@VipRoman
A Special Novel channel for special people
Exchange group





VipRoman

Magic Library

Once you have read a book you care about, some part of it is always with you.

Louis L'Amour

https://t.me/VipRoman


چاره‌ای نیست
فاطمه مسروری
طراح: سدنا بهزاد

جاده سنتو

به قلم فاطمه محمودی (نانی)

خلاصه

نبات دانشجوی روانشانسی هست که برای پایان نامه اش باید با شهریار جلسات روان کاوی داشته باشه؛ شهریاری که شخصیت مبهم و نهفته ای داره و همه ی در ها رو به روی نبات بســـته. همه چیز آروم پیش میره تا این که شـــهریار شـــروع به دادن پیشنهاد های عجیبی به نبات میشه و...

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت_1

- جلسه هات چطور پیش میره؟

همون طور که قدم هام رو توی راهروی تاریک و نسبتاً سرد برمی دارم تا به اتاقش برسم، سری تکون میدم.

- اذیت می کنه؛ کاری رو جلو نمی بره. من فکر می کردم که یکی از پرستار ها کتکش می زنه که تنش کبوده، ولی انگار خود زنی می کنه؛ اگه بخوای نظر من رو بپرسی میگم که الکی خودش رو به دیوونگی زده وگرنه از صد تا آدم عاقل، عاقل تره! حتی به استاد هم گفتم ولی اون اعتقاد داره که دارم اشتباه می کنم.

یکتا می ایسته و با ابرو های بالا رفته نگاهم می کنه.

- نمی دونم... من تا حالا نه دیدمش و نه باهاش صحبت کردم ولی دنیای دیوونه ها قشنگ تره؛ شاید خواسته بقیه ی عمرش رو توی دنیایِ قشنگِ دیوونه ها باشه!

پرونده ی «شهریار مشوق» رو به سینه ام می چسبونم و همون طور که نگاهم رو از موهای بلوند شـده ی یکتا می گیرم، به چشم های عسلیش خیره میشم.

- کجا داره از دنیای دیوونه ها لذت می بره؟! من که فقط باهاش صحبت می کنم ولی دکتر روانپزشکش گفته اجازه نداره بره هواخوری و اون بیشتر از یک هفته است که از اتاقش بیرون نیومده!

یکتا نگاهش رو توی سالن می چرخونه و آب دهنش رو به وضوح قورت میده.

- این جا چقدر... ترسـناکه! همه ی بیمار های این بخش بستریِ مطلقن، نه؟!

وقتی می بینم علاقه ای به ادامه دادن بحثِ «شـــهریار مشوق» نشون نمی ده، منم فقط سری براش تکون میدم. برعکس من که دلم می خواد به هر کی که می رســـم درباره اش بگم و این راز حل نشـــدنی رو بالأخره پیدا کنم! یکتا دست می بره و با دستی که حلقه ی برلیانش تو چشم می زنه، مقنعه اش رو جلو می کشه.

- خیلی خب... پس من برم دنبال کارم؛ تو هم برو ببین می تونی چیزی از زیر زبون این یارو بیرون بکشی.

با تکون دادن دوباره ی سرم، «فعلاً»ای می گم و چند قدم به سمت آخر راهرو برمی دارم؛ پشت در اتاقش نفس عمیقی می کشم و در و باز می کنم. پشت به من روی مبل تک نفره نشسته و نگاهش رو به پنجره داده. نگاهم رو توی اتاق می چرخونم؛ یه میز چرت گوشه ی اتاق یه تخت و یه صندلی چرمی قهوه ای که همیشه روی اون می شینه.

دیوار های آبی تیره همیشه اذیتم می کنه؛ نگاه های خیره اش هم که اضافه میشه... سعی می کنم پر انرژی رفتار کنم تا شاید دلش بخواد یکم بهم کمک کنه

- سلام! روز خوبی داشتی؟!

صدایی ازش بلند نمی شه؛ صامت و ثابت! نه تنها اون لحظه، بلکه تمام نیم ساعت، چهل دقیقه ای که سعی می کنم با حرف هام متقاعدش کنم به حرف زدن، این روش

رو پیش می گیره. بالأخره خسته میشم و به سمت پنجره میرم. شاید باید این کار رو کنار بذارم!

- نقاشیت رو کشیدم.

رو از سمت پنجره می گیرم و به صورتش خیره میشم؛ گنگه! وقتی به صورتش نگاه می کنم این حس اولین چیزی هست که بهم دست میده. اون چشم های به شدت مشکی گود افتاده اش پر از حرف و رازه؛ یه شخصیت مرموز که دیگه حالم داره از این همه سماجتی که برای نگفتن حرف هاش خرج می کنه، بهم می خوره.

قدم هام رو به جلو برمی دارم که صدای پاشنه ی کفش نسبتاً کوتاهم توی سکوت عمیق و خوفناک اتاق می پیچه ولی اون لحظه ای، اون صورت کشیده و لاغرش رو از من نمی گیره. کاغذ مچاله شده ای که به سمتم گرفته رو از دستش می گیرم و نیم نگاهی به چشم های خیره اش می اندازم.

آروم کاغذ رو از هم باز می کنم و به تصویری که کشیده خیره می شم و سعی می کنم لبخندی به زور هم که شده

بزنم؛ با مداد مشـــکی خطوطی رو کشـــیده و به شـــکل یه دختر درش آورده. ولی در اصـــل چیزی به جز خط خطی کردن کاغذ نیسـت که کنار همدیگه یه انسـان که دسـتش رو به آسمون بلند کرده رو به وجود آوردن.

- این چیزی که کشـــیدی... داره عذاب می کشـــه؛ ولی من حالم خوبه!

- داری عذاب می کشی!

سـعی می کنم لبخندم رو حفظ کنم؛ سرم رو بلند می کنم و به صـــورتش نگاه می کنم. خســـته نمی شـــه وقتی این قدر خیره نگاه می کنه؟! توی این لباس ســـفید نســـبت به روز اولی که آورده بودنش شـکننده تر به نظر می رسـه. شـاید هم لاغر تر شـــده؛ با در نظر گرفتن این که هفته ای ســـه بـار فقط غـذاش رو کـامـل می خوره همچین بعیـد هم نیست!

- این دفعه رو اشتباه کردی آقای همه چیز دان! من حالم خیلی هم خوبه.

- حالت خوب نیست!

«پوفی» می کشم و بدون این که علاقه ای به حفظ ظاهر داشــته باشــم، به ســمت میز کنج اتاق میرم و نقاشی که کشیده رو توی پرونده اش می ذارم.

- تو حق نداری اون رو با خودت ببری!

بدون توجه به حرفش پرونده رو می بندم و باز به ســمت پنجره قدم برمی دارم؛ برعکس مابقی اتاق ها میله هاش رو از داخل جوش زدن و همین توجهم رو جلب کرده.

- چرا این... از تو میلـه خورده؟! بقیـه ی اتـاق هـا این جوری نیست، از بیرون نرده کشی داره.

- چون اون ها سرشون رو نمی کوبن به شیشه تا بشکنه و صدای قشنگ بده.

«جاده سنتو»

#پارت_2

با چشــم های گرد شــده به ســمتش برمی گردم؛ روی اون مبل چرم قدیمی آرنج هاش رو روی زانو هاش گذاشــته و از بالای چشــم بهم نگاه می کنه. اقتدار و قدرت توی نگاه

و رفتارش موج می زنه؛ یه تضـــاد خیلی بزرگ با اون چیزی که سعی می کنه نشون بده!

- تو هیچیت نیســـت؛ فقط داری تظاهر می کنی که یه اتفاق افتاده. من این رو متوجه می شم؛ می دونی که؟!

- من بلد نیستم تظاهر کنم.

کلافه از این که صامت و محکم، بدون هیچ مکث یا فکر کردنی جواب سر بالا بهم تحویل میده؛ پرونده اش رو از روی میز برمی دارم و چند قدم بهش نزدیک میشم.

- اگه باهام حرف نزنی... یا نگی که چرا این رفتار رو داری منم نمی تونم بهت کمک تا زود تر از این جا بری.

- کی از این جا میرم؟!

پرونده رو مقابل تنم با دو تا دست می گیرم و سعی می کنم نگاهی که از بالا به چشم هاش می اندازم نرم باشه تا شاید کوتاه بیاد.

- هر وقت که باهام حرف زدی تا مشکلت رو رفع کنیم.

بالأخره بعد از چهل و پنج دقیقه ثابت بودن تکونی می خوره و به پشتی صندلی تکیه میده؛ چشم هاش رو می بنده و دو تا دست هاش رو روی دسته های مبل می ذاره.

- من برنامه ای برای حرف زدن ندارم.

با حرص لب هام رو روی هم فشار میدم؛ نباید زود از کوره در برم ولی چهل و پنج دقیقه صبر و کوتاه اومدن بس نیست؟! اون هم برای کسی_که به صحت کاملش قسم می خورم!

- پس می تونی برای یه عمر این جا موندن برنامه بریزی!

قدم های محکم و سریعم رو به سمت در برمی دارم و دستم رو به دستگیره می گیرم تا بیرون برم ولی با صداش لحظه ای مکث می کنم.

- این جا هواخوری نداره؟! دو دقیقه بشینی با دیوونه های دیگه اختلاط کنی...

بدون این که به سمتش برگردم نفس عمیق و پر صدایی می کشم.

- چرا داره.

این بار بدون منتظر موندن و جواب شـــنیدن از اتاقش بیرون میدم و در و محکم به هم می کوبم.

***

کلید رو توی قفل می چرخونم و داخل میرم؛ چراغ روشـن آشـــپزخونه نشـــون میده که بابا بیداره و منتظرم توی آشپزخونه نشسته. کیف و پرونده ها رو روی مبل می ذارم و با قدم های ســبک به ســمتش می رم. پشــت میز چهار نفره نشسته و مشغول خوندن چیزی توی گوشیشه.

- سلام؛ چرا نخوابیدید؟!

سرش رو بلنـد می کنـه و بـا دیـدن من لـب هـاش از هم کشیده میشن؛ این روز ها موهای کنار سرش زیاده سفید شدن.

- ســـلام باباجان؛ خســـته نباشی. ظهر بعد از این که از مدرســـه اومدم خوابیدم، گفتم بیدار بمونم یکم باهم صحبت کنیم.

لبخندی می زنم و همون طور که پشـــت میز می شـــینم، مقنعه ام رو بیرون می کشم.

- شما هم خسته نباشید.

دســـت می برم و بدون هیچ رودربایســـتی لیوان چایش رو برمی دارم؛ یـدونـه قنـد هم قنـدون برمی دارم و منتظر می مونم که چای سرد بشه.

- چه خبر؟ کار ها چطور پیش میره؟

همون طور کـه بـه یـه نقطـه ی نـامعلوم حول و حوش لیوان چای نگاه می کنم، سری تکون میدم.

- کدوم کار؟ کار های پایان نامه ام یا کار توی مغازه؟

- پایان نامه رو میگم.

لب هام بی اختیار آویزون میشـــه و نگاهم و به صـــورتش میدم؛ به جز اون چروک های دور چشـم و اون دو تا خط خنده اش، خیلی جوون به نظر می رسه.

- افتضـاح! اصـلاً حرف نمی زنه؛ با اسـتاد سـپهری حرف زدم که یه بیمار دیگه برام در نظر بگیره ولی انگار نه انگار؛

اصلاً به روی خودش نمیاره. منم با این یارو هِچ حال نمی کنم.

پدر لبخندی می زنه و با بغل گرفتن دست هاش به پشتی صندلی تکیه میده.

- تقریبی هم نمی دونی مشکلش چیه؟!

سر بالا می اندازم و قند توی دستم رو، روی میز رها می کنم.

- نه؛ شما بگو اندازه ی سر سوزن! نه خانواده داره، نه تا حالا آشنایی بهش سر زده؛ انگار خودش اومده و ازشون خواسته که بستریش کنن. پول هم داشته تو کارتش و اون ها هم دیگه نتونستن چیزی بگن. اصلاً چیزی درباره ی خودش نمی گه؛ البته میگه ها ولی خیلی کوتاه. مثلاً چند روز پیش بهم گفت اون نقاشی کردن رو بیشتر از حرف زدن دوست داره. حس می کنم دارم پایان نامه ام رو گند می زنم...

پدر لبخندی می زنه و دستم رو که روی میز گذاشتم، می گیره و فشار میده.

- گند نمی زنی؛ من به توانایی های تو ایمان دارم.

سری تکون میدم.

- استاد سپهری هم امروز این رو بهم گفت؛ گفت از وقتی من باهاش حرف می زنم خیلی بهتر شده، اما من که تغییری احساس نمی کنم. انگار حتی قبل از اومدن من، یه کلام حرف هم نمی زده!

لبخند پدر، بزرگ تر میشه و منم به جای پر حرفی کردن درباره ی اتفاق های روزمره ی خودم، دست می برم و لیوان چایم رو از روی میز برمی دارم.

- از شما چه خبر؟ سال های آخر تدریستون چطور می گذره؟

لبخند از روی لب هاش محو میشه و قند با داغی زیاد چای سریعاً توی دهنم حل! انگار همین چند ثانیه قبل از رسیدنم اون رو ریخته بود که این قدر داغه.

- بد نیست، می گذره... امروز مامانت اومده بود مدرسه.

چشـم هام گرد میشـه و بلافاصـله با بهت لیوان رو پایین میارم.

- چی؟ چیکارت داشت؟!

«جاده سنتو»

#پارت_3

چشـم هاش آرومه؛ برعکس همیشـه که موقع حرف زدن درباره ی مامان، حس می کنم ناراحت میشـه و عذاب می کشه.

- با من کاری نداشـت؛ اومده بود درباره ی درس بچه ی شوهرش بپرسه.

چشم های گردم به حالت عادی برمی گرده ولی لحظه ای حس می کنم نفسم توی سینه تنگ می شه.

- ب... بچه ی شوهرش؟! مگه شوهرش بچه ی چند ساله داره؟!

این بار چشم های بابا هم با تعجب همراه میشه.

- تو نمی دونستی؟ یه پسر چهارده ساله داره؛ یه دختر کوچیک تر هم پیشش بود. من فکر کردم می دونی... مگه باهاش حرف نمی زنی؟

اخم هایم در هم می ره و نگاهم و مستقیم به لیوان روبه روم می دوزم.

- نه... یعنی از وقتی که زنگ زد و گفت می خواد ازدواج کنه، باهاش حرف نزدم.

دست بابا روی دستم می شینه؛ حتی اگه خودش هم حالش خیلی بد باشه با این وجود، برای دلگرمی و آسایش من هر کاری می کنه.

- ناراحت نباش قشنگ بابا؛ اون هم حق زندگی داره... سرت که خلوت شد یا زنگ بزن بهش یا برو حضوری ببینش؛ خوب نیست این همه از هم دور شدید.

نگاهم رو به سمتش می کشم که از روی صندلی بلند میشه و با «شب بخیر»ی به سمت اتاقش میره. دیگه حتی میلی هم به خوردن چای ندارم؛ از جا بلند میشم و چای رو توی سینک خالی می کنم. بدون این که علاقه ای به شستن لیوان داشته باشم به سمت اتاقم پا تند می کنم.

همین که پام رو داخل اتاق می ذارم، مانتوم رو از تنم بیرون می کشم و دست می برم کش پایین موهام رو باز می کنم؛ مانتو رو روی زمین می اندازم و در حالی که انگشت هام رو بین بافت موهام می کشم تا از هم دیگه باز بشن به سمت میز آرایشم می رم.

تو آینه به دختری که چند دقیقه ی پیش قلبش شکسته خیره میشم؛ مادر من با مردی که چند تا بچه داره ازدواج کرده! مگه چه مشکلی توی زندگیش داشت؟! چرا همیشه دنبال یه تنوع و خوشی جدید تو زندگیش بود؟! اون روزی که بتونم درکش کنم، قطعاً برای خودم هم خیلی خوب میشه!

دستی توی موهای دکلره شدم می کشم؛ رنگ طوسی روشن قطعاً سلیقه ی بابا نبود ولی من... با این رنگ حس می کنم روحم پرواز می کنه. چند بار دستم رو بینشون تکون میدم و کمرم رو به سمت آینه می گیرم تا کامل رنگ زیباش رو ببینم.

خسته، دستمال مرطوبی به دست می گیرم و باقی مونده ی کرم صبحم رو پاک می کنم؛ امروز توی مغازه خیلی خسته شدم و حس می کنم تحمل جلسه ی صبح رو ندارم. ولی چیکار باید بکنم وقتی که استاد سپهری پاش رو کرده توی یه کفش که باید حال «شهریار مشوق» رو بهتر کنم؟!

***

کاغذی رو به سمتم می گیره؛ آروم جلو میرم و اون رو از دستش می گیرم. بزرگ ترین نقاشی هست که تا به امروز دستم داده؛ قبلاً توی کاغذ های کوچیک و پاره می کشید ولی این... با همشون فرق داره! آروم تای کاغذ رو باز می کنم و نگاهم میخ نقاشی سیاه و سفیدش میشه.

یه مرد روی قایق نشسته و دستش رو به سمت دستی که از آب بیرون اومده دراز کرده؛ ولی موضوع اصلی که توجه ام رو به خودش جلب می کنه ادامه ی اون دستی هست که داخل دریا نقاشی کرده! یه غول عجیب و ترسناک که شکلی شبیه به کوسه داره ولی بزرگ تر و طویل تر. دستی مثل دست آدم رو از دریا بیرون آورده و خودش زیر آب داره می خنده.

نمی دونم چرا ولی با دیدن نقاشیش عرق سردی روی تنم می شینه؛ اون یه نقاشیِ لعنتی ساده اس ولی تن و بدن من رو می لرزونه. البته شاید چشم های خیره ی شهریار که از روی صورتم تکون نمی خوره، توی این امر کم تأثیر نداشته باشه.

سرم رو بالا می گیرم و با کشیدن نفس های بلند و نامحسوس سعی می کنم که به خودم مسلط بشم. لبخند تصنعی روی لب هام میارم و کاغذ رو تا می کنم.

- عجیبه! شبیه به هیچ کدوم از نقاشی های قبلت نیست... راستی! تو می خوای برات مدادرنگی بخرم؟! اون

موقع دیگه لازم نیست که همیشه با مداد مشکی نقاشی بکشی!

نگاهم می کنه؛ عمیق! گوشه ی لبش خون مرده شده و پیشونیش یه خراش بزرگ داره؛ تغییراتی که از دیروز توی صورتش ایجاد شده و ما هنوز نمی فهمیم که چطور! نگاه می کنه و نگاه می کنه و آخر سر با پوزخندی که روی لب هاش نقاشی می شه، بند دلم رو پاره می کنه.

- چرا فکر می کنی با بچه طرفی؟!

چشم از نگاهش می گیرم؛ من از هیچ چیز نمی ترسم ولی این... من حتی با کسی ــ زیاد هم صحبت نمی کنم و خجالتی که موقع نگاه کردنِ مستقیم به صورت طرف مقابل توی تنم می شینه رو نمی تونم تحمل کنم. اما الان، توی این لحظه، دارم بیشترین زورم رو برای پر حرفی با کسی که هیچ ازش خوشم نمیاد می زنم!

- مگه فقط بچه ها مدادرنگی دارن؟! خب بگو نمی خوام...

- نمی خوام.

سر به سمتش می چرخونم؛ این بار نگاهش میخ موهام که از زیر مقنعه بیرون زده، شده و عرق سردی روی توی تنم نشـونده. ناشی، دسـتم رو بالا میارم و موهام رو به داخل هدایت می کنم که به چشم هام نگاه می کنه.

- رنگ موهات خوب نیست!

«جاده سنتو»

#پارت_4

آب دهنم رو قورت میدم و از روی صـندلی بلند می شـم؛ نقاشی به دسـت، به سـمت پرونده اش می رم و نقاشی رو بین پوشـــه می ذارم که حرف تکراریش رو بازم به زبون میاره.

- تو حق نداری اون و با خودت ببری!

نفس عمیقی می کشـم و پوشـه رو روی بقیه ی کاغذ هام می ذارم؛ می چرخم و خیره به صـورت رنجورش سـعی می کنم لبخندم رو حفظ کنم.

- خب... بیا از اول بحثمون شروع کنیم؛ می تونیم یکم درباره ی خانواده ات صحبت کنیم. تو برادر داری یا خواهر؟

- رنگ موهات اصلاً قشنگ نیست.

نفسم رو کلافه به بیرون فوت می کنم و سرم و به سمت چپ خم می کنم و به دیوار خیره می شم؛ صحبت کردن درباره ی موضوع هایی که نقطه ی بُلدش «من» هستم، اذیتم می کنه. چشم هام رو برای لحظه ای می بندم و با کشیدن نفس عمیقی سعی می کنم به خودم مسلط بشم.

با لبخند به سمتش برمی گردم و به اون تن مچاله شده اش روی تخت خیره می شم.

- ولی من دوستش دارم.

- رنگ موهای خودت بهتر بود؛ این خیلی بده.

نفس عمیق و حرصی می کشم و قبل از این که من با اون لبخند مسخره ام صحبت کنم، خودش با همون صلابت همیشگیِ تن صداش، زبون باز می کنه.

- این که سعی می کنی تظاهر کنی به آدمی که نیستی اصلاً قشنگ نیست!

این بار، باز هم نمی تونم خودم و کنترل کنم و لبخندم جمع می شه؛ با قدم های بلند به سمتش می رم و انگشتم اشاره ام اون رو هدف می گیره.

- آره! من دارم تظاهر می کنم که می تونم با تو ارتباط برقرار کنم و دیگه دارم خسته می شم.

سری تکون میده و قفل دست هاش رو از دور ساق پاهاش باز می کنه و اون ها روی تخت دراز می شن.

- روانشناسی برای فرد خجالتی مثل تو مناسب نیست.

نمی دونم چی در مقابلش بگم؛ درسته که من همیشه منزوی و خجالتی بودم ولی همیشه یه جواب توی آستینم داشتم و الان... این مرد که چشم هاش داشت از قدرت ترک برمی داشت من و آچمز کرده!

به سمت کاغذ های روی میز گوشه ی اتاق میرم و اون ها رو برمی دارم؛ با قدم های بلند به سمت شهریار که

خودش رو جلو کشیده و روی لبه ی تخت نشسته میرم و از بالا بهش خیره میشم.

- آره تو راست میگی! پس منم میرم پیش استادم و میگم که نمی خوام پایان نامه ام رو تحویل بدم و از شر این رشته که هیچ جوره به درد من نمی خوره خلاص میشم... و مهم تر از همه از شر تو که توی این یه ماه دیوونه ام کردی!

می خوام قدم هام رو به سمت در بردارم، که مانتوم کشیده میشه و باعث میشه که سرجام بایستم؛ برمی گردم و با چشم های حرصی به شهریار که مانتوم رو گرفته خیره میشم. تو یه حرکت مانتوم رو از دستش بیرون میارم و با فاصله ازش می ایستم.

منتظر نگاهش می کنم که چشم هاش رو از روی دستم بالا می کشه و به صورتم نگاه می کنه.

- با من ازدواج کن!

با دهن باز نگاهش می کنم؛ اون اهل شـــوخی نیســـت. هر کسی ـ به جای اون بود باید منتظر می بودم که چند دقیقه بعد از حرفش زیر خنده بزنه ولی اون مسـتقیم و جدی به صـــورتم نگاه می کنه و هیچ اثری از شـــوخی توی لحن و چشم هاش نیست.

نفس عمیقم رو برای بار هزارم توی این یک ســـاعت به بیرون فوت می کنم و روی صـــندلی که همیشـــه شـــهریار روش می شینه، جا می گیرم.

- چی شد که به این نتیجه رسیدی؟!

«جاده سنتو»

#پارت_5

بدون این که ذره ای نگاهش رو از روی صورتم تکون بده، فقط کمی به جلو خم میشه.

- نتیجه گیری نیاز نداشت!

«پوفی» می کشم و شونه هام پایین می افته. چرا حس می کردم که قراره خاطره ی یه ازدواج ناموفق، عشق یک طرفه یا خیانت رو برام بگه؟! با وجود این که هیچ کدوم از رفتار هاش شبیه به کسایی جنونی عشقی دارن نیست!

از جا بلند می شم و این بار بدون مکث به سمت در می رم ولی باز هم مثل همیشه با نشستن دستم روی دستگیره صداش بلند میشه و باعث میشه که لحظه ای مکث کنم.

- بازم بیا؛ ولش نکن رشته ات رو. من ارزش ندارم.

برمی گردم و نگاه عاقل اندر سفیهی بهش می اندازم و بعد سریع از اتاق بیرون میرم؛ حس می کنم با هر قدمی که از اون اتاق و آدم منفور داخلش دور می شم، نفسم راحت تر بیرون میاد و تازه خون به خودش اجازه میده که به مغزم برسه.

گوشیم رو از جیب مانتوی مشکی بلندم بیرون می کشم و نیم نگاهی به پیامک پدر می اندازم.

«زنگ بزن با مادرت صـــحبت کن؛ به من هم زنگ نزن، من سر کلاسم.»

همون جا می ایســـتم و به دیوار کناری تکیه میدم؛ با لب های آویزون یه نگاه به این طرف و بعد با اســـتحکاک یه نگاه به اون طرف می اندازم و نفسـم با درموندگی به بیرون فوت میشـــه. زنگ بزنم به مامان چی بگم؟! بگم چرا بهم نگفتی شوهرت دو سه تا بچه داره؟! یا بهش بگم وقتی می دونستی بابا معلم اون مدرسه اس چرا رفتی و حالش رو به هم زدی؟!

گوشـــیم رو از توی کیفم بیرون میارم و همون طور که به سمت بیرون قدم برمی دارم توی مخاطب هام دنبال اسم «مامان» می گردم؛ اون قدر ازم حالی نمی گیره و منم با وجود دلتنگی بهش زنگ نمی زنم که می دونم تعجب می کنه.

با قدم های بلند خودم رو به نیمکتی که وسـط حیاطه می رسونم و می شـینم؛ دسـتم و روی اسـمش می زنم و گوشی رو کنار سرم قرار میدم. حس می کنم عرق سردی تمام تنم

رو توی خودش غرق کرده؛ دقیقاً حسی_ رو دارم که وقتی می خوام به یه غریبه زنگ بزنم بهم دست میده.

- نبات؟ درست می بینم؟!

تعجب کرد! انگار نه انگار که من دخترشم و باید بهم زنگ بزنه؛ انگار نه انگار که من رو به دنیا آورده و یه سری وظایف در قبالم داره. چشم هام رو، روی همدیگه فشار میدم.

- سلام؛ حالتون خوبه؟

نمی تونم... نمی تونم مثل قبل باهاش صمیمی باشم؛ مامانمه، باید نزدیک ترین کسم باشه ولی وقتی ازم یه خبر هم نمی گیره، من چطوری باهاش صمیمی باشم؟!

- معلومه که خوبم؟ تو خوبی؟ کجایی تو، نه زنگ می زنی، نه به روی خودت میاری که بیای و من رو ببینی!

گله می کنه، اون هم وقتی که من هم ازش گله دارم! من هیچ وقت چیزی نگفتم، که اگه می گفتم قطعاً خیلی از اتفاق ها نمی افتاد و به این جا نمی رسیدیم.

- ببخشـــید، شـــلوغ بودم... مامان... شـــما دیروز رفتین مدرسه ی بابا؟!

ســـکوت می کنه؛ یعنی فکر نکنم جوابی به جز ســـکوت داشته باشه! نمی خوام بحث کنیم یا دلخوری پیش بیاد؛ حرف زدن با شهریار اون قدر خسته ام می کنه که دلم نمی خواد به هیچ چیز دیگه ای فکر کنم. پس ادامه ی مکالمه رو به چیز های عادی و روتین اختصاص میدم.

البته همون چیز های روتینی که می تونه حرف خاصی بین من و زنی به اسم مادرم داشته باشه، بیشتر از سه دقیقه طول نمی کشه؛ بعدش من می مونم و چشم هایی که خیره به صفحه ی خاموش شده ی موبایل موندن. چی شد که این طوری شد؟

اجازه ی فکر بیشتر به خودم نمی دم و از جا بلند می شم؛ در حالی که موقع راه رفتن ســـعی می کنم گوشـــیم رو توی جیب شلوار جینم فرو کنم، به سمت اتاق استاد سپهری میرم. انگار نه انگار که تا همین چند دقیقه ی پیش با خودم قرار گذاشته بودم که این رشته رو کنار بذارم!

هر بار که به شهریار فکر می کنم تمام وجودم پر میشه از نیاز فهمیدن؛ فهمیدن این که چرا توی این حاله و چرا داره سعی می کنه این طوری نشون بده که انگار حالش خیلی بده؟! همه میگن که حالش واقعاً بده و من نمی دونم با چه دلیل و منطقی اصلاً نمی تونم این موضوع رو قبول کنم!

«جاده سنتو»

#پارت_6

پشت در اتاق استاد می ایستم و نگاهی به مانتوم می کنم که مرتب باشه و موقع گذاشتن گوشیم توی جیب شلوارم، بالا نرفته باشه؛ تو همون حین که مقنعه ام رو جلو می کشم تا موهای تقریباً سفیدم دیده نشه، در می زنم و بلافاصله صدای «بفرمایید» گفتن استاد بلند میشه. نمی دونم چرا برعکس امروز صبح می ترسم کسی رنگ موهام رو ببینه؛ و این ربط داره به اون موجود منزوی توی اتاق و تعریف بدی که از موهام کرده!

در و باز می کنم و داخل میرم؛ با دیدنم باز هم همون لبخند پدرانه اش و، روی لب میاره و جواب سلامم رو با محبت می ده. این مرد کمک های زیادی به من کرده. کمک هایی که هیچ وقت نه می تونم فراموش کنم و نه اثرش از زندگیم پاک میشه.

روی صندلی می شینم و به استاد خیره میشم؛ نگاه کنجکاو و منتظرش رو که می بینم، نفسم رو کلافه بیرون میدم.

- من دیگه واقعاً نمی دونم با شهریار مشوق چیکار کنم...

ابرو هاش بالا میره و تکیه اش رو از صندلی چرخ دارش می گیره. براش این حرفم عادیه؛ من تقریباً بعد از هر جلسه ی مشاوره، این رو بهش میگم.

- نبات! می دونی که من روشم با تمام استاد ها و دانشگاه ها فرق می کنه؛ من فقط یه چیز خیلی ساده ازتون برای پایان نامه خواستم و تو داری می زنی زیرش؟! این بار چیکار کرده؟

قیافه ام به طرز عجیبی توهم میره و ناامید میشه.

- آخه چطور تا حالا هیچ کس دنبالش نیومده؟! بدین گمشده ها... یا چه می دونم از روی اسم و فامیل میشه پیداش کرد دیگه. من مطمئنم که این شخص خودش رو به دیوونگی زده!

استاد از پشت میز بلند میشه که نگاهم میخ مانتوی پزشکیش میشه؛ هیکلش درست مثل باباست. بلند و لاغر! حتی صورت بیضی- شکل و چشم های قهوه ای روشنش، هر بار که می بینمش، پدر رو به یادم میاره.

- حتی آزمایش ها و سی تی اسکن هایی که از مغزش گرفته شده میگه که یه قسمت از حافظه اش و کناره های بخش حافظه، توی مغزش مشکل داره؛ تو چطوری داری این حرف رو می زنی؟

تقریباً روی مبل ولو میشم؛ نمی خوام حدس هام اشتباه از آب در بیان.

- آخه استاد... اصلاً چرا هویتش رو پیدا نمی کنید؟ یا حداقل تلاشی برای این کار نمی کنید...

سری تکون میده و به ســـمت کمدی که تعداد بالایی از پرونـده هـا رو توی خودش جـا داده میره. الحق کـه اتـاق های پزشـــکِ تیمارســـتان هم مثل اتاق های بیمار ها دلگیره؛ دیوار های تیره و میز و کمد کهنه! همون طور که بین پرونده ها، دنبال یه چیزی می گرده، صداش به گوشم می رسه.

- تلاش کردیم؛ عکسش رو توی روزنامه و فضای مجازی پخش کردیم. کسیـــ دنبالش نیومده؛ با اســـمی هم که خودش گفته هیچ نام و نشـانی نیسـت. سر و وضـعش رو هر روز می بینی که؟ صورتش رو میگم...

سری به معنای «آره» تکون میدم ولی اسـتاد پشـتش به منه و نمی بینه؛ با این وجود ادامه میده.

- جالبه که اثر انگشـتش رو هم از بین می بره؛ ما هم دیگه تلاش زیادی برای پیدا کردن هویتش نکردیم. حقیقتش رو بخوای... مهم پولـه کـه اون داره و می تونـه هزینـه ی درمانش رو بده؛ تیمارستان دیگه از یه جایی به بعد رهاش کرده و فقط امید دارم که کسیـــ بتونه حالش رو خوب کنه.

با عجله از روی صندلی بلند میشم و به سمتش میرم.

- خب ببینید خودتون، آدم دیوونه به خاطر این که هویتش مشخص نباشه همچین چیزی به ذهنش می رسه اصلاً؟

با پرونده ای که بیرون کشیده، می چرخه و نیم نگاهی به صورتم می اندازه؛ بعد بدون توجه به من به سمت میز خودش میره.

- زیادی جدیش گرفتی دخترم؛ تو فقط کافیه راه هایی که بهت یاد دادم و به کار بگیری. مطمئنم که می تونی چیکار باید بکنی؛ نبات یادت نره که تو یکی از با استعداد ترین ها توی این کاری! راستی...

حرفش با تقه ای که به در می خوره، نصفه می مونه؛ «بفرمایید»ی میگه و با باز شدن در مرد قد بلندی داخل میشه. لبم رو گاز می گیرم و خودم و عقب می کشم تا به دیوار بچسبم؛ من خیلی وقته که استاد سپهری رو می شناسم و این دلیل راحت بودنم باهاشه، ولی وقتی یه فرد

غریبه رو می بینم... شاید واقعاً به قول شهریار این رشته برای من مناسب نیست.

باید دنبال کاری می رفتم که با افراد کمتری سر و کله می زدم؛ یه گوشه می نشستم و کار خودم رو می کردم. حرف زدن با آدم ها آخرین کاری بود که توی چند سال گذشته بهش فکر کردم و فکر کنم با انتخاب رشته ام، اشتباه ترین کاری که می تونستم برای زندگیم انجام بدم رو انتخاب کردم. حتی کار کردن توی مغازه هم برای بالا بردن روابط عمومیم پیشنهاد خوبی نبود که از جانب پدر گرفتم.

- خانم رستگار؟

سر بالا می گیرم و انگار که یکی رشته ی افکارم رو پاره می کنه؛ مرد تازه وارد، روی صندلی نشسته و استاد جدی نگاهم می کنه. ولی من همچنان کنار دیوار به مظلومانه ترین حالت ممکن ایستادم.

- بله استاد؟

دستش رو به سمت در می گیره و لبخند محوی روی لب هاش میاره که دلم رو قرص کنه.

- عرض کردم شـــما بفرمایید، بعداً درباره ی اون مریض با همدیگه صحبت می کنیم.

«جاده سنتو»

#پارت_7

«چشمی» می گم و به سمت در قدم برمی دارم. تا وسایلم رو بردارم و خودم رو با آژانس به مغازه برســـونم، نزدیک یک ســـاعت و نیم زمان می بره. پول رو به راننده تاکسی_ میدم و از ماشین پیاده می شم؛ نیم نگاهی به سر در مغازه که اســـم برند دفکتو روی تابلوش خود نمایی می کنه، می اندازم و با قدم های کوچیک جلو میرم.

در ها اتوماتیک باز می شـــن و با ورودم باد خنکی که کولر گازی به وجود آورده، به صورتم می خوره و کمی اعصاب خرابم رو التیام می بخشه. با ورودم، سر محمد که پشت

میز نشسته، به سمتم برمی گرده و بلافاصله از جاش بلند میشه؛ لبخندی می زنم و جلو تر میرم.

- سلام... خسته نباشی؛ شلوغ که نبود؟

لبخندی بین ریش انبوهش می شینه و دست هاش رو به میز تکیه میده.

- سلام؛ خوش اومدی. نه زیاد شلوغ نبود ولی به موقع رسیدی.

سرم رو تکون میدم و همون طوری که کیفم رو روی میز پیشخوان می ذارم، نگاهم رو توی محیط بزرگ مغازه و رگال ها می چرخونم.

- امروز چطور بود؟ پایان نامه ات به کجا رسیده؟

«پوف»ی می کشم و در حالی که میز رو دور می زنم تا روی صندلی بشینم، سری تکون میدم.

- باورت میشه حتی یه خط هم ننوشتم؟! مونده همون طوری...

صـندلی خودش رو می کشـه و کنارم می شـینه؛ پاهاش رو مثل خودم، به میله ی پایین میز تکیه میده و نگاهش رو به صورتم می دوزه.

- راه نمیاد؟ یه چیز هایی سرم هم کن بنویس بره دیگه!

نیم نگاهی به صورتش می اندازم و بعد دست هام رو روی صورتم می ذارم؛ من هیچ وقت این قدر سردرگم نبودم!

- چی میگی پسر؟ من حتی نتونستم مثل آدم باهاش ارتباط برقرار کنم؛ بعد می خوای چی بنویسم؟

دستم رو همون طوری که ابرو هام رو بالا میدم و مرتبشون می کنم، روی صورتم می کشم که صدای معترض محمد بلند میشه.

- من چه بدونم؟ قرار که نیست این یارو تمام زحمت های چندساله ات رو به باد بده؟

ناامید نگاهش می کنم و بعد با گرفتن نگاهم، «نمی دونم»ی زمزمه می کنم؛ چند دقیقه سکوتی که افکار بِینش شنا می کنن، بینمون برقرار می شه. این روز ها

شـــهریار خیلی از روتین های زندگیم رو بهم ریخته؛ نباید این قدر من و درگیر کنه که از کار و زندگیم بیفتم.

- راستی... اصلاً حرفی زده تا الان؟

سری تکون میدم و نگاهم رو به سمتش میدم.

- آره یه حرف هایی زده... بیخیالش؛ بگو ببینم تو چیکار کردی؟ مامانت زنگ زد؟

صورتش بلافاصله غمگین میشه؛ من محمد رو خوب می شـناسـم. اگه تا این جا هم تمام تلاشـش رو کرده نشـون بده که ناراحت و زیر فشار نیست، کلی انرژی برده.

- زنگ که زده؛ ولی مامانه گفته دخترش خواســـتگار زیاد داره و همشون رو رد می کنه. میگه می خواد مستقل بشه و درسش رو ادامه بده.

چشـــم هام رو تو کاســـه می چرخونم و نگاهم رو به در اتوماتیک فروشگاه میدم.

- تو چیکار به درس خوندنش داری؟ خب بخونه! مستقل شـــدن که نیازی به این کار ها نداره؛ بهانه ی بهتر سراغ نداشت؟

این بار صـــدای محمد حتی از چهره اش هم غمگین تره؛ همین باعث میشه برگردم و نگاهم رو به چشم های سبز تیره اش بدوزم.

- فکر این که گفته خواســـتگار زیاد داره، داره من و می کشـه. من نه خونه دارم و نه ماشـین؛ فقط یه مقدار پول دارم که می تونم باهاش عروسی بگیرم و یه خونه رهن کنم. حتماً خواستگار های دیگه اش وضعشون بهتره.

برای این که از اون حال و هوا بیرونش بیارم، تک خنده ای می کنم و پاهام رو از روی میله ی میز برمی دارم؛ به ســـمتش می چرخم و با لبخند به صـــورت آویزون و ناراحتش خیره میشم.

- می خوام یه رازی رو بهت بگم، ولی باید قول بدی به کسی نگی...

ابروهای پرپشـــت و تقریباً پیوســـته اش بالا میره و لبخند محوی روی لب هاش میاد.

- قول میدم؛ ماجرا چیه؟

شونه هام رو بالا می اندازم.

- مادر و پدرِ دختر ها به همه ی خواستگار های دخترشون میگن که دختر ما خواسـتگار زیاد داره؛ ولی دلیل نمی شـه که واقعیت داشته باشه!

لب هاش کمی بیشـتر از قبل از هم کشـیده میشـن و اون هم پاهاش رو از روی میله جمع می کنه تا از حالت لم دادگی بیرون بیاد.

- ولی فائزه خیلی دختر خوبیه... فکر نکنم همچین لاف زده باشه.

با ابروهای بالا رفته و قیافه ی بامزه ای که به خودم می گیرم، میگم: من دختر بدیم؟

می خنده؛ برعکس لبخند های چند لحظه ی پیشـش این خنده واقعیه.

- یعنی چی؟ یعنی می خوای بگی بابای توهم به خواستگار هات این رو میگه.

دماغم رو توی صورت جمع می کنم.

- می دونی که من خواستگار ندارم... البته همون بهتر که ندارم؛ زندگی بدون شرخر زیباست.

دست هاش رو روی سینه جمع می کنه و اخم ظریفی می کنه.

- همین دیگه؛ اونم مثل تو فکر می کنه که زندگی بدون شرخر زیباست! وایسا ببینم... تو یدونه هم خواستگار نداری؟ بیخیال!

می خندم و صاف روی صندلی می شینم؛ چند ثانیه هر دو توی سکوت به رگال های بلوز خیره می شیم، تا این که صدای من باز بلند میشه.

- الان که فکرش رو می کنم... یه خواستگار دارم!

«جاده سنتو»

#پارت_8

چرخیدن سرش به سمتم رو از گوشه ی چشم متوجه میشم ولی نگاهم رو از تونیک زرد رنگ با گل های بزرگ صورتی نمی گیرم.

- خب... کیه؟

من هم مثل محمد دست هام رو روی سینه جمع می کنم.

- شهریار مشوق!

- چی؟

به صدای بهت زده اش می خندم و بدون توجه به چشم های گرد شده اش، از جا بلند میشم و قدم هام رو به سمت رگال همون لباس زرده برمی دارم.

- هِچی! امروز بهم پیشنهاد ازدواج داد؛ فکر کنم تا فردا یادش بره. مثل تمام داستان هایی که برام سر هم کرد و من با ذوق پِی‌اش رو گرفتم و فرداش دیگه یادش نبود؛ این

مرد عجیب زندگی من رو بهم ریخته محمد! پسر-حتی نمی فهمم دارم چیکار می کنم.

لباس زرد و از بین پیرهن های مشکی برمی دارم و قدم هام رو به سمت رگالی که جلوی دیواری که آینه های لوزی روش کار شده و محل صحیح این بلوزه، برمی دارم.

- می دونی جالبیش کجاست؟ این که هر چقدر برام دلیل و منطق میارن، باز من باورم نمی شه که این مرد سالم نباشه. اصلاً تو بگو... آدم سالم دستش رو زخم می کنه که اثر انگشتش مشخص نباشه و هویتش مخفی بمونه؟

بعد از آویزون کردن لباس دستم رو روی رگال می ذارم و به سمت محمد می چرخم که اخم هاش رو توهم می بینم. از پشت میز طوسی و صورتی که تم مغازه رو تکمیل کرده، بلند می شه و به سمتم میاد.

- نبات... مطمئنی که اونجا امنیت داری؟

چشـــم هام رو گرد می کنم و بی اختیار تک خنده ی پر از بهتی می کنم.

- محمد! پسر ــ داری شــوخی می کنی دیگه؟ معلومه! اون فقط به خاطر رد گم کنی برداشــته به من پیشــنهاد ازدواج داده که دسـت از سرش بردارم و سـوال اضـافه نپرسـم؛ به نوعی می خواسته فکرم رو پرت کنه که... موفق هم بوده، چون اون لحظه یادم رفت داشــتم درباره ی خانواده اش می پرسیدم.

می خواد چیزی بگه که با دیدن مشــتری دسـتم رو بالا می گیرم و مانع می شـــم؛ می چرخه و نیم نگاهی به خانم چادری که داخل اومده می اندازه و قدم هاش رو به اون سـمت برمی داره و به عادت همیشـگیش صـدای بلندش رو توی مغازه پخش می کنه.

- بفرمایید.

منم ســعی می کنم با قایم کردن خودم توی گوشــه و کنار مغازه از معرض دید بودن فرار کنم.

***

- نقل و نباتِ بابا؟

گوشی رو سریع روی پاتختی می ذارم و از روی تخت بلند می شـــم؛ می خوام از اتاق بیرون برم که تازه یادم می افته تاپ تنمه. این جوری خجالت می کشــم از بابا! برمی گردم و پیرهن چهارخونه ی سفید و مشکیم رو از کمد برمی دارم و همون طوری که تنم می کنم، در اتاق رو باز می کنم.

- جانم حاج بابا؟ خوش اومدید.

پام رو که از اتاق بیرون می ذارم، نگاهم میخ بابا میشـــه؛ وسط سالن کوچیک خونه و کنار مبل کله غازیِ سه نفره، ایستاده و جعبه ی کیک تو دستشه.

- کی حاجی شدم و خبر ندارم؟

با لبخندی که از سر ندونســتن ماجرا روی لب هام اومده جلو می رم و جعبه رو از دستش می گیرم.

- خیر باشه! کیک برای چیه؟

لحظه ای لبخند روی لب هاش می خشکه؛ بعد خنده ی پر از بهتی می کنه و سوئیچ ماشین رو روی عسلیِ مبل های راحتی می ذاره.

- نبات امروز چندمه؟

«نمی دونم»ای می گم و سعی می کنم با یک دست، درِ جعبه رو باز کنم؛ جالبه که بابا اقدامی برای کمک نمی کنه و منتظر می مونه که خودم با مشقت و استرس افتادنِ کیک، جعبه رو باز کنم و با دیدن نوشته ی روی کیک... تولدمه! تولدمه و من مثل هر سال یادم رفته؛ چون اون قدر کار سر خودم ریختم که یادم بره!

با چشم های پر، نگاهم رو بالا می کشم و به لبخند معصوم و کوچیکِ روی لب های پدر خیره میشم؛ کیک رو با یک دست از بدنم فاصله میدم و با بلند شدن روی انگشت های پام، خودم رو توی بغلش جا میدم. اون... اون بهترین کسیه که من تو زندگیم داشتم و خواهم داشت!

- خدا بیامرزه خانم جون رو...

می خنده و با اون دستش که روی کمرم گذاشته شده، ضربه ی آرومی به کمرم می زنه و ازم جدا میشه.

- یعنی ها... خیلی دوست داری تو لحظات خوب، خاطرت بد رو به یاد بیاری نه؟

لبخندی می زنم و دستم رو زیر چشمم می کشم تا نمش رو بگیرم.

- مرسی بابا... اصلاً یادم نبود!

دستش رو که هنوز روی کمرمه بالا می کشه و پشت سرم می ذاره؛ سرم رو به خودش نزدیک می کنه و بوسه ای روی پیشونیم می ذاره که حس می کنم جون، از وجودم جدا میشه و دوباره به تنم برمی گرده.

- مگه میشه من یادم بره؟ یکی از مهم ترین روز های زندگیمه!

لبخندی به روش می زنم و همراه با دستش که من رو دنبال خودش می کشه، به سمت آشپزخونه ی اوپن که به هالِ کوچیک دید داره، میرم؛ کیک رو از دستم می گیره و

روی میز چهار نفره ی چوبی می ذاره. در حالی که دســـت هاش رو بهم می ماله به ســمت اجاق گاز میره و در قابلمه رو برمی داره. حتی با وجود این که پشتش به منه، می تونم برق نگاهش رو حس کنم.

- به به! دیگه ضیافت امشب تکمیل شد؛ اصلاً وعده ای که غذاش کلم پلو باشـــه رو باید ثبت کنم، ســـال های بعدش جشن بگیرم.

می خندم و جلو میرم؛ درِ کمدِ آبچکان رو باز می کنم و بشقاب هایی که شستم رو بیرون میارم.

- اول کیک بخوریم یا غذا؟

«جاده سنتو»

#پارت_9

ناخونکی که به غذا زده رو می جوئه و در قابلمه رو می ذاره.

- اول غـذا؛ هم این کـه دل تو دلم نیســـت کلم پلو رو بخورم، هم می خوام موقع بریـدن کیـک و فوت کردن شمع ازت عکس و فیلم بگیرم.

با لبخند سری تکون میدم و بشـــقاب و قاشـــق هایی که آماده کردم رو، روی میز می ذارم.

- پس بیاید بشینید تا من غذا رو می کشم.

دست هاش رو توی سینک می شوره و بدون عوض کردن لباس هاش پشـت میز می شـینه؛ می دونم که از ذوق کلم پلو، حتی اگه ازش بخوام هم، نمی ره تا لباس های راحتی بپوشـه. کابینت قهوه ای روشـنِ کنار ماشـین ظرف شـویی رو باز می کنم و دیس برنجی بیرون میارم.

- خدا بیامرز مادرم می گفت، خدا وقتی یه چیزی رو ازت می گیره، یکی بهترش رو بهت میده. باورم نشـده بود تا این که واقعاً برام اتفاق افتاد...

با چهره ی غمگین دیسی ــ که پر از کلم پلو کردم و روش کوفته قلقلی گذاشتم، روی میز می ذارم.

- خدا رحمتشون کنه.

حین این که من می شـــینم، بابا هم دیس رو برمی داره و مشغول کشیدن غذا، توی بشقابش می شه.

- این و نگفتم که قیاقه ات رو این شکلی کنی؛ گفتم بدونی که اگه روز تولد تو مادر من رفت، یکی رو به جای خودش گذاشت که شد منبع آرامش من!

لبخند روی لب هام میاد و دیس رو که به ســـمتم گرفته، از دســـتش می گیرم؛ بشـــقاب خودم رو برمی دارم و اون قدری که همیشه می خورم، می کشم.

- امروز به مامانت زنگ زدی؟

ظرف غـذا رو روی میز می ذارم و بـدون نگـاه کردن بـه صـــورت بابا، یه طرف پیرهن رو که از روی شـــونه ام سر خورده، بالا می کشم.

- آره.

- خب چی شد؟

قاشق و چنگال به دست می گیرم و نگاهم رو لحظه ای از بشقابم جدا نمی کنم؛ عرق سردی هم روی تنم نشسته. من نمی خوام درباره ی مامان صحبت کنم!

- هیچی؛ حرف زدیم باهم.

وقتی می بینم چیزی نمی گه و دست هاش هم ساکنه؛ سرم و بلند می کنم و به چهره ی سختش خیره میشم.

- چی شد؟

قاشق و چنگالش رو زمین می ذاره و من حسرت می خورم به خاطر این که با یه بحث از ذوق خوردن کلم پلوش افتاده.

- نبات تو چرا با مادرت این جوری رفتار می کنی؟

من هم قاشق و چنگالم رو پایین می ذارم و سعی می کنم طوری حرف بزنم که کمی خیالش راحت بشه و حال خوب امروزش، با فکر و خیال خراب نشه.

- بابا من طور خاصی با مامان رفتار نمی کنم؛ امروز خیلی عادی باهمدیگه صحبت کردیم و من عذرخواهی کردم

بابت این که بهش زنگ نزدم. خیلی هم خوشحال شد که باهم دیگه حرف زدیم. همین!

باور نمی کنه؛ چون اون تنها کسیه که من رو بهتر از خودم می شناسه. البته یکی دیگه هم هست که...

- چند دقیقه حرف هاتون طول کشید؟

لب هام بهم دوخته می شـن و فقط مسـکوت نگاهش می کنم؛ زیر نگاه خیره و ناراحتش طاقت نمیارم و سر پایین می اندازم.

- درست میشه همه چیز...

سری تکون میده و قاشق و چنگالش رو برمی داره؛ من هم باز سر بالا میارم و بهش خیره میشـــم. نمی خوام گرفته و ناراحت باشه!

- داشـــتم می گفتم... اون روز، صـــبح الطلوع بهم گفتن خانم جون تموم کرده؛ یهویی نبود، خیلی وقت بود داشت با بیماری ریه می جنگید. برای منی که فقط اون رو توی دنیا داشـتم خیلی سـخت بود ولی آخر شـب وقتی تو به

دنیا اومدی، حس کردم به قول شـــمس نور از بین زخمم تابید.

لبخند روی لب هام میاد؛ خداروشکر که حالش خوبه!

- من همیشــه فکر می کنم شــما خیلی ســختتونه که توی سالگرد مادرتون برای من تولد بگیرید.

با چنگالش یکی از کوفته قلقلی ها رو از دیس برمی داره و به دهن می ذاره؛ بعد جویدنش نیم نگاهی به من که دست از خوردن کشـیدم و با گذاشـتن آرنج هام روی میز، بهش خیره شدم، می اندازه.

- آدم نباید مرده پرســت باشــه؛ مادر من بیســت و چهار ســـاله که مرده. ناراحت بودن من هیچ دردی رو دوا نمی کنه؛ نمی گم عین خیالم نیســت ولی مهم دخترمه که خدا رو صـــد هزار مرتبه شـــکر الان زنده اســـت و من تنها امیدشم.

لبخنـد روی لبم بزرگ و بزرگ تر و دلم گرم و گرم تر میشه؛ دیگه نمی خوام این بحث رو کشش بدم. همین که

پدر هر سال خیالم رو راحت می کنه که از تولد من متنفر نیست برای من و دل نگرانم کافیه.

***

با پنس، پنبه ی آغشته به بتادین رو بالا میارم و روی زخم کنار ابروش می ذارم؛ صورت من توهم میره ولی اون محکم و ثابت به پنجره نگاه می کنه. امروز از همیشه بدتره؛ جوری صورتش داغون شده که انگار یکی تمام بدبختی هاش رو با کتک زده اون، خالی کرده.

- جای دیگه ای از بدنت که درد نمی کنه؟

ساکته؛ این تنها واکنشی ـ هست که از بدو ورودم نسبت به حرف ها و کارهام انجام داده. شب سختی داشته؛ اون قدر با این صورت زخمی بیچاره به نظر می رسه که حتی من حس می کنم نسبت به چند روز قبل لاغر تر شده. پنس رو پایین میارم و پنبه رو توی ظرف رها می کنم.

- شب ها چند تا پرستار بهت سر می زنن و ما هنوز نمی دونیم که تو چه زمانی این بلا رو سر خودت میاری!

«جاده سنتو»

#پارت_10

نگاهش رو از پنجره به سمتم می کشه؛ زیر چشم چپش کمی کبوده و دو طرف لبش کاملاً پاره شده. دو تا زخم عمیق هم کنار ابرو و روی گونه ی چپش هست.

- اون همیشه من رو می زد؛ هنوز هم کارش رو تکرار می کنه!

آب دهنم رو به سختی قورت میدم و حس می کنم که لحظه ای تمام تنم رو سرما احاطه می کنه. حرف هاش چند روزی هست که زیادی ترسناکن؛ مخصوصاً توی فضای تاریک و مخوف تیمارستان!

- ک... کی می زنتت؟ د... دکتر؟

با وجود وضعیتش خم به ابرو نمیاره و با همون نگاهش که عرق به پیشونی میاره، به صورتم خیره میشه.

- نه! اون حق نداره به من دست بزنه.

از کنار تخت بلند میشـــم و در حالی که تمام تنم التماس می کنه تا از این اتاق بیرون برم، به سمت میز خودم میرم.

- پس کی می زنتت؟

- گفتم باهام ازدواج کن.

عادتشـــه که بین بحث هایی که برای من خیلی مهمه، یه حرف برای پرت کردن حواسم بزنه. ظرفِ حاویِ بتادین و پنبه رو روی میز می ذارم و با نفس عمیق، چند لحظه چشـم هام رو می بندم. بعد به سـمتش می چرخم و کمرم رو به میز تکیه میدم.

- عشـــق توی یه نگاه دلیل ده، دوازده تا بیماریِ روانیه... در اصل اون هایی که توی یه نگاه عاشق می شن زیاد هم آدم های درستی نیستن.

- کســـایی که همه چیز رو ســـخت می گیرن هم آدم های درستی نیستن!

موقع حرف زدن هیچ کدوم از اجزای صورتش تکون نمی خورن؛ به جز لب هاش! مســـتقیم بهش نگاه می کنم که باز صداش بلند میشه.

- من هم عاشق تو نیستم! ولی باید ازدواج کنیم.

بی اختیار لبخند محوی می زنم؛ مردمک چشـــم هاش از چشم هام جدا میشه و روی لب هام می ایسته.

- نمی دونم باهات چیکار کنم شهریار مشوق...

- وقتی برای اولین بار اومدی رو یادمه!

نفس عمیقی می کشـم و تکیه ام رو از میز می گیرم؛ چشـم هاش با هر قدمم که جلو میام، بیشـتر روی پاهام زوم می شـه و با دادن تکیه ام به دسـته ی مبلِ مشـکیِ قدیمیش، بالاخره به حرف میام.

- چطور بود اون روز؟ من به خاطر ندارم...

- بدجنس به نظر می رسیدی.

همون لبخند محو دوباره روی لب هام جون می گیره؛ این لحن مظلوم دور از شهریارِ سخت و جدیه!

- واقعاً؟ من هیچ وقت بدجنس نبودم.

نگاهش از کفش هام به بالا کشـیده میشـه؛ مژه هاش پر ترین مژه ای هســـت که من تا به حال برای یه مرد دیدم. در اصل شهریار مشکی ترین و پر ترین ریش و سیبل و مژه و مو رو داره!

- می دونم؛ بعداً نشون دادی که بدجنس نیستی.

دست هام رو روی سینه جمع می کنم و نفسم رو سنگین بیرون میدم؛ علاقه ای به پیش رفتن با اون چیز هایی که یاد گرفتم نـدارم. در اصـــل هیچ کـدوم از اون هـا روی شـــهریار مشـــوق کار نکرده و نخواهد کرد؛ فقط وقتی که خیلی عادی باهم صحبت می کنیم، به حرف میاد و باهام همکاری می کنه. منم بلد نیسـتم علمم رو با روتین زندگیم و حرف زدنم همراه کنم.

- خداروشکر؛ من از آدم های بدجنس خوشم نمیاد.

- منم از آدم های خجالتی خوشم نمیاد.

این بار دیگه خنده ام با صـــدای بلند خودش رو نشـــون میده و نگاه اون رو میخ دندون های لمنیت شـــده ام می کنه.

- تو همین چند ثانیه ی پیش به من پیشنهاد ازدواج دادی و الان داری میگی که از آدم هایی مثل من خوشت نمیاد!

- اوایلت حوصله سر بر بود؛ وقتی حرف می زدی صدات می لرزید. تند تند صورتت عرق می کرد و به صورتم نگاه نمی کردی. یه پسر هم بهت زنگ می زد؛ وقتی باهاش حرف می زدی صورتت می رفت توهم.

بهت باعث بالا رفتن ابرو هام میشه؛ این مرد غیر قابل پیش بینی ترین کسیه که توی زندگی دیدیم!

- ولی... ولی تو اون موقع هیچ واکنشی ـ به حرف هایی که بهت می زدم، نشون نمی دادی و در اصل ما شک کرده بودیم که نکنه کر باشی!

سکوت می کنه؛ معلومه که کر نبود! در اصل مثل یه دوربین مدار بسته تمام حرکات من رو زیر نظر داشت؛ در حالی که من حتی حس اون موقعم رو به یاد نمیارم.

- یه پسره بهت زنگ می زد.

تکیه ام رو از دسته ی صندلی می گیرم و با قدم های آروم به سمت میز میرم؛ روز هایی که میام اینجا، این راه رو نزدیک صد بار طی می کنم.

- وقتی یه جمله رو تکرار می کنی یعنی باید درباره اش بهت توضیح بدم، نه؟

چیزی نمی گه و من توی دلم «معلومه» ای حواله ی خودم می کنم؛ من حتی برای پدرم هم این قدر عمیق و دقیق همه چیز رو توضیح نمیدم ولی حس می کنم حرف زدن با شهریار می تونه به روند درمانش کمک کنه. البته اگه اون یه مریض باشه! پرونده رو از روی میز برمی دارم و بدون این که به سمتش برگردم، ورقش می زنم تا به نوشته های روز های اولم برسم.

- دوست پسر سابقم بود؛ خیلی وقته باهم نیستیم.

- چرا؟

چشم هام گرد میشه؛ این اولین باریه که یه سوالی رو مستقیم داره می پرسه! در اصل اون هیچ وقت به جز جمله های کوتاه چیزی نمی گه و من خیلی هیجان زده ام که داره نسبت به صحبت کردن، علاقه نشون میده. اما

تجربه ثابت کرده که اگه بهش نشون بدی به خاطر چیزی ذوق داری، اون نهایت تلاشـــش رو می کنه که اون کار رو انجام نده.

«جاده سنتو»

#پارت_11

به خاطر همین، انگشـــت اشـــاره ام رو اون جایی که توی پرونده می خوام نشـــانه بذارم قرار می دم و با انگشـــت شست و سه انگشت دیگه ام پرونده رو نگه می دارم. به سمتش برمی گردم و سعی می کنم عادی باشم.

- من رابطه ی خوبی با غریبه ها ندارم!

- تو رابطه ی خوبی با آشنا ها هم نداری.

سری تکون میدم و دست هام رو توی سینه جمع می کنم.

- این رو خودم بهت گفتم! من زیاد وارد ریلیشـــین شـــیپ نمی شم، اون بار هم به پیشنهاد یکی از دوست هام بود؛ می خواست ببینه چیزی توی شخصیتم عوض شده یا نه که تیرش به خطا رفت.

- ریلیشین شیپ چیه؟

لب هام به سمت راست صورتم متمایل میشن و چشم هام لحظه ای از اون چشم های خمار شده اش حرکت نمی کنن؛ به خاطر مسکن ها و آرام بخش ها، می دونم که فاصله ی زیادی با خواب نداره. این سوال پرسیدن هاش خیلی خوبه؛ نشون میده که تونسته با من کنار بیاد و کاش من هم باهاش کنار بیام.

- یعنی رابطه! دایره ی کسایی که من باهاشون احساس راحتی می کنم خیلی محدوده؛ تمام تلاشم رو هم می کنم که بزرگ تر نشه.

تنها جوابی که عایدم میشه، نگاه خیره اشه. پرونده رو بالا میارم و نوشته هایی که یک ماه پیش نوشته بودم رو دوباره می خونم؛ وضعیت شهریار وحشتناک بوده! چطور من یادم نبود که روز های اول اون حتی یه کلمه هم حرف نمی زده!

فکر کنم چون حرف نمی زد و من فکرم کمتر از الان مشغول بود، زیاد به کنار گذاشتن پایان نامه ام فکر نمی کردم. در اصل هر چقدر بیشتر شخصیتش و بهم نشون

میده، فکر من بیشـتر درگیر میشـه. طوری که حتی یه ماه پیش رو به یاد نمیارم!

- برادرم اینجاست!

فکر نمی کنم چشـم هام بزرگ تر از این بشـن؛ سرم رو با استکاک بالا می کشم و گردن کج می کنم.

- چی؟

- برادرم اینجاست.

نفسم توی سینه حبس می شه. من تونستم! من بالاخره تونسـتم یه چیزی درباره ی کس و کار شـهریار مشـوق بفهمم و این برای من موفقیت بزرگیه. پرونده رو روی میز رها می کنم و به قدم های بلند به سمتش میرم.

- کجاست دقیقاً؟ اسمش چیه؟

- طبقه ی بالاست.

چند لحظه عمیق به حرفش فکر می کنم و بعد... مثل توپ بادم خالی میشـه و خیره به چشـم هاش که از پایین بهم نگاه می کنن، شونه هام افتاده میشن.

- ولی... ولی اینجا یک طبقه اس!

حرفی نمی زنه؛ وقتی این جوری درباره ی چیزی شکست می خورم، حس می کنم قلبم می شکنه. من زیاد عادت به شکست ندارم! می خوام چیزی بگم که تکون خوردن لب هاش مانع میشه.

- روی پشت بومه؛ اونجا نگهش می دارن. باهاش بد اخلاقی می کنن؛ دیشب که اومده بود دیدنم، این ها رو گفت. من باید نجاتش بدم.

با چشم های گرد بهش خیره میشم ولی اون بهم نگاه نمی کنه؛ برای اولین باره که می بینم سرش رو پایین انداخته و موقع حرف زدن، با اون چشم های وحشیش بهم نگاه نمی کنه. نمی دونم حرف هایی که می زنه رو باور کنم یا بذارم پای بیماریش؛ بدیِ ماجرا اینه که من هیچ وقت نمی فهمم کدوم حرفش رو برای رد گم کنی می زنه و کدوم یکی از حرف هاش واقعیت داره.

جلوش، همون طوری که روی تخت نشسته، روی پاهام می شینم و بهش نگاه می کنم که کمی از سرش رو بالا میاره.

- می خوای ببرمت ببینیش؟

تصـــمیم احمقانه ایه؛ ولی تنها کاریه که برای درســـت یا غلط بودن حرفش می تونم انجـام بـدم! یـه لحظـه برق عجیبی از چشـم هاش رد می شـه و کمی بزرگ تر از حالت عادی به نظر می رسن. حتی انگار یادش رفته که یه مشت قرص با دوز آرامبخشِ بالا خورده و باید الان بخوابه!

- ببر.

از روی پاهام بلند می شم و با «پوف» بلندی که می کشم به سمت پنجره قدم برمی دارم؛ مطمئنم که استاد سپهری اجازه ی این کار رو بهم نمی ده. یعنی دکتر روان پزشـــکِ شـــهریار بیرون رفتن از اتاق رو براش ممنوع کرده؛ چون هنوز مشـخص نیسـت که چطوری به خودش آسـیب می زنه!

- ببر!

نگاهم رو از درخت های خشـــکیده ی کاج، که منظره ی بیرون از اتاق رو رقت انگیز و بد جلوه میدن، می گیرم و نیم رخم رو به سمتش می گیرم.

- صبر کن... من نیاز دارم که فکر کنم.

- من و بر تا ببینمش؛ اون ها اذیتش می کنن.

دست هام رو بالا میارم و روی صورتم می کشم؛ من دیگه واقعاً از عهده اش برنمیام! به سـمت میز می رم و وسـایلم رو برمی دارم؛ بـدون توجـه بـه نگاهش کـه بـا هر قـدمم حرکت می کنه، به سمت در می رم.

- منتظر باش؛ میام می برمت.

از اتاق که بیرون می رم، دســـت می برم به ســـمت جیبِ شـلوار جینم و گوشـیم رو بیرون می کشـم؛ همون طور که دنبال اسـم اسـتاد بین مخاطب هام می گردم، قدم تند می کنم و به سـمت سـالن می رم. آخر این راهرو سـالن بزرگی هسـت که اتاق های اسـتاد ها و پزشـک ها اون جا قرار داره؛ مثل یکی از سالن های بیمارستان عمل می کنه.

همین که پا روی کاشی های لوزی و قهوه ای رنگ ســـالن می ذارم، یکی از در ها باز می شــه و یکتا بیرون میاد. تند به سمتش می رم و دستم رو به طرفش می گیرم.

- سلام یکتا، خوبی؟ استاد سهپری امروز اومدن؟

«جاده سنتو»

#پارت_12

با تعجب ابروش رو بالا میده و دست توی دستم می ذاره؛ لباس بیرون تنشــه و این نشــون میده گزارش امروزش رو تحویل استاد راهنما داده و داره میره.

- سلام؛ خبریه؟ نه امروز نیست سپهری.

سر بالا می اندازم و بدون این که به ســـوالش جواب بدم، به ســـمت حیاط میرم؛ چند تا از بیمار ها کنار همدیگه نشــســتن و حرف می زنن. صــدای بلند خنده شــون مثل همیشــه حالم رو خوب نمی کنه؛ الان فقط می خوام حال یه نفر خوب بشه تا حال من هم... نمی دونم!

گوشی رو دوباره بالا میارم و شماره ی استاد رو می گیرم؛ تا آخر زنگ می خوره و کسی برنمی داره. یک بار دیگه این کار رو تکرار می کنم و باز جوابی عایدم نمی شه. به احتمال زیاد سر کلاسه و به خاطر همین نمی تونه جواب بده ولی من باید همین الان شهریار رو به پشت بوم ببرم!

تجربه ثابت کرده اگه چیزی بگه و بهش توجه نکنم، فراموشش می کنه و هر چقدر هم که بخوای به یادش بیاری باز خودش رو به اون راه می زنه. شایدم هم واقعاً یادش نمیاد ولی من توی این لحظه استرس دارم که نکنه وقتی به اتاق برمی گردم، بگه چیزی یادش نیست!

گوشی رو این بار توی جیب مانتوم می ذارم و به سمت اتاق روانپزشکِ شهریار می رم. اون قدر دوندگی می کنم و به کس و ناکس خواهش می کنم و بهشون اطمینان می دم که من مواظبم، تا بالاخره قبول می کنن شهریار رو به پشت بومی که خالی از هر چیزیه ببرم!

اون هم نه تنها! قرار شد دو تا از نگهبان ها هم باهامون بیان؛ چون شهریاری که هر روز صبح بدنش کبود و

صورتش آش و لاشه، خطرناک تر از اون چیزی که باید به نظر میاد. دم در اتاق می ایستم و به سمت دو تا مردی که کم از هیکل ندارن می چرخم و سری براشون تکون میدم.

- اگه مشکلی نیست شما این جا وایستید تا من باهاش چند دقیقه حرف بزنم.

هر دو سری تکون میدن. نفس عمیقی می کشم و در رو باز می کنم؛ انتظار داشتم که خوابیده باشه ولی وقتی چشم هاش رو خیره به در می بینم، کمی دست و پام رو گم می کنم.

- م... می خوای بریم الان؟

- اون تو پشت بومه؛ به یه تخت بستنش. پشت بوم یه بهار خواب کوچیک داره که برادر من رو اونجا زندانی کردن!

بیچاره نگاهش می کنم؛ راست می گه، پشت بوم یه بهار خواب داره ولی... چطوری به حرف هاش اعتماد کردم؟ سری براش تکون میدم و به سمت میز میرم تا وسایلم رو روی اون بذارم.

- بلند شو؛ باید بریم پشت بوم رو ببینیم.

بلند میشـــه؛ امروز اون داره نادر ترین کار هایی که ممکنه انجام بده رو، رو می کنه. امکان نداشـــت چیزی رو ازش بخوای و اون با اولین درخواسـتت اون کار رو انجام بده و امروز... امروز دقیقاً داره کار هایی رو انجام میده که من با خودم می گفتم اگه این جوری باشـــه یعنی اون ســـالمه و داره ادای مریض ها رو درمیاره. جالبه که اصـــلاً از حرفم برنمی گردم.

کنار در می ایسـته و دسـت هاش رو پشـت سرش، به هم قفل می کنه؛ سـینه جلو و پاهاش هم به اندازه ی شـونه هاش باز. این نوع ایسـتادن رو خیلی خوب می شـناسـم؛ یکی از دوســـت های خدمتِ پدر، نظامیه و همیشـــه این جوری می ایســـته ولی ممکنه که شـــهریار هم نظامی بوده باشه؟ برای نظامی بودن کمی جوون به نظر می رسه...

لعنتی من حتی نمی دونم که اون چند سـالشـه! هر بار که این سـوال ازش پرسـیده میشـه، یه سـن متغییر رو می گه؛ حتی ماه پیش، هر دو ســـه روز یه بار می گفت که امروز

تولدشه و بعد از چند ساعت ذوق منی که فکر می کردم، می خواد کمی از خودش برام بگه رو کور می کرد.

قدم هام رو جلو می برم و دستم رو روی دستگیره می ذارم تا در رو باز کنم.

- رنگ موهات خیلی بده.

- به تو مربوط نیست!

با اخم و حرص به نیم رخش خیره میشـــم؛ چند بار این حرف رو تکرار کرده و به خودم و اعصـابم حق می دم که دیگه نتونه حرف های بی جاش رو تحمل کنه! در حالی که من رو به در و اون رو به اتاق ایســـتاده، سرش رو به سـمتم کج می کنه و از گوشـه ی چشـم به صـورتم خیره میشه.

- به من مربوطه!

نگاه ازش می گیرم و با خیره شـدن به در اتاق که ترک های کوچیک داره، نفســـم رو بیرون میدم تـا آرامش خودم حفظ کنم؛ اون این کار ها رو برای حرص دادن من انجام

میده و من نباید بهش توجه کنم! در و به ضرب باز می کنم و بیرون میرم که نگاه دو تا نگهبان با تعجب به سمتم می چرخه.

از جلوی در کنار میرم و درحالی که دستم رو به سمت داخل گرفتم، سر تکون میدم.

- لطفاً یکیتون دستش رو بگیرید؛ آقای دکتر خیلی سفارشش رو کردن که مواظب باشید.

مردی که موهاش به نسبت بلند تر از اون یکی هست، داخل اتاق میشه؛ لحظه ای بعد با شهریار بیرون میاد و جلو تر از من به سمت پله های منتهی به پشت بوم قدم برمی داره. از پشت دست های چفت شده ی شهریار رو گرفته و از نمایی که من می بینم، بیشتر شبیه مجرم هاست تا بیمار!

اون نگهبانی که دست هاش آزاده، زود تر از پله ها بالا میره و ماهم پشت سرش بعد از گذشتن از یه پاگرد، جلوی در آهنی پشت بوم می ایستیم. در رو باز می کنه و نگهبان

ها و شهریار زود تر از من بیرون میرن و من پشت سرشون از در می گذرم.

«جاده سنتو»

#پارت_13

با ورودم، نور خورشـــید با وجود باد تندی که می وزه، صاف توی چشمم می تابه و باعث میشه که صورتم جمع بشه؛ دست راستم رو بالا میارم و سایه بان چشم هام می کنم تا بتونم پشـــت بوم رو راحت ببینم. به جز یه اتاقک کوچیک که توی قسمت چپ و انتهایی قرار داره و چند تا آنتن چیزی این جا به چشم نمی خوره.

جلو میرم و کنار شـهریار می ایسـتم؛ نگاهش صـاف به اون اتاقکه و حتی نور آفتاب هم باعث نشـده صـورتش توهم بره.

- خب... دیدی که؛ هیچی اینجا نیست!

- توی اون اتاقه!

برمی گردم و یه بار دیگه به اون اتاقک نگاه می کنم؛ می دونم که بهار خوابه. قبلاً اســـتاد می گفت که بعضی‌ـــ از بیمار ها رو اون جا نگه می دارن و فقط همین موضـــوع باعث شـــده که کمی از حرف های شـــهریار رو باور کنم. دوباره به صورت سفت و سختش نگاه می کنم.

- من با این آقا میرم اون جا رو ببینم؛ اگه برادرت اون جا بود بهت می گم که توهم بیای. اگه نه... باید قول بدی که بهم توضیح بدی ماجرای برادرت رو!

نگاهش از در اون اتاق کنده و روی چشـــم های من زوم میشـــه؛ وقتی این جوری مســـتقیم نگاهت می کنه، عرق سرد روی پیشونیت می شینه.

- قول میدم!

نفسم رو سخت بیرون میدم و به نگهبانی که با تعجب به نگاه می کنه، خیره میشم.

- اگه زحمتی نیســـت با من بیاید اون جا، تا ببینیم کسی‌ـــ هست یا نه.

سری تکون میده و همراهم میاد؛ یه پنجره ی بزرگ و درِ شیشه ای داره. در و پنجره هر دو با میله پوشیده شدن ولی نبود پرده باعث میشه که به داخل دید داشته باشیم. چند قدم مونده به در، نگهبان دست می کنه توی جیبش رو کلیدی در میاره.

یه لحظه حس می کنم ترس تمام تنم رو برمی داره؛ من با سه تا مرد توی پشت بوم خلوت و این وضع باد که صدا به صدا نمی رسه دقیقاً دارم چیکار می کنم؟ با فاصله و تنی که لرز خفیفی توش نشسته، می ایستم و منتظر می مونم که در و باز کنه.

- وایسا! وایسا لعنتی، داری چه غلطی می کنی؟

به ضرب می چرخم و با دیدن شهریار که به سمت لبه ی پشت بوم می دوئه یه لحظه حس می کنم نفسم برنمی گرده؛ نه... نه! نگهبان که در و باز کرده بود با تنه ای که به شونه ام می زنه، از کنارم رد می شه و به سمت همکارش و شهریار می دوئه ولی همون لحظه شهریار پاش رو روی

لبه می ذاره و من با ترس چشـــم هام رو می بندم. بدبخت شدم!

صدای دو تا مردِ نگهبان می اومد ولی من داشتم تصور می کردم که اون افتاده و توی حیاط تیمارسـتان خونش روی زمین ریخته؛ حس می کنم بغض می جوشـــه و تا گلوم بالا میاد. همون بغضیـــ که باعث میشـــه چونه ام بلرزه و سوزش عمیقی رو توی بینیم حس کنم.

- لعنت بهت؛ سعی کن خودت رو بکشی بالا!

چشم هام رو به سختی باز می کنم و به دو مردی که سعی می کنن شـهریار رو بالا بکشـن خیره میشـم؛ هنوز نیفتاده! با نفس نفس و تنی که سر شده جلو میرم که همون لحظه مردی که هیکلی تره شـهریار رو بالا می کشـه و روی زمین می اندازه.

اون تن نحیف، روی زمین تو خودش جمع می شه و تا من بخوام کاری انجام بدم، مشـت نگهبان روی صـورتش می شـــینه و با وجود تمام بی حســـیم «هین» من رو بلند می کنه.

- احمق! می خوای بمیری چرا مـا رو تـوی دردسر می اندازی؟

مردی که موهای بلندی داره و مشـت به صـورت شـهریار کوبیده، سرش رو بلند می کنه و با چشـم های سرخ به من خیره میشه.

- همـه اش تقصـــیر توعـه! می دونی اگـه خودش رو می انداخت چه بلایی سر ما می اومد؟ داری با خیمه شـــب بـازیِ یـه دیوونـه بـازی می کنی؟ من تمـام این هـا رو بـه مدیریت گزارش می دم!

بدون توجه به حرف هاش، کنار تن جمع شـده ی شـهریار روی نوک پاهام می شـینم و با گرفتن آسـتین لباس آبیش سـعی می کنم دسـتش رو از روی صـورتش بردارم. با دیدن دماغ ترکیده اش آه از نهادم بلند می شه.

***

- تو حق نداشتی مریض من رو کتک بزنی!

نگهبانی که سر به زیر کنار من ایستاده لحظه ای سرش رو بلند می کنه ولی با دیدن چهره ی حرصیِ اســتاد باز سرش رو پایین می اندازه.

- ببخشید... اون داشت خودش رو از پشت بوم پرت می کرد پایین و من یه لحظه ترسیدم.

استاد دست هایی که روی میز گذاشته، مشت می کنه و فک سفت شده اش نشون از حرصی که می خوره میده؛ همه اش تقصیر منه...

- هر چی! اون هر کاری که کرده باشه تو حق نداشتی بزنی دماغش رو به این روز بندازی؛ می دونی اگه کس و کارش پیدا بشـــه و بفهمه که همچین بلایی سرش آوردی چی میشه؟ حتی ممکنه از کار بیکار بشی!

این بار نگهبان هم که «حرمتی» نام داره، با یه حالت حق به جنابی سرش رو بالا میاره و با چشـــم های دریده به استاد سپهری خیره میشه.

- به من چه ربطی داره آخه؟ بد کردم نذاشـــتم این یارو خودش رو بکشـــه؟ اون که به اندازه ی کافی کتک خورده بود، همین یه تیکه که من زدم به چشـــم میاد؟ تازشـــم... مقصر_اون کسی_ هســـت که برداشـــته بدون اطلاع شـــما مریضتون رو برده هوا خوری؛ اونم کجا؟ پشت بوم!

«جاده سنتو»

#پارت_14

همون طوری که سرم پایینه، چشم به سمتش کج می کنم و با غیض نگاهش می کنم؛ همه یک طرف، این مرده با «من می دونستم»هاش یک طرف! از وقتی که برگشتیم و منتظر اســـتاد شـــدیم، یک بند به جونم غر می زنه و من حتی یک کلام بهش جواب ندادم.

- خیلی خب! من با کار بی منطق تو مخالفم؛ هر کسی هم که پشـــت این اتفاقه، قراره سزای کارش رو ببینه، پس به جای رد گم کنی، از این به بعد حواست رو جمع کن تا این اتفاق تکرار نشه!

با حرف اســـتاد سرم رو بلند می کنم و با لب های آویزون بهش خیره میشـم؛ قراره چه سزایی ببینم؟ از وقتی رسـیده حتی یه نگاه هم به صـورتم نکرده و فقط با روانپزشـک و مسئول بخش و نگهبان ها بحث کرده.

جدی به صورت نگهبان خیره میشه و وقتی می بینه حرفی از جانب اون قرار نیست بشنوه، دستش رو به سمت در می گیره.

- برو سر کارت؛ یادت باشه اگه یه بار دیگه همچین اتفاقی بیفته راحت نمی تونی از زیرش شونه خالی کنی!

حرمتی «چشـم»ی میگه و سریـع از اتاق بیرون میره؛ انگار برخلاف حرف هایی که با پررویی داشـــت به اســـتاد می گفت، ترسیده بود که نکنه از کار بیرونش کنن. حتی بیرون از اتاق تهدیدم کرد که اگه از کار بی کار بشـــه، به خاک سیاه می نشونتم.

با بسـته شـدن در، اسـتاد به صـندلی تیکه می ده و دسـت هاش رو در حالی که آرنج هاش رو به میز تکیه داده، روی

صـــورتش می‌ذاره. حتی لباس های بیرونش رو هم عوض نکرده و با کت توی این گرما پشت میزش نشسته.

- نبات، نبات، نبات! من با تو چیکار کنم؟

لبم رو زیر دندون می گیرم و حس می کنم که فاصـله ای تا گریه کردن ندارم؛ تا همین جا هم به زور جلوی خودم رو گرفتم تا از ترس و استرس زیر گریه نزنم.

- مـ... من فقط می خواستم کمکش کنم...

دسـت هاش رو از روی صـورت برمی داره و با اخم و لحن تندی که تا به حال ازش ندیدم، به صورتم خیره میشه.

- کمک؟ تو به این میگی کمک؟ می دونی اگه خودش رو می انداخت پایین چه بلایی سرِ ما می اومد؟ چرا صـبر نکردی من تلفنم رو جواب بدم؟ چرا یکم صـبر و تحمل نداری و عجول رفتار می کنی؟ مگه مشـــوق تا به حال درســـت و حسابی مثل آدم حرف زده که تو دست گذاشتی روی این حرفش و برداشـتی بردیش روی پشـت بوم؟ مگه دفعه ی پیش قصه نبافته بود که پدرش توی دریا غرق شده و باید زود تر بره تا نجاتش بده؛ باید تا دریا می رفتیم؟ چرا این

جوری رفتار می کنی؟ نمی خوای مدرک بگیری همین الان برو به سلامت؛ این کار ها احتیاج نیست!

اولین اشک از چشم چپم پایین میاد و دیگه نمی تونم زیر نگاه توبیخگرانه اش دووم بیارم؛ سر پایین می اندازم و چشم هام رو، روی همدیگه فشار میدم که اشک ها یکی بعد از دیگری از چشم هام پایین میان. صدای نفس کلافه اش توی اتاق می پیچه و دست من بالا میاد تا روی دهنم بشینه و صدای گریه ام رو خفه کنه؛ تا به حال این قدر ناراحت و بیچاره نبودم. شهریار مشوق با من چیکار کرده که به این حال و روز افتادم؟

- نبات الان برای چی داری گریه می کنی؟

نمی تونم جوابی بهش بدم و فقط اشک های روی صورتم رو پاک می کنم؛ دستم و پایین میارم و چونه ام به سینه می چسبه.

- تو باید با من مشورت می کردی؛ باید صبر می کردی تا من بیام. اومدن من حتی نیم ساعت هم طول نکشیده و تو معلوم نیست چطوری تونستی رضایت مسئول بخش

رو بگیری که مشوق رو ببری روی پشت بوم. می تونستی بپرسی ببینی اصلاً اونجا کسی هست یا نه!

اون قدر غر شـــنیدم که حس می کنم قلبم از کلافگی می خواد از سینه بیرون بیاد؛ لعنت به شهریار که من رو توی همچین موقعیتی قرار داده! زیر چشمی نگاهی به استاد می اندازم و دوباره به زمین خیره میشـــم؛ باز هم جلوی دیدم از اشـــک تار میشـــه. چهره ی اســـتاد هم خیلی خســـته و کلافه به نظر می رسـه و اخم لحظه ای از پیشـونیش کنار نمیره.

- الان واقعاً اعصابم خرابه و نمی‌خوام چیزی بهت بگم که ناراحت بشی؛ برو خونه، فردا بیا صحبت کنیم.

آب دهنم رو به سختی قورت می دم تا بغضم نشکنه؛ اون قدر جلوی گریه ام رو گرفتم که حس می کنم یه چیزی توی گلوم ورم کرده و قراره بترکه!

- نبات با توام! برو بیرون.

حتی نمی تونم یه کلام حرف بزنم؛ عقب گرد می کنم و با سرعت از اتاق بیرون می زنم. به سمت اتاق کار آموز ها میرم و خدا خدا می کنم که کسی_ اونجا نباشه؛ نمی خوام با این حال زار کسی_ من رو ببینه و فردا روزی از خجالت حتی نتونم سرم رو پیششون بلند کنم.

در و باز می کنم و با دیدن اتاق خالی بغضم با صدای بدی می شکنه؛ امروز، منی که بابام تا نوزده سالگی از گل نازک تر بهم نگفته، از هر کس و ناکسی_ سرکوفت شنیدم. اون قدر بهم غر زدن که حس می کنم سرم در حال انفجاره و قلبم می خواد از سینه بیرون بزنه.

«جاده سنتو»

#پارت_15

خودم رو روی یکی از صندلی های چرمِ کنار دیوار می ندازم و گریه ام به هوا می ره؛ از شهریار متنفرم! اون و کار احمقانه اش باعث شده که من از چشم استاد سپهری بیفتم، احساس پوچی و شرمندگی کنم و دیگه به حرف های هیچ بیماری اطمینان نکنم! خود منزوی و گوشه

گیرش، با اون چشم های گود رفته ی مشکیش باعث این اتفاق ها شده!

کمی روی اون صندلی که قسمت نشیمنگاهش کاملاً فرو رفته بود می شینم و خودم رو پیدا می کنم؛ دیگه اشک هام خشک شدن ولی مطمئنم که زیر چشم هام پف کرده و از ده متری داد می زنه که زار زار به حال و روز خودم گریه کردم.

از جا بلند می شم که حس می کنم زیر پام خالی میشه؛ هنوز هم بعد از اون لحظه ای که شهریار پاش رو لبه ی پشت بوم گذاشت، بدنم نتونسته حس و حال قبلش رو پیدا کنه. فکر کنم اگه بعداً تو خواب کابوس ببینم، حتماً اون صحنه بینش هست.

به سمت کمدم میرم و کیفم رو برمی دارم؛ یکی از دیوار ها رو تا سقف کمد کار کردن تا بچه ها راحت وسایل هاشون رو بذارن. دست می برم سمت جیبم تا با گوشیم، یه اسنپ بگیرم که با دیدن جای خالیش اخم هام از سر بیچارگی توهم میره. توی اتاق شهریار مونده!

بی اختیار دوباره زیر گریه می زنم و پشتم و به کمد تکیه می دم؛ دیدن شـهریار آخرین چیزی هسـت که این لحظه از خدا می خوام ولی وقتی هیچ کس نیست که بره و گوشی و وسایلم رو از اتاقش بیاره، من باید چیکار کنم؟

سرم رو به کمد تکیه میدم و چشم هام رو می بندم؛ دستم و بالا میارم و مقنعه ام رو از قسـمت گلو یکم شـل می کنم و دسـتم رو روی سـیبک گلوم می کشـم. باید کم کم به کنار گذاشـتن این رشـته فکر کنم؛ شـاید کنکور دوباره و قبولی توی حقوق که به نظرم مناسـب تره سرنوشـت بهتری رو برام رقم بزنه. ولی آخه منی که فن بیانم خیلی ضـعیفه و اگه جلوی بیشـتر از چهار نفر آدم باشـم از خجالت آب میشم، برای حقوق و وکالت مناسبم؟ نه!

نفسم رو سنگین بیرون میدم و توی یه حرکت انتحاری به سـمت بیرون قدم برمی دارم و راه اتاق شـهریار رو در پیش می گیرم؛ به هیچ کس، حتی اون نگهبانی که چپ چپ نگاهم می کنه، توجه نمی کنم و با رسـیدن به در، بی مکث و بدون در زدن اون رو باز می کنم.

روی مبل تک نفره اش و پشت به من نشسته و من با دیدنش حس می کنم داغ دلم تازه شده؛ حتی سعی برای پس زدن اشک هام هم نمی کنم.

- از من متنفری.

کامل داخل میشم و همون طور که با صدای خش دار و گرفته ام لب باز می کنم، در و پشت سرم می بندم.

- درست فهمیدی؛ دیگه حتی برام مهم نیست که توی روند درمانت تاثیر می ذاره یا نه. ازت متنفرم شهریار مشوق! اون قدری که تا به حال از کسی متنفر نبودم!

- یکی از نگهبان ها بد نگاهت می‌کرد.

می خوام بگم «به درک» ولی جلوی خودم رو می گیرم؛ درسته اون امروز یه کار وحشتناک با من کرده ولی من باید مراعات مریض بودنش رو بکنم. البته اگه واقعاً مریض باشه!

با قدم های بلند و پشـــت بهش جلو میرم و وســـایل روی میز رو جمع می کنم؛ گوشـیم رو هم توی جیب مانتوم می ذارم و کاغذ ها و پرونده ی شـهریار رو توی کوله ام جا می دم. دوست ندارم بچرخم و صورتش رو ببینم؛ همون یک بار که توی پشت بوم دماغ ترکیده اش رو دیدم برام بسه.

- تصمیم گرفتی دیگه نیای.

زیپ کوله ام گیر کرده و من با بدبختی سعی می کنم آزادش کنم.

- درست حدس زدی؛ این دفعه هم تصمیمم خیلی جدیه!

دســتم و بالا میارم و زیر چشــم هام می کشــم؛ نمی خوام ضـعیف به نظر برسـم. مخصـوصـاً جلوی شـهریاری که همیشه پر قدرت ایستاده.

- داری گریه می کنی.

اون صدای بم و لحن آرومش هیچ وقت، توی هیچ جمله ای تغییر نمی کنه. کیفم رو همون طور با زیپ نصـــفه و نیمه روی کولم می اندازم و به سمتش می چرخم. دماغش

اون قدر ها هم بد نشـده و فقط یه زخم روشـه؛ فکر کنم اون لحظـه کـه من دیـدمش بـه خـاطر خون اون قـدر وحشتناک به نظر می رسید.

- گریه نکن.

«جاده سنتو»

#پارت_16

چشـــم هام رو، روی همدیگه فشـــار میدم و گلوم باز هم ورم خودش رو به شکل لرزش، نشون میده.

- تو داشتی من رو بیچاره می کردی!

سـکوتِ اتاق رو، پرنده ای که روی شـاخه ی کاج پشـت پنجره نشسته، می شکنه؛ بودن من توی این اتاق، نه تنها فایده نداره، بلکه ممکنه یه مشـــکلی هم به وجود بیاره. پس رفتنم عاقلانه تر از هر کار دیگه ای هست. چشم باز می کنم که اشـــک جمع شـــده، پایین میاد و خودش رو نشون میده.

چشم های شهریار همراه با اشکم، آروم آروم پایین میاد و روی قطره ای که لبم رو تر می کنه، ثابت می مونه؛ چشم هاش جوری خیره می مونن که حس می کنم عرق سردی از تیره ی کمرم رد می شـــه. سریع دســـتم رو بالا میارم و با پشت دست، لبم رو پاک می کنم که شهریار از جا بلند می شه.

تا حالا ندیده بودم، وقتی من یا هر کس دیگه‌ای توی اتاق هســتیم، از جاش بلند بشــه؛ همیشــه روی مبل یا تخت می‌نشست و تکون نمی‌خورد. اما الان قدم به قدم با چشم هایی که خیره به صورتم شدن جلو میاد و من کناره‌ی میز رو بیشتر توی دستم فشار می‌دم؛ می‌خواد چیکار کنه؟

بیشتر پشتم رو به میز فشار میدم که لق می زنه و بند دلم رو پاره می کنه؛ شـــهریار قدم به قدم جلو میاد و همین باعث میشه دستم رو جلوش بگیرم.

- ک... کجا میای؟ برو عقب!

یه قدم دیگه به جلو برمی داره که اشـــک بعدیم می چکه؛ نباید این قدر ازش بترســـم! ولی اون هیبت و کمر صـــافِ صاف که با قدم های بلند به سمتم میاد واقعاً ترسناکه!

- گریه نکن!

توی یک قدمیم می ایسته و فکش قفل میشه که دهن باز می کنم تا از کسی کمک بخوام؛ اما با نشستن دست هاش روی گردنم، یه لحظه نفس راه خودش رو پیدا نمی کنه و جلوی چشـــم هام ســـیاهی میره. اون یه روانیه به تمام معناست!

صورتش رو جلو میاره؛ طوری که مردمک مشکیِ چشمش رو تشخیص میدم و لب هاش موقع حرف زدن به لپم می خوره.

- گفتم، گریه، نکن!

می‌خوام سر تکون بدم تا کوتاه بیاد و عقب بکشه ولی اون قدر دست هاش رو محکم دور گردنم فشار میده که تمام بدنم بی حس میشـــه و چشـــم هام هم روی همدیگه می افتن. این روی شـــهریار... امروز روزنه های جدیدی از شخصیتش نشون داده که این واقعاً خارج از تحمل منه!

با وجود بی حسیم سعی می کنم دستم رو بالا بیارم و روی دســتش بذارم ولی نفس کم میارم و دیگه به تقلا می افتم.

اما اون بی توجه به دهنی که باز مونده و چشـــم هایی می‌خواد از حدقه بیرون بزنه به گلوم فشار میاره.

به معنای واقعی کلمه مرگ رو جلوی چشـــم هام می بینم؛ حتی دیدم ســـیاه می شـــه و پلک هام روی هم میاد. یعنی من باید این جوری و به دســـت شـــهریار بمیرم؟ اون هم با زجر و خفه شـــدن؟ تمام تنم بی حس می شـــه و می خوام روی زمین بیفتم که یه تقه به در می خوره و دســـت های شهریار از روی گلوم برداشته میشه.

- شهریار مشوق! امروز وقت...

همراه با صدای استاد سپهری، روی زمین سقوط می کنم و آخرین چیزی که می بینم، نشستن شهریار، کنار تنمه.

***

- اون داشـت دختر من رو می‌کشـت! بعد شـما ها می‌گید کاریش نداشته باشم؟

با لبخند کوچیکی لیوان آب پرتقال رو از دست خاله ثریا، مادر محمد، می‌گیرم و سرم رو به طرف پدر که پشت مبل ها قدم می زنه، می‌چرخونم.

- بابا، با حرص خوردن شما چیزی درست نمی شه؛ خب دیوونه‌ست، با آدم دیوونه که از قضا هیچ هویتی نداره و هیچ کس تا به حال بهش سر هم نزده، چیکار می‌شه کرد؟ آروم باشید توروخدا!

می‌ایسته و با حرص به سمتم می‌چرخه؛ چرا امروز همه این طور تهاجمی باهام حرف می زنن؟ حتی اگه حق با من باشه!

- تو می‌فهمی توی چه حالی بودی؟ من نیم ساعت بعد رسیدم ولی تا ناخن های دستت هم کبود شده بود! می‌دونی اگه اون استادت دیر می‌رسید چه اتفاقی می‌افتاد؟

نگاه کلافه و ناراحتم رو به خاله ثریا، که بالا سرم ایستاده، میدم؛ نگاهم رو که می بینه، چادر گل دارش رو دور صورت سفید و تپلش محکم می کنه و با نگاه اطمینان بخشی که به سمتم می‌اندازه، رو به سمت پدر می‌گیره.

- آقا محســـن، راســـت میگه بچه، آروم باشـــید؛ بالاخره کاریه که شده. آدم عاقل نبوده که ما بخوایم سرش حرص بخوریم؛ شـما بفرمایید بشـینید، آروم که شـدید با هم به یه نتیجه می رسیم. این طوری که اصلاً نمی‌شه!

همراه با گفتن جمله ی آخرش صـــدای آیفون هم بلند میشه؛ خاله با «ببخشید»ی به سمت آیفون میره و بازش می کنه.

- محمده.

پدر سری تکون میده و بالاخره رضـایت میده و روی مبل کناریم می شـینه؛ همراه با رفتن خاله به آشـپزخونه، سر به سمتم می‌چرخونه و با اون اخم هایی که از سر نگرانی توهم رفتن، تمام اجزای صورتم رو از نظر می‌گذرونه.

- خـوبی؟ اگـه هـنوز احســـاس خـفگی می کـنی، بـریم بیمارستان.

لیوان آب پرتقالی که توی دســـتمه رو بالا میارم و جلوی چشم هاش تکون می دم.

- خوبم؛ این رو بخورم، بهتر هم میشم.

- سلام؛ خوبی نبات؟

«جاده سنتو»

#پارت_17

سر می چرخونم و به محمد که با چشم های نگران، نگاهم می کنه، خیره میشـم؛ همون طوری که دسـت هاش رو به چهارچوب در تکیه داده و نگاهش به منه، ســـعی می کنه کفش هاش رو بکنه.

- سلام؛ آره خوبم. خوش اومدی.

بالاخره به زور کفش هاش رو در میاره و با قدم های بلند نزدیکمون میشه و به بابا هم سلام میده.

- مامان که زنگ زد از ترس ســـکته کردم؛ این یارو چرا زد به سـیم آخر؟ من اون موقع و سر اون موضـوع هم بهت گفتم تو اونجا امنیت نداری؛ ولی تو مرغت یه پا داشت!

همون طور که پشتم به پدر هست، چشم غره ای بهش میرم و با چشم هام براش خط و نشون می کشم که دیگه حرف نزنه. امیدوارم که کسی به حرفش توجه نکرده باشه ولی با بلند شدن صدای خاله ثریا خوش باوریم، خاتمه پیدا می کنه.

- چه موضوعی؟ مگه بازم اذیتش کرده بوده؟

سر می چرخونم و ملتمس به اخم های درهم خاله نگاه می کنم؛ من و خیلی دوست داره و اگه بره توی تیم بابا من باید دیگه بیست و چهار ساعته تو خونه بشینم!

- نه خاله؛ چه اذیتی آخه؟ قبلاً که حرف نمی زد، محمد نگران بود؛ همین!

- همین؟

آب دهنم رو قورت می دم و گردن به سمت پدری که این حرف رو زده می چرخونم؛ اخم های درهمش خبر خوبی نمیده!

- آره، ب... به خدا؛ مگه قرار بود چی بشه؟

اخم هاش با شدت بیشتری توهم می ره و حس می کنم یه لحظه دلش می خواد، کله ام رو بکنه.

- هزار بار گفتم الکی قسم نخور!

«پوف» کلافه ای می کشم و با قیافه ی حق به جناب به سمت محمد برمی گردم که دستش رو بالا میاره و پشت گردنش رو می خارونه؛ یعنی اگه حرف نمی زد می مرد! هزار بار به خودم گفتم، دهن محمد چفت و بست نداره همه چیز رو بهش نگم ولی هر بار عینِ چی، یادم میره و تمام موضوع رو می ریزم رو دایره؛ اینم می شه نتیجه اش!

با نشـــســـتن خاله و محمد روی مبل ها، چند دقیقه ای سکوت بینمون حکم فرما میشه؛ حتی من یادم میره آب پرتقالم رو بخورم و کسی ــ هم بهم تعارف نمی کنه. بین گفتن و نگفتن دو دلم ولی بعد از اتفاق امروز، ترجیح میدم که با بقیه یکم مشورت کنم.

- من یه تصمیمی گرفتم...

اول از همه سر پدر به سمتم می چرخه و من نگاه ازش می دزدم؛ هنوز یادم نرفته که چقدر موقع قبولیم ذوق کرده بود!

- می خوام بازم کنکور بدم؛ شاید این بار رشته ی خوبی قبول شدم.

کسی چیزی نمی گه و همین باعث میشه که سر بالا بگیرم و به قیافه هاشون نگاه کنم؛ چیزی از چهره شون معلوم نیست و من ترجیح میدم، ادامه ی حرفم رو بگیرم.

- شاید اگه حقوق قبول بشم، بتونم توی یه دفترخونه ای جایی کار کنم؛ کاری که دردسر های این ریختی نداشته باشه.

محمد آرنج هاش رو روی زانو می ذاره و با اخم به جلو خیره میشه.

- دیوونه شدی؟ تو چهار، پنج ساله که داری برای روانشناسی تلاش می کنی، حالا یه کاره بدون این که مدرکت رو بگیری، ولش می کنی که چی بشه؟ حداقل مدرک بگیر بعد!

بدون این که جوابی به محمد بدم، سرم رو به سمت پدر برمی گردونم؛ دست هاش رو روی سینه جمع کرده و تو این گرما بلوز آستین بلندی تنشه. می دونم که به خاطر خاله ثریاست و یه جورایی خجالت می کشه جلوی بقیه آستین کوتاه بپوشه؛ بعد می گم خجالتی بودن من به کی رفته!

- هم؟ بابا؟ شما نظرتون چیه؟

اخم های توهمش، خبر از فکر مشغولش میده و من می دونم که اون هم با من، هم نظره. شاید یه کارِ آرومِ پشت میزی که فوقش چهار پنج تا تبادل اطلاعات داره به درد من بخوره؛ حتی توی این چند ساعت به این نتیجه رسیدم که وکالت هم برام مناسب نیست!

- من نمی دونم... می خوای مدرکت رو بگیر بعد برای کنکور درس بخون...

خم میشم و لیوان آب پرتقالی که با گرمای دستم، از دهن افتاده، روی میز عسلی می ذارم و بعد به مبل های کله غازی‌مون تکیه می زنم.

- مدرک رو با تحویل دادن پرونده ی شــهریار مشــوق می تونم بگیرم؛ که اون هم داشت خفه ام می‌کرد!

با این حرفم قبل از همه صدای خاله ثریا بلند شد.

- نه مادر نمی‌خواد؛ تو دختر باهوش و عاقلی هســـتی، یه ســـال درس بخون یه چیز خوب قبول شـــو، برو دنبال علاقه ات.

می‌خوام دهن باز کنم و ازش به خاطر حمایت تشــکر کنم که صــدای آیفون بلند میشــه و سر هر چهارتامون رو به ســـمت دیوارِ کنار در ورودی که آیفون تصـــویری اونجا نصب شده، می چرخونه.

- محمد بابات قرار بود بیاد؟

محمد سری در جواب حرفم بالا می اندازه و می خواد از جا بلند بشه که با صدای پدر تو جاش می مونه.

- صبر کن؛ من باز می کنم.

محمد دوباره روی مبل می شینه و من با کنجکاوی پدر رو تا آیفون دنبال می کنم؛ بدون این که چیزی بگه در و باز می‌کنه و همین متعجبم می کنه.

- کیه؟

نیم نگاهی به سمتم می‌ندازه و بدون این که چیزی بگه، در ورودی رو باز می‌کنه و منتظر می مونه که آسانسور بالا بیاد. حالا که پشتش به منه، دستم رو بالا میارم و با نفس های بلند، دست روی گلوم می کشم؛ هنوز هم نفس هام سنگین بیرون میان ولی نمی خوام جلوی بابا به روم بیارم.

- سلام؛ حالش خوبه؟

«جاده سنتو»

#پارت_18

با شنیدن صدای مامان دستم روی گلو خشک می شه و با صورت سفت به در خیره میشم؛ اینجا چیکار می‌کنه؟ حتی خاله حالم رو می‌فهمه که از جا بلند می‌شه و با رفتنش به سمت آشپزخونه محمد رو هم صدا می زنه.

جدی به در خیره می شـــم که پدر از جلوی در کنار می‌ره و مامان با یه حالت آشـــفته ای داخل میاد؛ یعنی نگران من شـده؟ حتماً بابا بهش خبر داده که اتفاق افتاده وگرنه اون از من خبر نمی‌گیره!

- نبات؟ خوبی مامان؟

جلوی پاهام زانو می زنه و منو به سـمت بغلش می کشـه؛ از بالای شـــونه‌اش به پدر نگاه می کنم. اون قدر جدی و دلخور بهش خیره می شـــم که سرش رو پایین می اندازه و نگاه از نگاهم می دزده. قرار نبود بدون اطلاع من خبری به مامان بده! اون هم زمانی که اتفاق های بد تر از این افتاد و اون هیچ وقت نبود.

مامان من رو از خودش جدا می کنه که نگاهم از پدر کنده می شـــه؛ بازوم هام رو می گیره و نگاهش روی گلوی کبود شـده ام، ثابت می مونه. مثل همیشـه، چشـم های سـبزش رو خط چشـم قشـنگی احاطه کرده و با وجود روسری سـبز رنگش کـه تـا روی پیشـــونی اومـده و کـاملاً موهـاش رو پوشـونده، ابرو های روشـنش نشـون میده، برخلاف قبل موهاش رو روشن رنگ می کنه.

- چه اتفاقی افتاده؟ مگه اون خراب شـده در و پیکر نداره که دختر من رو خفه می کنن؟

نمی خوام به این جور چیز ها فکر کنم ولی... چرا هر وقت توی یه مشـــکلی می افتم برای این زن عزیز می شـــم؟ چرا بعدش باز یه کاری می کنه که پشـیمون بشـم از احسـاس مهم بودنم؟! ســـعی می کنم دســـت هاش رو از روی بازو هام، طوری که متوجه نشه، پس بزنم.

- من خوبم؛ یه لحظه حواســـم نبود که این جوری شـــد. چیزی نیست... حلش می کنم خودم.

من نامحســـوس این کار رو انجام میدم؛ ولی اون تیز تر از این حرف هاست که نفهمه خودم پسش زدم. می فهمه و یه لحظه طوری صـــورتش غمگین می شـــه که خودم رو لعنت می فرستم.

- آها... خوبی الان؟ رفتی دکتر؟

پدر از پشت سر مامان رد می شه و به سمت اتاقش قدم برمی داره؛ نیم نگاهی به خاله و محمد که سعی می کنن، خودشون رو مشغول نشون بدن می اندازم.

- آره خوبم الان؛ مشکلی جدی نبود که بخوام برم دکتر. اگه دیدم خوب نیستم میرم؛ شما نگران نباشید.

با نگاه من، سر مامان هم می چرخه و نگاهی به آشپزخونه می کنه. با دیدن محمد و خاله ثریا از روی پاهاش بلند می شه و در حالی که سلام و احوال پرسی می کنه، به سمتشون میره. از فرصت استفاده می کنم و سریع از جا بلند میشم؛ همون طوری که مانتو و کیفم رو که هنوز روی مبل تک نفره موندن، برمی دارم، به سمت اتاقم قدم تند می کنم.

حضور مادر، امروز و توی این وضعیت فقط فکرم رو درگیر تر می کنه؛ ولی نمی تونم اعتراف نکنم که نسبت به اون روز هایی که توی این خونه زندگی می کرد، خوشگل تر نشده! انگار زندگی با مردی که فقط یک بار از نزدیک دیدمش خیلی بهش ساخته!

داخل اتاق می رم و می خوام در و ببینم که صدا زدن اسمم از زبون مامان مانع میشه؛ «پوف» آرومی می کشم و در و باز می ذارم تا داخل بیاد. خودم هم به سمت کمد می رم تا وسایلم رو سر جاش بذارم. چند ثانیه طول می کشه تا مامان همون طور که اسمم رو صدا می زنه، داخل بیاد.

- نبات؟ کجا می ری؟ میگم من پایین ماشین دارم می خوای باهمدیگه بریم بیمارستان؟

بی اختیار دستم موقع گذاشتن کوله، توی کمد، ثابت می مونه و با ابرو های بالا رفته به سمتش می چرخم.

- تو که می ترسیدی از ماشین روندن!

سریع چشم هاش رو از من می دزده و بعد از یکم این پا و اون پا کردن، در و پشت سرش می بنده؛ به سمتم می چرخه و می خواد زبون باز کنه ولی دهنش چند بار باز و بسته می شه و حرفی بیرون نمیاد که خودم ترجیح میدم حرفی که می خواد بزنه رو بگم.

- شوهرت پایینه؟

بلافاصـــله بعد از شـــنیدن این حرف سرش رو پایین می اندازه و من از این همه خجالت متعجب میشم؛ مثلاً اون مادر منه!

- هم نگران بود... هم بچه رو نگه داشته.

لبخند محو و تلخی می زنم و در کمد رو می بندم؛ روی زمین می شینم و خودم رو عقب عقب می کشم تا به کمد دیواری تکیه بدم.

- دخترش چند سالشه؟

حس می کنم با این حرفم، سرش پایین تر می افته؛ مانتوی مشکی بلندش طوری هست که اصلاً شلوارش دیده نمی شـــه و اندام کشـــیده و قد بلندش رو بیشـــتر به نمایش گذاشـــته. کمی حســـودی می کنم که چرا شـــبیه به اون نیســتم؛ حتی چشــم های قهوه ای روشــنم که شــبیه به پدره.

- دخترمون... دو سالشه.

خیره خیره نگاهش می کنم و طول می کشه تا منظورش رو بفهمم؛ با بهت نگاهش می کنم و دست هام از دور پاهایی که توی سینه جمع شدن، باز میشن. اون سه ساله که ازدواج کرده!

- د... دو؟ د... دخترتون مامان؟

سرش رو بالا میاره و چشم های پر از اشکش حس خوبی بهم نمیده؛ درسته که من هم برای هر چیزی گریه می کنم ولی گریه کردن برای چیزی که می تونستی انجامش بدی و خودت از قصد انجامش نکردی، احمقانه اس! چیزی نمی گه و فقط دوباره سرش پایین می افته که لبخند تلخ روی لب هام بزرگ تر میشه.

«جاده سنتو»

#پارت_19

- ازدواج کردی و ما شش ماه بعدش خبر دار شدیم؛ بچه دار شدی و من بعد از دو سال الان باید بفهمم! مامان متوجهی؟ اون خواهر من حساب می شه و شما اون قدر

من رو بی خبر گذاشـــتید که حتی نمی دونم کی به دنیا اومده!

بی اختیار موقع ادا کردن کلمه های آخر جمله ام، صـــدام می لرزه و اشـک از کنار گونه ام راه خودش رو پیدا می کنه و تا چونه ام پایین میاد؛ عمیقاً دلم شکسته! حتی بابا هم می دونست چون اون روز بچه رو دیده بود و به من نگفته بود!

مامان سرش رو برای لحظه ای بالا میاره و با دیدن اشـک هام، هول زده قدم هاش رو به سمتم برمی داره.

- نبات... من فقط... فقط...

دیگه نمی تونه حرفش و ادامه بده و فقط کنارم روی زمین می شینه؛ با چشم های اشکی به صورتم خیره می شه که نگاه ازش می گیرم. دلم ازش گرفته؛ اون قدر زیاد که می تونم یک هفته ی تمام گریه کنم! دست هام رو دور پاهام که توی سـینه ام جمع شـده، حلقه می کنم و زانو هام رو تو بغل می گیرم.

سرم و روی پاهام می ذارم؛ طوری که گوشم روی زانوم و صورتم به سمت مخالف مامان باشه. دست خودم نیست که زبونم به نیش باز میشه.

- یه بار بین دعوا هاتون با بابا، بهش گفتی کاش هیچ وقت نبات به دنیا نیومده بود؛ به اون نگو، دلش می شکنه.

صدای گریه اش بلند میشه و من دوست دارم گوش هام رو کر کنم؛ با وجود تموم کار هاش گریه که می کنه، حس می کنم خفگی تا بازو هام پایین میاد.

- همیشه از خودم می پرسم، زندگی کنار ما مگه چقدر بد بود که تنهامون گذاشتی... من و بابا رو...

چند ثانیه به میز تحریرم که مقنعه ام روی صندلیه کوتاهِ چوبیش افتاده، خیره می مونم تا صدای مامان به گوشم برسه.

- تو من و درک نمی کنی نبات؛ شاید وقتی ازدواج کردی بفهمی زندگی کردن با مردی که هیچ علاقه ای بهش نداری چقدر سخته!

صورتم توهم میره و بلافاصله بعد از تموم شدن حرفش، سر به سمتش برمی گردونم.

- نگو که اون رو الان دوســـت داری! یعنی بارو کنم توی زندگی تو و شوهرت علاقه موج می زنه؟

لب هاش به همدیگه دوخته میشـــن و با چشـــم های تَر بهم خیره میشـه؛ نفس عمیق می کشـم و سرم و به چپ و راست تکون میدم.

- یعنی مشکل حقوق معلمیه بابا و نداشتن ماشین و خونه توی محله ی خوب نبود؟

سریع واکنش نشـون میده و با چشـم هایی که دوباره پر از اشک می شن، انگشت اشاره اش رو به سمتم می گیره.

- نبات شـــیرم رو حلالت نمی کنم اگه بخوای من و با این حرف های مزخرف قضـــاوت کنی. تو نمی دونی، تو بچه بودی، وضع زندگی ما و اخلاق های بابات رو...

با حرص و صدایی که سالی یه بار بالا میره، وسط حرفش می پرم.

- بابا به کنار، زندگی به درک!

بغضم می شکنه و بین گریه دستم و روی سینه می کوبم.

- تو من و چرا به دنیا آوردی؟ برای این که بقیه نگن بچه دار نمی شـــن؟ چرا با من این کار و کردی؟ از وقتی یادم میاد با بابا مشـــکل داشـــتی و قبلش هم حتی دلت با رفتن بود، چرا من و انداختی تو این جهنم؟

در اتاق به ضرب باز میشـــه و بعدش صـــدای حرصیِ بابا توی گوش هام می پیچه.

- باز چی شده؟ نبات... چرا گریه می کنی؟

چشم های خیره و اشکیم رو از صورت بهت زده ی مامان می گیرم و همون طوری که اشک هام رو سعی می کنم پاک کنم، سری برای بابا بالا می اندازم تا بیخیال بشه ولی انگار باز هم مثل همیشه، گریه ی من اعصابش رو خرد کرده.

- چی بهش گفتی؟ هر بار که میای اینجا، یا چشـــم های نبات گریونه، یا بعدش چند روز تو خودشه! من زنگ زدم بیای این جا که بعد از اون همه فشـــار روحی و جســـمی بشیـ مرهمش ولی انگار بلد نیســـتی! پاشـــو برو بیرون از خونه ی من!

یه لحظه به خودم اعتراف می کنم که واقعاً این دو نفر نمی تونن یک جا باشـن و باهم کنار بیان؛ پس مامان حق داشـــت که طلاق بگیره. ولی اون نبات کوچولویی که همیشـه به خاطر نبودن مامانش توی مدرسـه ناراحت و گوشه گیر بود، همه اش بهونه می گیره.

نگاهم رو بالا می کشـم که چشـم های سرخ و فک سـفت شده ی بابا رو به سمت مامان می بینم؛ با وجود بی حسی که بعد از کار شهریار تمام تنم رو گرفته، از روی زمین بلند می شم و با قدم های آروم به سمت بابا میرم.

- هیچی نیست؛ آروم بابا... خاله و محمد می شنون.

نگاه درنده اش رو به سـمتم می کشـه؛ این مرد رو بعد از طلاقش خیلی کم این قدر عصبی دیدم.

- بشـــنون! چی گفته بهت؟ برای چی داری گریه می کنی؟ پاک کن اشکات رو ببینم.

دســتم رو بالا میارم و سریع صــورتم رو پاک کنم؛ مقابل بابا که می خواد به سـمت مامان بره می ایسـتم و سـعی می کنم با گذاشـتن دسـت هام روی شـونه هاش، اون رو به عقب هل بدم.

- بابا، بابا، بابا! به من گوش کن؛ هیچی نیسـت! توروخدا نکن این جوری؛ ما فقط داشـــتیم حرف می زدیم. خب؟ برو بیرون تو رو مرگ من.

«جاده سنتو»

#پارت_20

ولی پدر انگار گوشـــش هیچی رو نمی شـــنوه؛ حتی اون قســـمی که به مرگ خودم خوردم! این وســـط فقط اون صـــدای حق به جناب مامان کمه تا من باز هم اون حس لعنتیِ بچگی هام بهم دست بده.

- نبات دختر منم هستـــت؛ به چه حقی داری من و بازخواست می کنی؟ من هر طور که دلم بخواد با بچه ام حرف می زنم؛ والله الان که تو مثلاً مواظبشی ــ یکی میاد خفه اش می کنه.

با بهت همون طوری که دســـت هام روی ســـینه ی باباست و سعی می کنم عقبش بزنم، برمی گردم و با چشم های گرد شده به مامان نگاه می کنم.

- مامان! این چه حرفیه داری می زنی؟ به بابا چه مربوط؟

انگار بابا با این حرف و حمایتم شیر می شه که بیشتر به دست هام فشار میاره و می خواد جلو بره؛ لعنت به من که بلد نیستم کجا دهنم رو باز کنم.

- شنیدی؟ هان؟ الان گورت رو گم کن از اینجا برو بیرون!

چشم هام و روی همدیگه فشار میدم و «آه» از ته دلی از سینه ام بیرون میاد؛ این چه وضعیه؟

- چی میگی؟ هان؟ می خوای بزنی؟ وایسا زنگ بزنم سهیل بیاد بالا!

با جیغ مامان برمی گردم و با التماس نگاهش می کنم؛ بالا اومدن اون مردی که من هیچ ازش خوشـــم نمیاد، یعنی آبرو ریزی، یعنی باز هم اعصـاب خردی، یعنی یه بدبختی جدید.

- مامان چی داری می گی؟ بیا برو شر درست نکن!

نگاه ناراحت و دلخوری به ســـمتم می اندازه و می خواد از کنار بابا رد بشـــه که نمی فهمم بابا با وجود این که تا حالا دســـــت رو هیچ کس بلنـد نکرده، چرا بـاز می خواد بـه سمتش هجوم بیره؛ مامان جیغ می زنه و خودش رو عقب می کشـــه و من خودم رو جلوی بابا می اندازم که کمرم به قســـمت تیزی در می خوره و یه لحظه حس می کنم که نفسم میره.

چشم هام روی همدیگه می افتن و دست هام دیگه تلاشی برای نگه داشـــتن بابا نمی کنن؛ فقط چشـــم هام از درد سیاهی میره و حتی نمی تونم نفسم رو برگردونم. جالبه که اون ها هم تا چند ثانیه حرفی نمی زنن و بعد دست مامان روی شونه ام می شینه.

- نبات؟ بمیرم برات، خوبی؟

نفسم بالاخره بالا میاد ولی درد ستون فقراتم رو تا قلبم حس می کنم؛ یادم نمیاد دیگه کی مثل امروز عصبی شده باشم ولی حس می کنم دیگه بیشتر از کوپنم تحمل کردم. دستش رو پس می زنم و چشم های اشکیم رو باز می کنم و نگاهم با نگاه نگران پدر تلاقی می شه. دست هاش رو هوا مونده!

- برید بیرون؛ هر دوتاتون!

پدر حرفی نمی زنه و فقط شرمنده، دست هاش پایین می افته ولی مامان با اصرار و پافشاری دستش رو می خواد به کمرم برسونه.

- کجا برم قربونت برم؟ بذار ببینم چیزی نشد...

دستش رو دوباره پس می زنم و خودم و عقب می کشم که تازه می فهمم کمرم چقدر درد داره. از دستگیره ی در می گیرم و کامل بازش می کنم؛ با دست به بیرون اشاره می کنم و چشم هام و روی همدیگه فشار می دم.

- برید، بیرون؛ خواهشـــاً فقط دو دقیقه بذارید راحت باشم! جلوی محمد و خاله آبرو نذاشتید برام.

چشم هام بسته است ولی بیرون رفتن بابا و پشت سرش مامان رو حس می کنم؛ وقتی اتاق خالی میشـــه، در و می بینم و پشت در، روی زمین سقوط می کنم. لعنت به این لحظه ها!

***

- خب آخرش که چی؟ تا کی می خوای همین طوری بیکار بمونی؟

لیوان قهوه ام رو روی میز می ذارم و انگشـــتم رو روی حسگر لب تاپ می کشم تا صفحه رو بالا و پایین کنم.

- بیکار که نیســتم؛ فقط دیگه تیمارســتان نمی رم. این جا میام؛ تو خونه هم وقت بیشـتری برای آشـپزی و این جور چیز ها پیدا کردم.

محمد با یه بغل پیرهن چهار خونه به ســـمت میز میاد و اون هـا رو روی میز می انـدازه؛ بعـد آرنج هـاش رو روی

لباس ها می ذاره و همون طوری که چونه اش رو روی دست هاش گذاشته، از بین لباس ها بهم خیره میشه.

- بابا منظورم از بیکار بودن این نیســـت که؛ نمی خوای درس بخونی؟ بهتر نیست کم کم شروع کنی؟

دهنم رو از قهوه پر می کنم و همون طوری که با چشـــم های ریز شـده آگهی های درج شـده توی سـایت رو نگاه می کنم، آروم محتویات دهنم رو قورت میدم.

- فکر کنم نه... می خوام کار پیدا کنم؛ من با یه کار آروم و بی دغدغه که قرار نباشـــه به خاطرش، با افراد زیادی اختلاط بکنم، برام بســـه. این همـه درس بخونم، تـازه کنکور قبول بشم که چی بشه؟

دست از زیر چونه اش برمی داره و با چشم های گرد شده نگاهم می کنه؛ امروز زیاد حالش خوب نیســـت، من رو خیلی خوب متوجه میشم.

- می خوای از اینجا بری؟ من تنها می مونم که...

آخرین مقدار قهوه رو توی دهنم خالی می کنم و چون می خوام به محمد جواب بدم، بدون مکث پایین می فرستمش.

- قبلاً هم بهت گفتم؛ فروشندگی به درد من نمی خوره. فکر کن! باید هی زبون بریزم و تلاش کنم که با حرف زدن رضایت بقیه رو به دست بیارم. خودت هم خوب می دونی که این مدت اینجا کار کردنم به خاطر این بود که تو بودی و هوام رو داشتی. باید یکی بیاد کمک دستت که حداقل کمتر خسته بشی. و اگه یه روزی نبودی، فروش به صفر نرسه!

«جاده سنتو»

#پارت_21

صورتش زیاد راضی به نظر نمیاد ولی چیزی نمی گه و فقط سر تکون میده؛ من و محمد خیلی وقته که رفیقیم. درست از همون وقتی که من توی کلاس های کنکورِ آموزشگاه های بیرون، هیچ دوستی نداشتم و اون تونست باهام ارتباط برقرار بکنه؛ نمی خوام هیچ جوره از دستش بدم ولی چاره ای نیست!

محمد بدون این که موضـــوع قبلی رو ادامه بده، خم می شـه و از روی زمین دو تا بسـته ی شـش تاییِ آویز رو برمی داره.

- می دونی که من هیچ وقت فضـــولی نمی کنم ولی... دل نگرونم! تو این یه هفته با بابات چطور گذشته؟

بدون این کـه سرم رو بـه پایین خم کنم، نگاهم از روی آگهی کنده میشه و روی میز می شینه.

- افتضـــاح! اون قدر بد که می تونم بگم حتی ده تا جمله هم توی هفت روز حرف نزدیم.

ناراحت، پیرهن ها رو توی آویز، می اندازه و بند رگال می کنه.

- گناه داره بابات نبات! درســـته بهت حق می دم که ناراحت باشی؛ اون روز واقعاً رفتار جفتشـــون زشـــت بود ولی این دلیل نمی شـــه که این طوری از بابات بِبُری! خودت هم می دونی اون به جز تو هیچ کس رو نداره.

حس می کنم، با این حرفش بغض تا بیخ گلوم می جوشه؛ من خودم این ها رو می دونم! من می فهمم که از شدت دلتنگی و ناراحتی صندلی می ذاره جلوی بالکن و توی تاریکی به بیرون خیره میشه. ولی من چیکار می تونم بکنم؟ وقتی هنوز قلبم ملتهبه و تیره ی کمرم سراسر کبوده؟

با صدای زنگ گوشیم، متعجب لب تاپ رو نیمه باز می کنم و گوشیم و از پشتش برمی دارم؛ با دیدن اسم استاد تعجبم بیشتر میشه و سرم و به سمت محمدِ کنجکاو می چرخونم.

- استاد سپهریه!

با خوشی لباسی که داشت آویزون می کرد رو، روی میز رها می کنه و نزدیک تر به من می ایسته.

- خب... جواب بده شاید می خواد یه مریض دیگه بهت بده، تا درست رو هم ول نکنی.

با انگشت شستِ دستِ راستم، تماس رو وصل می کنم و گوشی رو کنار سرم قرار میدم.

- الو؟

- سلام، نبات جان؛ خوبی؟ بهتر شدی؟

صداش، هم ناراحته و هم نگران؛ عجیب نیست که من با وجود کارهایی که شهریار باهام کرده، نگرانشم و می ترسم اتفاق بدی افتاده باشه؟

- خیلی ممنون؛ شما خوبید؟... اتفاقی افتاده؟

«پوف» کلافه ای می کشه؛ دیگه مطمئن میشم که یه چیزی شده!

- راستش... بابات گفته بود که اگه ماجرا مربوط به شهریاره دیگه بهت زنگ نزنم و بذارم خودت تصمیم بگیری و نتیجه رو بهم بگی؛ ولی این وسط یه مشکل حاد پیش اومده...

بی توجه به محمد که بال بال می زنه تا از ماجرا چیزی بفهمه، اخم هام رو توهم می برم.

- چه مشکل حادی؟

- شـــهریار خیلی بدتر شـــده؛ حتی بدتر از اون اول ها. با هیچ کس ارتباط برقرار نمی کنه و ما امروز صـــبح توی وضـعیتی پیداش کردیم که واقعاً اسـفناک بود. مچ دسـت راسـتش کاملاً خرد شده و صورتش اون قدر زخم برداشته که اگه نمی شـــناختیمش و نمی دونســـتیم که توی اون اتاقه، نمی تونســـتیم تشـــخیص بدیم اون واقعاً شـــهریار هسـت. تمام روان شـناس ها و روان کام های خبره اومدن ولی اون از وقتی که تو رو توی اتاقش پیدا کردم، حتی یه کلمه هم صحبت نکرده.

با وجود این که شـــنیدن حال و روز شـــهریار برام ناراحت کننده ســـت، ولی هر بار با یادآوری اون اتفاق، حس می کنم تمام بدنم سر می شه.

- خ... خب من چه کمکی می تونم بکنم؟

شـــک داره برای گفتن حرفش؛ این از مکث های بلندش مشخصه. با اون وضعی که من رو تو اتاق شهریار پیدا کرد و رفتار پدرم، همچین رفتار هاش ناحق هم نیست.

- می تونی بیای و چند جلســـه ی دیگه باهاش داشـــته باشی؟ حداقل متقاعدش کن که با کس دیگه ای صحبت کنه.

چشـــم هام با بیچارگی روی صـــورت محمد می مونه؛ وضـعیتم رو که می بینه، سری به نشـونه ی «چی شـده» تکون میده و من فقط می تونم دست چپم رو بالا بیارم تا موهای جلوی سرم رو بگیرم.

- استاد شما که خودتون دیدید... بابام...

بین حرفم می پره.

- از پشـــت تلفن نمیشـــه نبات؛ پاشـــو بیا اینجا. درباره ی همـه ی این هـا هم فکر کردم؛ می دونم چیکار کنیم کـه همه راضی باشـن. فعلاً مسـئله ی مرگ و زندگی یه مریض در میونه؛ نمی تونیم که راحت ازش بگذریم، مگه نه؟

نفســـم رو کلافه به بیرون فوت می کنم و چشـــم روی هم می ذارم.

- باشه، من تا نیم ساعت دیگه اونجام.

خداحافظی می کنیم و همین که گوشی رو پایین میارم، صدای محمد بلند میشه.

- چی شد؟ چی می گفت؟

با نفس عمیقی، چشم باز می کنم و دست از روی موهام برمی دارم؛ همون طور که با اخم به پشتی صندلی تکیه میدم، شونه بالا می اندازم.

- چه بدونم... میگه شهریار وضعیتش خیلی وخیم شده؛ با هیچ کس حرف نمی زنه.

محمد دستی روی ریش بلندش می کشه و همون طور که اون ها رو مرتب می کنه، درست جلوم می ایسته.

- خب به یه ورمون! داشت دختر مردم و می کشت و به هیچ جاش نبود؛ حالا ما به خاطر وخیم شدن وضعیت شهریار دقیقاً باید چیکار بکنیم؟

متعجب از این همه عصبی شدن محمد، ابرو بالا می اندازم و دست هام رو از سینه باز می کنم.

- خیلی خب حالا... جوش نیار؛ هنوز که چیزی نشده.

«جاده سنتو»

#پارت_22

لب تاپم رو می بنده و به سمت راست هول میده، تا بتونه آرنج هاش رو روی میز بذاره.

- هر چی؛ نمی خواد ها قبول کنی. هر چی که گفت بگو بابام نمی ذاره؛ اصلاً اگه این بشر_اون قدر وضعش بده، ببرنش بیمارستان یه فکری به حالش بکنن. اصلاً ببرن سرش رو برق بذارن؛ به تو چه ربطی داره؟

از روی صندلی بلند می شم و دست می برم، کیفم رو از روی زمین برمی دارم؛ همون طور که لب تاپ و موبایلم رو توی کیفم می اندازم، نیم نگاهی به ریش و موهای نامرتب محمد می اندازم.

- فعلاً که هیچی معلوم نیست؛ برم ببینم چی میگه... توهم این مو و ریشت رو درست کن خب؛ درسته ریش بهت میاد ولی نه دیگه این جوری! تازه امروز حال

نداشتی، فکر نکن نفهمیدم؛ برم برگردم، باید بهم توضیح بدی!

با کلافگی دستش رو بالا میاره و موهایی که روی پیشونیش ریخته رو به سمت راست هدایت می کنه.

- دل و دماغ ندارم بابا؛ برو بیا ببینیم چی میشـــه. مواظب خودت باش.

با لبخند خداحافظی می کنم و از مغازه بیرون می زنم؛ چون از تیمارستان تا اینجا فقط چند کوچه فاصله ست، تصـــمیم می گیرم پیاده برم ولی همین که چند قدم توی گرما برمی دارم حس می کنم، تا به اون جا برســـم، بخار میشم. به خاطر همین یه تاکسی می گیرم و عرض یک ربع جلوی تیمارستان از ماشین پیاده میشم.

خودمم نمی فهمم چرا ولی با حالت دو خودم رو به داخل می رسونم؛ حتی به یکتا که توی حیاط ایستاده و با پسر جوونی صحبت می کنه توجه نمی کنم و می خوام هر چه سریع تر به اتاق استاد سپهری برسم. دلم شور می زنه و

حس می کنم مشکل خیلی بدتر از اون چیزی هست که به من گفتن.

جلو در اتاق مکث می کنم و یه لحظه نگاهم به شال روی سرم می افته؛ لعنتی چرا من باید امروز شال قرمز سر کنم؟ با بیچارگی نگاهم رو توی ســـالن می چرخونم و می خوام مثل همیشه به یکتا پناه ببرم تا کمکم کنه که در باز می شه و استاد توی چارچوب نمایان میشه.

- اومدی؟ چرا این وایسادی خب؟ بیا تو کارت دارم.

مانتوی پزشکیش رو نپوشیده و فقط پیرهن چهارخونه ی قهوه ای، کرمی ای به تن داره؛ «ســـلام» آرومی میدم و با سر پایین افتاده از کنارش عبور می کنم. اون اصلاً به رنگ شـــال منی که با قدم های آروم داخل میرم توجه هم نمی کنه ولی من...

- خیلی خب؛ گفتم بیای اینجا تا بهت بگم اگه جلســـه هات رو با شهریار مشوق قطع کنی مطمئن باش که بیشتر از یک ماه زنده نمی مونه.

با شـــنیدن این لحن صریحش حس می کنم، یه لحظه استرس تا مغز استخونم پیش روی می کنه؛ من هیچ وقت مرگ کسی رو نخواستم!

- آخه... آخه چرا؟ خب یه نفر دیگه رو بفرســتید؛ اوایل برای من هم راحت نبود ولی باهام کنار اومد. حتماً با روانشناس دیگه ای هم می تونه ارتباط برقرار کنه.

با اخم های درهم پشـت میزش می شـینه؛ نمی دونم ریش بلند شـده اش به خاطر مشـغله های خودشـه، یا درگیری هایی که توی تیمارستان داره، ولی هر چی که هست من تا به حال این قدر آشفته ندیدمش.

- به خودت بیا نبات؛ اون اوایل با تو این جوری رفتار نمی کرد. حداقل کارش این بود که حرف نمی زد و الان همه چیز بدتر شده. اون حتی غذا هم نمی خوره!

پوف کلافه ای می کشـم و دسـته ی کیفم رو توی دسـت فشار می دم؛ لعنتی!

- آخه... آخه خودتون که اون روز رفتار پدرم رو دیدید؛ حاضره هر کاری بکنه، ولی من دیگه با شـــهریار کاری نداشـــته باشـــم. حتی خودتون هم شـــاهد بودید که سر

هیچی داشـــت من رو خفه می کرد. من توی اون اتاق امنیت جانی ندارم!

نرم شـــدم؛ این رو هم من متوجه می شـــم و هم اســـتاد ســـپهری که اخم هاش از هم باز میشـــه. نباید دلم براش بسوزه اما... بدجوری می سوزه.

- یه نگهبان باهات می فرســـتم و در اتاق رو هم باز می ذاری؛ فقط باهاش صحبت کن و متقاعدش کن که دیگه به خودش آســـیب نزنه و دارو و غذاش رو کامل بخوره. یکم که حالش بهتر شد، تصمیم می گیریم که چیکار کنیم.

خودم هم بی میل نیســـتم؛ حتی اگه بابا جلوم رو نگرفته بود یا از واکنشش نمی ترسیدم، فردای همون روزی که می خواست خفه ام کنه، به دیدنش می اومدم. یه قدم جلوتر می رم و مردد دستم رو به گوشه ی میز تکیه میدم.

- ولی استاد... بابام رو چیکارش کنم؟

کلافه دستش و روی پیشونیش می کشه و موهاش رو بالا میده.

- حالا تو برو باهاش صـــحبت کن؛ فعلاً به بابات نگو که هنوز پیش شـــهریار میری. بگو یه مریض دیگه برای پایان نامه بهت دادم؛ تا وقتی که شهریار حالش خوب بشه هم من امنیت تو رو تضمین می کنم.

نفس راحتی می کشـــم و با تکون دادن سرم موافقتم رو اعلام می کنم؛ این کار برای منی که از ریســـک کردن متنفرم، قدم خیلی بزرگیه ولی منی که مظلومیت شـــهریار رو در عین یاغی گری دیدم، می دونم که به کمک احتیاج داره و حالا که فقط من می تونم کمکش کنم، نامردیه اگه پا پس بکشم.

تا استاد نگهبان و همه چیز رو حل کنه، من از یکتا مقنعه ای می گیرم و اون رو با شـــال قرمزم تعویض می کنم؛ در مقابل ســـوالش که می پرســـید چرا من یک هفته نبودم چیزی جز مریضی رو نمی تونم بهانه کنم و آخرسر با بهانه ی کار داشتن، تنهاش می ذارم.

«جاده سنتو»

#پارت_23

پرونده و نقاشی های شـــهریار رو برمی دارم و همراه با نگهبان به ســـمت اتاقش می رم؛ درســـت مثل روز اول اســـترس دارم و این یک هفته ندیدن باعث شـــده از فکر حرف زدن بـاهـاش، خجـالتم بگیره. دمِ درِ اتـاق کـه می رســـیم، نگهبان قفل در و باز می کنه و با تکیه دادن در به دیوار پشتش، دستش رو به سمت داخل می گیره.

- بفرمایید داخل؛ من همین‌جا منتظرم.

آروم حرف می زنه؛ خدا رو شـــکر می کنم که اون نگهبان رو مخ، حرمتی، رو نفرســـتادن. تشـــکر می کنم و قدم به داخل اتاق می ذارم. مثل همیشه دیوار های تیره به سمتم هجوم میارن ولی اون مرد نحیفی که روی تخت، پشت به من، نشسته و به بیرون از پنجره نگاه می کنه، تمام حواسم رو جذب خودش می کنه.

مثل همیشـه، الا روز آخری که دیدمش، حتی واکنشی ـ به اومدن کسی ـــ که داخل شـــده، نشـــون نمی ده و ثابت و صـامت می مونه؛ نفس عمیقی می کشـم و با انداختن نیم

نگاهی به سمت نگهبان جلو میرم و به سمت میز همیشگیم قدم برمی دارم.

- سلام...

حس می کنم جا می خوره؛ این رو از شونه هاش که لحظه ای با صدای من بالا می پره کامل متوجه میشم.

- شنیدم حالت خوب نیست.

وسایلم رو روی میز می ذارم و به سمتش می چرخم که با دیدن صورتش رسماً قلبم تیر می کشه؛ چرا به این حال افتاده؟ رنگ صورتش زردِ زرده و زخم های عمیقی تا گردنش به چشم می خوره؛ مچ دستش رو گچ گرفتن و می تونم قسم بخورم چیزی که ازش مونده، یه لایه پوست روی استخونه!

صورتم رو که با اون حجم از تعجب می بینه، حس می کنم، یکم، فقط یکم لبش به سمت راست متمایل میشه.

- متعفن به نظر می رسم!

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم با فرو کردن موهام، به داخل مقنعه، تعجبم رو پنهون کنم.

- نه این طوری نیست.

دست هام که پایین میاد نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و با اخم های درهم، بهش تشر می زنم.

- این چه بلاییه سر خودت آوردی؟

بدون این که به سوالم جواب بده، خیره خیره نگاهم می کنه؛ طوری که سر خوردن عرق از شقیقه ام رو حس می کنم. چشم هاش... شبیه به یه گودال تو خالیه؛ البته گاهاً حس می کنم یه دنیا حرف و دلخوری توی چشم هاشه ولی لحظاتی مثل الان، خیلی مظلوم به نظر می رسه.

- بهش بگو بره.

چند قدم عقب می رم و به پنجره تکیه می دم؛ تیره ی کمرم که هنوز کبوده، تیر می کشه ولی به روی خودم نمیارم و دست هام رو توی سینه جمع می کنم. منظورش به نگهبان جلوی در هست.

- تقصیر خودته... می ترسن دوباره بخوای من رو بکشی.

نفس عمیقی می کشه؛ سعی می کنه نامحسوس باشه ولی نه برای منی که با چشم هام تمام حرکاتش رو ضبط می کنم.

- من از آدم هایی که گریه می کنن، متنفرم.

تکیه ام رو از میله های پنجره می گیرم و یکی از ابرو هام رو بالا میدم؛ نمی دونم چرا بعد از یک هفته، درد طاقت فرسای کمرم از بین نمیره.

- پس باید از من خیلی متنفر باشی؛ چون اشکم در مشکمه.

پرونده اش رو از روی میز برمی دارم و با دیدن نقاشی هاش، لبخند محوی روی لب هام میاد؛ شاید باید دوباره به فکر کشف نقاشی هاش باشم.

- نقاشی نکشیدی؟

- کشیدم.

با ابرو های بالا رفته پرونده رو می بندم و به سمت تختش قدم برمی دارم؛ می دونم که حماقته محضـــه ولی آروم، کنارش روی تخت، می شینم.

- خب ببینم.

به جای این که تکونی بخوره، سرش رو به ســـمتم کج می کنه و از فاصـله ی نزدیک تر بهم خیره میشـه؛ به جز اون لحظه ای که دسـت هاش رو دور گردنم حلقه کرده بود و لب هاش روی صـورتم تکون می خورد، من هم از نزدیک صورتش رو ندیدم.

مژه هاش و ابروهاش از اون چیزی که فکرش رو می کردم، پرپشـت تر و مشـکی تره ولی از این فاصـله شـکننده تر به نظر می رسـه؛ کبودی زیر چشـم هاش که به سرخی می زنه و من می تونم استخون گونه اش رو به راحتی ببینم.

- اگه رنگ موهات رو فاکتور بگیرم خوشگلی.

نفس عمیقی می گیرم و با مکث نگاهم رو به ســـمت دیگه ای می دوزم؛ یعنی نگهبان شنید؟

- موهای من خار شده رفته توی چشم تو، نه؟

چیزی نمی گه؛ این رفتار من هم درست نیست ولی این که مدام به موهام گیر میده و باعث شده که دیگه اون حس خوب رو نسبت بهشون نداشته باشم، اذیتم می کنه. باید جلوش خوددار تر باشم!

- خب نقاشیت کو؟

با مکث طولانی نگاهش رو ازم می گیره و کاغذی از زیر بالشتش بیرون میاره؛ این بار بدون این که به صورتم نگاه کنه کاغذ رو به سمتم می گیره و من بلافاصله ازش تحویل می گیرم. مثل همیشه کاغذ رو تا زده و من با باز کردنش چند لحظه مات می مونم.

باز هم قایق، باز هم دریا! ولی این بار حتی وحشتناک تر از قبل! یه دریای آروم و قایق کوچیکی که روی دریاست... اما پایین آب، یعنی دقیقاً پایین اون خطی که به عنوان دریا کشیده، موجودات عجیب و ترسناکی، چسبیده به همدیگه، به سمت قایق متمایل شدن. چیزی از جای خالی، توی عمق آب به چشم نمی خوره و همه اش از

هیولاهای ترسناک پر شدن. حتی نقاشیش هم ترس به دل آدم می اندازه!

- ت... تو از دریا می ترسی؟

توی چهره اش هیچ اثری از ترس نیست؛ اون هم چشم هاش رو به کاغذ دوخته.

- با من ازدواج کن.

«جاده سنتو»

#پارت_24

بار چندمه که این درخواست رو ازش می شنوم؟ کاغذ رو مثل زمانی که بهم دادش، تا می کنم که تکون ریزی می خوره؛ انگار خیره به اون، داشته فکر می کرده.

- مطمئنی من؟

چشـم هاش همون طور که سرش کمی مایل به پایینه، بالا میاد و روی صورتم می شینه؛ این طوری نگاهش ترسناک تره.

- غیر از تو من حق دیدن زن دیگه ای رو ندارم!

از لحنش بی اختیار خنده ام می گیره و لب هام از همدیگه باز می شن.

- یعنی اگه کس دیگه ای بود، می گفتی زنت بشه؟

- نه... تو زنم شو!

خسـته از این بحث بی فایده، از کنارش بلند می شـم و به سمت میز میرم تا نقاشی رو توی پرونده اش بذارم.

- تو حق نداری اون رو با خودت ببری!

بی توجه به حرفش، گوشـیم رو برمی دارم و با یه صـورت عادی و در عین حال تلاش برای پر انرژی بودن به سمتش می چرخم.

- من خیلی گرسنه ام؛ می خوام بگم برام غذا بیارن تا اینجا بخورم. تو هم غذا می خوای؟

سـکوت می کنه و من ترجیح میدم، سـکوتش رو مبنی بر رضـــایتش بذارم. لحظه های بعد از اون، خیلی عادی سـپری می شـن؛ در کمال تعجب نهارش رو کامل کنار من می خوره. اولین باره که غذا خوردنش رو می بینم و اون کمرِ صافِ موقع نشستن و غذا خوردنِ اتو کشیده، کمی متعجبم می کنه.

کارم که تموم میشـــه از اتاقش بیرون میرم و به اســـتاد ســـپهری میگم که وضـــعیت فعلاً خوب پیش رفته؛ نمی دونم حقیقت رو به بابا بگم یا نه. حتی تا وقتی که تاکسی-جلوی در خونه نگه داره با خودم کلنجار میرم ولی به نتجیه ای نمی رسـم. مخصـوصـاً که یک هفته سـت، باهاش قهرم.

کلید می اندازم و در و باز می کنم؛ چراغ های روشن نشون میده که امروز زود تر از دیروز اومده و شاگرد خصوصی برای تدریس نداشـــته؛ با وجود این که رفتار هفته ی پیشـش خیلی عذابم داد و نمی خواسـتم که الخصـوص

جلوی محمد و خاله ثریا با مامان دعوا کنه، ولی دلم می گیره وقتی می بینم چقدر تنها شده!

- سلام.

صدام رو بالا می برم تا به گوشش برسه؛ بلافاصله بعد از سلامم در اتاقش باز می شه و جلوی در پدیدار میشه. عینک به چشم داره و مشخصه که داشته ورقه های پایانی بچه ها رو تصحیح می کرده.

- سلام بابا جان؛ چه عجب ما شما رو دیدیم.

فقط در مقابل حرفش لبخندی می زنم و با گذاشتن کیفم روی مبل، به سمت آشپزخونه میرم. پدر هم با همون شلوار و بلوز خونگی دنبالم میاد.

- چه خبر؟ اتفاق خاصی نیفتاده؟

اون قدر که این مدت حرف نزدم و همه اش تو اتاقم بودم، بیچاره می ترسه باز کارهام رو تکرار کنم که افتاده دنبالم. چطور میشه که با وجود تمام کار هاش این قدر دوستش داشته باشم؟

- سلامتی... خبر خاصی نیست.

لیوانی از آبچکان برمی دارم و برای خودم از یخچال آب پر می کنم؛ با وجود این که تو اواسـط خرداد ماهیم ولی حتی شب ها هم گرمه.

- مامانت زنگ نزده بهت؟

به معنای واقعی کلمه، آب کوفتم میشـــه؛ همون طور که لیوان رو از روی لب هام پایین میارم به سمتش می چرخم. به کانتر تکیه داده و دست هاش رو توی سینه جمع کرده.

- چرا باید بهم زنگ بزنه؟

متوجه گارد گرفتنم میشـه؛ نکنه می خواد با پیش کشـیدن حرف مامان باز یه اعصـــاب خوردی به وجود بیاره؟ ولی اون در جواب سوالم، تنها شونه ای بالا می اندازه و با ابرو به تلفن دستی که روی اوپن آشپزخونه قرار داره، اشاره می کنه.

- برات پیغام گذاشته بود؛ فردا برای شام دعوتت کرده.

صـــورتم توهم میره و بی اختیار لیوان رو روی ســـینک می کوبم؛ حتی مقنعه ام رو هم از سرم در نیاوردم.

- شام؟ دعوت؟ کجا؟ حتماً خونه ی اون یارو!

با وجود این که خودش با مامان مشـــکل داره و مشـــکلش بعد از ازدواج اون، چند برابر شـــده، هر بار ســـعی می کنه گارد من رو نسبت به مامان پایین بیاره؛ اخم هاش ظریف توهم میره و تکیه اش رو از کانتر می گیره.

- با یه بار رفتن هیچی ازت کم نمی شـــه نبات؛ مادره... دلش رو نشـــکن. هر چقدر که من و مادرت اذیتت کردیم و تو ازمون دلگیری حق داری؛ ولی نذار فکر کنه به خاطر منه که تو ازش فاصـــله گرفتی. همین جوریش هم فکر می کنه من تو رو دشمن اون کردم.

«پوف»ی می کشـــم و با یه حرکت مقنعه ام رو از سرم بیرون میارم؛ همون طوری که موهایی که روی هوا به پرواز در اومدن رو مرتب می کنم، سری برای بابا تکون میدم.

- حالا کو تا فردا.

اون هم سری تکون میده و با پایین آوردن عینکش از روی موهاش، به سمت اتاق قدم برمی داره.

- چند تا از ورقه های من مونده؛ غذا تو یخچاله، بذار گرم بشه. تا تو دست و صورتت رو بشوری و غذا آماده بشه، منم اومدم.

با بسته شدن در، نگاه بیچاره ام به سمت تلفن کشیده میشه؛ چون می دونه من هیچ وقت نه نمیارم می خواد اذیتم کنه؟ آخه من چیکار دارم توی خونه ی سهیلی که یه بچه از مامانم داره و من تازه این موضوع رو فهمیدم؟

با قدم های آروم به سمت تلفن میرم و دکمه ی پیغامگیر رو فشار می دم؛ صدای گرفته ی مامان توی گوش هام می پیچه.

«جاده سنتو»

#پارت_25

«سلام نبات، خوبی مامان؟ کمرت که چیزی نشده؟ چند بار به گوشیت زنگ زدم، ولی جواب ندادی؛ دلم نگرونته مامان. فردا بیا این جا؛ می خوام برات شام درست کنم. تو رو خدا نه نیار که دلم برات یه ذره شـــده؛ قول میدم کار هام رو جبران کنم، قول میدم اون قدر باشـــم که نبودن هـام جبران بشـــه. آدرس رو می دونی دیگـه؟ آخر اون کوچـ...»

یک بار دیگه دکمه رو فشـار میدم تا صـداش قطع بشـه. واقعاً فکر می کنه، می تونه همه چیز رو جبران کنه؟ چه خیال باطلی! کیفم رو از روی مبل برمی دارم و با قدم هایی که روی زمین می کشم، به سمت اتاقم می رم؛ باید مقنعه ی یکتا رو بشـــورم تا فردا بهش تحویل بدم. البته فردا مهمونم و فکر نکنم که بتونم به جلسه ام برسم.

در و پشت سرم می بندم و خودم و روی تخت رها می کنم؛ حس نرمی پتوی زیر تنم، افسوس رو توی وجودم زنده می کنه که چرا زمستون نیست و من نمی تونم ازش استفاده کنم! با یادآوری شالم که توی کیفه و حتماً تا الان حسابی

چروک شـــده، تو یه حرکت از روی تخت بلند می شـــم و کیفم رو از روی پاتختی برمی دارم.

زیپش رو باز می کنم و شـــال رو بیرون میارم که همراه با اون، کاغذی بیرون می افته؛ شـال و کیف و کنار می ذارم و خم می شـم تا از روی زمین، کاغذ رو بردارم. یکی از نقاشی های شـــهریاره که اوایل بهم داده بود؛ هنوز هم حس عجیبی نسبت به این نقاشی دارم.

تاش رو باز می کنم و چشم هام با دقت تمام خطوطِ مداد مشـــکیِ نقاشی رو از نظر می گذرونه؛ یه دختر که کنار دیوار، طوری که پهلوی راستش به دیوار تکیه داده شده، نشـــسـته و پاهاش رو توی بغل جمع کرده. نکته ی مهم نقاشی سـایه ی دختر هسـت که توی دیوار نقاشی شـده؛ سـایه حالتی جدا از حالت دختر داره و انگار دختر غمگین رو بغل گرفته.

نگاهم رو یک بار دیگه از بالا تا پایین کاغذ می کشـــم و با دیدن قلب کوچیکی که توی گوشه ی راست و پایینی کاغذ نقاشی شده، لبخند روی لب هام میاد؛ پسره ی دیوونه!

***

نفس عمیقی می گیرم و دستم رو برای گذاشتن روی زنگ، بالا میارم؛ قبل از این که من بخوام آیفون رو بزنم، در باز می شه و صدای مامان از اسپیکر آیفون به گوشم می رسه. یا از پنجره نگاه می کرده، یا از آیفون تصویری دیده از تاکسی_ پیاده شدم؛ این همه ذوق برای اومدن من؟! عجیبه!

- اومدی عزیزم؟ بیا تو.

بدون این که حرفی بزنم، در خونه رو هل میدم و به داخل قدم برمی دارم؛ حیاط تقریباً بزرگی داره و دو تا ماشین، توی قسمتی که سرپوشیده اش کردن و به عنوان گاراژ استفاده می کنن، زیر چادر های پارچه ایِ ماشین مخفی شدن.

وقتی برای اولین بار که توی این خونه قدم گذاشت هم، دقیقاً این حالت بود؛ گاراژ و ماشین و بدون هیچ باغچه و گل و گیاهی. اون روز فکر می کردم امروز آخرین باره و

الان همه چیز فرق داره. با صـــدای باز شـــدن در ورودی خونه، برمی گردم و در حیاط رو می بندم.

- خوش اومدی مامان‌جانم.

بند کیفم رو محکم فشـــار میدم و با چرخیدن، به ســـمت مامان که روی ایوون ایســـتاده، قدم هام رو سرعت می بخشم.

- سلام... مرسی.

پیرهن بلند و یاسی رنگی به تن داره؛ لباسـش آسـتین بلنده ولی انـدازه ی دو وجب از پایین پاهـاش دیـده میشـــه. موهـای دکلره شـــده اش هم نشـــون میده که اون روز درســـت حدس زدم؛ با این رنگ مو و تیپ، جوون تر به نظر می رسه.

چند تا پله ی کوتاهِ مقابل خونه رو بالا میرم که مامان جلو میاد و قبل از این که از من اجازه ای بگیره، دســـت دور تنم می اندازه تا بغلم کنه؛ نه که دلم براش تنگ نشده باشـــه ها، نه که هوس بغلش به سرم نزده باشـــه، نه که

بخوام ازش دور بشـــم، ولی اون قدر همدیگه رو از دور دیدیم که بغلش برام غریب باشه.

- خوشحالم که اومدی؛ اصلاً خیلی خوش حال شدم که نه نیاوردی.

می خوام بگم مگه من تا حالا، کِی نه آوردم که این بار دومش باشـــه؟! ولی به جاش دســـتم و بالا میارم و روی کمرش می ذارم.

- ممنونم؛ ببخشـــید که گفتم برای نهار بیام. شـــب کار داشتم.

من و از بغلش بیرون می کشه و همون طوری که دستش رو برای هدایتم، روی کمرم می ذاره، لبخندی به روم می زنه.

- نه عزیزم؛ این حرف ها چیه؟

در ورودی خونه رو باز می کنه و کنار می ایسته تا من اول داخل برم؛ کفش هام رو در میارم و صندل هایی که جلوی پام گذاشـــته، پا می زنم. اون هم بعد از من کفش هام رو

توی جاکفشی- می ذاره و داخل میاد؛ همون طوری که بند کیفم رو از روی شـــونه پایین می کشـــم، نگاه دور تا دور خونه می چرخونم.

زیاد بزرگ نیست؛ شاید صد و پنجاه متر باشه ولی دیزاین شـیک و وسـایل لوکس باعث شـده که خیلی قشـنگ به نظر بیاد. نور مخفی های روی ســقف، یه دســت مبل ســلطنتی و راحتی و راهرویی آخر ســالن و آشــپزخونه که فکر کنم به اتاق ها ختم بشـــه؛ همه شـــون خونه رو از معماری قدیمی به حالت مدرن در آوردن.

«جاده سنتو»

#پارت_26

یه لحظه آه از نهادم بلند میشـــه؛ یعنی اگه بابا هم خونه ی این جوری داشـــت، مامان باهاش می موند؟ می دونم فقط دارم بهـانـه میـارم ولی دلم می گیره ولی خونـه و زندگیش رو با مرد دیگه ای می بینم.

- چرا دم در وایستادی؟ بیا تو، نرگس رو ببین.

روسری بزرگ و طرح دارم، روی شـــونه هام می افته و من تلاشی برای کشیدن دوباره اش روی موهام، انجام نمیدم؛ خونه ی خلوت و آروم نشـــون میده که کسی ــ به جز خودش و دخترش نیســتن. یعنی منِ خوش خیال می خوام این طوری فکر کنم.

با قدم های آروم جلو میرم و دســـتم و روی پشـــتیِ مبل هاشـــون که مرتب توی یک طرف ســـالن به ســـمت تلویزیونی که به دیوار وصله، چیده شده، می ذارم؛ مامان به یکی از اتاق ها رفته و من هاج و واج وسط خونه ای که هیچی ازش نمی دونم ایستادم.

کیفم رو توی دستم فشار می دم و پشت دست مخالفم رو روی پیشـــونی می کشـــم، تا عرقش رو پاک کنم؛ نمی دونم این عرق به خاطر اومدنم به این خونه اســـت یا گرمایی که با باد ملایمِ کولر گازی داره از تنم بیرون میره؟

بالاخره در اتاق باز می شـــه و مامان همراه با دختر بچه ی کوچولویی که دســـتش رو گرفته بیرون میاد؛ نگاهم روی

پاهای بند بندش که پیرهن کوتاهش علاقه ای به پوشوندن اون ها نشون نداده، قفل می شه. موهاش فر و صورت گردش با یک عالمه لپ احاطه شده.

- سلام بده نرگس.

نگاهم لحظه ای از روی چشم های سبزش تکون نمی خوره؛ برعکس من که شبیه به بابام، نرگس مثل سیی می مونه که با مامان نصف کرده باشی. مژه های بور و چشم های کشیده، چال گونه ای که زیر چشمش خود نمایی می کنه و گردن کوتاهش، دقیقاً مثل مامانه.

سلام آرومی با اون تن صدای کودکانه اش میده که نمی تونم جلوی خودم رو بابت لبخند نزدن بهش بگیرم؛ خیلی وقته که بچه ای به این سن رو از نزدیک ندیدم و همین باعث شده که یه ذوق ریزی نسبت بهش داشته باشم. شاید هم به خاطر این که خواهرمه!

کیفم رو روی زمین می ذارم و روی زانو می شینم؛ لبخندی به روش می زنم و دست هام رو باز می کنم که انگار از لحاظ اجتماعی بودن هم به مامان رفته، چون سریع

دســت مامان رو رها می کنه و با قدم های بلند به ســمتم میـاد. توی بغلم کـه فرو می ره یـه بوی ریزی از بوی تن مامان مشامم رو پر می کنه.

- بچه ی خون گرمیه؛ این طوری هم که مشـخصـه تو رو دوست داره. راحت باهمدیگه کنار میاید.

از خودم جداش می کنم و با لبخند به صـــورتش نگاه می کنم؛ اون قدر کامل نمی تونه حرف بزنه ولی اون چشـــم های گرد شـــده اش که سر تا پام رو آنالیز می کنن، خیلی دلبر به نظر می رسن.

- خوبی خوشگل خانم؟!

سری تکون میده و ازم فاصـــله می گیره؛ کنارم، روبه روی پشتیِ مبل می ایسته و همون طوری که دست های تپل و ســـفیدش رو جلوی شـــکمش، به همدیگه قفل می کنه، جستجوگر کیف و لباس هام رو نگاه می کنه.

- مامان جان پاشـو مانتوت رو از تنت بیرون بیار، بیا بریم توی آشـپزخونه؛ هم من به غذام برسـم، هم تو بشـین با نرگس یکم بازی کنید.

نفس عمیقی می کشـــم و با برداشـــتن کیفم از روی زمین، سری بـالا می انـدازم؛ چرا امروز نفسِ لعنتیم این قـدر سخت بالا میاد؟

- زیرش چیزی تنم نیســـت، با همین راحتم؛ خنک نگه می داره.

واقعاً هم این طوریه؛ در اصـــل مانتوی مشـــکیِ کوتاهم، حالت عروســـکی داشـــت و فقط از بالا ســـه تا دکمه می خورد؛ ولی اخم های ظریف مامان نشـــون می داد که فکر کرده دارم تعارف می کنم و احساس راحتی باهاش ندارم.

دسـت نرگس رو می گیره و دوتاشـون به سـمت آشـپزخونه حرکت می کنن؛ منم همون طوری که وســـایل و خونه رو نگاه می کنم پشت سرشون قدم برمی دارم. جالبه که مامان حرفی از یـک هفتـه ی پیش و اتفـاقی کـه افتـاد نمی زنـه؛ شاید هم تا چند دقیقه ی دیگه قراره سر حرف رو باز کنه ولی همین که تا الان چیزی نگفته، کمی احســـاس امنیت بهم میده.

آشپزخونه ی اوپن و نسبتاً بزرگی دارن؛ وسط آشپزخونه، فرش بزرگ و دست بافتی پهنه. نه تنها این جا بلکه تموم پارکت های زمین رو فرش های گرون قیمت پوشونده شده؛ بعید هم نیست، مگه میشه تاجر فرش باشی و خونه ات از فرش پر نباشه؟

مامان، نرگس رو روی زمین می نشونه و به سمت ظرفی که روی گاز برای گرم کردن گذاشته میره.

- نبات جان میشه لطفاً سوپ این بچه رو بدی؟ من باید سالاد درست کنم.

سری تکون میدم و چهار زانو کنار نرگسی ـ که چشم هاش هنوز از حالت گرد شدگی در نیومده، می شینم؛ اون قدر قشنگ نگاه می کنه که آروم خم میشم و بوسه ای روی گونه اش می ذارم که همون لحظه، مامان ظرف سوپ و قاشق رو توی سینی، روی زمین می ذاره.

- مشخصه که دوستت داره؛ کنار هر کسی ـ این قدر ساکت نمی شینه.

بی اختیار لب هام به سمت بالا کشیده میشن؛ حتی نمی فهمم این لبخنده یا پوزخند ولی کلامم خیلی تلخ تر از نیشخندمه!

- اگه خدا بخواد خواهرشم!

مامان همون طوری که خم شده، صامت می مونه و چند ثانیه به صورتم نگاه می کنه؛ در اصل من نگاهش نمی کنم و سنگینی چشم های دلخورش رو حس می کنم. البته من دلخور ترم!

- نبات...

«جاده سنتو»

#پارت_27

بی توجه بهش، سینی رو جلو می کشم و قاشق رو از محتویات بشقاب پر می کنم؛ آروم فوتش می کنم و به سمت نرگس می برم که دهنش رو باز می کنه و سوپ رو با یه حالت بامزه ای می بلعه. من هیچ وقت آرزوی داشتن خواهر یا برادر نداشتم چون همیشه توی خونه

مون جنگ و دعوا بود ولی الان نرگس با وجود این که یه رگش از مرد دیگه ای هســـت، خیلی شـــیرین به نظر می رسه.

مـامـان سریـع خودش رو جمع و جور می کنـه و دوبـاره صدای پر از انرژیش رو بالا می بره؛ سعیش برای به دست آوردن دل من قابل ستایشه!

- چه خبر عزیزم؟ دیگه سر جلسه هات نمی ری؟

قاشق دیگه ای به سمت دهن نرگس می برم و دستم و زیر چونه ی گرد و کوچیکش می گیرم تا غذا روی زمین نریزه؛ بهتره منم کینه ای نباشم و بحث قبل رو ادامه ندم!

- چیز خاصی نیست، جلسه هام هم فعلاً رو هواست.

مـامـان میـاد و می خواد از کابینتی کـه من پشـــت بهش نشستم، آبکش برداره که یکم به جلو خم میشم.

- به اون اسـتاده که هوات و همیشـه داشـته بگو یه کاری بکنه؛ عزیزم تو چهار سـال درس خوندی، نمی شـه که به همین راحتی درست رو ول کنی!

دســـتمال کاغذی رو از روی ســـینی برمی دارم و دور دهنِ کثیف نرگس می کشـم؛ بعد دوباره قاشـق رو توی سـوپ فرو می کنم.

- شـاید کار پیدا کردم؛ شـاید هم یه حرفه ای یاد گرفتم... ول کردن درسم زیاد برام نیست.

مامان بشـــقابی زیر آبکش که کاهو رو توی اون ریخته، می ذاره و بعد همه شون رو باهم، روی کانتر قرار میده.

- آخه چرا باید مهم نباشـه؟! ما دیدیم که چقدر برای این رشته تلاش کردی.

همون طور که سرم پایینه پوزخندی روی لبم می نشـونم؛ می خوام بگم تو کجا دیدی که من چقدر تلاش کردم؟ اوج ارتباط ما بعد از ازدواجش همون دیدن های سالی یک بار و زنگ زدن های دو ماه یک بار بود؛ الان نمی دونم چرا می خواد فاز صمیمیت برداره در حالی که اصلاً این طوری نیست.

- سلام...

تنها واکنشی_ که می تونم نشـــون بدم این که دســـتم و به ســـمت روسری می برم و اون و روی سرم می کشـــم؛ که به لطف موهـایی کـه روی روسری انـداختـه بودم و بعـد از کشـــیدنش روی صـــورتم افتادن، نمی تونم وضـــعیت رو کنترل کنم و گوشه ی روسری توی سوپ نرگس فرو میره.

- فریبا کاری نداری؟ من حوصـــله ام سر رفته، برم توی حیاط بشینم.

به صـاحب صـدا دید ندارم؛ چون اون با فاصـله از اوپن ایستاده و من پشت به اوپن روی زمین نشستم. اما با این وجود تنم از حرص این که تنها نیسـتیم و بهم نگفته و من مجبورم با سـهیل برخورد داشـته باشـم، گر می گیره. مامان با لبخندی وســـط آشـــپزخونه می ایســـته و نگاهش رو به پشت سر من میده.

- نه عزیزم؛ ولی مهمون داریم ها...

با این حرفش عملاً از من می خواد که خودم رو نشـــون بدم؛ «پوف» کلافه و آرومی می کشم و بعد از این که تمام موهام رو به زیر شـال هدایت می کنم، از جا بلند میشـم.

به سمت اوپن که می چرخم با دیدن پسر-جوونی چشم هام گرد میشه؛ ولی صدا، صدای شبیه به سهیل بود!

نگاه من رو که می بینه، اخمی می کنه و من سریع سرم رو پایین می اندازم؛ مامان رو با اسم کوچیکش صدا زده بود!

- بله، متوجهم... سلام نبات خانم.

لحنش زیاد هم دوستانه نیست و من نمی فهمم دقیقاً فازش از این لحنِ حرف زدن چیه؟! سلام میدم و با صدای من نرگس خودش رو به سمتم می کشه و دست هاش رو به سمت بالا می گیره که چشم هام گرد میشه. می خواد بغلش کنم؟!

- حالا می خوای بیا بشین اینجا پیش ما؛ تو حیاط که بیشتر حوصله ات سر میره!

بی اختیار چشم غره ای به مامان میرم و خم می شم تا نرگس رو از روی زمین بردارم؛ نمی دونم خون، خون رو می کشه یا نرگس واقعاً از من خوشش اومده که توی ده

دقیقه می خواد بیاد بغلم! صـــاف که می ایســـتم دوباره نگاهم به پسره می افته.

نرگس و که می بینه اخم هاش از هم باز می شـن و با قدمی که به جلو برمی داره لب هاش باز به لبخندی می شـــن؛ نگاهش مستقیم به نرگسه.

- عشق داداش چطوره؟

با چشـــم های گرد شـــده سرم و به ســـمت مامان برمی گردونم که لبخند مصـــنوعی می زنه؛ من نمی دونســـتم سهیل پسر_به این بزرگی داره! مامان مبهوت موندم رو که می بینه، یه قدم جلو میاد و دست روی بازوم می ذاره.

- ســهراب پسر_بزرگ ســهیل جان هســتن؛ فکر کنم یک سال ازت بزرگ تره.

با اخم نگاه ازش می گیرم و همون طور که دوباره روی زمین می شینم، سری تکون میده.

- آهان...

نرگس رو کنارم می نشـونم و با اخم های درهم قاشـق رو توی دســـتم می گیرم؛ دلم می خواد از تـه دل گریـه کنم. مامان من و نمی تونســـت تحمل کنه و با مردی زندگی می کنه که پسر_یه سال بزرگ تر از من داره؟ بعد همون پسر_ یه جوری بـه من اخم می کنـه کـه انگار من مـادر اون رو گرفتم!

انگار نرگس متوجه حال بدم می شـه که آروم روی پاهاش می ایسـته و دسـتش رو دور گردنم حلقه می کنه؛ حس می کنم قلبم می ریزه برای این موجود کوچیـکِ دوســـت داشـتنی که هنوز احسـاسـاتش اون قدری پاک هسـت که آدم براش بمیره.

«جاده سنتو»

#پارت_28

من هم دســـتم و دورش حلقـه می کنم و توی بغلم می ذارمش. جالبه که مامان جلوی پسرـــ های ســـهیل این طوری لباس می پوشـــه و اجازه میده اون جور صـــداش بزنن؛ اصـــلاً انگار ما خار داشـــتیم که ولمون کرده و توی

شرایط شـــبیه به قبل ولی با آدم های دیگه ای داره زندگی می کنه.

- راســـت میگی فریبا، توی حیاط حوصـــله ام سر میره؛ می شینم تو آشپزخونه با نرگس بازی می کنم.

چشـم هام و روی همدیگه فشـار میدم و نفس عمیقی می کشـــم؛ لعنتی من دقیقاً همین رو کم داشـــتم که با پسرـــ سهیل توی یه آشپزخونه ی نه متری بشینم! چشم باز می کنم که با یه جفت چشـــم مشـــکی، توی درگاه در مواجه میشم. نسبت به اول انگار گاردش رو پایین آورده!

چهره اش دقیقاً شـبیه به سـهیله؛ موهای کوتاه و صـورت کشیده، با چشم و ابروی سیاه. حتی صداش هم شبیه به همون مرده؛ البته که من صـدای سـهیل رو دو سـال پیش شنیدم. جلو میاد و با فاصله ی یک متر از من می شینه.

- نرگس خانم نمیای بغل من؟

نگاه از چشـــم هاش که روی موهای جلوی سرم، ثابت مونده می گیرم و به نرگس می دوزم؛ اون اخم های کوچیکِ

درهمش چه معنی می تونه داشــته باشــه؟ خودش و توی بغلم عقب می کشــه و می خواد از دســت ســهراب که به سمتش کشیده شده، در امان بمونه.

- نرگس مامان؟ داداش سهرابه ها!

سرم و بلند می کنم و تیز به مامان نگاه می کنم؛ با دیدن نگاهم لبش رو می گزه و چشـــم از چشـــم هام می دزده. خودش می دونه من توی این شرایط راحت نیســـتم و باز سهراب و آورده نشونده کنار من؟!

- نمی خواد فریبـا، کـاریش نـداشـــتـه بـاش... بـالاخره، خواهرش رو دیده؛ خواهرش هم که ستاره ی سهیله!

چرا دقیقاً می خواد به من تیکه بندازه؟ سرم و با دهن کج شــده به ســمتش برمی گردونم و به چشــم هاش که خیره نگاهم می کنن، خیره میشم.

- شــما من و دعوت کردی و نیومدم و ســتاره ی ســهیل شدم!؟

جا می خوره؛ ولی خودش رو نمی بازه و اون هم پوزخندی روی لب می نشونه.

- شاهد دعوت ها و نپذیرفتن ها که بودم!

بی اختیار دوباره به مامان نگاه می کنم که نگاه نگرانش رو به سهراب دوخته.

- مامان؟ فکر کنم من و با کس دیگه ای اشـــتباه گرفتن؛ ممنون میشم آگاهش کنید!

مامان با التماس نگاهم می کنه؛ نرگس آروم توی بغلم کز کرده و مشخصه که دختر کم حرف و آروم ترسیده!

- خیلی بده که زیر همه چیز می زنی!

- سهراب جان بهتر نیست ما توی کار مادر و دختر دخالت نکنیم؟!

سرم و به سمت سهیل که توی درگاه آشپزخونه ایستاده، می چرخم؛ انگار همه خونه ان و من فکر می کردم که تنهاییم! شـــلوار راحتی و دســـت هایی که توی جیب شـلوارش فرو رفته نشـون میده که الان نرسـیده و خیلی

وقته که توی خونه بود. موهاش خیلی سـفید شـده و می تونم بگم، نسبت به سه سال پیشی که دیدمش، پیر تر به نظر می رسه.

از جام بلند می شـــم و نرگس به بغل و با اخم های درهم سلام میدم که لبخندی می زنه.

- سلام نبات جان؛ خوش اومدی!

تشـکر می کنم و سر به زیر می ایسـتم؛ نگاهش نسـبت به پسرش خیلی دوسـتانه تر و بهتره. یعنی در اصـل سـهیل اصلاً آدم بدی نیست؛ تنها گناهش اینه که شـوهرِ مامان منه!

- خوبی؟ اون روز که فریبا گفت چی شـــده خیلی نگرانت بودیم، نشد که بیام و ببینمت ولی فکرم پیشت بود.

سرم و به ســـمت مامان کج می کنم که نگاهش رو روی خودم می بینم؛ یعنی چیزی از ماجرای دعوا به ســـهیل نگفته؟! دوباره به سـهیل که صـحبت می کنه، چشـم می دوزم.

- حال فریبا بعد دیدنت، زیاد خوب نبود؛ فکر کنم توی وضعیت بدی بوده باشی.

نمی دونم چرا ولی دســـت و دلم به جواب دادن نمیره؛ فقط «بله»ی کوتاهی میدم و نرگس رو توی بغلم، دست به دست می کنم.

- شاهین کجاست؟

با کنجکاوی به مامان نگاه می کنم که با دســت به ســمت اتاق ها اشاره می کنه.

- توی اتاقشه؛ امتحان داره.

فکر کنم شاهین همون پسری باشه که بابا معلمشه؛ دلم می خواد الان پیش بـابـا می بودم. من اون محبـت توی تنهایی و خلوت خودمون رو به این شـــلوغی و فضـــای پر زرق و برق ترجیح میدم! جالبه که سهیل جلو میاد و روبه روی من، به کابینت تکیه میده.

- فریبا کمک نمی خوای؟

مامان هول می شـــه و با سری که تکون میده، به ســـمت قابلمه های روی میز میره.

- نه، نه؛ همه چیز آماده ست.

سرم و پایین می اندازم و به خال روی دست نرگس نگاه می کنم؛ ولی ســـنگینی نگاه ســـهراب و پدرش رو روی خودم حس می کنم.

- خب پس اون موقع، ســـهراب پاشـــو کمک کن میز رو بچینیم؛ نبات جان شما هم بفرما بشین.

بدون این که تعارفی بزنم یا حتی علاقه ای به موندن داشـته باشـم، از آشـپزخونه بیرون میرم و به سـمت میز نهارخوریِ شـونزده نفره قدم برمی دارم؛ در اصل می خوام زود تر نهار رو بخورم و به بهانه ی کار، از این خونه بیرون برم.

سهیل، شاهین رو صدا می زنه و اون با دو از اتاقش بیرون میاد؛ انگار پشت در نشسته بود و تمام سعیش رو می کرد که خودش رو در حال مطالعه نشون بده. پوست تیره تر

و در کمال ناباوری چهره ی مهربون تری نسبت به پدر و برادرش داره که باعث میشه، لبخندی به روش بزنم.

«جاده سنتو»

#پارت_29

میاد و با لبخند صندلی کناری من رو عقب می کشه؛ همراه با نشستنش سلام میده که با گشاده رویی جوابش رو میدم. اونم خم میشه و بدون توجه به من گونه ی نرگس رو می بوسه و جالبه که وقتی صورتش رو جلوی نرگس می گیره و طلب بوس می کنه، نرگس بوسه ی کوچیکی روی گونه اش می ذاره.

شاهین برخلاف برادرش با من کاری نداره و انگار یکم ازم خجالت می کشه که بعد از اون و حینی که مامان و سهراب با اخم های درهم، میز رو می چینن، بی سر و صدا کنارم سر می کنه. میز که چیده میشه سهیل روی صندلیِ سر می شینه، مامان و سهراب هم روبه روی من و شاهین.

مامان نرگس رو از بغلم می گیره تا بهش غذا بده و منم بدون این که به تعارف های زیاد سهیل توجه کنم، برای خودم غذا می کشم؛ خیلی سعی می کنن که کنارشون راحت باشم ولی چیکار کنم که هیچ جوره راحتی کنار این خانواده تو کتم نمیره!

- نبات جان...

سر بلند می کنم و قاشق خورشت قیمه ام رو که می خواستم به سمت دهنم ببرم، پایین میارم؛ با کنجکاوی به سهیل که مشغول ریختن دوغ برای خودش هست، نگاه می کنم.

- بله؟

پارچ رو روی میز می ذاره و نیم نگاهی به سمتم می اندازه.

- میگم اگه کمکی لازم داشتی حتماً بهم بگو.

گارد گرفتنم، بی اختیاره؛ ولی دست هام محکم قاشق و چنگال رو فشار میدن و هیچ توجهی به چشم های ملتمس مامان نمی کنم.

- چه کمکی؟ من کمک احتیاح ندارم آقا سهیل!

سهیل قلپی از دوغش رو می نوشه و بعد لیوان رو روی میز می ذاره.

- منظورم اینه اگه چیزی احتیاج داشتی روی من حساب باز کن؛ چند روز پیش برای سهراب ماشین ثبت نام کردیم، می خواستم اسم تو رو هم بنویسم ولی فریبا اجازه نداد. گفت بهتره اول از خودت بپرسیم.

پوزخند روی لب هام اون قدر بزرگ هست که سر مامان پایین بیفته؛ نکنه افکار خودش رو نسبت به بابا به سهیل گفته که حالا اون احساس می کنه ما بدبخت بیچاره ایم و به پول اون نیاز داریم؟! جدی نگاهش می کنم و دست هام و از روی میز پایین میارم.

- من اگه بخوام می تونم همین الان، بدون این که ثبت نام کنم و منتظر باشم ماشین بخرم؛ شما هم بهتره بذل و بخششتون رو برای پسر هاتون نگه دارید!

هم زمان با صدای سهراب، گوشیم هم زنگ می خوره.

- درست صبحت کن! بابا چیزی نگفت!

جوابی بهش نمی دم و حتی توجهی به سهیل که به پسرش تشر می زنه، نشون نمیدم. بدون این که چیزی بگم، از پشت میز بلند می شم؛ همون طوری که نفس های بلند می کشم تا خشمم رو کنترل کنم، به سمت کیفم که روی مبل افتاده میرم. گوشیم رو برمی دارم و با دیدن اسم استاد سپهری چند تا پشت سر هم دم و بازدم انجام میدم تا صدام نلرزه.

با سنگینی نگاه افرادی که پشت میز نشستن، دستم رو روی نوار سبز می کشم و گوشی رو کنار سرم قرار میدم.

- بله استاد؟!

صدای شلوغی بیمارستان و زنی که دکتری رو پیج می کنه توی گوشم می پیچه و دلشوره به دلم می اندازه؛ همین باعث میشه که اجازه ی جواب به استاد ندم.

- چیزی شده؟!

صدای استاد بلافاصله توی گوشم می پیچه.

- آره، ولی نگران نباش؛ می تونی خودت رو به بیمارستانی که برات پیامک می کنم برسونی؟

سریع میگم: بله، بله؛ چی شده؟! کسی طوریش شده؟!

«پوف» کلافه ای می کشه.

- آره، شهریار آپاندیسش عود کرده؛ مجبور شدیم بیاریمش اینجا. دکتر ها می خوان ازش سوال بپرسن درباره ی حالش ولی جواب نمیده؛ اگه می تونی بیا یکم باهاشون همکاری کن.

چشم روی همدیگه فشار میدم؛ لعنتی! ولی بهانه ی خوبی برای فرار از این خونه و آدم هایی که اصلاً ازشون خوشم نمیاد، می تونه باشه.

- چشم، همین الان راه می افتم؛ شما فقط آدرس رو برام بفرستید.

خداحافظی می کنم و گوشی رو پایین میارم که بلافاصله صدای نگران مامان بلند میشه.

- نبات چیزی شده؟ کجا می خوای بری؟ هنوز یه ساعت هم نشده که!

کیفم و از روی مبل برمی دارم و همون طور که گوشیم رو توش می ذارم، به سمتشون می چرخم.

- برای یکی از دوســت هام مشــکلی پیش اومده؛ باید برم بیمارستان.

سـهیل از جا بلند میشـه و چند قدمی به سـمتم برمی داره؛ نمی دونم چرا هر بار که من باهاش بد رفتار می کنم، ناراحت نمی شه! این بشر چیزی به اسم غرور داره؟

- تو این گرما؟ حداقل بذار سـهراب برسـونتت، یا نهارت رو بخور.

با آوردن اسـم سـهراب و ماجرای رسـوندن، سریع سر بالا می اندازم و بدون خداحافظی به سـمت در میرم؛ ولی دلم پیش نرگسِ کم حرف با اون لپ های آویزونش می مونه. کاش می تونستم ببوسمش بعد برم!

- نمی خواد؛ خودم میرم.

صـندل ها رو از پام در میارم و کفش هام و بدون اجازه از جاکفشی برمی دارم که صدای سهراب بلند میشه؛ انگار نه انگار که یک دقیقه ی پیش با نگاه و تیزیِ کلامش داشـــت من رو اعدام می کرد!

- صبر کن، من می رسونم.

برمی گردم و با صورت درهم، نگاهم رو به صورت هاشون می دوزم.

- گفتم نمی خواد! چه نیازی به اصراره؟

«جاده سنتو»

#پارت_30

بی توجه به من و اخم های درهمم، ســـوئیچ رو از جا کلیدی برمی داره و با پوشـیدن کفش هاش از خونه بیرون میره؛ نگاه کلافه ام رو به ســـمت مامان می چرخونم که نگران جلو میاد و دست روی بازوم می ذاره.

- گرمه عزیزم؛ بذار برسونتت... آخه این جوری خیلی بد شد؛ من دلم برات تنگ شده بود، می خواستم چند ساعت کنار هم باشیم.

با اخم نگاهم رو به سمت سهیل که پشت سرش ایستاده می کشم و بعد قدمی عقب می رم تا دستش از روی بازوم برداشته بشه.

- بعداً. خداحافظ.

از خونه بیرون میرم و اون ها هم تا ایوون میان و باعث می شن که نتونم سهراب رو بپیچونم؛ اصلاً چه دلیلی داره کسی که من رو برای اولین باره می بینه، بخواد برسونتم؟! با اسنپ می رفتم خیلی بهتر از این بود! ماشین رو از گاراژ بیرون آورده و مشغول باز کردن در حیاطه.

با قدم های بلند جلو میرم که کارش تموم میشه و به سمتم برمی گرده؛ کلافه کنار در شاگرد می ایستم و اون همون طوری که در سمت راننده رو باز می کنه، رو به سمت پدرش می چرخونه.

- بابا لطفاً در حیاط رو ببیند؛ دیگه تو این گرما متعطل نشیم.

سهیل سری تکون میده و از پله های ایوون پایین میاد که در و باز می کنم و سریع می شینم؛ باید این اجبار رو تحمل کنم! از خونه که بیرون می زنیم، دست می بره و کولر رو روشن می کنه.

- کجاست بیمارستان؟

اسم بیمارستانی که استاد برام پیامک کرده رو بهش میگم و اون بدون حرف، به طرفش راه می افته؛ سهراب با سوال هایی مثل «کولر رو زیاد کنم؟»، «دُرست دارم میرم؟»، «گفتی کدوم بیمارستان؟» سعی می کنه سر حرف رو باز کنه ولی من با جواب های کوتاه و سر بالا نطقش رو کور می کنم.

خود سهیل یا بچه هاش، اگه دنیایی هم به من محبت کنن باز من نمی تونم راحت باهاشون برخورد کنم؛ امروز سهیل داشت پدر من رو تحقیر می کرد! اون هم به جرم این که باباش نداشته براش بذاره و خودش از صفر شروع

کرده. ولی اصل ماجرا این هست که وضع مالی ما از وقتی مامان طلاق گرفت خیلی بهتر از قبل شـــد؛ انگار بابا لج کرده بود!

- از ما بدت میاد؟

به خودم میام و چشم های خیره ام رو از نقطه ی نامعلوم می گیرم؛ صـاف روی صـندلی می شـینم که متوجه میشـم پشـــت چراغ قرمز ایســتادیم. حتی نیم نگاهی هم ســمت سهراب نمی اندازم.

- نه... ولی خوشم هم نمیاد.

از گوشــه ی چشــم صــورتش رو که کامل به ســمت من چرخیده می بینم ولی باز به دویسـت و شـش سـفیدی که جلوی ما ایستاده، خیره میشم.

- بابا ناراحتت کرد؟! منظورش چیز بدی نبود...

دســـت هام رو توی ســـینه جمع می کنم و با پایین آوردن نگاهم و دوختنش به دنده، سرم و به سمت شونه ی چپم خم می کنم.

- منظورش هر چی که بود، برام مهم نیست.

چراغ سبز می شه و اون بدون جواب دادن به من، پاش رو روی گاز فشـار میده؛ چند دقیقه بعد باز زبون باز می کنه. انگار با خودش و ذهنش و افکارش بدجوری درگیره.

- منم اگه باهات بد رفتار کردم، منظوری نداشـــتم؛ بار اولیه که همدیگه رو می بینیم، نمی خوام ازم دلگیر باشی. فقط چون دلتنگی هـای فریبـا رو دیـده بودم و حس می کردم خودت نمی خوای ببینیش، یکم عصـــبی بودم از دستت.

این بار دیگه جلوی خودم رو نمی گیرم و سر به سمتش می چرخونم؛ اون هم با اخم های درهم!

- فریبایی که میگی حداقل، دقت کن حداقل، بیست سال ازت بزرگتره! بهتر نیســت یه خانمی، چیزی تهش بذاری تا حداقل ادب رو رعایت کنی؟!

با چشـم های گرد شـده نگاهش رو بین من و جاده عوض می کنه که کیفم و توی مشتم می گیرم.

- دوماً تو توی وضعیت من نیستی و چیزی هم از گذشته ها نمی دونی، پس لطفاً قبل از این که حرف های هر دو طرف رو بشنوی، پشت سر کسی فکر بیخود نکن! سوماً مامان کی خواســـت من رو ببینه و من مخالف بودم؟ دو ســـال از تولد بچه اش می گذره و من تازه می فهمم که یه خواهر دارم، پس داری چی می گی؟

بُهت اجازه ی حرف زدن بهش نمی گه و فقط چند بار کوتاه نگاهم می کنه؛ بعد ساکت می مونه و توی سکوت به رانندگیش ادامه میده. نمی دونم مامان توی خونه ی اون ها چه رفتاری نشون میده که این قدر نسبت به من جبهه می گیرن؟

جلوی بیمارستان نگه می داره و من با یه تشکر، سریع از ماشین پیاده میشم؛ با وجود این که کولر روشن بود ولی تأثیری که نشـــستنم کنار یه غریبه روم گذاشـــته، باعث شده، عرق روی پیشونیم بشینه. در و می بندم و می خوام به ســـمت بیمارســـتان برم که اول صـــدای پایین اومده شیشه و بعد سهراب توی گوشم می پیچه.

- نبات خانم...

«جاده سنتو»

#پارت_31

می ایســـتم ولی برنمی گردم؛ کاش توان نه گفتن داشـــتم و امروز اونجا نمی رفتم تا الان مجبور باشـــم ســـهراب رو تحمل کنم!

- بله؟!

صدای باز شدن در و بعد قدم هاش نشون میده که توی این موقعیت حساس قصد رها کردنم رو نداره!

- من می‌خوام یه کاری برای فریبا... یعنی فریبا خانم بکنم.

سر به ســمتش می چرخوندم که با فاصــله ی کم از خودم می‌بینمش؛ یعنی همون طوری که سر من از روی شـونه به ســـمتش کج شـــده، اون با یک وجب فاصـــله از کمرم ایســـتاده. همین باعث میشـــه معذب برگردم و رو بهش بایستم.

- چه کاری؟... من یکم عجله دارم.

بدون توجه به این که از عجله ام بهش گفتم، عقب میره و به ماشینش تکیه می زنه.

- من نمی‌دونم چه مشـــکلی بین شـــما هســـت ولی این رو خوب می‌دونم که مامانت خیلی عذاب می‌کشه و دلتنگت می شـــه. درســـت نیســـت که این همه منتظرش بذاری یا ازش دور باشی؛ توی ماشـین درسـت گفتی... من نه جای تو هســـتم، نه در حدیم که بخوام برات تعیین تکلیف کنم ولی از منی که حسرت بودن مادرم رو می خورم، بشـنو که باید یه کاری بکنی. کینه برای هیچ کس آب و نون نشـــده که تو بخوای باهاش مادرت رو از دســـت بدی. حالا می خواد این کینه به خاطر وجود پدر من باشـــه یا هر چیز دیگه ای!

اخم درهم می کنم و دست هام رو بالا میارم تا روی سینه جمع کنم؛ اون چهره ی ناراحت به خاطر روابط مادر و دخترِیِ من و مامانه؟ من امروز از این پسر ـــ چهل تا رو دیدم! هر بار یک جور برخورد می‌کنه.

- چیشد که به فکر درست کردن روابط ما افتادی؟

دســـت توی جیب شـــلوارش می کنه و یه کارت ویزیت کوچیک به سمتم می گیره.

- الان عجله داری؛ این پیشـــت باشـــه، هر وقت سرت خلوت بود بهم زنگ بزن تا بگم... یه چیز هایی دیدم که تو ندیدی و فکر می کنم لازمه تا بدونی.

بی قید دســت جلو می برم و کارت رو ازش می گیرم؛ همون طوری که بین انگشت هام می چرخونمش سریع نوشته‌ی روش رو می خونم. طراح داخلی؟ عجیبه!

- باشه، ولی الان باید برم.

سری تکون میده و همون طور که دو تا دســـتش رو توی جیب فرو می کنه، تکیه اش رو از ماشین می گیره.

- خیلی خب، برو؛ خداحافظ.

با اخم ظریفی خداحافظی می کنم و قدم های بلندم رو به سمت در ورودی بیمارستان برمی دارم؛ چیشد که رفتارش نسـبت به لحظه ی اول صـد و هشـتاد درجه تغییر کرد؟

سعی می کنم به جای فکر کردن به این موضوع به قدم هام سرعت بدم تا زود تر از حال شهریار باخبر بشم.

شهریار... معلوم نیست وقتی داشته خودزنی می کرده چطوری به خودش فشار آورده که حالا باید عمل آپاندیس داشته باشه! هر بار که یه آسیبی به خودش می رسونه دقیقاً مثل مادری که برای بچه‌اش نگرانه، نگرانش می شم؛ انگار اون آسیب‌پذیر بودن شهریار باعث شده که حتی یادم بره هفته‌ی پیش داشت چه بلایی سرم می آورد!

وارد سالن تقریباً شلوغ بیمارستان که میشم یه لحظه گیج می مونم؛ ولی سریع خودم رو جمع و جور می کنم و با ایستادن یه گوشه، با استاد تماس می گیرم و خودم رو به طبقه ای که گفته می رسونم. وارد راهرو که می شم، استاد رو به همراه دو تا مرد دیگه انتهای راهرو می بینم.

با قدم های بلند جلو میرم که استاد سر می چرخونه و من رو می بینه؛ کنارشون می رسم و معذب و با خجالت، در حالی که نگاهم رو به زمین دوختم، سلام می کنم که دو تا مرد جوابم رو می دن و بعد رو به استاد سهپری می کنم.

- چی شده استاد؟ خوب بود که دیروز...

پوزخندی از روی حرص می زنه و دستی به صورتش می کشه که می دونم به خاطر کنترل کردن خودشه؛ شهریار بدجوری روی مخ استاد راه می ره.

- دیروز؟ دکتر می گه چهار روزه آپاندیسش ترکیده و عفونت وارد خونش شده؛ بعد تو از دیروز حرف می زنی؟

چشم هام گرد میشه و با تعجب به صورت سرخ استاد خیره میشم؛ اگه چاره ای داشت مطمئنم که شهریار رو با دست های خودش خفه می کرد. چهار روز... ولی اون حتی خم به ابروش هم نیاورده؛ یعنی دلیل خود زنی هاش درد بوده؟! بعید می دونم...

چند دقیقه سکوت بین چهار نفرمون برقرار میشه؛ استاد چشم های سرخش رو به یه سمت دوخته و دست پشت کمرش به هم قفل کرده که من نگاهم رو بهش میدم.

- استاد میشه برم ببینمش؟

نفس عمیقی می کشه و بدون این که جوابی به سوالم بده، قدم های بلندش رو به سمت ایستگاه پرستاری برمی داره؛ نگاه از استاد که با سر پرستار صحبت می کنه می گیرم و به صـــورت اون دو تا مرد دقیق می شـــم. یکیش که سر پا ایستاده یکی از نگهبان هاست ولی اون مردی که نشسته رو نمی شناسم.

- نبات...

سریع به سمت استاد برمی گردم که همون لحظه پرستار در اتاق پشت سر استاد رو باز می کنه و داخل میره.

- حرف زدم باهاشون قرار شد تو بری چند ساعت داخل باشی تا باهاش حرف بزنی؛ بپرس ببین جای دیگه اش درد نمی کنه.

«جاده سنتو»

#پارت_32

با «چشمی» که زیر لب می گم، به سمت در نیمه باز اتاق میرم و آروم هلش میدم؛ پرســـتار کنار تک تخت اتاق

ایستاده و مشغول درست کردن سرم شهریار هست. صورتش رو نمی بینم ولی یه کیسه ی خوناب از تخت آویزونه و لوله ای که بهش وصله داره قطره قطره محتویاتش رو بیشتر می کنه.

دست هام رو جلوی تنم بهم قفل می کنم و همون جا می ایستم تا کار پرستار تموم بشه؛ ولی هی سرک می کشم تا ببینم شهریار توی چه وضعیتی هست، با وجود این که چیزی دستگیرم نمی شه. نمی دونم چرا ولی دلم براش شور می زنه. اون به جز من کس دیگه ای رو نداره که به فکرش باشه؛ حتی می تونم قسم بخورم اگه پول نداشت، کسی یه تیکه نون هم جلوش نمی ذاشت.

هنوز هم قضیه ی اون همه دلار و تراول و سکه ای همراهش بوده از اول، برام گنگه؛ آخه مگه ممکنه کسی با پای خودش به تیمارستان بیاد و در عوض پولی که میده درخواست درمان بکنه؟! مثل معتادی می مونه که خودش با پای خودش به کمپ ترک بره؛ غیرممکن نیست ولی عجیبه!

حتی استاد می گفت روزی که اومده، یعنی هفت ماه پیش وضـــعش از الان خیلی بهتر بوده؛ یه مرد متشـــخص و خوش لباس که با گفتن پیشنهادش همه رو متعجب کرده ولی مثل ســـالمندی که خودش هزینه های موندنش توی خونه ی ســـالمندان رو میده، کسی ـــ نتونســـته باهاش مخالفت کنه.

روز به روز با موندنش توی اون اتاق لعنتی که دیوار هاش همیشـه می خوان خفه ام کنن، شـکسـته تر و ضـعیف تر شـــده؛ از اون موقع هم دیگه حرف نزده تا همین یک ماه پیش! یعنی وقتی که من جلسه هام رو باهاش شروع کردم که شروع خوبی هم نداشتم اما بعد ها بهتر شد.

- خانم؟

سریع سر بلند می کنم و به پرستاری که اخم های درهمش نشـــون میده، بار اولش نیســـت که صـــدام می کنه، خیره میشم؛ لعنتی من چرا باید وقتی به شهریار فکر می کنم این همه تو خودم فرو برم؟! قدمی جلو میرم و دســـت هام رو از هم باز می کنم.

- بله؟... حالش خوبه؟

لوله ی سرم خالی که توی دســـتشـــه رو جمع می کنه و همون طوری که به سمت در میره جوابم رو میده.

- تعریفی نداره.

در که بســته میشــه تازه یادم می افته که برای چی اومدم؛ سریع سر به ســـمت شـــهریار می چرخونم و چند قدم به ســمتش برمی دارم ولی با دیدن وضــعیتش چشــم هام تا آخرین حد ممکن گرد میشه. ناباور کنار تختش می ایستم.

- شهریار...

چشم های بسته اش می لرزن و یکم از هم باز می شن ولی نگاه من سرکشـانه به سـمت قسـمت راسـت شـکمش که لباس رو از روش کنار زدن و از بین شکافِ متورم، لوله ای رو به داخل شکمش هدایت کردن، میره.

- اومدی...

صدای لعنتیش حتی توی این وضعیت هم اقتدار خودش رو داره؛ نگاهم رو به صورت زردش میدم و صورتم توهم میره.

- آپاندیســـت توی بدنت ترکیده و تو حتی یه کلام هم حرف نزدی! من می دونم که چقدر درد داره و وضـعیتش طاقت فرسـاسـت؛ فقط می خوام بدونم منظورت از این که بی صدا درد می کشی و به روی خودت نمیاری، چیه؟! می خوای بمیری من و توی عذاب وجدان بذاری؟!

چشـم هاش، همون چشـم هایی که حتی سـفیده اش هم به زردی می زنه، لحظه ای از روی صـــورتم تکون نمی خورن؛ چند دقیقه طول می کشـــه تا لب های خشـــک و سفیدش تکون بخورن.

- اون هم درد می کشید.

یه لحظه به گوش هام بابت چیزی که شـــنیدن شـــک می کنم و با بهت نگاهم از روی صـــورت شـــهریار تکون نمی خوره.

- چـ... چی؟

بعید می دونم باز هم حرفش رو تکرار کنه ولی تکرار می کنه و نور امیدی رو توی دلم روشن می کنه.

- اون هم درد می کشید!

همون طور که نگاهم لحظه ای از چشم هاش فاصله نمی گیره، قدمی جلو میرم و چسبیده به تخت می ایستم.

- کـ... کی؟ کی درد می کشید؟

نگاهش که کمی تنگ شـــده، به ثانیه نکشـــیده به حالت عادی برمی گرده و خنثی میشه.

- خیلی ها درد می کشن... شخص خاصی مد نظرم نبود!

نفســـم رو با شـــتاب به بیرون رها می کنم و به عقب می چرخم؛ صـندلی بیمارسـتان رو که یکی از پایه هاش لق می زنه به جلو می کشـم و کنار تخت می شـینم. سـعی می کنم خودم رو بیخیـال نشـــون بـدم تـا فکر نکنـه زیـاد برای فهمیدن واقعه مشتاقم؛ در حالی که براش له له می زنم!

- تو می تونی حرف هات رو به من بگی؛ من آدم درستی برای شنیدن درد و دلم.

توی اون لباس های آبی و گشاد بیمارستان تقریباً گم شده؛ طوری که لباس از قسمت شونه باز شده و قسمتی از سینه و شونه اش بیرون افتاده.

- نه... تو آدم درستی نیستی!

به اون دوتا گوی مشکی که زیر چشمی نگاهم می کنن، خیره می شم و بی اختیار گارد می گیرم.

- چرا هستم! مگه چیکار کردم که این حرف رو می زنی؟!

چشم هاش روی همدیگه می افتن و دوباره مکث و این بار صدایی که خش دار تر و ضعیف تر از قبل به گوشم می رسه.

- تو هر چیزی که این جا ببینی رو توی کاغذ هات می نویسی؛ از این جور آدم ها خوشم نمیاد.

«جاده سنتو»

#پارت_33

بی توجه به حرفی که زده یا ســـناریو هایی که برای حرف کشـــیدن از زیر زبونش توی مغزم ســـاختم، از جا بلند میشم و با نگرانی سرم رو به سمتش خم می کنم.

- چی شد؟ حالت خوبه؟ درد داری؟ می خوای بگم پرستار بیاد؟ بهم بگو کجات درد داره تا کمکت کنم؟ اصلاً وایسا ببینم جـاییـت بـه جز شـــکم و اینـا هم درد می کنـه؟! شهریار...

همین طوری پشـت سر هم سـوال می پرسـم که با آوردن اسمش، چشم هاش به یک باره باز میشه و به چشم هام خیره میشه؛ تازه متوجه میشم که چقدر فاصله ام باهاش کمه! صـورتم دقیقاً یک وجب با صـورتش فاصـله داره و نفس های داغش توی صورتم می خوره.

یه لحظه اخم هام توهم میره و دست راستم رو بالا میارم؛ دو تا انگشـتم رو روی پیشـونیش می ذارم که با حس کردن داغی زیادش، سریـع از تخت فاصـله می گیرم و به سـمت در میرم. سریـع به همون پرسـتاری که انگار ارث باباش رو

بالا کشیدم، خبر میدم و اون هم با کلی معطلی به سمت اتاق راه می افته.

خبری از اون دو تا مرد نیست و استاد سپهری با فاصله از در و پشت به ما، با تلفن صحبت می کنه؛ پرستار داخل میره و من با وجود این که خیلی دلم می خواد همراهش برم ولی می ایستم تا استاد کارش تموم بشه و وضعیت رو بهش بگم.

چند دقیقه ای معطل میشم ولی وقتی استاد با آشفتگی گوشی رو پایین میاره می فهمم که یه چیزی این وسط درست نیست! گوشیش و توی جیبش می ذاره و تازه نگاهش به من می افته؛ موهاش رو که آشفته کرده، مرتب می کنه و به سمتم قدم برمی داره.

- چی شد؟ حرف زدید؟

بی اختیار با ناامیدی سری تکون میدم؛ شاید باید یه مدتی راز های شهریار رو حتی اگه توهمی بیش نباشه پیش خودم نگه دارم تا بهم اعتماد کنه.

- داشـــتم تلاش می کردم باهاش ارتباط برقرار کنم که حالش انگار بهم خورد؛ الان پرستار رفت پیشش.

دســـت می بره و باز موهایی که تازه مرتب شـــده بودن رو بهم می ریزه؛ حس می‌کنم حالش خیلی بیشتر از اون چیزی که باید، خرابه. یعنی اون‌قدری که مطمئن بشـم به خاطر شـهریار نیسـت؛ خیلی این پا و اون پا می کنم ولی آخر سر نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و ســـوالم رو بـه زبون میارم.

- اســـتاد... من نمی‌خوام فضـــولی کنم ولی انگار حالتون خوب نیست؛ اتفاقی افتاده؟

همون طور که روی صندلی های فلزی بیمارستان نشسته و آرنج‌هاش روی زانو هاشن، سر بلند می کنه و نگاهش رو به صورتم می دوزه.

- همسرم تصادف کرده؛ نه می تونم این یارو رو این‌جا ول کنم برم، نه دلم رضا می‌ده که نرم.

با نگرانی قدمی به جلو برمی دارم و بند کیف دوشیم رو بالا می کشم؛ تقریباً مطمئن بودم که حالش به خاطر شهریار نیست. در حالت عادی استاد خیلی آروم تر از این حرف هاست!

- واقعاً؟ حالشون خوبه؟

سری تکون میده و باز نگاه به کاشی‌های کف سالن می‌دوزه؛ می‌دونم که نمی‌خواد این‌جا باشه و حقیقتاً نمی‌دونم گفتن چیزی که توی ذهنمه درسته یا نه!

- میگم...

سرش رو بالا می‌گیره تا حرفم رو ادامه بدم ولی نگاه به صورتم نمی‌ندازه؛ یه لحظه دلم براش می‌سوزه. توی وضعیت بدی گیر افتاده. البته دل احمق من برای همه می‌سوزه!

- من این‌جام دیگه؛ می‌خواید شما برید پیش همسرتون؟ بعدش اگه دیدید حالشون خوبه و همه چیز روبه راهه برگردید همین‌جا.

اخم هاش توهم می‌ره و سرش رو برای دیدن صـــورت من بالا میاره؛ بی میل نیســـت ولی درک می‌کنم که نگرانه. اما منم برای تنها موندن با شـــهریار و جلب توجهش واســـه گفتن حرف هاش، نیاز به زمان دارم.

- دیگه چی نبات؟ این یارو همین جوریش داشـــت تو رو خفه می کرد؛ من مثلاً تضمین جونت رو کردم که برگشتی. الان تنهات بذارم برم؟

جلو میرم و مقابل پای اســـتاد زانو می زنم تا هم صـــورتش رو ببینم، هم تاثیر کلامم بیشـــتر باشـــه؛ اصـــولاً من برای چیزی اصرار نمی کنم یا احساسات طرف مقابل رو هدف نمی‌گیرم ولی الان ماجرا خیلی فرق داره!

- الان همسر.تون به شـــما احتیاج دارن؛ هر چقدر هم که دورشـون شـلوغ باشـه جای شـما خالیه. برید، من مواظب خودم و شهریار هستم؛ اون الان حالش خوب نیست نمی تونه کاری بکنه. از طرفی اینجا محیط شـــلوغی داره، من امنیت دارم. اگه نرید قطعاً همسر.ـــتون ناراحت میشـــن؛ شما که این جوری نمی خواید؟

فقط خدا می دونه که موقع گفتن حرف هام از خجالت آب می‌شـدم؛ این رو همیشـه می دونم که فاصـله گرفتن از آدم ها باعث راحتیم میشه و رعایت کردن فاصله می‌تونه برام آرامش بیاره ولی الان لازمه که انجامش بدم! دخالت چیزی نیسـت که من باهاش کنار بیام و شـهریار داره خط قرمز های من رو به خاطر خودش می شکنه!

اسـتاد با تردید نگاهم می کنه که سر پایین می اندازم؛ حس می کنم با نگاه ناراحتم قراره بفهمه که یه نقشـــه ای توی سرم برای دست به سر کردنش دارم. حتی جالبه از خدا می خوام، همسرش اجازه ی برگشت بهش نده تا راحت بتونم با شهریار حرف بزنم.

- خیلی خب؛ ولی زود برمی گردم.

«جاده سنتو»

#پارت_34

سریع سرم رو بالا میارم و لبخند محوی که روی لب هام می خواد بشـــینه رو مهار می کنم؛ انگار یه امروز رو کائنات می خواد باهام راه بیاد.

- باشـه، مشـکلی نیسـت؛ ولی از حال همسرتون حتماً بهم خبر بدید خیلی نگرانم.

سری تکون میده و با خداحافظی سریع به ســـمت بیرون قدم برمی داره؛ اون قدر با عجله میره که انگار از زندان آزادش کردن و اون همون کسی که نیسـت که چند لحظه ی پیش داشت از محال بودن رفتنش می گفت!

- خانم؟

به سـمت در اتاق برمی گردم که پرسـتار رو در حال بیرون اومدن می بینم.

- بله؟

دسـت توی جیب های مانتوی پزشـکیش فرو می کنه و با ابرو های شیطونیش اشاره ای به داخل اتاق می زنه.

- توی سرمش مســـکن تزریق کردم؛ دیگه خونش آلوده شـــده، باید این چند وقت رو تحمل کنه تا حالش بهتر بشه. می تونی بری تو.

تشـــکر می کنم و منتظر می مونم تا از جلوی در کنار بره و بعد داخل میرم؛ در و پشـــت سرم می بندم و به ســـمت تخت می چرخم که چشـم های شـهریار رو روی خودم می بینم. نگاهش سرخِ سرخه!

- پرستار خوبیه!

ابرو هام رو بالا می دم و بند کیفم رو از روی شـــونه پایین میارم؛ کیفم رو روی مبلِ تخت شـویی که کنار در اتاق جا خوش کرده می ذارم.

- واقعاً؟ ولی به نظر من خیلی بد اخلاقه!

- بیا جلو!

عجیبه که می ترســم؛ از شـــهریار هر کاری برمیاد ولی منی که با شجاعت استاد رو رد کردم بره چرا باید دست و پام یخ بزنه؟ صـــامت نگاهش می کنم و اون هم چشـــم هاش

رو از روی صـــورتم تکون نمی ده؛ این یعنی منتظره! آروم قدم هام رو به جلو برمی دارم و روی صـــندلی کنار تختش می شینم.

- حالت خوبه؟

چشمم همراه با عرقی که از شقیقه اش پایین میاد، حرکت می کنـه؛ خوب نیســـت! دوبـاره از جـا بلنـد میشـــم و دسـتمال‌کاغذی از جعبه ی روی میز کنار تخت بیرون می شـــکم. بالا سرش می ایســـتم و دســـتمال کاغذی رو روی پیشـونیش می کشـم تا عرقش رو پاک کنم که چشـم هاش باز می شن.

- ناراحتی.

بی اختیار همون طور که خیسی- روی شـقیقه‌اش رو پاک می کنم، آهی می کشم؛ سعی می کنم به ظهر فکر نکنم ولی فکر این‌که ســـهیل پدر من رو تحقیر کرده، داره دیوونه‌ام می‌کنه.

- یکم.

دســـتمال کاغذی کثیف رو توی ســـطل زباله می اندازم و می‌خوام دوباره روی صندلی بشینم که صداش بلند میشه.

- لوله اذیت می‌کنه.

با صورت درهم نگاهم رو سمت شکمش که تمام سعیم رو می کردم، نگاهم بهش نیفته، می کشم؛ راست می‌گه، لوله به زخمش چسبیده. لبم رو زیر دندون می گیرم و سر به سمت صورتش که چشم های مشکیش توش برق می زنن، می‌کشم.

- پرستار رو صدا کنم؟

- نه، خودت درستش کن.

نفس عمیقی می‌کشم و دست جلو می برم؛ حس می‌کنم از استرس دست هام می لرزه ولی به زور لوله رو از قسمت کناری برش فاصـــله می دم که حس می‌کنم نفس حبس شده‌ی شهریار بیرون میاد. قلبم توی سینه فشرده میشه؛ حتماً خیلی درد داشته!

دست هام رو ضد عفونی می کنم که یه لحظه یادم میاد استاد گفته بود شهریار از وقتی اومده با کسی- صحبت نکرده ولی با من... هم از این که باهام حرف زده خوشحال میشم، هم یه حس عجیبی بهم دست میده؛ من دارم درمانش می کنم! تا حالا این تجربه رو نداشتم و فکر کنم خیلی شیرین باشه.

- چرا ناراحتی؟

همون‌طور که پشتم بهشه و دست هام رو بهم می مالم تا الکل خوب بین انگشت هام پخش بشه، لبخندی روی لب میارم. قبلاً، یعنی تا یک هفته‌ی پیش فکر می کردم شهریار به جز جمله ی امری و خبری چیز دیگه ای بلد نیست.

به سمتش برمی گردم و این بار به جای این که روی صندلی جا بگیرم، تختش رو دور می زنم و سمت چپش، روی کناره ی تخت می‌شینم.

- از کجا می‌فهمی کسی ناراحته یا نه؟

نگاهم می‌کنه؛ بدون حرف و حرکت. نمی‌دونم چرا ولی نگاهش رو به جمله‌ی «اینجا من فقط سوال می پرسم» تشبیه می کنم. نفس عمیق و آه مانندی می کشم و سرم رو به سمت پنجره می چرخونم.

- از این‌که نمی تونم همه چیز رو کنترل کنم؛ نه که همه‌ی همه چیز ها، حداقل اون اتفاق هایی که مربوط به منه رو نمی تونم توی سلطه ی خودم بگیرم.

- آره، آدم ضعیفی هستی.

بی‌اختیار ابروی چپم بالا میره و حینی که سرم و به سمتش می چرخونم، تک خنده ای می کنم.

- خیلی لطف داری!

«جاده سنتو»

#پارت_35

ولی اون لب هاش حتی برای یک ثانیه کج هم نمی شن؛ خنده ام رو جمع می کنم و سر به سمت پنجره دوباره کج می کنم. اون قدر توی همون حالت می مونم و اتفاقات

امروز رو مرور می کنم که وقتی دوباره به شـــهریار نگاه می کنم، چشـــم های بســـته و نفس های آرومش نشـــون از خواب بودنش میده.

آروم از لبه ی تخت پایین میام و پتو رو روی تنش، طوری که فشـاری اون به لوله و کیسـه ی آویزون از تخت نیاره، مرتب می کنم. هر لحظه خوناب بیشـــتری از تنش خارج میشـــه و رنگ صـــورتش به ســـفیدی میره؛ این وضـــعیت واقعاً براش انصاف نیست!

بالا سرش می ایستم و یک بار دیگه عرقش رو پاک می کنم که تو خواب ناله ای می کنه؛ اولین باره که همچین اتفاقی می افته و من دلم توی سینه فشرده میشه برای دردی که می کشـــه. اون قدر تحت تاثیر قرار می گیرم که نگرانیم بوسه ای می شه و بین پیشونیش می شینه.

***

- یعنی امشب رو نمیای؟

همون طوری که لیوان کاغذی رو از قســـمت لبه هاش توی دستم می‌گیرم و از روی سلف بوفه برمی دارم، گوشی رو با شــونه ام کنار گوشــم ثابت نگه می‌دارم تا بتونم پول چای رو به مرد فروشنده بدم.

- نه عزیزم؛ ولی فردا تا ظهر که از سر امتحان برید خونه، منم می‌رسم، صحبت می‌کنیم.

چند لحظه ســـکوت می‌کنه و منم قدم های آرومم رو به ســمت اتاق شــهریار برمی‌دارم تا پدر با خودش کنار بیاد و بخواد حرفی بزنه.

- نمی‌خوای بهم بگی چی شده؟

چند قدم مونده تا اتاق شهریار، روی صندلی های فلزی و سرد بیمارســتان می‌شــینم و چایم رو، روی صــندلی کناری می‌ذارم.

- نمی‌خوام بهتون دروغ بگم ولی خب الان حداقل حرفی هم نمی زنم؛ میام خونه کامل صحبت می‌کنیم و ماجرا رو بهتون می‌گم. شـــما که می دونید من تحمل دروغ گفتن به شما رو ندارم؟

نگاهم رو به همون پرستاری که شهریار صفت «خوب» رو براش استفاده کرده بود می افته؛ به سمت اتاق شهریار میره و این یعنی وقت دارو هاشه.

- می‌دونم؛ فردا همه چیز رو بهم می‌گی... راســـتی، امروز ظهر چطور بود؟

لب هام به همدیگه دوخته میشـــن؛ چی بگم بهش؟ بگم سهیل داشت می‌گفت می‌تونه کم و کسری های زندگیم رو به جای پدرم برام فراهم کنه؟ بگم مامان می‌خواد به بهونه‌ی ماشـین و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه من‌و از تو جدا کنه؟ دســـتم رو بالا میارم و با کلافگی به پیشـــونیم می‌گیرم.

- هیچ‌جور... میشـــه خواهش کنم اگه یک بار دیگه همچین برنامه‌ای بود، شما اجازه ندید که من برم؟ اذیت میشم به قرآن.

نفس عمیقی می‌کشه؛ بعید می‌دونم وضعیت رو نفهمه و ندونه که توی چه حالیم.

- از این به بعد بیشتر مواظبتم؛ نگران نباش.

نفس عمیقی می کشم و از ته دلم ازش تشکر می‌کنم؛ با یکم صحبت دیگه و سفارش هامون به همدیگه، گوشی رو قطع می‌کنم و پایین میارمش. با فکر به این که پرستار توی اتاقه و من می‌خواستم حال شهریار رو بپرسم سریع چایم رو داغ داغ سر می کشم و با انداختن زباله‌ی لیوانش توی سطل آشغال پشت در اتاق ظاهر می شم.

چند تقه به در می زنم و وقتی «بله»ی حق به جناب پرستار رو می‌شونم، «پوف»ی می کشم و در و باز می کنم. اول از همه نگاهم میره سمت شهریار که با اخم های درهم به پرستار نگاه می‌کنه و بعد سمت همون پرستار که چیز هایی رو توی پرونده ی پایین تخت شهریار می‌نویسه.

- ببخشید... حالش خوبه؟

جوابم رو نمی‌ده و به جاش پرونده رو به جای قبلیش برمی گردونه و از کنارم رد میشه تا بیرون بره؛ با تعجب به در بسته خیره میشم و از خودم می‌پرسم که نکنه باعث و بانی تمام مشکلاتش منم که این طوری باهام رفتار می‌کنه!

سر به سمت شهریار می‌چرخونم؛ از وقتی که بیدار شده حس می‌کنم یه چیزی سر جاش نیست. یعنی در اصل خیلی چیز ها سر جاش نیست! یه کلمه هم حرف نزده و تنها واکنشی که نشون میده، نگاه کردنه؛ دکتر سعی کرد با کمک من باهاش حرف بزنه ولی هیچی به هیچی.

ناامید قدم هام رو به جلو برمی دارم و روی صندلی می شینم که دوباره نگاه می‌کنه؛ این سکوتش و چشم های سنگینش طوری کلافه‌ام کرده بود که صندلی رو کنار پنجره گذاشتم. با وجود تاریکی بیرون، نگاه کردن به سیاهی شب از جو سنگین و عذاب آور اتاق بهتره.

- یه استادِ آقا داشتیم خیلی احساسی بود؛ هر بار که می‌خواست یه مبحثی رو یاد بده از بیمارهاش مثال می‌زد و با مشکلاتشون بغض می‌کرد. همسرش فوت کرد، تدریس رو گذاشت کنار و خودش رو بازنشست کرد.

زیر چشمی نگاهش می‌کنم؛ چشم هاش که از روی نیم رخم تکون نمی‌خوره، نشون میده که داره به حرف هام گوش می‌کنه. نفس عمیق و آه مانندی می‌کشم.

- اون می‌گفت حتی اگه وضع مریضتون خیلی بد باشه به روش نیارید؛ حتی اگه توی بدترین وضعیت روحی باشه جلوش نشون ندید که ناراحت شدید. توی خلوت خودتون بغض کنید، ناراحت بشید، گریه کنید ولی جلو روش ساکت باشید!

«جاده سنتو»

#پارت_36

این بار سر به سمتش برمی گردونم و نفسم با شدت بیشتری آه بودن خودش رو به رخ می‌کشه.

- ولی من مثل استادم نیستم؛ یعنی خیلی تلاش می‌کنم اما نمی‌تونم که باشم... پس می‌خوام به روت بگم شهریار مشوق من واقعاً دیگه نمی‌دونم باهات چیکار کنم؛ هر دری رو که انتخاب می‌کنم برای کمک بهت بازش کنم، ده تا قفل بهش می‌زنی. موندم چیکار کنم...

چند لحظه خیره خیره نگاهش می‌کنم و بعد می‌خوام چشم ازش بگیرم که صـداش بلند می‌شـه و از این کارم ممانعت می‌کنه.

- اذیتت می‌کنم.

لبخند تلخی می زنم و به پشتی صندلی فلزی تکیه می‌دم.

- تو نه، حال بدت اذیتم می‌کنه؛ این که باید بتونم ولی نمی‌تونم کمکت کنم هم بی تقصیر نیست!

چند ثانیه مکث و بعد چشـــم هایی که پلک بلند و مکث دار می زنه؛ انگار می‌خواد با اون کار بهم بگه که حالش خوبه. ولی من فقط اون چیزی که می‌بینم رو باور می‌کنم؛ رنگ سفید و لب های خشکش همچین نظری نداره!

- حرف بزنیم؟

کمی روی تخت جابه‌جا میشه که صورتش توهم میره؛ از جا بلند نمی شـم. حس می‌کنم نیاز داره که یکم گلیمش رو از آب بیرون بکشـــه. سرش رو که به معنای مثبت در

جواب ســوالم تکون میده، صــندلی رو کمی نزدیک تر به تختش می ذارم.

- از صــبح یه ســوالی ذهنم رو درگیر کرده، نمی دونم چه جوابی براش درسته.

جوابش بهم یه نگاه منتظره که باعث میشــه زود زبون باز کنم.

- چرا ما باید زندگی کنیم که این‌همه سختی بکشیم؟ اصلاً چرا این زندگی شبیه به هیچی نیست؟

باز هم نگاه می‌کنه؛ نگاهی که باعث میشــه چشــم ببندم و سر پایین بندازم. خیلی کم پیش میاد که از زندگی سیر بشم ولی الان با وجود این که نســبت به اتفاق های دیگه، موضــوع خاصی اتفاق نیفتاده، همه‌اش از خودم می‌پرسم زندگی می‌کنم که چی بشه؟

- داری فکر می‌کنی که خودت رو بکشی.

سر بالا می گیرم و همون لحظه اشکم از چشمم می‌چکه که مثل چی پشیمون میشم؛ قراره برای خفه کردنم حمله کنه

باز؟ با ترس دستم رو بالا میارم و روی صورتم می کشم که چشمش از اون قطره ی آب کنده میشه.

- آره؛ دلیل برای ادامه ندارم.

اخم، واژه‌ی کوچیکی برای پیوند بین ابروهاشه؛ طوری صورتش توهم رفته که انگار من بدترین و مزخرف ترین جمله ی عمرش رو گفتم. وقتی زبون باز می‌کنه می‌فهمم همچین بد هم حدس نزدم!

- آدم های ضعیف و حال بهم زن خودکشی می‌کنن؛ می‌خوام هر کسی- رو که می‌خواد خودش رو بکشه، خفه اش کنم!

سریع به خودم میام و سعی می‌کنم آرومش کنم؛ باید رگ خوابش رو پیدا کنم و الان تنها چیزی که درباره‌اش می‌دونم این هست که از خودکشی متنفره!

- خیلی خب؛ من که قرار نیست کاری بکنم. به قول خودت من آدم ضعیف و ترسویی‌ام؛ مطمئن باش اشتباه به این بزرگی ازم سر نمی‌زنه... اصلاً بیا یه سوال ازت بپرسم؛ تو زندگی رو شبیه به چی می‌بینی؟

صورتش یکم نرم می‌شه؛ چرا باید حواسم به حرف هایی که می‌زنم نباشه؟ انگار اون‌قدر فکر کردم که شهریار خودش رو به دیوونگی زده که دیگه نمی‌تونم مریض بودنش رو باور کنم و محتاطانه صحبت کنم.

- تعریف من از زندگی خیلی کلیشه‌ایه!

لبخند محوی از تن صداش می زنم؛ شبیه به روز های اول حرف می‌زنه. جدی، با اقتدار، محکم!

- کلیشه ها همیشه بد نیستن؛ گاهاً می‌تونن کمک کنن که به خودمون بیایم.

یه نگاه طولانی بهم می اندازه و بعد لب های سفیدش رو برای گفتن حرفی باز می کنه اما پشیمون میشه؛ چند دقیقه طول می‌کشه تا دوباره قصد حرف زدن بکنه.

- زندگی شبیه جاده چالوسه؛ بهشتش شماله.

ابرو هام رو بالا می اندازم و تکیه ام رو از پشتی صندلی می گیرم.

- یعنی منظورت اینه که راهش ســـخته؟ پر پیچ و خم و برای راننده خسته کننده ست؟

سر بالا می‌اندازه؛ این حرکتش هم جدیده. اون قبلاً هیچ وقت از زبان بدن استفاده نمی‌کرد!

- راهش ســخت نیســت؛ قشــنگه، دل‌بازه، سرســبزه. باید ازش لذت ببری؛ اگه ازش اســـتفاده نکنی تنها چیزی که وقتی به مقصد می رسی برات می مونه، خستگیه.

لب هام رو جمع می کنم و با اخم دوباره خودم رو روی صــندلی رها می کنم که کمرم به شــدت به پشــتی صــندلی می‌خوره.

- من از جاده چالوس خوشم نمیاد؛ آخرین خاطره ای که ازش دارم یه تصادف وحشتناکه. فکر کنم به خاطر همینه که من از زندگیم لذت نمی برم؛ اتفاق های بد هیچ وقت از ذهنم پاک نمی شــه... حتی اون حادثه باعث شــده من حتی به رانندگی کردن فکر هم نکنم!

انگار تعداد جمله‌هایی که حرف زده بیشـــتر از حد معمول شـــده که چشـــم هاش رو می بنده و دیگه چیزی نمی‌گه. نگاهم رو ســمت ســاعت روی دیوار می کشــم و با دیدن عقربه هایی که نه و نیم رو نشون میدن، می‌فهمم که وقت خوابشــه؛ از روی صــندلی بلند می‌شــم و پتو رو روی تنش مرتب می‌کنم که صداش با کمترین ولوم به گوشم می رسه.

- من چشم هام رو می‌بندم؛ تو کار ظهرت رو تکرار کن.

با این حرفش دستم روی هوا خشک می‌شه و حس می‌کنم حجم عظیمی از خون به صــورتم هجوم میاره. لعنتی اون بیدار بوده و من مثلاً داشـــتم نگرانیم رو به احمقانه‌ترین حالت ممکن نشون می‌دادم!

«جاده سنتو»

#پارت_37

بی اختیار چند قدم عقب می‌رم و پشت بهش می‌کنم؛ انگار گولـه‌ی آتیش تو جونم افتـاده کـه می‌خوام آتیش بگیرم. دســـتم رو بالا میارم و روی گونه ام می ذارم؛ به ســـمت

پنجره می‌چرخم و خدا خدا می‌کنم که این موضـوع رو هم مثل تمام اتفاقات دیگه زود فراموش کنه.

چند قدم جلو میرم و تنه ی راسـتم رو به چارچوب پنجره تکیه می‌دم. با یادآوری حرف هایی که زده بودیم لبخند محوی روی لب هام میاد. اون جمله ها از شـهریار خیلی بعید بود! قطعاً یه پیشرـفت بزرگ توی روند درمانش داشـته؛ امیدوارم پیشرـفت بعدیش به پیدا کردن هویتش کمک کنه.

***

با وجود این‌که چشـم هام از شـدت بی خوابی دیشـب از همدیگه جدا نمی شـن ولی تصـمیم گرفتم همین امروز با سـهراب صـبحت کنم؛ دیشـب که بالا سر شـهریار بودم، خیلی به حرف های سـهراب فکر کردم و به این نتیجه رسـیدم که اگه بخوام طولش بدم، با فکر کردن به حرف هاش دیوونه میشم.

دسـتم رو برای اولین تاکسی‌ـ بلند می کنم و پراید زرد رنگی کنار پام می ایسـته؛ روی صـندلی های پشـت خانمی

نشسته و منم در و باز می کنم و کنارش می شینم. می‌خوام در و ببینم که چیزی مانع میشه و باعث میشه که نگاهم رو به اون سمت بکشم. مردی در و گرفته و انگار می خواد سوار بشه.

ناراضی وسط می شینم و اون هم کنارم می شینه؛ کیف سامسونیتی که همراهش داره رو به صورت صاف توی بغلش می ذاره و دست هاش رو زیر اون جمع می کنه. اون قدر خوابم میاد که ترجیح میدم با وجود راحت نبودنم توی نشستن، تا مقصد چرت بزنم.

چشم هام رو روی همدیگه می ذارم که یه لحظه احساس می کنم دستی سینه ام رو لمس می کنه؛ چشم هام سریع باز می شه و نامحسوس نیم نگاهی به مرد که از زیر کیفش دستش رو به سینه ام می زنه می اندازم. حس می کنم یه سطل آب یخ از سرم پایین می ریزن که این طوری دست و پام یخ می زنه.

سعی می‌کنم طوری که خانم چادری کناریم متوجه نشه دست مرد رو پس بزنم ولی اون پررو تر از این حرف

هاست که این‌بار دستش روی رون پام می‌شینه. نفسم رو لرزون به بیرون فوت می کنم و دســـتم رو روی پشـــتی صندلی راننده می ذارم.

- آقا ببخشید من پیاده میشم.

راننده سری تکون میده و راهنما می‌زنه که همون لحظه صدای منفور مرد کناریم هم بلند میشه.

- منم پیاده میشم.

با حرص دندون هام رو روی همدیگه فشار میدم و دست مرد رو پس می زنم؛ اگه از واکنش راننده و دو تا مســـافر دیگه نمی ترسیدم قطعاً یکی می زدم زیر گوشش تا این قدر بی همه چیز نباشه که من حتی توی تاکسی آرامش نداشته باشم!

تاکسی_که نگه می‌داره چون مرد کنار در نشـسـته، زود تر کرایه‌اش رو حساب می‌کنه و پیاده میشه؛ پنج هزار تومنی رو توی دســتم مچاله می‌کنم و همون لحظه که مرد پیاده میشه، در و می بندم و بهش تکیه می زنم.

- آقا پشـیمون شـدم؛ لطفاً همون جایی که گفتم پیاده ام کنید.

راننده تاکسی- برمی گرده و نگاهی به سمتم می اندازه؛ انگار صـدای لرزون و احتمالاً با در نظر گرفتن سرمای دسـت هام، رنگ پریده ام، بهش می فهمونه که یه چیزی این وسط درست نیست ولی چیزی نمی گه و قصد حرکت می کنه.

لحظه‌ی آخر برمی گردم و نگاه پر از تنفری به مرد که هاج و واج نگاهم می کنه می اندازم و سرم و به سـمت خانم کناری کج می کنم. لبخندی بهم می زنه و چادرش رو جلو می کشـه که ناخودآگاه دلم قرص می شـه. فکر می کردم قراره فکر کنه کرم از خودم بوده!

بقیه ی راه رو سعی می کنم به کار نفرت انگیز اون بی شرف فکر نکنم و بیشـتر سـعی کنم روی قرارم با سـهراب تمرکز کنم؛ قطعاً تنها دلیلی که من رو تا این‌جا کشـونده اون بخش از صـحبت هاش بود که ادعا داشـت چیز هایی رو دیده که من ندیدم!

دیشـــب، با وجود این که دیر وقت بود، بهش پیام دادم و خودم رو معرفی کردم؛ بهش گفتم که فردا صـبح همدیگه رو ببینیم و اون هم ازم آدرس خواســته بود. چون شــب، بی خوابی قرار بود بکشـــم، گفتم برام مهم نیســـت کجا همدیگه رو ببینیم و اون ازم خواست تا به شرکتش برم.

دســـتم رو بالا میارم و روی پیشـــونیم می کشـــم تا عرق نشـــسـته ی روش رو پاک کنم؛ این مدت فشـار کمی روم نبوده که یک اتفاق مثل اتفاق امروز حالم رو بهم بریزه. دیگه طوری شـده که نباید سـوار تاکسی ـ بشـم و باید تمام حقوقم رو صرف گرفتن اسـنپ و تاکسی ـ تلفنی بکنم. باز اگه یکم هوا سرد تر بشـــه می تونم بعضی ـ از مسـیر ها رو پیاده برم ولی الان مطمئناً از گرما می پزم.

تاکسی ـــ سر کوچه ای که اســـمش رو روی کارت ویزیت نوشـتن، نگه می داره و من بعد از حسـاب کردن، پیاده می شـــم؛ قدم های خســـته ام رو به ســـمت داخل کوچه می کشم و با چشم تابلو ها رو می خونم تا اون شرکت طراحی داخلی رو پیدا کنم و زود تر کارم تموم بشـــه. من آدمی

نیستم که خواب رو دوست داشته باشم ولی الان عمیقاً نیاز به یه خواب و استراحت طولانی دارم.

«جاده سنتو»

#پارت_38

بالاخره با دیدن تنها ساختمونی که برای طراحی داخلیه، گیج و منگ جلوی در ورودیش می ایستم و نگاهم رو به داخل میدم؛ الان باید داخل برم؟ مطمئناً با این همه خستگی و خواب آلودگی که دارم، توانایی روبه رو شدن با آدم های جدید رو ندارم؛ پس ترجیح میدم سهراب پایین بیاد. با وجود این که سهراب خودش یه آدم جدید و رو مخ توی زندگیم هست!

گوشیم رو در میارم و بهش پیامک میدم که بلافاصله گوشیم زنگ می خوره؛ لبم رو می جوئم و با حرص و نارضایتی نگاهم رو به شماره اش که روی اسکرین افتاده میدم.

- خب می تونستی با همون پیامک جواب بدی مردم آزار! چه اصراری به زنگ زدن بود؟

صـــبر می‌کنم تا کوتاه بیاد و قطع کنه ولی وقتی مســـتمر زنگ می زنه و سفت و سخت قطع نمی‌کنه، ناچار جواب میدم.

- بله؟

- رسیدی؟ می‌خوای بیای بالا توی سلف صحبت کنیم؟

نفس عمیقی می کشم و پشت به نگهبان ساختمون که با کنجکاوی نگاهم می‌کنه، می چرخونم.

- نه، لطفاً بیا پایین؛ همین‌جا صحبت می کنیم.

- خیلی خب؛ ماشـین من رو که می شـناسی؟ وایسـا کنار ماشین تا من بیام.

نگاهم رو توی خیابون می چرخونم و با چشـــم دنبال چهارصد و پنج نقره ایش می گردم.

- می‌شناسم؛ فقط کجا پارک کردی؟

- همون‌جا، جلوی ساختمون.

بدون این‌که منتظر حرفی از جانب من باشـــه، گوشی رو قطع می‌کنه و من به سـمت ماشـینی که تازه دیدمش قدم برمی دارم؛ خداروشکر که توی قسمت سایه پارکش کرده. تنها امیدم اینه که حرف هاش رو زود تر سر هم بیاره تا به خونـه برم؛ هنوز هم نمی دونم دقیقاً چـه دلیلی داره کـه می‌خوام چیز هایی کـه من نـدیـدم رو درباره‌ی مامان بهم بگه!

به در ماشـــینش تکیه می دم و نگاهم رو به در ســاختمون می دوزم که با اختلاف دو سـه دقیقه بیرون میاد؛ انگشـت اشـاره اش رو به معنای «یه دقیقه» بلند می کنه و با قدم های بلند به سمت پایین خیابون میره. منم بی قید ماشین رو دور می زنم و سـمت شـاگرد می ایسـتم تا هر وقت اومد سریـع بشـــینم؛ از بس دیشـــب قدم زدم تا خوابم نبره و از وضعیت شهریار بی خبر نمونم که کف پاهام درد می‌کنه.

به پنج دقیقه نکشـــیده با مقوایی که دو تا لیوان قهوه رو توی خودش جا داده به سمت ماشین میاد؛ یه دست کت

و شـلوار قهوه ای تیره تنشـه و موهاش مرتب تر از دیروز شـونه شـدن. سـلام میده و دزدگیر رو می زنه که منتظر می‌مونم اول اون بشـینه اما اون به سـمتم میاد و در و باز می کنه که ابرو هام بالا میره.

با همون حالت تعجب توی ماشـین می‌شـینم که لیوان قهوه ها رو به دسـتم میده و در و می بنده؛ بعد همون طور که دکمه ی کتش رو باز می‌کنم از جلوی ماشـین دور می زنه و سر جای خودشون می‌شینه.

- کولر رو روشن کنم؟

مقوا رو توی دستم فشار می دم و شونه ای بالا می اندازم؛ در اصل خیلی دوست دارم که روشنش کنه چون از گرما در حال تلف شـدنم ولی نمی تونم مسـتقیم بهش بگم. اونم انگار خجالتم رو می فهمه که بی حرف کولر رو روشن می‌کنه و یکی از دریچه‌هاش رو به سـمت من تنظیم می کنه.

منم مقوا رو به سمتش می گیرم که یکی از قهوه ها رو برمی داره و زیر لب تشـکر می کنه؛ خودم هم قهوه ام رو برمی

دارم و قلپی ازش می خورم که با پیچیدن طعم اسپرسو توی دهنم، چشم هام لحظه ای با لذت، روی هم می افتن.

- برم سر اصل مطلب؟

سر به سمتش می چرخونم و «بله»ای در مقابل سوالش میگم که نفس عمیقی می‌گیره و تنش رو کمی به سمت من متمایل می کنه.

- نمی خوام مقدمه چینی کنم چون خسته به نظر می رسی؛ بهت گفتم چیز هایی رو دیدم که تو ندیدی و می خوام امروز یکم از اون اتفاق ها رو بهت بگم... فریبا خانم بعد از به دنیا اومدن نرگس افسردگی شدید گرفت؛ اون‌هم فقط به خاطر این‌که خجالت می کشید با تو در میون بذاره و فکر می کرد اگه بهت بگه تو قراره باهاش قطع رابطه بکنی. خیلی وقت ها دلتنگ می شه و یهو که میری توی اتاقش یا آشپزخونه می‌بینی داره گریه می کنه؛ حس می کنم به خاطر شرمندگیشه که بهت نزدیک نمی‌شه ولی قرار که نیست همیشه همین طوری بمونه؟

جالبه که بعد از یه تذکر کوتاه یه خانم تنگِ اســـم مامان می چســـبونه؛ ولی حرف هاش تعجب آور تر از خانمی هســـت که کنار اســـم مامان میاره. افسرـدگی؟ گریه؟ به خاطر من! می تونســـت به جای این کار ها یدونه به من زنگ بزنه و بخواد که همدیگه رو ببینیم؛ چه کاریه که از راه های سخت و ناراحت کننده استفاده کرده؟

نگاهم رو از سهراب و نگاه منتظرش می گیرم و به بیرون می دوزم؛ مامان همیشـــه غیر عادی ترین و نابلد ترین راه رو برای نشون دادن احساساتش به کار می گیره. وگرنه اگه راه درســـت و انتخاب می کرد نه این همه فاصـــله بین ما می افتاد، نه خودش اذیت می شد!

- می خوام یه کاری بکنیم...

به ســـمتش می چرخم و با کنجکاوی اخم هام رو توهم می برم.

- بکنیم؟ چه کاری؟

«جاده سنتو»

#پارت_39

لیوان قهوه اش رو توی فرو رفتگی کنسول وسط ماشین که مخصوص لیوانه می ذاره و به روبه رو خیره میشه.

- اگه ما باهمدیگه باشیم، قطعاً تو بیشتر به خونه ی ما رفت و آمد می کنی و فریبا خانم هم بیشتر تو رو می بینه؛ این طوری نه سیخ می سوزه، نه کباب!

بعد از حرفش صامت و ثابت می مونه و حتی نگاهم نمی کنه؛ باهمدیگه باشیم؟ شوخیش گرفته؟! یعنی یه آدم چطور می تونه این قدر بی شرف باشه که از هر اتفاق به نفع خودش استفاده کنه؟ حس می کنم می خوام تمام نفرتم که نسبت به خودش و پدرش دارم همین جا بالا بیارم.

اون قدر عمیق و با تنفر نگاهش می کنم که بالاخره سر به سمتم می چرخونه؛ پوزخندی به روش می زنم و لیوان پلاستیکی قهوه رو طوری که روی شلوارم نریزه، از دستم رها می کنم و توی قسمت پاخور ماشین می اندازم.

- تو معلوم هست چی داری میگی؟ متوجه هستی که من از تو و پدرت و هر چیزی که مربوط به شماها باشه متنفرم؟ فکر می کنی من با این حرف ها خر می شم و می گم باشه، بیا باهم باشیم و ممنونم که این قدر فکر مامان منی؟! از قضا اون قدر حالم ازت بهم خورده که حاضر نیستم یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه این صورت نحست رو ببینم. عادت داری به هر کی که می رسی پیشنهاد بدی نه؟ حداقل روی خودت کار کن این قدر ناشی و حال بهم زن جلوه نکنی!

از شدت حرص به نفس نفس افتادم و حتی حس می کنم که صورتم سرخ شده؛ اگه توانش رو داشتم به جای مشت کردن مانتوم، دست می اندازم دور گردنش و طوری گلوش رو فشار می دادم که دیگه نتونه دهنش رو باز کنه و ادای آدم های خوب رو دربیاره.

برعکس من که عین اسپند روی آتیش بالا و پایین می پرم، اون انگار خودش رو آماده ی شنیدن این حرف ها کرده

بود که خیلی عادی، دســـت هاش رو به بغل می زنه و شونه‌ای بالا می‌اندازه.

- من به خاطر تو و مامانت میگم؛ وگرنه همچین خوشـــم هم نمیاد ازت!

پوزخند بزرگی می زنم و دستم رو بند دستگیره‌ی در می کنم که بعد از گفتن حرفم، هر چه زود تر از ماشـــین پیاده بشم؛ هوای این ماشین بوی تنفر و اسید میده!

- فکر کردی من بچه‌ام؟ به بهونه ی مامان، به کام تو؟ فکر کردی من خیلی ازت خوشم میاد؟ دیگه نبینمت دور و بر خودم!

بلافاصـــله بعد از حرفم، در و باز می کنم و طوری پیاده میشـــم و قدم های بلند برمی دارم که انگار می‌خواد دنبالم کنه؛ بی اختیار درصد تنفرم نسبت به سهراب و سهیل و هر چیزی که مربوط به اون‌هاست، بیشتر میشه. مثلا می خواست همه چیز رو درست کنه که من مامان رو بیشتر ببینم ولی نمی دونه که الان میلم به دیدن مامان هم پایین اومده!

الان می فهمم که چرا رفتار هاش این قدر ضد و نقیضش بود؛ عین این ندید بدید ها تا بوی یه ماده به مشـــامش خورده، نشـسـته با خودش فکر کرده که چطوری می تونه مخ طرف رو بزنه. یعنی من واقعاً این قدر پخمه به نظر می رسم که بخواد به بهونه‌ی مامان بهم پیشنهاد بده و با اون حجم از اعتماد به نفس منتظر جواب مثبت باشه؟!

اون قدر حرف های سـهراب فکرم رو درگیر و اعصـابم رو خرد می کنه که حتی فکرم ســمت تاکسی_ گرفتن نمی ره؛ تمام راه نسـبتا طولانیِ اون شرکت منفور تا خونه رو پیاده میرم و وقتی درد پـاهـام صـــورتم رو تو هم می بره تـازه می‌فهمم که یه کوچه با خونه‌مون فاصله دارم.

مثلا می خواســـتم امروز رو کامل با بابا باشـــم و باهاش حرف بزنم ولی مطمئنم با این همه پیاده روی و کم خوابی دیشب، همین که به خونه برسم تا شب می خوابم. صبح هم که باز باید برم پیش شهریار و راضیش کنم که آزمایش بده. چیزی که واقعا وحشـیانه در مقابلش واکنش نشـون میده!

اصـــلاً سرنگ رو که می بینه طوری از این رو به اون رو میشه که فکر می کنی می خواد خرخره ات رو بجوئه؛ حتی برای تزریق داخل سرمش هم مجبور شـدیم صـبر کنیم تا بخوابه و بعد کارمون رو انجام بدیم. قطعا مرد به اون گندگی از آمپول نمی ترســـه؛ چون با یه تنفر خاصی به سرنگ نگاه می‌کرد!

- نبات؟

با تعجب می چرخم و نگاهم رو به بابا که با قدم های بلند به ســمتم میاد میدم؛ پیرهن ســاده‌ی آبی رنگ با شــلوار پارچه‌ای همیشگیش تنشه.

- سلام؛ خسته نباشید.

دســـت جلو می برم تا چند تا از کیســـه های خرید رو از دستش بگیرم که اجازه نمیده و کنارم می ایسته.

- علیک سلام؛ نمی خواد بابا، خودم میارم.

لبخندی به روش می زنم و کنارش قدم برمی دارم؛ انگار کائنات دسـت به دسـت هم دادن که من موضـوع رو هر چه زود تر به بابا بگم. نمی‌دونم چه حسـیه ولی شـاید بابا

بتونه کمکم کنه تا شـــهریار رو زود تر درمان کنم؛ اون همیشـــه راه حل های خوب داره و من این رو به چشـــم دیدم!

همون طور که کنار همدیگه قدم برمی داریم، دســـت هام رو توی سینه جمع می کنم و رو به سمت بابا می چرخونم.

- دیشب توی بیمارستان، پیش شهریار بودم.

اخم ظریفی بلافاصـله بعد از گفتن حرفم روی پیشـونیش نقش می بنده و نیم نگاهی به صـــورتم می اندازه که خودم ادامه میدم.

«جاده سنتو»

#پارت_40

- آپاندیســـش ترکیده بود؛ با هیچ کس حرف نمی‌زد و به خاطر همین اسـتاد به من گفت برم تا کمکشـون کنم... می دونید آخه با هیچ کس غیر از من حرف نمی زنه؛ حتی من

هم به زور راضـــیش کردم تا بگه کجاش درد می کنه و حالش چطوره.

اخم هاش رو می بینم که از همدیگه باز میشـــن و این بار نگاهی که آروم و از کنار چشـــم به ســـمتم می اندازه، منتظره؛ نفس عمیقی می گیرم و به جلو خیره میشـــم. من هم قدم هام رو مثل پدر آروم می کنم.

- می دونم که شما گفته بودید نباید دیگه پیش شهریار برم ولی نتونستم... وقتی به این موضوع فکر می‌کردم که فقط من می تونم بهش کمک کنم و منم دارم فاصـــله می گیرم، عذاب وجدان ولم نمی کرد.

حرفی از جانب پدر به گوشـــم نمی رســـه و همین باعث میشـه برگردم و منتظر بهش نگاه کنم؛ از نیم رخش چیزی معلوم نیســـت و من می دونم که اون غیر قابل پیش بینی ترین فرد زندگی منه. ممکنه همین الان مجبورم کنه تا انصراف بدم و حتی دور روانشناسی رو خط بکشم یا حتی ممکنه بخواد خودش هم کمکم کنه!

وقتی می‌بینه به سمتش برگشتم و توجه‌ای به جلوم ندارم، می‌ایســته و قدم های منم همراه با اون صــامت میشــن؛ نگاهم به کیســه های میوه ی توی دســتش می افته و دلم می سوزه براش. حتماً خسته‌ست و با این همه خرید سر پا ایستادن درست نیست.

- بدین دست من یکمیش رو؛ سنگینه.

این بار مخالفت نمی کنه و چند تا از کیسه های سبک رو به دســتم میده؛ اخم های درهمش خبر خوبی نمیده ولی با این حال دوســت دارم مثبت باشــم و فکر کنم که قرار نیســت چیز خاصی بهم بگه. دوباره حرکت می کنه و منم پشت سرش قدم برمی دارم.

این بار قدم هاش خیلی بلنده و به نوعی ازم جلو می زنه؛ منم با لب و لوچه‌ی آویزون پشــت سرش راه می افتم. بابا هیچ وقت بی محلی یا قهر نمی کنه؛ همیشــــه این منم که خودم رو لوس می‌کنم. بی محلی الانش فقط یه معنی می تونه داشته باشه و اونم این هست که مخالفه!

من هم قدم هام رو سرعت میدم و در حالی که رسماً بادم خالی شده، بهش می رسم؛ نیم نگاهی به نیم رخ خنثی‌اش می اندازم و به جلو خیره میشم. چند ثانیه بعد قدم هاش آروم تر میشه و صداش به گوشم می رسه.

- اگه نمی رفتی، اگه مریضت رو به حال خودش رها می کردی، اگه به حرفم گوش می دادی به دختر من بودن و نبات بودنت شک می کردم.

لبخند بدون این که از من اجازه ای بگیره یا بخواد به مغزم اجازه ی واکنش بده، روی لب هام میاد و با ذوق سر به سمت پدر می چرخونم؛ حتی شونه هام هم بالاتر میان و حس می کنم به یک باره اعتماد به نفسم بیشتر میشه.

- تنها چیزی که من ازت می خوام اینه که مواظب خودت باشی؛ می دونی که تنها دارایی من توی زندگیمی و من تحت هیچ شرایطی نمی خوام از دستت بدم.

خودم رو بهش نزدیک تر می کنم و در حالی که حس می کنم قلبم برای مظلومیت صداش رفته، دست دور بازوش حلقه می کنم.

- مواظبم؛ بهتون قول میدم.

سر تکون میده و به قدم هاش سرعت می‌بخشـــه تا زودتر به خونه برسیم؛ نمی دونم بهتره ماجرای سهراب رو بهش بگم یا نه ولی با یکم فکر کردن هم می تونم به این نتیجه برسـم که احتیاج نیسـت. پدر به اندازه ی کافی با مامان و شـوهرش مشـکل داره؛ اگه من بگم پسرش همچین چیزی ازم خواسته قطعا به اختلاف ها دامن می زنم!

***

- الان یعنی می خوای بگی رســماً جواب نه دادن بهت؟ آخه پس حرف حسـابشـون چیه؟ این همه مدت دسـت شما رو توی حنا نگه داشتن که آخرش این‌و بگن؟

گوشی رو با شـــونه و سرم فیکس می کنم و لباس هایی که توی کمد به آویز وصـــلن، جا به جا می کنم تا یه مانتوی مناسـب برای پوشـیدن پیدا کنم؛ نمی فهمم موقع خریدن مانتو چرا این قدر به رنگ روشـن علاقه نشـون می دم که الان یه مانتوی تیره برای پوشیدن پیدا نکنم!

- اه نمی دونم؛ برداشته مامانش برای بار هزارم از مادر ما پرسیده پسرت چی کاره بود؟ خب معلومه دیگه؛ می خواد بگه در حد ما نیستی.

با چشم های گرد شده یکی ای مانتو ها رو بیرون می کشم و بدون ترس از چروک شدنش روی تخت می اندازم؛ یکی از دست هام رو به در کمد می گیرم و با اون یکی گوشی رو که داره می افته توی مشت می‌گیرم.

- محمد کجاش معلومه دقیقاً؟ شاید بیچاره یادش رفته یا نمی دونم یه دلیلی داشته برای پرسیدن سوالش؛ تو یه جوری گفتی آب پاکی رو ریختن رو دستم، فکر کردم گفتن نه که نه! چرا این‌قدر منفی گری می کنی؟ چون فقط دیدی خواستگار رفته خونه‌شون؟ عروسیش که دعوتتون نکردن به این حال افتادی!

بلافاصله صدای عصبی و کلافه اش با ولوم بالا به گوشم می رسه.

- خدا نکنه؛ این چه حرفیه داری می زنی؟ من و باش زنگ زدم با کی درد و دل می کنم!

دستم رو روی دهنم فشار میدم تا صدای خنده ام به گوشش نرسه و حرصی تر از این نشه؛ دست خودم نیست که هر بار یه کاری می کنم تا از ته دل حرص بخوره.

- خیلی خب؛ نَگن کله‌ی من رو. میگم می خوای با دختره صحبت کنی ببینی مزه دهنش چطوریاست؟ تو که با فائزه حرف نزدی تا حالا؛ هر چی بوده رابطتون مامان هاتون بوده.

«جاده سنتو»

#پارت_41

با یه دست به سختی کشوی سنگین پایین کمد رو بیرون می کشم و از بین انبوه شلوار ها، شلوار جین روشنم رو برمی دارم.

- شماره اش رو از کجا پیدا کنم؟ اگه قرار باشه هم بیفتم دنبالش آبرو توی محله ی پدربزرگم نمی مونه برام؛ اصلاً من آدم خیلی بدبختی ام! این همه آدم عاشق میشن

حداقل شـــماره ی طرف رو دارن، من بیچاره باید از دور نگاه کنم.

تک خنده ای می کنم و بیخیال برداشـتن بقیه ی وسـایلم، روی تخت، خودم رو ول می کنم.

- چقدر غر می زنی پسر! مگه نگفتی علوم تربیتی می خونه توی دانشگاه من؟ حلش می کنم برات.

دراز می کشم و سرم رو روی پتویی که مرتب نشده و گلوله شـده می ذارم؛ چشـم به سـقف نور مخفی کاری شـده و گوش به صدای پر از ذوق محمد میدم.

- جان من؟ سر کارم که نمی ذاری نبات؟

تک خنده ای می کنم و به بغل می چرخم که با دیدن سـاعت روی دیوار، دوباره سـیخ سر جام می شـینم؛ نمی دونم سر صبحی چرا باید این قدر خوابم بیاد!

- وای محمد، دیرم شد؛ اگه تونستم کاری بکنم بهت خبر میدم. تو هم این قدر زانوی غم به بغل نگیر؛ همه چیز درست می شه.

بلافاصـــله قطع می کنم و منتظر نمی مونم که ببینم می خواد در جواب حرفم چی بگه. تازه فهمیدم اون روز که استاد زنگ زد و از من خواست که به تیمارستان برم چه اتفاق افتاده بوده که محمد اون قدر عصبی و کلافه بود.

نمی دونم کار درستی بود که بهش قول پیدا کردن شماره ی دختره رو دادم یا نه ولی این تنها کاری بود که از دستم برای بهترین رفیق این روز هام برمی اومد؛ یکی از آرزو های بزرگم رسیدن محمد به کسی_ که دوستش داره و خوشبخت شدنشه که با این همه سنگِ جلوی پاش بعید به نظر می رسه.

دست جلوی دهنم می گیرم و سعی می کنم با باز نکردنش خمیازه‌ام رو خفه کنم؛ وقتی تا نصف شب به سهراب و اون پیشنهاد احمقانه اش فکر کنم و حرص بخورم دقیقا این حالت میشه که از بی خوابی به خمیازه های پشت سر هم بیفتم.

از جا بلند می شـــم و سریع لباس می پوشـــم؛ مقنعه ام رو روی شـــونه ام می اندازم و جلوی میز آرایشـــم می شـــینم. همون طوری که توی آینه به صـورتم نگاه می کنم کشـوی اول رو باز می کنم و فی البداهه یکی از کش هام رو برمی دارم.

دیشـــب یه مدل رنگ مو توی اینســـتاگرام دیدم و اول می خواسـتم که این هفته برم آرایشـگاه و تسـتش کنم ولی یه چیزی مانع میشه... نمی دونم این چه حسیه که گریبانگیرم شـده ولی می خوام برای یه مدت کوتاه هم که شـده رنگ موهای خودم رو داشته باشم.

یه کرمی هم به صـورتم می زنم و سریع مقنعه ام رو سر می کنم؛ از دیروز صـــبح تا الان یکی از روانشـــناس های آقا پیش شهریار مونده و این که زنگ نزدن تا بخوان پیششون برم نشـون میده که حالش خوبه و باهاشـون کنار اومده. از پشت میز بلند میشم و کیفم رو از کمد بیرون میارم.

دیروز موقع رفتن، همین که دید آماده شدم یه کلام پرسید «میری؟» و بعد هر چقدر تلاش کردم تا باهاش ارتباط

برقرار کنم انگار نه انگار! صـــامت و ثابت زل زده بود به بیرون از پنجره و واکنشی. به من و حرف هام و سوال هام نشون نمی داد.

به خاطر همین موضـــوع فکر می کردم بعد از رفتن من، مشکلی به وجود بیاد یا اصلاً باهاشون ارتباط برقرار نکنه ولی این بی خبری، خودش خبر های خوبی می تونه برام داشته باشه. این روز ها بهبود و صحت کامل شهریار یکی از اتفاق های مهم زندگی منه و قطعاً با به وقوع پیوستنش خیلی خوشحال میشم.

مقنعه ام رو از روی شـــونه هام بالا می کشـــم و با مرتب کردن موهام و برداشـتن کیفم از اتاق بیرون میرم؛ بابا زود تر از من بیدار شـــده، صـــبحونه حاضر کرده و از خونه بیرون زده. فکر کنم دیشـــب بهم گفـت امروز آخرین امتحانی هســـت که داره و یعنی از فردا تمام مدت تا مهر ماه خونه‌ست و چند تا کلاس محدود تقویتی داره.

یه اسنپ می گیرم و تا وقتی که برسه و بهم زنگ بزنه، چند لقمه ی حاضری پدر رو می خورم؛ می دونه که من تنبل تر

از این ها برای درست کردن صبحونه و حتی لقمه ام که خودش همه چیز رو اوکی می کنه. یعنی چندین ساله که این طوری هست و من چقدر ممنونم که جای خالی مامان رو همیشه سعی کرده تا برام پر کنه.

زودتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم به بیمارستان می رسم و با قدم های بلند خودم رو به پشت در اتاق شهریار می رسونم. کسی_ بیرون نیست و همین باعث میشه تا دستم رو برای کوبیدن روی در بالا بیارم ولی صدای شهریار مانع میشه.
- درد توی بدنم ندارم ولی لوله ای که انداختید توی شکمم خیلی اذیت می کنه.

چشم هام گرد میشه و دستم همون طوری روی هوا می مونه؛ خیلی بعید و عجیب و غریبه که شهریار بخواد با کسی_، اون هم به احتمال زیاد یکی از کادر درمان، با این صدا و صراحت صحبت کنه!

- توی این باره نمی تونم بهت کمکی بکنم؛ اگه یه مدت زود تر می اومدی قطعاً این کار ها نیاز نبود ولی الان باید

عفونت رو این مدلی از بدنت خارج کنیم. یکم که صـــبر کنی همه چیز حل میشه. مشکلی به غیر از این داری؟

«جاده سنتو»

#پارت_42

حتی انتظار ندارم که صدای شهریار رو برای جواب دادن به دکتر بشـــنوم و همه‌اش با خودم فکر می کنم که همون یک بار رو هم به زور تونســـتن ازش حرف بکشـــن؛ اما با بلند شدن صدای دوباره اش دستم که روی هوا خشک شده پایین می افته.

- نه مشکلی ندارم؛ فقط زنگ بزنید همراه دیگه ام بیاد.

با وجود این‌که با گوش های خودم شـــنیدم می خواد من برم پیشـــش، از جلوی در کنار می کشـــم و با بهت و گیجی نگاهم رو توی راهرو می چرخونم؛ یه جورایی حس می کنم روی ابرام. این که شهریار بخواد با کس دیگه ای به غیر از من صحبت کنه... نباید به من حس بد بده!

- خانم؟!

به ضرب برمی گردم و نگاهم رو به دکتر آقای مسـنی که از اتاق شـهریار بیرون اومده میدم؛ حتی متوجه نشـدم که کی از اتاق بیرون اومده و این طوری با تعجب نگاهم می کنه. بند کیف دوشـیم رو که از روی شـونه‌ام پایین افتاده بالا می کشم و دست هام رو جلوی تنم بهم قفل می کنم.

- بله؟ اتفاقی افتاده؟!

با انگشـت اشـاره ی دسـت چپش به در اتاق که نیمه باز مونده اشاره می کنه و مقصد و مخاطب حرفش رو نشون میده.

- همراه این اتاق؟ سراغت رو می گرفت.

سری تکون میدم که راه می افته و منم مجبور میشـم قدم هام رو پشـت سرش تند کنم تا بتونم حرفم رو بزنم و سوالم رو بپرسم.

- بله، من همراه دیگه‌اشونم؛ ببخشید آقای دکتر، حالش خوبه؟ چند روز دیگه باید اینجا باشه؟

پشت بخش پرستاری می ایسته و از پرستاری که به پاش بلند شده بود می خواد تا پرونده ی شهریار رو بده؛ عمیق نگاهش می کنم که نیم نگاهی به سمتم می اندازه و عینک طبیش رو بالا میاره و روی موهای جو گندمیش می ذاره.

- یه چند روز زمان می خواد تا کامل سم از بدنش بیرون بره؛ الان ولی حالش بهتره.

من که دوست دارم زود تر برم و با شهریار صحبت کنم، تشکری می کنم و با قدم های بلند به سمت در اتاق شهریار میرم؛ چون در نیمه بازه، یه تقه ی آروم می زنم و به سمت داخل هلش می دم که نگاه مردی که پشتش به منه به سمتم می چرخه.

- امرتون؟

دیروز صبح قبل از اومدن مرد ریزه میزه ی روبه روم، من رفته بودم و شهریار رو به استاد که تازه رسیده بود سپرده بودم ولی این دلیل نمی شه که اخم های مردی که می دونم یکی از شاگرد های استاده، این طوری توهم بره و جبهه بگیره نسبت به من! من هم اخم هام رو تو هم می کشم و جلو میرم تا شهریار رو از پشت مرد ببینم.

- رستگار هستم؛ نبات رستگار. جاهامون رو باید امروز عوض کنیم.

با شنیدن اسمم سریع سرش پایین می افته و زیر لب با لحن متفاوتی حالم رو می پرسه که خشک جوابش رو میدم؛ شهریار رو می بینم که نگاهش مستقیم رو به منه و رنگش به وضوح بهتر از دیروز شده. این یعنی بهبود! با لبخند محوی جلوتر میرم و شهریار رو مورد خطاب قرار میدم.

- سلام؛ حالت بهتر شده؟

عمیق و بدون حرف، نگاهم می کنه؛ اگه خودم با گوش های خودم نمی شنیدم که داره با دکتر صحبت می کنه قطعاً می گفتم که باز زده رو کانال سکوت ولی الان... نمی دونم قصدش از این کار چیه اما عمیقاً سر صبحی اعصابم رو بهم می‌ریزه.

قدم های بیشتری به جلو برمی دارم و شهریار هر لحظه بیشتر روزه ی سکوتش رو حفظ می‌کنه؛ نمی دونم این کارش رو چی تعبیر کنم و به خاطر همین ترجیح میدم من

هم ســـاکت کنار تختش بایســـتم تا ببینم می خواد چیکار کنه.

با سنگینی نگاه مرد، سرم رو بالا میارم و منتظر نگاهش می کنم که سریع سر پایین می اندازه؛ انگار کسایی هم پیدا می شن که از من خجالتی تر باشن. شاید هم قصد دیگه ای داره! با دو دستم میله ی تخت شهریار رو می گیرم و نگاهم رو به مرد مقابلم که موهاش اون قدر کوتاه هســـت که کف سرش دیده بشه میدم.

- خسته شدید دیشب؛ شما بفرمایید خونه استراحت کنید، من هستم. به استاد سپهری هم خودم خبر دادم.

کوتاه سرش رو بالا میاره و همین که چشمش به صورتم می افته دوباره سر پایین می اندازه؛ طوری ضـــایع رفتار می کنه که اخم هام تو هم میره و کلافه بهش خیره میشـــم تا ببینم می خواد چیکار کنه.

- کاری ندارید؟

کیفم رو روی صندلی کنار تخت شهریار می ذارم و دست به بغل می گیرم؛ نمی دونم قصد شهریار از این نگاه خیره اش چیه؟! می تونست به جای این کار جلوی این یارو جوابم رو بده! مـ... من نباید این قدر نسبت به کار هاش حساس باشم.

- نه ممنون... بفرمایید!

سریع به سمت کمدی که به همراه ها میدن میره و یه کیف کوله ی تقریباً بزرگی رو بیرون میاره؛ با چشم کار هاش رو دنبال می کنم که به سمت در میره و آخرین لحظه به سمتم برمی گرده.

- کاری ندارید؟

یکی از ابرو هام رو بالا میدم و چند قدم به رسم ادب به سمت در برمی دارم؛ هر چی که باشه من بار اوله این مرد رو می بینم.

- نه خیلی ممنون؛ زحمت کشیدید.

سرش رو خم می کنه و هر دو دســـتش رو جلوی تنش به هم قفل می کنه. رفتار هاش خیلی برام آشـناسـت؛ یادمه نیلوفر می خواسـت با یکی از دوسـت های پسرش آشـنام کنه و پسرـه دقیقاً این حالت بود! نیلوفر... باید درباره ی موهام ازش مشورت بگیرم!

- قربونتون؛ کاری نبود... خداحافظ شما!

«جاده سنتو»

#پارت_43

مقابل ابرو های بالا رفته‌ام بیرون میره و در رو بهم می کوبه که بلافاصله به سمت شهریار می چرخم؛ شهریاری که چشـم هاش مسـتقیم روی من زومه ولی حتی یه کلمه هم از وقتی پام رو توی اتاق گذاشـتم به زبون نیاورده! هر کاری می کنم نمی تونم به روش بخندم و با همون حالت جدی صـدای قدم هایی که به سـمتش می‌رن توی اتاق می پیچه.

- سلامم جواب نداشت جناب مشوق؟

روی صـــندلی کنار تخت می شـــینم ولی باز هم جوابی از جانب شـــهریار دریافت نمی کنم! حس می کنم ناراحته یا یه اتفاق افتاده که این طوری رفتار می کنه؛ وگرنه به جز روز های اول خیلی کم پیش می اومد که شـــهریار بخواد جبهه اش رو نســـبت به من بالا بگیره. الا وقت هایی که ناراحتش کرده بودم!

پاهام رو جمع می کنم و به میله ای که پایین صـــندلی هســـت تکیه میدم تا زانو هام بالا تر بیان؛ آرنج هام رو روی زانو می ذارم و یکم به جلو خم می شم.

- اتفاقی افتاده؟ می خوای باهم دیگه صحبت کنیم؟

- زنم نیومد؟

رســـماً دهنم باز می مونه و با بهت بهش خیره میشـــم؛ شـــهریار هر روز یه در جدید از خودش رو به روی من باز می کنه و من شـکه از این که باید چیکار کنم، کیش و مات میشـــم! دهنم رو به زور جمع می کنم و خودم رو عادی جلوه میدم.

- نه هنوز نیومده؛ بهت گفته بود کی میاد؟

- گفته بود بچه رو که از مدرسه برداره میاد دنبالم.

نباید این جوری باشـــه ولی حس می کنم یه لحظه تمام وجودم ناراحتی رو بغل می‌گیره؛ اون زن و بچه داره؟! به احتمال زیاد امروز یادش اومده ولی بی اختیار تمام دفعاتی که جدی می گفت «با من ازدواج کن» از جلوی چشـــمم رد میشـــه و نتیجه اش سری میشـــه که پایین می افته و نگاهی که دزدیده میشه.

- هنوز بچه ها مدرسه‌ان؛ حتماً دیر تر میاد.

- بالاخره تونسـتم با چند نفر به غیر از تو و اون اسـتاد بد اخلاقت حرف بزنم.

نگاهش رو مســـتقیم به ســـقف دوخته و به من نگاه نمی کنه؛ حرفش رو باید جدی بگیرم ولی تمام فکر و ذکرم پیش اون جمله ای هسـت که سراغ زنش رو از من گرفته. نباید این قدر منو درگیر خودش بکنه ولی اون صـــدای خش دار که با نهایت جدیت کلمه ها رو ادا می کنه تمام سرم رو پر کرده!

- اگه باهام راه بیای همه چیز قشنگ تر هم میشه.

نگاه بی فروغم رو به نیم رخش که از من گرفته شـــده می دوزم و منتظر می مونم تا دهن باز کنه و بخواد جوابی بهم بده. نمی تونم به خودم دروغ بگم؛ شاید دوست دارم کمی درباره ی همسر یا حتی ب... بچه اش برام توضیح بده! باور کردن این که شهریار بچه داره واقعا در توان من نیست!

شـــهریار اما با دلم راه نمیاد و همون طوری می مونه؛ آخرسر این نگاه من هست که ازش گرفته میشه و تنی که سنگین شده از روی صندلی برداشته میشه. آروم به سمت پنجره میرم و به بیرون خیره میشـــم؛ کاش بتونم حداقل دلیلی برای این حال داغونم پیدا کنم تا اوضـــاع بدتر از این نشده!

- نمی خوای کار اون روزت رو تکرار کنی؟

چند لحظه طول می کشه تا متوجه بشم دقیقاً منظورش کدوم کار هست و با درک وضعیت گونه هام گرم میشن؛ لعنتی چرا حماقت من یادش نمیره؟ آخه کدوم روانشناسی میاد همچین کار احمقانه ای می کنه و مریضـــش رو می بوسه که بعد بخواد از افشا شدن کارش بترسه؟!

چشم هام رو روی همدیگه فشار میدم و سعی می کنم تا نفس های عمیق و پشت سر هم بکشم تا خجالتم رو قایم کنم؛ باید از این به بعد بیشتر روی خودم و کار هایی که انجام میدم، واقف باشم تا حداقل موقعیتم رو از دست ندم.

- نمی خوای جواب بدی؟

لحنش هیچ نرمشی نداره؛ به جاش اون شهریار که حتی با صداش کاری می کرد که عرق سردی روی کمرم راه خودش رو پیدا کنه، باز سر و کله اش پیدا شده! همونی که تا جواب نمی گرفت ول نمی کرد.

- تو باید این موضوع رو یادت بره؛ چون اگه کسی ـ به غیر از خودمون بفهمه توی بد دردسری می افتم.

- من هیچ وقت از اون مرتیکه ی ریشو نمی خوام که من رو ببوسه!

سریع برمی گردم و چشم های گرد شده ام رو به شهریار که نگاهش مستقیم به منه میدم؛ انتظار جواب دادن

نداشتم! جوری نگاهم می کنه که انگار بوسیدن اون جزو وظایف من هست و من بهش عمل نمی کنم؛ همین باعث میشه یخ منم یکم باز بشه و با دادن تکیه ام به پنجره، بهش خیره بشم.

- یعنی می خوای بگی از به جای اون مردِ به قول خودت ریشو، یه خانم رو می ذاشتن تا پیشت بمونه ازش می خواستی تا ببوستت؟

جوابی بهم نمیده و همین باعث می شه که من قدم هام رو به سمتش بردارم و سوالی که داره مثل خوره تمام مغزم رو می خوره، به زبون بیارم.

- میشه یکم درباره‌ی خانواده ات بگی؟ همسرت، بچه ات!

- نه!

حس کلافه بودن تمام وجودم رو گرفته؛ حس می کنم بهم خیانت شده و این واقعا حس درستی برای من نیست. شبیه به دختر بچه هایی شدم که دوست پسرشون بهشون قول ازدواج داده و حالا باهاش بهم زدن؛ همون

حس مزخرف که میگه انگار دنیا به آخر رسیده و تمام خیانت های دنیا نسیب من شده!

«جاده سنتو»

#پارت_44

دستی به جلوی موهام می کشم و ناراحت روی صندلی می شینم که یه لحظه حس می کنم لب شهریار برای نیشخند بالا میره؛ بوی تمسخر به مشامم می رسه! نکنه... نکنه شهریار من رو سرکار گذاشته تا بخواد واکنشم رو نسبت به حرف هاش بفهمه؟! اگه این باشه من خیلی احمقم که از یه دیوونه رو دست خوردم.

با دهن باز و منتظر نگاهش می کنم که از گوشه ی چشم نیم نگاهی به سمتم می اندازه و چشم هاش رو با آرامش روی همدیگه می ذاره.

- من توضیحی نمیدم.

این یعنی سر کارم گذاشـــته؟ قیافه اش که هیچ چیزی رو نشـون نمی ده و منم باید یکم دسـت و پام رو جمع کنم؛ به نظر خودم خیلی بده که بخوام روی پیشنهاد ازدواج یه دیوونه حسـاب باز کنم و بعدش با زن و بچه داشـتنش، ناراحت بشم. چند دقیقه ای روی صندلی می شینم و به شهریار خیره میشم که بالاخره نفس هاش آروم میشن و همین موضوع نشون از خواب بودنش میده.

باز روی همون صـندلی می شـینم و خیره به یه نقطه ی نامعلوم حرف هاش رو مرور می کنم که بعد از چند دقیقه داغ شـدن مغزم رو حس می کنم؛ جوری که اگه فقط یه جمله ی دیگه درباره ی شـهریار از مخم رد بشـه همون لحظه قراره بترکه! از جا بلند می شم و همون طوری که به سـمت پنجره میرم از جیب مانتوم گوشـیم رو بیرون می کشم.

بین مخاطب هام دنبال اسم «نیلوفر» می گردم و نیم تنه ی راسـتم رو به چهارچوب پنجره تکیه میدم؛ اصـولاً من فقط زمانی که بخوام موهام رو رنگ کنم یا ناخن هام رو درست کنم به نیلوفر زنگ می زنم و جالبه که برعکس من

اون اصلاً براش مهم نیست بقیه موقع کار داشتن دنبالش بیفتن.

- بله؟

چند وقت صحبت نکردن باهاش باعث شده یکم سخت مثل قبل بشم و هر کاری می کنم همون لحظه ی اول نمی تونم صمیمی برخورد کنم.

- سلام عزیزم، شناختی؟ نباتم، نبات رستگار.

اون برعکس طوری صـــحبت می کنه که یه لحظه از این همه خجالت، شرمنده میشـم؛ من هیچ وقت رفیق خوبی برای دوست هام نبودم!

- مگه می شـه نشـناسـمت دیوونه؟ دختر تو چرا یه خبر از خودت نمی دی؟ خوبی، همه چیز رواله؟

نیم نگاهی به شـــهریار می اندازم و وقتی از خواب بودنش مطمئن میشم، با صدای آروم صحبت می کنم تا بیدارش نکنم.

- سرم خیلی شلوغ بود؛ ببخشید. آره خوبم، تو خوبی؟

جوابم رو با یه «عالی» میده و سکوت پشت خط برقرار میشه؛ انگار که می دونه دقیقاً برای چی زنگ زدم و منتظره که هر چه زود تر حرفم رو بزنم. منم زیاد منتظرش نمی ذارم؛ دســـت چپم رو برای دادن موهام به داخل مقنعه بالا میارم و کوتاه چشم می بندم.

- میگم اون دوســـتت هنوز آرایشـــگاه داره؟ من می خوام موهام رو رنگ کنم؛ می دونی که به کسی ـ جز تو و جاهایی که معرفی می کنی نمی تونم، به جای دیگه ای اعتماد کنم.

چند تقه به در می خوره و من همون طور که به صـــدای نیلوفر گوش میدم، قدم به ســـمت در برمی دارم تا بازش کنم.

- آره هنوز کار می کنه؛ وایسا ازش تایم می گیرم برات میگم. دیگه چه خبر؟

می دونم که بی ادبیه ولی بهش می گم که یه لحظه دســـتم بند شـده و بلافاصـله قطع می کنم؛ همین که خداحافظی می کنم و گوشی رو پایین میارم، در و باز می کنم و رخ به

رخ استاد می شم. انگار می خواست در و باز کنه و با دیدن من قدمی عقب میره.

- سلام؛ اومدی؟ چرا پس پرستار چیزی به من نگفت؟

نیم نگاهی به عقب می اندازم و همون طور که در و پشت سرم می بندم، می خوام از اتاق بیرون برم که استاد می فهمه و عقب میره؛ در و می بندم و دو تا دستم رو جلوی تنم بهم قفل می کنم.

- سلام، بله یه نیم ساعتی هست که اومدم... راستش می خواستم یه چیزی بهتون بگم.

استاد منتظر به صورتم چشم می دوزه و من سر پایین می اندازم؛ لباس هاش رو عوض کرده و صورت اصلاح شده اش نشون میده که حال همسرش بهتر از دیروز به خاطر همین دیگه من چیزی نمی پرسم و ترجیح می دم صاف برم سر اصل مطلب!

- من امروز صبح دیدم که شهریار خیلی عادی و راحت با دکتر صحبت می کنه و حتی همراهش هم چیزی درباره ی

اذیت کردن یا ســـکوت کردنش بهم نگفت؛ فکر کنم که یکم بهتر شده و این رو مدیون یه چیزی هستیم.

یکم چشــم بالا می کشــم و به صــورت کنجکاو اســتاد نیم نگاهی می انـدازم و دوباره نگاه می دزدم؛ بعـد از ماجرای پشت بوم و دردسری که درست کردم شاید هر کس جای من بود جرات نمی کرد همچین حرفی رو بزنـه ولی من... این روز ها بهبود شــهریار از مهم ترین اتفاق های زندگیم شده که حاضرم به خاطرش هر کاری بکنم!

- تا وقتی که فقط من و شــما رو می دید حالش این نبود و به سـختی حتی جوابمون رو می داد؛ ولی پیشرفتی که توی درمانش اتفاق افتاده نشـــون میده که بهتره با افراد زیادی آداب معاشرت داشـــته باشـــه تا بتونه به حالت عادی بگرده.

هر کاری می کنم زبونم نمی چرخه تا حرفم رو ادامه بدم و بگم که بهتره از تیمارسـتان و آسـایشـگاه بیرونش ببریم؛ در حالت عادی باید خودش متوجه بشــه ولی نگاه اخم آلود

و منتظرش نشـــون می‌ده که باید خودم زبون باز کنم و همین باعث مِن و مِنم میشه.

- میگم... یعنی اگه... اگه برنامه بذاریم و... برنامه بذاریم ببریمش...

- نه!

«جاده سنتو»

#پارت_45

اون قدر جدی و صریح «نه» رو ادا می کنه که چشم های گردم بالا میاد و ادامه ی حرفم، هر چند با تته و پته، توی دهنم خشـک میشـه؛ شـونه هام پایین می افتن و ناراحت به اسـتاد خیره میشـم که اخم هاش رو با جدیت بیشـتری توهم می بره.

- عمراً! شـهریار آدمی نیسـت که بدون دردسر بخواد کاری انجام بده و مطمئنم همین که پاش از تیمارستان به بیرون برسـه چنان پشـیمونمون می کنه که تا مدت ها نتونیم از مشـکلی که برامون به وجود آورده شـونه خالی کنیم. پس

بهتره به جای این حرف ها یه راه دیگه برای بهتر شـــدن حالش پیدا کنی!

منو از جلوی در پس می زنـه و خودش بـا بـاز کردن در، داخل می ره که همون لحظه صـــدای پیامک موبایلم بلند می شــه؛ ناراحت گوشـیم رو بالا میارم و به پیامک نیلوفر خیره میشم.

«زنگ زدم ازش تایم رزرو کردم؛ پنج شـــنبه بعد از ظهر آمـاده بـاش خودم میام دنبالت. یادت نره برای نـاخون هات هم مدل انتخاب کنی؛ بوس!»

لبخنـدی از جمله ی آخرش روی لـب هـام میاد؛ نیلوفر خوش قلب ترین و بعد از یکتا و محمد تنها دوســـت منه که می دونه باید چطوری باهام رفتار کنه وگرنه تحت هیچ شرایطی قرار نیســـت من قدم به جلو بردارم. نه که بخوام بگم من با کسیـــ ارتباط ندارم ولی این ســـه نفر نزدیک ترین افراد بعد از خانواده ام هســـتن؛ خانواده ای که فقط به پدر محدود می شه!

***

- خانم جون خدابیامرز می گفت دختر نباید بیشتر از ساعت نه صبح خواب بمونه؛ می گفت اگه دختر تو خونه نباشه نور خونه کم میشه و دیگه اون انرژی مثبت ها نیستن که اهل خونه رو سرحال و قبراق بکنن. می گفت اگه دختر داشت نمی ذاشت یه لحظه هم از جلوی چشمش کنار بره و هر بار با دیدنش ذوق می کرد.

پتو رو از روی صورتم کنار می زنم که نور از پنجره صاف به چشمم می تابه و باعث میشه چشم هام رو تا به تا باز کنم؛ دستم و جلوی دهنم می گیرم و یه خمیازه ی از ته دل می کشم که حس می کنم گوش هام باز می شه و صدا تازه اون جوری که باید به سرم می رسه.

در اتاق بسته‌ست و صدای پدر از پشت در به گوشم می رسه؛ نگاهم رو به سمت ساعت می کشم و با دیدن عقربه هایی که کم مونده به دوازده ظهر برسن تازه می فهمم که چرا غر می زنه و حوصله اش سر رفته. حق داره بیچاره؛ شش روز هفته رو که بیرون از خونه ام و همین

یه روزی که خونه‌ام باید تنها بمونه و با خودش سر کنه تا این که من بخوام از خواب بیدار بشم.

پتو رو از روی پاهام کنار می زنم و روی تخت می شینم که همون لحظه در به صدا در میاد و صدای من رو هم بلند می کنه.

- بفرمایید تو بابا؛ به خدا تقصیر من نیست. من دیروز عصرـهی به شما چشم و ابرو میام که بگید کار داریم و نیلوفر رو دست به سر کنید تا نیاد خونه ولی شما انگار نه انگار. همه‌اش تقصیر این دختر پر حرفه که من امروز خواب موندم؛ اون قدر حرف زده که هنوز هم حس می کنم صداش توی سرمه!

در اتاق بین حرف هام باز می شه و پدر با لباس های راحتی تیره و لبخند توی چهارچوب در می ایسته؛ طوری نگاهم می کنه که انگار به تنها امید زندگیش خیره شده و این تنها دلیل من برای زندگیه!

- گناه داشت دختره؛ خسته شده بودید. شما هم الان پاشو دست و روت رو بشور که صبحونه بخوریم.

سریع و با چشم های گرد شده از روی تخت بلند می شم که سرم گیج میره و چند ثانیه گیج می‌زنم تا بتونم خودم رو جمع و جور کنم.

- ای وای! هنوز صبحونه نخوردید؟ بذارید الان دست و صورتم رو می شورم میام میز می چینم.

لبخندی به روم می زنه و چیزی نمی گه که شرمنده از کنارش رد می شم و قدم های بلندم رو به سمت دستشویی برمی دارم؛ می دونم که به خاطر کلاس هاش عادت به صبح زود صبحونه خوردن داره و الان حتماً معده اش درد گرفته ولی با فکر کردن به این موضوع که به خاطر من منتظر مونده قلبم توی سینه برای مهربونیش می ریزه.

کار هام رو انجام میدم و جلوی روشویی می ایستم که با دیدن موهام لبخندی روی لب هام میاد؛ دست هام رو می شورم و سریع خشک می کنم تا دست ببرم داخلشون و تکونشون بدم. نیلوفر می گفت اسم این مدل «آندرلایت» هست و به نظر خودم بهترین رنگیه که توی این دو سه سال به موهام گذاشتم.

دست هام رو با حوله ی مخصوص خودم خشک می کنم و انگشـــت هام رو لای موهام فرو می برم که لبخند به بزرگ ترین حالت ممکن خودش رو روی صـورتم نشـون میده؛ اون قدری که بعد از مدت ها دندون هام بیرون می افته و با ذوق به خودم توی آینه خیره میشم.

تمام موهام رنگ مشـکی شـــده؛ حتی تیره تر از حالتی که وقتی رنگش نکرده بودم، بودن. فقط یـه لایـه ی تقریبا نازک از قسـمت پس گردن به رنگ قرمز هایلایت شـده و وقتی دســـت توی موهام فرو می کنم یا سرم رو تکون می دادم مشخص می شه. اون قدر از موهام خوشم اومده که حتی به طرح قرمز ناخن هم توجه هم نمی کنم و فقط و فقط به خودم خیره میشم.

«جاده سنتو»

#پارت_46

یکم که می گذره موهام رو جمع می کنم و سریع صورتم رو هم می شـــورم؛ همون طور که از سرویس بیرون میام با خودم فکر می کنم که برای صـبحونه بهتره نیمرو درسـت کنم و فکر این که چی برای نهار درست کنم تمام مغزم رو پر کرده. اصولاً همیشه غذای آماده از دیروز توی فریزر و یخچال هست ولی به لطف نیلوفر امروز هیچی نداریم!

وارد آشـپزخونه که می شـم با دیدن نون تازه و سرشـیر و عسـل که روی میز آشـپزخونه رو پر کرده، دلم برای بابا و این به فکر بودنش ضعف می ره؛ اصلاً مگه میشه یادش بره که من دیشـب چقدر خسـته بودم و امروز خواب می مونم؟

- چرا سر پا ایستادی؟ برو بشین بابا.

برمی گردم و صورت خوشحال و سرحالم رو به سمت پدر که وارد آشـپزخونه شـده، می دوزم؛ اون هم نیم نگاهی به صورتم می اندازه و با لبخند پشت میز می شینه.

- اون قوری چایی رو هم بیار؛ خودت هم بشین.

سریع اطاعت می کنم و با برداشـــتن قوری و گذاشـــتنش توی سـینی که روی میز هسـت، روی صـندلی مقابل پدر می شـینم و نون سـهم خودم رو برمی دارم. یه تیکه جدا می کنم و می خوام سرشـــیر برای خودم روی نون بذارم که با صدای پدر حواسم بهش پرت میشه.

- برای نهار قراره بریم خونه ی مامانی؛ دیروز عموت زنگ زد دعوتمون کرد.

با ابرو های بالا رفته، عســـل هم روی لقمه ام می ریزم و اون رو به دهن می ذارم؛ مامانی در اصل مامان بزرگ پدره و هنوز هم بعد از خانم جون در قید حیاته. با مامانِ بابا یه نســـبت مادر و دختری ناتنی داره و به خاطر همین تفاوت سـنی‌شـون فقط چند سـاله. البته این ناتنی بودن باعث نمی شـــه که مثل یه مادربزرگ واقعی به ما محبت نکنه!

پدر تنها فرزند خانم جون هسـت و عمویی که ازش حرف می زنه در اصل برادرش نیست بلکه دایی ناتنیشـه؛ من از همون اول بهش عمو گفتم و تفاوت ســـنی کمش با پدر باعث شـــده که مثل دو تا برادر باشـــن. اون اوایل که می

خواستم این روابط رو درک کنم گیج می شدم و حداقل الان بهتر می تونم درک کنم! عمو حمیدی که من ارتباط زیادی باهاش ندارم ولی تنها چیزی که با آوردن اسمش یادم میاد مهربونی بیش از حدشه ، باز هم من و پدر رو به جمع خانوادگی‌شون راه داده.

چند تا لقمه می خورم و بعد عسل معده ام رو می زنه و همین باعث میشه که ظرف سرشیر و عسل رو به عقب هل بدم و نگاه پدر رو به سمت خودم بکشم.

- همین قدر؟ بخور؛ می دونی که مامانی از ساعت چهار به بعد نهار می خوره. ضعف می کنی تا اون موقع.

لبخندی به روش می زنم و قاشق عسلم رو توی دهن فرو می کنم و مک می زنم تا تمیز بشه؛ یکی از مورد علاقه ترین کار هایی که می تونم موقع این صبحونه های لذیذ انجام بدم!

- نیلوفر اون قدر هله و هوله به خوردم داده که حس می‌کنم اینجا وایساده.

دستم رو بالا میارم و با انگشت اشاره ام جایی بین گلو و گردنم رو نشون میدم که باعث تک خند صدا دار پدر می شه.

- بلکه این دختر بتونه تو رو از غار تنهاییت بیرون بیاره؛ دفعه ی پیش رو یادم نمی ره که با زور و ضرب مدرسه ی من رو پیدا کرده بود تا اجازه‌ی مسافرت ازم بگیره و تو آخر سر نرفتی!

می خندم و دست می برم تا یه لیوان چای برای خودم بریزم ولی پدر زود تر دست به کار می شه و لیوان من رو پر می کنه.

- تمام پدر ها می خوان که دخترشون از این طور جمع ها دور باشه، اون وقت شما حرص مسافرت مجردی دو سال پیش رو می خوری؟

لبخندی می زنه و چیزی در جواب حرفم نمی گه که منم چایم رو برمی دارم و چند قلپ ازش می خورم؛ قراره امروز بعد از مدت ها توی یه جمع نسبتا شلوغ باشیم. از اونجایی که عمو حمید پنج دختر فوق العاده شیطون و پر

سر و صـــدا داره از همین الان خودم رو برای یه سردرد جانانه آماده می کنم.

در اصـــل اون‌ها خیلی دوســـت دارن که با ما رفت و آمد داشـــته باشـــن ولی پدری که همیشـــه از تنهایی من میگه خودش هیچ علاقه ای به مهمونی و جاهای شـلوغ نداره؛ حتی در عجبم که چطور امروز قبول کرده تا به خونه ی مـامـانی بریم و بین خـانواده ای کـه بـا وجود مهربون بودنشـــون ذاتاً زیادی بابت طلاق مامان، ما رو شـــماتت کردن قرار بگیریم.

مامان... حتی بعد از اون روز یه پیام هم برام نفرستاده که بخوام روی حرف های ســـهراب مهر تاییدی بزنم! اون قدر اتفاق های ضـد و نقیض این وسـط هسـت که حتی گاهاً که توی تنهایی فکر می کنم به این نتیجه می رســـم، ســـهراب چند تا ماجرا از خودش سر هم کرده تا بتونه دل من رو بابت قبول کردن پیشـــنهادش نرم کنه. اون هم چه پیشنهادی!

لیوان خالی رو برمی دارم و همون طور که از روی صـندلی بلند می شم و به سمت سینک میرم، پدر رو مورد خطاب قرار میدم.

- تا شما صبحونه‌تون رو تموم کنید من لباس می پوشم و تاکسی تلفنی خبر می کنم.

لیوان رو توی سینک می ذارم و به سمت در آشپزخونه می چرخم که صـدای پدر باعث میشـه دسـتم رو روی اوپن بذارم و برای بیرون رفتن مکثی بکنم.

- هنوز هم نمی خوای گواهینامه بگیری؟ اگه بخوای می تونی از همین ماه شروع کنی؛ با کمک همدیگه هم می تونیم یه ماشین دست دوم خوب بخریم.

«جاده سنتو»

#پارت_47

- پدر من شـــما که می دونی من تا چه اندازه از ماشـــین روندن می ترسم؛ اگه یه روزی تونستم به ترسم غلبه کنم

مطمئن باشید خودم برای گواهینامه گرفتن بهتون مشتلق میدم.

جوابم میشه یه نگاه طولانی و پر از حرف؛ رو می گیرم و با قدم های بلند به سمت اتاقم میرم. خاطره ی یه روز رفتن به خونه ی مامان طوری قراره مثل خوره مغزم رو بخوره که می تونم قسم بخورم عمراً تکرارش کنم. تا بوده سرک کشیدن توی زندگی اون دو نفر برای من پر از عذاب بوده؛ البته شاید دلم برای نرگس و اون دلبری هاش تنگ بشه.

کمدم رو باز می کنم و شلوار پارچه ای مشکیم رو برمی دارم؛ یه بلوز مردونه ی سفید رنگ هم که فیت تنم هست از بین پیرهن هام بیرون می کشم و سریع تن می زنم. شلوارم یکم کوتاهه و بالاش کمربند پارچه ای می خوره و یکم پلیسه می شه؛ به خاطر همین بلوزم رو زیر شلوار می ذارم تا کمرش قشنگ دیده بشه.

همون طوری که موهام رو از کش باز می کنم به سمت کنسول و آینه ام می رم که چشمم به گوشی می افته؛ از دیروز صبح شهریار رو ندیدم و از حالش خبر ندارم ولی

باز جلوی خودم رو می گیرم که به اســـتاد زنگ نزنم. از وفتی ماجرای زن و بچه اش رو حتی در حضـــور اســـتاد سپهری به زبون آورده یه حس ناامیدی شدید دارم.

این اتفاق درســـت نیســـت ولی من احمق روی پیشـــنهاد ازدواج یه دیوونه حســـاب باز کردم و الان با فهمیدن این موضـــوع بهم ریختم؛ طوری که حتی نمی خوام از احوال مریضـــم باخبر بشـــم. آخرین چیزی که از حالش می دونم اینه که بهتر شده و به احتمال زیاد تا فردا مرخص بشه. با این اتفاق، جلسه هامون دوباره از سر گرفته میشه و من باید دوباره اون اتاق با حس های مزخرفش رو تحمل کنم!

موهام رو دوباره از نو می بندم و بدون این که آرایش بکنم کیف و مانتو و شالم رو برمی دارم؛ همون طور که اسنپ رو توی گوشیم باز می کنم از اتاق بیرون میرم و صدام رو بلند می کنم تا به گوش بابا برسه.

- بابا من حاضرم ها! زود باشید الان ماشین می رسه.

- خیلی خب دختر؛ چرا جیغ می زنی؟

«هین» آرومی می گم و سرم سریع از روی موبایل بالا میاد؛ پدر لباس پوشیده با فاصله ی کمی ازم ایستاده و با ابرو های بالا رفته نگاهم می کنه. لبخند لرزونی می زنم و کیف و گوشیم رو برای پوشیدن مانتوم روی مبل می ذارم.

- دیر شد؛ الان با خودشون میگن حتماً نمی خواستیم بریم که این‌قدر لفتش دادیم.

خیلی زود تر از اون چیزی که فکرش رو می کردم به محله ی قدیمی مامانی می رسیم؛ انگار مردم منتظر بودن تابستون خودش رو از لای در نشون بده تا شهر رو خالی کنن که با وجود جمعه بودن، ترافیک نبود و توی بیست دقیقه راه به این طولانی رو طی کردیم.

چشم از بابا که خم شده و کرایه رو از پنجره ی سمت شاگرد به راننده میده می گیرم و با بالا کشیدن بند کیفم نگاهم رو به در خونه ی قهوه ای رنگ میدم؛ دستم رو برای گذاشتن روی زنگ در قدیمی بالا میارم که همون لحظه در باز می شه و تا چشم هام بخوان قیافه ی فرد مورد نظر رو ببینن، دستم کشیده میشه و توی بغل کسی فرو می رم.

- نبات، نبات، نبات، نبات! دلم برات یه ذره شده بود.

با خنده همون طور که از روی شونه اش به حیاط کثیف و شـــیمایی که با خنده ما رو نگاه می کنه و شـــلنگی توی دســت داره، خیره میشـم، دسـتم رو بالا میارم و روی کمر شیدا می کشم.

- منم همین طور؛ البته اگه بذاری ببینمت.

یه بار محکم من رو به خودش فشـار می ده و بعد رهام می کنه که تازه می تونم صـــورتش رو ببینم؛ هیچ چیز از اون دختر ساده که موهاش همیشـه ی خدا به هم ریخته‌ست تغییر نکرده و چهره اش همون قدر خاکی و دوست داشتنی به نظر می رسه.

دستم رو روی شونه اش می ذارم و از جلوی در کنار می رم که تازه چشـــمش به بابا می افته و من به کل از یادش می رم؛ سریـع من رو پس می زنه و توی بغل بابا فرو میره که خنـده ای می کنم. خون گرم تر از بچـه هـای عمو حمید هیچ جا ندیده ام!

- حالا اگه این دختر گذاشت ما برادرمون رو ببینیم!

نگاهم به عمویی که از بین در سرش رو بیرون آورده دوخته میشه و لب های مزین شده ام به لبخند، سلامی بهش میده که مهربون جواب می شنوه.

- علیک سلام نبات خانم؛ پارسال دوست امسال آشنا، سال بعد غریبه. تا من زنگ نزنم قرار نیست یادی از ما بکنید؟ بیا ببینم.

بی توجه به گله هاش قدم هام رو توی حیاط خیس به جلو برمی دارم و دستم رو توی دست دراز شده اش می ذارم؛ اصول می گه باید منم مثل شیدا توی بغل عمو حمید فرو برم ولی وقتی خودش قدمی برنمی داره منم ترجیح میدم دستم رو از دستش بیرون بکشم و کناری بایستم.

شیما که می بینه سرم خلوت شده، همون طوری که دستش رو با شلوارش خشک می کنه، شلنگ رو روی زمین ول می کنه و به سمتم میاد.

- ببخشید که خانواده ی ما این قدر وحشیانه خوش آمد میگن.

«جاده سنتو»

#پارت_48

اشاره ای به شیدا که از گردن بابا آویزون شده و بابا هر کاری می کنه دست برنمی داره می زنه و دستش رو توی دست من می ذاره؛ لبخندی به روش می زنم و سعی می کنم همون قدر که اون‌ها خوب رفتار می کنن، منم خوب باشم.

- این چه حرفیه؟ شیدا از اول همین‌قدر مهربون بود.

با این حرفم شیدا سریع از بابا جدا می شه که حس می کنم پدر تازه می تونه نفس بکشه؛ چطور می تونه این قدر راحت و ساده با پدری که می تونم راحت بگم بیشتر از شش ماهه که ندیدتش برخورد کنه؟ این طوری که مشخصه، من خودم بیشتر برای روابطم نیاز به مشاور دارم!

- شیما چرا گل به خودی می زنی؟ خب دلم براشون تنگ شده، وحشی کجا بود؟

پدر در و می بنده و مشغول صحبت با عمو می شه که رسماً حرف من با این خانواده ته می کشه؛ فقط به پدر و عمو خیره می شم تا حرف های دم دری‌شون تموم بشه و بخوایم داخل بریم. تو این بین، نیم نگاهی به حلقه ی توی دست شیما می اندازم و سریع نگاه می دزدم؛ فکر کنم شش هفت ماه پیش بود که پدر برای مراسم عقدش رفته بود و من مشغله رو بهونه کرده بودم.

بعداً حرف زیاد پشت سرم در اومد که چشم دیدن شیما و خوشبختیش رو نداشتم و با وجود مشکلاتی که با زن‌عمو داریم، حقیقتاً خیلی زیاد اذیت شدم و خودخوری کردم ولی شیما دختری نیست که بخواد ناراحتم کنه. از همون بچگی همیشه هوام رو داشت و حواسش بود که کسی بهم آسیب نرسونه.

می چرخم و در حالی که گوشم بی اختیار احوال پرسی های پدر و عمو رو می شنوه، نگاهم رو دور تا دور حیاط

کوچیک می چرخونم؛ یه دیوار که در ورودی رو به خودش اختصاص داده و دستشویی و حمومی که توی زیرزمین خونه‌اس دیوار دیگه رو در بر گرفته. یه باغچه کوچیک وسط حیاط و حوض زیرش که کنار یه درخت بزرگ آلبالو قرار داره، تمام چیزی هست که توی حیاط به چشم می خوره.

- سلام.

حتی با صداش هم حس می‌کنم تمام خاطرات تلخم زنده می شه؛ کاش عمو موقع ازدواج یکم دقت می کرد تا الان من به این که عمو و مهربونی بچه هاش سر تره فکر نکنم. تقصیر من نیست؛ زن‌عمو راحله هیچ وقت، هیچ محبتی به من نشون نداده که بخوام ذره ای دوستش داشته باشم. حتی اون حس تنفر رو هم ندارم؛ یه بی حسی محض!

با اکره سرم رو به سمتش برمی گردونم که با دیدن صورتش به زور جلوی خودم رو می گیرم تا اخم نکنم؛ هنوز هم ابرو های تتو شده اش و صورت زیادی لاغرش، حس بد بهم میده. شاید هر کس دیگه ای توی این شکل و قیافه

بود هیچ حس خاصی بهم دســـت نمی داد ولی زن‌عمو... کم اذیتم نکرده!

بابا کوتاه باهاش ســـلام و احوال پرسی می کنه و کنار می کشـــه؛ هنوز هم یادمون نرفته بعد از طلاق مامان چه بلایی سرمون آورد و چه حرف هایی زد. من خیلی وقته یاد گرفتم همه چیز رو به خون و اصل و نسب، نسبت ندم ولی درک به دنیا اومدن بچه های مهربون و خوش قلبی از این زن، توی مغز من عاجزه!

منم ســـلام آرومی می دم و سر پایین می اندازم که عمو تازه یادش می افته ما رو به داخل دعوت کنه و این کمی از جو ســـنگین شـــده رو بهتر می کنه؛ شـــیما کنارم قرار می گیره و دســـت پشـــت کمرم می ذاره تا بعد از عمو و پدر من رو به داخل هدایت کنه. این درحالی هست که زن‌عمو با همون دست های به بغل زده شده و اخم های درهم گوشه ای می ایسته و فقط نگاهمون می‌کنه.

کفش هام رو در میارم و پا روی فرش های دســـتبافت خونـه ی مـامـانی می ذارم کـه نگاهم بهش می افتـه؛ اون

حجم کوچیک تنش، مبل تک نفره ی قهوه ای رنگ رو پر کرده و از پشـــت عینک ته اســـتکانیش ســـعی می کنه نگاهمون کنه.

شـیدا قبل از این که کسی ـ واکنش نشـون بده با قدم های ســـبک از کنارمون می گذره و خودش رو به مامانی می رســـونه؛ دســـت شـــیما هنوز هم روی کمرمه و همین یکم معذبم می کنه. من عادت به این نزدیکی ها ندارم!

- مامانی عمو محسن و نبات اومدن.

مامانی اخم هاش رو توهم می بره و تســـبیح عقیق توی دستش رو با طمانینه جا به جا می کنه.

- کی اومده؟

پدر خودش زود تر جلو میره و با مامانی احوال پرسی می کنه که دست مامانی به سمت روسری گل دار خوشگلش می ره و اون رو جلو می کشـه؛ این نشـون میده که پدر رو هنوز نشناخته و فقط به چشم یه غریبه باهاش صحبت

می کنه و سلام و احوال پرسیش از روی ادبه. غرق نگاه به اون دوتام که سر شیما کنار گوشم میاد.

- یکم آلزایمرش عود کرده؛ ما رو هم به زور می شـناسـه. ولی مثل بلبل خاطرات بچگیش رو برات تعریف می کنه؛ برو جلو ببینیم تو رو می شناسه یا نه.

سری تکون میدم و چند قدم به جلو برمی دارم که دسـت شیما از روی کمرم برداشته میشه و نفس می تونه آسوده خودش رو از سـینه ام رها کنه؛ کامل که نزدیک می شـم، سر مامانی بالا میاد و ابرو های کم پشـتش که بین چین و چروک پیشونیش زیاد به چشم نمیان، تو هم می رن.

- تو دیگه کی هستی؟

بابا کنار می کشـه و من با لبخند مهربونی کنار پای مامانی زانو می زنم؛ دسـت می برم و دسـت چروکیده اش رو توی دستم می گیرم و فشار آرومی بهش میدم.

- من نباتم مامانی؛ دختر محسن. خوبی قربونت برم؟

«جاده سنتو»

#پارت_49

به زور میشه از پشت اون عینک کلفت چشم های پژمرده اش رو دید ولی با این حال چند ثانیه که فکر می کنه، اخم هاش از هم باز می شـــه و خیلی آروم سرش رو به بالا و پایین تکون میده.

- آها... دختر محسن.

برمی گردم و از پایین نگاه متعجبم رو به پدر که بالا سرمون ایســتاده میدم که سریع کنار ما زانو می زنه و دســت آزاد مامانی رو توی دستش می گیره.

- حاج خانم یادت اومد من رو؟ محسنم دیگه!

مامانی آروم سر به سمت پدر می چرخونه و با دیدن چهره اش دوباره اخم هاش توهم میره؛ طوری تغییر موضـــع میدت که من ابرو هام با بُهت بالا می پرن.

- تو رو یادم نمیاد؛ پسر کی بودی؟

با صـــدای خنده ی شـــیدا برمی گردم و لبخندی بهش می زنم که خنده ی خفه‌اش رو رها می کنه و با صـــدای خنده‌ی بلند اون، بقیه هم می خندن؛ فکر کنم توی این چند ســـال اخیر مامانی فقط چند بار کوتاه من رو دیده باشه و عجیبه که من رو یادشه اما پدر رو نه! در حالی که دوتامون باهم اینجاییم و خودمون رو معرفی کردیم؛ این هم از کار های عجیب مامانیه.

معذب دستش رو از دست پدر بیرون میاره و نگاهش رو دوباره به من دوزه؛ البته من فقط از چرخیدن سرش این رو متوجه می شـــم. چون عینکش علاوه بر ته اســـتکانی بودن به شـــدت کثیفه و کاش یکی تمیزش کنه. یکم که سرش به سمتم کج می مونه، دستش رو بالا میاره و روی صورتم می کشه.

- چند کلاس درس خوندی؟

با وجود این که کم و دیر به دیر دیدمش اما انگار از من خوشش اومده که با اون تن صدای آروم و آرامشی‌ـ که بین هر کلمه اش حس می شه، می خواد باهام صحبت کنه و سوال می پرسه.

- مامانی من دانشجوام.

مکث خیلی طولانی می‌کنه و بعد دســـت های چروکیده اش برای انداختن مهره های تسـبیح از این سـمت نخ به اون سمت نخ تعلل به خرج میده.

- چی چی هستی؟

دوباره صـدای خنده ی شـیدا بلند می شـه که شـیما با صـدایی که خنده توش مشـخصـه بهش تشر_می زنه و صـداش قطع می شـه؛ لبخندی به روی مامانی می زنم و دسـتم و روی دسـتش می ذارم که از گرماش دلم گرم می شه.

- هیچی... تموم کردم درسم رو.

انگار سر تکون دادن تنها واکنشی_ هسـت که می تونه نسبت به حرف های اطراف داشته باشه؛ تا جایی که یادم میاد شیما بار آخر می‌گفت چشم هاش کامل از کار افتاده ولی الان یه طوری صـورتش رو به سـمت آدم می‌گیره که حس می کنی واضح می بینتت.

- درست تموم شده، شوهر نکردی؟

خیلی دوســت دارم بخندم یا اون تن نحیفش رو که جمله ها رو این قدر با مزه ادا می‌کنه به خودم فشـــار بدم ولی جلوی خودم رو می گیرم؛ پایی که روش نشـسـتم رو جا به جا می کنم تا از خواب بیرون بیاد. با صــدای آروم شــیدا نیم رخم رو به سـمتش می چرخونم که با صـورت سرخ از خنده‌اش روبه‌رو می‌شم؛ از اول دختر خوش خنده ای بود. حتی اون زمان که نوزاد بود!

- متاسفانه هنوز مثل شیما کسی خر نشده بیاد بگیردش.

هر کسی جای شیدا بود قطعاً ناراحت می شدم ولی خوش قلبی دختر های عمو حمید خیلی وقته ثابت شـــده؛ حتی این‌که همشـون دسـت به سـینه ایسـتادن تا حرف های مامانی با ما تموم بشـه به خاطر عمو و احترامی هسـت که همیشه به بزرگ تر از خودش داره.

قبل از این‌که من واکنشی به حرف شیدا نشون بدم، شیما دســت می بره و یه نیشــگون پدر و مادر دار از بازوش می

گیره که دهن شـــیدا دو متر از درد باز می مونه؛ شـــیما با قیافه‌ی حرصی یه ضربه هم به سر شیدا می زنه.

- که خر شدن منو گرفتن؟

شـیدا دسـتش رو بالا میاره و همون طور که سرش رو می ماله، یکی از چشـم های بزرگ قهوه ای رنگش رو جمع می کنه.

- آره دیگـه... چرا حرص می خوری بـابـا؟ منم قراره خر بشـن بگیرن؛ اصـلاً جوونا خر می شـن که همدیگه رو می گیرن دیگه وگرنه زندگی بدون شرخر زیباست.

زن‌عمو به شیدا تشر می زنه که درست صحبت کنه و من سریع سرم رو به سـمت مامانی که هنوز منتظر نگاهم می کنه، کج می کنم؛ حتی صـدای زن‌عمو هم باعث میشـه حال خوبم بهم بریزه. چرا باید همیشـه یه نفر باشـه که حال خوب من رو ازم بگیره؟

- نه مامانی؛ من هنوز ازدواج نکردم.

قبل از این‌که مامانی بخواد سوال دیگه ای بپرسه، عمو جلو میاد و دستم رو می‌گیره تا از جلوی پای مامانی بلند بشم و بعد دستش رو دور گردنم می اندازه.

- حاج خانم اجازه بده ما هم این ستاره ی سهیل رو ببینیم؛ سالی ماهی یه بار از غارش بیرون میاد، نمی شه که همه‌اش پیش شما باشه!

مامانی حس می کنم حتی حرف عمو رو نمی شنوه که سر پایین می اندازه و با تسبیح خوش رنگش مشغول میشه؛ با این حرکتش، عمو دستش رو روی شونه هام فشار میده و من رو به سمت شیما هدایت می کنه.

- بابا جان، نبات رو ببر لباسش رو عوض کنه؛ هوا گرمه.

بعد بلافاصله دستش رو از روی شونه هام باز می کنه و پدر رو به طبقه ی بالا راهنمایی می کنه؛ خونه ی کوچیک مامانی طوری هست که وقتی وارد خونه می شی، یه در کرکره ای داره که پله ها رو جدا کرده و به سمت طبقه ی بالا میره. طبقه ای که به قول مامانی شاه نشین و مهمون خونه است.

«جاده سنتو»

#پارت_50

شیما منو به سمت تک اتاق خونه که کنار آشپزخونه ی اوپن هست می بره و در و پشت سرش می بنده؛ بعید می دونم که ندونه از مادرش خوشم نمیاد و دل خوشی ازش ندارم. یعنی من بار ها این موضوع رو علناً به روم آوردم و دختر های عمو هیچ وقت رفتار بدی نسبت به من نداشتن.

در و که می بنده با لبخند به سمتم می چرخه و می خواد چیزی بگه که همون لحظه در باز می شه و دستگیره ی در توی کمرش میره؛ طوری که حتی من هم دردش رو حس می کنم و صورتم همراه با اون تو هم میره. شیدا که در و باز کرده با بیخیالی داخل میاد و نگاهش رو بین من و شیما می چرخونه.

- شیما تو هم قاطی کردی ها؛ این‌جا جای وایسادنه؟

شیما می خواد توی کله اش بزنه که شیدا بدو بدو با خنده به سمت من میاد و خودش رو نجات میده؛ تا بخوام به خودم بجنبم منو بین بازو هاش می گیره و فشار میده.

- تو چرا با ما رفت و آمد نمی کنی آخه؟ دل من برات تنگ میشه.

یه لحظه حس می کنم به قول نیلوفر از قلبم اکلیل بیرون می زنه؛ چقدر یه فرد می تونه خوش قلب و مهربون باشه که بتونه با یه جمله این طوری احساسات من رو تحریک کنه؟! از بالای شونه‌اش به شیما که به روی ما لبخند می زنه خیره می شم و آروم دستم رو برای گذاشتن پشت کمر شیدا بالا میارم.

- خیلی کار سرم ریخته؛ ببخشید. پایان نامه ام رو که تحویل بدم، قول میدم بیشتر همدیگه رو ببینیم.

شیدا با قیافه ی دلخور ازم جدا میشه و مشتی به بازوم می زنه که حس می کنم از درد نفسم می ره؛ تا جایی که یادم میاد، کاراته کار می کرد و دست سنگینش حتما به خاطر اونه.

- اگه پایان نامه ات رو تحویل دادی و باز به قول بابا ستاره ی سهیل شدی، با من طرفی ها!

می خندم و می خوام چیزی بگم که یه لحظه حس می کنم صـــدای مامانی رو می شـــنوم؛ با همون دهن باز سر به سمت در می چرخونم که شیدا و شیما گیج نگاهم می کنن.

- ها چته؟

با انگشت به در و بیرون اشاره می کنم و دهنم رو جمع می کنم.

- مامانی صدات کرد؟

شـــیدا خودش رو روی صـــندلی چوبی کنار جا لباسی می اندازه و بیخیال شونه بالا میده؛ انگار که اصلاً براش مهم نباشـــه. یعنی در واقع فکر کنم برای این دختر هیچی مهم نیست!

-نه بابا؛ اشتباه شنیدی.

هنوز حرفش کامل نشده که در باز می شه و یک بار دیگه صـــدای «آی» گفتن شـــیمایی که کمرش با دســـتگیره در ساییده شده، صورتم رو توهم می بره؛ زن‌عمو داخل میاد و چشم غره ای به شیما میره که بی اختیار قدمی به عقب برمی دارم. من از این زن به اندازه ی تمام جادوگر های دنیا می‌ترسم.

نگاهش رو می چرخونه و نگاهش روی سر من که با شـــال افتاده روی شـونه هام موهام رو به نمایش گذاشـته خیره میشه؛ نگاهش مشخصه که کلی کنایه تو خودش داره ولی فقط یه نگاه پر از حرف و نفرت به سمتم می اندازه و بعد با تشر رو به شیدا می کنه.

- مگه نمی بینی مامانی داره صـــدات می کنه؟ پاشـــو بیا ببینم.

من اگه جای شیدا بودم و کسی این طوری باهام صحبت می کرد قطعا ناراحت می شدم ولی من جای اون نیستم و شـیدا خیلی راحت از جا بلند میشـه و با پس زدن مادرش از اتاق بیرون میره؛ زن‌عمو هم باز یه نگاه بد بهم می اندازه

و پشت سر شیدا، بیرون میره و در و بهم می کوبه که حس می‌کنم بغض تا خود گلوم بالا میاد.

نمی دونم دلیل این همه نفرت زن‌عمو نسبت به من و پدر چیه! در اصل این ماییم که باید ازش بدمون بیاد که خب دروغ چرا؟ خیلی هم بدمون میاد؛ اما این موضوع که همیشه دست پیش می گیره تا پس نیفته خیلی اذیتم می کنه. در اصل حاضرم سخت ترین جاها باشم ولی جایی که زن عمو هست نباشم!

شیما انگار حالم رو می فهمه که با یه لبخند جلو میاد و شالم رو از روی شونه هام برمی داره که نگاه می دزدم و به تونیک یاسی رنگی که پوشیده خیره میشم.

- نبات تو هر بار خوشگل تر میشی ها! موهات چقدر قشنگ شده!

لبخندی بهش می زنم و دست می برم دکمه های مانتوم رو باز می کنم؛ اشتباه مادر رو دختر داره سعی می کنه جمع کنه ولی حیف که من به این زودی نمی تونم مودم رو تغییر بدم. مانتوم رو از تنم بیرون میارم و تازه شیما وقت

می کنه تا تعریف و تمجید هاش رو رووونه ی منی که کم کم یخم آب میشه، بکنه.

من از کسی که تعریف بیش از حد بکنه زیاد خوشم نمیاد ولی شـــیما اون قدر از ته دل کلمه ها رو بیان می کنه و ذوقش رو نشـــون میده که نمی تونم در برابر حس خوبی که از حرف هاش بهم دســـت داده مقاومت کنم و لبخند روی لب هام میاد. الحق که خوب بلنده گند کاری مادرش رو جمع کنه.

به ســمت آینه ی کوچیکی که کنار در به دیوار زدن میرم و همون طوری که با دســـت هام، موهام رو مرتب می کنم شیما رو مورد خطاب قرار می دم.

- میگم... ببخشـید اگه من برای عقدت نیومدم؛ راسـتش امتحاناتم بود و نمی خواســتم این ترم های آخر با نمره‌ی کم همه چیز رو خراب کنم. ان شـــاءالله برای عروســـیت جبران می کنم.

«جاده سنتو»

#پارت_51

شـیما با لبخند جلو میاد و نیم تنه ی راسـتش رو به دیوار کنار آینه تکیه می ده و مهربون نگاهم می کنه. شـــیدا و شـــیما با وجود اختلاف ســـنی‌شـــون خیلی شـــبیه به همدیگه‌ان؛ چشـم های بادومی و ابرو های بلند با موهای خرمایی توی هر دو نفرشون مشترکه.

- پس چی فکر کردی؟ شـــده برای عروسی میام به زور میارمت! همین یدونه دختر عمو رو دارم ها! همون رو هم می خوای نیارم؟

موهام رو که به شـدت بهم خورده و برای مرتب شـدن به هیچ صراطی مســـتقیم نیســـت، از کش بـاز می کنم و انگشـت هام رو بینشـون می کشـم که نگاه شـیما میخ رنگ موهام میشه.

- بابا می‌گفت توی دانشـــگاه باهمدیگه هم کلاسی بودید؛ درســـته؟ خیلی ازش خوشـــش اومده بود؛ می‌گفت پسر_ خیلی خوبیه. خیلی هم خوشحال بود که یکی پیدا شده در حد شیما باشه.

این بار لبخندش رنگ شرم و حیا به خودش می گیره و با وجود این که فقط من و اون توی اتاق هســـتیم سرش رو کوتاه پایین می اندازه؛ انگار لازم می دونه توضیح بده که با مکث سر بالا میاره.

- خیلی وقت بود که همدیگه رو می شـــناختیم؛ بابا گفته بود تا وقتی کار درست و حسابی پیدا نکرده، پا پیش نذاره. اونم صـبر کرد درسـش تموم بشـه و بتونه یکم خودش رو پیدا کنه و بعد پا پیش گذاشـــت؛ البته بابا همین جوریش هم خیلی راه اومد باهامون وگرنه حسـین زیاد هم شرایطی که بابا شرط کرده بود رو نداشت.

دور ســـوم کش رو دور موهام ســـفت می کنم و با بالا کشیدن شلوارم و مرتب کردن کمربند پارچه‌ایش به سمت شیما برمی گردم.

- یکی از دوســـت های منم توی شرایط حســـین آقای شـــماســـت؛ امیدوارم پدر دختره به اندازه ی عمو درک و فهم داشـته باشـه و سـنگ جلوی پاش نندازه. خیلی براش نگرانم... شـــماهم کنار همدیگه می تونید یه زندگی خفن بسـازید؛ من مطمئنم که خوشـبخت می شـید و لیاقت این خوشبختی رو دارید.

لبخندی که روی لب های شیما میاد اون قدر شیرینه که طعمش رو حتی خودم هم حس می کنم. وقتی می بینه برای بیرون رفتن آماده ام دست می ذاره روی بازوم و با دست آزادش در و باز می کنه که تازه یادم می افته سوالم رو بپرسم.

- راستی سمیرا و سعیده کجان؟ هی می خوام بپرسم یادم میره.

شیما در و پشت سرمون می بنده و با ابرو های بالا رفته سر می کشه تا ساعت روی دیوار رو ببینه.

- کلاس زبانن؛ الان هاست که دیگه پیداشون بشه!

سری تکون میدم و به سمت هال برمی گردم که با دیدن شیدا دهنم باز می مونه؛ حتی شیما هم وقتی برمی گرده صامت می مونه و با بهت به تصویر روبه روش خیره میشه. شیدا تا کمر توی کمد دیواری فرو رفته و طوری روی طبقه خم شده که پاهاش رسماً از زمین فاصله گرفته.

- شیدا داری چیکار می کنی؟

با صـــدای شـــیما دهنم رو می بندم و لبخند تازه روی لب هام میاد. شـــیدا می خواد خودش رو از داخل کمد بزرگ و طویل بیرون بکشـــــه که سرش رو زود تر بلند می کنه و صـــدای برخورد سرش با طبقه ی چوبی صـــورتم رو توهم می بره؛ از وقتی اومدم این دو تا خواهر همه‌اش مجروح شدن!

شیدا همون طور که یکی از دست هاش رو به سرش گرفته و با اون یکی یه شـــونه ی چوبی قدیمی رو نگه داشـــته، با کمر نصـف شـده به سـمتمون می چرخه و حرص و دردی که می کشه رو سر شیما خالی می کنه.

- چته من‌و صدا می زنی آخه؟ ناقص شدم.

ریز می خندم که نگاه شیدا به سمتم کشیده میشه و سر تا پام رو برانداز می کنه؛ یهو کمرش صـــاف می شـــه و اون دسـتش رو که روی سرش گذاشـته بود کنار صـورتش می ذاره تا مثلاً حرکت لب هاش دیده نشـه. ولی اون «جون» کش داری که می گه باعث خنده ی من و شیما می شه.

شـــیدا هم دندون هاش رو بیرون می اندازه و با بالا گرفتن شونه ی توی دستش ادای احترام در میاره.

- پیش به سوی کمر مامانی!

با تعجب نگاهش می کنم که پاش رو روی مبل کناری مبل مامانی می ذاره و توی یه حرکت به ســـمت مبل تک نفره ای که مامانی روش نشـسـته شـیرجه میره؛ چشـم هام گرد می شه و اون توی قسمت خالی مبل می ایسته و شونه رو روی کمر مامانی می کشــه که حس می کنم ابرو های پیرزن از همدیگه باز می شه و نفسش راحت بیرون میاد.

با صدای باز شدن در سرم به شدت به سمت در کشیده میشـه؛ سـمیرا و سـعیده پشـت سر هم داخل میان و من با دیدن قامتی که نسـبت به قبل بزرگ تر شـده لبخندی می زنم و نگاهم رو به صـورت گندمیشـون میدم. دو تا دختر دیگه ی عمو که دو قلو هســتن و اگه درســت حدس زده باشم باید سیزده سالشون باشه.

با دیدن من حس می کنم از اون شوق و عجله ای که برای رسیدن و داخل اومدن داشتن می افتن و آروم سلام میدن که منم سعی می کنم با مهربون ترین حالت ممکن جوابشون رو بدم. به نظر متفاوت تر از شیما و شیدا میان و با همین یه نگاه می تونم تشخیص بدم که خجالت کشیدن.

شیما بهشون میگه که برن و لباس هاشون رو عوض کنن و من رو تعارف می کنه که روی مبل بشینم؛ همون طور که نگاهم رو به شیدا دادم روی مبل می شینم و بی اختیار خنده ای از حالتش می کنم.

- دختر زخم کردی کمر بیچاره رو!

«جاده سنتو»

#پارت_52

شیدا همون طوری که روی قسمت بالایی پشتی مبل نشسته و دو تا پاهاش رو روی دسته های مبل گذاشته،

نیم نگاهی به سـمتم می اندازه و شـونه رو محکم تر روی کمر مامانی می کشه.

- دوسـت داره این طوری؛ تو به فکر خودت باش. حاج خانم راه عشق و حال‌و خوب بلده!

می خندم و به صـورتش دقیق تر میشـم؛ فکر کنم امسـال باید شـمع های هیجده سـالگیش رو فوت کنه و تا اون جایی که می دونم هنرسـتان می خونه. یه لحظه بهش حسـودیم میشـه... من هیجده سالگی خوبی رو پشت سر نذاشـتم؛ پر از حسرت و ناراحتی و اختلاف و لحظه های بد بود.

سـمیرا و سـعیده از اتاق بیرون میان و مرتب و به ترتیب کنار دیوار می شـینن که لبخندی به روشـون می زنم و جوابش می شه لبخندی که با خجالت به سمتم رووونه می شـه؛ انگار اون ها یه رگ از بابام به ارث بردن که مثل من این طوری سرخ و سفید می شن. شیدا چند ثانیه از کار می ایسته.

- مامانی بسته؟

مامانی سرش رو بالا می اندازه که شیدا با شدت بیشتری کارش رو تکرار می کنه. از سینی که شیما به سمتم گرفته، لیوانی شربت برمی دارم و بدون این که زمینش بذارم یا مهلت بدم شیما کمرش رو صاف کنه، همه اش رو یک جا سر می کشم و حس می کنم تمام مری و معده ام خنک می شه؛ لیوان رو در جا توی همون سینی می کوبم که شیما خنده ای می کنه و با بهت صاف می ایسته.

- خب چرا زود تر نگفتی این قدر تشنته؟

به پشتی مبل تکیه میدم و یکی از ابرو هام رو به سمت بالا هدایت می کنم تا لحنم جدی به نظر برسه و فکر نکنه تعارف می‌کنم.

- تا همین چند ثانیه پیش خودم هم نمی دونستم؛ دستت درد نکنه.

«خواهش می‌کنمی» میگه و دو تا لیوان شربت دیگه رو به سمت سمیرا و سعیده می گیره. زن‌عمو از آشپزخونه بیرون میاد و همون طور که به سرعت به سمت مامانی میره از جلوی من رد میشه و پام رو لگد می کنه که صورتم تو هم میره و با حرص نگاهش می کنم اما اون به روی خودش

نمیاره و درحالی که یه ورق قرص دستشه، جلوی مامانی خم می شه.

- خانم جون من یادم رفت از پرستارت بپرسم؛ این قرص رو باید بخوری؟

یکی نیست بهش بگه مامانی، با این آلزایمر، از کجا می دونه که چه قرصی رو باید بخوره؟! ولی متاسفانه هیچ کس مثل خود زن‌عمو استاد تیکه انداختن و ناراحت کردن مردم نیست؛ به خاطر همین، همه ساکت به مامانی خیره میشن که سرش رو کوتاه بالا میاره و بعد دوباره با بی قیدی به تسبیح توی دستش خیره میشه.

دستم رو بالا میارم و کنار لبم می کشم تا جلوی خنده ام رو بگیرم؛ حتی اگه مامانی یادش باشه و چشم هاش ببینه و گوش هاش بشنوه، اون قدر دلش از زن‌عمو خونه که قطعاً خودش رو به اون راه می‌زنه و از قصد بهش محل نمیده. زن‌عمو سرش رو می چرخونه و مثل میرغضب یه نگاه به من می کنه که دستم رو پایین میارم و خنده ام رو جمع می کنم.

شیدا که حس می کنه جو سنگین شده، یک دفعه از روی مبل پایین می پره که صدای «هین» ما رو بالا می‌بره؛ همین که وسط سالن کوچیک و فرش شده صاف می‌ایسته، دو دستش رو بالا میاره.

- خوبم، خوبم دوستان... دست ها آماده، شو داریم.

با تعجب نگاهم رو سمت شیما که دستش رو به اوپن تکیه داده و نگاه خندونش به سمت شیداست، می کشم؛ تعجب نگاه من رو که می بینه دمپایی رو فرشی ها رو از پا می کنه و میاد کنارم، روی مبل می شینه. با تعجب بیشتری نگاهشون می کنم که شیما دستش رو آماده ی کف زدن بالا میاره.

- شو آف کن ببینم!

تا بخوام به خودم بجنبم شیدا دست هاش رو بالا میاره و شروع می کنه به رقصیدن و پشت بندش صدای دست زدن شیما، سمیرا و سعیده بلند می شه؛ زن‌عمو که وسط سالن ایستاده بود با این کار شیدا دستش رو روی هوا براش تکون میده و دوباره به سمت آشپزخونه میره.

دهن بازم رو به سمت شیدا که یکی از دست هاش رو مثل سبد باز کرده و با دست دیگه اش انگار داره سیب می چینه و همزمان ادای رقص در میاره، میدم؛ طوری با صدای کف زدن بچه ها تو حس رفته که انگار قر دار ترین آهنگ خاورمیانه براش پخش شده! حالت دست هاش رو عوض می کنه و این بار انگار که داره مهتابی می بنده پاهاش و دست هاش رو جا به جا می کنه.

به سمت شیما می چرخم که صورتش رو از خنده به سرخی می بینیم و دهن باز مونده ام طرح خنده به خودش می گیره.

- چرا یهو زد به سرش؟

شیما می خنده و به جای این که جوابم رو بده دستش رو به سمت دهنش می بره و سوت بلبلی می زنه که چشم هام از این گرد تر نمی‌شه؛ چرا واقعاً یک دفعه مود سرخوشیشون این قدر عمیق بالا زد؟! شیدا بین خنده های بهت زده ی من چند دقیقه می رقصه تا این‌که مامانی می خنده و دستش رو براش بالا میاره که بچه ها هم دیگه دست نمی زنن.

شـــیدا همون طوری که به خاطر جنب و جوشـــش نفس نفس می زنه، به ســـمت مامانی می ره و خودش رو توی قســـمت خالی مبل تک نفره جا می کنه تا بتونه پیشـــش بشینه.

- دیدی قربونت برم؟ دیدی چشـــم هات از منم بهتر کار می کنه؟

«جاده سنتو»

#پارت_53

با خنده سر به سمت شیما می چرخونم که کمرش رو روی پشتی مبل رها می کنه و با خنده دستش رو به سمت شیدا می گیره.

- معرفی می کنم؛ دلقکمون! می خواست فقط نشون بده که چشـــم های مامانی می بینه؛ ما هم که بدتر از اون! فقط ببخشید قبلش بهت اشاره ندادیم.

خیلی برام جالبه که دخترا با مامانی چقدر مهربون رفتار می کنن! قبلاً وقت هایی که فکرم ســـمت مامانی می رفت با خودم می گفتم حتماً با اون پرستاری که براش گرفتن سالی یه بار بهش سر می زنن و باهاش خوب نیستن ولی شیدایی که مدام خودش رو کنار مامانی جا می کنه و بوسه از روی صورتش برمی داره قطعاً همچین فکری نمی کنه!

چند دقیقه کنار همدیگه می شینیم و من با شیما درباره ی کارش صحبت می کنم که صدای زن‌عمو بلند میشه و از شیما می خواد که برای کمک بهش، به آشپزخونه بره؛ اگه هر کس دیگه‌ای به جز زن‌عمو، حتی یزید و شمر ابن ذی الجوشـــن، توی آشـــپزخونه بود حتماً برای کمک می رفتم ولی الان ترجیح میدم که بشینم و با شیدا صحبت کنم.

سفره ی نهار عمو و بابا رو برخلاف تصورم توی طبقه ی بالا پهن می کنن و یه ســـفره هم پایین می اندازن؛ مدت زیادی از صبحونه ام نگذشته و خدا رو شکر می کنم که کم خوردم تا الان مجبور نباشـم وانمود به گرســنه بودن بکنم. چون حقیقتاً از اعماق وجودم احساس گرسنگی می کنم!

دختر ها اجازه نمیدن من از جام تکون بخورم و خودشون تمام وسـیله ها رو میارن؛ البته این که من خودم هم زیاد با آفتابی شـدن جلوی چشـم زن‌عمو علاقه ای نشـون ندادم می تونه دلیل بر نشـسـتن زود هنگامم سر سـفره باشه. می دونم هر چقدر بیشتر من رو ببینه بیشتر تحریک می شه تا یه چیزی بگه و حالم رو بگیره.

آخرین نفری که قسمت سر سفره می شینه زن‌عمو هست و منم ترجیح میدم به جای نگاه کردن بهش، دست ببرم و برای خودم برنج بکشـم؛ حتی اگه مجبور نبودم قطعاً غذایی که اون پخته رو نمی خوردم ولی واقعا جاش نیست که این همه عنق بازی دربیارم و خودم رو با غذا مشـغول می کنم که با صـدای زن‌عمو دسـت هام لحظه ای بی حرکت می مونه.

- نبات جان...

سرم رو بلند می کنم و با تعجب به زن‌عمو که حین تیکه کردن مرغ اسـمم رو صـدا زده خیره میشـم؛ حس می کنم اون «جان» گفتنش از هزار تا فحش بدتره!

- بله؟!

نیم نگاهی به سمتم می اندازه و همون طوری که ابرو های هاشـــور خورده اش رو بالا میده، دســـت می بره و از آب خورشت برای خودش می ریزه.

- موهات سفید شده بود؟

حدس می زنم می خواد چی بگه... حدس می زنم که می خواد چطوری اعصابم رو خراب کنه و حالم رو بهم بریزه ولی کاری از دستم برنمیاد؛ از خودم متنفر می شم که نمی تونم حرکتی برای مقابله با رفتار زشـــتش بکنم ولی در ظاهر فقط می تونم آب دهنم رو قورت بدم و صدام یکم تحلیل بره.

- نه... چطور؟

بلافاصله بعد از بیرون اومدن کلمه ی «چطور» از دهنم، پشـــیمون میشـــم ولی انگار خیلی دیر شـــده چون زن‌عمو دســـت هاش رو کامل بی حرکت می کنه و با اکره سرش رو برای نگاه کردن به من که خشک شدم، بالا میاره.

- آخه فریبا تو ژنش بود موهاش زود سـفید بشـه؛ گفتم شاید توهم موهات سفید میشه که هی رنگش‌و عوض می کنی!

علاوه بر من دختر ها هم بی حرکت ایسـتادن و تنها کسی‌ـ که با آرامش به خوردن ادامه میده مامانیه؛ با این حرفش حس می کنم که یه ظرف آب سرد از سر تا پام می ریزن و عرق سرد روی پیشـونیم می شـینه ولی هیچ حرکتی نمی تونم بکنم و فقط نگاهم رو به چشم هاش میدم.

انگار با سکوت من جری‌تر می شه که قاشق و چنگالش رو توی بشقاب می ذاره و شاکی بهم خیره میشه؛ انگار که من مجرمم و باید بهش جواب پس بدم! همون قدر پررو...

- شـیما که عقد کرده هنوز منتظره تا عروسی و بعد موهاش رو رنگ می کنه؛ نمی فهمم تو چه علاقه ای داری که هی موهات رو رنگ های عجیب و غریب بکنی و بخوای نگاه بقیه رو به خودت بگیری!

متنفرم! از خودش و طرز فکرش، از این که فکر می کنه شـوهر کردن اسـتارت هر کثافت کاریه، از این که فکر می

کنه من موهام رو برای جلب توجه رنگ می کنم، از این که این‌قدر حال بهم زنه، متنفرم! ولی بدنم، بدن و روح مظلوم و بی پناهم که بین یه مشت غریبه ی ناتنی افتاده، هیچ واکنشی نمی تونه به حرف هاش نشون بده.

زیر نگاه بد و سنگینش نمی تونم طاقت بیارم و سر پایین می اندازم؛ کاش می تونستم یه چیزی بگم که بفهمه نباید درباره‌ی چیزی که مربوط به من و بدن منه نظر بده ولی بیشتر خجالت می کشم که توی جمع این طوری بازخواستم می کنه و من حرفی برای گفتن ندارم!

- مامان چیکارش داری؟ خب دوست داره این طوری!

گفتم که شیما همیشه به فکرم بود و ازم حمایت می کرد؟ ولی این باعث نمی شه که چیزی از حماقت مادرش و تنفری که نسبت به اون دارم کم بشه. شیما کنارم نشسته و من می بینم که دست هاش علناً مشت شده؛ حتی جیک کسی هم در نمیاد و طوری روضه‌ی سکوت گرفتن که انگار قراره حکم اعدام من صادر بشه! اون هم از جانب بی قانون ترین قاضی!

- من با تو بودم شیما؟

«جاده سنتو»

#پارت_54

دوست نداره کسی حرف روی حرفش بیاره؛ در عین حال هم خودش بقیه رو به بدترین شـــکل ممکن خرد می کنه. حدس می زنم که با این حرفش، شـــیما دیگه چیزی نگه ولی باید یه آفرین اساسی به جرات و شجاعتش توی دفاع از حق بگم!

- مامان نبات مهمون ماست؛ بیخیال این حرف ها!

از گوشه ی چشم می بینم که زن‌عمو دست پر از النگوش رو روی زمین می ذاره و با تکیه به اون بلند می شـــه؛ بی اختیار سرم بالا میاد و نگاهش می کنم که با غیض رو می گیره و همون طور که به سمت اتاق می ره احتمالاً آخرین خنجرش رو می زنه.

- مادر که بالا سر بچه نباشـه همین میشـه؛ هر غلطی که دلش بخواد می کنه و فکر آبرو هم نیست.

سکوت مرگ آور جمع رو در که کوبیده میشه و زن‌عمویی که به اتاق میره، می‌شکنه؛ حس می کنم دماغم می سوزه و اشـــک اجازه می‌خواد تا خودش رو به رخ بکشـــه ولی هر طوری که هسـت جلوی خودم رو می گیرم تا بیشـتر از این توی جمع کوچیک نشـم. فقط همین مونده که بیچارگیم رو با گریه نشون بدم!

با نشـستن دسـت شـیما، سرم رو آروم پایین می کشم و به انشـگت های کشـیده اش که مچ دسـتم رو در بر گرفته، خیره میشـم؛ خداروشـکر که ذاتش مثل مادرش نیسـت! واقعا از این بابت شانس آورده. سرم رو آروم بالا می کشم و چشـم های نم دارم به صـورتش می دوزم. بی اختیار لب هـام تکون می خورن و صـــدام بـا ولوم پـایین و بغض وحشتناکی خودش رو نشون میده.

- ببخشید که از مادرت متنفرم!

چشـم های مغمومش لحظه ای با بهت گرد میشـه؛ انگار باور نمی کنه که اون قدر نفرتم زیاد شـده باشـه که بخوام به زبونش بیارم ولی در اصل صبرم حدی داره و دیگه نمی خواد خودش رو نگه داره. شیما اما سریع خودش رو جمع

و جور می کنه و با همون چهره ی ناراحت تعارفم می کنه تا بقیه ی غذام رو بخورم.

دســـت می برم و برای این که نگاه ســـنگین بقیه از روم برداشته بشه قاشق و چنگالم رو برمی دارم ولی با هر لقمه ای که پایین میدم مزه ی زهر توی دهنم پر رنگ تر میشه و بغض کمی ســبک تر؛ دوســت دارم الان اتاقم باشــم و ســـاعت ها با حرص گریه کنم. ولی حیف که نمی‌شـــه، حیف!

«مادر بالا سرش نبوده» حقیقتاً تلخ ترین جمله ای هست که می تونم از آدم های کوته فکر اطرافم بشـنوم؛ ترجیح میدم بین جمعی که توانایی حرف زدن ندارن باشم ولی بین کســـایی که فکر می کنن فردی که مادر و پدرش از هم طلاق گرفتن نقصی توی رفتارش داره، نباشم!

بعد از نهار زن‌عمو از اتاق بیرون میاد و با چنان تق و تقی مشـــغول جمع کردن آشـــپزخونه میشـــه که دلم می خواد پاشم و از این خونه فرار کنم! حتی شیدا و سمیرا و سعیده هم ساکت یه گوشه نشستن و هیچ حرفی توی سکوت

وحشـتناک خونه زده نمی شـه؛ فقط شـیماسـت که بی حرف توی آشپزخونه کمک می کنه.

چند دقیقه بعد از نهار بابا و عمو با «یا الله» ای از پله ها پایین میان و نگاه پدر از همون لحظه ی اول میخ نگاه ماتم زده ی من میشـه. می فهمه؛ یعنی بعید می دونم که نفهمه! اون من رو بیشـتر از خودم می شـناسـه؛ خط به خط «نبات رسـتگار» رو حفظه. که ای کاش نبود و صورتش به یک باره این قدر ناراحت نمی شد!

کنارم روی مبل می شـینه و هر چند لحظه یک بار نیم رخش رو به سـمتم می گیره اما چشـم های من خیره ی نقطه ی نامعلومی روی فرش قرمز رنگه و علاقه ای به برگشـتن و لبخند زدن به پدر نداره. انگار دلم خیلی پره که دیگه حتی تلاشی برای خوب کردن حال پدر نمی کنم؛ اون قدر دلگیرم که می خوام یکی باشـه تا حال من رو خوب کنه!

پدر نیم ساعت بیشتر دووم نمیاره؛ می فهمم که انگار روی تیغ نشـسـته! از روی مبل بلند میشـه و همون طوری که

دستش رو به سمت عمو که روی زمین نشسته دراز می کنه، اخم تو هم می‌کشه.

- آقا حمید ما دیگه بریم؛ باید ورقه ی بچه ها رو فردا تحویل بدم... عمو جان، شیدا کت من و مانتوی نبات رو میاری؟

عمو دســـت بابا رو می گیره و با ابرو های بالا رفته از جا بلند میشه. اونم می دونه کاسه ای زیر نیم کاسه ی زن‌عمو رفته که ما این جوری مثل لشکر شکست خورده شدیم؛ یعنی محاله که زنش رو نشناسه.

- بودین حالا؛ چه عجله ایه؟

پدر حرفش رو تکرار می کنه و نگاه منتظرش رو به سمت شیدا می کشه که شیدا با لب های آویزون به سمت اتاق میره؛ طوری از اون دختر شیطون به یه دختر آروم تبدیل شده که دلم براش می سوزه. حداقل اون خیلی برای امروز و اومدن ما ذوق نشون داده بود؛ شیدای خوش قلب!

سریع تر از اون چیزی که فکرش رو می کردم لباس پوشیده، از در خونه‌ی مامانی بیرون می زنیم و به یه خداحافظی خشک و خالی بسنده می کنیم؛ ولی آخرین لحظه شیدا با کلی خجالت و ناراحتی جلو میاد و شماره ام رو می‌گیره که با روی باز بهش میدم. اون گناهی در قبال کار های مادرش نداره!

توی گرمای ساعت سه و نیم ظهر یه روز خردادی، بدون این که من یا پدر به روی خودمون بیاریم و بخوایم ماشین بگیریم کنار همدیگه، ولی با فاصله، قدم می زنیم و هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمی شه. دوست ندارم تنها باشه، تو خودش باشه، فکر و خیال بکنه ولی توی این لحظه نیاز دارم که تنها باشم!

- بابا؟

«جاده سنتو»

#پارت_55

تکون ریزی می خوره؛ بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم تو خودش رفته. سر به ســـمتم می چرخونه و همون طور که قدم هاش رو آروم تر می کنه دســـت راســـتش رو باز می کنه که جلو میرم و شـــونه هام بین بازوی حامیش پوشونده می شه. مثل یه بچه ی بی پناه که به پناه رسیده باشه.

- جان بابا؟ خوبی؟

سری تکون میـدم و برای گفتن حرفم تعلـل می کنم؛ مهربونیش رو می‌بینم دلم نمی خواد تا آخر عمرم حتی یه لحظه هم تنهاش بذارم ولی می دونم که این لحظه لازمه!

- میشه من برم پاتوق؟

دســـت بابا دور کمرم حلقه شـــده و باهمدیگه قدم های آروم برمی داریم؛ مکث بلندی برای جواب دادن به سوالم می کنه و توی لحظات آخری که از جوابش ناامید شـــدم امیدواری رو به قلبم تزریق می کنه.

- آره... اگه قراره بعدش بشی همون نبات همیشگی.

می ایستم و اون رو هم مجبور می کنم بایسته؛ بدون توجه به این که وسـط خیابونیم و در حالت عادی من و پدر از این کار ها خوشمون نمیاد، دست دور گردنش می اندازم و با بالا کشـیدن خودم توی بغلش فرو میرم. من بابا رو دلیلی برای زندگی دارم؛ مگه میشـه باز نشـم همون نبات قبل؟

- چشم... زود برمی گردم؛ هوا گرمه، ماشین بگیرید.

دسـت هاش رو دور کمرم می پیچه و چند ثانیه توی بغل همدیگه می مونیم؛ همون بغل طوری بهم انرژی میده که مصـمم میشـم برم و حالم‌و خوب کنم و برگردم. پدر من لیاقت یه زندگی آروم رو داره!

ازش جدا میشم؛ چندین بار بهش تاکید می کنم که ماشین بگیره و آخرسر خودم براش اسنپ می گیرم تا خیالم راحت بشـه. ولی سـوار شـدن پدر و بسـته شـدن و رفتن ماشـین همانا و شروع شدن نشخار فکری من همانا!

پاتوق... جایی که می دونم الان بیشتر از هر وقت دیگه ای من رو آروم می کنه؛ حتی اگه خیلی شلوغ و پر رفت و آمد

باشـه. پس پاهام بی اختیار به سـمت خیابون ولیعصر-می رن؛ انگار قراره پاهای بی رقم به خاطر چیز هایی که مغزم شـــنیده تنبیه بشـــن که تمام خیابون ولیعصر-تا میدون تجریش رو پیاده میرم.

همین که جلوی در پاتوق می رســـم، گز گز کف پاهام نشون میده که پوشیدن کفش مجلسی و پیاده روی کردن قطعا یکی از احمقانه ترین تصـمیم هایی می تونه باشـه که امروز گرفتم. همون جا، بیرون کافه، روی صـــندلی های نارنجی رنگ می شینم و نگاه بی فروغم رو به خیابون جلوم و شلوغیش میدم.

برای اولین بار دوســـت دارم غر بزنم؛ یکتا همیشـــه میگه من یکی از ویژگی های مهم دختر ها که همون غر زدنه رو ندارم و این به نفعم نیســـت. چون وقتی غر می زنی دلت خالی میشـــه، روحت اون حجم سـنگین عذاب رو تحمل نمی کنه و غمباد نمی کنی؛ ولی من ســـال هاســـت تمام این‌ها رو تجربه می کنم!

بی اختیار دستم به سمت کیفم می ره و گوشیم رو بیرون میارم؛ بین مخاطب هام دنبال غریبه ترین آشنای این روز هام می گردم و با پیدا کردنش غم، آهی میشه و از بین لب هام بیرون میاد. بدون مکث دستم رو روی اسمش می زنم و گوشی رو کنار سرم قرار میدم.

- الو؟ سلام عزیزم، حالت خوبه؟

لب هام انگار بهم دوخته شـــده و هیچ جوره نمی تونم جواب اون لحن ذوق زده اش رو بدم؛ نهایت ســعی ام رو می کنم. لب هام چند بار باز و بسته میشه و آخرسر فقط یه آه جان سوز می تونم بکشم که صداش پشت گوشی بپیچه و به گوش مامان برسه.

هر چی باشــه، هر چقدر دور باشــه باز هم مادره؛ باز هم غم نشسته روی دل بچه اش رو می فهمه. شاید اصلاً می فهمه که الان باید پیش من باشه و دستش رو بندازه دور شـــونه هام و بذاره من توی بغلش گریه کنم چون دلم به اندازه ی دنیا گرفته ولی نیست... نیست و من باید روی صندلی های خشک و گرم یه کافه ی قدیمی بشینم.

صـــدای پارک و شـــلوغی از اون ور خط میاد؛ یه بار بهم گفته بود که سهیل عادت نداره جمعه ها رو خونه بمونه و حتماً باید ببردشـــون گردش. یه لحظه عمق وجودم می ســـوزه؛ توی لحظه ای که من با زخم زبون هایی که به خاطر خودش خوردم دارم دســـت و پا می زنم، اون توی تفریح و خوش گذرونیه!

- نبات می خوای باهم حرف بزنیم؟

پوزخند می زنم؛ اصـــولاً این کار رو انجام نمیدم ولی یادم نمیاد آخرین بار کِی این قدر اعماق وجودم سوخته بود!

- بخوام مگه می تونی؟ مگه مادر با دخترش از پشـــت گوشی حرف می زنه که من الان حرف دلمو این جوری بهت بگم؟

ساکت میشه؛ یعنی فکر نکنم که حرفی داشته باشه و من یه بار دیگه آه می کشـــم. لعنت به این زندگی که جمعه های گندش باید با یه اتفاق گند تر میکس بشه.

- نمی دونم از کی گله کنم مامان؛ از تو، از بابا، از خودم، از خدا. از کی گله کنم زود تر جواب می گیرم؟

مامان با صـــدای خفه ای اســـمم رو صـــدا می زنه که بی اختیار گوشی رو قطع می کنم و با چشـــم هایی که اشـــک توشـــون جمع شـــده روی میز می ذارم؛ از اولش هم نباید بهش زنگ می زدم و اوقات خوبش رو کنار شـــوهر دومش و بچه های شوهرش مکدر می کردم. لعنت به من!

«جاده سنتو»

#پارت_56

صـــدای زنگ گوشی اجازه ی فکر اضـــافه بهم نمیده و درست لحظه ای که فکر می کنم فرد پشت گوشی مامانه می خوام ردش کنم، با دیدن اسم استاد سپهری دستی زیر چشم هام می کشم و گوشی رو توی دستم می گیرم. سریع جواب میدم و کنار گوشـــم می ذارمش که اســـتاد مجالی برای صبحت بهم نمیده.

- حق با تو بود؛ باید توی اجتماع باشـــه... دنبال کسی_ به اسم شقایق می گرده!

***

نور مستقیم به چشم هام می تابه ولی با این وجود نمی خوام از جلوی پنجره کنار برم؛ مستقیم به بیرون نگاه می کنم که صدای در و پشت بندش، نگهبانی که چند روز توی بیمارستان مواظب شهریار بود، توی گوشم می پیچه.

- برو تو.

حتی برنمی گردم تا ببینم توی چه حالتی داخل میاد ولی صدای اون دمپایی های کهنه اش که همیشه روی زمین می کشه نشون میده که از چارچوب در گذشته؛ امروز، با بی حالیم و اتفاق های نا به دلخواهی که روز قبل افتاده، قراره لحظه های سخت و طاقت فرسایی رو تجربه کنم. خدا باید بهم کمک کنه!

«از وقتی که سوار ماشین شدیم و خواستیم که به سمت تیمارستان بیایم فقط یه جمله رو تکرار می کرد؛ اون جمله هم این بود که شقایق چرا دنبالم نیومد؟ هر چقدر ازش می پرسیدیم شقایق کیه جوابی بهمون نمی داد و فقط هر چند دقیقه یک بار سوالش رو تکرار می کرد... نگاهش به

بیرون جالب بود؛ اون قدر عمیق نگاه می کرد که انگار می خواد با رفتارش نشـــون بده که مایله به بیرون بودن. نمی دونم باید چیکار کنیم نبات؟! ولی شـهریار انگار واقعاً نیاز داره که توی اجتماع باشـــه. باید از اجتماع های کوچیک شروع کنیم؛ برو فکر کن، اگـه راه حـل خوبی بـه نظرت رسید حتما بهم بگو.»

چشـــم هام رو می بندم تا صـــدای اســـتاد توی سرم قطع بشـه؛ من چه راه حلی می تونم پیدا کنم وقتی شهریار هیچ کمکی نمی کنه و خود اســـتاد این قدر برای بیرون بودنِ شـهریار از تیمارسـتان حساسـیت به خرج می ده؟ حس می کنم یه بی عرضـــه ام که وظیفه اش رو به امان خدا ول کرده و تلاشی برای تموم کردنش نمی کنه!

- خوبه که میرم پیش بقیه ی دیوونه ها؛ دل آدم وا میشه.

نفس عمیقی می کشـم که صـداش توی اتاق اکو می شـه؛ مثل ناقوس مرگ! خیلی آروم و با طمانینه برمی گردم و نگاهم رو به صـــورتش میدم که اخم هام توهم میره؛ چند روزی که توی بیمارسـتان بود حداقل صـورتش دوباره به این روز نمی افتاد!

- این چه بلاییه سر خودت آوردی باز؟

قدم هاش رو به سمت جلو برمی داره و روی مبل همیشگیش می شینه؛ گوشه ی لبش خون مرده شده و زیر چشمش مثل همیشه رو به کبودی می زنه. دست هام رو به قسمت طاقچه مانند جلوی پنجره تکیه میدم و نگاهش می کنم که یه لحظه چشم هاش از سر تا پام رو از نظر می گذرونه.

طوری نگاه می کنه که نفس توی سینه ام حبس می شه و سریع تکونی به خودم میدم تا چشم هاش از روی من برداشته بشه؛ اگه قراره شهریار به این رفتار ها و کارهایی که باعث ناامنیم میشه، ادامه بده حقیقتاً خیلی کارم رو سخت تر می کنه.

کارم کار سازه و چشم هاش از تنم برداشته میشه ولی مردمک هایی که بالا میان و روی چشم هام زوم می کنن، عجیب دلهوره آورن؛ طوری نگاهت می کنه که انگار می خواد بگه شاکیه. از دنیا، از آدما، از تقدیر، از سرنوشت!

برای جواب دادن به ســـوالی که چند دقیقه ی پیش ازش پرسیدم، حالا به خودش می جنبه.

- من همه ی تنم زخمه، همه ی بدنم خون ریزی داره؛ نمی بینی... هیچ کس نمی بینه. فقط بلدید حرف بزنید؛ هیچ کاری ازتون ساخته نیست.

بعد از حدود دو ماه یه لحن متفاوت از شهریار می شنوم؛ خش خش صداش و اون تن آروم انگار هیچ وقت عوض نمی شن اما غمی که صداش رو پوشونده، کاری می کنه که دلت بگیره. من خودم، امروز به اندازه ی کافی دلم از عالم و آدم گرفته؛ نتونستم به قولم عمل کنم و حتی با رفتن به کافه هم نشـــدم همون نبات همیشـــگی تا بابا با دیدنش بخنده و همین می خواد خفه ام کنه!

دســـت هام رو پایین میارم و تقریباً من هم پاهام رو دنبال خودم تا تخت شهریار می کشم؛ روی تختش می شینم و آه آرومی از سوزش سینه ام می کشم.

- آره؛ آدم ها فقط حرف شدن.

چشم بالا می کشم و به نیم رخش نگاه می کنم؛ به من نگاه نمی کنه، خیره است به دستش که آروم آروم با انگشت هاش چرم دسته ی مبل رو می کنه. این حجم از گرفتگی رو تا حالا از شهریار ندیدم؛ دلگیره، خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم!

- یکی از دیوونه ها بیرون گریه می کرد؛ می گفت دلخوشی نداره. می گفت موهای سیاهش سفید شدن، می گفت نمی خواد دیگه اینجا باشه... راست می گفت؛ این جا واقعا زشته.

لبخند تلخی به روش می زنم؛ چرا استاد به حرفم گوش نمی داد تا این روی دلگیر شهریار رو زود تر ببینیم؟! حتی اگه یه نفر رو از توی غار در بیاری و بین چند تا آدم بذاری حالش خوب میشه؛ چه برسه به شهریاری که وجناتش برو و بیا داشتنش رو نشون می ده و ماه هاست توی این اتاق نمور تنهاست.

«جاده سنتو»

#پارت_57

یادمه یه بار استاد از روزی که شهریار به تیمارستان اومده بود می گفت؛ می گفت اون قدر شـــیک پوش و جدی بود که کسی باورش نمی شد برای بستری شدن اومده باشه. صـــحبت می کرد، جوابشـــونو می داد؛ مثل یه فرد عادی! ولی هر چقدر که بیشتر گذشت و اون جوون رعنا بیشتر توی این اتاق سرد موند، همه چیز تغییر کرد!

- خودت خواســتی شــهریار؛ خودت خواســتی که این جا باشی. توی اینجای به قول خودت زشـــت! می تونی هم بری؛ می خوای من باهاشــون حرف بزنم، بعد بریم خونه ات رو پیدا کنیم؟

انگشت هاش صامت می مونه و اون تیکه چرم ریش ریش شـده که از دسـته ی مبل کنده، رها می شـه و نگاه من رو همراه خودش تا روی زمین می کشه.

- کجا بریم؟ خونه کجاست؟

مکث می کنم و بعد شـــونه ای در مقابل ســـوالش بالا می اندازم؛ اگه هر روزی به غیر از امروز بود قطعاً برای حرف زدن باهاش کلی انرژی می‌ذاشتمش و می‌خواستم که از زیر زبونش حرف بکشـــم، گذشـــته رو یادش بیارم، دلیل این

حـالش رو بـدونم امـا الان... تنهـا چیزی کـه می خوام انجامش بدم، حرف زدن و آروم شدنه.

- نمی دونم؛ ببرمت اصلاً هر جایی که حالت خوبه.

مردمک چشـم هاش تکون می خوره و این بار جایی به جز دسـته ی اون مبل نفرت انگیز رو هدف می گیره؛ به کفش های ساده‌ی کتونیم خیره میشه.

- یه دیوونه دیگه داشـــت آرومش می کرد مرتیکه رو؛ می گفت گریه نکن، آخر هفته ها که وقت ملاقاتی بود، ننه ات میاد آرومت می کنه.

چشـم هاش رو بالا می کشـه و خیره به صـورتم برای اولین بار لب هاش کج می شه؛ پوزخند می زنه!

- نمی دونم ننه ی ما کجاست که بیاد و آرومون کنه!

همیشـه فکر می کردم شـهریار تشـکیل شـده از یه بی حسی‌ـ مطلق؛ ولی الان انگار عنصر‌ـهای غم و دلتنگی و شکست باهمدیگه جمع شدن و این مرد رو ساختن.

- می دونه کجایی؟

نگاه از من می گیره؛ خودش رو روی مبل جلو می‌کشـــه و سرش رو به پشـــتی تکیه می‌ده و بعد چشـــم هاش بســـته میشن.

- شقایق نیومد؟... من چه می دونم، می دونه یا نمی دونه.

شقایق! همون اسم جدیدی که از این به بعد باید دنبالش بگردم؛ توی صدم ثانیه تمام راه های پلیسی و جنایی و هر چیزی که می دونم و نمی دونم برای پیدا کردن صاحب یه اسم از سرم عبور می کنه؛ ولی مشکل اینجاست کی فقط با یه اســـم کوچیک می تونه هویت یه فرد رو پیدا کنه که من دومیش باشم؟

- نه نیومده؛ می خوای بهش زنگ بزنی؟

همون طوری با چشم های بسته و سر تکیه داده شده، سر بالا میده و نفس عمیقی می کشـــه که دلم رو کباب می کنه؛ نباید این قدر برای یه غریبه دل بسوزونم.

- اگه می خواست بیاد، تا الان اومده بود.

یکی از پاهام رو روی اون یکی می اندازم و با تکیه دادن دستم به زانو، یکم به جلو خم می شم؛ نگاه لجوجم مدام از ابرو های پر تا ریش بلند شـــده‌اش می کشـــم و برمی گردونم.

- شاید نمی دونه کجایی؛ خب باید بهش خبر بدی... حتماً تا الان خیلی ناراحت شده.

چیزی نمی گه؛ حس می کنم خسته ست. منم خسته ام؛ دیروز بعد از مدت ها حس کردم اون قدر بریدم که پتانسیل این رو دارم صبح از خواب بیدار نشم! کاش با وجود این حس بد امروز رو شهریار برای دلگیری و غمگین بودن انتخاب نمی کرد.

- می خوام نقاشی بکشم.

لحن همیشگیش برگشته؛ دیگه غمگین نیست. در عرض چند دقیقه! بلافاصـــله از روی تخت بلند می شـــم و به سمت میزم میرم.

- برات کاغذ و مداد میارم الان.

کاغذ رو برمی دارم که حس می کنم شهریار حرکت می کنه؛ همون طور که فاصـــله ای بین لب هام افتاده، برمی گردم و نگاهش می کنم که میره و روی تخت می شـــینه. خودش رو عقب می کشـــه و با بیرون آوردن دمپایی هاش، چهار زانو می شینه.

همون طور که نگاهم رو ازش نمی گیرم، کورمال کورمال دستم رو روی میز می کشم و وقتی مداد رو لمس می کنم، سریع برش می دارم و با قدم های بلند به سمت تخت می رم؛ گوشـــه ی تخت می شـــینم و کاغذ و همراه پرونده برداشتم تا زیرش بذاره، با مداد به سمتش می گیرم.

تعلل می کنه برای گرفتنشـــون؛ نگاهشـــون مســـتقیم به دستم و ناخن های کاشت تقریبا کوتاهمه. قرمز سلیقه ی من نبود و به اصرار نیلوفر امتحانش کردم که حالا به شـــدت پشـــیمونم و منتظرم تا زود تر برای ترمیم برم و از دستشون خلاص بشم.

- رنگ موهات خوب شده.

انتظار این حرفش رو ندارم و تازه حال گیری هاش یادم میاد؛ چقدر سر رنگ قبلی موهام جنگ اعصاب داشتم از جانب شهریار و باعث شده بود رنگی که خودم عاشقش بودم از چشـــمم بیفته. اگه کسی_ مدام از چیزی بد بگه نباید از چشمم بیفته، نه؟!

- مرسی.

«جاده سنتو»

#پارت_58

سری تکون میده و کاغذ و مداد رو بالاخره از دســـتم می گیره؛ طوری که به کاغذ خالی خیره شده که انگار یه جزوه ی مهمه و اون قراره امتحانش رو بده. مکث های طولانی بین کار هاش تقریباً توی تمام زمان ها ثابته؛ در اصل تمام حرکاتش یه آرامش خاصی داره که من باهاش غریبه ام!

با تکون دادن دستش، چشم هام از خیرگی بیرون میان و حرکت مدادش رو دنبال می کنم؛ قبلاً همیشـــه نقاشی هاش رو توی خلوت خودش می کشید و بهم می داد. الان

که جلوی خودم قلم به دســت گرفته نشــون میده، اون چند روز بیرون از این اتاق بودن روش تاثیر داشته!

برخلاف تصورم که فکر می کردم قراره یه نقاشی عجیب و ســخت شروع کنه، یه چشــم بزرگ می کشــه؛ طوری که تمام A4 رو پر می کنه. مژه های بزرگ چشــم رو طوری با ظرافت می کشـــه که انگار مو، از گوشـــت بیرون میاد و بزرگ میشه. می تونم بگم کشیدن تمام اون هفتاد و چهار تا مژه، چهل دقیقه وقت می بره.

جالبه که اعتقادی هم به پاک کردن نداره و هر چیزی که به نظرش کمی بد شــده، یه دســت روی کاغذ می کشــه و بعد دوباره روی کاغذ سیاه شده بقیه ی نقاشیش رو می کشــه؛ شــاید به خاطر همینه که این قدر واقعی و رئال به نظر می رسه!

چند تا خط دور و بر چشم می اندازه و بعد میره تا مردمک رو بکشــه؛ یه دایره می کشــه و دورش رو به حالت مویرگ اتود می زنه و بعد عجیب ترین کار رو انجام می ده. داخل مردمک چشــم، آدمکی رو می کشــه که برای بیرون اومدن

تلاش می کنه و انگاری که از پشت شیشه کسی. تقاضای نجات داره!

آدمکش کاملا سیاهه و در امتدادش یه اشک مشکی می کشه که پایین میاد؛ ابروی راستم رو بالا میدم و منتظر و کنجکاو به کاغذ نگاه می کنم؛ اما دست های شهریار ثابت مونده و انگار اون آخرین خطی که قسمت چپ اشک کشیده آخرین اثرش توی این کاغذه.

می خوام سرم رو بلند کنم و به صورتش نگاه کنم که یه لحظه حس می کنم قلبم توی سینه نمی زنه؛ صامت موندم و اون نفس های سنگین و گرمی که به پیشونیم می خوره و تجزیه و تحلیل می کنم. سرش خیلی نزدیک به سرمه و لب هاش فاصله ای با پیشونیم نداره. می خواد چی کار کنه؟! تجربه ی خوبی ندارم!

- داری عذاب می کشی!

حتی نفس ها و زیر و بمی که توی جمله اش به کار می بره هم همونه؛ همونی که چند هفته ی پیش بهم گفته بود! می خوام خودم رو عقب بکشم که دستش پشت سرم می

شـــینه و ثابت نگهم می داره؛ قلبم طوری خودش رو به دیواره ی ســـینه ام می کوبه که انگار قراره از دهنم بیرون بیاد و خودش رو نشـــون بده. چرا یه دفعه این طوری کرد؟! نباید کنار می نشستم!

- نمی تونی نفس بکشی!

می خوام بهش بگم عقب تر بره ولی در اصـــل اون جلو تر میاد و با برخورد لب هاش با پیشـونیم حس می کنم، ترس طوری بهم غلبه می کنه که تمام دسـت و پام شـل میشـه؛ می ترسم واکنش بدی نشون بدم و بخواد باز خفه ام کنه. از شهریار هر چیزی برمیاد!

- شـ... شهریار پشیمونم نکن!

انگشـت هاش دور موهام که از پشـت دم اسبی بسـتم، از روی مقنعه، مشـت می شـه و من خدا رو صـدا می زنم تا کوتاه بیاد و دســتش رو از سرم برداره؛ می ترســم یهو داد بزنم و کمک بخوام و دیوونه بشه. حس ناامنی تمام جونم رو گرفته و این وسـط یه حس مزخرف و مزاحم دیگه هم دارم.

اگه شهریار درست گفته باشه و زن و بچه داشته باشه من الان توی نزدیک ترین فاصله به یه مرد متاهل ایستادم؛ هر چند نا خواسته و زوری ولی برای منی که روی این موضاعات به شدت حساسم داره گرون تموم میشه!

- شهریار خواهش می کنم برو عقب!

لب هاش روی پیشونیم حکم یه مهر داغ رو داره؛ تنش رو به سمتم کشیده و من به خودم لعنت می فرستم که بین افکارم حتی متوجه این موضوع نشدم! دست هام که روی تخت افتادن، رو تختی کهنه و زبر رو مشت می کنن و می خوام دوباره حرفم رو تکرار کنم که لب هاش تکونی می خوره و بوسه ای روی پیشونیم می ذاره.

بین اون همه ترس یه حس عجیب بهم دست می ده؛ دلم گرم شد؟ چرا؟ عقب تر می ره و دستش که از پشت سرم برداشته میشه من تازه می فهمم که چطور باید عادی نفس بکشم! بازو هام می لرزه و خدا خدا می کنم که حداقل بتونم خودم رو عقب بکشم!

سر جای قبلش می شینه و نگاه سوزانش رو به صورتم که ازش گرفته می شـــه، میده؛ نمی دونم چرا این قدر حق به جناب نگاه می کنه! مگه من به زور اون رو نزدیک به خودم نگه داشـتم و یه طوری مثل تجاوز، پیشـونیش رو بوسـیدم؟! می خوام از روی تخت بلند بشـم که دسـتش روی دســتم می شــینه و لرزی به تنم می اندازه؛ کاش این قدر به من دست نزنه!

- بشین! هیچ جا نمی ری!

لعنت؛ لعنت به من و اون نگهبان احمقی که در و بسته تا من بدبخت این طوری توی هچل بیفتم و از ترسم صدام در نیاد! به الاجبار می شـــینم ولی ســـعی می کنم خیلی نامحســـوس خودم رو ازش دور کنم که می فهمه و یه نگاهی بهم می اندازه که حس می کنم قلبم از ترس پایین می ریزه.

«جاده سنتو»

#پارت_59

با دقت نقاشـــیش رو از روی تخت برمی داره و انگار ریزه کاری ها و ظریف کاری هاش رو انجام می ده که اخم بین ابرو هاش رو حین کار می پوشـــونه؛ دســـت هام رو توی خودم جمع می کنم و همون طور که ســـعی می کنم حتی نفسم هم صدا نداشته باشه بهش خیره میشم تا ولم کنه!

گوشـــیم انگار میشـــه یه دریچه ی نجات که بخوام از شهریار فاصله بگیرم؛ با صدای زنگش سر شهریار بالا میاد و به کیفم که روی میز افتاده نگاه می کنه.

- جواب بده.

یه طوری از روی تخت بلند میشـــم که انگار در زندان رو باز کردن و گفتن فقط دو ثانیه فرصت داری بیرون بری و دیگه برنگردی؛ زیر نگاه شـــهریار قدم های ناموزون به سمت میز برمی دارم و گوشیم رو از بین انبوه وسایل های کیفم پیدا می کنم. اســـم نیلوفر روی صـــفحه اش نقش بســـته و من برای اولین بار با روی باز تلفنش رو باز می کنم.

- بله؟

- چه عجب زود جواب دادی! زنگ زدم بدون سلام و فلان بگم، فکر نکنی ولت می کنم ها؛ فکر نکنی حاجی حاجی مگه، دِ برو که رفتیم! کار دارم باهات اساسی.

همون طوری که نفس های بلند می کشم و پشتم رو به شهریار می کنم به سمت پنجره می رم و بی توجه به آفتابی که الان بیشتر می سوزونه، به بیرون خیره میشم.

- سلام؛ چه کاری؟

- جونم برات بگه که هانی، اول باید یه قرار بذاریم با بچه های اکیپ آشنات کنم بعد یه مسافرت دو روزه قراره هفته ی بعد بریم که باید بیای؛ دقت کن نپرسیدم که میای یا چی، باید بیای! هیچ عذر و بهانه ای وارد نیست، الان هم قبل تو زنگ زدم به بابات اوکی کردم؛ یعنی اگه نیای می بوسمت می ذارمت کنار!

توی این لحظه اصلاً حوصله ی کلکل با نیلوفر رو ندارم؛ از لرزش دست هام هم مشخصه اعصابم قرار نیست یاری کنه و ممکنه یه حرفی بزنم که بعداً پشیمون بشم.

- نیلوفر من الان سر کارم؛ اگه بشـــه بعداً درباره ی چیزی که میگی صحبت کنیم؟

- خیر نمی شـــه؛ چه کاریه که دو دقیقه نمی تونی با من حرف بزنی؟ باید بگی باشه تا قطع کنم؛ اون قدر هم زنگ می زنم که کلافه ات کنم و بالاخره قبول کنی!

- قبول کن!

با بهت برمی گردم و چشـــم های گرد شـــده ام رو به شـــهریاری که چند قدم باهام فاصـــله داره میدم. قلبم یه لحظه می ریزه؛ نکنه بخواد باز کاری بکنه؟

- چی؟

- قبول کن!

صدای نیلوفر از اون ور خط به گوشم می رسه.

- کی بود اون شیطون؟... اصلاً هر کی بود؛ قربون دهنش. بگو قبوله؛ ما بریم سر کار و زندگیمون.

گوشی رو که به خاطر لمس شـــدن دســـتم یکم از روی گوشم پایین اومده بود، بالا می کشم و دم گوشم می ذارم.

- نیلوفر من بعداً با تو حرف می زنم.

بلافاصـــله بعد از گفتن حرفم، گوشی رو قطع می کنم و خیره به شـهریار پایین میارم؛ مگه صـدای گوشـیم چقدر بلند بود که شهریار شنیده و حتی اون قدر دستوری درباره ی جواب دادن بهم دستور میده؟! می خوام دهن باز کنم و چیزی بگم که اون زودتر این کار و انجام میده.

- من نمی خوام دو روز اینجا باشی.

چشـم هام رو گرد می کنم و با بهت بهش خیره میشـم که می چرخه و بی توجه به من به سمت مبلش می ره؛ طوری با حقارت این جمله رو گفته که حتی بیخیال کاری که چند دقیقه ی پیش کرده میشـــم و چند قدم به جلو برمی دارم.

- یعنی چی؟

می شینه و با تکیه دادن سرش به پشتی، زیر چشمی نگاهم می کنه؛ یه نگاه پر از قدرت و شاید کمی عصبی!

- هر روز میای اینجا؛ نیاز دارم چند روزی نبینمت.

دهنم از لحن زننده و بدش باز می مونه؛ من امروز سه تا آدم متفاوت توی این اتاق دیدم. شهریار مظلوم و جدی و حال بهم زن! با حرص گوشی رو توی دستم فشار میدم و آرنجم رو که نیمه باز مونده بود، صاف می کنم؛ یکی نیست بهش بگه فکر کردی با کار امروزت من خیلی دوست دارم ببینمت؟!

به سمت میز میرم و همون طور که با یه دستم کاغذ های روی میز رو جمع می کنم، بند کیفم رو روی شونه ام می ذارم؛ بدون این که برگه ها رو صاف کنم یا بهشون نظم بدم، اون ها رو برمی دارم و حین گذشتن از کنار تخت، خم میشم و پرونده و نقاشی جدید شهریار رو برمی دارم.

- تو حق نداری اون رو با خودت ببری!

بی توجهی، کار همیشگیم موقع گفتن این حرفش رو به کار می گیرم و به سمت در میرم. یک دفعه در و باز می کنم که نگاه نگهبان کنار در به سمتم می چرخه؛ اخم تو هم می برم و شاکی قدم به راهرو می ذارم.

- مگه شما قرار نبود در اتاق رو باز بذاری و حواست به داخل باشه؟

چشـــم های مرد گرد میشـــه و بعد بلافاصـــله سرش رو با شرمندگی پایین می اندازه.

- بله، شما درست می گید؛ ببخشید.

با حرص رو می گیرم و همون طور که به سمت اتاق استاد قـدم برمی دارم خودم رو بـابـت احمق بودنم لعنـت می فرسـتم؛ هر بار قراره پیش شـهریار مراقب خودم باشـم و هر بار گند می زنم!

***

«جاده سنتو»

#پارت_60

پول تاکسی رو حساب می کنم و همون طور که زیپ کیفم رو بندم، پیاده میشـــم و محکم در و بهم می کوبم؛ نگاهم رو به سر در دانشگاه و دانشجو هایی که با عجله به داخل میرن، می دوزم و عینک آفتابیم رو روی چشـــم می ذارم تا نور کورم نکنه. یه بار دیگه صـــورت دختری که محمد

عکســـش رو به زور پیدا کرده و نشـــونم داده بود به یاد میارم.

جلو می رم و همون طور که خدا خدا می کنم حراسـت گیر نده و نخوان که کارت دانشجوییم رو ببینن، نگاهم رو بین چهره هایی که از کنارم رد میشـــن می چرخونم. محمد هر روز داره افسرـده تر و ناراحت تر میشـه؛ طوری که وقتی توی مغازه ایم دیگه حرف مشـــترک برای گفتن نداریم و این من رو اذیت می کنه. اون قدر اذیت که حاضر بشـــم بیام و با فائزه حرف بزنم.

با ورودم به ســـالن دانشـــگاه سریع عینک رو بالا میدم و روی موهام می ذارم؛ درســـته من باید با فائزه حرف بزنم ولی متاســـفانه فقط تا مرحله ی خواســـتن تونســـتم جلو برم! یه اسم و فامیل ازش می دونم و یه تصویر کم کیفیت که مربوط به سـه سـال پیشـه دیدم. حالا قرار بود چطور پیداش کنم، خدا داند!

جلو میرم و توی یکی از راهرو ها می چرخم؛ انتظار نداشتم که با وجود آخرای ترم دانشکده شون شلوغ باشه ولی در اصل من هیچ وقت شانس نداشتم و فکر کنم امروز همه

ی دانشـجو ها اومدن که این قدر شـلوغه! سـاعت رند نیسـت و بیشـتر در کلاس ها بازه؛ از همون در باز تعداد زیاد دانشـجو ها و اسـتادی که داره تدریس می کنه میشـه دید.

خیلی اتفاق با یکی از اسـتاد هام روبه رو می شـینم و دقیقاً از لحظـه ای کـه بـاهـام شروع بـه احوال پرسی می کنـه، تصـویری پشـت سرش توجه ام رو به خودش جلب می کنـه؛ یـه دختر چـادری قـد بلنـد بـا یـه دختر دیگـه گرم صـحبته؛ دختره پشـتش به منه ولی برای منی که تا الان سـعی کردم تمام دختر های چادری رو خوب نگاه کنم تا نکنه فائزه از دسـتم در بره، خیلی مهمه که صـورتش رو ببینم.

آخرسر هم نصـفه و نیمه با اسـتادم خداحافظی می کنم و با قدم های بلند به سـمت دو تا دختری که دم پله ها باهمدیگه صـحبت می کنن میرم که همون لحظه دختر چادریه از اون یکی جدا میشـه و سریع از پله ها پایین میره. نـاراحت، سرعـت قـدم هـام پـایین میـاد ولی بـه خـودم می جنبم و به اون یکی دختر می رسم.

با تعجب نگاهم می کنه که لبخندی به روش می زنم و مقابلش می ایستم؛ صورت ساده و گردی داره و عینک طبی مستطیل بزرگش خیلی به صورتش اومده.

- ببخشید... شما فائزه محسنی می شناسی؟

یکی از ابرو های نازکش بالا میره و نگاهش به سمت پله ها کشیده میشه؛ منم برمی گردم و نگاه می کنم و وقتی چیزی نمی بینم دوباره صاف می ایستم که اون هم نگاهش رو به من میده.

- چیکارش دارید؟

یه لحظه حس می کنم قلبم لبالب از شادی میشه؛ فکرش رو هم نمی کردم به این زودی بتونم پیداش کنم! لبخند روی لب هام بزرگ تر میشه و یه قدم جلو تر میرم و کامل رخ به رخش می ایستم.

- می شناسیش نه؟ یه کار مهم دارم باهاش.

نگاه مردد و پر از تردیدی به سمتم می اندازم و کلاسوری که توی دستش به سینه می چسبونه.

- دوستشم.

- چقدر دوست؟

ابرو هاش بالا میرن و یه نگاه به سر تا پام می اندازه؛ اعتراف می کنم اگه کسی_ یهویی بیاد و از من هم همچین سوال هایی بپرسه نه تنها این طوری نگاهش می کنم، بلکه فرار رو به قرار ترجیح میدم.

- دوست صمیمیشم.

دست می برم و با خوشی عینکم رو که کف سرم رو اذیت می کنه، از روی موهام برمی دارم و توی دستم، دسته هاش رو می بندم.

- من یکی از آشنا های دورشم؛ یعنی... دوست یکی از آشناهاشم؛ حقیقتاً همین الانش بهت بگم که ماجرا خواستگاریه ولی یکم شرایطش فرق داره. وقت داری یکم باهم صحبت کنیم؟

چشم هاش گرد میشن و حس می کنم با گفتن «یکی از آشناهای دورشم» نگاهش کمی دوستانه میشه.

- آها... ولی من فائزه نیستم ها؛ من دوستشم!

سری تکون میدم و دستم و روی پیشونیم می کشم تا عرق سردم رو پاک کنم؛ جون میدم تا راحت حرف بزنم و نخوام که مکالمه رو قطع کنم!

- می دونم؛ می خوام باهات صحبت کنم و یه چیز هایی رو بدونم تا اگه شرایطش نیست با فائزه حرف نزنم اصلاً.

تعجب کرده؛ حقیقتاً حق داره که تعجب کنه ولی فکری که خیلی فی البداهه به ذهنم اومده رو دوست دارم. مگه میشه مزه ی دهن آدم دست دوستش نباشه؟! حتی اگه فائزه واقعیت رو بهم نمی خواست بگه، دوستش قطعاً لو میده.

باهمدیگه به سلف می ریم و پشت یه میز می شینیم؛ نیم نگاهی به میز بغلی که چند تا پسر_پشتش نشستن می اندازم و بعد با لبخند به دختری که طبق سوالم «مبینا» می تونم صداش بزنم، نگاه می کنم.

- خب... می تونم شروع کنم؟

سری تکون میده که کیفم رو روی میز می ذارم و یکم تنم رو از روی صـــندلی بلند می کنم؛ بعد دســـت می برم و با گرفتن نشـیمنگاه صـندلی، اون رو یکم به سـمت جلو می کشم.

- حقیقتش این آقا پسرـما اون قدری نداره که بشـه گفت موقعیتش خیلی خوبه و به خاطر همین نمی تونه جدی جلو بیاد.

«جاده سنتو»

#پارت_61

به جلو خم می شـه و اون هم دسـت هاش رو روی میز می ذاره؛ دست بالا می بره و مقنعه اش رو تا جایی که موهاش مشخص نشه جلو می کشه.

- منظورتون از آقا پسر، محمده؟

دهنم که برای گفتن حرفی باز شـده بود، همون طوری می مونه و بعد با بهت بسته میشه؛ از صبح دارم جمله بندی

می کنم که چطوری به طرف بگم و الان دوست صمیمش اسمش رو هم می دونه!

- آره... فکر نمی کردم که بدونید؛ هم تو... هم فائزه!

سری تکون میده و چند لحظه نگاهش رو به پایین می دوزه؛ بعد سر بالا میاره و به یک باره، به پشتی صندلی پلاستیکی تکیه میده.

- این آقا چیزی به اسم اعتماد به نفس داره؟!

حس می کنم یکی حرف دلم رو می زنه که سری با تأسف تکون میدم و «نچی» از بین لب هام بیرون میاد.

- شما بگو قد سوزن! کو اعتماد به نفس؟ اون قدر که هر بار مادرش زنگ می زنه، دیگه نمی تونن به مرحله های بعدی برسن!

اخم های مبینا توهم می ره و طوری دست به سینه می شینه که انگار محمد قرار بوده خواستگاری این بره و نرفته! الحق که این دنیای دوست صمیمی دختر ها عالمی داره.

- پس شـــما اومدی چه حرفی بزنی؟ محمد که هی جلو میاد و هی پا پس می کشه!

می خوام چیزی بگم که نگاهم به پشـــت سرش می افته و حرف توی دهنم باز هم می ماسه؛ خودشه! از عکسی که دیدم خوشگل تره و تنها چیزی که نسبت به چهره اش به ذهنم میاد واژه ی «کم رنگ» هســـت. ابرو های بور و چشم های عسلی که بین یه مقنعه ی مشکی قاب گرفته شدن، واقعاً چهره ی مظلوم و معصومی داره!

جلو میاد و اول یه نگاه متعجب به من که چه از نظر سن و چه از نظر ظاهر هیچ ســـنخیتی با رفیقش ندارم می اندازه و بعد دستش رو روی شونه ی مبینا می ذاره که سر اون هم به سمتش برمی گرده.

- اِ اومدی...

فائزه سری تکون میده و سلامی به من می کنه که جوابش رو با لبخند میدم؛ صـــندلی رو عقب می کشـــه و کنار دوســـتش می شـــینه. بعد نگاهش رو بین من و مبینا می چرخونه که ترجیح میدم خودم شروع کننده باشم.

- راستش من دوست محمدم؛ محمد عزیزپور. با شما کار داشتم.

ابرو های کم پشت و روشنش چند لحظه طول می کشه تا به هم نزدیک بشه و با جدیتی که اون اول نداشت، صاف بشینه.

- دوست؟ با من چیکار دارید؟

دستم رو بالا میارم و چند بار تکون میدم تا از اشتباهی که توش دست و پا می زنه، بیرونش بیارم.

- نه، نه ببین... از دوست معمولی ها! از زمان کلاس های کنکورش باهم آشنا شدیم؛ کلاً خانواده هامون و اینا هم دوستن.

اون گاردی که گرفته پایین میاد و من بابت این موضوع ذوق می کنم؛ احتمالاً محمد با شنیدن این موضوع که فائزه از فکر این که من دوست دخترشم واکنشش بدین صورت بوده، از ذوق دور از جونش سکته کنه! جالبه

برام که ما اصـلاً انتظار نداشـتیم محمد رو بشـناسـه اما شواهد چیز دیگه ای رو میگه!

دست می بره و قسمت بالایی چادرش رو می گیره؛ بعد کمی بلند میشه و چادر رو از زیر آزاد می کنه. منتظر به صورتم نگاه می کنه که تکونی می خورم و کمرم رو قوس میدم.

- تو می شناسیش؟ یعنی می دونی که خاستگارته و چند بار هم پا پیش گذاشته؟!

لب هاش به نشـــونه ی پوزخند کج می شـــه و من واقعاً متعجب میشم از جوابی که بهم میده.

- کجا پا پیش گذاشـته؟! زنگ زدن بعد از هر مهمون ما پا پیش گذاشتنه برای شما؟!

نمی دونم چی جوابش رو بدم و همون طور مثل احمق ها بهش خیره میشـم که انگار می فهمه من این وسـط چیکارم و صورتش رو یکم باز تر می کنه.

- من نمی دونم شـما چی می خوای بگی ولی کسی ـ که حتی از پا پیش گذاشتن و نه شنیدن هم می ترسه، نمی تونه فرد مناسبی برای زندگی باشه و من جوابم منفیه!

شـــونه هام بی اختیار پایین می افتن و ناامید به صـــورت جدیش خیره میشـــم؛ این دختر چرا این طوری می کنه؟ حالا خوبه که قبل از محمد من اومدم، وگرنه قرار بود برای محمد چه واکنشی ـ نشـون بده؟ با بدبختی نگاهم رو به سمت دوستش می کشم.

- انتظارشو داشتین؟!

نگاهش رو بین من و فـائزه می چرخونـه و بعـد سری بـه معنای آره تکون میده که همراه با نفســـم که به بیرون فوت میشه، خودم رو روی صندلی رها می کنم.

- من نمی دونم چی بگم... محمد واقعاً پسر خوبیه!

اخم های این بار فائزه از روی ناراحتیه و من کاملاً این رو حس و درک می کنم.

- مگه من گفتم پسر بدیه؟

گیج سری تکون میدم و میگم: پس مشـــکلت چیه؟ بذار بیان خواســتگاری اگه تفاهم داشــتید بیشــتر باهم آشــنا بشید دیگه!

طوری شـــاکی نگاهم می کنه که انگار این بار هم من قراره برم و بله رو ازش بگیرم! اگه محمد این جا بود، به جای جواب دادن می ذاشـــت فرار می کرد، حالا خر و بیار و باقالی بار کن!

- نکنه خانواده ی من قراره زنگ بزنه و تایم خواســتگاری بذاره؟ وقتی هر بار زنگ می زنن و با دو سه تا سوال قطع می کنن چه انتظاری از ما دارید؟

با شـگفتی تک خنده ای می کنم و دل تو دلم نمی شـه که به محمد زنگ بزنم؛ فکر کنم باید قبلش کلی مقدمه چینی کنم تا پس نیفته!

"جاده‌سنتو

#پارت_62

- خب... محمد و خانواده اش حس می کردن که شـــما و مخصوصاً تو راضی نیستید؛ مخصوصاً که یه بار مامانتون به خاله ثریا گفته بوده تو می خوای ادامه تحصیل بدی و مســـتقل بشی ـــ و جواب هایی از این سری. کار معمولی داشـتن محمد هم شـده قوز بالا قوز برای نبود اعتماد به نفس؛ اگه تو راضی باشی مگه محمد خره که از کسی ـــ که دوستش داره بگذره؟

با این حرفم، علناً گونه هاش رنگ می اندازه و نگاهش که سریع ازم دزدیده میشـــه، مُهری به این موضـــوع می زنه؛ انگار نه انگار این همون دختری هســـت که تا چند دقیقه ی پیش داشـــت من و تیکه تیکه می کرد! واکنشـــش به قدری ضایع هست که دوستش، مبینا، سقلمه ای بهش می زنه.

فائزه نیم نگاهی به مبینا می اندازه و لجوجانه نگاهش رو به پایین میده که دست دراز می کنم و دستش رو که روی میز افتاده، می گیرم؛ همون طور که دستش رو فشار میدم به جلو خم میشـــم و تو چشـــم هاش نگاه می کنم تا به صداقت حرفم پی ببره.

- محمد خیلی دوســـتت داره فائزه خانم؛ این و از منی که بیشتر از پنج ساله می شناسمش بشنو. داره تمام تلاشش رو می کنه که در حدی باشـــه که نه نشـــنوه؛ ازش دلگیر نشـو، واقعاً تحت فشـاره. من باهاش صـحبت می کنم و مطمئنم که همه چیز خیلی خوب جلو میره؛ اون فقط یه جواب مثبت از ســـمت تو نیاز داره تا اون ته مونده ی تلاشش رو بکنه و همه چیز اوکی بشه... خب؟

نگاهش به سـمت دسـتش که بین دسـت من حبس شـده می کشـه؛ خیرگیش روی انگشـتر طلایی رنگ بندی هسـت که آخرین لحظه وقتی از خونه بیرون می زدم، از روی میز برش داشتم.

- چرا تحت فشاره؟

دسـتش رو رها می کنم و با آرامش نگاه چپی اول به پسری که روی میز کناری نشسته و نگاهش لحظه ای از صورتم جدا نمی شـه، می اندازم و بعد دسـت هام رو توی سـینه جمع می کنم.

- ماشـــین که هیچی؛ ولی برای پول پیش خونه، یه چند میلیونی کم داره. از همون چند ماه پیش که تصـــمیم گرفت، جدی به این موضــوع فکر کنه دو شــیفته کار می کنه ولی انگار قیمت همه چیز پنج شـــیفته کار می کنه که این قدر بالاست.

آب دهنش رو قورت می ده و به بهانه ی کیفش و مرتب کردن ، چشـــم پایین می انداز ه تا موقع حرف زدن به صورتم نگاه نکنه.

- خب... خب منم می تونم کمکش کنم دیگه؛ منم حتماً یه پس اندازی دارم. چه نیازیه این طوری خودش رو به آب و آتیش بزنه!

دهنم به معنای واقعی کلمه باز می مونه و تعجب رو با بند بند وجودم حس می کنم؛ رســـماً با این حرفش می خواد بگه، مشـــکلی نداره و هر چه زود تر محمد باید برای داشـــتنش اقدام کنه! محمدی که فکر می کرد برای فائزه سر سوزنی مهم نیست و افسرده می شد.

کوتاه سرش رو بالا میاره و با دیدن دهن باز مونده ام و نگاه خیره ی دوســـتش، دوباره چونه اش به ســـینه می چسبه.

- منظورم... منظورم این بود...

دســـتم رو بالا میارم و با خنده کیفم رو از روی میز برمی دارم؛ داره دیر میشه.

- خیلی خب آقا؛ فهمیدیم منظورت و! اگه ما می دونستیم ماجرا از این قراره عمراً این قدر لفتش می دادیم. پس این طوری که بوش میاد عروسی افتادیم ولی متاســـفانه من الان باید برم چون خیلی دیر شده.

بلافاصله بعد از حرفم از روی صندلی بلند میشم که سر فائزه بالا میاد و اون هم بلند میشه؛ چهره اش مضطربه و من چیزی این وسط برای اضطراب نمی بینم!

- دارید می رید؟ من کار داشتم باهاتون.

ابرو هام رو بالا میدم و بند کیفم رو تا روی شـونه بالا می کشـم؛ عینکم رو هم روی میز چنگ می زنم و دسـت می برم تا گوشیم رو از توی جیبم بیرون بکشم.

- آره، باید برم؛ داره از تایم کارم می گذره. تو اگه می خوای شـماره ات رو برام بنویس، بهت پیام میدم بعداً همدیگه رو ببینیم.

نگاهش رو بین من و دسـتم که گوشی رو روی صـفحه ی نوت به سـمتش گرفتم، می چرخه و بعد شـماره اش رو برام یادداشـت می کنه. اون هم کیفش رو برمی داره و برخلاف تصورم همراهم، به سمت بیرون قدم برمی داره.

- شما چند سالتونه؟

فعل هاش مدام از مفرد به جمع می چرخه و نمی دونه با خودش چند چنده!

- شـما نه و تو! من این طوری راحت ترم پس به خودت سـخت نگیر؛ در ضـمن من نزدیک بیسـت و چهار سالگیمه. با محمد هم سنم.

اســـم محمد رو که از زبون من می شـــنوه حس می کنم صـورتش گرفته میشـه؛ امیدوارم نخواد بی جنبه بازی در بیاره و همین که باهم زیر یه ســـقف رفتن برنامه ی کنار گذاشتن من و بچینه. در حال حاضر محمد از هر دوستی برای من عزیز تر و نزدیک تره؛ به هیچ عنوان دوســـت ندارم ازش جدا بشم.

- یعنی سلیقه اش و این ها رو هم می دونید؟

„جاده‌سنتو

#پارت_63

ابرو هام رو بالا می دم و صـورتم در مقابل تنه ای که بهم زده میشه توهم میره؛ انگار چه عجله ایه که می دون!

- تقریباً؛ چطور مگه؟

از سـالن که بیرون می ریم، عینکم رو به چشـم می زنم و با دســـتم بند کیفم و که روی اســـتخون ترقوه ام افتاده می گیرم؛ جالبه که دوستش پشت سرمون نیومد.

- من... من هیچی راجع بهش نمی دونم... می ترســم یکم؛ ما همیشه همدیگه رو از دور دیدیم.

دسـتم و بالا میارم و با دیدن سـاعت که نزدیک یازده، آه از نهادم بلند میشه؛ کاش روز دیگه ای رو برای پیدا کردن فائزه انتخاب می کردم تا راحت تر باهاش صحبت کنم.

- نترس، یعنی چیزی برای ترس نداری؛ سلیقه اش خودتِ خودتی، تلاش برای تغییر همـه چیز رو خراب می کنـه... الان جوابت مثبته دیگه؟ بهش بگم؟

با مکث بلند سرش رو تکون میده که لبخندی به روش می زنم و دسـتم و برای دسـت دادن دراز می کنم. خیلی زود ازش جدا میشم و تاکسی می گیرم تا به تیمارستان برسم؛ با وجود این که شـهریار دیروز اعصـابم رو خیلی خراب کرده بود و این که گفته چند روز نرم تا ریختم رو نبینه خیلی بهم برخورده بود، نمی تونستم که به اسـتاد بگم از دسـت این مریض روانی ناراحتم و نمیام!

از تاکسی که پیاده میشم و پاهام و به داخل تیمارستان می ذارم حس می کنم یه چیزی سر جاش نیســت؛ یعنی باید

بگم هیچ چیز سر جاش نیســـت! نگهبان های جلو در، همه چیز رو به امان خدا ول کردن و معلوم نیسـت کجان و چند تا از دیوونه ها گوشه ی حیاط با ترس جمع شدن.

با صـدای شـکسـتن چیزی شـونه هام بالا می پره و چشـم های گرد شـدم رو به نمای سـاختمون میدم؛ به خودم می جنبم و سریـع به سـمت داخل میرم که تازه صـدای فریاد های کسی ـ توی گوشم می پیچه و شک می کنم به صدایی که گوش های سالمم می شنون. شهریار!

چند بار سکندری می خورم و کم مونده که با سر پهن زمین بشم ولی به زور خودم رو جمع می کنم و توی راهرویی که اتاقش هسـت، می پیچم. تعداد زیادی از کادر و نگهبان ها جلوی اتاقش ایستادن و تنها چیزی که سکوت فضا رو پر کرده، یه فریاد بلند و از ته دل هست!

- از همه تون متنفرم! ولم کنید، دســـت از سرم بردارید. برو کنار مرتیکه!

سـعی می کنم با دسـت های لرزون، آدم های جلوی در رو کنار بزنم ولی هر کدوم طوری برای کنار نرفتن پافشـــاری

می کنن که با حرص انگشـــتم رو توی کمر فرد مقابلم فرو می کنم.

- آقا د برو کنار؛ می خوام برم جلو.

با غرغر کنار میره که بالاخره خودم رو به در می رســونم و با قلب لرزون به صــحنه ی مقابلم خیره میشــم؛ دو تا نگهبان ها سعی می کنن دست های شهریار رو بگیرن ولی اون به قدری محکم پســشــون می زنه که هر کدوم چند قدم به عقب پرت می شن.

- برید کنار؛ می خوام برم از این خراب شــده. به شــما ها چه مربوط؟

انگار نه انگار همون شهریار همیشگیه! طوری داد می زنه و لحنش تغییر کرده که لرزی به تنم می شــینه. دیوونه شــده! تمام صــورتش خیس عرقه و نفس نفس زدن از سینه ای که به شدت بالا و پایین می شه مشخصه ولی باز هم با پا فشــاری می خواد اون دو تا نگهبان رو به عقب هل بده و مدام نعره می کشه.

نگاهم رو به سمت دیگه ی اتاق می کشم؛ استاد با چشم های گرد شـــده نگاهش رو به شـــهریار داده و از کاغذ و خودکار توی دســتش مشــخصــه که یک دفعه از اتاقش بیرون زده و اینجا اومده.

- استاد؟

بعید می دونم بین فریاد های مداوم شـــهریار صـــدام رو بشـنوه ولی وقتی سرش رو به سـمتم می چرخونه، چشـم های وحشـــت زده و متعجبش نشـــون میده که اون هم شکه ست!

- چی شده؟

یک دفعه به ســـمت در میاد و همون طور که من و کنار می زنه با صـدای بلند به نگهبان می گه بقیه رو متفرق کنه و خودش با دو به سـمت آخر راهرو می ره؛ برمی گردم و با ترس به داخل اتاق نگاه می کنم. دست هام یخ زده و حس می کنم پاهام از شـــکی که بهم وارد شـــده می لرزه. چرا یه دفعه این طوری شده؟!

صورتش از شدت داد هایی که زده سرخ سرخ شده و اون جوری که شهریار نگهبان ها رو پس می زنه، من به جاش خسته میشم؛ بیشتر که دقت می کنم، یه جریان خون ریزی هم از بین موهاش راه پیدا کرده و شقیقه ی راستش رو خونی کرده.

"جاده‌سنتو

#پارت_64

می خواد مرد هیکلی رو از خودش دور کنه و همراه با گرفتن دست اون نعره ای می کشه که شونه هام بالا می پره و بی اختیار قدمی به عقب برمی دارم؛ وحشتناک شده! اون قدر زیاد که بدم نمیاد، سریع از این اتاق دور بشم و توی حیاط منتظر بمونم تا آروم بگیره.

دستم رو روی سینه ام می ذارم و چند قدم عقب می رم که لحظه ای نگاه شهریار می چرخه و روی صورت من ثابت می مونه؛ با این حرکت حس می کنم، ترس دست و پام رو سست و بی حس می کنه. انتظار دارم با شدت

بیشـــتری دیوونه بازی در بیاره ولی اون انتظارم رو کور می کنه!

دســـت نگهبان رو یه ضرب ول می کنه و اون یکی رو هم پس می زنه؛ با وحشت نگاهش می کنم که عقب عقب می ره و گوشـــه ی اتاق می شـــینه. قلبم توی ســـینه با دیدن پاهاش که توی سینه جمع میشن و سری که روی اون ها قرار می گیره، مچاله میشـــه؛ چرا باید این همه عذاب بکشه؟

تا بخوام کاری بکنم و جلو برم، یک دفعه مانتوم از پشت کشـیده میشـه و برمی گردم که با صـورت حرصی اسـتاد روبه رو می شـم؛ به زور من و بیرون از اتاق نگه می داره و یه پرستار با دو تا نگبهان دیگه داخل میرن. با دیدن طنابی که دست یکی از نگهبان ها بود، خودم رو سریع به استاد می رسونم.

- می خواین چیکار کنید؟

محلی بهم نمیده و خیره به پرسـتاری میشـه که چیزی رو توی رگ شـــهریارِ مظلوم تزریق می کنه؛ سر می چرخونم و

با دیدن اون مرد بزرگ که طناب ها رو به میله های زیر تخت می بنده، اضـــطراب تمام وجودم رو پر می کنه. شهریار می شکنه! و اون شکستن رو دوست نداره...

نگاهم رو به اســـتاد می دم و این بار با التماس بیشـــتری صداش می کنم تا شاید چند لحظه من رو ببینه.

- استاد... یه لحظه تو رو خدا...

با ضرب به ســـمتم برمی گرده که کمی عقب می رم؛ مثلا خودش روان شناسه!

- چی میگی نبات؟

آب دهنم رو به زور قورت میدم و با التماس بهش نزدیک میشم تا صدام به گوش اون پرستاری که جای سرنگ رو روی رنگ شهریار چسب می زنه، نرسه.

- تو رو خدا نبندینش به تخت؛ خیلی به روحیه و روند درمانش...

طوری داد می زنه و بین حرفم می پره که تو خودم جمع میشم و با وحشت به صورتش نگاه می کنم.

- معلوم هســـت چی داری میگی؟ برو کنار بذار به کارم برسم؛ انگار یادت رفته تو فقط یه دانشجویی؟

با وجود این که علناً بین اون همه آدم تحقیرم کرده ولی با این وجود نمی تونم از خیر حرفی که می خوام به کرسی بنشونم بگذرم.

- استاد، این کار اشتباه...

دستش رو مستقیم به سمت در می گیره و صدای جدی و نسبتا بلندش توی اتاق می پیچه.

- نبات همین الان می ری بیرون! آره اشـــتباهه؛ همه چیز الان اشتباهه. اشتباهه که فکر کردم بعد از پونوزده سال تدریس می تونم بیام اینجا و کار ها درســـت پیش بره؛ اشتباهه که این مریض رو دادم به تو تا توی دست و پام باشی و بخوای برای من تعیین تکلیف کنی! همین الان از این اتاق می ری بیرون تا من تکلیفت رو مشخص کنم.

بغض توی گلوم، با هر جمله ای که بلند تر از قبلی میگه، بزرگ و بزرگ تر میشه و اگه چند تا چشم رو روی خودم حس نمی کردم، قطعاً چنان زیر گریه می زدم که دلم خالی بشه؛ ولی به جاش سریع سرم رو پایین می اندازم و با قدم های بلند و بی توجه به نگاه به خون نشسته ی شهریار از اتاق بیرون میرم.

با قدم های بلند و شتاب زده راهرو رو طی می کنم و همون طور که نفس نفس می زنم تا اشکم پایین نیاد روی نزدیک ترین نیمکت به در اتاق می شینم؛ نگاهم رو دور تا دور حیاط و درخت های خشکیده اش می چرخونم و بغضم نمی تونه دیگه خوددار باشه.

اشکم می چکه ولی نه برای رفتار بد استاد؛ برای شهریاری که معلوم نیست چشه و بی کس این قدر عذاب می کشه. حس می کنم توی این ساختمون با این همه روان شناس و پرستار و کادر درمان فقط منم که به فکر اون مرد به ظاهر قوی و در باطن شکننده هستم.

چشـــم هام رو روی همدیگه فشـــار می دم و قطره های اشـک از کنار گونه ام رد می شـن و پایین میان. لحظه ای اون صورت سرخ از داد و فریادش از خاطرم نمی ره؛ یعنی چی شـده که شـهریارِ آروم رو این طور به جنون کشـیده؟ نه ملاقاتی داره که بگم خبری بهش رسـیده و نه چیزی به جز اتاقش و روتین همیشگی که می بینه.

تنها حدسی که دارم اینه که حتماً چیزی یا خاطره ای یادش اومده؛ بین داد و بیداد هاش که چیز خاصی نگفت ولی اون خواســته های پی در پی برای رفتن عجیب بود. شـهریار هیچ وقت نمی خواد از این جا بیرون بره! فکر می کنه جایی رو نداره و الان حتماً چیزی شـده که این طوری جنون رفتن گرفته.

- پرستار خوشگله؟

#جاده‌سنتو

#پارت_65

چشـــم باز می کنم و با دیده ی تار به مردی که جلوم ایســـتاده خیره میشـــم؛ قد کوتاهی داره و لباس های تیمارسـتان تن نسـبتاً چاقش رو پوشـونده. نگاه من رو که می بینه لبخندی می زنه و دندون های کوچیک اما مرتبش رو بیرون می اندازه.

انگار این کـه چیزی بهش نمی گم و از خودم دورش نمی کنم بهش جرات میده کـه یه قـدم بـا اون دمپایی هـای سـفید جلو میاد و تک گل چروکیده ی توی دسـتش و به سمتم می گیره.

- دلبر خوشگلا گریه نمی کنن.

بی اختیار لبخند تلخی به روش می زنم؛ دیوونه ها مهربون ترین آدم هایی بودن که من این مدت دیدم! دســـت جلو می برم و گل و ازش می گیرم که خنده ی بلند و شـیرینی می کنه.

- اگه اون پرستار زشته بود، الان سرم داد می زد.

دستم رو بالا میارم و همون طور که روی صورتم می کشم من هم خنده ای می کنم و سعی می کنم باهاش صحبت کنم.

- کدوم پرستار زشته؟ بخشی رو میگی؟ اذیتت کرده؟

یه قدم دیگه جلو میاد؛ انگار هر بار که من بهش جواب می دم اون بیشتر حس می کنه توی نطقه ی امنش قدم گذاشته.

- ها، همون یارو؛ انگار ارث باباش و بالا کشیدیم!

لبخندی به لحن لاشی منشانه اش می زنم و گلی که برام آورده بالا میارم و به بینیم می چسبونم؛ در اصل نه تنها بو نداره بلکه نصف گل برگ های صورتی چرکش خشک شده ولی مگه میشه دل یه مریض شکست؟

- این گُلِ رو از کجا چیدی؟ اینجا که هیچی نیست.

این بار اون قدر جلو میاد که روی صندلی، با فاصله، کنارم می شینه؛ پاهاش رو توی شکمش جمع می کنه و

هیکلی که می تونه ابهت رو نشـــون بده، طوری مچاله میشه که کمترین جا رو بگیره.

- از پشـت آسـایشـگاه؛ مگه این پیری که میاد جارو می زنه می ذاره یه گل بمونه؟ انگار جهنمه؛ تو جهنمم گل نیست؟ من که نرفتم.

نفس عمیقی می کشـم و کیفم رو بینمون روی صـندلی می ذارم؛ موهـاش رو کوتاهِ کوتـاه کردن و من نمی فهمم چرا اینجا فقط به ریش و موی شهریار توجه نمی کنن!

- منم نرفتم.

«آهان»ای می کشــه و دســت هاش رو دور پاهاش حلقه می کنه؛ شــهریار هم این طوری نشــســته بود. یعنی الان دارن چه بلایی سرش میارن؟

- خوبه؛ آدم خوبا رو که نمی فرســتن جهنم. ما دیوونه ها می ریم جهنم؛ خدا ما رو دوست نداره پرستار خوشگله.

یاد اون دکلمه ای که چند وقت پیش محمد برام فرسـتاده بود می افتم؛ می گفت شـبیه حرف های شـهریاره. اون جا

می گفت «دیوونه ها رو نمی فرســـتن جهنم؛ دو تا جهنم برای یه نفر ناعـدالتیه». ولی فقط در جواب مردی که کنارم نشسته بود تونستم لبخندی بزنم.

- نبات؟ کجا رفتی تو؟

سر برمی گردونم و به یکتا که ســـعی می کنه قدم های بلند برداره و در عین حال متشـخص و خانم جلوه کنه خیره می شم؛ مثلاً می خواستم تنها باشم!

- چی شده؟ مگه توهم اونجا بودی؟

بهم می رســـه و با نیم نگاهی که به مرده می اندازه، کنارم، روی لبه ی صـندلی می شـینه؛ اون مرد هم که انگار اصـلاً تو این دنیا نیست، حتی نگاهی به ما نمی اندازه.

- معلومه؛ اصلاً مگه کسی هست که بلبشوی اون یارو رو نفهمیده باشه؟

نفسم رو کلافه به بیرون فوت می کنم و سر به سمت جلو می چرخونم؛ ولی پشـــیمون میشـــم و دوباره به یکتا که

مقنعه ی طوسی رنگش صـــورت کشـــیده اش رو بغل گرفته، خیره میشم.

- من وسـط داد و بیداد رسـیدم؛ تو اینجا بودی، مگه نه؟ میشه بگی چی شد که یه دفعه بهم ریخت؟

یکتا سری تکون میده و بعد دسـت می بره گوشـیش رو از جیب مانتوی کوتاه مشکیش بیرون می کشه.

- آره من اینجا بودم، منتها کسی نمی دونه چی شد که بهم ریخت و اون طور داد و هوار راه انداخت. یهو یه صـدای کوبیده شدن شدید اومد و بعدش یه جوری داد می زد که انگار کسی- می خواسـته بکشـتش! بچه ها می گفتن سرش رو کوبیده به در؛ دیدی سرش خون می اومد؟

سرم و چند بار تکون میدم که انگار خیالش راحت میشه و بعد صورتش رو به سمت درخت ها می چرخونه اما صدم ثانیه طول نمی کشـه که دوباره به حالت قبلی برمی گرده؛ انگار چیزی یادش میاد.

- آخر ها که همه اش می خواست ولش کنن ولی اوایل داد و بیداد یه چیزای عجیبی می گفت... همه اش می گفت «شـقایق تو می تونسـتی کمکش کنی، تو می تونسـتی کاری کنی که کنار من باشـه، تو می تونسـتی بچه ات رو نجات بدی»؛ بعدش بد و بیراه به مردی به اسـم «اکبر» نسـبت می داد و کلاً قاطی کرده بود.

"جاده‌سنتو

#پارت_66

گنگ و گیج نگاهش می کنم. شـقایق... شـهریار... اکبر... مدام این اسـم ها توی سرم چرخ می خورن و سـناریو های مختلف سـاخته میشـه که راحت ترینشـون کنار هم قرار دادن شـهریار و شـقایق و بچه ای که وسـط مرده سـت! یعنی اتفاق برای بچه اش افتاده؟ باعث و بانیش شـقایق بوده؟

یکتا خم می شـه و با اون مرده حرف می زنه ولی انگار برای من صدا های اطراف نامفهوم شدن؛ یه مسئله ی سخت و طاقت فرسـا رو باید حل کنم و من هیچ چیز درباره ی

اســـتدلال هایی که باید بیارم نمی دونم! کاش یکم حرف بزنه، کاش بهم بگه که ماجرا چیه، کاش حرف دلش رو بزنه!

یعنی از غم بچه ی مرده اش به این روز افتاده؟ در این حد احساسی و ضعیف؟ همه ی آدم ها عزیزهاشون رو از دست می دن، اگه قرار بود کار همشون به تیمارستان بکشه که سنگ روی سنگ بند نبود! اکبر این وسط چی می گفت؟

یه لحظه حرف های استاد توی سرم تکرار می شه و همه ی کاراکتر ها و داستان ها از مغزم کنار میرن؛ حتی شاید بخواد پرونده ی شهریار رو از من بگیره و به کس دیگه ای بسپره! استاد رو کلافه آره ولی هیچ وقت این قدر عصبی و پرخاشگر ندیده بودم! همیشه احترام نگه می داشت و الان سر منی که از شما کوچیک تر بهش نگفتم طوری داد زده که گوش هام هنوز هم درد می کنه!

یک دفعه از روی صندلی بلند میشم که چشم های گرد شـــده ی یکتا هم همراه با من بالا میاد و گیج سر تکون میده.

- چیشد؟

خم میشم کیفم رو برمی دارم و همون طور که به سمت داخل قدم برمی دارم، دستی براش بالا میارم.

- هیچی... بعداً می بینمت.

با احتیاط از سالن بزرگ می گذرم تا استاد من رو نبینه و بعد با قدم های بلند به ســـمت راهرو ها میرم؛ می خوام توی راهرویی که اتاق شـــهریار اونجاســـت بچرخم که با دیدن دو تا نگهبان جلوی در سریعاً عقب گرد می کنم و پشت دیوار امان می گیرم. لعنت به این شانس.

نگاهم رو از اونها می گیرم و با صـــاف کردن گردنم، سرم و به دیوار پشت سر تکیه می دم؛ باید خودم رو جمع و جور کنم که شـــک نکنن. با نفس عمیقی چشـــم باز می کنم و صاف می ایستم؛ دستم رو بالا میارم و چند تا ضربه به

صـــورتم می زنم و بعد با اعتماد به نفس توی راهرو می پیچم.

با هر قدمی که به جلو برمی دارم قلبم بیشتر توی دهنم می زنه و حالت تهوع امونم رو می بره؛ چرا باید استرس من رو به این روز بندازه؟ با رســـیدنم به در اتاق، نگاهم رو به نگهبان چهارشونه ای که آشنا بود، میدم.

- می خوام برم داخل.

اخم هاش رو توهم می کشـم و اون طرف تر می ایسـته تا کامل جلوی در اتاق رو بگیره؛ الحق هم که حتی ذره ای راه برای داخل رفتن نمی ذاره!

- نمی شه! آقای سهپری گفتن فعلاً کسی به این اتاق نره.

آب دهنم رو قورت میدم و سعی می کنم نهایت تلاشم رو برای نقش بازی کردن به کار بگیرم؛ خدا کنه که بگیره.

- من همین الان باهاشـون صـحبت کردم؛ هیچ مشـکلی نداشـتن. می دونید که من روانشـناس این مریض هسـتم؛ باید چند دقیقه باهاش حرف بزنم.

نگهبان یه نگاه مردد به مرد کناریش می اندازه که اون شونه ای بالا میده و باعث میشه که نگاه اخم آلود مرد دوباره به سمتم بچرخه.

- مگه بهش مسکن تزریق نکردن؟ پس خوابه دیگه؛ با کی می خواین حرف بزنین؟

طوری «پوف» کلافه می کشم که حتی خودم باورم میشه استاد سپهری اجازه داده و این مرد الکی جلوم رو گرفته.

- می خوام یه چیزایی رو بررسی کنم و در صورت بیدار بودن باهاش حرف بزنم؛ باید برای شما هم مدرک و توضیح بیارم؟

انگار لحنم کار سازه که سری تکون میده و از جلوی در کنار میره؛ کلید رو توی قفل می چرخونه و من نگاهم میخ اون شکستگی روی در میشه. یعنی این قدر محکم سرش رو کوبیده که حتی از این طرف هم مشخصه؟ در و باز می کنه و منتظر می مونه داخل برم که سری به نشونه تشکر تکون میدم و قدم هام رو به سمت داخل می کشم.

نگاهم میخ شهریاری میشه که روی تخت دست و پاهاش بسته شده و پتویی الکی روش انداخته شده؛ صورتم توهم می ره و دســت می برم تا در و پشــت سرم ببرم که نگهبان دستش رو روی در می ذاره.

- بذارید باز بمونه؛ برای امنیت خودتون.

با حرصی که نمی تونستم کنترلش کنم فشار بیشتری به در میارم.

- با دست و پای بسته؟ اگه امنیت منه؛ می خوام به خطر بیفته. بردارید دستتون رو!

دستش که کمی شل میشه، در و به هم می کوبم؛ جوری از دســتشــون حرصی ام که انگار اون خودش و با خواســت خودش دست و پای شهریار رو بسته!

- اومدی!

"جاده‌سنتو

#پارت_67

به ضرب برمی گردم و با دیدن چشم های نیمه بازش قدم های بلند و سریع به سمتش برمی دارم؛ با نگرانی کنار تختش زانو می زنم.

- معلومه که میام! حالت خوبه؟

نگاهم روی بالشتش می چرخه؛ پر از خونه و اون ها به جای مداوا کردنش اون رو به حال خودش رها کردن! چرا؟ چون همراهی نداره که بهشون گوش زد کنه؛ کسی نیست که هر بار بیاد توی اتاق و تهدیدشون کنه که باید هر چه زود تر حال عزیزشون خوب بشه، مادری نداره که برای پسرش گریه کنه!

- خوبم.

اخم هام رو توهم می کشم و لب روی هم فشار می دم تا بغضم نشکنه؛ بی اختیار دست جلو می برم و موهاش رو کنار می زنم.

- مرتیکه سرت داد زد.

چند ثانیه عمیق نگاهش می کنم تا معنی حرفش رو درک کنم؛ اســـتاد رو می گفت! ســـعی می کنم به لب هام طرح لبخند ببخشم ولی می دونم که سعیم بی مورده!

- عیبی نداره... نمی خواستم ببندنت.

چشم از من می گیره و با صاف کردن سرش روی بالشت، به ســقف خیره میشــه؛ حتماً سرش درد می کنه و به روی خودش نمیاره.

- عیب داره؛ قراره دهنش رو سرویس کنم.

بی اختیار از لحن آروم و صـدایی که دوباره خش و گرفتگی به اون برگشته، لبخندی می زنم و سر کج می کنم.

- چت شده بود شهریار؟

همون طور که خیره به سـقفه یک قطره اشـک از گوشـه ی چشـــمش پایین میاد و دل من بیشـــتر می گیره؛ به من میگه داری عذاب می کشی و خودش توی این حاله!

- کاش بتونم آســـمون رو ببینم؛ قبل مرگ اگه اون آبیِ بی حد و حصرــرو ببینی فرشــته ها میان می برنت. اما نه... اگه بمونی توی این اتاق سرد و لعنتی، عزرائیل میاد کت بســـته می برتت... عزرائیل رو نمی خوام؛ وحشـــت داره یارو.

خودم رو رها می کنم و به جای اون که روی نوک پاهام بایستم، روی زانو هام می شینم و دست روی تختش می ذارم.

- می خوای بری بیرون؟ قول می دی اگه بریم اذیت نکنی؟

با مکث بلند سرش رو به سمتم کج می کنه؛ چشم هاشو تا به حال با این دقت ندیدم! یه خال کوچیک کنار چشم چپش داره؛ از اینا که انگار ماه گرفته!

- آره.

مصمم دسته ی کیفم رو فشار میدم و می خوام از روی زمین بلند بشـــم ولی چیزی اجازه نمیده؛ همون چیزی که به دست راستم بدون اجازه، دستور پیش روی میده و

روی پیشونی شهریار می شینه. موهاش رو کنار می زنم و بدون این که توجهی به اون خیرگی چشم هاش بکنم، سعی می کنم زخمش رو ببینم.

- چیکار کردی با خودت!

- اون هم درد می کشید.

دیالوگ های تکراری، صحنه های بازسازی شده، اتفاق های مشابه؛ همه و همه مربوط به شهریار مشوقی هست که به قول خودش دهن من و سرویس کرده. بی اختیار خم می شم و بدون یادآوری دفعه ی پیش و اتفاق بعدش حماقتم رو به اسم «بوسه» روی پیشونی مردی که مظلوم ترین شده، در میارم.

سریع از روی پاهام بلند میشم و حتی اجازه نمیدم یک لحظه صورتم رو ببینه؛ با قدم های بلند به سمت در میرم و بازش می کنم که با نگهبان سینه به سینه میشم. سر بالا می کشم و با اوقات تلخی اشاره می کنم که کنار بره.

- به جای این کار ها بیاید زخمش رو پانسمان کنید؛ الان خون همه جا رو برمی داره.

از کنارشـون رد می شـم و با بیشـترین سرعتی که از خودم سراغ دارم، قدم هام رو به سـمت خروجی برمی دارم؛ هی توی دلم خدا رو صـدا می زنم که اسـتاد بیرون از اتاقش نباشـه، در اتاقش باز نباشـه، یا موقعیتی پیش نیاد که من رو ببینه و ماجرا رو بفهمه.

از تیمارسـتان که بیرون می رم نفسـم راحت بیرون میاد اما ذهنم تازه اتفاق هایی که افتاده رو تجزیه و تحلیل می کنه. قدم هام که روی پیاده روی خلوت و گرم می شـینه انگار تمام وسـیله های محرک اطرافم کند میشـن؛ من باید چیکار می کردم.

تند تند و بی هدف قدم می زنم و حتی نمی فهمم که کدوم خیابون مقصد اصلیمه! به خودم که میام صدای گوشیم آگاهم می کنه؛ دسـت می برم و از توی کیفم بیرونش می کشم ولی با دیدن اسم استاد انگار یه سطل آب سرد روی سرم خالی می کنن. فهمیده!

اون قدر خیره به صفحه اش می مونم که تماس سوم هم قطع میشـــه و با فاصـــله ی زمانی خیلی کوتاه، پیامش صفحه ی گوشیم رو پر می کنه.

«بد قانون رو زیر پا گذاشتی رستگار! منتظر عواقبش باش و مهم تر از همه دیگه حق نداری ببینیش!»

***

- چقدر عجیب! فکر نمی کردم اصـلاً با همچین مشـکلی دست و پنجه نرم کنی؛ تو برای ما همیشه اون نبات بدون حاشیه بودی!

دستم و کلافه دور لیوان کافیم حلقه می کنم و نفسم رو با افسوس و ناراحتی بیرون می دم؛ یه غم عمیق روی سینه ام سنگینی می کنه.

@Vip Roman

"جاده‌سنتو

#پارت_68

- همچین هم بدون حاشـــیه نبودم؛ ولی فعلاً «شـــهریار مشوق» شده بزرگ ترین حاشیه ی زندگی من که هیچ راه حلی براش ندارم.

شالش از روی سرش می افته و موهای روشنش نمایان می شه که سریع دست می بره و شال سرخش رو بالا می کشه.

- خب الان مشـکل اصـلی تو چیه؟ می خوای چی کار کنی که نمی تونی؟

تکیه ام رو از صـــندلی چوبی کافه می گیرم و همون طوری که به جلو خم می شم، با پام روی زمین ضرب می گیرم.

- می خوام بیارمش بیرون؛ حتی شـــده برای چند روز. اون جا خیلی اذیت میشه؛ تو بودی بیست و چهار ساعته می کردنت توی اتاق روانی نمی شدی؟

بی قید شونه هاش رو بالا می اندازه و با آرامش یکی از ابرو های رنگ شده اش رو بالا میده.

- چرا خب... ولی تو چرا نمی تونی بیاریش بیرون؟

پوفی می کشـــم و همون طوری که لیوانم رو بالا میارم نگاهم رو توی فضای تقریباً شلوغ کافه لمیز می چرخونم.

- چون من یه کار آموز ســاده ام و هیچ اختیاری توی اون خراب شده ندارم؛ از یه طرف هم استاد فهمیده یواشکی و با دروغ رفتم دیدمش، به خاطر همین گفته اصــلاً اون دور و برا آفتابی نشم. موندم چیکار کنم.

نیلوفر انگشــتش رو دور لیوان پلاســتیکی کافه ی خودش می چرخونه و با ناخونش خطوط فرضی می کشه.

- خب یه صحنه سازی چیزی بکن بکشش بیرون؛ چه می دونم... یه پیرزن پیدا کن، بفرستش تو هی بگه آی پسرم، آی شیرمردم، به چه روزی افتادی ننه برات بمیره؟

به لحن بامزه اش که ســعی می کرد مظلوم و جگر ســوز باشــه نیشــخندی می زنم و با تکیه دادن آرنجم به میز، دستم رو طوری که کفش به سمت بالا باشه، به سمتش می گیرم.

- اون وقت نمی گن شناسنامه ات کو خانم ننه؟

دســـتش رو موقع گفتن حرف های قبلش روی ســـینه گذاشـــته بود پایین میاره و یه نگاه چپکی به ســـمتم می اندازه.

- خب من چه بدونم؟ دوســـت و آشـــنا جور کن؛ پسره بشناستش و همکاری کنه همه چیز اوکیه دیگه.

قلپی از قهوه می خورم و لیوان رو همون جا نگه می دارم؛ در کمال تعجب لحظه ای پیشـــنهادش عجیب به نظرم خوب میاد. لیوان رو پایین میارم و با جدیت به نیم رخ نیلوفر که مشغول خوردن قهوه اشه، خیره میشم.

- راست میگیا!

چشـــم هاش گرد می شـــه و با سرفه ی کوتاهی اون هم لیوانش رو روی میز می ذاره؛ همون طور که دست می بره تا یکی از دستمال کاغذی ها رو بیرون بکشه، چشم غره ای به سمتم می ره.

- دیوونه شدی؟ می خوای مدرکت نیومده سوراخ بشه؟

بی توجه به غر غر هاش نگاهم و از صورتش می گیرم و به میز میدم؛ شـــاید اگه از محمد کمک بگیرم و به اســـم دوســـت بفرســـتمش داخل تیمارســـتان، بتونم شـهریار رو برای یه مدت کوتاه بیرون بیارم. حداقل یکم حالش بهتر بشه و بتونه با خودش کنار بیاد.

اما نه... محمد باهام همکاری نمی کنه؛ آدم ترســـویی نیســـت اما خیلی بیشـتر از اون که باید محتاطه و توی کار هاش احتیاط می کنه. ولی به جز محمد هیچ پسری دور و بر من نیســـت که بتونم ازش کمک بگیرم؛ با دختر ها هم که هیچ کاری نمی شه کرد!

- اصلاً من غلط کردم؛ کوتاه بیا نبات!

نگاهم رو بالا می کشـــم و به چشـــم های ملتمس نیلوفر خیره میشم؛ بهترین پیشنهادی که می تونست داده و حالا پشیمونه؟!

- نیلوفر اگه بیاد بیرون مطمئن باش که هیچ کاری نمی کنه؛ نه به کسی آسیب می زنه و نه خرابی به بار میاره. من

باید اون رو بیرون بکشم؛ یه بار بشینی و حرف هاش رو گوش بدی می فهمی چی میگم!

نرم نشده ولی کوتاه میاد؛ یعنی آدم مغلطه کردن نیست وگرنه دوست های دیگه ی من، شده من رو به صندلی می بستن ولی نمی ذاشتن همچین کاری بکنم.

- خب الان می خوای چه غلطی بکنی؟ آدم و از کاری که کرده پشیمون می کنی!

نگاهم رو به یه نقطه ی نامعلوم می دم و چشم هام رو ریز می کنم.

- باید یه پسر رو پیدا کنم که بتونه کمکم کنه؛ کسی که جای خواب هم بتونه به شهریار بده. بدون شناسنامه چطور می خوام جا براش بگیرم؟ محمد هست ولی با توجه به احتیاط های اون، مطمئنم کمکم نمی کنه؛ از طرفی بیکار نیست و دو شیفت به خاطر عروسیش کار می کنه. به جز این دیگه هیچی به مخم نمی رسه.

دســـتش رو جلو میاره و با حرص ضربه ای به سرم می زنه که نگاهم از اون نقطه کنده میشه.

- مگه به این مخ چیزی هم می رســـه؟ می دونی چقدر خطرناکه؟ بابا من یه چیزی گفتم؛ تو چرا جدیش می گیری؟

با همون چشـــم های ریز شـــده و اخم ظریفی که ابرو هام رو به هم نزدیک کرده به صـــورت آرایش کرده ی نیلوفر خیره میشم.

- بین دوستات کسی_ با این مشخصات هست که بتونه کمکمون کنه؟ سنش سی و خورده ای باشه بهتره!

مردد نگاهم می کنه و بعد سر برمی گردونه؛ انگار که بخواد جلوی خودش رو برای انجام ندادن کاری بگیره.

- یعنی باور کنم که همچین کسی_ توی دســـت و بالت نداری؟

دستش رو که زیر چونه اش گذاشته مشت می کنه و من می دونم که خودش هم سرش درد می کنه برای این کار ها!

- نه خیر ندارم.

خودم رو به سمتش می کشم و سرم و به گوشش نزدیک می کنم تا صدای آرومم رو بشنوه.

- یعنی تو اصلاً کنجکاو نشدی تا شهریار رو ببینی؟

"جاده‌سنتو

#پارت_69

در اصل می دونم که داره جون می کنه تا ببیندش؛ هزار بار ازم پرسیده که سر و شکلش چطوریه و چطور حرف می زنه. دست و پاش شل می شه و با قیافه ی گرفته به سمتم برمی گرده.

- دست رو نقطه ضعف می ذاری نامرد؟ خب میرم تیمارستان میگم من می خوام یه دیوونه ای رو ببینم.

ابرو بالا میدم و طوری نگاهش می کنم که انگار بخوام مسخره اش کنم.

- اون ها هم میگن، بله خانم بفرمایید.

دهن کجی بهم می کنه که جلوی خودم رو نمی گیرم و با صدای بلند می خندم.

- چرا کج و کوله می کنی خودت رو؟ می دونی که من از تصـــمیمم کوتاه نمیام پس به جای این کار ها بگو ببینم دوستی که پسر باشه داری تا بتونه کمکم کنه؟

لـب هـاش رو متفکر جمع می کنـه و بـه میز چوبی خیره میشـــه؛ قهوه ام رو بالا میارم و قلپی ازش می خورم که نیلوفر سری تکون میده.

- نمی دونم کدومش می تونه این خطر رو به جون بخره؛ پسر-که زیاد داریم. اون مسـافرت که بهت گفتم؟ اگه اون رو بیای، شـــاید بتونی با بچه ها آشـــنا بشی-- و بفهمی کدومشون می تونه کمکمون کنه.

«پوفی» می کشـــم و لیوانو روی میز میذارم؛ نیلوفر هم از هر راهی برای راضی کردن من اســـتفاده می کنه! می خوام

دهن باز کنم و چیزی بگم ولی یه لحظه مکث می کنم؛ می تونم شهریار رو از شهر خارج کنم؟

- میشــه مســافرت رو یکم عقب بندازی و به جاش یه کار دیگه انجام بدیم؟

باز هم مثل تمام دفعاتی که ســعی کردم مســافرت رو بپیچونم اخم هاش توهم میره و نگاه عصبی بهم می اندازه.

- باز تو پیله کردی به اون دو روز؟ خب اون کارت رو هم انجام بده ولی باید مسافرت رو هم بریم!

کلافه دستم و توی هوا تکون میدم و به پشت سرش نگاه می کنم.

- بابا مگه من گفتم نمیام؟ میام ولی می خوام... می خوام یه نفر رو هم بیارم!

چشــم هاش در جا گرد میشــه و با مکث کوتاه انگشــت اشاره اش رو که انگشتر بزرگی داره، به سمتم می گیره.

- نکنه می خوای اون دیوونه رو بیاری؟ ببین من آبرو دارم ها! بیاد اونجا که چی؟ داد و بیداد بکنه و همه بفهمن؟

همراه با «نچی» که میگم، ابرو هم بالا می اندازم و به پشتی صندلی تکیه میدم.

- همیشه که داد و بیداد نمی کنه؛ تازشم خیلی هم آروم و بی آزاره. اون فقط از تیمارستان بودن خسته شده و اگه ازش قول بگیرم که همچین کاری رو انجام نده مطمئن باش که انجام نمیده!

انگار خیالش کمی راحت میشه که انگشتش رو پایین میاره و این بار کنجکاوی و هیجان با لحنش ترکیب میشه.

- خب... می خوای چیکار بکنی قبل از مسافرت؟

نفس عمیقی می کشم و همون طور که لبخند شیطانی و ذوق زده ای روی لبم میارم، به جلو خم می شم و دست هام و به هم قفل می کنم.

- می خوام یه میتینگ کوچیک بذاری؛ توی همین لمیز یا هر جای دیگه ای! من به جز تو و محمد و یکتا دوست دیگه ای ندارم؛ و می دونم که تو پسر-توی دست و بالت

خیلی زیاد داری. پس لطفاً خودت یه چک بکن و کسایی که به نظرت می تونن بهمون کمک بکنن و جنبه دارن دعوت کن. بعدش باهم تصمیم می گیریم که از کی کمک بخوایم.

با چشم های ریز شده و دقت به حرف هام گوش می کنه و شالش رو که بین ناخن های بلند مانیکور شده اش گرفته، تاب میده.

- همین الانش یه چند نفری توی ذهنم اومدن... ولی من هنوز می ترسم؛ بیا و فراموش کن!

سر بالا می اندازم و ته قهوه ام رو توی دهنم می ریزم؛ همون طور که آروم آروم پایینش می دم، نگاهم رو توی کافه می چرخونم.

- نه! من باید بهش کمک کنم؛ چند روز نگهش می داریم اگه دیدیم اذیت می کنه برش می گردونیم. کاری نداره که می ترسی.

با اســترس آب دهنش رو قورت میده و مشــتش رو باز و بسته می کنه.

- ببین باید قول بدی بدون این که با من هماهنگ کنی، کاری انجام ندی ها! قول بده!

نیم نگاهی به انگشت کوچیکش که به سمتم گرفته شده می اندازم و با خنده انگشت کوچیکم رو بهش تاب میدم.

- قول!

بلافاصله دستش رو عقب می کشه و کیفش رو از روی صندلی خالی برمی داره؛ از روی صندلی بلند میشه که با تعجب نگاهش می کنم.

- کجا به سلامتی؟ داریم حرف می زنیم آخه؟

دست چپش رو بالا میاره و با روشن کردن اپل واچش نیم نگاهی به ساعت می اندازه.

- تنها نمی رم؛ پاشو باید بریم پیش کسی.

"جاده‌سنتو

#پارت_70

با شـک از جا بلند می شـم و دسـت می برم کیف بزرگ و صندوقیم رو از روی زمین برمی دارم.

- پیش کی؟ چرا یهو می زنه به سرت؟

چشـم غره ای بهم می ره و دسـتم و می گیره؛ همین که من و به زور به سـمت در می کشـه صـدای معترضـم بلند میشه.

- چیکار می کنی؟ دستم از جا کنده شد.

بدون توجه به من از در بیرون میره و حجم زیادی از گرما به صـورتم سـیلی می زنه؛ درک نمی کنم که چرا این قدر هوا باید گرم باشه! دزدگیر ماشینش که از شانس خوبمون تونسـتیم جلوی در پارکش کنیمو می زنه و دسـتم رو رها می کنه.

- بشین؛ باید برم دنبال علیرضا.

طوری چشم هام گرد میشه که حس می کنم گوشه هاش درد می گیره؛ نیم نگاهی به دو طرف می اندازم و بعد از نیلوفر توی ماشین می شینم. همون طور که در و می بندم نگاهم رو به نیم رخ نیلوفر میدم.

- علیرضا کیه؟ کسی_ به ذهنت رسید که بتونه کمکمون کنه؟

به عقب خم میشه و کیفش رو روی صندلی های پشت می ذاره؛ بعد هم چشم غره ای برای خالی نبودن عریضه به من میره.

- شش ماهه ای؟ گفتم که پیدا می کنم. علیرضا دوست پسرمه.

قیافه ی زاری به خودم می گیرم و همون طور که یکی از دست هام رو براش بالا آوردم، اون یکی رو به سمت دستگیره می برم.

- خب پس من حوصله ندارم؛ مزاحمتون نمی شم.

در و باز می کنم که خم می شـــه و باز می بندتش و دوباره چشم غره بهم می ره که این بار آروم می شینم.

- بشـین ببینم؛ ببینیش می فهمی اصـلا این طوری که فکر می کنی نیست. تازه اونم قراره کمکمون کنه.

دســت و پام شــل میشــه؛ نمی دونم به خاطر این که می دونه چقدر روی خواسـته ام مصـمم هسـتم این رو گفته یا واقعاً ، اما چیزی نمی گم و صـاف می شـینم؛ نیلوفر هم علاقه ای به صحبت کردن نشون نمیده و به جاش سریع از جا پارک بیرون میاد.

سرم رو به سمت پنجره می چرخونم و با یادآوری تصمیمی که گرفتم، دسـت هام مانتو رو توی خودشـون مشـت می کنن؛ یعنی راه درســت رو دارم میرم؟ معلومه که نه! دارم مزخرف ترین و احمقانه ترین تصـمیم زندگیم رو عملی می کنم؛ چرا من نباید با چیزی به اســم احتیاط توی وجودم داشته باشم؟

آرنج دست راستم رو به پنجره تکیه میدم و دستم رو کنار سرم می ذارم. اگه یه کاری بکنه که توی دردسر بیفتم چی؟

اگه به کسی۔ آسیب بزنه چی؟ اگه نتونیم مواظبش باشیم و گم و گور بشه؟ همه چیز بهم می ریزه، انگشت اتهام به سمت من می چرخه و بد تر از همه عذاب وجدان خِرم رو می گیره.

دیگه کم کم دارم پشیمون می شم که نیلوفر ماشین رو توی یه خیابون خلوت نگه می داره؛ برمی گردم و سوالی نگاهش می کنم که با ابرو به ساختمون کناری اشاره می کنه.

- الان میاد.

برمی گردم و نگاهی به سر در شرکت می اندازم؛ شرکت معماری! می خوام پیاده بشم که نیلوفر اجازه نمیده و بی خیال به در تکیه میده.

- فکر می کنی وقتی دو تا خانم توی ماشینه میاد جلو می شینه؟ بابا جنتلمن تر از این حرف هاست!

می خندم و با ابرو های بالا رفته، بعد از مدت ها شیطنت می کنم؛ نیلوفر خیلی بیشـــتر از دوســـت های دیگه ام راه رام کردن من رو بلده!

- تو این و نگی کی بگه؟

چشـم غره ای بهم می ره و بعد نگاهش به سـمت شـیشـه ی سـمت من سر می خوره؛ چشـم هاش می درخشـه و یه لبخند ناب روی لبش میاد.

- اومد!

ســـعی می کنم فضـــولیم رو کنترل کنم و برنگردم ولی نمی شـــه! هر کاری می کنم نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و آخر سر برمی گردم و نگاهم رو به پسـری که حین بیرون اومدن از در ساختمون، سرش رو توی کیف سامسونتش کرده و دنبال چیزی می گرده، میدم.

یه پسر_چهارشونه با قد متوسط؛ چیزی که فکر نمی کردم سـلیقه ی نیلوفر باشـه ولی انگار دوسـت داشـتن سـلیقه حالش نمی شـه! پسره که اسـمش علیرضـاسـت، بیخیال

چیزی که می خواســـت، سرش رو بالا میاره و با دیدن ما ابرو هاش بالا میره. سر به سمت نیلوفر می چرخونم که با ذوق بوقی می زنه و دست براش تکون میده.

چند دقیقه طول می کشه تا صدای باز شدن در پشت به گوشـم برسـه؛ با بسـته شـدن در نیلوفر با ذوق به عقب برمی گرده و لبخند بزرگی روی لبش می شینه.

- سلام؛ خسته نباشی!

- علیک سلام خانم؛ درمونده نباشی.

#جاده‌سنتو

#پارت_71

دیدم خیلی زشـــت می شـــه اگه ســـلام نکنم! یعنی اولین برخورد و کاری که مطمئناً قراره بهش گیر باشه و این حجم از بی ادبی اصلاً درست نیست؛ حتی اگه دلیلش خجالت و احسـاس راحتی نکردن با غریبه ها باشـه! به عقب برمی گردم و وقتی نگاه کنجکاو علیرضـا رو روی خودم می بینم،

با دزدیدن نگاهم سلامی میدم که اون هم متقابلاً جوابش رو میده.

صاف می شینم و منتظر می مونم تا نیلوفر حرکت کنه ولی اون چند تا جمله ی کوتاه با علیرضا حرف می زنه و بعد ساکت می مونه؛ سکوت عمیقی بینمون رو گرفته و من نمی فهمم چرا نیلوفر حرکت نمی کنه! سرم رو کمی به سمتش کج می کنم و از گوشه ی چشم نگاهی بهش می اندازم که با یه حالت ناراحتی رو به علیرضا می کنه.

- نبات رو می شناسی دیگه؟ درباره اش باهم قبلاً حرف زده بودیم... من و نبات می خوایم یه کاری بکنیم که نیاز به کمک داریم!

انتظار ندارم این قدر زود و این همه با ضعف بیانش کنه، به خاطر همین کامل به سمتش می چرخم و با چشم های حرصی بهش خیره میشم که چشم غره میره؛ یعنی اگه روزی ششصد تا چشم غره نره روزش شب نمی شه.

- چه کاری؟

یه طوری می شـــینم که من هم به علیرضـــا دید داشـــته باشـــم؛ هر چقدر هم که نخوام، نیلوفر یه کاری کرده که باید باهاش حرف بزنم! بین دو تا صندلی نشسته و یکم به جلو خم شـــده تا با اون اخم از روی کنجکاویش بتونه صورت ما رو ببینه.

- اول باید قول بدی که باهامون باشی و نخوای جلومون رو بگیری!

این بار دیگه واقعاً شاکی و دست به سینه به نیلوفر خیره میشـــم تا بس کنه! کاری که می خوام بکنم اون قدر هم ترسناک نیست که صحنه رو تبدیل به یه سکانس تراژدی بکنه! همون طور که انتظارم میره این بار علیرضـا نگاهش تغییر می کنه و چپکی نگاهمون می کنه.

- می خواید چی کار کنید خب؟

نیلوفر مثل فرفره مهلت نمیده و خودش تند تند ماجرا رو می گه؛ طوری که علاوه بر علیرضـا دهن منم باز می مونه و با بهت نگاهش می کنم؛ حرف هاش که تموم میشـــه نگاهش رو بین من و علیرضـا می چرخونه و شـونه ای بالا می اندازه.

- کار و راحت کردم دیگه! تصمیمات بعدش با خودتون.

سری با تأسف تکون میدم و سر به سمت علیرضا می چرخونم که نگاه بهت زده اش رو روی خودم می بینم.

- می فهمی می خوای چیکار کنی؟

نفسم رو کلافه به بیرون فوت می کنم و از اون حالت دست به بغل بیرون میام؛ کاش یکم بیشتر آشنا می شدیم بعد حماقتم رو تمام و کمال بهش توضیح می داد.

- ببینید، من می دونم چقدر خطر داره؛ ولی نمی خوام تحت هیچ شرایطی تا این بیمار رو درمان نکردم، دست بردارم...

دست چپش رو که یه رینگ ساده ی اسپورت توی انگشت حلقه اش خودنمایی می کنه بالا میاره و به نشونه ی استوپ جلوی صورتم نگه می داره که حرف توی دهنم می ماسه؛ چند وقت از نیلوفر بی خبر بودم که حتی نمی دونستم تا این حد جلو رفتن؟ یه چیز های محوی از

همون روز های دبیرستان از علیرضا و اسمش یادم میاد ولی مطمئن نیستم همون باشه.

- یه لحظه پیاده شو، باهم بریم! می خوای برای کسی ـ که معلوم الحاله همچین کار بزرگی بکنی؟ مگه کس و کار نداره؟

سرم و بالا می اندازم که چشم هاش گرد می شه و صورتش بیشتر ناباوری رو بغل می گیره.

- دیگه بدتر! همین فردا پس فردا که یکی پیدا شد و گفت اینا عزیز دردونه ی ما رو که روزی دو کیلو پسته می خورد، بردن سر به نیست کردن، می خوای چیکار کنی؟

نیلوفر از لحن بامزه اش زیر خنده می زنه ولی با نگاه جدی علیرضا خنده اش رو جمع می کنه؛ رسماً دهن من رو هم با حرف هاش می بنده ولی خب... چطوری می تونم افکار توی ذهنم رو طوری به زبون بیارم که بفهمه دقیقاً دردم چیه؟ نگاه درمونده ام رو که می بینده اخم هاش توهم میره؛ ابرو هاش یه رد ظریفی از پیوسته بودن داره.

- اگه می خوای کاری بکنی هم من جلوت رو نمی گیرم چون هیچ کاره ام؛ ولی نیلوفر کمکی نمی تونه بهت بکنه.

با دهن باز به سمت نیلوفر می چرخم که با دست و پای گم شده، تکیه اش رو از در ماشین می گیره.

- انگار لازمه بگم که... من این پیشنهاد رو دادم!

علیرضا طوری حرصی نگاهش می کنه که سر نیلوفر بیچاره پایین می افته؛ کلافه دستم رو بالا میارم و زیر چونه ام می زنم. چند دقیقه ی طولانی سکوت بینمون رو ماشین هایی که از کنار رد می شدن، می شکنن تا این که صدای علیرضا بلند میشه.

- خیلی مصممی که انجامش بدی؟

برمی گردم و با چشم های گرد شده سریع سرم رو به بالا و پایین تکون میدم.

- آره، خیلی! من مطمئنم که حالش بهتر میشه و توی بهبودش خیلی تأثیر داره. اصلاً شاید وقتی که آوردیمش بیرون خواست بره پیش خانواده اش و همه چیز به خیر گذشت.

همون طور که به پشـــتی صـــندلی لم داده، با اخم سری تکون می ده و به پایین خیره میشـــه؛ من و نیلوفر چند دقیقه بهش خیره میشـــم که سر بالا میاره و این بار علناً مخاطبش نیلوفره.

- می دونی که کی سرش درد می کنه برای این کار ها؟

„جاده‌سنتو

#پارت_72

نیلوفر لبخند بزرگ و دندون نمایی می زنه و سری به نشونه ی «آره» بالا و پایین می کنه که با تعجب نگاهم رو بین علیرضا و نیلوفر جا به جا می کنم.

- خب... کی؟

صاف می شینه و دستش رو به قصد استارت زدن به سمت سوئیچ می بره.

- یه نفر که نمی شـــناســـیش ولی دیوونه ی هیجانه؛ مطمئنم اگه بهش بگیم نه نمیاره. ولی باید قبلش باهات

آشـنا بشـه که فکر نکنه فقط بهش نیاز داریم و به خاطر همین رفتیم سمتش.

با گیجی به نیم رخ جدیش خیره میشـم؛ حتی علیرضـا هم صحبتی نمی کنه.

- خب ما نیازش داریم که داریم می ریم سراغش؛ چرا باید الکی تظاهر کنیم؟

چشم غره ای حین رانندگی بهم میره و محکم دنده رو جابه جا می کنه که صدای آروم علیرضا بلند میشه.

- از جا کندیش نیلوا... چون اون شخصی که قراره بهمون کمک کنه روی این موضـوع خیلی حسـاسـه؛ بدش میاد کسی ــ فقط چون کارش به اون گیره به سـمتش بره. به خاطر همین شما باید چند وقت دندون روی جیگر بذاری تا با این یارو صمیمی بشیم.

بادم می خوابه و به پشت برمی گردم؛ نگاه ناراحت و کلافه ام رو به علیرضا میدم و ابرو در هم می کشم.

- نمی شـه چند وقت! من حداکثر باید تا یه هفته ی دیگه شهریار رو بیرون بیارم.

اون هم اخم هاش رو توهم می کشـــه و چیزی نمی گه که برمی گردم و صاف می شینم؛ نیلوفر آینه ی وسط ماشین رو درست می کنه و نگاه بدی به سمت من می اندازه.

- کک افتاده تو تنبونت که باید تا یه هفته بیرونش بیاری؟ چطور این همه مدت اون جا بوده، این مدت هم تحمل می کنه تا ما کار ها رو ردیف کنیم. من و علیرضـــا خیلی وقته با حسام دوستیم و می دونیم چقدر روی این موضوع حســـاســـه؛ با وجود این که بعید می دونم نفهمه ولی احتیاط می کنیم که همه چیز بهم نریزه. علیرضا راست می گه، توهم دندون به جیگر بذار دیگه.

با حرص مانتوم رو توی مشـــتم می گیرم و طوری فشـــار میدم که انگار موهای نیلوفر رو توی دســـتم گرفتم و می کشم.

- شـما دو تا هم که هی پشـت سر هم در بیاید؛ من و تنها گیر آوردین؟

انتظار ندارم ولی نیلوفر می خنده و دســت میاره تا لپم رو بکشـه که با اخم خودم رو عقب می کشـم و اجازه نمیدم. چند دقیقه ی بعد جلوی یه داروخونه با فاصـــله نگه می داره؛ جلوی خودم رو می گیرم که حالت قهر ام رو حفظ کنم و چیزی نپرسم ولی مگه می شد؟

- علیرضـا برو زود برگرد ها! می خوام این بداخلاق رو ببرم شام بدم.

نیم نگاه جدی و حرصی به ســـمتش می اندازم که دندون هاش رو بیرون می اندازه؛ با مکث در عقب باز می شـــه و بعد از صدای بسته شدنش، علیرضا رو از پنجره می بینم که به سمت داروخونه میره.

- کجا رفت؟

- کار داره زود برمی گرده.

کلافه به جلو خیره میشم و دست هام رو تو بغلم می گیرم که به یک باره، نیلوفر ضربه ای به بازوم می زنه و به سمت در پرت می شم.

- ای بابا! قراره برامون کلاس بذاری و قهر کنی؟ بابا حلش می کنم دیگه، این کار ها لازم نیست.

درســـت نبود حالا که بی منت داشـــتن بهم توی این کار سـخت و پر ریسـک کمک می کردن، براشـون طاقچه بالا می ذاشـــتم؛ به خاطر همین سری تکون میدم و عادی می شـــینم. چند دقیقه توی ســکوت به آهنگی که از ضــبط ماشین پخش میشه گوش می دیم که سوالم یادم می افته.

- راستی نیلوفر...

سرم رو به ســمتش برمی گردونم که نگاه منتظرش رو روی خودم می بینم.

- چند وقته با علیرضا باهمید؟ حلقه داره!

پوکر، دسـت چپش رو بالا میاره و حلقه ی خودش رو هم نشـون میده که چشـم هام گرد میشـه؛ از کی تا به حال این قدر کور شدم؟ نگاه بهت زده ام رو که می بینه می خنده و دستش رو پایین میاره.

- من علیرضا رو از سال آخر دبیرستان می شناسم؛ چند وقت پیش اومد خواستگاری، فعلاً یه انگشتر ساده دست کردیم تا سال بابابزرگ علیرضا بگذره و جدیش کنیم.

لبخند محوی روی لبم میاد و بی اختیار دستش رو که روی فرمون گذاشته می گیرم و فشار خفیفی میدم.

- مبارک باشه!

لبخند می زنه و می خواد چیزی بگه که نگاهش به پشت سرم می افته.

- اومد.

"جاده‌سنتو

#پارت_73

منم سر می چرخونم و خیره به علیرضا که از پله های داروخونه بیرون میاد، دست زیر چونه ام می زنم؛ حالا می فهمم دوست و رفیق واقعی کجا به درد می خورن!

***

دست به سینه به صندلی تکیه دادم و نگاهم روی محمد می چرخه؛ گوشی به گوش و با یه لبخند بزرگ بین رگال ها می چرخه و حرف می زنه. بی اختیار همون طور که سری به نشـونه ی تأسـف تکون میدم، پوزخند صـدا داری می زنم.

- آقا رو!

دسـت از روی سـینه باز می کنم و به جلو خم میشـم؛ دست هام رو روی میز می ذارم و گوشـیم رو چک می کنم که با ندیدن اعلانی از سـمت نیلوفر کلافه، مثل تمام این شش روز گذشته، وارد صفحه ی چتش میشم. می خوام چیزی تایپ کنم ولی نمی تونم و بیرون میام.

گوشی رو روی میز می اندازم و با دو دسـتم صـورتم و می پوشـونم؛ نگران شـهریارم! چند باری از یکتا سراغش رو گرفتم و اون هم از همه جا بی خبر، جواب درسـت و حسـابی بهم نداد و فقط گفت که دیگه سر و صـدایی نبوده. دارم دیوونه میشم ولی دستم به جایی بند نیست و

از طرفی می ترسم اون طرف ها آفتابی بشم؛ استاد بد جوری از دستم شکاره!

از روی صندلی بلند میشم و به سمت در مغازه میرم؛ توی این ساعت ظهر حتی پرنده هم پر نمی زنه چه برسه به این که مشتری باشه و بخواد خرید کنه! در های برقی با نزدیک شدنم از هم باز میشن ولی من با فاصله می ایستم و به بیرون نگاه می کنم.

تمام این مدت سعی کردم پدر نفهمه اتفاق توی تیمارستان افتاده و اون تایمی که همیشه جلسه های مشاوره داشتم، سعی می کردم با پیاده روی بیرون از خونه باشم که بویی نبره؛ البته دیشب با گفتن این موضوع که یه آموزشگاه ازش خواسته برای بچه هاشون کلاس کنکور بذاره و تا دو ماه آینده قراره خیلی سرش شلوغ باشه حقیقتاً خوشحالم کرد!

اگه هر سال دیگه ای به جز امسال بود، قطعاً عزا می گرفتم و دوست داشتم که خونه باشه ولی امسال... برنامه ی زیادی برای تایمم داشتم! اون قدر به بیرون

آوردن شـهریار و اتفاق های بعدش فکر می کنم که شـب ها خواب درستی ندارم و مدام کابوس می بینم. ترس اتفاق بدی که هنوز نیفتاده آزارم میده!

صدای محمد که با تلفن صحبت می کنه قطع می شه و با مکث بلند، صدای قدم هاش رو می شنوم.

- چرا چپ چپ نگاه می کردی من رو؟

کنارم می ایسـته که نیم رخم رو به سـمتش می گیرم و باز چپ چپ نگاهش می کنم.

- شـما دو تا چه خبرتونه این همه حرف می زنید؟ تا می بینمت یه گوشی دم گوشته هی حرف می زنی؛ بسه دیگه، بذارید نامزد بشید بعد دهن ما رو صاف کنید!

می خنده و دست به سینه، به سمت من می ایسته که با حرکتش در های حسی_ از هم باز میشـن و مقدار زیادی هوای گرم به داخل هدایت میشه.

- انصافاً اگه شماره اش رو نمی گرفتی دق می کردم؛ هنوز هم باورم نمی شـــه اون من رو این همه مدت دیده و به روی خودش نیاورده! تمام این روز ها مثل خواب می مونه برام...

بی اختیار خنده ای روی لبم میاد؛ حال خوش محمد بعد از اون همه اعصـــاب خوردی یکی از بهترین اتفاق هایی هست که می تونست بین مشغله های بی پدرم، حالم رو خوب کنه! یهو با یادآوری چیزی لبخندم جمع میشـــه که محمد با تعجب یکی از ابروهاش رو بالا میده.

- چیشد؟

من هم به سمتش می چرخم و با اخم انگشت اشاره ام رو به سمتش می گیرم.

- یه چیزی میگم آویزه ی گوشت می کنی!

این بار جفت ابرو هاش بالا می پره و کمی استرس چاشنی نگاهش میشه؛ انگشتم رو روی هوا تکون میده و ادامه ی حرفم رو می گیرم.

- ببینم به خاطر این دختره، با من سرسنگین شدی، جوابم رو نمی دی، داری ازم دور میشی-، می خوای من رو کنار بذاری، زندگی و کار و مشغله رو بهونه کرده، ماه هاست باهام حرف نمی زنی؛ یه دربست می گیرم، میرم در خونه شون، گیس هاش رو می کنم!

اول چند ثانیه با چشم های گرد شده و بهت نگاهم می کنه و بعد زیر خنده می زنه که اخم هام توهم میره؛ شاید لحظه ی اول منم داشتم شوخی می کردم ولی الان خیلی هم جدی ام! وقتی پسری بین دوست های محدود من قرار می گیره پس حتماً مثل برادرم دوستش دارم و برام مهمه. نمی خوام یه دختر نیومده از من بگیرتش!

- اوه اوه! چقدر جدی! چی شده احساس خطر کردی؟

با دلخوری نگاهم رو ازش می گیرم و قدم به سمت میز مشترکمون برمی دارم؛ حق نداشت حرفم رو به سخره بگیره!

- خانم محترم هر وقت که من اســـم تو رو می آوردم گارد می گرفت! ببینم بینمون رو شکر آب کرده باز مهربون نمی مونم ها!

„جاده‌سنتو

#پارت_74

روی صندلی می شینم و نگاه جدی به محمد که جلوی در خشکش زده می اندازم که تکونی به بدن خشک شده اش میده و اون هم پشت سرم میاد.

- شـــوخیت گرفته؟ من این قدر نامردم که تا زن گرفتم رفیقم رو فراموش کنم؟ همین زن رو هم صـــدقه سری تو دارم! تازه فائزه اصـــلاً این طوری نیســـت؛ حتی چند بار درباره ی تو حرف زدیم!

صورتم از هم باز میشه و کمی از دلخوریم رفع میشه ولی با این وجود حس می کنم ازم دور تر شـــده؛ ولی با فکر کردن به این موضـــوع که اگه منم یه روزی بخوام ازدواج کنم نمی تونم مثل قبل با دوســـت هام ارتباط داشـــته

باشـــم، خودم رو آروم می کنم. از قضـــا محمد که مرده کارش سخت تره!

وقتی می بینه چیزی نمی گم، میاد و کنارم، روی صـــندلی خودش می شینه.

- چه خبر؟ از اون عاقلِ دیوونه نما چه خبر؟

با آوردن اسمش هم حتی لرز به تنم می شینه و یاد حماقتی که می خوام انجام بدم می افتم؛ با وجود این که می دونم کارم اشـــتباهه، با وجود این که آینده ی پر از پشـــیمونی جلوی چشـم هامه، نمی خوام که پا پس بکشـم! می خوام جلو برم و یه نفر رو هم که شده نجات بدم.

انگار ترس و اســـترس بد جوری توی صـــورتم خودش رو نشون میده که محمد می فهمه و اخم هاش توهم میره.

- چی شده؟ باز اذیتت کرده؟

سریـع سرم رو به نشـونه ی «نه» تکون میدم و با نفس آه مانندی که می کشم، به روبه‌رو و رگال ها خیره میشم.

- نه کاری با من نداشته؛ اما خودش توی وضعیت درستی نیســـت، نیاز به کمک داره... نمی دونم می خوام چیکار کنم.

محمد به جلو خم میشــه و آرنج هاش رو روی زانو هاش می ذاره؛ از همون جـا سر کج می کنـه و حینی کـه ریش بلندش رو می خارونه، نگاهم می کنه.

- کمک نمی خوای؟ هر کاری بود می تونی رو من حســاب کنی ها!

یه لحظه اسـترس به جونم می افته؛ بهتر نیسـت از محمد کمک بگیرم؟ حداقل اون رفیقمه و لازم نیســـت برای یه کار کوچیک کلی منتش رو بکشم اما... این وسط با بعضی از اخلاق های محمد آشنام و می دونم که به صلاحمه به نیلوفر اعتماد کنم و صبر داشته باشم.

سـکوت و مکث طولانیم شـک به دل محمد می اندازه که با تعجب سری تکون می ده.

- اتفاقی افتاده انگار... بگو بهم، می دونی که همیشه کمکت می کنم.

آب دهنم رو قورت می دم و می خوام انکار کنم که با زنگ گوشی من، سر هر دومون به سمت میز می چرخه؛ سریع چنگش می زنم که با دیدن اسم نیلوفر لبخندی روی لبم میاد. از جام بلند می شم و همون طور که به سمت بیرون قدم برمی دارم محمد رو مخاطب قرار میدم.

- ببخشید این تلفن خیلی واجبه؛ میام صحبت می کنیم.

از مغازه بیرون می زنم و اجازه ی حرف زدن به محمد نمی دم؛ محض احتیاط چند قدم هم دور میشم و بعد گوشی رو باز می کنم.

- الو؟

- دو تا خبر دارم؛ یکیش افتضاح بده، اون یکی خوبه. اول کدوم رو بگم؟

لبم رو زیر دندون می گیرم؛ لحنش زیادی شنگول می زنه و شبیه به آدم هایی نیست که تو ذوقش خورده باشه.

- اول بد رو بگو!

نفس بلند و عمیقی می گیره که صـــداش توی گوشـــم می پیچه.

- حسام فهمید!

چشـــم هام گرد میشـــن و با بهت میگم: فهمید؟ چطور ممکنه؟

- ممکنه دیگه... تازه به بدترین شـکل ممکن فهمید؛ یعنی توی تولد یکی از دوسـت های مشـترکمون من و علیرضـا با دیدن حسام یاد تو افتادیم و داشتیم درباره ی این موضوع صـحبت می کردیم که حسـام شـنید! تازه دقیقاً این جمله رو شـــنید که «باید یه جوری بهش بگیم که نفهمه چون کارمون بهش گیره، بهش نزدیک شـدیم» و افتضـاح به بار آوردیم!

با باد خالی شـــده، قدمی برمی‌دارم و بدون توجه به خاکی شدن مانتوی مشکیم، به دیوار آجری تکیه میدم.

- وای! همه چیز خراب شد...

دستم رو بالا میارم و با انگشت شست و اشاره ام، گوشه های داخلی چشمم رو می گیرم تا سردردی که به یکباره به وجودم منتقل شـده آروم بگیره. حق داره این قدر حالش اوکی باشـه؛ چه فرقی برای اون می کنه که شـهریار بیرون بیاد یا نه؟ این وسط گند زده شد به برنامه های من!

یکم که از شـوک و ناراحتی بیرون میام، دسـتم رو پایین میارم و نگاه ناامیدم رو به خیابون روبه رو میدم.

"جاده‌سنتو

#پارت_75

- هنوز پشت خطی؟ خبر خوبه رو هم بگو دیگه!

- باورم نمی شـه نبات سر یه غریبه این همه ناراحت شدی! بیخیال... می رسیم به خبر خوب!

دیگه شـوقی برای خبر خوب ندارم اما گوش به صـدای نیلوفر میدم.

- خبر خوب این که... حسام همه مون رو شوکه کرد! اول گفت مگه بچه ست که با این چیز ها ناراحت بشه و بعد با کنجکاوی ماجرا رو ازمون پرسید؛ ماهم تمام و کمال براش تعریف کردیم. قبول کرد! باورت میشه؟ همون لحظه ی اول قبول کرد! حتی گفت که نقشه ی اصلیمون چیه و ما بهش گفتیم که باید خودت هم باشی تا بهش بگی. این یعنی همه چیز به نفع تو شد و دیگه مجبور نیستی مهمونی های ما رو تحمل کنی تا اعتماد حسام رو به دست بیاریم.

با دهن باز و گلوی خشک شده به زمین خیره شدم و باور نمی کنم که همه چیز این قدر ماهرانه دست به دست هم دادن تا اشتباهم رو بدون نقص انجام بدم! صدای نیلوفر که دوباره بلند میشه، دهنم رو می بندم و کمی سرم رو بالا میارم. حتی داغی خورشیدی که پوستم رو می سوزونه و این که وسط خیابون با گوشی حرف می زنم برام مهم نیست!

- این اتفاق دیشب افتاده و جالب ماجرا اینجاست که حسام صبح بهم پیاده داده تا یه قرار با تو بذارم و زود تر

نقشه هامون رو بکشیم؛ پس خانمی که شما باشی باید تا ساعت پنج خودت رو به کافه ای که لوکیشنش رو برات می فرستم برسونی و همه چیز ختم به خیر بشه.

لبخند محوی روی لبم میاد و نفس عمیق و آسوده ای می کشم.

- شوکه ام کردی! خیلی خب، آدرسش رو برام بفرست حتماً میام... مرسی نیلوفر؛ اگه تو نبودی من نمی تونستم این کار ها رو تنهایی انجام بدم!

صدای خنده ی طناز و بلندش توی گوشی می پیچه.

- باشه تو هم! انگار مثلاً من خودم تنم نمی خاره! زود بیای ها؛ این بچه از کنجکاوی تلف شد.

همون طور که خداحافظی می کنم، به سمت مغازه قدم برمی دارم و دست چپ و آزادم رو برای دیدن ساعت بالا میارم؛ یک ساعت و نیم وقت دارم خودم رو به کافه ای که می دونم قطعاً اون سر شهره برسونم و خدا خدا می کنم محمد گیر نده و نخواد که اون هم زود تر بره!

وارد مغازه میشم؛ محمد هنوز روی صندلی نشسته و بدجوری توی گوشیش مشغول چت کردنه. طوری که با ورودم حتی تکونی هم نمی خوره؛ منم از موقعیت استفاده می کنم و کیفم رو از روی میز برمی دارم.

- محمد امروز که زود نمی ری؟

همون طور که تند تند دستش رو کیبورد گوشیش می لغزه، سری بالا می اندازه که بند کیفم رو بالا می کشم.

- پس من زود تر میرم امروز... خداحافظ.

سری برام تکون میده که خنده ام می گیره؛ می تونم قسم بخورم با فائزه حرف می زنه! طوری از این دختر توی سرم یه آدم بی احساس و نچسب و خود بزرگ بین ساخته بود که باورم نمی شه؛ بیست و چهار ساعته باهاش حرف می زنه و موقعی هم که بهم پیام می دن، علائم حیاطی و ری اکشن هاش به اطراف، صفر میشه.

عینک آفتابیم رو از کیف بیرون میارم و همون طور که برای خودم اسنپ می گیرم، به سمت سر خیابون میرم؛ اسنپ توی همون محدوده ست که سریع میاد و سوار میشم. اما همون طور که فکرش رو می کردم کافه ی انتخابی نیلوفر خیلی دوره و با نیم ساعت تأخیر می رسم!

وارد کافه میشم و همون طور که نگاه بین افرادی که نشستن می چرخونم، عینکم رو از روی چشم برمی دارم. می بینمشون؛ پسره پشت به من نشسته اما علیرضا که سمت به من به مبل لم داده و دستش رو پشت شونه های نیلوفر به پشتی مبل تکیه داده، کامل توی دیدرسم هستن.

نفس عمیقی می کشم و درحالی که سعی می کنم خجالت و استرسم رو کنار بذارم با قدم های آروم و شمرده به سمتشون میرم؛ نیلوفر اول از همه متوجه ام میشه و لبخندی به روم می زنه که پشت پسره می ایستم و سلامی میدم.

بلافاصـــله سر پسرـــ به عقب برمی گرده و من با یه جفت چشم روشن مواجه میشم؛ سریع از روی مبل بلند میشه و همون طور که از سر تا پام رو بررسی می کنه سلام میده که معذب سر پایین می اندازم. چرا این طوری نگاه می کنه؟

نیلوفر متوجه میشه و با دست جنبوندن به نجاتم میاد؛ وگرنه اگه می خواست ادامه بده، همین جا، جا می زدم!

- بیا بشین نبات؛ باز دیر کردی که!

«ببخشـــید»ی میگم و از پشـــت مبل بیرون میام که آه از نهادم بلند میشه؛ نیلوفر که کنار علیرضا نشسته و تنها جای خالی کنار پسرـــیه که ظاهر معقول و موهای تقریباً بوری داره و با نگاهش رســـما داره من رو می خوره! تعللم رو که می بینه، گوشه ترین قسمت مبل می شینه و کمی دیدم رو نسبت به خودش عوض می کنه!

„جاده‌سنتو

#پارت_76

من هم می شینم و بعد از سفارش نوشیدنی خنکی نگاهم رو به نیلوفر میدم که سری تکون میده و سر به سمت پسره که اسمش حسامه برمی گردونه.

- خب... ماجرای آقای شهریار رو که کامل برات توضیح دادیم؛ الان نبات باید نقشه اش رو برات بگه که... بگو نبات.

نفس عمیقی می گیرم و سر کج می کنم که نگاهش رو روی خودم می بینم؛ اما این بار کاملاً به صورتم چشم دوخته. با این وجود نمی تونم تحمل کنم و خیره به علیرضا و نیلوفر، صدای خش گرفته و آرومم رو تکونی میدم.

- من می خوام که یه نفر به عنوان دوست به اونجا بره و شهریار رو برای یه مدتی بیرون بیاره؛ مریض هایی که خانواده و دوست و آشنا دارن می تونن با تعهد اون ها بیرون برن و یه تایمی رو کنار عزیز هاشون باشن. ولی از اونجایی که شهریار کسی رو نداره و تمام تعهداتش رو خودش امضا کرده، اگه شما اطلاعات کامل ازش داشته

باشی و اون هم تایید کنه که می شناستت، می تونی بیرون بیاریش.

آخر های حرفم برمی گردم و نیم نگاهی به سمتش می اندازم که می بینم با دقت به حرف هام گوش میده؛ چرا نگاهش این قدر ضربان قلبم رو بالا می بره؟

- آم... اگه بتونیم یه جایی رو پیدا کنیم که شهریار اونجا بمونه، من می تونم کار هایی که می خوام رو شروع کنم.

چند دقیقه هممون سکوت می کنیم و نگاه پر از حسرت من به لیوان شیرموز بستی هست که داره آب میشه و من خجالت می کشم دست ببرم و برش دارم.

- می تونه توی خونه ی من بمونه! چند وقتی به خانواده ام خبر می دم که می خوام تنها باشم.

صداش... شبیه دوبلور هاست؛ باید حتماً بعداً درباره ی این آقا حسام از نیلوفر بپرسم ولی الان اون قدر از حرفش شکه می شم که فقط می تونم سر به سمتش بچرخونم. جدیت توی نگاهش، از همون لحظه ی اول ثابته و این

نشـون میده دسـتمون نداخته؛ علیرضـا زود تر از من به حرف میاد. البته من قصدی برای حرف زدن نداشتم...

- اگه زد به سرش و بلایی سرت آورد چی؟ نبات که باید به خاطر خانواده اش توی خونه ی خودشـون بمونه و فوق فوقش هفت ساعت در روز می تونه پیش مریضش باشه؛ اگـه یهو جنون گرفتش رو مثـل اون روز خودش و تو رو ناکار کرد چیکار باید بکنیم؟

نگاه هر سـه تاشـون سـمت من می چرخه که دسـت و پام رو گم می کنم؛ قبلاً خیلی به این موضـــوع فکر کردم ولی نگاه پرسشگرشون باعث میشه به من و من بیفتم.

- خـب... خـب راســتش... من می تونم یـه لیســـت از داروهاش رو تهیه کنم و... می تونیم داروی بیهوشی بگیریم که اگه نتونستیم کنترلش کنیم، بهش تزریق کنیم...

دســتم رو به ســمت حســام که یه لحظه هم نگاهش از روی من تکون نمی خوره، می گیرم و آب دهنم رو به زور قورت میدم.

- من بلدم تزریق کنم؛ اگه خواستید به شما هم یاد میدم که مشکلی پیش نیاد.

بعد دوباره به سمت نیلوفر و علیرضا برمی گردم تا راحت تر صحبت کنم اما نگاه سوزنده ی حسام، عرق از پیشونی و تیرک کمرم رد می کنه.

- یه اتاق براش آماده می کنیم و شب ها درش رو می بندیم؛ توی اون اتاق هم نباید هیچ چیز برنده یا خطرناکی به جز رخت خواب باشه.

با صدای حسام نگاه اون دو تا به سمتش می چرخه ولی من همون طور می مونم؛ حتی آروم و عمیق نفس می کشم تا صداش به گوش اون نرسه!

- از کجا قراره دارو هاش و داروی بیهوشی رو بدون نسخه ی دکتر پیدا کنیم؟

نیلوفر بلافاصله نگاهش به سمت علیرضا کشیده میشه که اخم های اون به شدت درهم میره؛ جدی خم میشه و لیوانش رو روی میز می ذاره.

- فکرش رو هم نکن!

نیلوفر پشت چشمی براش نازک می کنه و به سمت حسام برمی گرده؛ چهار تا انگشت راستش رو به سمت علیرضا می گیره و اون رو نشون میده.

- سلطان دارو اینجا نشسته و شما از دارو پیدا کردن حرف می زنید؟

گیج نگاهم رو بینشون می چرخونم و بعد به نیلوفر زل می زنم.

- یعنی چی؟

نیلوفر به پشتی مبل تکیه میده و با این کار علناً توی بغل علیرضا می شینه؛ چون دست علیرضا از بالا روی شونه هاشه و نیلوفر زیر بغلش جمع شده.

- بابای علیرضا داروخونه داره؛ با دوز و کلک می تونیم جورشون کنیم.

علیرضـــا سر خم می کنه و خیره به صـــورت نیلوفر میگه: منم اینجا چغندرم که وقتی بهت میگم «فکرش رو هم نکن» مسئله رو باز می کنی؟

حس می کنم لحنش زیادی دعوایی شـــده به خاطر همین پادرمیونی می کنم و نگاهش رو به سـمت خودم می کشـم؛ درست حدس زدم، چشم هاش سرخه!

"جاده‌سنتو

#پارت_77

- به خاطر من! می دونم فقط چند روزه همدیگه رو می شناسیم ولی نیلوفر که توی این ماجرا تقصیری نداره؛ اگه مشکلی به وجود اومد من گردن می گیرم. لطفاً کمکم کنید.

حسـام سرفه ی کوتاهی می کنه و بعد دسـتش رو می بینم که به جلو کشـــیده میشـــه و لیوان آبش رو برمی داره؛ با مکثی که فکر کنم به خاطر خوردن آب باشـــه، لیوان رو سر جای خودش برمی گردونه و صداش بلند میشه.

- خب حالا علیرضـــا یه حرکتی بزن؛ آســـمون که به زمین نمیاد مرد!

علیرضا کلافه دستش رو از روی پشتی مبل برمی داره و به جلو خم می شه؛ دست هاش رو توی موهاش فرو می کنه و به زانوش تکیه میده. چند دقیقه فکر می کنه و بعد سرش رو بلند می کنه.

- من تا حالا هیچ وقت نخواســتم برم قســمت دارو ها یا انباری؛ شـــک نمی کنه که چرا یک دفعه می خوام این کار رو انجام بدم؟

سکوت می کنیم؛ سکوتی که باعث میشه کمی فکر کنم و ایده ای به ذهنم بیاد.

- چند نفر اونجا هستن؟ به جز پدرتون...

علیرضـا متفکر به گوشـــه ای خیره میشـــه و بعد شـــمرده شمرده شروع به حرف زدن می کنه.

- صبح ها که تا یه ساعتی بابام تنهاست؛ بعدش سه نفر میان کمک دستش تا ساعت هفت.از ساعت نه تا یازده هم باز خودش تنهاست یا یکی از کمک هاش می مونن.

لبخندی روی لبم میاد که حس می کنم توسط چشم های حسام بلعیده میشه! کاش این قدر عمیق و مثل هول ها نگاه نکنه!

- خب این یعنی اگه ما توی قسمت جلو حواسشون رو پرت کنیم، شما می تونی یواشکی بری و دارو هایی که می خوایم برداری. من تمام مشخصاتش و براتون می نویسم که راحت و سریع پیداشون کنید.

نیلوفر یک دفعه ای خودش رو روی مبل به جلو می کشه و دو تا کف دستش رو به سمت بیرون می گیره که با تعجب نگاهش می کنیم.

- خب بچه ها... نبات بعد از ماجرای شهریار، میره توی باند های خلاف کار به عنوان نایب رئیس کار می کنه و نقشه می کشه وگرنه این مغز پفیوزش حیف می شه.

علیرضـــا بهش اخطار میده درســـت حرف بزنه و من در حالی که سعی می کنم خنده ام رو به زور جمع کنم، چشم غره ای بهش میرم و جوابش میشه لبخند دندون نمایی که به سمتم حواله میشه.

- انگار همه چیز حل شـد! فقط می مونه اطلاعاتی که باید به من بدید و این که... اون مریض چطور باید از وجود من باخبر بشه!

با اعتماد به نفس و کلی انرژی که از درســـت پیش رفتن ماجرا توی وجودم نشـسـته سری تکون میدم و نفسـم رو به بیرون فوت می کنم.

- اون رو بسپارید به من! دو روزه حل می کنم و بهتون خبر میدم.

***

- یکتا یه لحظه صبر کن حداقل...

وایمیسه و با حرص به سمتم برمی گرده؛ طوری نگاهم می کنه که یه لحظه می ترســـم و حرفم یادم می ره ولی سریع

خودم رو جمع و جور می کنم و با لبخند دست هام رو به حالت تسلیم بالا میارم.

- یکم آروم باشی همه چیز رو بهت توضـــیح میدم! من فقط می خوام دارو هاش رو بررسی کنم و باهاش حرف بزنم؛ آخـه مگـه می خوام چیکار کنم کـه این طوری می کنی؟

کیفش رو بالا میاره و می خواد توی سرم بکوبه که جا خالی میدم و عقب تر میرم.

- آخه مغز آکبند مگه داری بچه گول می زنی؟ من که می دونم باز می خوای یه گندی بالا بیاری؛ اون از اون روز که یه دفعه پاشـــدی رفتی و بعد صـــداش در اومد که خانم نگهبان ها رو پیچونده. این دفعه دیگه می خوای چیکار کنی نبات؟ اصلاً می دونی استاد چقدر از دستت حرصیه و پرونده ی دانشگاهت رو کلاً گذاشته کنار؟ می خوای یه خورده به فکر خودت و درست و کارت باشی؟ هان؟

حرف هاش دست و پام رو سست می کنه؛ انصاف نیست که بین این همه استرس و تردیدی که دارم، یکتا این حرف ها رو توی صـــورتم بکوبه و یادم بیاره من کار های مهم

تری به جز شـــهریار برای انجام دادن دارم! کار هایی که باعث پیشرفتم می شـن نه این که پشـیمونی و اسـترس به همراه داشته باشن!

نمی دونم صـــورتم به چه حالی می افته که یکتا پوفی می کشـه و پشـت به من می کنه؛ چند لحظه همون طور می مونه و بعد با چهره ی آروم تر به سمت منِ ماتم زده برمی گرده.

- تند رفتم؛ معذرت می خوام.

سرم رو به ســـمت دیگه ای کج می کنم و نفس عمیقی می کشـم که اکسـیژن به مغزم برسـه و بفهمم دارم چیکار می کنم.

- این دفعه حرفت رو باور می کنم و کاری که خواسـتی رو می کنم؛ اما اگه بفهمم باز به خاطر این دیوونه توی دردسر افتادی می بوسم کنارت می ذارم نبات! دارم باهات اتمام حجت می کنم.

„جاده‌سنتو

#پارت_78

از لحن جدیش لرزی توی تنم می افته؛ احتمال این که مشکلی پیش نیاد خیلی کمه و این یعنی من قراره یکتا رو از دست بدم؟ این رو نمی خوام... شهریار توی زندگی من زود گذره ولی یکتا... شهریار داره تمام زندگی من رو تغییر میده؛ آدم های اطرافم رو ازم دور می کنه و توی دردسری بزرگی می اندازتم. اما سوال این جاست که شهریار ارزشش رو داره؟

دست هام رو بالا میارم و روی سرم می ذارم؛ احساس می کنم با بی خوابی دیشب و حرف هایی که شنیدم قراره منفجر بشه.

- یعنی به همین راحتی می خوای من رو کنار بذاری؟

لب هاش رو با حرص روی هم فشار میده و تند تند سرش رو تکون میده.

- پس قراره تو دردسر بیفتی! اصلاً این قبری که داری بالا سرش گریه می کنی مرده ای داره؟

با حالت گریه نگاهم رو ازش می گیرم و روی سـکوی کنار خیابون می شینم.

- نمی دونم، نمی دونم، نمی دونم! کاش به جای این که اذیتم کنید و تحت فشـارم بذارید، یکم بهم کمک کنید تا این غلطی که شروع کردم رو تموم کنم!

با فاصله ی زمانی چند دقیقه، یکتا هم کنارم می شینه اما سکوت می کنه؛ با ناراحتی برمی گردم و به نیم رخش خیره میشم که پوف بلندی می کشه.

- خیلی خب! گوشیت توی دستت باشه؛ الان میرم داخل و یه طوری خودم رو می رسونم به اتاق شهریار و گوشی رو میدم تا باهاش صحبت کنی. از دارو هاش و نسخه هاش هم عکس می گیرم برات می فرستم. ولی وای به حالت اگه بیشتر از این گند بزنی؛ فهمیدی؟

تند تند سرم رو تکون میدم که بلند میشه و با قدم های بلند بقیه ی راهش رو میره؛ درستش اینه که خوشحال و ذوق زده باشم ولی بیشتر سرشکسته و مضطربم. از این

که همه می دونن دارم چه غلط بزرگ و احمقانه ای می کنم بدم میاد ولی کاری هم از دستم ساخته نیست!

حس می کنم ماشینی میاد و پشتم پارک می کنه ولی واقعاً حس این که بلند بشم رو ندارم؛ پس منتظر می مونم راننده پیاده بشه و بره.

- چرا اونجا نشستی؟ بیا بالا.

یک دفعه ای سرم رو به سمت شیشه ی ماشین برمی گردونم که چشم هام گرد میشه؛ حسام اینجا چیکار می کنه؟ از روی سکو بلند میشم و سلامی میدم که سری برام تکون میده؛ انگار که من بهش گفتم بیاد و اون اصلاً راضی نبوده!

وقتی می بینه همونجا وایسادم و تکون نمی خورم حرفش رو تکرار می کنه که مجبور میشم ماشین مدل بالای خارجیش رو دور بزنم و در راننده رو باز کنم؛ همون جا دعا می کنم یه وقت شهریار بلایی سر این یارو نیاره که بعدش من برای دیه مجبور بشم کلیه هام رو بفروشم!

توی ماشین می شینم که یه ادکلن آشنا توی مشامم می پیچه؛ ادکلن سرد و شیرینی که اصلاً متناسب با سردرد زیادم نیست و مطمئناً اگه بیشتر از چند دقیقه این جا بشینم، به مرز جنون می کشوندم!

- راضی شد دوستت؟

برمی گردم و به نیم رخش نگاه می کنم؛ آرنجش رو به شیشه تکیه داده و پشت دو تا انگشت اشاره و وسطش روی لب هاش هستن. به من نگاه نمی کنه و مستقیم چشم هاش به خیابون پیش رو هست اما مطمئناً مخاطب سوالش کسی جز من نمی تونه باشه!

- بله... قراره تا چند دقیقه ی دیگه باهام تماس بگیره و گوشی رو بده شهریار تا باهاش صحبت کنم.

نگاه ازش نمی گیرم؛ بلوز آستین بلند مشکی با شلوار لی پوشیده و اندام ورزیده اش حتی با لباس هم مشخصه. ریش و سیبیل کم پشتی داره و اگه حرف زدن بدون کم و کاستش رو نمی شنیدی فکر می کردی اهل اروپا یا همچین جایی هست.

یک دفعه برمی گرده و نگاهم رو غافلگیر می کنه که ناشیانه نگاهم رو می دزدم و سر پایین می اندازم؛ مگه من چند تا پسر رو دید زدم که خودم رو گم نکنم؟

- استرس داری؟

انگار داغ دلم تازه میشه و یادم میره که چقدر چند لحظه ی پیش خجالت کشیدم؛ سر بالا میارم و با قیافه ی زار بهش خیره میشم.

- خیلی؛ اون قدر که دل و روده ام داره به هم می پیچه. نمی دونم راهی که دارم میرم درسته یا نه...

نگاهش باز مثل اون روز که توی کافه بودیم میشه؛ دست چپش رو بالا میاره و دور فرمون چفت می کنه.

- استرس نداشته باش؛ سعی کن یکم ریلکس کنی. دیگه تا اینجاش اومدی، بقیه اش رو هم بسپر به من. سعی می کنم کاری کنم که مشکلی پیش نیاد... همیشه که قرار

نیست آدم راه درست و عاقلانه ای بره؛ شاید چند وقت دیگه گفتی به امتحانش می ارزید.

می تونم این رو حس کنم که با حرف هاش شیرم می کنه و می فرســـته توی میدونی که پنج تا فیل ابرقدرت حریفن! اسـترسـم کمتر میشـه و بیشـتر با ذوق منتظر می مونم که گوشـیم زنگ بخوره و بعد از چندین روز بتونم با شـهریار صحبت کنم.

چیزی که این وسط سر جای خودش نیست، ضربان قلب منـه! نـه از روی اســـترس... یعنی می خوام بـه خودم بقبولونم که به خاطر استرسه و به خاطر نزدیکی به مردی که مثل هول ها نگاهم می کرد نیست! اما نمی تونم خودم رو گول بزنم.

- داره زنگ می خوره...

با عجله سر پایین می اندازم و به گوشـــیم نگاه می کنم؛ لعنتی ســـایلنته! سریع جواب میدم و گوشی رو کنار سرم می ذارم که یکتا توی حرف زدن مجال نمیده.

„جاده‌سنتو

#پارت_79

- ببین با بدبختی تونستم بیام توی اتاقش؛ یعنی اگه یه بار دیگه همچین کار هایی رو بخوای به من بســـپری، مطمئن باش زنده زنده آتیشت می زنم.

دســـتم رو روی پیشـــونیم می ذارم که از سرمای بیش از حدش لرزه ای توی بدنم می شینه؛ استرس امونم رو بریده و حتی حس می کنم دهنم مزه ی بدی میده.

- خیلی خب خیلی خب! الان پیششی.؟ بده باهاش حرف بزنم.

خش خشی_ که توی گوشـــم می پیچه، یه حس ذوق زدگی همراه با اضـطراب توی تنم می جوشـه و گوشی رو محکم تر می گیرم. هیچ صـدایی به جز نفس عمیق شـخصی_ توی گوشی نیســـت و همین باعث میشـــه خودم قدمی جلو بذارم.

- شهریار؟

یه بار دیگه نفس عمیقش تکرار میشـــه و بعد صـــداش گرفته و خش دار به گوشم می رسه.

- نیومدی!

چشـم روی هم فشـار میدم و بی اختیار لبخندی می زنم؛ چرا همیشـــه فکر می کنم شـــهریار مثل بچه ها بهانه می گیره؟

- من نمیام؛ یعنی نمی تونم کـه بیام. ولی تو قراره بیای بیرون! قول می دی اگه اومدی اذیتم نکنی؟

- من تو رو اذیت نمی تونم که بکنم.

دهنی که برای گفتن حرفی باز شـده بود، بسـته میشـه و با بهت چند لحظه سـاکت می مونم؛ شـهریار زیادی تظاهر می کنه یا واقعاً حرف دلش رو می زنه؟

- من رو از اینجا بیار بیرون.

نگاه حســـام رو روی خودم مثل یه میخ حس می کنم و همین باعث میشه که زود تر حرفم رو بزنم.

- میارمت؛ به حرفم خوب گوش کن شـــهریار. نمی خوام حتی یه کلمه اش رو فراموش کنی؛ مثل همیشـــه مو به مو توی سرت نگه دار. تو یه دوســـتی داری به اســـم حســـام شـیری؛ میاد دنبالت و تحویلش می گیری. حسـام رابطه ی زیـادی بـا خـانواده ات نـداره و بـه خـاطر همین اطلاعی ازشون نداره اما تو رو خوب می شناسه و چندین ساله که رفیق صـمیمی همدیگه هسـتین. از طریق یکی از دوسـت هاش که اون روزی که سر و صدا بوده، اومده تیمارستان، تو رو پیدا کرده و می خواد تو رو بیرون ببره. میگی می خوای امضـــا بدی و چند وقتی با حســـام باشی و بعدش دوباره برمی گردی اونجا... یه اطلاعات مشـــترکی هم باید از هم داشته باشید؛ چند سالته؟

سـکوت می کنه؛ مثل تمام مدتی که این سـوال یا سـوال های شـبیه به این رو پرسـیدیم و اون سـاکت موند. ناچار سر به ســـمت حســـام برمی گردونم که نگاهش رو روی دســـتم می بینم. دســـتی که ناخن های بلندم، کشـــیده تر نشون داده و سه تا انگشتر بَندیم مزینش کرده.

- چند سالتونه؟

بدون عجله و با آرامش سرش رو بالا می کشـــه و همون طور که به صندلیش لم میده، جواب سوالم رو میده.

- سی و یک.

سری تکون میدم و نگاه ازش می گیرم؛ ســـنگ رو هم جلوش بذاری با این خیرگیش ذوب میشه.

- تو و دوستت سی و یک سالتونه و دوست دوران سربازی هستید؛ همه چیز رو خوب یادت موند؟

- پیش کی نشستی؟

یهویی ســفت و ســخت شــدن لحنش چه دلیلی می تونه داشــته باشــه؟ چرا من یک دفعه لرزی با صــداش توی بدنم می شــینه؟ پلک می بندم و لحظه ای رو تصــور می کنم که شهریار با هر چیزی به سیم آخر بزنه و آسیبی به کسی وارد کنه و بعدش من...

- منتظرم... فقط تا یه هفته این هایی رو که گفتی یادم می مونه!

با صـــداش لرزی می کنم و چشـــم هام از هم باز میشـــن؛ مشـخصه گوشی رو خودش قطع می کنه وگرنه یکتا بدون فضولی و غر زدن ولم نمی کرد. دست یخ زده ام رو تکونی می دم و گوشی رو پایین میارم؛ نگاه ماتم زده ام رو به صـفحه ی خاموش شـده ی گوشی میدم. شـهریار واقعاً دیوونه ست یا داره وانمود می کنه؟

- چی گفت که خشکت زده؟

برمی گردم و نیم نگاهی به حســـام می اندازم؛ کاش اینجا نبود. یه لحظه یادم می افته که اصلاً من ازش نپرسیدم از کجا می دونسـته من کجام و دارم چیکار می کنم! با شـک به سمتش برمی گردم و اخم هام کمی توهم میره.

- شما از کجا فهمیدید من اینجام؟

خیلی عادی شـــونه ای بالا می انداز و صـــاف روی صندلیش می شینه؛ با چشم دنبالش می کنم که دست می بره و استارت می زنه.

- زنگ زدم به نیلوفر بپرسم پس کی قراره من و تو همدیگه رو ببینیم و درباره ی شـــهریار بهم یکم اطلاعات بدی که اون گفـت اومـدی بـا شـــهریـار حرف بزنی؛ آدرس ازش گرفتم، اومدم اینجا. نگفتی چی پشـــت تلفن گفت که خشکت زد؟

گوشی رو توی دسـتم فشـار میدم و علاقه ی زیادی دارم که بهش بگم راه نیفته چون من می خوام پیاده بشـم ولی خجـالـت اجـازه نمیـده و مجبوری، توی صـــنـدلی جمع میشم.
- چیز خاصی نگفت. می خواید بهتون توضـــیح بدم همه چیز رو؟

„جاده‌سنتو
#پارت_80

سری تکون میده و دسـت می بره ضـبطی که تازه روشـن شـــده خاموش می کنه تا با دقت به حرف هام گوش کنه؛

بدون نگاه کردن به صـــورتش، نفس عمیقی می کشـــم و جمله ها رو توی سرم ردیف می کنم.

- نصـفش رو که شـنیدید؛ شـما و شـهریار مشـوق دوسـت دوران سربازی هســـتید و سی و یک ســـالتونه. جریان فهمیدن این که شـــهریار توی تیمارســـتانه رو هم که شـــنیدید. فقط کافیه برید و بهشـــون بگید که می خواید رفیقتون چند روز پیشـــتون باشـــه؛ چون تمام کار های شـهریار با امضـا و ضـمانت خودش انجام شـده، می تونه امضـا بده و بیاد بیرون. فکر نکنم چیزی رو فراموش کرده باشم...

از گوشـه ی چشـم می بینم که سرش رو کج می کنه و نیم نگاهی به سـمتم می اندازه اما رانندگی اجازه ی نگاه بیشـتر نمی ده و سرش صاف می شه.

- مطمئنی می تونه این ها رو یادش نگه داره؟ من باید بنویسم وگرنه تا فردا هم توی ذهنم نمی مونه!

سرش تکونی میدم و با پوزخند دســـتم رو به لبه ی پنجره تکیه میدم.

- من از اون دیوونه ترم؛ مطمئن باشید یادش می مونه.

بی اختیار اون دستم رو که به پنجره تکیه دادم به سمت لبم می برم و گوشه ی ناخن هام رو می کنم. اگه همه چیز خراب بشه من جلوی خیلی از آدم ها تحقیر می شم؛ پدرم سر افکنده میشه، یکتا و محمد رو ممکنه از دست بدم و حتی نیلوفر و علیرضا هم کاری باهام نداشته باشن. چرا با علم به همه ی این ها جلوی ماجرا رو نمی گیرم؟

- استرست رو سر ناخون هات خالی نکن.

صداش آروم و بمه؛ دستم رو بی اختیار پایین میارم و روی پاهام به همدیگه قفل می کنم. اون چه می فهمه من توی چه حالیم، وقتی این موضوع براش یه سرگرمی بیشتر نیست و دهن منه که قراره این وسط سرویس بشه!

- وقتی این همه می ترسی مجبوری انجامش بدی؟

با مکث سرم رو به سمتش کج می کنم؛ با جدیت و اخم به جلو زل زده و فرمون بین دو تا انگشت هاش فشرده میشه. چه نیم رخ جذابی داره!

- دیگه نمی تونم عقب بکشم...

یکی از ابرو هاش بالا می پره و نگاه کوتاه اما جدی به سمتم می اندازه.

- چرا نمی تونی عقب بکشی؟ هنوز که کاری نکردی؛ اون هم ذاتاً دو سه روز دیگه فراموش می کنه و یه دکتر دیگه برای درمانش میره. لازم نیست این قدر خودت رو اذیت کنی.

چیزی نمی گم و فقط نگاه از سمتش می گیرم؛ ضربان قلب بالا رفته و دست های یخ این وسط چی می گفتن؟ از استرس کاری بود که می خواستم انجام بدم یا...

- کی می خوای برم و باهاشون حرف بزنم که بیارمش بیرون؟

نفس عمیقی می گیرم که گوشیم روی پام می لرزه؛ بالا میارمش و با دیدن عکسی که از طرف یکتا برام اومده بازش می کنم. دارو ها و دستور مصرف هاش رو پیدا کرده.

- هر وقت علیرضا تونست این دارو ها رو پیدا کنه؛ شما خونه رو آماده کردید؟ فکر کنم یه چند روزی طول بکشه تا همه چیز جور بشه و بتونیم بیرونش بیاریم.

گوشی رو پایین میارم و نگاهم رو به صورتش میدم؛ منتظر جواب سوالمم ولی اون بدون توجه به چیزی که پرسیدم، اخم هاش رو با شدت بیشتری توهم می کشه.

- اگه این طوری باشه که تو، توی این چند روز از استرس و فکر و خیال پس می افتی!

نفسِ سبکم، سنگین میشه و چند لحظه با ناباوری بهش خیره میشم؛ الان چه دلیلی داره که به من توجه کنه و نگرانم بشه؟ این اخم ها به خاطر اینه که من استرس می کشم؟ خودم رو جمع و جور می کنم و نگاه می دزدم.

- چیزی نمی شه...

بعد سرم و بالا میارم و با دیدن راهی که میره، با تعجب چشم هام خیابون ها رو می کاوه.

- کجا دارید می رید؟ من باید برم خونه.

سرعتش رو پایین میاره که دست مشت شده ام باز میشه؛ این چه حالیه که من پیدا کردم؟

- کجا باید برم؛ نشونی بده خب.

من رو با نهایت سرعت سر کوچه پیدا می کنه و بعد بدون این که منتظر بمونه داخل برم، پاش رو روی گاز فشـــار میده و با سرعت دور میشـــه؛ همون جا می مونم و با تعجب به ماشـینش که ازم دور میشـه خیره میشـم. چرا رفتار هاش این قدر عجیب و غریبن؟

شونه ای بالا می اندازم و با قدم های آروم به سمت خونه میرم اما تمام فکر و ذکرم پیش اتفاقیه که قراره چند روز بعد بیفته و اثرش شـاید تا سـال ها توی زندگی و آینده ی من خودش رو نشـــون بده؛ یعنی اگه اون روز ها قراره به خودم بگم هیجانش به اون ریسک احمقانه می ارزید؟

„جاده‌سنتو

#پارت_81

به خودم که میام خونه مون رو رد کردم و مجبور میشم که راه رفته رو برگردم. کلید رو توی قفل می اندازم و در و باز می کنم که با دیدن خونه ی سوت و کور برای اولین بار دلم نمی گیره؛ باید تنها باشم و فکر کنم. شاید حتی همین امشب قرارداد پشیمونیم رو مهر کردم و خودم و یه ملت رو راحت کردم.

بی حوصله کیف و مانتو و شالم رو روی زمین ول می کنم و خودم رو روی مبل سه نفره می اندازم؛ نوک انگشت های پام رو روی زمین می ذارم و با تکیه دادن آرنج هام به زانو، تند تند تکونشون میدم. حس می کنم تمام وجودم از اضطراب می لرزه و دست راستم سست شده اما عین این بچه های بد عنق و حال بهم زن حاظر نیستم کوتاه بیام.

پاهام که بی حس می شن، روی مبل دراز می کشم و جنین وار توی خودم جمع میشم. کاش یکی رو داشتم تا باهاش حرف می زدم؛ تا اون قدر از ترس هام و فکر های توی سرم می گفتم که درکم کنه و بخواد حرکتی برای آروم شدنم بزنه. یه دوست، یه آشنا، یه پدر... یه مادر...

بغض از ترس توی گلوم بزرگ تر میشـه و دسـت هام زیر چونه ام جمع میشن؛ آروم و با درد چشم هام رو می بندم و تصور می کنم روزی رو که شهریار خوب شده باشه. از من تشکر می کنه؟ اصلاً من رو یادش می مونه؟ یادش می مونه که برام نقاشی می کشـــید؟ یادش می مونه که راه به راه بهم پیشنهاد ازدواج می داد؟ یادش می مونه که بین داد و بیدادش با دیدن من آروم گرفت...

نمی فهمم کی چشـم هام گرم می شـه ولی حس می کنم که دارم خواب می بینم؛ یه زنگ گوشی با صـدای پدری که با محبت صـدام می کنه چاشـنی خوابم شـده. اما کم کم به خودم میام و چشـــم هام از همدیگه فاصـــله می گیرن؛ با دیدن پدری که با لبخند به سمتم خم شده و گوشیم توی دستشه، دست روی مبل می ذارم و می خوام بلند بشم.

- سلام؛ کی اومدید؟

دسـت روی موهام می کشـه و بوسـه ای روی سرم می ذاره که حس می کنم یه پناه بین تمام بی پناهی ها پیدا کردم.

- خیلی وقت نیست؛ بیا بابا جان، گوشیت داره زنگ می خوره.

همون طور که گوشی رو از دستش می گیرم، نگاهم رو به سمت ساعت می کشم که با دیدن ساعت نه مثل برق گرفته ها صاف می شینم؛ نزدیک شش ساعت خوابیدم؟ چه خبره... با دیدن اسم نیلوفر، از جا بلند می شم و نیم نگاهی به پدر که جلوی چای ساز مشغوله می اندازم و به سمت اتاقم پا تند می کنم.

در و که می بندم سریع تماس رو وصل می کنم و گوشی رو کنار سرم می ذارم.

- سـ...

- سلام و کوفت! دو ساعته دارم زنگ می زنم کدوم گوری موندی؟

چشم هام گرد میشه و آروم روی تختم می شینم؛ به خاطر بد بیدار شدنم، بدنم هنوز سسته و گیج و منگم.

- خواب بودم خب! چرا این قدر عصبی؟

نفســـش رو به بیرون فوت می کنه و من حدس می زنم که بخواد خودش رو آروم کنه ولی وقتی صـــدای دادش بلند میشه با چشم های گرد شده صاف می شینم.

- چون که شـــما دو تا بدجوری به تور همدیگه خوردید و علاقه دارید کار های یک دفعه ای و بدون برنامه ریزی انجام بدید؛ محض اطلاعت باید بگم حسام بیشعور رفته شهریار رو آورده و الان شهریار توی خونه اشه. بهتره زود تر خودت رو برسونی که این روانی با ما یه کلام هم حرف نمی زنه.

دستم رو روی قلبم که تند می زنه می ذارم و به سختی آب دهنم رو قورت میدم؛ چرا این کار رو کرده؟

- یعنی چی؟ مگه قرار نبود اول دارو ها رو جور کنیم؟ چرا این کار و کرده...

برعکس من که شـــوکه شـــدم و نمی دونم که چیکار باید بکنم، انگار نیلوفر خیلی عصبی و شکاره که دوباره داد می زنه.

- من چه بدونم هان؟ من چه بدونم چرا این غلط رو کرده! بهتره به جای این سوال ها پاشی بیای خونه ی این بیشعور تا من از ترس سکته نکردم؛ به خدا اگه بلایی سر ما بیاره من حسام رو می کشم!

از لرزش صـداش سریع از جام بلند میشـم و به سـمت کمدم میرم.

- خیلی خب، خیلی خب؛ دو دقیقه آروم باش. داره چیکار می کنه؟

- چیکار باید بکنه؟ نشـــسـته بود روی مبل با هیچ کس حرف نمی زد، حسام رو هم یه طوری نگاه می کرد که انگار می خواد بکشتش. نبات این یارو خیلی ترسناکه! من رسماً با نگاه هاش داشـتم سـکته می کردم؛ چطوری این همه مدت تحملش کردی!

کمدم رو باز می کنم و دســـتم و بند درش می کنم؛ من تحمل این شوک بزرگ رو نداشتم!

- به جای این حرف ها بگو الان داره چیکار می کنه؟

- علیرضـــا دســـتش رو گرفت برد توی اتاق؛ در رو هم با آرامش تمام بســـتیم که یهو دیوونه نشـــه. ببین تو رو خدا خودت رو زود برسون من دارم سکته می کنم.

"جاده‌سنتو

#پارت_82

می خواستم بگم آخه تو که این قدر می ترسی، غلط کردی من رو تحریک کردی تا گند به این بزرگی بزنم! از اون بد تر حســـامی بود که بدون هماهنگی گند زده بود توی همه چیز؛ خواب بدی که بعد از ظهر دیدم باعث شـــد توی همون خواب تصـــمیم بگیرم همـــه چیز رو بهم بزنم و حالا...

سریع لباس می پوشـــم و با برداشـــتن کیفم بیرون میرم که همراه با من پدر هم از آشـــپزخونه بیرون میاد؛ با دیدن لباس های توی تنم نگاهش رو سمت ساعت که نه و نیم رو نشون میده، می کشه و ابرو هاش بالا میرن.

- کجا میری بابا؟

آب دهنم رو قورت میدم و به بهانه ی پایین کشیدن ساق های شلوارم، نگاه ازش می دزدم و به پایین خم میشم.

- نیلوفر یه مشـــکلی براش پیش اومده بـاید حتماً برم پیشش... میرم خونه شون؛ پدر و مادرش هم هستن.

حس می کنم روی مبل می شـــینه و منم دیگه بهانه ای ندارم که دولا بمونم به خاطر همین بلند میشـــم و نگاهم رو به چشم های مهربونش میدم.

- لازم نیســـت توضـــیح بدی بابا جان؛ برو به ســـلامت. مواظب خودت هم باش؛ ولی اگه لازم بود شـــب رو بمونی، بهم خبر بده که نگران نمونم.

بی اختیار به سمتش قدم برمی دارم و کنارش روی مبل می شینم؛ اول بوسه ای روی گونه اش می زنم و بعد بغلش می کنم. دست هاش روی کمرم میاد و من رو به خودش فشار میده. دست دور گردنش حلقه می کنم و بعد از چند دقیقه ازش جدا میشم.

همون بغل آرومم می کنه ولی بیشتر نمی مونم که بخواد دلیل حال بدم رو بپرسه و من باز هم بهش دروغ بگم. از خونه که بیرون می زنم، اون قدری دیر وقت نیست که تاکسی پیدا نکنم؛ پس سریع یه تاکسی دربست می گیرم و آدرس خونه ی حسام رو براش می خونم و بعد با خستگی روی صندلی ولو می شم.

حسام چرا باید همچین کاری بدون مشورت با من انجام بده؟! اون هم وقتی که براش توضیح داده بودم چند روز دیگه وقت موعده و کار های عقب افتاده داریم. یه لحظه این جمله اش توی سرم اکو میشه؛ « اگه این طوری باشه که تو، توی این چند روز از استرس و فکر و خیال پس می افتی!». فکر کنم می فهمم چرا این کار رو کرده ولی با این وجود نمی تونم قانع بشم!

با نگه داشتن تاکسی، سریع پیاده میشم و به سمت تنها ساختمون بلند اون اطراف قدم تند می کنم؛ اون قدر صدای ترسیده ی نیلوفر هولم کرده که فکر می کنم شهریار داره سلاخیشون می کنه. زنگ طبقه ای که نیلوفر برام توی آدرس نوشته بود رو می زنم و در سریع باز می شه؛ انگار خیلی منتظر من بودن!

سریع از پارکینگشون رد میشم و به سمتی که آسانسور داره میرم و خودم رو به طبقه ی پنجم می رسونم؛ دو تا واحد بیشتر نیست و در واحد راستی بازه. این نشون میده برای من بازش گذاشتن و درست اومدم؛ نگاهی به جلوی در می اندازم و با دیدن کفش های نوی مردونه ای که جفت شده، بی اختیار لبخندی می زنم.

کفش هام رو در میارم و در و به سمت داخل هل میدم که قیژی می کنه و نگاه هر سه شون رو به سمت من می کشه. نیلوفر جلوی اوپن ایستاده و یکی از دست هاش رو به اوپن تکیه داده ولی با اون یکی لبش رو گرفته و می

کشه. علیرضا و حسام هم هر دو روی مبل نشسته بودن که با ورود من از جا بلند میشن.

نگران جلو تر میرم و در و پشت سرم می بندم؛ نیلوفر هم با جلو رفتن من از اوپن جدا میشه و قدمی برمی داره.

- سلام. چی شده؟ چرا این قدر یهویی؟

دست نیلوفر با عصبانیت به سمت حسام اشاره میره؛ مشخصه که با عجله از خونه بیرون اومده وگرنه این لباس های شنبه یکشنبه و صورت آرایش نشده مختص نیلوفر نیست.

- از این آقا بپرس! میگه می خواستم هیجان ماجرا بیشتر بشه.

با چشم های گرد شده به سمت حسام برمی گردم؛ دست هاش رو روی سینه جمع کرده و پاهاش به اندازه ی عرض شونه بازه.

- ولی من با شما حرف زدم، گفتم که ما کار داریم هنوز!

جوابی بهم نمیده و فقط با اون اخم های درهم نگاهم می کنه که پوفی می کشم؛ ست ورزشی مشکی رنگی تنشه و نمی فهمم چرا توی این گرما، این ها رو پوشیده! نگاهم رو با وسواس بین اتاق ها می چرخونم.

- کجاست؟ حالش خوبه؟

هیچ کدومشون تکون نمی خورن که حرفم رو تکرار می کنم و این بار حسام تکونی به خودش میده و به سمت راهرویی که فکر کنم اتاق ها اونجا باشن قدم برمی داره. نگاهم رو بین علیرضای مسکوت و نیلوفر می چرخونم و با دو دنبال حسام میرم.

"جاده‌سنتو

#پارت_83

قدم های بلندش رو تا ته راهرو برمی داره و با ایستادن جلوی آخرین در راهرو، به سمتم می چرخه؛ اخم هاش حس خوبی بهم نمیده. صورت معمولی و بدون اخم و تخمش بیشتر بهم آرامش میده!

- سر و صـــورتش خونی بود! نمی دونم کار درســتیه که می خوای بری اون تو یا نه!

نفس عمیقی می کشم و شالم رو درست می کنم؛ اون توی راه دادنم به داخل اتاق شک داره و من توی کل این برنامه ها!

- چیزی نمی شه؛ لطفاً در رو باز کنید.

رو به در منتظر می مونم ولی وقتی می بینم حرکتی نمی کنه سر به سمتش می چرخونم که چشم هاش رو روی خودم می بینم. نگاهش حال عجیبی داره؛ حالی که دلم رو می لرزونه و من این نگرانی و نگاه خاص رو نمی خوام!

- مواظب باش! اون ممکنه هر کاری از دستش بربیاد.

آب دهنم رو به زور قورت میدم و سری تکون میدم که بالاخره رضایت میده و در رو باز می کنه؛ دستم رو روی دستگیره می ذارم و منتظر بهش نگاه می کنم که گیج سری تکون میده.

- چی شده؟

با ابرو به سمت سالن اشاره می کنم و خودم کامل جلوی در می ایستم؛ گویا شهریار از حسام خوشش نیومده و این خبر خوبی نیست.

- خودم تنهایی باهاش حرف می زنم؛ مشـــکلی به وجود نمیاد. شما برید.

اول چند لحظه نگاهم می کنه و بعد همراه با «پوف» بلندی که می کشـــه، دســـت هاش رو توی جیب های شـلوارش می کنه و قدم به سـمت اول راهرو برمی داره. با رفتنش نگـاهم رو بـه در میـدم و نفس عمیقی می گیرم؛ دســتگیره رو هل میدم که در باز میشـــه و مردی که روی تخت نشسته نگاه میخش به من می افته.

از نگاهش و دیدن یک دفعه ایش، دست پاچه میشم ولی سریع خودم رو جمع و جور می کنم و داخل میرم؛ ســـعی می کنم لبخندی به روی صـورت اخم آلودش بزنم و در و پشت سرم می بندم.

- سلام! خوش اومدی.

برعکس من که لحنم جدای از لرزشـــش یه شـــادی ریزی داره، اون محکم و جدی نگاهم می کنه. سر و صـورتش به جای کبودی این بار پر از زخمه و من به نظرم این دردناک تر از مشـت های فرضی هسـت که به سر و صـورتش می کوبیده.

نگاهم روی تنش می چرخه و لبخندم بزرگ تر میشـــه؛ یه پیرهن مشـکی و شـلوار راسـته ی مشـکی تنش کرده و می دونم که وقتی به تیمارســـتان می اومده، یه چمدون لباس نوی مشـــکی همراهش بوده که هنوز هم که هنوزه هیچ کس متوجه راز این ماجرا نشده.

- نمی خوای حرفی بزنی؟ خوشـــحال نیســـتی که اومدی بیرون؟ فکر می کردم خیلی خوشحال بشی...

از روی تخت بلند میشـــه؛ با همون کمر صـــاف و تن ورزیده. انگار که مافوقش وارد شده باشه و اون برای ادای احترام از جا بلند بشه. با قدم های آروم به سمتم میاد که چشم گرد می کنم و آب دهنم رو بدون ایجاد تغییری توی صورتم، به زور پایین میدم.

میاد و میاد و میاد تا توی یک قدمیم برسه؛ چشم هام گرد میشه با دست هایی که به سمتم میاد و بازو هام رو محکم می گیره. به نفس نفس می افتم و با وحشت می خوام خودم رو عقب بکشم که توی یه حرکت من رو به سمت خودش می کشه و توی آغوشش فرو میرم.

با یه حالت خشک شده ای در حالی که آرنج هام خم شده و عضله های سفت شده ام، نشون از ترسم میدن، توی بغلش جا خوش می کنم؛ شهریار... شهریار من رو بغل کرده! اون داره خط قرمز های من رو دونه به دونه رد می کنه و من از ترس هیچ غلطی نمی کنم.

حتی می ترسم داد و بیداد کنم و به سیم آخر بزنه. خودم رو لعنت می فرستم؛ چند روز پیش هم به زور پیشونیم رو بوسید و من از ترس صدام در نیومد و بدون هیچ امنیتی از تیمارستان بیرونش آوردم؟! قطعاً من یه بی عقلم که هیچ وقت فکر خودش نیست.

با سری که خم میشـــه و روی شـــونه ام می افته، تازه می تونم به خودم بیام و بدنم از اون حالت انقباض کمی شـل میشـه. مثل یه بچه ی بی پناه دسـتش رو دور بدنم حلقه می کنه و سرش روی شونه ام جا به جا میشه.

- اون بی شرف نمی ذاشت بیای دیدن من!

صداش باز هم همون طوره؛ یعنی روزی می رسه که خش خش صـــداش و کشـــیده ادا کردن کلماتش تغییر کنه؟! برعکس حســـام که حتی صـــداش هم جذابه، شـــهریار صـدای آرامش بخشی ـ داره؛ تو وجود آدم ولوله به پا نمی کنه. آروم میشی... طوری که چشم هات خواب رو طلب می کنن.

- نباید من رو می آوردی خونه ی این مرتیکه!

دستم رو با جرأت کمی که توی وجودم پیدا شده بالا میارم و روی بازوش می ذارم که کمی شـــل میشـــه و بعد از چند ثانیه کامل ازم جدا میشـــه؛ شـــهریار من رو بغل کرده بود! خودش، با پاهای خودش، جلو اومد و من رو بین دســـت هاش حبس کرد!

به زور کمی توی دهنم آب جمع می کنم و پایین میدم تا راه گلوم باز بشـــه و بتونم حرف بزنم؛ با این حال باز هم صدام می لرزه و نمی تونم کلمات رو واضح بیان کنم.

- جای دیگه ای نبود؛ پسرـــخوبیه. می تونید باهم کنار بیاید؛ یعنی به خاطر من باید باهاش کنار بیای... مگه نه؟

"جاده‌سنتو

#پارت_84

فقط با سر صاف و زیر چشمی نگاهم می کنه که نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و دســـتم رو برای پاک کردن عرق روی پیشـــونیم بالا میارم. با فکر به این که چون بیرونش آوردم و برای تشـــکر بغلم کرده خودم رو گول می زنم ولی کیه که ندونه تمام این ها حماقته؟! حماقت... حماقت... حماقت!

سر بلند می کنم و در حالی که ســـعی می کنم اتفاق چند لحظه پیش رو فراموش کنم به ســـمت پنجره قدم برمی دارم.

- تازه این جا خیلی هم قشـــنگ تر از اون اتاق تاریک با دیوار های آبیه! نگاه کن؛ تلوزیون هم داره و می تونی هر وقت که حوصـــله ات سر رفت نگاهش کنی. تازه... قراره من بیام دنبالت و باهم بریم بیرون تا یکم حالت بهتر بشه؛ دوست نداری؟

ســوالم رو می پرســم و با قلبی که می خواد از ســینه بیرون بزنه منظره ی تاریک بیرون پنجره رو تماشا می کنم؛ دیدنی نیست اما می تونه آرومم کنه تا رفتار نادرستی نشون ندم. اگه باز کارش رو تکرار کنه چی؟ اون آروم و دوسـتانه بغلم کرده ولی هر چی که باشـه یه نامحرمِ غریبه سـت و من از کی تا به حال بغل غریبه ها برام عادی شده؟

- برام ادکلن بخر.

چند تا نفس عمیق می گیرم و به سمتش برمی گردم؛ با صورت خنثی وسط اتاق ایستاده و دست هاش کنار تنش افتادن.

- باشه؛ فردا برات می خرم.

- تو نخر؛ بده اون یارو بخره.

یکی از ابرو هام بالا میره و تلاش می کنم به روی خودم نیارم که از کارش چقدر ناراحتم و آشوب به وجودم افتاده.

- کدوم یارو؟ حسام رو میگی؟ ببین شهریار تو باید چند روز پیشش باشی؛ بهتره که باهاش کنار بیای. تازه مگه اون کمک نکرد از تیمارستان بیرون بیای؟ مگه نمی خواستی آسمون رو ببینی؟

ابرو هاش نامحسوس به هم نزدیک میشن؛ مثل پسر بچه های تخس و بدقلق نگاهم می کنه. طوری که نمی تونم ناراحتی ازش به دل بگیرم! محمد رو هم چند بار بغل کردم؛ توی شادی و غم هاش! بهتره به شهریار هم به چشم یه دوست نگاه کنم؛ الان خوشحال بود یا ناراحت رو نمی دونم ولی حتماً نیاز داشت که بهم پناه آورد.

- کو آســمون؟ ما رو مچل خودتون کردید، آوردید تو این اتاق سردِ، که چی بشه؟

لبخندم رو بزرگ تر می کنم و به پنجره تکیه میدم؛ فکر کردن به برنامه هایی که برای شــهریار چیدم اجازه نمی ده سریـع از این اتاق بیرون برم و از حسـام بخوام که شـهریار رو برگردونه. اما به خودم قول میدم اگه بازم کاری خلاف خواســته ی من کرد، حتماً این کار رو می کنم... ولی یادم می افته من آدم بد قولیم!

- کی گفته قراره تـا آخرش توی همین اتـاق بمونی؟ قراره باهمدیگه بریم بیرون!

فاصله ی بین ابرو هاش واضح بیشتر میشه و انگار آروم می گیره؛ شــهریار گاهاً عین کف دســت ســاده و عیان و بعضی ــ وقت ها مثل یه گره کور، عجیب و غیر ممکن به نظر می رسه. باید یاد بگیری بشناسیش و باهاش درست رفتار کنی؛ کاری که من بعد از یک ماه و نیم نتونســتم یادش بگیرم!

- ادکلنی که می خری شبیه به ادکلن اون یارو باشه.

با گیجی سر کج می کنم و اخم هام ظریف توی همدیگه فرو می رن.

- کدوم یارو؟ حسام؟

تنها تصویری که از ادکلن حسام دارم یه ادکلن زننده ست که چند روز پیش بعد از کافه، برام سردرد آورده بود. شهریار صامت نگاهم می کنه و تنها واکنشی_ که بدنش نشون میده پلک زدن و بالا اومدن کوتاه سینه اش برای تنفسه.

- نه... اون یکی.

سری تکون میدم و با خودم فکر می کنم چقدر مضحک می تونه باشه قراره که اسم ادکلن علیرضا رو بپرسم!

- نامزد دوستم رو می گی؛ می گیرم برات. چیز دیگه ای نمی خوای؟

توجه ای به قسمت آخر حرفم نمی کنه ولی ابروهاش نامحسوس بالا میرن؛ دست هایی که مشت شدن آروم از

هم باز میشن و از اون حالت سفت و سخت اولیه بیرون میاد.

- آره... ادکلن علیرضا.

چشم هام لحظه ای گرد میشه ولی سریع به حالت قبل برمی گردم که نفهمه، تغییر موضعش رو فهمیدم. به خاطر این که گفتم نامزد دوستمه از «یارو» به «علیرضا» تغییر نام پیدا کرد یا دلیل دیگه ای داره؟ شهریار یا خودش می خواد بعضی_ چیز ها رو نشون بده، یا واقعاً اتفاق دور از کنترل من داره می افته!

- چرا من رو پیش شقایق نبردی؟ اون می دونه من کجام.

از فکر بیرون میام و به شهریار که روی تخت و پشت به من نشسته خیره میشم؛ کی نشست؟ از پنجره فاصله می گیرم و به سمتش قدم برمی دارم تا صورتش رو ببینم.

- آخه من آدرسش رو بلد نبودم؛ میشه بهم نشونی بدی؟

"جاده‌سنتو

#پارت_85

جلوی پاش زانو می زنم و به صورتش نگاه می کنم؛ باز هم مثل اون روز شده! همون روزی که انگار غم دنیا رو توی دلش ریخته بودن و برای اولین بار اسم از شقایق آورد. با شهریار یاد شقایق چیکار می کنه؟

- یه جای دوره؛ خیلی دور! گفت برو خوب میشه حالت... اومدیم؛ کو حال خوبمون؟ هی شب شد، هی روز شد، هی خورشید اومد بالا، هی ماه آسمون رو دیدیم... گفت میاد دنبالم؛ گفت حواسش بهم هست. کو حواسش که گفته بود هست و نیست؟ کو اون روزای خوبی که قولش رو بهم داده بود؟ مگه نگفته بود داغ روی دل آروم می گیره؟ پس چرا ما آروم نمی گیریم؟

نفسم سفت و سخت خودش رو توی ریه حبس می کنه؛ داغ داره روی دلش؟ این شقایق کی هست که وعده و وعید هاش تمومی نداشته و الان خبری ازش نیست؟ به من نگاه نمی کنه؛ سرش رو به سمت راست کمی مایل کرده و به کف زمین خیره شده.

- نمی خوای به شـــقایق زنگ بزنی؟ شـــاید یادش رفته کجایی... شاید خودش حالش خوب نیست...

تکون ریزی می خوره؛ مثل یه لرز! نکنه حالت های عصبیش برگرده؟ نکنه چون داروهاش رو نخورده یهو به سیم آخر بزنه؟ قلبم حس می کنم توی سینه از جاش سر می خوره و پایین میره؛ حسام چقدر بی فکری کرده!

- شـــقایق همیشـــه حالش خوبه؛ وعده ی حال خوب میده... وعده ســـت همه اش؛ هر بار گفته حالت خوب میشه، ما حالمون بدتر از دیروز شده... دیروز خوبه؛ غم امروز روز تلنبار نشده. کاش بشه برگردیم به دیروزا!

پاهام روی زمین شل می شن و برای این که نیفتم، دست روی پارکت می ذارم و چهارزانو می شینم. شهریار حرف هایی می زنه که من... من جوابی براشـــون ندارم؛ من همه اش سعی می کنم از زیر زبونش حرف بکشم. همه اش می خوام زود تر به اون نقطه ی اوج برســـم. چرا هیچ وقت درست و حسابی باهاش حرف نزدم؟

- یعنی نریم به فردا؟ فردا هم غم امروز رو روی خودش تلنبار می کنه.

با مکث خیلی بلند، طوری که از جواب دادنش دل سرد می شـم، سر به سـمتم برمی گردونه؛ غمگین نگاه می کنه. طوری که سنگینی غم عالم روی شونه هاش رو حس می کنی.

- فردای زمستونی خوب نیست؛ من همه روزام زمستونه... کاش همه چی اینجا تموم بشه نه؟ تموم بشیم، بمیریم، چالمون کنن، یکی نباشه ماه تا ماه یه گل روی قبرمون بذاره بگه این یارو دلش هوای سرسبزی و آبادی کرد و رفت.

دلجویانه لبخندی می زنم و پیشونی جمع می کنم؛ دلم طاقت نمیاره این طوری ببینمش.

- نگو این طوری؛ اینجا که ته خط نیست. اون ته مَها همیشه یه اتفاق خوب برات مونده. اصلاً می خوای فردا ببرمت یه جای سرسبز؟

- ببرم قبرستون.

حرفم توی دهنم و لبخند روی لب هام می ماسه؛ شبیه به کسی_ نیست که بخواد حالت رو بگیره ولی صورت جدیش بدجوری توی ذوقم می زنه.

- یعنی چی؟ من می خواستم ببرمت توچال...

- نمی خوام؛ من و بر توی عالم آدم هایی که خلاص شدن از این زندگی نکبت.

حس می کنم نفسم بالا نمیاد؛ جدیه! امیدوارم تا صبح فراموشش بشه وگرنه اصلاً دوست ندارم اولین روز بیرون بودنش رو توی قبرستون سر کنه. دست روی زمین می ذارم و بلند می شم؛ به سمت پایین تخت می رم و پتوی تا شده رو برمی دارم.

- می خوای یکم بخوای؟ امشب هیچ دارویی نداری، می تونی راحت بخوابی.

نیم رخش به سمتمه و تلاشی هم برای نگاه کردن به صورتم نمی کنه؛ مثل عصا قورت داده ها کفش هاش رو

از پاش بیرون می کشـــه و به کمر روی تخت می خوابه. دست هاش رو روی شکمش به هم قفل می کنه و صاف به سقف خیره میشه.

پتو رو باز می کنم و روی تنش می اندازم؛ همون طور که پتو رو تا روی گردنش بالا میارم به چشـــم های سرخ و خمارش نگاه می کنم. خسـته سـت؛ اون همیشـه خسـته ست و امیدوارم صبح زخم های روی صورتش زیاد نشده باشـــه. نمی تونم عـذاب وجـدان این کـه الان تمـام مسئولیتش با منه و باز خودزنی می کنه رو تحمل کنم.

با رها کردن پتو کمرم رو صاف می کنم و نگاه توی اتاق می چرخونم؛ هیچ چیز تیز یا خطرناکی نیست که شهریار بتونه بلایی سر خودش بیاره. یه اتاق سه در چهار ساده که کاغذ دیواری های روشـن دیوار هاش رو پوشـوندن و به جز یه تخت و یه تلویزون که به دیوار نصـب شـــده، هیچ چیز نداره.

"جاده‌سنتو

#پارت_86

نیم نگاهی به صورت شهریار می اندازم و با دیدن چشم هاش که روی همدیگه افتادن به سمت در قدم برمی دارم؛ دستم رو روی دستگیره می ذارم و اون یکی رو بالا تر از دستگیره به در تکیه می دم تا آروم بازش کنم و مزاحم خوابش نشم ولی صداش مانع میشه.

- نمی خوای کار چند وقت پیشت رو تکرار کنی؟

با چشم های گرد شده و مستقیم به در روبه روم زل می زنم و بعد آروم آروم به سمتش برمی گردم؛ در اصل همون طور که بود مونده اما صداش و چیزی که گفته... چرا اون کار لعنتی رو فراموش نمی کنه؟ این منم که با رفتار هام بهش اجازه میدم تا هر کاری رو انجام بده! اخمی می کنم و رو ازش می گیرم.

- شب بخیر جناب شهریار مشوق!

از اتاق بیرون میرم ولی توان این که توی جمع باشم رو ندارم؛ حداقل برای چند دقیقه! با قلبی که تند تند می زنه، گوشه ی راهرو روی زمین می شینم و پاهام رو توی شکم جمع می کنم. کاش همیشه چیز برگرده به چند روز

قبـل، همون روزی کـه توی لمیز نیلوفر از فراری دادن شهریار حرف زد و من مثلا احمق ها قبول کردم!

اون من رو بغل کرد! چرا کاری نکردم؟ چرا به جای این که احسـاس ناامنی بکنم می ترسـم از شـهریاری که روش باز شـــده و من هیچ کاری در مقابل کار هاش نمی کنم؟ از خودم دفاع نمی کنم، از وجودم محافظت نمی کنم؛ می خوام به خودم دلداری بدم که اون فقط یه بغل ساده بود اما مگه قبل از بوسه ی من شهریار از این کار ها می کرد!

خودم مسبب این رفتار های شهریارم! خود بی ملاحظه و ســـهل انگارم که فکر می کنه هر جایی، توی هر موقعیتی اگه دلش برای کسی_ سـوخت باید این سـوزش رو نشـون بـده! انگار اگـه توی این مورد هم همـه چیز رو توی دلم بریزم، آسمون به زمین میاد و روز شب نمی شه!

اصلاً من چرا پا توی این وضعیت گذاشتم؟ می خواستم چیکار کنم؟ خودم رو ثـابت کنم؟ آره... می خواســـتم خودم رو به اســـتاد ثابت کنم، به پدر ثابت کنم که می تونم پایان نامه ام رو تموم کنم، به تموم کســـایی که فکر

می کنن این رشته به دردم نمی خوره خودم رو ثابت کنم... به خودم، خودم رو ثابت کنم! اما انگار دارم بیراهه میرم.

- نبات؟

سریع سر از روی زانو هام برمی دارم و با تعجب به حسام خیره میشـــم؛ نبات؟ اصـــولاً باید یه خانم تنگش می چسبوند وقتی من تمام سعیم رو می کنم لحنم از «شما» به «تو» تنزل پیدا نکنه! تازه می فهمم که مرد ها کلاً اگه بهشون رو ندی که روشون باز میشه؛ شهریار که یه بوسه هم گرفته، جای خود دارد.

کنار پام روی انگشـــت های پاش می شـــینه که پاهام رو پایین میارم و یک طرفی می شینم. اخم روی پیشونیش رو درک نمی کنم!

- چرا اینجا نشستی؟ چیزی شده؟

من هم اخم می کنم؛ اون کسیـــ که باید لحنش بوی شکایت بده، منم نه حسام!

- نباید بدون هماهنگی میاوردینش؛ اگه امشـــب وقتی من نیستم اتفاقی بیفته چی؟ اون قرص هاش رو نخورده.

خیل ریلکس و انگار که هیچ اتفاق خاصی نیفتاده باشـــه، شونه بالا می اندازه.

- خب امشب رو همین جا بمون.

دهنم بسـته میشـه و با بهت نگاهش می کنم که با نگاهم، کمی دســـت و پاش رو جمع می کنه و حرفش رو کامل می زنه.

- می تونیم توی هال کشـیک بدیم که اتفاقی نیفته؛ تازه... گویا نیلوفر و حســـام می خوان برن و داروهـاش رو از داروخونه بردارن.

توجه ای به جمله ی اولش نمی کنم و دســـت به دیوار تکیه میدم تا از جا بلند بشـــم که اون هم از روی پاهاش بلند میشـــه و جا برام باز می کنه؛ سریع قدم هام رو به ســـمت هال برمی دارم تا از علیرضـــا خواهش کنم زود تر دارو های شهریار رو جور کنه.

با ورودم نگاه نیلوفر به سـمتم می چرخه که نمی تونم جلوی خنده ام رو مقابل اون چهره ی سـفید و گچ شـده اش بگیرم!

- چته تو؟ اون الان توی آروم ترین و بی آزار ترین حالت خودشه؛ از چیش ترسیدی آخه؟

صـورتش با دیدن من از اون حالت نگرانی در میان و در حالی که با حال زار دسـت روی سـینه اش می ذاره، روی مبل می شینه.

- وای وای وای! حرف نزن نبات؛ من داشـتم از ترس شـلوارم رو خیس می کردم. اصلاً من غلط کردم خواستم ریخت این مرتیکه رو ببینم! زهره‌ترک شدم اون طوری که نگاهمون می کرد.

باز می خندم که سنگینی نگاه علیرضا رو روی خودم حس می کنم؛ همین که به سـمتش برمی گردم و نگاه کنجکاوش رو روی خودم می بینم، انگار ده قدم جلو می افتم. صـدا

کردن و شروع صـــحبت یکی از ســـخت ترین کار ها برای منه!

- آقا علیرضـــا میشـــه داروهاش رو زودتر جور کنید؟ ببخشـید واقعاً، زحمتتون میشـه ولی نیاز داریم بهشـون. هیچ چیز طبق برنامه پیش نرفت... می ترســـم به خاطر مصرف نکردن داروهاش یه اختلالی توی رفتارش به وجود بیاد.

"جاده‌سنتو

#پارت_87

انگار علیرضا و نیلوفر واقعاً به شدت از شهریار ترسیدن که بعد از این حرفم، علیرضـــا بلافاصـــله از جاش بلند میشه و اشاره ای به نیلوفر می کنه.

- پاشو زودتر برم بگیرم تا اتفاقی نیفتاده.

چشـم گرد می کنم و قدمی بهشـون نزدیک تر میشـم؛ اگه قرار باشه این همه استرس بکشن که بهتره از ماجرا بیرون برن! خدا یکم از بیخیالی حسام به این ها بده!

- بابا من نگفتم که اتفاق می افته؛ آروم باشـید، امشـب نشد هم اشکالی نداره. الان خوابیده؛ فردا جور می کنید.

یهو نیلوفر از جاش می پره و چنگی به گونه اش می اندازه که با تعجب نگاهش می کنم.

- بابات! نباتِ احمق بابات!

«اوه» ای می کشم و با استرس دنبال کیفم می گردم؛ روی مبـل کنـاری نیلوفره و من حتی نمی دونم کِی اونجـا گذاشمتش! به احتمال زیاد موقع رفتن به اتاق، روی زمین انداختمش. برش می دارم و گوشـیم رو بیرون می کشـم که تماس از دست رفته ی پدر استرس به جونم می اندازه.

نگاه بی چاره ام رو بالا می کشـــم و خیره به نیلوفر میگم: چی بگم بهش؟

تند تند دستش رو روی سینه می زنه و جلوتر میاد.

- بگو خونه مایی.

دســـت می برم و می خوام بهش زنگ بزنم ولی نمی تونم و با بیچارگی روی مبل می شـینم؛ پیامک ها رو باز می کنم و تند تند براش تایپ می کنم ولی اونجایی که باید دلیل حال خراب نیلوفر رو توضـــیح بدم می مونم و سرم رو بالا می کشم.

- خب آخه بگم چرا خونه ی شمام؟

صدای حسام باعث میشه سر هممون به سمت ورودی راهرو کج بشه؛ چرا پشت سر من نیومد؟

- بگو با دوست پسرش بهم زده، حالش خرابه.

علیرضـا سریع برمی گرده و چشـم غره ای، شـبیه به مال نیلوفر، به حســام می ره که حســام خنده ی بی جونی می کنه و نگاه من روی صـورتش میخ می مونه. کاش این قدر جذاب نبود! بی توجه به چیزی که حســام گفته بود برای پدر می نویسم که صبح که برگشتم ماجرا رو براش میگم و

بعد گوشـــیم رو خاموش می کنم؛ حداقل تا صـــبح می تونستم دنبال یه دلیل قانع کننده باشم.

گوشی رو کنار می ذارم که نیلوفر و علیرضـــا عزم رفتن می کنن؛ خیلی زود تر از اون چیزی که فکرش رو می کردم از خونه بیرون میرن و... این بار من می مونم با حســـامی که برخلاف قیافه و هیکلش، هیچ از نگاهش خوشم نمیاد.

سعی می کنم خودم رو آروم نشون بدم و با قدم های آروم به ســـمت پرده ای که در اثر باد و پنجره ی باز تکون می خوره میرم؛ در اصـــل مثل همیشـــه باید قدم از قدم توی خونه ی غریبه برندارم ولی با اسـترسی به جونم نشـسـته، می خوام کنار پنجره و توی هوای آزاد پناه بگیرم.

پرده رو کنار می زنم که متوجه میشـــم پنجره نیســـت و بالکنه! خیره به هوای باد و طوفانی بیرون، ســـعی می کنم افکار توی سرم رو نظم بدم. چه دلیلی داره وسط تابستون یک دفعه ای هوا این قدر بهم بریزه؟!

- فکر کردم اگه زود تر بیارمش، کمتر استرس بکشی.

صدای حسام تیری میشه و وسط افکارم می خوره. برمی گردم و نگاهش می کنم؛ روی پشتی مبل راحتی که پشتش به این طرف هست نشسته و دست هاش رو توی سینه جمع کرده.

- باید بهم می گفتید؛ شاید شهریار یه دارویی داشت که باید حتماً می خورد! یا من امشب نمی تونستم بیام و هزار تا احتمال دیگه.

فقط نگاهم می کنه و چیزی نمی گه که نفسم رو کلافه به بیرون فوت می کنم و با چشمم خونه رو وجب می کنم.

- چیزی همراه خودش نیاورد؟

سری تکون میده و تکیه اش رو از مبل می گیره؛ به سمت در میره و چمدون کوچیک و سیاه رنگی رو از پشت ستون بیرون میاره.

- گفتن وقتی می رفته اونجا، این همراهش بوده؛ دیگه همین جوری برداشتیم آوردیم.

چشـــم هام برقی می زنه و قدم به ســـمت چمدون تند می کنم؛ اســـتاد گفته بود که بررســـیش کردن و چیز خاصی توش نبوده. هیچ وقـت جـازه نـداد من ببینمش و حـالا بدون مانع می تونم وجب به وجب وســـایل هاش رو بگردم! کنار چمدون روی زانوهام می شـــینم و از حالت عمودی به افقی درش میارم.

زیپش رو کورمال کورمال پیدا می کنم و بعد می کشـمش تا باز بشه؛ با وسواس قسمت بالایی چمدون رو بالا میارم و به وسایل تماماً مشکی چشم می دوزم. در چمدون رو روی زمین رها می کنم و دسـت به سـمت پارچه ها می برم. نو و نرمن؛ انگار کـه از مغـازه خریـده بـاشی و بعـد توی این چمدون بذاری.

دو تا پیرهن مشـــکی رو بیرون میارم و روی زمین می ذارم؛ حتماً ســه تا پیرهن مشـکی داره چون یکیش هم الان توی تنشـه. چند تا شـلوار و دو تا کمربند هم هسـت. دسـتم رو به لباسی که حدس می زنم تی شرت باشـــه می برم و برش می دارم.

بی اختیار تاش رو باز می کنم که ابرو هام با دیدن طرحش بالا می پره و صاف جلوی خودم می اندازمش؛ حتی حسام هم بافاصله از من می شینه و نگاهش رو تی شرت میده. یه تی شرت ساده ی مشکی که با خط خوش نستعلیق و سفید، روش شهریار نوشته شده و بعد یه «ن» خالی با رنگ قرمز نوشته شده. طوری که یکمی از اون نون روی حروف الف و رای شهریار افتاده.

دست می برم و انگشت هام رو روی طرحش می کشم؛ شهریار یه چیزی، اون نون برای چیه؟ «نون» اول اسم کیه که باید کنار اسم شهریار بیاد. ن... نبات؟

- این ها رو!

"جاده‌سنتو

#پارت_88

سریع نگاهم رو به سمتی که حسام دستش رو گذاشته می کشم؛ تی شرت و رو زمین می ذارم و چند تکیه لباس مشکی

دیگه رو کنار می زنم و تازه می تونم با کاغذ های آسه که کف چمدون رو پوشـــوندن. سریع چمدون رو خالی می کنم و برشون می دارم.

نقاشـــین! از حالت نامرتب و خط خطی بودنش هم مشخصه که کسی ـ جز شهریار اون ها رو نکشیده! اولین نقاشی رو روی پاهام می ذارم و با دقت نگاهش می کنم. دو تا آدم که باهمدیگه مچ انداختن و صورتشون مشخص نیســـت؛ اما یکی کاملا کچله و اون یکی... یه چیزی مثل شـــاخک های کوچیک روی تن و بدنش داره. یه حالتی مثل ویروس!

دســـتم رو روی جزئیاتش می کشـــم؛ مردی که مو نداره، عرق از سر و گردنش پایین میاد. در عوض از کمر اون ویروس مانند یه چیزی مثل مار بیرون زده.

- چرا این طوریه؟

سرم رو بالا میارم و با نگاه کوتاه و گیجی که به ســـمت حســـام می اندازم، «نمی دونم» ای میگم و کاغذ اولی رو برمی دارم تا پایینی رو ببینم. باز هم آب و دریاچه و دریا!

مردی که کنار آب زانو زده و دستش رو روی صورت دختر بیرون زده از آب گذاشته. اما ماجرا این جاست که امتداد بدن دختر، توی آب، فقط استخونه و چند تا آدم اسکلتی دیگه به سمتش مایل شدن.

صورتم توهم میره و آب دهنم رو به سختی قورت میدم؛ چرا باید نقاشی های شهریار این قدر ترسناک باشن؟ یعنی... نمی شه اسم ترسناک رو روشون گذاشت اما یه دلهوره ی عجیبی به دلت می اندازن؛ قسمت جالب ماجرا استعداد خیلی زیادش توی در آوردن طرح ها و پرتره هاست!

کاغذ دومی رو هم برمی دارم و نگاه به آخرین نقاشی می دوزم. دو تا پسر-بچه که روی صندلی نشستن و پسری که قد بلند تر و از حالت دادن به چهره اش مشخصه بزرگ تر از اون یکیه، توی دستش بادبادکی داره. نگاهم رو به سمت بالای صفحه می کشم.

طرفی که پسر-بزرگ تر نشسته کاملا سایه ست؛ در اصل یه ابرو بزرگ و وحشتناک بالای سر اونه و حتی پس زمینه

ای که بیشتر شبیه به پارکه، توی اون قسمت درخت ها و گل های خشکیده داره. برعکس، سمت پسر-کوچیکه، کاملا سر سبزه و حتی یه پرنده روی قسمت انتهایی نیمکت نقاشی شده.

- این صدای چیه؟

با وحشت سر بلند می کنم و سعی می کنم تمرکز کنم؛ صدایی شبیه به صدای ناله میاد! با عجله کاغذ ها رو روی زمین می ذارم و از روی زمین بلند میشم؛ با دو به سمت آخر راهرو می دوم و صدای ناله هر لحظه واضح تر و بلند تر میشه. صدای قدم های دو مانند حسام رو هم پشت سرم می شنوم.

با قلبی که مالامال از ترس و استرس شده دست روی دستگیره می ذارم و می خوام بازش کنم که دست حسام روی دستم می شینه؛ برق گرفته نگاهش می کنم و سریع عقب می کشم که دستش از روی دستم برداشته میشه و به جای فوت وقت با تشر به صورتم نگاه می کنه.

- خودت میگی داروهاش رو نخورده؛ ما هم داروی بیهوشی یا چیزی که جلوش رو بگیره نداریم. می خوای بری تو چیکار کنی؟

با دلخوری عقب می کشه که در رو باز می کنم و قدم به داخل می ذارم؛ حتی جرأت این که چراغ رو روشن کنم ندارم اما توی تاریکی روشنی اتاق شهریاری که روی تخت نشسته و دست هاش رو توی موهاش فرو کرده رو می بینم. ناله های ریز و درشت می کنه و انگار که داره درد می کشه.

با احتیاط قدم به جلو برمی دارم که یهو اتاق روشن میشه و فریاد شهریار طوری بلند می شه که دست روی سینه می ذارم و همراه با شونه هام که به بالا می پرن، قدمی به عقب برمی دارم. فریادش برای یه ثانیه ست و بعد دوباره به همون حالت عذاب و ناله برمی گرده.

می چرخم و با حرص نگاهم رو به حسام که دستش روی پریز برق خشک شده نگاه می کنم که دستش رو برمی داره و به در اتاق می چسبه؛ یکی نیست بهش بگه تو که قراره

مثل سگ بترسی و جلو نیای چرا به همه چیز گند می زنی! انگار اصلاً اومده توی ماجرا که گند بزنه!

با قدم های آروم به سمت شهریار میرم و کنار تختش می شینم؛ دقیقا طوری که انگار پاهام وزنم رو تحمل می کنن و با یه حرکت می تونم پایین بیفتم.

- شهریار... من رو نگاه کن...

صدام مثل یه زمزمه ی آرومه و شهریاری که رو هوا صدا های آروم رو می شنوه این بار توجهی بهم نمی کنه و انگشت هاش بیشتر موهاش رو فشار میدن؛ طوری موهای سرش رو می کشه که دردش رو من هم حس می کنم و بی اختیار دستم رو به سمت مچش می برم.

- شهریار یه لحظه آروم...

دستم که به مچش برخورد می کنه یک دفعه دستش رو به سمت بیرون پرت می کنه و منی که لبه ی تخت نشسته بودم و دستم به مچش بند بود طوری زمین می افتم که یه

لحظه نفســـم از کمر درد و درد لگنم بند میاد و جلوی چشم هام سیاهی میره.

- نبات چی شد؟!

"جاده‌سنتو

#پارت_89

با صـدای حسـام، چشـم های شـهریار از اون نقطه ی نامعلوم کنده میشـه و به سـمت صـورت من می چرخه؛ تمام مویرگ های چشـــمش به قدری سرخن که انگار اون مردمک های مشـکی وسـط دریای خون شـناورن. طوری ترسناک شده که بدون توجه به حسام دست هام رو روی زمین می ذارم و ســـعی می کنم عقب برم. حتی درد پیچیده تو پاهام هم مهم نیسـت؛ فقط به این فکر می کنم که اگه دیوونه بشه باید چه غلطی بکنم؟

دســتش رو آروم آروم از بین تار های موهاش پایین میاره و من از ترس حتی نمی تونم درست و حسابی نفس بکشم؛ نکنه دسـت هاش رو آزاد می کنه تا خفه مون کنه؟ نیلوفر

و علیرضـــا که رفتن و کسی ــ به جز اون ها نمی دونه ما اینجاییم؛ حتی مرده مون رو هم نمی تونن از این خونـه بیرون بکشن.

چشـم هاش حرکت می کنه و تا بازوی من که گرمی دسـت حســـام رو روش حس می کنم پایین میاد؛ طوری ابروی راسـتش بالا میره که حس می کنم قراره همین الان قلبم از کار بیفته. شـهریاری که هیچ کدوم از اعضـای صـورتش رو، به جز چشم و لب تکون نمی داد، الان طوری تهدیدی نگاه می کنه که قســـم می خورم، واکنش بعدیش حمله ست!

شـــهریار از حســـام خوشـــش نمیاد... یه لحظه چیزی از ذهنم می گذره و باعث میشـه همون طور که صـورتم به سمت شهریار هست، لب تکون بدم و اصوات آرومی از بینشون بیرون بیارم.

- برو... عقب... ازت... خوشش... نمیاد...

خدا خدا می کنم که حســـام حرفم رو گوش بده و نزنه به دنده ی لجش چون حتماً شـــهریار یه کاری دســـتمون می

ده! خدا صدام رو می شنوه که حسام بلافاصله دستش رو از روی بازوم برمی داره و با قدم های آرومی که باعث میشه زانوش تقی صدا بده و توی سکوت اتاق صداش بپیچه، عقب تر میره. فکر کنم ترس بدجوری کار خودش رو کرده که حرف گوش کن شده!

سر شهریار خیلی نامحسوس بالا میاد و از بالای چشم هاش به حسامی که هر لحظه دور شدنش رو حس می کنم خیره میشه؛ نفس هاش کم کم آروم تر میشه و من تازه می تونم دم حبس شده ام رو به بیرون هدایت کنم.

سرم رو از شونه به سمت حسام کج می کنم اما لحظه ای نگاهم رو از شهریار و چشم هاش نمی گیرم.

- برو بیرون.

بلافاصله صدای ترسیده و نگران حسام بلند میشه.

- چی چی رو برو بیرون؟ یه بلایی سرت میاره، خونت می افته گردن من.

دندون هام رو روی همدیگه فشـــار می دم تا حرصـــم رو سرش خالی نکنم؛ نمی دونه الان نباید با منی که آب از سرم گذشته بحث کنه؟

- برو بیرون گفتم... در رو هم ببند.

راضی نیست؛ اما با مکث خیلی بلندی صدای بسته شدن در توی اتاق می پیچه و نوید میده که به جز من و شـهریار کسی اینجا نیست! شهریار اما نگاهش ذره ای از در بسته شـــده تکون نمی خوره و طوری ملافه رو توی دســـتش فشار میده که انگار می خواد خونش رو بریزه.

اصـــلا توی این دنیا نیســـت! این رو از نفس های خیلی کوتاه و چشـم هایی که کم کم به یه مقصـد بی هدف خیره میشن، می فهمم؛ همین باعث میشه یکم به خودم جرأت بدم و با تکیه دادن دسـتم به زمین، از جام بلند بشـم. درد عمیقی رو توی پهلو و لگنم حس می کنم ولی الان وضعیت حسـاس تر از این حرف هاسـت که بخوام به دردم توجه کنم.

لنگ لنگون به سمت تختش میرم و بدون این که بشینم، کمی به سمتش خم میشم.

- شهریار؟

تکون شدیدی می خوره؛ طوری که «هین» آرومی میگم و شونه هام بلافاصله بالا می پرن. یه جوری بدنش لرزید که انگار بهش تیر خورده. سرش اما پایین می افته و حتی یه لحظه هم نگاهش رو به من نمیده؛ آروم شده و دیگه به اون شدت قبل حالش بهم ریخته نیست. یعنی حسام این قدر می تونه روی شهریار تاثیر بذاره؟ پس شبایی که من باید برم خونه چیکار کنیم؟

کنارش روی تخت می شینم و نگاهم رو به پیشونی پر از عرقش میدم؛ چی این قدر عذابش می ده؟

- داشت می اومد بالا!

خش صداش با یه لرزش عمیق توأم شده؛ سرم رو بیشتر خم می کنم تا صورتش رو ببینم.

- چی داشت می اومد بالا؟ ببین این جا رو؛ هیچی نیست!

چند دقیقه همون طوری می مونه و بعد نگاهش رو به بالا می کشه؛ چشم هاش وحشت رو بغل کردن. ترسیده!

- آب! داشت بالا می اومد.

لحظه ای تمام نقاشی هاش و چیزی که چند دقیقه ی پیش دیده بودم جلوی صـــورتم جون می گیره؛ شـــهریار فوبیـای آب داره؟! بـه خـاطر همین همیشـــه یـه چیز وحشـــتناک زیر دریا های نقاشی می کشـــه؟! چرا متوجه نشده بودم...

- اینجا آبی نیست شهریار؛ آروم باش.

"جاده‌سنتو

#پارت_90

با تردید نگاهم می کنه و بعد چشم های لرزونش وجب به وجب اتاق رو از نظر می گذرونه؛ طوری نگاه می کنه که انگار قراره یه روزنه ای باز بشـــه و آب بیرون بیاد. باید

دوره ی درمان فوبیا رو روش شروع کنیم؛ شـــاید تأثیری روی حرف زدن یا خودزنی هاش داشته باشه.

- دیدی چیزی نیست؟ الان می خوای بخوابی؟

وحشت از چشم هاش فراری شده و الان بیشتر شبیه یه پسر_بچه ی خسته ست؛ انگار یه مسافت طولانی رو پیاده رفته باشه یا ساعت ها فعالیت داشته. سر به سمتم برمی گردونه و با چشم های خمار مشکی رنگش که به زور می شه از بین مژه های پرپشتش عنبیه چشم هاش رو توی این وضعیت دید، نگاهم می کنه.

- نرو.

سری تکون میدم که عمیق نگاهم می کنه؛ انگار می خواد از چشم هام راست و دروغم رو بخونه ولی من واقعاً نمی رم. انگار اون دو تا گوی مشکی واقعیت رو می تونن درک کنن که نگاهش رو ازم می گیره و آروم روی تخت دراز می کشه.

این بار دیگه مثل قبل با قدرت و جدی نمی خوابه؛ جنین وار توی خودش جمع میشـــه و من پتو رو از پایین تخت برمی دارم و آروم تا روی شـونه اش بالا می کشـم و دسـت هاش رو که دور تنش حلقه کرده و خودش رو توی بغل گرفته، از چشـــم هام مخفی می کنم تا دلم بیشـــتر از این براش نسوزه.

چشـم های خمارش یکمی ازهم باز موندن و انگار منتظرن که نرفتنم رو ثابت کنم؛ منم آروم پایین تخت دســـتم رو به زمین تکیه می دم و می شـــینم تا خیالش راحت بشـــه. عملاً با نشسـتنم نفس راحتی که می کشـه رو حس می کنم و به این فکر می کنم که دقیقاً آخر این ماجرا کجاســـت؟ شـــهریار حسی ـــ به من داره که این طوری رفتار می کنه؟ من... من باید باهاش چیکار کنم؟

اون قدر به روبه رو خیره میشـــم که نفس های شـــهریار ســـبک و منظم میشـــه و نوید به خواب رفتنش میده؛ به صـــورتش کـه توی خواب هم حتی آرامش نـداره خیره میشـم. ابرو هاش مدام تکون می خورن و به هم نزدیک و دور میشـــن؛ هیچ وقت توی موقعیت خواب ندیدمش و

نمی دونم همیشــه این طوریه یا به خاطر مصرف نکردن داروهاش به این روز افتاده!

آروم و با قدم های سـبک از تختش فاصـله می گیرم و به سـمت در میرم؛ لحظه ی آخر برمی گردم و نگاهی به شـهریار که بین نور غلیظی که از بیرون پنجره به تختش تابیده، آروم گرفته، خیره میشم. کاش این معمای سخت هر چه زود تر با دست خودش برام حل بشه.

خدا رو شـکر می کنم که حسـام در رو نبسـته و من سر و صـدایی برای باز کردنش ایجاد نمی کنم؛ اما موقع بسـتن تمام تلاشم رو به کار می گیرم تا ذره ای آلودگی صوتی توی سـکوت محض سـاعت یک شـب ایجاد نکنه. با بسـته شدنش، تازه می تونم نفسم رو راحت بیرون بدم و پاهام، ترسِ نشسته توی وجودم رو به روی خودشون بیارن.

همون جا جلوی در سقوط می کنم و دستم رو روی دهنم فشار میدم تا صدایی ازم بیرون نیاد؛ نمی تونم تحمل کنم و از ترس و اسـترس اشـکم در میاد. این چه کاری بود من کردم؟ تنها امیدم به حسـام بود و حالا شـهریار از حسـام

متنفره! چطوری قراره بدون ترس بلایی که ممکنه شهریار سر حسام بیاره، از این خونه بیرون برم؟

اشک هام روی دستم می ریزن و من مثل کسی ـ که تازه از شوک بیرون اومده باشه هر لحظه بیشتر به سکته کردن نزدیک میشم؛ قلبم طوری توی سینه می کوبه که کوبشش رو توی دهنم حس می کنم و از نوک انگشت های پاهام تا نوک انگشت های دستم، یخِ یخه!

ممکن بود شهریار هر دوی ما رو همین جا بکشه! جنون مگه دو نفر به یک نفر حالیش می شه؟! ترس دست و پامون رو می بست و اون یه جوری تلافی دنیا و آدم هاش رو سرمون در می آورد که هیچ کس صدای ضجه و ناله مون رو نشونه.

نفس کم میارم و به خاطر همین دستم رو از روی دهنم برمی دارم که بغضم پقی می شکنه و بدون این که دوست داشته باشم خودم رو کنترل کنم، به صورت سجده در میام. مگه من از سنگم که نترسم؟ مگه من چقدر طاقت

دارم که نشـــکنم؟ مگه من چقدر تحمل دارم که از ترس پس نیفتم؟

اون جـایی از زنـدگی کـه چیزی رو خودت انتخـاب کنی و باهاش اشـــکت در بیاد، باختی؛ من امروز و دیروز و فردا باختم! همیشـه فکر کردم دارم بهترین تصـمیم رو می گیرم و هیچ وقت اون تصـــمیم ها لبخند روی لبم نیاورد؛ من همیشه یه بازنده ی ترسو بودم که خودش رو پشت گریه مخفی می کرد.

"جاده‌سنتو

#پارت_91

اتفاق های زندگیم بیش از حد امکان نامردن؛ انگار منتظر ایستادن تا من بخوام چیزی رو با تمام وجودم باور و عمل کنم که به بدترین شـکل ممکن من رو با شـکسـت مواجه کنه. من باید چیکار کنم با این کائناتی که هیچ راه فراری برای من از غم به شـادی نذاشـته؟! چطوری دورش بزنم که دست از سر من برداره؟!

چند دقیقه تو همون حالت می مونم و بعد حس می کنم هم کمی دلم سبک شده و هم چشمه ی اشکم خشکیده که دیگه قطره ای مژه هام رو خیس نمی کنه؛ پیشونیم رو از روی دستم که روی زمین گذاشته بودمش، برمی دارم و چند دقیقه هم گیج و منگ روی زمین می شینم.

بعد دست به دیوار کناری می گیرم و بلند میشم؛ حسام چقدر ترسو بود که حتی پشت در اتاق منتظره من نمونده بود! شاید من به کمک احتیاج داشتم و می خواستم صداش بزنم! هر طوری که فکر می کنم حسام بی منطق ترین و احمقانه ترین کار ها رو داره انجام میده؛ درسته که بهم کمک می کنه تا شهریار رو بیرون از تیمارستان نگه دارم ولی تمام اتفاق های بد، با بیرون آوردن بدون برنامه ی شهریار شروع شده!

با ورودم به هال، حسامی که قدم رو می رفت، می ایسته و چشم به صورت من می دوزه؛ اول به چشم هام و بعد آروم آروم به سمت پیشونیم، نگاه می کنه.

- پیشونیت چی شده؟ زده؟

گیج دستم رو بالا میارم و به پیشونیم می کشم؛ احتمالاً اون قسمتی که سرم رو به دستم تکیه دادم قرمز شده. بی حوصله سری بالا می اندازم و روی مبل می شینم.

- نه... نزده!

زانو هام رو به هم می چسبونم و آرنجم رو روی اون ها می ذارم؛ مچ دست هام رو از قسمت داخلی به پیشونیم تکیه میدم و چشم می بندم اما نزدیک شدن حسام رو حس می کنم.

- پس چی شد؟ چرا گریه کردی؟... اصلاً می خوای برش گردونم؟

هیچی نمی گم؛ در اصل جوابی ندارم که بهش بدم. شهریار رو اگه برگردونم چه اتفاقی می افته؟ اصلاً الان که بیرونش آوردم چه اتفاقی به جز قبض روح شدن ما افتاده؟! در اصل من فقط تا بیرون آوردن شهریار توی مغزم سناریو ساختم؛ خب الان که اون مرد مرموز و ترسناک بیرون از اتاق آبی و تاریکشه، من چه کمکی می تونم بهش بکنم؟

حسـام که می بینه توجهی بهش نمی کنم بیخیال میشـه و من در این باره چقدر ممنونشـم! اصـلاً و ابداً حوصـله ی توضـیح به هیچ کس رو ندارم. اون قدر بی حسـم که حتی به پدر و این که ممکنه تا الان نگرانم شـده باشـه هم فکر نمی کنم.

- نبات... این رو ببین!

صـدای متعجب و در عین حال ذوق زده ی حسـام باعث میشه چشم های دردمندم رو باز کنم و مچ دست از روی پیشونی بردارم؛ کنار چمدون شهریار نشسته و چیزی توی دستشه.

- خب... چیه اون؟!

گوشـــه ی لبش بالا میاره و گوشی مشـــکی رنگ و گرون قیمتی که توی دستش داره رو بالا میاره.

- این توی چمدون بود.

نمی فهمم چطور از روی مبل بلند میشم و خودم رو بهش می رسونم؛ گوشی رو از دستش چنگ می زنم و جوری که انگار اولین بارمه همچین چیزی می بینم بالا پایینش می کنم و بعد دستم رو روی دکمه ی کنارش می ذارم تا روشن بشه ولی چیزی نسیبم نمی شه.

- فکر کنم باطری نداره!

سر بلند می کنم و خیره به حسام چند ثانیه طول می کشه تا حرفش رو برای خودم معنی کنم و بعد دوباره به گوشی نگاه می کنم.

- من... من از این شارژر ها دارم ولی پیشم نیست... تو... تو...

نگاهم رو به سمت گوشیش که روی عسلی افتاده می کشم و با دیدن مدل و بِرَند متفاوتش آه از نهادم بلند میشه؛ حسام ولی سریع از جاش بلند میشه و قدم هاش رو به آشپزخونه می کشه.

- وایسا؛ فکر کنم دارم.

منتظر نمی مونم بیاد و سریع از جا بلند میشم؛ به آشپزخونه میرم و پشت حسام که دنبال چیزی توی کشو میگرده می ایستم تا کارش تموم بشه. یه کابل دستش می گیره و برمی گرده که با من سینه به سینه میشه ولی سریع کنار میره و به سمت پذیرایی قدم برمی داره که منم پشت سرش تند تند میرم.

مبل تک نفره ای که از پشتش یه کابل مشخصه رو کنار می زنه و یه پریز با شارژر پدیدار میشه؛ کابل شارژر رو در میاره و کابلی که به گوشی شهریار می خوره و توی سریِ شارژر می اندازه. گوشی رو از دستم می گیره و کابل رو بهش وصل می کنه اما چون مدت زیادیه که شارژ نداشته با فشار دادن دکمه اش فعلاً روشن نمی شه.

نفس بریده به دسته ی مبل تک نفره ی پشتم تکیه میدم و دستی روی صورتم می کشم؛ چند دقیقه می شینیم و هر دو منتظر به گوشی توی دست حسام خیره میشم که یادم میاد قرار بود چیزی بپرسم.

- میگم... وقتی داشتی از تیمارستان می آوردیش، اذیت این ها که نکردی؟

"جاده‌سنتو

#پارت_92

سرش رو با تعجب بالا میاره و سری تکون میده؛ چه زود فعلم از جمع به مفرد تغییر پیدا کرد!

- نه! چرا باید اذیتش کنم؟ چطور مگه اصلاً؟

کلافه نفسم رو به بیرون فوت می کنم و با انگشت شست و اشاره ام گوشه ی داخلی چشم هام رو فشار میدم تا کمی از دردشون کم بشه.

- چه می دونم آخه؛ چرا پس این قدر از تو بدش میاد؟

صدایی ازش بلند نمی شه و همین باعث میشه چشم باز کنم؛ نگاه خیره اش رو که روی خودم می بینم ابرو بالا میدم و همین باعث میشه که حسام به خودش بیاد و شونه ای بالا بندازه.

- خب بذار بدش بیاد؛ اون قدر بدش میاد که آخرسر خسته میشه.

پوزخندی می زنم و بی اختیار با آهی که می کشـــم، سرم رو به مبل تکیه میدم؛ خوابم نمیاد ولی به شـــدت حس خستگی دارم.

- مشـکل اینه که شـهریار خسـته نمی شـه؛ یه بلایی سرت میاره... باید یه فکر اساسی بکنیم.

اخم در هم می کشــه و متفکر به گوشــه ای خیره میشــه؛ منم نگاهم رو به گوشی توی دســـتش میدم که یک دفعه روشـن میشـه. با ذوق خودم رو سـمت گوشی می کشـم و دست دراز می کنم بگیرمش که سرم، چون سر حسام پایین بود، بهش می خوره و آخم بلند میشه.

حســـام که صـــورتش توهم میره و دســـتش رو جایی که موهـاش روییـده و سر من بهش خورده می ذاره ولی من توجهی نمی کنم و گوشی رو از دستش می گیرم؛ صفحه ی اصلی گوشی بالا میاد و من با ذوق و کمی استرس دستم رو روی صفحه اش می کشم که بدون هیچ قفلی باز میشه.

لبخندم از خوشی باز میشـــه و برنامه هاش رو بالا و پایین می کنم که به جز برنامه های خود گوشی چیزی نصـــیبم نمی شـــه؛ تند گالریش رو باز می کنم و اونجا هم به جز دو تا عکس چیز دیگه ای نیســـت. همون دو تا هم یکیش اسکرین شات از صفحه ی گوشیه و اون یکی عکس از سر در تیمارستان!

برنامه های دیگه اش رو هم چک می کنم ولی چیزی پیدا نمی کنم؛ سـیمکارتی روی گوشی نیسـت و حافظه اش هم خالیِ خالیه. از ناامیدی و ضـد حالی که خوردم و فشـاری که رومه، دوســـت دارم بلند بلند گریه کنم ولی به جاش تماس های گوشی رو باز می کنم و با دیدن شـماره ی صـد و هجده که چند ماه پیش بهش زنگ زده شـــده، «پوف» کلافه ای می کشم و گوشی رو توی بغل حسام می اندازم.

- الکی خودم رو به آب و آتیش زدم؛ هیچی نداره.

حســـام اول با مکث به صـــورت من نگاه می کنه و بعد گوشی رو برمی داره؛ چند دقیقه هم اون باهاش ور می ره و بعد شونه ای بالا می اندازه.

- اطلاعات کاربری هم نداره؛ انگار نوئه.

گوشی رو برعکس می کنه و جلد برچسبی پشتش رو کمی می کشه که کنده میشه.

- انگار که نه؛ واقعاً نوئه.

کلافه از جا بلند میشم و کنار چمدون شهریار زانو می زنم؛ وسایل هاش رو باز می گردم و گوشه و کنار چمدون رو الک می کنم ولی هیچی که هیچی! با حرص یکی از تیشرت هاش رو که نسبتاً کهنه به نظر برمیاد برمی دارم و روی زمین می کوبم که از اون حالت تا شده بیرون میاد و نوشته ای روش معلوم میشه.

چشم هام گرد میشه و سریع تی شرت رو روی زمین پهن می کنم و نگاهم رو به شعر نوشته روی قسمت جلویی لباس میدم.

«تا شقایق هست، زندگی باید کرد.»

با دهن باز مونده دستم رو روی اسم شقایق می کشم و تمام جمله هایی که شهریار از شقایق گفته برام تداعی میشه؛ این شقایق کیه که اثرش توی زندگی شهریار این همه پر رنگه و خودش معلوم نیست کجاست؟! اگه همسرش باشه، نباید از شوهرش خبری بگیره؟ اون طوری که شهریار صحبت می کرد به نظر می رسه که با وعده و وعید اومدنش شهریار رو به تیمارستان فرستاده و الان هیچ خبری ازش نیست!

با صدای آیفون شونه هام بالا می پرن و با ترس سرم به سمت در می چرخه؛ نکنه فهمیدن شهریار رو با دروغ بیرون آوردیم و الان با پلیس دمِ درن؟ نگاه ترسیده ام رو سمت حسام می کشم که اون با خیال راحت بلند میشه و دکمه ی آیفون رو می زنه.

- کی بود؟

در و باز می کنه و نیم نگاهی به سمتم می اندازه؛ اما دوباره برمی گرده و با چشم های گرد شده بهم خیره میشم.

- آروم باش! علیرضا و نیلوفرن؛ رنگت شده مثل گچ دیوار!

دستم رو بالا میارم و روی صورتم می ذارم؛ خیلی دغدغه توی زندگی کم داشتم که الان باید ترس شهریار و لو رفتن کاری که انجام دادم بهش اضافه بشه. خدا خدا می کنم که زود تر ماجرای شهریار حل بشه وگرنه هر چی من رو از پا در نیاره، ترس منو نابود میکنه!

"جاده‌سنتو

#پارت_93

اول نقاشی هاش رو و بعد لباس ها رو با نظم ولی سریع توی چمدون می ذارم؛ گوشی رو هم چون هیچ جوره به دردمون نخورد، از شارژر بیرون می کشم و روی همه ی وسیله ها می ذارم. درست لحظه ای که زیپ چمدون رو می کشم صدای سلام دادن حسام نشون میده که نیلوفر و علیرضا بالا اومدن.

از جا بلند میشـــم و می خوام چمدون رو بردارم که نیلوفر بدون توجه به حسـام، با پلاسـتیک دارو ها، داخل میاد و اون ها رو با نفس نفس به سمتم می گیره.

- بیا... بیا ببر دارو های این یارو رو بده؛ الان پا میشـــه همه مون رو جر وا جر می کنه.

درسته که حالم بده ولی لحن بامزه و بدتر از همه ترسیده ی نیلوفر وادار به خندیدنم می کنه.

- بابا مگه حیوونه که جر وا جرمون کنه؟ چرا نفس نفس می زنی.

با حرص برمی گرده و دستش رو به سمت علیرضا که کنار حسام ایستاده می گیره.

- چون این آقا حس همسـایه دوسـتیش گرفت و گفت با پله ها بریم که بقیه اذیت نشن.

با این حرفش سرم به سـمت سـاعت روی دیوار کشـیده میشه و با دیدن ساعت چهار و نیم مغزم سوت می کشه؛

کی این همه دیر شد؟! سر به سمت علیرضا می چرخونم و با خجالت لب می گزم.

- ببخشید تو رو خدا؛ زحمتتون شد.

علیرضا اما متواضع سر کج می کنه و «خواهش می کنم» ای زیر لب می گه. از کنارشون می گذرم و به سمت آشپزخونه میرم تا لیوان آبی پر کنم و همون موقع صدای حسام رو می شنوم.

- چقدر دیر کردید! مگه یه دارو آوردن چقدر طول می کشه؟

قبل از این که علیرضا فرصت کنه و جوابش رو بده، صدای شاکی نیلوفر باعث میشه همون طور که لیوان رو زیر شب آب می گیرم، لبخند به لبم بیاد.

- نرفته بودیم که خوش گذرونی؛ مجبور شدیم بریم یواشکی کلید داروخونه رو برداریم و با نور گوشی دارو ها رو پیدا کنیم. الان هم این یارو آرومه؛ دردت چیه؟

کیســـه ی داروها رو از روی اوپن برمی دارم و به ســـمت راهرو می رم.

- آره خیلی آرومه؛ داشت شقه شقه مون می کرد.

جمله ی «چیشـده مگه»ی علیرضـا که در جواب حسـام گفته، آخرین چیزی هســـت که قبل از ورودم به اتاق می شـنوم؛ آروم در رو پشـت سرم می بندم و به سـمت تخت قدم برمی دارم. دارو ها و لیوان رو روی پاتختی می ذارم و دست به کمر به پنجره خیره میشم.

خودم به حسام گفته بودم که پرده نداشته باشه تا خدایی نکرده شـــهریار نخواد خودش رو آویزون کنه ولی الان هم واقعا نور خیلی زیادی از بیرون به داخل می افته؛ جلو می رم و به پایین ســـاختمون نگاه می کنم. یه باشـــگاه بزرگ درســـت روبه روی ســـاختمون هســـت که نور افکن هاش مستقیم وسط اتاق می تابه.

- اکبر اذیتت کرد؟

با صـدای شـهریار شـونه هام بالا می پرن و برای بار هزارم امروز زهره ترک میشـــم؛ برمی گردم و با دســـتی که روی ســـینه ام گذاشـــتم بهش خیره میشـــم. روی تخت دراز کشیده و چشم هاش بسته ست.

- نه... اکبر کیه؟ فقط من و دوست هام این جا هستیم.

جمله ی آخرم رو میگم چون فکر می کنم رابطه ی درستی با اکبر نامِ ماجرا نداره؛ همین هم میشـه چون لحنش آروم تر به نظر می رسه.

- از اکبر فاصله بگیر؛ آدم درستی نیست.

«باشـه»ی بی معنی میگم و تختش رو دور می زنم؛ کنارش می شـینم و کیسـه ی دارو ها رو روی پاهام می ذارم. خنده ام می گیره از نیلوفر و علیرضـایی که توی گیر و دار پشـت همه ی دارو ها تایم های مصرف رو نوشتن؛ البته اگه این کار رو نمی کردن قطعاً الان قرار بود من شیش بزنم!

دارو هایی که برای شـــب بوده رو بهش میدم و اون بدون مخالفت می خوره؛ بعد روش رو می کشـــم و منتظر می

مونم بخوابه. وقتی به هال برمی گردم علیرضـــا و حســـام ساکت روی مبل نشستن و نیلوفر جلوی در بالکن ناخن هاش رو می جوئه.

با خســـتگی کیســـه ی دارو ها و لیوان رو روی اوپن آشپزخونه که به هال باز می شه می ذارم و همون جا بهش تکیه میدم.

- فکر کنم آبش با حسام تو یه جوب نره!

نیلوفر از روی صـندلی پایه بلندی که روش نشـسـته بود پایین می پره و با چشم های گرد شده قدم به سمتم برمی داره.

- چی چیو که تو یه جوب نمی ره؟ الان چه غلطی بکنیم؟

شونه ام بالا می اندازم و حرفی نمی زنم که علیرضا از روی مبل بلند میشه و دست توی جیب شلوارش فرو می کنه.

- چرا باید این طوری بشه؟ بگردیم دنبال کس دیگه ای؟

"جاده‌سنتو

#پارت_94

نگاه به صورت خنثیِ حسام می کنم و با خجالت شونه ای بالا می اندازم؛ با وجود کار بی منطقش، اون بهم لطف کرده و توی این ماجرای پر دردسر پا گذاشته، نمی شه که الان یهویی کنارش بذاریم!

- خب علیرضا توهم بیا اینجا بمون.

با ابروهای بالا رفته به نیلوفر نگاه می کنم که این بار من رو خاطب قرار میده.

- به خانواده اش میگه می خواد یه مدت پیش حسام بمونه؛ حسام رو می شناسن. با علیرضا هم مشکل داره؟

سر بالا می اندازم که با ذوق دست هاش رو به هم می کوبه.

- پس هیچی دیگه! ماجرا به خیر و خوشی تموم شد. الان هم بدو علیرضا بریم خونه که مثلاً من الان توی اتاقم خوابم و نبات هم پیش منه.

می خندم و به سـمت کیفم که روی مبل افتاده قدم برمی دارم.

- پس اگه زحمتی نیسـت من رو هم برسـون؛ نمی خوام دیگه صـبح خودم پاشـم برم. یکم که اسـتراحت کنم، باز میام اینجا.

مخالفتی نمی کنن و هر سـه به سـمت در راه می افتیم؛ علیرضـا و نیلوفر جلو تر و من پشـت سرشـون. یه لحظه، زمانی که اون ها کفش می پوشن برمی گردم و به حسام که پشت سرم ایستاده خیره میشم.

- من فردا براتون شـام و نهار از خونه ی خودمون میارم؛ فقط اگه امکان داره اصـلاً توی اتاق نرو. شـهریار عادت داره که تنها باشـه؛ تا صـبحونه هم من خودم رو می رسونم... مرسی بابت همه چیز؛ تو هم... استراحت کن.

عمیق نگاهم می کنه و سری تکون می ده که خداحافظی می کنم و سریع خودم رو به نیلوفر و علیرضـا که از پله ها پایین میرن، می رسونم.

***

دستکش های نسوز رو توی دستم فرو می کنم و در حالی که سعی دارم هیچ صدایی تولید نکنم، قابلمه ای که برنج و آب توش می جوشه رو از روی گاز برمی دارم و به سمت ســـینک و آبکش میرم؛ آروم خمش می کنم و محتویاتش رو توی آبکش می ریزم که بخاری بلند میشـــه و باعث میشه که صورتم توهم بره.

- نبات؟

«هین» بلندی می کشم و دست هام تکونی می خورن که باعث میشه قابلمه کج بشه و آب و برنج روی سرامیک های آشپزخونه بریزه.

- چی کار می کنی بابا جان؟! قبلاً این قدر ترسو نبودی!

سر بلند می کنم و با صـــورتی که مطمئنم رنگش پریده به پدر خیره میشم. موهاش آشفته ست و این نشون میده که همین الان از خواب بیدار شده.

- سـ... سلام؛ صبح بخیر. چه زود بیدار شدید!

ابرو هاش رو بالا میده و با خنده دستمالی از کشوی اول کابینت بیرون میاره.

- صبح توهم بخر قند و نبات بابا؛ زود بیدار شدن من تعجب داره یا ساعت هفت صبح برنج دم کردن شما؟

آب دهنم رو به زور قورت میدم و سعی می کنم خنده ای روی لبم بیارم تا زیادی ضایع بازی نکنم

- من امروز خیلی کار دارم، گفتم قبل از صبحونه نهار رو درست کنم... بدید به من، شما برید دست و صورتتون رو بشورید.

دستمال رو از دست پدری که خم شده تا زمین رو پاک کنه می گیرم و همین باعث میشه دوباره صاف بایسته.

- خب... یه چای دم کن من بیام صبحونه ام رو بخورم؛ امروز زود باید برم.

«چشم» ای می گم و نگاهش می کنم تا از آشپزخونه بیرون بره اما دقیقاً وقتی که می چرخه، چشمش به قابلمه که

روی کانتر رها شـــده می افته و با تعجب ابرو هاش بالا میره.

- بابا جان انگار یادت رفته ما فقط دو نفریم ها! این همه غذا برای چی درست می کنی که بیات بشه؟

نفسم توی سینه گره می خوره؛ در اصل من می خواستم غذای حسام و شهریار رو قبل از بیدار شدن پدر جدا کنم و حالا که دیده دقیقا باید چه جوابی بهش بدم؟! زبونی روی لب هام می کشم و ترشون می کنم؛ این روز ها چقدر ماهرانه دروغ میگم!

- می خوام امروز نهار رو توی مغازه باشـــم؛ گفتم... گفتم برای محمد هم ببرم.

سری تکون میده و لبخند با محبتی می زنه که عذاب وجدانم رو چند برابر می کنه.

- باشه عزیزم؛ نوش جونتون.

حتی زور نمی زنم که لب هام از هم کشـیده بشـه و طرح لبخندی رو نشـــون بده؛ فقط به پدر خیره میشـــم که از

آشـــپزخونه بیرون بره. با رفتنش دســـتم رو به کانتر تکیه میدم و چشـم روی هم می فشـارم. کاش پدر این همه بهم اعتماد نداشـــت که من زیر ســـایه ی اعتمادش همچین گندی بزنم!

سریع چای ســـاز رو به برق می زنم و می ذارم آب جوش بیاد؛ توی این فاصـله خورشـت و برنج رو جدا می ذارم تا چشـم پدر بهشـون نیفته و بقیه ی برنج رو می ذارم تا دم بیاد. از اسـترس لو رفتن ماجرا ظرف های غذا رو می برم و توی اتاقم، جلوی کولر می ذارم.

لحظه ی آخر که می خوام از اتاق بیرون برم چشـــمم به گوشـــیم که روی تخته، می افته و با فکر به این که اگه مشـکلی باشـه بهم زنگ می زنن به سـمتش می رم. چیزی از طرف نیلوفر و علیرضا و حسـامی که به تازگی شـماره ام رو از نیلوفر گرفته نیومده اما از یه شـماره ی ناشـناسی پیامی برام اومده که باعث تردیدم توی خوندنش میشه.

„جاده‌سنتو

#پارت_95

ولی خودم رو قانع می کنم که شـاید آشـنا باشـه و پیامش رو ســـین می زنم؛ چند جمله که ازش می خونم متوجه میشم شیداست و با خودم فکر می کنم اگه هر تایم دیگه ای به جز الان بهم پیام داده بود چقدر خوشـــحال می شـــدم از ارتباط داشـــتنم با دختر پر انرژی مثل شـــیدا اما الان... سریع جوابی به پیامش میدم و گوشی رو به جای قبلیش برمی گردونم.

- نبات تو صبحونه نمی خوری؟

تو آینه نگاهم رو به صـــورت رنگ پریده ام می دوزم و به این فکر می کنم که دقیقاً چطوری باید ترس رو از قیافه ام پس بزنم! مثل خود پدر، بلند جوابش رو می دم.

- الان میام؛ شما بشینید، میام براتون چای می ریزم.

دستم رو به سمت کرم پودری که یه درجه تیره تر از رنگ صـــورتمه، می برم و شروع به آرایش کردن می کنم؛ خیلی مضـــحکه که بخوام با آرایش، حس درونیم رو دلقک وار پنهون کنم ولی تـا وقتی کـه اســـترســـم آروم بگیره و به وضعیت عادت کنم، مجبورم!

دسـت آخر یه رژکمرنگ می زنم و از اتاق بیرون میرم؛ سر جمع آرایش کردنم بیشـتر از چند دقیقه طول نکشـیده و زیاد هم پررنگ نیسـت اما اسـترس دارم که بابا شـک کنه. با ورودم به آشپزخونه نگاهش به صورتم می افته و لبخند روی لبش میاد.

- چه عجب شـما امروز حال و حوصـله داری! خدا همه ی صبح ها رو این طوری کنه.

با لبخند از پشـت صـندلیش خم میشـم و بوسـه ای روی گونه اش می زنم؛ اون مهربون ترین مردیه که من توی کل اندک سـال های زندگیم دیدم! نمی گم پدر هیچ وقت من رو نـاراحـت نکرده یا بـد رفتـاری ازش نـدیـدم؛ فقط اون وقت هایی که خوبه، طوری از دلم در میاره که جای هیچ کینه ای نمی مونه!

- بسـه هر چقدر که تا لنگه ظهر خوابیدم؛ یه مدت هم سحر خیز باشیم تا ببینیم دنیا دست کیه!

پدر تک خنده‌ای می کنه و با کارد، کره رو روی نونش می ماله.

- پس نخواب که ببینم حرف خانم جون درسته یا نه؛ می گفت نور به خونه میاد دختر توش بچرخه. حالا نور خانم یه چای تازه دم به ما نمی دی؟

دست هام رو از دور گردنش باز می کنم و با لبخند لیوانی چای براش می ریزم؛ تا پدر رو راهی کنم ساعت نه میشه و بعدش من نمی فهمم چطوری حاضر میشم و با برداشتن وسایل هام از خونه بیرون می زنم. تاکسی_ تلفنی خبر می کنم و حتی سر راه نون تازه هم براشون می گیرم. اون قدر خودم رو شرمنده و مدیون می دونم که حاضرم هر کاری بکنم.

آیفون رو می زنم و در باز می شه؛ با پام در رو باز می کنم و بعد با همون پا هلش می دم تا بسته بشه. خودم رو به دم در خونه می رسونم ولی کسی- به پیشواز نیومده و در هم نیمه بازه. با شک کفش هام رو بیرون میارم و چون دست هام پره، با آرنج در و باز می کنم.

همون لحظه در کنار ورودی راهرو باز میشه و حسام در حالی که دستش رو روی موهاش می کشه و مرتبشون می کنه، بیرون میاد.

- سلام؛ خودم می رفتم می خریدم، تو چرا خریدی؟

جواب سلامش رو میدم و برای ادامه ی جمله اش به لبخندی بسنده می کنم؛ بدون این که اجازه بگیرم، به سمت آشپزخونه میرم و وسایل توی دستم رو روی میز نهارخوری می ذارم. یکم گیج دور خودم می چرخم و بعد، به سمت اوپن میرم و به حسام که روی مبل نشسته و حسابی با گوشیش درگیره نگاه می کنم.

- قابلمه داری؟ می خوام برنج رو بذارم دم بیاد.

سرش رو سریع از روی گوشیش بلند می کنه و بلافاصله از روی مبل بلند میشه؛ با قدم های بلند به آشپزخونه میاد و از کابینت کنار یخچال قابلمه ی کوچیکی رو به دستم میده.

- نرفتی که توی اتاق شهریار؟

همون جا می ایسته و دست هاش رو به کانتر تکیه میده؛ منم درِ ظرف برنج رو باز می کنم و محتویاتش رو توی قابلمه خالی می کنم.

- نه؛ در اتاقش رو هم قفل کردم. صدایی ازش نمیاد؛ فکر کنم خوابه.

سری تکون می دم و قابلمه به دست می گیرم و کنار گاز رو میزی می ایستم؛ همون طور که گاز رو جرقه می زنم تا روشن بشه، با ابرو به میز اشاره می کنم.

- خب تو بشین صبحانه ات رو بخور.

سری بالا می اندازه و همون جا در یخچال رو باز می کنه.

- من می تونم بعداً هم بخورم؛ بذار برای شهریار سینی آماده کنم.

تا من خورشت رو هم توی قابلمه بریزم و ظرف های خودم رو بشورم، حسام یه سینی توپ برای شهریار آماده می کنه؛ سینی به دست به سمت اتاقش حرکت می کنم. پشت در اتاقش می ایستم و سینی رو با یه دستم نگه می

دارم؛ با دســـت دیگه کلید رو توی قفل می چرخونم و دستگیره رو پایین می کشم.

„جاده‌سنتو

#پارت_96

در رو که باز می کنم با شـــهریاری که پشـــت به من، روی تخت نشسته، مواجه میشم؛ خودم هم بعید می دونستم که تا الان خواب مونده باشه.

- سلام... صبحت بخیر.

ســـعی می کنم مهربون رفتار کنم؛ می دونم زیاد هم موفق نیستم ولی باید یه فرقی بین وقتی که توی تیمارستان بود و الانی که بیرون از اونجاست باشه یا نه؟! نهایت سعی ام رو می کنم که حتی اگه موفق هم نشـــدم درمانش کنم، یه مقدار زیادی از درمانش رو جلو ببرم.

قدم هام رو به جلو برمی دارم و به این که محلم نداده فکر نمی کنم؛ تخت رو رد می کنم و کنارش می ایســـتم که با

دیدن صورتش جیغ بلندی می کشم و سینی از دستم رها می شه.

- ش... شهریار...

دســـت روی ســـینه ام می ذارم و بدون توجه به چای که روی شلوارم چپه شده، با وحشت به صحنه ی روبه روم خیره میشم و عقب میرم؛ چه بلایی سر خودش آورده؟

- جلوش رو گرفتم؛ دیگه نمی تونه کاری بکنه!

حس می کنم اگه یه ثانیه ی دیگه به صورت خونیش نگاه کنم، بالا میارم؛ سر به سمت دیگه ای کج می کنم و چشم هام رو روی همدیگه فشار میدم که همون لحظه صدای حسام میاد.

- چرا جیغ کشیدی؟ سینی چرا...

فکر کنم صحنه ای که من دیدم رو اونم دیده که ساکت می مونه؛ یه لحظه با یادآوری اون گوشـــت بیرون افتاده توی صورت شهریار تمام محتویات معده ام به سمت بالا حرکت می کنن. دســـتم رو روی دهنم می ذارم و با چشـــم

هایی که اشک بهشون نیش زده، قدم های بلند به سمت بیرون برمی دارم.

به سختی خودم رو توی دستشویی می اندازم و پشت سر هم عق می زنم؛ نمی دونم پیچش معده ام به خاطر استرس و ترسمه یا صحنه ای که دیدم اما... سریع صورتم رو می شورم و با پاهای بی جون بیرون میام. به محض این که پام رو بیرون می ذارم، سرم گیج میره و مجبور میشم، دستم رو به چارچوب در بگیرم.

سر و صدایی از آشپزخونه میاد و باعث میشه که سرم رو به اون سمت بچرخونم؛ با دیدن حسام که توی کابینت های بالا دنبال چیزی می گرده، تکونی به پاهام می دم و با زحمت به سمتش میرم.

- حسام...

سریع برمی گرده و با دیدن صورتم، متأسف سری تکون میده؛ این بار دستم رو به کانتر تکیه میدم و بهش نگاه می کنم که سریع چند تا قند توی لیوان می اندازه و از آب

شـــیر پرش می کنه. با عجله لیوان رو جلوی من می ذاره و دوباره توی کابینت ها دنبال چیزی می گرده.

- این رو بخور یکم حـالـت جـا بیـاد؛ بعـدش بـایـد بریم بیمارستان. فکر کنم اینجا گاز استریل داشتم ولی الان...

نایلونی رو بیرون می کشه و ادامه ی حرفش رو میگه.

- پیداش کردم! تا من این رو دور سرش می پیچم، تو آب قند رو بخور رنگ و روت بهتر بشه. این طوری بریم شک می کنن.

از کنارم به سرعت رد می شـه و من همون جا سـقوط می کنم؛ یه طرف سرش کاملا باز شـــده بود! طوری که می تونستم گوشت و سفیدی جمجمه اش رو ببینم. شهریار با خودت چیکار کردی لعنتی؟ چطور توی اون اتاق بدون امکانات تونسته...

- نبات، پاشو آب قند رو بخور.

صداش ضعیف از ته راهرو میاد و من به زور از جام بلند میشـــم؛ با هر قلپی که از آب قند می خورم حس می کنم

دوباره می خوام بالا بیارم ولی به زور و ضرب همه اش رو پایین میدم و تازه می فهمم چقدر فشـــارم افتاده بوده! لیوان رو با تموم شـدن محتویاتش روی اوپن می کوبم و با قدم های بلند به سمت اتاق شهریار میرم.

دم در می ایستم و به حسام که گاز استریل رو روی قسمت زخم گذاشـــته و باند دور سرش می پیچه خیره میشـــم و چونه ام می لرزه؛ من که تا نزدیکی های صـــبح کنارش بودم، کی وقت کرده این بلا رو سر خودش بیاره؟ هنوز هم پشتش به منه اما دست هایی که روی تخت گذاشته شده و مشته، نشون از حال بدش میده.

حسـام با دسـت های خونی عقب می کشـه و با چشـم به من اشاره می کنه که جلو برم.

- بیا پیشش بمون، من برم دست هام رو بشورم.

سری تکون میدم و دســت های یخم رو مشــت می کنم؛ حســام از کنارم رد میشــه و در اتاق رو به هم می کوبه که فحشی_ توی دلم بهش میـدم. واجبـه کـه حتماً در رو ببنده؟! با قدم های آروم جلو میرم و جلوی شـــهریار می

ایســـتم؛ دیگه از زخمش خون پایین نمیاد ولی نصـــف صورتش رد خون هایی که حسام پاک کرده مونده.

„جاده‌سنتو

#پارت_97

سرش رو کمی بلند می کنه و تازه چشم های سرخ و خمارش رو می تونم ببینم؛ بی اختیـار بـاز چونـه ام می لرزه و یـه نـاراحتی عمیقی به دلم چنگ می زنه. چرا بـاید توی این حال باشـه؟ برای کدوم گناه؟! شـاید اگه می فهمیدم دلیل این حالش چیه، راحت تر می تونســـتم باهاش کنار بیام؛ کمتر دلم براش می سوخت و بهتر کمکش می کردم.

اشکی بدون اجازه ی من آروم از کنار چشـمم سر می خوره و پایین میاد و چشـم شـهریار رو هم پشـت سر خودش می کشـــه؛ با یادآوری این که یک بار به خاطر گریه کردن کم مونده بود خفه ام کنه، سریـع دســـت بالا میارم و با نوک انگشـت هام اشـکم رو می گیرم. درسـت حدس زدم؛ فک سفت شده اش، با این کارم آروم می گیره.

شـــهریار نگاه از من می گیره و سر به پایین می اندازه؛ حس می کنم سرش رو نمی تونه صـــاف نگه داره و روی شـــونه اش می افته. با گیجی نگاهم رو روی تخت پر از خون می چرخونم و حتی نمی تونم پیشـنهاد بدم که دراز بکشـه. یه فکر به سرم می زنه؛ فکری که می دونم درسـت نیسـت اما من این روز ها خیلی از خطر قرمز هام رو رد کردم!

قدمی به جلو برمی دارم و توی نزدیک ترین فاصـــله بهش می ایسـتم؛ دسـت هام رو به سـمتش دراز می کنم و روی گردنش می ذارم که داغی پوسـتش دسـت های سرد و یخم می ســـوزن. با گنگی سرش رو بالا میاره و نگاهش رو به من می ده که لبخند لرزونی می زنم و سرش رو به شـــکمم تکیه میدم.

حتی تعجب اون رو هم حس می کنم اما به وضوح می بینم که یه فشـاری از روی شـونه هاش برداشـته میشـه و وزن سرش کامل روی شکم من می افته؛ خدا خدا می کنم که بی هوش نشـه و برای بردنش به بیمارسـتان با مشـکل روبه رو

نشیم. کی فکرش رو می کرد تو بیست و چهار ساعت اول این همه بلا سرمون بیاد؟

- چیکار داری می‌کنی؟

سرم رو بلند می کنم و به حسام که لباس پوشیده، توی درگاه اتاق ایستاده خیره میشم؛ حالت های صورتش چرا این طوریه؟ طوری که حتی نمی فهمم چه حسی داره!

- هیچ‌کار؛ نمی تونه بشینه، زود باش ببریمش بیمارستان.

سر تکون می ده و با احتیاط جلو میاد که یکی از ابروهام بالا می پره؛ با سی سال سن و دو متر قد از شهریار می ترسه؟ نیلوفر پس با چه حسابی می گفت سر حسام درد می کنه برای این کار ها؟! مطمئنم اگه یه اتفاق بیفته بدون این که من رو نجات بده خودش بدو بدو فرار می کنه!

بازوی شهریار رو می‌گیره و کمکش می کنه که از روی تخت بلند بشه؛ با دیدن صورت شهریار و چشم های سرخ و خمارش می فهمم که کم کم داشته خوابش می برده. حق

داره! من هم بیشتر از بیست و چهار ساعته که نخوابیدم و اگه وضعیت حاضر، اجازه بده، دوست دارم ساعت ها بخوابم. با وضـــعی که شـــهریار برای خودش ســـاخته، مشخصه اونم این چند ساعت رو نخوابیده و دست کمی از من نداره.

کیفم رو برمی دارم و پشت سر حسام و شهریاری که کامل بهش تکیه داده و قدم برمی دارم، از خونه خارج میشـــم. می خوام در و پشـت سرم ببندم که صـدای حسـام اجازه نمیده.

- کلید خونه رو از کشوی اول آشپزخونه بردار.

در و نبسـته، برمی گردم توی آشـپزخونه و کشـوی اول رو بـاز می کنم؛ آخـه کی کلیـد خونـه‌اش رو توی کشـــوی آشـــپزخونه می ذاره که حســـام این کار رو کرده؟ به زور دســته کلید رو از بین انبوه خنزل پنزل ها پیدا می کنم و می خوام کشـو رو ببندم که چشـمم به چیزی می افته و مانع میشه.

با چشم های گرد شده دست دراز می کنم و بسته ی ده تایی انسولین لومیر، رو برمی دارم؛ حسام دیابت داره؟ اگه این طور باشه...

- پیدا نکردی؟ نمی تونه سر پا وایسه!

سریع انسولین ها رو به جای قبلی خودشون برمی گردونم و با باز گذاشتن کشو، به سمت بیرون قدم برمی دارم. به زور و کمک شهریار رو به گاراژ می رسونیم و کمکش می کنیم که روی صندلی های پشت دراز بکشه. من هم روی صندلی شاگرد می شینم و حسام سریع حرکت می کنه.

توی طول مسیر مدام می چرخم و به صورت آروم شهریار نگاه می کنم ولی نه خونسردیش و نه آروم بودنش باعث نمی شه نگرانی من آروم بگیره؛ سرش رو روی صندلی ماشین گذاشته و مستقیم به یه نقطه پشت صندلی حسام نگاه می کنه. حتی چند بار می ترسم اتفاق براش افتاده باشه و صداش می کنم که به جز چند تا حرکت کوچیک چیزی عایدم نمی‌شه.

حسام جلوی یه بیمارستان کوچیک و خصوصی نگه می داره که برمی گردم و سوالی بهش خیره میشم؛ همون طور که کمربندش رو باز می کنه، سری برام تکون میده.

- این‌طوری شاید کمتر گیر بدن.

„جاده‌سنتو

#پارت_98

لب پایینم رو توی دهنم می برم و با دندون پوستش رو می کنم. حسام زود تر از من پیاده میشه و در پشت رو باز می کنه؛ عجیبه که شهریار اون نفرتی که نسبت به حسام داشته رو کنار گذاشته و باهاش همکاری می کنه وگرنه کارمون توی این وضعیت ساخته بود.

کمکش می کنه از ماشین پیاده بشه و هر دو آروم به سمت ورودی اورژانس قدم برمی دارن که به خودم می جنبم و با بستن در ها، ماشین رو به نگهبان می سپرم و بدو بدو دنبال حسام قدم برمی دارم.

- اگه شناسنامه خواستن چی؟

حسام می ایسته و با اخم به من که کنار شهریار می ایستم خیره میشه.

- خب... یه دفعه ای از خونه بیرون اومدیم، همراهمون نیست؛ مگه شناسنامه می خوان؟

با اســـترس سر بالا می اندازم و به شـــهریار که مظلومانه سرش رو به شونه ی حسام تکیه داده خیره میشم.

- نمی دونم... یعنی استرس دارم نمی فهمم چی دارم میگم؛ اصـلاً اگه پرسـیدن چرا این طوری شـده، چی باید بگیم؟ نکنه لو بریم؟

حسام با تشر «هیس» بلندی می کشه و سر کج می کنه به نگهبان که بد بهمون خیره شده، نیم نگاهی می اندازه.

- آروم! اگـه لو هم نریم تو بـا این کـار هـات گیرمون می اندازی؛ پشـــت سر من بیا، هیچی نگو، نگران هم نباش. حلش می کنم؛ خب؟

ناراحت و مظلوم نگاهش می کنم و سری تکون می دم که لبخند جذابی می زنه و به راهش ادامه میده؛ بی اختیار با همون لبخندش ته دلم قرص می شـه و با اعتماد به نفس قدم هام رو پشـت سرشـون برمی دارم. شـاید بهتره... به حسام تکیه کنم!

حسـام همون طور که دسـتش رو دور کمر شـهریار حلقه کرده و دسـت شـهریار رو روی شـونه ی خودش انداخته، به سمت تخت های قسمت تزریقات میره و کمک می کنه شـهریار روی یکی از تخت ها دراز بکشـه. بعد برمی گرده و نگاهی به من که پوست لبم رو تند تند می کنم، می اندازه.

- میرم به دکتر و پرستار بگم؛ بمون پیشش.

سری تکون میدم اما اون نگاهش رو ازم نمی گیره؛ خیره خیره نگاهم می کنه که نمی تونم طاقت بیارم و سری تکون میدم. قدمی به جلو برمی داره و توی فاصله ی کمی ازم می ایسـته؛ سر بالا می گیرم و با چشـم های گرد شـده به صورت آروم و لبخند مهربونش خیره میشم.

- این قدر ناراحت نباش؛ همه چیز رو بسپر به من. خب؟

متعجب دوباره سر تکون می دم که «خوبه» ای می گه و با گذشـتن از کنارم، دیدم رو به شـهریار باز می کنه. سرش رو به تختی که قسمت بالاتر از سرش ایستاده تکیه داده و چشـم هاش... چشـم هاش دیگه اثری از مظلومیت توی خودش نداره! اون خوی وحشـیش از چشـم هاش بالا می زنه و باعث میشه که لرزی توی تنم بشینه.

بد نگاه می کنه؛ مثل کسیــ که جلوی چشـــمش بهش خیانت کرده باشی نگاه می کنه! فکر کنم حتی اون نفرت به حســام هم برگشــته و من این وســط باید با این همه مشـکل چیکار کنم؟ با شـهریاری که دیشـب داروهاش رو خورده و صـبح گوشـت صـورتش بیرون افتاده چیکار باید بکنم؟

- نبات؟ سلام!

تنم یخ می زنه؛ می لرزه از صـدای فرد آشـنایی که چشـم های شـهریار از صـورت من به سـمت اون که پشـت سرم ایسـتاده کشـیده می شـه. به معنای واقعی سر شـدن تمام بدنم رو حس می کنم و از ترس اتفاق که ممکنه بیفته، نفس به سختی از سینه‌ام بیرون میاد.

من سال به سال این فرد رو توی زندگیم نداشتم و الان، توی این وضعیت، وسط این همه مشکل، توی جایی که به عقل جن هم نمی رسه، چرا باید سر و کله‌اش پیدا بشه و دلهوره ی من رو چند برابر کنه؟

نگاه خیره ای به شهریار می اندازم که دستش روی شونه ام می شینه و صداش دوباره توی سرم اکو میشه؛ یه صدای بلند، مثل ناقوس مرگ و رسوایی!

- دختر چرا خشکت زده؟ خوبی تو؟

لبخند لرزونی روی لبم می نشونم و آروم به سمت شیما برمی گردم؛ لباس های سر تا پا مشکی پوشیده و صورتش حتی یه ذره آرایش نداره. لبخندم رو بزرگ تر می کنم و دست به سمتش می برم تا زیاد بد و ضایع جلوه نکنم.

- سلام؛ اینجا چیکار می کنی؟

اون لبخند مهربونش که هر وقت دیدمش، روی لب هاش جا خوش کرده، این بار رنگ غم و خستگی داره؛ دستش رو توی دستم می ذاره و فشاری بهش میده.

امیدوارم دلیل تفاوت دمای زیاد دســـت هامون رو جویا نشه!

- دایی نامزدم، حسـین، فوت کرده؛ مادرشـوهرم فشـارش افتاده بود، آوردیمش اینجا سرم بزنیم.

فقط این ســـوال توی سرم چرخ می خوره کـه این همـه بیمارســـتان و کلینیک و تزریقاتی، چرا باید اینجا رو برای زدن سرم انتخاب کنن؟ چون فقط نبات بخت برگشـــته برای اولین بار توی عمرش یه ریسکی رو کرده و مثل سگ می ترسه که لو بره؟! ولی با این وجود، چهره ی ناراحتی به خودم می گیرم و ابرو به نشونه ی تأسف توهم می کشم.

- تسلیت می گم؛ الان حالشون خوبه؟

"جاده‌سنتو

#پارت_99

سری تکون می ده و با بیرون کشـیدن دسـتش، از دسـتم، اون رو روی شونه ام می ذاره و وادارم می کنه نزدیک تر به اون بایستم.

- آره، بهتره؛ تو اینجا چیکار می کنی؟ اتفاقی که نیفتاده؟

با قورت دادن آب گلوم سعی می کنم لرزش صدام رو مهار کنم؛ ولی مگه میشه؟

- راستش... راستش برای یکی از مریض های تیمارستان مشکل پیش اومده بود؛ دیگه داشتن می آوردنش بیمارستان، منم اومدم.

یکی از ابروهاش رو بالا میده و از روی شونه ام به شهریار که روی تخت افتاده، نگاه می کنه که نامحسوس خودم رو جلوی نگاهش می اندازم و دست روی کمرش می ذارم تا بچرخه و به سمت بیرون بیاد.

- الان همراهش میاد، تو بیا بریم بیرون.

اما انگار شیما خیلی کنجکاو شده و بدبختانه اون رگ انسان دوستیش فعال شده که دستم رو پس می زنه و با دقت بیشتری به صورت شهریار نگاه می کنه.

- خدای من! چرا این طوری شده؟!

این بار دیگه فکر کنم بیچارگی از صـــورتم هم مشـــخص میشه؛ من توی ثانیه نمی تونم دروغ بهم ببافم!

- نمی دونم... منم تازه رسیده بودم.

چند لحظه با دلسوزی به پشت سر من نگاه می کنه و منم با ترس به صورتش خیره میشم که یک دفعه ابروهاش از همدیگه باز میشـــن؛ آروم چشـــم هاش رو به ســـمتم می کشه و با تعجب ابروهاش رو بالا میده.

- مگه تیمارستان بهداری نداره؟

سِر شدن دست راستم رو از شدت استرس به یکباره حس می کنم؛ شـــیما چرا باید الان اینجا باشـــه و از من جواب ســـوالی رو بخواد که خودم هم دروغی براش نداشـــته باشم؟! به جرم کدوم گناه؟

- راستش...

- خانم رستگار؟

نگاهم به پشت سر شیما و حسامی که با اخم های درهم ایســـتاده کشـــیده میشـــه؛ همین رو کم داشـــتم! شـــیما

بلافاصله می چرخه و با دیدن حسام و اون جدیتش آروم سلام میده و دوباره رو به سمت من کج می کنه.

- عزیزم بعداً صحبت می کنیم پس؛ فکر کنم الان سرت شلوغ باشه. از شیدا شماره ات رو می گیرم که در ارتباط باشیم.

بعد خم می شه و بوسه ای روی گونه ام می ذاره که خودم تفاوت دمای لب هاش و گونه ام رو حس می کنم؛ شیما من رو سکته داد! از منی که بی حسم و هیچی حالیم نیست، خداحافظی می کنه و با عذرخواهی که از حسام می کنه به سمت یکی از تخت ها قدم برمی داره.

خانم مسنی که پرستار چند دقیقه ی پیش سرمش رو باز کرده بود، دست شیما رو می گیره و با کمکش از روی تخت پایین میاد؛ شیما هم لباس هاش رو مرتب می کنه و لحظه ی آخر که می خوان از اتاق بیرون برن، برمی گرده و سری برام تکون می ده که به زور لبخندی بهش می زنم.

- تو چرا این جوری می کنی؟ نکنه می خوای ما رو توی دردسر بندازی!

بلافاصله بعد از رفتن اون ها پرستار با یه دکتر وارد میشه و به سمت ما میاد که با صدای آروم رو به حسامِ اخمالو می کنم.

- الان وقتش نیست... اومد.

دکتر شـــهریار رو معاینه می کنه و من و حســـام در مقابل ســـوالش کـه «چطوری این بلا رو سر خودش آورده؟» فقط سـکوت رو می تونیم بهش هدیه کنیم! همین میشـه که دکتر نسـبتاً جوونِ مرد، رو به شـهریار می کنه و حرص ما رو روی اون خالی می کنه.

- خودت بگو چرا اینطوری شدی؟ اذیتت کردن؟

انتظار دارم شـــهریار صـــحبت نکنه؛ ولی کی شـــهریار به انتظار هـای من جواب مثبت داده که این دفعه ی دوم باشـه؟ نگاه خمارش رو به سـمت دکتر می کشـه و صـدای بم و خش دارش بلند می شـه؛ انگار که پشـت هر کلمه اش یه دنیا ناله و درد پنهان شده!

- می خواســـتم پنجره رو ببندم؛ پام لیز خورد، صـــورتم کشیده شد به دستگیره ی تیزش!

نگاه متحیر حسام روی صورت منی که مات و مبهوت موندم می چرخه؛ فکر اینجاش رو نکرده بودم! با دستگیره ی پنجره صورتش رو به این روز انداخته؟! دکتر سری به نشونه ی تأسف تکون میده و به پرستار خانمی که پیشش بود، دستور میده صورت شهریار رو بخیه بزنن.

من و حسام رو از اتاق بیرون می کنن و خودشون می مونن تا صورت شهریار رو بخیه بزنن. روی صندلی های کنار راهرو سقوط می کنم و با بهت و ناباوری به روبه روم خیره میشم؛ انگار اتفاق هایی که از صبح افتاده تازه برام جا می افته و می فهمم که توی چه دردسری افتادم!

اگه شیما به پدر چیزی بگه چی؟ الان که تونسته من رو اتفاق ببینه، اگه پدر رو اتفاق ببینه و موضوع امروز رو بهش بگه، من باید چیکار کنم؟ پیش بابایی که همیشه صادقانه باهام رفتار می کرد، قراره دروغگو جلوه داده بشم و ای کاش به شیما می سپردم تا چیزی بهش نگه!

حسام هم کنارم روی صندلی می شینه و سنگینی نگاهش رو، روی نیم رخم حس می کنم.

- همه چیز درست میشه... نگران بخیه ی روی صورتش هم نباش؛ نزدیک موهاش بود زخمه. من وقتی داشتم پانسمان می کردم دیدم؛ زیاد مشخص نمی شه.

"جاده‌سنتو

#پارت_100

حتی نمی تونم سر برگردونم و بهش نگاه کنم. چشم هام از بی خوابی می سوزه و مغزم انگار دیگه بیشتر از این تحمل فکر کردن نداره. اما این رو خوب می فهمه که خودم با خواست خودم توی این مسیر قدم گذاشتم، پس حق ندارم کس دیگه ای رو سرزنش کنم.

حسام که می بینه توجه‌ای بهش نمی کنم روی صندلی لم میده و دیگه حرفی نمی زنه. تمام نوک انگشت هام سِر و سردن و از شدت اضطرابی که کشیدم یه بی حسی محض توی وجودم حس می کنم؛ دوست دارم به جای این که

روی صندلی سرد بیمارستان نشسته باشم، یه لیوان قهوه دســـتم بگیرم و سریال مورد علاقه ام رو از نت فیلیکس ببینم. اما الان کجام؟ توی چه حالیم؟

تقریبا یه نیم ساعت، چهل و پنج دقیقه ای روی صندلی ها، ساکت و صامت می شینیم که بالاخره در باز می شه و پرســتار در حالی که دســتکش هاش رو از دســت بیرون میاره، بیرون میاد.

- شما همراه این بیمارید؟

حســام زود از جا بلند می شــه و «بله» ای می گه ولی من فقط می تونم تکیه ام رو از صـــندلی بگیرم و منتظر بهش خیره بشم.

- هفده تا بخیه خورده سرش؛ دفترچه بیمه اش رو بدید به من بیرم دکتر تا شــما کار های مالیش رو انجام می دید، دارو بنویسه.

دســتش رو به ســمت حســام دراز می کنه که نگاهم رو به سمت صورت خنثیِ حسام می کشم؛ مطمئنم اگه به جای

اون نیلوفر یا علیرضـــا بودن یا حتی محمد رو برای انجام این کار انتخاب کرده بودم، الان لو رفته بودیم. با وجود این که حسام بعضی جاها لنگ می زنه اما به شدت بازیگر ماهریه!

- ما عجله ای از خونه بیرون اومدیم، هیچی همراهمون نیست؛ لطفاً بگید آزاد بنویسن. من الان میرم کارهاش رو انجام میدم.

پرستار شونه ای بالا می اندازه و بدون گفتن حرفی، دست توی جیب مانتوش فرو می کنه و با قدم های آروم ازمون دور میشه؛ دست روی صندلی کناری می ذارم و از جا بلند میشـم که حسـام دسـت توی جیبش می بره و کارتش رو بیرون می کشه.

- تو برو پیشش؛ من میام زود.

صـاف به سـمت تزریقات میرم و در شـیشـه ای رو هل میدم تا باز بشه؛ شهریار و مردی که سرم به دستش وصله تنها مریض هایی هسـتن که روی تخت هایی که با پرده از هم جدا شـدن، خوابیدن. قدم های آرومم رو به سـمت شـهریار برمی دارم و با رسـیدن بهش، دسـت می برم و پرده

ی تختش رو کامل می کشم تا کسی_ دید به این قسمت نداشته باشه.

چشم هاش رو بسته و رنگ سفید صورتش نشون میده که خون زیادی رو از دست داده؛ حتی نمی دونم که وقتی به خونه بردیمش باید چطوری ازش پرستاری کنم. به احتمال زیاد مجبور میشم از نیلوفر و علیرضا کمک بگیرم و پدر اجازه نمی ده که یه شب دیگه بیرون از خونه سر کنم.

صندلی پلاستیکی آبی رو کنار تختش می کشم و روش می شینم؛ دست هام رو روی تختش می ذارم و از پایین به صورتش خیره میشم. مژه هاش پر حجم تر و بلند تر از هر زمان دیگه ای خودشون رو نشون میدن و زیر چشم هاش از اینجا گود تر به نظر می رسه.

- کاش بفهمی با آسیب زدن به خودت چه عذابی به من میدی...

بی اختیار صدام می لرزه و ناراحتی صادقانه خودش رو توی لحنم جا می کنه؛ با این بی خوابی اشکم نمیاد وگرنه

گریه، مرحله ی اول آروم شـدنمه! شـاید بخوان اسـمش رو ضـــعف بذارن ولی من اگه موقع ناراحتی گریه نکنم، قطعاً قلبم از کار می ایسته.

شـــهریار نفس عمیق و بلندی می کشـــه که نشـــون میده خواب نیست؛ پلک هاش که می لرزه و چشم هایی که باز میشـن هم مهر اثباتی روی این موضـوع می زنه. به سـقف خیره میشه و مژه هاش تا پایین ابروهاش بالا میره.

- کجا رفتی دیشب؟

از روی صندلی بلند میشم و این بار یک طرفی کنار تختش می شینم؛ اما اون باز هم نگاهش رو از سقف نمی کنه.

- رفتم خونه‌مون؛ بابام نگران میشد.

- منم بیر خونه‌تون؛ می خوایم با بابات اختلاط کنیم.

ابروی چپم بی اختیار بالا میره؛ هفده تا بخیه خورده و خدا می دونی چقدر بهش بی حسی_ زدن، باز صـحبت می کنه و کاری می کنه که من گیج بشم؟

- چه اختلاطی داری که با بابای من بکنی؟ نمی شـــه که من تو رو ببرم خونه‌مون؛ بابام از کاری که کردم خبر نداره.

بالاخره چشـم به من میده؛ زیر چشـمی نگاهم می کنه و با فاصله های زیاد پلک می زنه.

- می‌خوام تو رو خواستگاری کنم.

بی اختیار، با تموم خسـتگی و اسـترس و ناراحتی، به لحن بامزه اش لبخندی می زنم؛ خیلی وقت بود که این موضوع رو پیش نکشـیده بود و احمقانه‌سـت اگه فکر می کردم از یاد برده!

- ولی فکر نکنم بابام بخواد من رو شوهر بده.

"جاده‌سنتو

#پارت_101

عمیق و خیره نگاهم می کنه و بعد با چهره ای که انگار خیالش راحت شـده، سری تکون میده و چشـم می بنده؛

کاش می شـــد این مرد رو مثل یه کتاب ورق زد و خوند تا این قدر پر رمز و راز به نظر نرسه!

- خوبه!

با کشیده شدن یک دفعه‌ای پرده، سریع گردن کج می کنم و به حســـام که چند تا کاغذ توی دســـتش داره، نگاه می کنم.

- پاشو بریم تا به دلشون نیفتاده گیر بدن.

آروم از کنار تخت پایین میام که حســـام کاغذ ها رو به دستم میده و از بازوی شهریار می‌گیره تا بلندش کنه؛ سر پایین می اندازم و با انداختن نیم نگاهی به فیش و نســـخه ی دکتر، اون ها رو تا می کنم و توی دستم نگه می دارم.

- ننه و بابات کجان؟

شهریار همون طور که از روی تخت بلند میشه این سوال رو از حسام می پرسه و من بی اختیار به دلم شور می افته؛ شهریار از حسام خوشش نمیاد! حسام بازوش رو، زمانی که صـــاف روی تخت می شـــینه و پاهاش رو به پایین می

اندازه، ول می کنه و خم می شـــه تا دمپایی هاش رو پاش کنه.

- خونه‌ی خودشون.

شهریار با چشم های خمار به پایین نگاه می کنه و زمانی که حسام از روی پاهاش بلند میشه، سر اون هم بالا میاد.

- تو اینجا چیکار می کنی؟ برو پیش ننه بابات!

ابروهام بالا میره و با تعجب نگاهم رو به دســـت های شهریار میدم؛ نه مشت شدن، نه واکنش دیگه ای نشون داده که بگم از دست حسام حرصیه. از قضا خیلی هم دوســـتانه این حرف رو بیان کرد؛ چیزی که از شـــهریار بعیده!

- یه مدت پیش تو می مونم، بعد دوباره میرم پیشـــشـــون. حالت خوبه؟ می تونی راه بری؟

شهریار چیزی نمی گه و فقط با صورتی که خواب ازش می باره، از روی تخت پایین میاد؛ حســـام و شـــهریار جلوتر و من پشت سرشون به سمت بیرون قدم برمی دارم. با وجود

این که سرش بخیه خورده ولی باز هم اســـتوار و با کمر صـــاف راه میره؛ حتی می تونم قســـم بخورم، قدم های متوسطی که برمی داره طول یکسانی دارن!

ازشـــون جلو می زنم و با تشـــکری که از نگهبان بابت مراقبت از ماشـین می کنم، در پشـت رو برای شـهریار باز نگه می دارم؛ بدون کمک حسـام می شـینه و سرش رو این بار به پشـــتی صـــندلی تکیه میده. حســـام در و می بنده و دستش رو به سمتم دراز می کنه.

- بده برم داروهاش رو بگیرم؛ خودت هم بشین.

نسخه رو بهش میدم و بلافاصله روی صندلی جلو جا می گیرم؛ از بی خوابی، حس می کنم ری اکشـــن های بدنم دست خودم نیست و صدای اطراف به صورت گنگ به گوشم می رسه. اما این باعث نمی شه که صدای شهریار رو روی هوا نزنه!

- بابات کی می خواد شوهرت بده؟

به عقب برمی گردم و متعجب نگاهش می کنم که شالم از روی سرم می افته و نگاه شــهریار رو با خودش به ســمت موهام می کشه.

- فعلاً قصدش رو نداره؛ نپرسیدم هم ازش!

دست بالا میارم و شالم رو تا جلوی موهام بالا می کشم؛ صبح موهام رو دم اسبی بستم و چشم های شهریار هم مستقیم روی قسمتی که قرمز رنگ شده، ثابت مونده بود و با حرکت دستم خیرگیش گرفته میشه.

- فکر کردم موهات رو درســت کردی؛ این از قبلی هم زشت تره.

صاف روی صندلی می شینم و با خیره شدن به حسامی که تند تند به سمت ماشین قدم برمی داره، سرم رو به پشتی صندلی تکیه میدم.

- مهم خودمم؛ دوستش دارم.

حســام در رو همون موقع باز می کنه و فکر کنم شــهریار بیخیال جواب دادن میشــه؛ چون شــهریاری که من می

شـــناســـم تا هزار بار از موهایی که اصـــلاً به اون مربوط نیست، ایراد نگیره، ول کن ماجرا نیست! کیسه های دارو رو روی پاهای من می ذاره و استارت می زنه.

- خب شـد خلوت بود؛ پرسـتاره گفت بهش مسـکن بدیم یه چند ساعت بخوابه.

سری تکون میدم و به بیرون از ماشین خیره میشم. فاصله ی بین مرگ و زنـدگی من خیلی کوتـاه تر از این حرف هاســـت؛ تا چند دقیقه ی پیش حس می کردم همین الان از شـدت اسـترس سـکته کنم و بمیرم ولی توی این ثانیه، اون قدر آرومم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

- چرا این کار رو کرده؟!

نگاه از بیرون نمی گیرم و با خودم فکر می کنم، اگه جواب این سـوال رو می دونسـتم چقدر وضـعیت ممکن بود بهتر و قشـنگ تر بشـه! در حال عادی باید غرهام رو بدون در نظر گرفتن این که فرد کناریم کیه، بهش می گفتم اما الان خواب امونم رو بریده و حسام زیادی شنگول می زنه!

- نبات؟!

„جاده‌سنتو

#پارت_102

نفسم رو «پوف» مانند بیرون میدم و بالاخره سر از روی پشتی صندلی برمی دارم؛ به نیم رخ حسام خیره میشم و بی حال کلمه ها رو ادا می کنم.

- نمی دونم! همیشـــه این کار رو انجام میده ولی الان شدتش بیشتر شده بود.

لبخندی می زنه و نیم نگاهی به ســمتم می اندازه که کلافه تر میشــم و حرصی نگاهش می کنم؛ باز نیم نگاهش و این بار طاقت نمیاره و خنده ی کوتاهی می کنه.

- صـــدات زدم یه چیز دیگه بگم؛ چرا اون طوری نگاه می کنی عزیزمن؟

دهنی که برای غر زدن باز شـــده بود، با اون «عزیزمن» آخر جمله اش بسته میشه. خنثی توأم با شک بهش خیره میشم؛ کسی_که هنوز یه هفته نیست من رو می شناسه

چرا باید این طوری صدام کنه! انگار از نگاهم کلافه میشه که از آینه نگاهی به پشت و شهریار می اندازه.

- خوابش برد؛ برای داخل بردنش مکافات داریم!

نیم نگاهی به پشت می اندازم و صاف می شینم که حسام سر صحبت رو باز می کنه؛ کاش بفهمه من مثل اون دیشب رو نخوابیدم و نیاز به استراحت یا حداقل سکوت دارم!

- می تونی به پدرت بگی چند روزی خونه ی دوستت می خوای بمونی؟ این جوری حواست بیشتر به شهریار هست.

با تعجب یکی از ابرو هام بالا می پره؛ می خواد من بیست و چهار ساعته توی خونه ای که دو تا مرد توش هستن بمونم؟ همچین انتظاری ازم داره؟

- نه! نمی تونم؛ پدر من عادت به این کارها نداره که شک نکنه.

می خنده؛ حس می کنم تمسخر از همه ی دم و بازدم هایی که بین خنده هاش حروم می کنه، می باره!

- عادت می کنه خب؛ نکنه از این هاست که فکر می کنه تستسرون مردا بعد از ساعت نه ترشح میشه؟

با دهن باز به نیم رخش خیره می مونم؛ این همه وقاحت رو چطوری توی خودش جا داده؟ اون به پدر من توهین کرد! کسی ــ رو که تا حالا یک بار هم از نزدیک ندیده قضاوت کرد و همچین شخصی ــ می تونه توی دایره ی کسایی که من باهاشون معاشرت می کنم باشه؟ نه! نمی تونه!

***

مامان از سیگار بدش می اومد؛ از آدم های سیگاری متنفر بود. روز های آخری که توی خونه ی ما بود، بابا سیگار پشت سیگار می کشید. انگار می خواست هر چه زود تر مامان رو از چهار دیواری که دیگه نمی شد اسمش رو خونه و پناهگاه گذاشت، فراری بده. تونست؛ اگه اون کار رو نمی کرد، شاید مامان چند ماه یا حتی سال دیگه تحمل می کرد.

از اون لحظه ای که مامان در خونه رو به روی منی که مثل ابر بهار گریه می کردم بست، بابا هم از سیگار متنفر شد؛ خودش خواسته بود اما پشیمونی رو می تونی توی نگاهش بخونی. اون روز به بعد، پدر هم از سیگار و آدم های سیگاری بیزار شد.

گاهی اون تصمیم هایی که خودمون می گیریم، برامون گرون تموم میشن؛ گرون تموم میشن از دست دادن کسایی که خودمون با رفتار هامون فراری‌شون دادیم. خودمون خواستیم که نباشن، که برن، که جاشون یه عمر خالی باشه. اما ترک عادتمون موجب مرض می شه و یه عمر با چه کنم چه کنم سر می کنیم.

صورتم با دود غلیظی که بینیم رو پر می کنه، توهم میره؛ دستم رو بالا میارم و روی چشم هام می ذارم. سعی می کنم همون طور که چشم هام رو می مالم، منبع بو رو حدس بزنم ولی حتی یادم نمیاد که کجام و چه مدت خوابیدم.

آروم پلک هام رو از هم باز می کنم و تصـــویر صـــورت شـکسـته ی پدر، بعد از رفتن مامان، از جلوی چشـم هام محو میشـــه و جاش رو به یه فرد غریبه و غیر قابل باور میـده. چهره ای کـه توی خوابم، یـه رد عجیـب و گنـگ داشت!

سر پایین میارم و به وضـــعتم نگاه می کنم؛ با همون لباس های بیرون، کرخت از خواب روی مبل ســـه نفره افتادم. شالم از روی سرم پایین افتاده و مثل طناب دار دور گردنم پیچیده شـــده. پس به خاطر همین احســـاس خفگی می کردم.

نگاه به سـمت حسـام می کشـم؛ حسـامی که روی مبل تک نفره نشـــسـته و با چشـم های خمار به من خیره شـده. حالت قوس دار کمرش و پاهایی که بیش از حد باز شـدن، با اون سـیگار دسـت سـازی که می کشـه، صـحنه ی جالبی رو ایجاد نکردن. حداقل برای منی که دلم نمی خواد بعد از خواب بد و کابوس هایی که دیدم فرد روبه روم حســام باشه.

با درک موقعیت، چشـــم هام گرد میشـــه و به سرعت از روی مبل بلند میشم؛ گردنم که خشک شده بود، صدا میده و درد عمیقی می گیره که با صـورت درهم دسـتم رو بالا میارم و روی گردنم می ذارم.

- چی شده؟

حســـام با چشـــم های سرخ، همون طور که خیره خیره نگاهم می کنه، دستش رو بالا میاره و پک عمیقی با آرامش به سیگارش می زنه.

- چی باید بشه؟ همین که رسیدیم خوابت برد!

"جاده‌سنتو

#پارت_103

مســـتقیم به چشـــم هام نگاه می کنه؛ کاری که از حســـام بعیده! نگاهم سر می خوره و روی دستش می شینه؛ فکر کنم دلیل کابوسی که می دیدم، بوی ســـیگار حســـام بود! ویلا... جاده چالوس... بوی ســـیگار... اون تصـــادف وحشتناک و خونی که همه جارو گرفته بود.

با حال خراب دست هام رو بالا میارم و روی صورتم می کشم؛ کاش بتونم بلند بشم و اون سیگار لعنتی رو از دستش بگیرم و از این خراب شده بیرون بندازم!

- تو خواب حرف می زدی...

دست از روی صورتم برمی دارم و با کرختی نگاهش می کنم؛ چرا سستی خواب بعد از ظهر از جونم در نمیره؟

- چی می گفتم؟

جوابی بهم نمیده؛ به جاش پک های عمیق تری به سیگارش می زنه و خیره تر به صورتم نگاه می کنه. با نفس عمیقی که می گیرم دست بالا میارم و شالم رو از نو روی سرم می کشم؛ کاش قبل از خوابیدن، موقعیت رو درک می کردم و بعد ولو می شدم. چرا این قدر بی فکر عمل می کنم؟

سر می چرخونم و به در بالکن که پرده از روش کنار رفته خیره میشم؛ شب شده! با عجله از روی مبل پایین میام و

یـه دور، دور خودم می چرخم؛ کیف لعنتیم رو کجـا انداختم؟

- اینجاست!

سریع به سـمت مبلی که اشـاره کرده میرم و گوشـیم رو از توی کیفم بیرون میارم؛ بازش که می کنم، فقط یه پیام از سمت پدر روش افتاده.

«نقل و نبات بابا من امشـب دیر میام؛ قول داده بودم به عمو حمیدت که درباره ی یه موضـــوعی بهش کمک کنم. امروز بهم نیاز داره و من نمی تونم دسـت رد به سـینه اش بزنم. مواظب خودت باش.»

نگاهم روی چهار تا قلب قرمزی که آخر پیامش گذاشـــته خیره می مونه و بی اختیار تصویری که تو خواب ازش دیدم جلوی چشم هام تداعی میشه؛ اون صورت خونی و...

- بستنی می خوری؟

گوشی رو پایین میارم و به طرف حسام که سیگارش رو توی زیر سیگاریِ روی میز خاموش می کنه، می چرخم. دستم رو بالا میارم و شالم رو از دور گردنم بیشتر آزاد می کنم؛ شالم از عرق خیس شده و هنوز هم احساس نفس تنگی دارم.

- شهریار چطوره؟

نیم نگاهی از گوشه ی چشم بهم می اندازه و از روی مبل بلند میشه؛ همون طوری که به سمت آشپزخونه میره، دست می بره و چراغ ها رو روشن می کنه که چشم هام رو جمع می کنم.

- خوابه؛ توهم اگه خواب نمی دیدی، فکر کنم مثل اون هنوز به ادامه ی خوابیدنت می رسیدی. خیلی خسته بودی.

چیزی نمی گم و فقط یه نفس بلند و عمیق می کشم بلکه این نفس های کوتاه دست از سرم بردارن. حسام فریزر رو باز می کنه و من با فکر به این که سردی بستنی شاید بتونه راه تنفسیم رو خنک کنه و نفس هام رو بهبود

ببخشه، روی صندلی که پشت اوپن گذاشته شده می شینم.

- امروز خیلی بهت زحمت دادیم.

با بیرون آوردن ظرف بستنی لبخندی به روم می زنه و در فریزر رو به هم می کوبه.

- زحمتِ چی؟ من که توی روز دو سه ساعت بیشتر کار ندارم؛ همون رو هم توی خونه انجام میدم. به جای این که بی مصرف توی اینستاگرام بچرخم، ترجیح میدم یه کار مفید انجام بدم.

با ابرو های بالا رفته گوشی رو روی اوپن می ذارم و دست هام رو زیر چونه بهم قفل می کنم.

- تا حالا نگفتی چی کار می کنی؟

دو تا پیاله روی میز می ذاره و با قاشق مخصوصِ گرد، بستِ سنتی رو از توی ظرف بزرگ به پیاله ها منتقل می کنه.

- طراحی وب انجام میدم؛ یعنی درسش رو خوندم.

سری تکون میدم و زیر لب «موفق باشی»ای بهش میگم اما اون انگار دوست داره که این موضوع رو ادامه بده.

- اگه اون موقع می دونستم با انتخاب این رشته قراره بیشتر وقتم خالی بمونه، قطعاً دنبال یه رشته ی پر دردسر تر می رفتم.

به سمتم میاد و قبل از این که پیاله رو، روبه روم بذاره، بالا می بره و یه حالتی که انگار می خواد به جام طرف مقابل بکوبتش، تکونش میده.

- مثل... روانشناسی!

بستی رو با یه قاشق جلوم می ذاره که مغموم سر پایین می اندازم.

- اگه این طوری باشه، باید من هم قبل از انتخاب رشته دنبال بی حاشیه ترین رشته ها می رفتم.

آرنج هاش رو روی کانتر می ذاره و به سمتم خم می شه. نوع نگاهش عضو شده؛ عجیب هم عوض شده!

- تو هر طور که باشی یه فرد کاملی! یه دختر خوب که مطمئنم خانواده ات هم به چیزی که هســـتی افتخار می کنن...

نگاهش رو پایین تر می کشـــه و حول و هوش چونه ام می چرخونه؛ بعد دوباره به چشـم هام خیره میشـه و ادامه ی حرفش رو با احسـاس بیشـتری می گه. طوری که دهنم باز می مونه!

- یعنی... هر کسی که تو رو داشته باشه باید افتخار کنه!

"جاده‌سنتو

#پارت_104

حتی نمی دونم که چی به زبون بیارم؛ باید ازش تشـــکر کنم؟ اصـلاً چه معنی داره که توی این تایم بی حسیِ- بعد از خوابم، بی دلیل حسـام این حرف ها رو به زبون بیاره؟ من دختر بی جنبه ای نیسـتم ولی این مخ زنی به حسـاب نمیاد؟

با صدای بلند شهریار که اسم من رو صدا می زنه، هر دو از جا می پریم و من نمی فهمم چطوری از روی صـــندلی پایه بلند پایین میام؛ با قدم های ناموزون و بلند به سمت اتاقش قدم برمی دارم که متوجه میشم حسام هم پشت سرم میاد. برمی گردم که اون هم سر جاش می ایســـته و از تعجب ابروهاش بالا میره.

- چی شده؟

سری بالا می اندازم و همون طور که یکی از دســت هام رو روی دستگیره‌ی در می ذارم، اون یکی رو به سمت حسام می گیرم که عقب بایسته.

- تو نیا داخل.

انگار خیالش راحت میشه که سری تکون میده و دست به بغل می گیره.

- اوکی؛ برو تو! من از این یارو وحشـــت پیدا کردم؛ هر چقدر کمتر ببینمش بهتره.

سری با تاسف تکون میده و در رو باز می کنم.

- مرد هم مرد های قدیم!

اجازه ی جوابی بهش نمیدم و قدم به داخل اتاق برمی دارم؛ شهریار پتویی که روش بوده رو کنار زده و با چشم های گرد شده روی تخت نشسته. لبخندی بهش می زنم و جلوتر میرم.

- چی شده؟ درد داری؟

با حساسیت به باندپیچی دور سرش نگاه می کنم و بررسیش می کنم؛ به نظر نمیاد که مشکلی داشته باشه!

- کجا بودی؟

نوک انگشت های اشاره ام رو روی بانداژ می کشم و وقتی از نبودن خون ریزی مطمئن میشم، پایین تختش می شینم.

- خوابیده بودم؛ نهار خوردی؟

سر بالا می اندازه که بلافاصله از جام دوباره بلند میشم و می خوام از اتاق بیرون برم که حس می کنم کولر خیلی زیاد

سرما میده؛ به اجبار، به سمت دیواری که روی قسمت بالاییش کولر نصب شده میرم و از روی ریموتی که به دیوار وصل شده، کمش می کنم.

سریع غذا رو گرم می کنم و وقتی متوجه می شم حسام هم چیزی نخورده، متعجب میشم؛ اما به روش نمیارم و ترجیح میدم حرفی هم بینمون رد و بدل نشه. چشم هاش که نشون میده استراحت نکرده و چراغ های خاموش هم نوید از انجام ندادن کاری می دادن؛ پس اون تمام مدت روی مبل نشسته بوده و به من نگاه می کرده؟!

همون طور که خورشت رو هم می زنم که ته نگیره برمی گردم و به هال نگاه می کنم؛ حسام روی مبل سه نفره، همون جایی که من نزدیک به شش ساعت خوابیدم، نشسته و با لب تاپش که روی میز عسلی قرار داره، کار می کنه.

گردن صاف می کنم و به قرمه سبزی که قل قل می زنه، نگاه می کنم؛ من همین رو وسط ماجرای شهریار کم دارم؟! باید هر چیزی که هست، هر اتفاقی که قراره بیفته

یا افتاده رو، مدیریت کنم؛ با این رفتار های شـــهریار و حرف هایی که می زنه، اگه نخ دادن حســـام رو ببینه که زنده اش نمی ذاره!

غذای شـهریار رو با یه لیوان آب و داروهاش توی سـینی می ذارم و یه بشـقاب هم برای حسـام می کشـم؛ سـینی رو بعد از گذاشتن بشقابِ حسام روی میز وسط آشپزخونه، برمی دارم و به سمت هال میرم.

- برات غذا کشیدم؛ فکر کنم حکم شام رو داره ولی بخور.

چند لحظه سرش رو بلند می کنه و با «هوم» ای که می کشـه دوباره به حالت قبلش برمی گرده. شـونه ای بالا می اندازم و بدون این که بخوام ذهنم رو درگیر کارها و رفتار هاش بکنم، دوباره به اتاق شـــهریار برمی گردم. این بار دمای اتاق متعادل تر شده و این برام خوش‌آینده.

صـاف روی تخت نشـسـته و پاهاش رو به پایین آویزون کرده؛ دسـت هاش رو هم به صـورت مشـت شـده روی رون پاهاش گذاشـته و کمرش حتی یک ذره هم خمیدگی و قوز به خودش نمی بینه. طوری نشـسـته که انگار منتظر مجازاتشه!

جلو میرم و سـینی رو بدون حرف روی تختش می ذارم که بی مکث برش می داره و روی پاهاش می ذاره. قاشـــق و چنگال رو خیلی جنتلمنانه به دســـت می گیره و آروم و با طمانینه شروع به خوردن غذاش می کنه. هیچ توجهی هم خرج منی که بالای سرش با دهن باز نگاهش می کنم، نمی کنه!

وقتی می بینم با دقت و تمیز داره غذاش رو می خوره، نگاه ازش می گیرم و به ســـمت پنجره قدم برمی دارم؛ هر نیم متری که نزدیک تر بهش میشـم، خون روی دسـتگیره ی پنجره بیشتر خودش رو نشون میده و صورتم رو توهم می بره. چطور تونســـته با این شئ کوچیک همچین بلایی سر صورتش بیاره؟

- فکر کنم به خاطر دســـتپختته که بابات نمی خواد شوهرت بده.

یکی از ابرو هام رو بالا می اندازم و همون طور که نیمه ی راسـت بدنم رو به پنجره تکیه میدم، از پشـت بهش خیره میشم. لحن و طرز صحبتش نسبت به چند ساعت پیش

فرق کرده؛ دیگه خودش رو جمع خطاب نمی کنه و انگار که یه شهریار دیگه جلوم نشسته!

- الان این رو پای تعریف بذارم یا چی؟

„جاده‌سنتو

#پارت_105

قاشـــقی از غذاش رو به دهن می گیره و بعد از مکثی که نشـون از جوییدن محتویات دهنش داره، سر بالا می گیره؛ اما چون پشـت من بهشـه، نمی تونم حالات صـورتش رو تشخیص بدم.

- بد ها رو مگه نگه می دارن؟

نمی دونم این که الان ســـوال می پرســـه، خوبه یا نه! اگه استاد بود می تونستم ازش سوال بپرسم ولی این رو خوب می دونم که شـــهریار قبلاً ابداً ســـوال نمی پرســـید. فقط جمله های کوتاهِ دستوری می گفت و بیشتر مواقع سوال هایی که خودت ازش می پرسیدی هم بی جواب می موندن.

البته این که شـهریار دو رو داره هم، توی این موضـوع کم دخالت نداره! یکیش الانی که داره باهام صـحبت می کنه و اون یکی روی مظلوم و در عین حال وحشـیش! حس می کنم این رو، منطق و باور پذیری بیشتری داره.

- نمی‌دونم؛ حالا شـاید بابای من نگه داشـته... چیزی کم نداره غذا؟ خودم نچشیدم.

دسـت هاش که انگار داشـته یه چیزی رو توی بشـقاب جابه جا می کرده، ثابت می مونه؛ با تعجب و منتظر نگاهش می کنم که نیم رخ چپش رو به سمتم برمی گردونه. فک سفت شده و اخم های درهمش اولین چیزی هست که به چشمم میاد.

- خودت هم برو، بخور!

ابرو هام بالا می پرن و بی اختیار تکیه ام از پنجره گرفته میشـه. راسـت میگه! من حتی صـبحونه هم نخوردم ولی دلپیچه ای که از صـبح همراهمه، باعث شـده حتی گرسنگی رو حس نکنم.

- باشه؛ یکم دیگه.

قدم هام رو آروم و با طمانینه به جلو برمی دارم و تو همون حال بازو با بغل می گیرم؛ نمی دونم چیز هایی که توی ذهنمه و عجیب می خوام به زبونشون بیارم درسته یا نه! می دونم هم که شهریار می فهمه یه حرفی باهاش دارم؛ یعنی همیشه می فهمه.

- شقایق آشپزیش خوب نبود؛ ننه‌مون حرص می خورد.

سر به سمتش کج می کنم و با دقت به صورتش خیره میشم؛ هیچ چیز به جز آرامش و خونسردی توی چهره ی شکسته اش به چشم نمیاد. انگار که بخواد درباره ی بی ارزش ترین و بی اهمیت ترین فرد زندگیش حرف بزنه؛ اما مگه وقتی یه نفر برات مهم نباشه این قدر درباره اش حرف می زنی؟ اونم وقتی که حالت مساعد نیست و یه چیزایی توی روانت اذیتت می کنه.

نگاهش رو صاف به روبه‌رو دوخته و انگار که تمام لقمه هایی که توی دهنش می ذاره، سی و شش بار می جوئه. بشقابش حتی نصف هم نشده و این حجم از آروم غذا

خوردن برای منی که همیشه تند و سریع محتویات ظرفم رو توی معده خالی می کنم، عجیبه!

- منم اول بلد نبودم؛ می سوزوندم.

نمی خوام مکالمه قطع بشه؛ تجربه نشون داده هر چقدر بیشتر باهاش صحبت کنم، اون سرنخ های بیشتری بهم میده. حتی اگه اون سرنخ ها هیچ ربطی به همدیگه نداشته باشن و بیشتر سردرگمم کنن، ولی باز هم من می خوام یه چیز هایی از شهریار بدونم!

بحثی که خودش باز کرده بود و من سعی کردم ادامه اش بدم، برای شهریار جذاب نیست! هر بحثی رو که نخواد ادامه اش بده و جوابش بهت سکوت باشه، یعنی دوستش نداشته. منم علاقه ای به تحمیل کردن صحبت هام بهش، نشون نمی دم.

به جاش جلو تر می رم و روی زمین، کنار پاش، روی نوک پاهام می شینم. بانداژ دور سرش به رنگ صورتی می زنه و نشون می ده که باید عوض بشه. دیدن همون، مصمم

ترم می کنه که حرفم رو بهش بزنم؛ یا باز بی تفاوت رد میشه و شاید هم واقعاً تاثیری داشته باشه!

- میشه لطفا خواهش کنم دیگه به خودت آسیب نزنی؟ این طوری کار من داره سخت تر میشه شهریار. می دونم که خودت هم می فهمی توی چه کار ریسکی قدم گذاشتم؛ من می فهمم که تو موقعیت اطرافت رو درک می کنی. حتی بهتر و بیشـــتر از ما! پس کمکم کن چالش های ماجرا کمتر بشه؛ اگه یه بلایی سر تو بیاد می دونی چه اتفاقی برای من می افته؟

دسـت از غذا خوردن می کشـه؛ آروم قاشـق و چنگالی که توی دسـتش داشـت رو زمین می ذاره و چند ثانیه ی اول همون طور محکم به روبه‌رو نگاه می کنه. اما بعد سر به سـمت پایین و من، کج می کنه و نگاه پر از حرفش رو بهم می دوزه. حرفی که من هیچ کدوم از کلماتش برام معنی نشده!

- ببرم بیرون؛ آسمون رو ندیدم.

نفسم رو کلافه بیرون میدم و سری به نشونه ی «باشه» تکون میدم؛ اما همون جا می مونم و توی همون پوزیشن به اتفاق هایی که ممکنه با بیرون رفتن شهریار بیوفته فکر می کنم و بادم رسماً خالی میشه.

- همین که گفتم شهریار! دیگه نباید به خودت آسیب بزنی! لطفا با حسام کنار بیا؛ بذار سرت رو ضد عفونی کنه و داروهات رو بده. من نمی تونم همیشه این جا باشم.

"جاده‌سنتو
#پارت_106

از روی پاهام بلند میشم و بدون فوت وقت از اتاق بیرون می زنم؛ دوست دارم یکم توی اتاق خودم و توی منطقه ی امن خودم باشم تا آروم بگیرم. با قدم های بلند راهرو رو طی می کنم و وقتی پا توی هال می ذارم، با حسامی که دولپی غذاش رو می خوره روبه رو میشم.

نگاه ازش می گیرم و کیف و گوشـــیم رو از روی مبل برمی دارم؛ اگه تا خونه قدم بزنم دل آشـــوبه ام آروم می گیره؟ امیدوارم که بگیره!

- میری؟ آخه... هنوز که حال شهریار خوب نشده.

شالم رو روی سرم صاف می کنم و نیم نگاهی به حسام که توی درگاه آشپزخونه ایستاده می اندازم.

- شـهریار حالا حالا ها خوب نمی شـه ولی فکر نکنم کاری به تو داشـــته باشـــه؛ پس این قدر ازش نترس. اگه زحمتی نیســـت غذاش رو که خورد، سرش رو ضـــد عفونی کن و بانداژش رو عوض کن... اگه مشـــکلی بود بهم زنگ بزن میام.

کفش هام رو از جا کفشی ـــ کنار در برمی دارم و خودم در رو باز می کنم؛ اما پشـیمون میشـم و با احتیاط به سـمت حسام که پشت سرم میاد، برمی گردم.

- لطفاً حواست باشه باز آسیبی به خودش نزنه.

دسـتش رو پشـت گردنش می کشـه و کلافه نفسـش رو به بیرون فوت می کنه.

- بابا من خیلی هوشـــیار می خوابم؛ اصـــلاً هیچ صـــدایی دیشـــب بعـد از رفتن تو، توی خونـه نبود. نمی دونم چطوری تونسته این کار رو بکنه.

چند لحظه متفکر نگاهش می کنم و آخرسر با خداحافظی کوتاهی، بعد از پوشـیدن کفش هام، با آسـانسـور پایین میرم.

***

صفحه ی گوشی رو با انگشت شستم پایین تر می برم و با دقت، توی نوری که کم مونده کورم کنه، متن رو کلمه به کلمه می خونم و سعی می کنم هیچ چیز رو رد نکنم؛ چیزی فراتر از کاتالوگی که توی بســـته‌بندی دارو ها گذاشـــتن ننوشته و همین کلافه ام می کنه.

قرصی که توی دسـتم نگه داشـتم رو روی پاهام می اندازم و دست می برم، کولر ماشین رو به سمت دیگه ای تنظیم می کنم تا صـاف توی سرم نزنه و باعث سردرد نشـه. ورق بعدی رو برمی دارم و اسمش رو با دقت توی گوگل می زنم

که در باز می شـــه و سر من هم به اون ســـمت کشـــیده میشه.

نیلوفر با کیسـه ی خوراکی توی ماشـین می شـینه و اول از همه به عقب خم میشـــه و کیفش رو روی صـــندلی های پشت می اندازه.

- بابا کور شـدی؛ گفتم دو دقیقه صـبر کن بیام ماشـین رو بکشـــم جایی که ســـایه باشـــه بعد به ادامه ی تحقیقاتِ والات برس.

محلی به تیکه پرونی هاش نمی کنم و دوباره به صـفحه ی گوشـــیم زل می زنم که این بار یه بطری شـــیرکاکائو جلوی صورتم گرفته میشه.

- بگیر اینو بخور؛ چرا همه ی فکر و ذکرت شده شهریار؟ بابا یا اوکی می شه یا برش می گردونیم دیگه؛ این همه مرگ نداره که!

سری به نشـــونه ی تأســـف تکون میدم؛ الان برای من روضـه می خونه و زمانی که توی ده متری شـهریار قرار می گیره طوری رنگ و روش می پره که انگار با یه شـــیر توی

قفس تنهاش گذاشـــته باشی! نمی فهمم با این همه جربزه چطور جرأت کرد و اون پیشنهاد رو به من داد؟

صـــفحه ی گوشـــیم رو خاموش می کنم و با رها کردنش توی کیفم، شـیرکاکائو رو از دسـتش می گیرم و مشـغول باز کردنش میشم.

- داره، خیلی هم داره! انتظار که نداری اون یارو رو بذارم توی خونه‌ی حسام خودم برم پس کار و زندگیم؟ آوردمش بیرون، باید تلاش کنم که خوب بشه.

کیک من رو روی پاهام می اندازه و همراه چشـــم غره ی مشـتی که به سـمتم می ره، شـیر خودش رو به دسـت می گیره.

- کارت رو چیکار کردی؟ اگه بابات بفهمه نمیری سر کار به نظرت شک نمی کنه؟

قلپی از شـیرکاکائو می خورم و بعد، بطری رو بین پاهام نگه می دارم تا بتونم کیک رو باز کنم.

- فعلا که با محمد صحبت کردم تا ببینم چی میشه؛ بهش گفتم یه مدتی وضعیت شهریار خوب نیست، من باید تایم بیشتری توی تیمارستان باشم تا پایان نامه‌ام تکمیل بشه.

نیلوفر با دست آزادش ضربه ای به پیشونیش می زنه و با تأسف سری تکون می ده.

- لعنتی پایان نامه‌ات هم یه لنگه پا مونده! آدم چقدر می تونه گند بزنه آخه؟

این بار منم که دست از کارم می کشم و چشم غره های معروف خودش رو به خودش تحویل میدم.

- کی بود این ایده رو آورد توی سر من؟ والله من مغزم این قدر کشش نداره که همچین راه حل هایی بهش برسه.

نِی پاکت شیرش رو بین لب هاش می گیره و توی همون حالت از جواب دادن به من نمی گذره.

- به کشش ربطی نداره، مربوط به آی کیوئه که مال تو زیر دهه!

"جاده‌سنتو
#پارت_107

می خندم و جوابش رو نمی دم؛ یعنی چیز های مهمی توی سرم بالا و پایین می پرن که به کل کل با نیلوفر ارجحیت دارن. حتی خود نیلوفر هم می دونه ذهنم چقدر درگیره که مجبور شدم برای خواب به قرص پناه ببرم و برای رفتن به خونه ی حسام دیر کنیم! سعی داره حال و هوام رو عوض کنه ولی مگه ممکنه؟

با نفس آه مانندی که می کشم سر به سمت بیرون کج می کنم؛ تمام داروهاش رو چک کردم و تهش به این نتیجه رسیدم که حالت های شهریار به مود اون لحظه اش بستگی داره و اگه ما دو ورق قرص هم به خوردش بدیم باز کار خودش رو می کنه.

اما شاید بشه با صحبت و دارو، یکم آروم تر و خونسرد تر از قبل نگهش داشت؛ شهریار به جز چند بار کوتاه،

رفتار ناشایست زیادی از خودش نشون نداده! البته که همون چند بار هم طوری همه چیز رو بهم زده که به چشم بیان و موضوع نگران کننده ای به چشم برسن.

- به نظرت اگه از علیرضا بخوایم یه چیزی از باباش بپرسه، می پرسه؟

گنگ نگاهم می کنه و بعد سرعتش رو به وضوح پایین تر میاره.

- چی؟

دارویی که از بقیه جدا گذاشتمش، بالا میارم و به سمت نیلوفر می گیرم.

- این دارو رو می خوام بیشتر به شهریار بدم؛ می ترسم عوارض بده. این طوری بپرسه که انگار برای یکی از دوست هاشه و برای اون می خواد. بعد به من بگه اگه تعدادش رو توی هر تایم دو برابر کنم، اتفاق می افته یا نه.

سری تکون میده و ورق قرص رو از دســـتم می گیره؛ با همون دســتی که قرص رو نگه داشــته دنده رو عوض می کنه و بعد گوشیش رو از روی داشتبرد چنگ می زنه.

- باشه بده من بهش تکست بدم.

تا وقتی که جلوی ساختمونی که خونه ی حسام توش قرار داره، نایســتاده، حرفی نمی زنم و فقط با فکر مشــوش به بیرون خیره میشم؛ نیلوفر هم درکم می کنه و مثل همیشه از در و دیوار و همســایه و هم دانشــگاهی و دوســت های قدیمی حرف نمی زنه.
بعد از ثابت موندن ماشین، دستی رو می کشه و کامل به سمتم برمی گرده.

- برو بیارش این دیوونه رو؛ ولی گفته باشـــم بهت، اگه بلایی سرم آورد تو باید جواب شوهرم رو بدی! تا سه سال بعد هم مواظبشی_ تا زن نگیره؛ البته من حواســم از اون دنیا هست بهش اما محض محکم کاری.

با خنده، کمربندم رو باز می کنم و کیســـه ی دارو های شهریار رو توی کیفم می چپونم.

- علیرضا از خداشه یه بلایی سر تو بیاد؛ از بس که سر این بیچـاره غـر می زنی... البتـه سر منم غـر می زنی؛ کلاً سیتینگت با غر زدن فعاله!

چشـــم غره ای بهم میره و همون طور که آفتاب گیر رو با دســـت چپش پایین میده، با دســـت راســـت ضربه ای به بازوی من می زنه.

- برو ببینم؛ برو تا بعداً بهت بگم سیتینگم کجا فعاله.

از ماشـــین پیاده میشـــم و با قدم های بلند به ســـمت ســـاختمون می رم. با تعجب دری که بازه رو هل می دم و وقتی کسی رو توی پارکینگ نمی بینم، شونه ای بالا میدم و به سمت آسانسور میرم. اما آسانسور برق نداره و به احتمال زیاد در رو هم برای کســـایی که کلید ندارن، باز گذاشتن.

بلاجبار از پله ها بالا میرم و وقتی به طبقه ی مورد نظر می رسم، باز با در نیمه باز و کسی ــ که به پیشواز نیومده مواجه میشم؛ انگار حسام برعکس من، اصراری به این کار نداره و برحسب عادت من این همه روش حساس شدم.

در رو هل میدم و داخل میرم که صدای حسام از آشپزخونه به گوشم می رسه.

- سلام، خوش اومدی؛ بیا تو، دارم چای دم می کنم.

در رو پشت سرم می بندم و کمی شال رو از دور گردنم باز می کنم؛ گرمای بیرون کلافه ام کرده بود و الان می تونم درست و حسابی نفس بگیرم. حسام که توی درگاه آشپزخونه با لباس های راحتی دیشبش می ایسته، لبخندی بهش می زنم و چند قدم جلو تر میرم.

- سلام، ببخشید دیر کردم؛ چیزی که نشده از دیشب؟

به سمت عسلی و مبل سه نفره میره که تازه حواسم به اونجا جمع میشه؛ لب تاپش روی عسلی قرار داره و یه عالمه ته سیگاری و لیوان های قهوه، روی میز رو پر کردن.

- نه، حتی جرات کردم چند بار بهش سر زدم ولی عین این اتوکشیده ها خواب بود. می بریش بیرون؟ نیلوفر گفت.

لب پایینم رو توی دهن می برم و همون طور که نگاهم رو بین وسیله های روی میز می چرخونم، سری به نشونه ی تأیید تکون میدم. کتاب هندسه ی سال سوم دبیرستان رو می خواد چیکار؟

- آره؛ امیدوارم همه چیز خوب پیش بره.

"جاده‌سنتو

#پارت_108

سیگار هایی که روی میز خاموش کرده رو با دست جمع می کنه و توی زیر سیگاری کریستالش می ریزه؛ کاش روم بشه بهش بگم تا وقتی شهریار اینجاست، این قدر سیگار نکشه! نمی دونم به این هم واکنش نشون میده یا نه.

- کاش یه چند روزی صبر می کردی؛ همه چیز به کنار، همین دیروز سرش بخیه خورده.

چمدون رو روی زمین می ذارم و زیپش رو باز می کنم؛ حسام هم جوابی بهم نمیده. لباس های نوی شهریار رو بالا و پایین می کنم و وقتی به نتیجه ای نمی رسم، با کلافگی رو به سمت حسام برمی گردونم.

- این ها که همشون مشکین! انگار می خوایم بریم مراسم ختم.

سرش رو از روی لب تاپ بلند می کنه و نگاهش رو بین من و چمدون می چرخونه؛ با لب تاپ چیکار داره که این قدر باهاش مشغوله؟

- آره همه ی لباس هاش مشکیه... می خوای از لباس های من بهش بدی؟

چشم هام از ذوق یکم گشاد تر میشن و فکر کنم برق نگاهم رو حسام هم می بینه که تک خنده ای می کنه و یه ضرب لب تاپش رو می بنده؛ از جا بلند میشه و به سمت راهرو قدم برمی داره که انگار پشیمون میشه چون برمی گرده و منتظر به من خیره میشه. خیرگی که باعث تکون دادن سرم بشه.

- چی شده؟

دست به سمت راهرو اشاره میره.

- پاشـــو بیا دیگه؛ خودم از کجا بدونم چی می خوای بهش بدی؟

سری تکون میدم و سریع از روی زمین بلند میشم. پشت سرش میرم و اون در اتاق رو باز می کنه که تا به حال ندیدمش! یعنی این راهرو ســه تا در داره که من تا به حال به جز اتاق شـــهریار پا توی هیچ کدومش نذاشـــتم و این اتاق انگار اتاق خودِ حسام هست.

در و نیمه باز نگه می داره و اشاره می کنه که من اول داخل برم؛ پا که توی اتاق می ذارم اولین چیزی که چشـــمم بهش خشـک میشـه، یه سـیسـتم خیلی بزرگ با دم و دسـتگاه و کِیس کنارشـه. شـبیه این هایی که نیسـت که گِیمر ها دارن و حدس می زنم که برای کارش باشه.

- بیا ببین کدوم بهتره براش.

سر می چرخونم و می بینم که در کمد مشـــکی رنگش که ست تخت و سرویس خوابش هست، باز کرده و دست به سینه به دیوار تکیه زده؛ معذب انگشت هام رو به هم تاب میدم و جلوی کمد می ایســتم. بی اختیار با دیدن اون همه لباس که رنگ بیشـــترش هم با ســـلیقه ی من هم خوانی داره، لبخند روی لب هام میاد.

با ذوق دســـت جلو می برم و پیرهن های کرمی و قهوه ای روشـن رو لمس می کنم؛ دو تا آویز رو از هم فاصـله میدم و با دیدن پیرهن نسکافه ای ساده که شلوار مشکی زیرش آویزون شده، لب هام رو یه طرف صورتم جمع می کنم.

- برش دار؛ فکر کنم تا حالا نپوشیده باشمش.

تشـکری می کنم و بلوز و شـلوار رو برمی دارم؛ حسـام جلو میاد و در کمد رو می بنده که نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و حرفی که نوک زبونمه، بلند میگم.

- من عاشق رنگ قهوه ایم؛ بیشتر لباس هات این رنگین...

می خنده و خم میشـــه هدفونی که روی زمین افتاده برمی داره.

- منم رنگ قهوه ای رو دوست دارم؛ توی خونه که مادرم اجازه نمیده همه ی لباس هام رو یک رنگ بخرم. علاقه ی زیادی به تنوع داره و معتقده توی روحیه هم تأثیر می ذاره. اما این جا دیگه زیر سلطه ی حکومت خودمه!

لبخندی به روش می زنم و به ســـمت در میرم که اون هم هدفون رو روی تخت می اندازه و پشت سرم میاد.

- تفاهممون با رنگ شروع شـــده... خدا آخرش رو به خیر بگذرونه.

یکی از ابرو هام بالا میره و به عقب برمی گردم تا صـورتش رو ببینم که شونه ام به سینه اش می خوره و تازه می فهمم با چه فاصـله ی کمی از من بوده! با دهن باز و شـوک زده به صورت جدی و بدون نرمشش خیره میشم و آب دهنم رو پایین میدم.

- من... من برم لباس ها رو به شهریار بدم.

سری تکون میده و من تندی ازش فاصـــله می گیرم. از حرف ها و رفتار های معنی دار متنفرم! کاش اگه چیزی رو می خواد بگه راســـت و پوســـت کنده، منظورش رو بهم برســـونه که من هم مجبور نباشـــم به خودم قول بدم تا جلوش محتاط تر عمل کنم.

در اتاق شـــهریار رو به صـــدا در میارم و وقتی چیزی نمی شنوم، دستگیره رو پایین می کشم که با در قفل شده روبه رو میشم و سریع لب می گزم؛ با هزار بدبختی و مسکوت در رو باز می کردم که نفهمه در پشـت سرش قفل شـده و من الان عملاً بهش اعلام کردم که همچین اتفاقی داره می افته!

"جاده‌سنتو

#پارت_109

توی سر خودم می زنم و با اســـترس چشـــم هام رو روی همدیگه فشـار میدم؛ چند بار بلند و عمیق نفس می گیرم و بعد لباس ها رو روی سـاق یه دسـتم می اندازم. دسـت می برم و کلید پشـــت در رو، توی قفل می چرخونم؛ خدا

خدا می کنم که این موضوع اعصابش رو بهم نریخته باشه تا کار دستمون بده.

در که باز میشه با دیدن شهریاری که روی تخت نشسته و با آرامش به در نگاه می کنه، ترســـم می ریزه؛ انگار امروز از دنده ی راستش بلند شده که خوش اخلاق به نظر می رسه. صورتش هم به جز زخم دیروز چیزی نداره و همین باعث میشه لبخندی به روش بزنم.

- ســـلام... فکر نمی کردم که به خواهشـــم عمل کنی! ممنونم که امروز دیگه سالمی.

چیزی نمی گه و فقط چشـــم هاش تا روی لباس ها پایین میاد؛ امیدوارم که لج نکنه و نخواد که لباس های خودش رو به لباس های حسـام ترجیح بده. نمی خوام وقتی روی صندلی های پارک نشستیم، به چشم عزا دار بهمون نگاه کنن!

جلو میرم و لباس ها رو کنارش روی تخت می ذارم که سرش رو بالا می کشه و به صورتم نگاه می کنه.

- غذا آوردی؟

اول با تعجب نگاهش می کنم و بعد می فهمم که منظورش چیه! شـهریار همیشـه آدم رو سـورپرایز می کنه؛ توی بد ترین و غیرقابل باور ترین جاها!

- آم... امروز قراره باهم بریم یه جای توپ؛ بیرون هم غذا می خوریم... توهم قراره باهام راه بیای نه؟

نه تنها امروز خوش اخلاق تره بلکه انگار اون روی مظلوم شـهریار دوباره رو اومده و می خواد امروز رو بهم سـخت نگیره؛ آروم سرش رو به معنای تأیید حرفم تکون می ده که لبخندی می زنم و داروهایی که کنار تختش هسـت، برمی دارم.

- خب، اول دارو هات رو بخور تا بعد لباس بپوشی.

لیوان آبش از دیشـب دسـت نزده مونده و منم همون رو برمی دارم؛ دو تا از قرص هاش رو از ورق بیرون میارم و به سـمتش می گیرم که عمیق به دسـتم نگاه می کنه و با مکث بلند، سرش رو بالا میاره.

- من از اینا یکی می خوردم.

عجیبه! من همیشه فکر می کردم که شهریار حواسش به چیزای جزئی نیست؛ یعنی فقط بعضی_ از موضوع ها هستن که بهشون توجه کامل داره ولی اون حتی تعداد داروهاش رو هم می دونه!

- بخور، بهت کمک می کنه آروم باشی.

از نگاهش هیچ چیز رو نمی تونم بخونم؛ یه طوری نگاه می کنه که انگار خودش قبل از این که دهن باز کنم و بخوام چیزی بگم می دونه توی سرم چی می گذره. پس بی حرف قرص ها رو از دستم می گیره و با آب بالا میده.

لباس ها رو از آویز بیرون میارم و روی تخت می ذارم؛ دست به سینه جلوش می ایستم و لبخند کوچیکی بهش می زنم.

- این لباس ها رو با لباس های خودت تعویض کن؛ بعد بیا که باید بریم بیرون!

سری تکون می ده و منم از اتاق بیرون میرم ولی هر کاری که می کنم نمی تونم از جلوی در تکون بخورم؛ هم به خاطر حرفی که چند دقیقه ی پیش حسام زده و هم به خاطر دلشوره ای که از اولین اقدامم برای شهریار دارم.

شهریار هم خیلی منتظرم نمی ذاره و چند دقیقه بعد در اتاق باز میشه؛ از سر تا پاش رو نگاه می کنم و لبخند رضایت بخشی روی لبم می شینه.

- خب! فکر کنم وقت رفتنه.

متین سر تکون میده؛ انگار اون پیرهن خوش رنگ و شلوار راسته ی مردونه بدجوری روی شخصیتش هم اثر گذاشته که این قدر آقا رفتار می کنه! کفش های مشکی واکس خورده اش رو هم پا کرده و این وسط فقط موهای آشفته‌اش و اون باند دور سرش همه چیز رو بهم زده.

با دستم اشاره می کنم که جلوتر راه بیفته و اونم بی حرف خواسته ام رو عملی می کنه؛ صدای قدم های استوارش توی خونه می پیچه و من تازه یادم می افته که نباید توی خونه کفش بپوشه! اما دیگه با اون کفش های ورنی روی

پارکت ها قدم گذاشـــته و با کمی دقت به جای پاهاش میشه به این نتیجه رسید که کف کفشش تمیزه.

با ورودمون به هال، حسـام که روی مبل پشـت به راهرو نشـســته سرش رو کمی از روی شــونه کج می کنه و بعد دوباره آسوده می شینه؛ اما انگار تازه دو هزاریش می افته و سریع از جا بلند میشه و با چشم های گرد شده به شهریار خیره میشه.

- ما داریم می ریم؛ صبحونه خوردید دیگه؟

حسـام چشـم از صـورت شـهریار جدا نمی کنه؛ حتی یک ذره! همین باعث میشـــه با اخم جلو برم و به نیم رخ شهریار نگاه کنم و من هم شوکه بشم. چشم هاش طوری سرخ شـدن که انگار با دو تا تیله ی خونی به حسـام خیره شده!

- شهریار...

#جاده‌سنتو

#پارت_110

درموندگی، تنها توصـــیف برای حالمه که به لحنم هم منتقل میشـه؛ سر کج می کنه و به صـورتم نگاه می کنه که حس می کنم، فشاری که روی فکش بود کمتر میشـه. باید واقعاً یه فکری برای حســـام بکنم وگرنه عاقبت خوبی در انتظارمون نیست!

- بریم؛ خب؟ نیلوفر پایین منتظره.

بدون این که من بهش چیزی بگم یا راه رو نشـــون بدم با قدم های بلند و منظم به ســـمت در خروجی میره و از خونه خارج میشـــه؛ نیم نگاهی خرجِ صـــورت پر از بهت حسام می کنم و بدو بدو دنبال شهریار میرم. حق داره این قدر تعجب کنه!

انتظار دارم برای آسانسور ایستاده باشه ولی بدون توجه به من پله ها رو پایین میره و من تازه یادم میاد سـاختمون برق نداره! پشـــت سرش آروم پله ها رو پایین میرم و از پشت به کمر صاف و بدون قوزش نگاه می کنم؛ حتی یک ذره خمیدگی نداره!

برخلاف تصورم که فکر می کردم قراره گیج بزنه و من مثل بچه ها راهنماییش کنم ولی اون بدون هیچ تپقی از در پارکینگ بیرون میره و به سمت ماشین نیلوفر قدم برمی داره؛ ندیده می تونم چشم های گرد شده و ترسیده ی نیلوفر رو تصور کنم.

زود تر از من به ماشین می رسه و در عقب رو باز می کنه؛ من هم در رو براش می بندم و خودم روی صندلی جلو می شینم. رو که به سمت نیلوفر برمی گردونم با دیدن صورت مثل گچش خنده ام می گیره؛ یه آدم چقدر می تونه ادعای خالص باشه؟!

- حرکت کن دیگه نیلوفر!

آب دهنش رو با جمع کردن لب هاش، پر صدا قورت میده و با لبخند لرزون و ضایعی که می زنه، نیم نگاهی به شهریار می اندازه؛ صاف می شینه و دست به سمت سوئیچ می بره تا استارت بزنه اما با صدای شهریار نه تنها دست نیلوفر بلکه، من هم خشک میشم!

- نترس؛ آدم نمی خورم.

آروم آروم گردن به پشت می چرخونم اما نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و پقی زیر خنده می زنم؛ طوری که نیلوفر با لب های رنگ و رو رفته «زهرماری» نثارم می کنه و چشم هام، با نگاه عمیق و پر نفوذ شهریار تلاقی می شه.

بی اختیار صـــدای خنده ام قطع می شـــه و لب هام به حالت عادی برمی گردن؛ ولی من مطمئنم چشم هام هنوز هم آثار خنده رو توی خودشون دارن.

- شنیدی که... الان راه بیفت.

چشم غره ی اساسی بهم میره و با جلو کشیدن شال طرح دارِ صـورتیش، اسـتارت می زنه. قبلاً آدرس جایی که قرار گذاشـته بودیم شـهریار رو ببریم بهش گفته بودم و نیلوفر بدون حرف به اون سـمت می رونه. یه طوری ترسـیده که حتی صـدای نفس هاش رو نمی شـنوم و موندم توی این همه وحشتی که نسبت به شهریار داره!

جلوی قســمت ورودی پارک که نگه می داره، گوشـــیش زنگ می خوره؛ به من اشـاره می کنه که پیاده بشـم و بعد خودش گوشـــیش رو باز می کنه. خیلی راحت از «عزیزم»

اول مکالمه اش می شه فهمید که داره با علیرضا حرف می زنه و من تازه یادم می افته ازش بپرسم چرا علیرضا نیومده!

در پشت رو باز می کنم و شهریار پیاده میشه؛ با صاف کردن قامتش دست به سینه، در حالی که پاهاش به عرض شونه اش بازه، به سمت ماشین می ایسته. خم می شم و از پشت به نیلوفر نگاه می کنم که گوشیش رو پایین میاره و به عقب برمی گرده.

- شما برید، من برم دنبال علیرضا؛ تا نهار بهتون می رسیم.

سری تکون میدم و با خداحافظی در رو بهم می کوبم. چشم های شهریار صاف روی منه و اصلاً تکونی نمی خوره؛ همین باعث میشه دست و پام رو گم کنم. اما دستم رو به سمتی که باید بریم اشاره میرم و شهریار هم گام با من، حرکت می کنه.

تا به اون قسمت اصلی پارک و دریاچه مصنوعیش برسیم، راه نسبتا طولانی پیش رو داریم و تمام برنامه هام با سکوت شهریار تقریبا کنسل میشه. طوری توی فکر

رفته و قدم هاش رو با یه نظم خاصی برمی داره که طاقت نمیارم و رو به سمتش برمی گردونم.

- به چی فکر می کنی؟

بلافاصله جواب می شنوم؛ با صدای بم و محکم!

- دارم فکر می کنم به اون روزی که مرتیکه جعلق، دکتره رو میگم... بفهمه تو منو آوردی بیرون.

حتی با فکر بهش هم تمام دست و پاهام سر میشن و وحشت قلبم رو به کوبش وا می داره؛ تصورش هم وحشتناکه!

- دوست داری بهم استرس بدی؟ همین جوریش دارم سکته می کنم.

سر بالا می گیرم و به نیم رخش خیره میشم؛ اخم هاش عجیب توهمه و این جزو محدود مواقعی هست که حالت صورت شهریار، حال درونی و فکر مشوشش رو به نمایش می ذاره.

- حتی اگه ما رو بگیرن برگردونن هم من یادم نمی ره...

سر پایین می گیره و با حسی ـ ناشناخته از گوشه ی چشم نگاه معنی داری به من می اندازه.

- من یادم نره خیلی اتفاق ها می افته! اتفاق هایی که خودت حتی نمیتونی حدس بزنی.

"جاده‌سنتو

#پارت_111

دلگرمی؟! نمی‌دونم اسمش رو چی بذارم ولی این رو می فهمم که قلبم از تپش بلند بالاش می ایسته و کمی آروم می گیره. حتی لبخند کوچیکی روی لب هام می شینه و چیزی رو به زبون میارم که خیلی وقته به روی شهریار نگفتم.

- باورت میشه گاهاً حس می کنم تو هیچ مشکلی نداری؟ حتی اوایل هم بهت می گفتم که فقط ادا در میاری و چیزی نیست؛ یا از روی عمده این کار هات، یا... نمی دونم!

سری با جدیت تکون می ده و اخم هاش از همدیگه باز میشن؛ انگار با آروم گرفتن دل من، فکر اون هم به آرامش رسیده.

- ندون! ندونستن بهتره.

حرفش دو پهلوئه؛ طوری که دوباره این فکر که ممکنه شهریار از عمد خودش رو به دیوونگی زده توی ذهنم جون می گیره. اما پسش می زنم و سعی می کنم حداقل امروز رو آروم و بدون دغدغه سر کنم؛ همین فکر باعث لبخندی روی لب هام می شه.

- این روی شهریار دوست داشتنیه!

بلافاصله بعد از زدن حرفم پشیمون میشم ولی شهریاری که هیچ واکنشی نشون نمیده تقریباً آرومم می کنه. طوری سکوت می کنه و به جلو خیره میشه که دیگه بیخیال جواب دادنش میشم و به راه رفتنم ادامه می دم؛ تقریباً پنج دقیقه به همین منوال می گذره تا این که قسمتی از افکار شهریار توی قالب حرف، به گوشم می رسه.

- حسام چی؟ اونم دوست داشتنیه؟

هر کس دیگه ای جای شـــهریار این حرف رو می زد، فکر می کردم روم حساسه که همچین چیزی میگه ولی از زبون شـــهریار که می شـــنومش، حس می کنم یه برادر بزرگ تر بعد از بیست و چهار سال نسیبم شده.

- چرا این سوال رو می‌پرسی؟

شـــونه ای بالا میده و سرعت قدم هاش رو پایین میاره؛ لعنتی، هیچ چیز از چهره اش مشـــخص نیســـت! بعضی‌ـ مواقع حس می کنم با یه آدم آهنی طرفم.

- از تفاهم هاتون شـــنیدم... یادت نرفته که بابات نمی خواد شوهرت بده؟

دهنم باز می مونه از چیزی که فهمیده و چیزی که به زبون میاره! فکر کرده ما روی همدیگه نظری داریم؟

- هر کسی تفاهم داره نمی خواد که ازدواج کنه!

می ایسته؛ ایستادنی که باعث بشه من سکندری بخورم و سرم فاصله ای با پخش شدن روی زمین نداشته باشه اما

شهریار دستش رو به ساق دستم می گیره و مانع میشه. همون طوری که دست های گرم و سختش دور ساق دست لاغرم، مشت شده، به صورتم نگاه می کنه و با جدیت لب باز می کنه.

- از این یارو هم خوشم نمیاد؛ عین اون دکتر جُعلقه‌ست.

دستم رو از دستش بیرون میارم و بند کیفم رو که روی دستم افتاده، تا روی شونه بالا می کشم؛ نگاه پایین می کشم و نیم نگاهی به کناره ی کتونی راستم که خاک روش نشسته، می اندازم.

- می دونم؛ یعنی حدس می زدم...

سر بالا می کشم و ادامه ی حرفم رو با احتیاط بیشتری ادا می کنم.

- تو که آسیبی بهش نمی رسونی؟

سکوت می کنه؛ سکوتی که ترس به دلم می اندازه. نمی فهمم چرا باید فاصله ی آرامش و بهم ریختن من این قدر

کم باشـــه؟! با التماس قدمی به جلو برمی دارم و توی فاصله ی کمی ازش می ایستم.

- شهریار اگه از کسی حرصی بودی یا خواستی خودت رو خالی کنی... لطفا، خواهش می کنم به هیچ کس آســـیب نزن! حتی خودت!

- من به کسی آسیب نمی زنم؛ حتی خودم!

طوری این جمله رو با اطمینان بیان می کنه که شـــک و استرس یک جا به سرم حمله می کنه؛ کسی شهریار رو نمی بینه، پیشـــش نمیره، باهاش حرف نمی زنه، به جز اون کسایی که قصد آسیب بهش رو ندارن. پس فقط خودش می تونه این کار رو انجام بده و حرفش معنی نداره!

- اوکی... ولی قول بده؛ من نمی تونم جلوی ترس و استرسم رو بگیرم.

طوری نگاهم می‌کنه که انگار اگه این حرف رو نمی زدم می فهمید یه مرگیم هســـت؛ نفس عمیقی می گیره و نگاه ریز شده اش رو به سمت دیگه ای می دوزه.

- چیکار کردم که می‌ترسی؟

این بار منم که لب هام به همدیگه بســـته میشـــن و نمی دونم که چه جوابی باید بهش بدم؛ اما هر کسی‌ـــ می دونه که شـهریار برای ترسـوندن من، یا حتی هر شـخص دیگه ای خیلی کار ها کرده! نگاهم به شـــقیقه ی راســـتش که باندپیچی شـــده دوخته میشـــه و انگار با این کار می خوام بهش بفهمونم دقیقا چه کار های وحشـــتناکی برای این ترس توی دل من انجام داده!

"جاده‌سنتو

#پارت_112

اما اون انگار چیزی غیر از آســـیب هایی که به خودش زده یادش میاد؛ چون صـــورتش به حالت عادی برمی گرده اما نگاه پر نفوذش جون از چشم هام بیرون می کشه.

- آ... داشتم خفه ات می کردم!

حال خوشم، هر چند که کم بود، اما دود میشه و به هوا میره. وحشتی که اون روز توی زندگیم تجربه کردم، هیچ وقت تکرار نخواهد شد! به خودم می گفتم دیگه هیچ وقت قرار نیست به شهریار نزدیک بشم و کاری کنم که آسیبی به خودم وارد بشه ولی الان... واقعاً که بدن انسان حافظه ی درد نداره! وگرنه من الان باید توی مغازه نشسته بودم و محمد تمام مشتری ها رو رد می کرد.

سر به سمت دیگه ای می چرخونم تا چشمم به نگاه پر نفوذ شهریار نیوفته؛ انگار با نگاه کردن به مردمک چشم هام راهی برای نفوذ به مغزم پیدا می کنه و می فهمه که به چی فکر می کنم. می فهمه دارم مادری رو به یاد میارم که اون روز مزخرف ترین خبری که می تونستم بشنوم رو بهم داد. هنوز هم درد تیره ی کمرم که بین دعوا هاشون به در خورده بود، صورتم رو توهم می بره.

با بی حسی تمام آه عمیقی می کشم و سعی می کنم با تکون دادن سرم افکار مزخرف و درد آور رو از خودم دور کنم.

- ولی اگه حس کردی می خوای به اون مرحله برسی که نتونی خودت رو تحمل کنی، کاری به کسی جز من نداشته

باش؛ خب؟ نمی خوام بقیه به خاطر تصـــمیم من که می دونم اشتباه هم هست، بلایی سرشون بیاد.

جلو تر میاد؛ در اصـل توی فاصـله ای می ایسـته که باید سرت رو بالا بگیری تا نزدیک ترین نما از صـورت شـهریار رو ببینی. گوشه ی چشم راستش یه خال کوچیک داره!

- بقیه منظورت حسامه؟ نمی خوای بلایی سرش بیاد؟

«ای غریبه کجایی بیا خوش نیست حال ما
می دونی که دوا درمون کردنش کار شماست
پشت ما هر چی که خواستی گفتی بین آدم ها
ولی باز این دل ما صندوقچه راز شماست»

بـدون توجـه بـه آهنگی کـه از بلنـدگو هـای پـارک پخش میشـــه، سرم رو با لبخند مهربونی به چپ و راســت تکون میدم؛ شـهریار نیاز داره به چند تا جمله که خیالش راحت بشه!

- نه! منظورم هر کسی که قراره ببینیش هست؛ حسام یه غریبه ســت که داره کمکم می کنه؛ ممکنه اگه اتفاقی براش بیفته رحم نکنه بهمون.

«تو که بی رحم نبودی بگو کی یاد تو داده
بزن بزن بزن تو حالا که زورت زیاده
مشکل از ما بوده که واسه تو انقدر دوییدیم
مشکل از ما بوده که راه اومدیم پای پیاده»

پوزخندی گوشــه ی لبش می شــینه و حسی ـ ناشــناخته لحنش رو بغل می گیره.
- جرأت نداره؛ بچه ترسوئه!

«نپرس از حال داغونم و چشم های کبودم
می دونی من دیوونه ام می دونی من حسودم
می کنم سعیم رو هر دفعه نیای آدم نمیشه
کاشکی چشم های قشنگ تو شبیه همه بودن!»

با وجود این که می دونم به نتیجه رسیدن این ماجرا چقدر به نفع ماست ولی دوست ندارم ادامه اش بدم؛ حسام مورد علاقه ی شهریار نیست و مطمئنن زیاد پرداختن بهش باب میلش نیست. پس قدم هام رو برمی دارم و شهریار هم پشت سر من حرکت می کنه.

«نپرس از حال داغونم و چشم های کبودم
می دونی من دیوونه ام می دونی من حسودم
می کنم سعیم رو هر دفعه نیای آدم نمیشه
کاشکی چشم های قشنگ تو شبیه همه بودن»

با تکرار کلمه به کلمه ی آهنگ لبخندی می زنم و نفس عمیقی توی هوای گرم می کشم.

- دو ماه پیش حتی فکر می کردم که تو درست و حسابی قدرت تکلم نداری؛ داری تمام باور هام رو زیر و رو می کنی!

«کسی جز تو حریف این دل زخمی ما نیست
برای من خودت قشنگ ترین درمون و دردی

نمی افتی چرا تو از چشم های من غریبه
باید از تو متنفر شم با این کار ها که کردی»

صاف و محکم کنارم قدم برمی داره و صورت سفت و سختش جلو رو هدف گرفته؛ اما صداش، هشدار دهنده به گوشم می رسه.

- به هیچ کس و هیچ چیز باور نداشته باش؛ حتی چیزی که با چشمت دیدی!

حس می کنم شهریار با این حرف هاش می خواد چیزی رو بهم بفهمونه؛ طوری که این فکر که شهریار ممکنه خودش رو به دیوونگی زده باشه توی سرم جون می گیره. کم کم داره شبیه به کسایی می شه که میشه باهاشون نشست و ساعت ها حرف زد؛ ولی نمی خوام این حرف ها دو پهلو باشن!

« نپرس از حال داغونم و چشم های کبودم
می دونی من دیوونه ام می دونی من حسودم
می کنم سعیم رو هر دفعه نیای آدم نمیشه

کاشکی چشم های قشنگ تو شبیه همه بودن»

کمی دور از تر دریاچه و جایی که مردم اجتماع کرده بودن، شـــهریار بدون هماهنگی روی نیمکتی می شـــینه و من رو وسط پیاده رو هاج و واج می ذاره.

- اینجا می شینی؟

„جاده‌سنتو

#پارت_113

سری تکون میده و کمر صافش رو به پشتی صندلی چوبی تکیه میده.

- از وراجی آدم های جمع خوشم نمیاد.

سری تکون می دم و آروم کنارش می شـینم؛ سـعی می کنم باز هم سر صحبت رو باهاش باز کنم ولی اون سکوت رو ترجیح میده. چیزی که من هم توی فضـــای باز ترجیح میدم اما نه وقتی که برای حرف کشـــیدن از شـــهریار بیرونش آوردم و تا الان دست خالی موندم!

تقریباً یک ســـاعت و نیم همون طوری می مونم و من کم کم چشم هام خسته و خواهان خواب میشن؛ این روز ها فکر و دغدغه باعث کم شـدن سـاعت های خوابم شـده. حتی اون زمانی که می خوابم کابوس ها و دلشـــوره های شدید، خواب رو زهرمارم می کنن.

دختر کوچولویی، که مشـــخصـــه به تازگی می تونه روی پاهاش راه بره، با یه توپ کوچیک توی دسـتش میاد و می خواد از جلوی صندلی رد بشه که کفش سوت دار صورتی رنگش به قسمت بیرون زده ی سنگ فرش گیر می کنه و با دو تا دست هاش روی زمین سقوط می کنه.

من همون طوری نگاهش می کنم اما شـهریار بلافاصـله از جا بلند میشـــه که دلم می ریزه و خواب از سرم می پره؛ دسـت هام رو از روی سـینه ام باز می کنم و با اسـترس نیم خیز می شـــم ولی شـــهریار بدون توجه به من، جلوی پای بچه زانو می زنه و توپش رو هم که داشـــت قل می خورد، توی مشتش می گیره.

دختر بچه ی چشـم ابرو مشـکی با اون چشـم های ریز و بادومی شکلش، پر از تعجب به صورت آروم شهریار نگاه می کنه؛ شهریار اما بدون توجه به نگاه اون، آروم دستش رو روی سر زانو های بچه می کشـــه و بعد توپ رو به سمتش می گیره.

دختره لبخند نمکین و دلبری می زنه و توپ کوچیک سفید رو دو دستی از دست شهریار می گیره که شهریار دست هاش رو دو طرف سر دختر می ذاره و سرش رو جلو می کشه؛ بوسه ای جلوی چشم های مبهوتم روی سر بچه می زنه و بعد از روی پاهاش بلند میشه.

با دهن باز مونده از پشت به بدن چهارشونه اش که آروم آروم به سـمت دریاچه قدم برمی داره نگاه می کنم و چند لحظه ی پیش رو مزمزه می کنم؛ دیوونه ی مهربون! پس اون قدر ها هم که من دارم زور می زنم ترس نیاز نیست!

نیم نگاهی به دختر بچه که مادرش اومده و بغلش کرده می اندازم، تند تند پشت سر شهریار قدم برمی دارم و شونه به شونه اش قدم میزنم.

- نترس؛ گفتم که آدم نمی خورم.

لبخند بزرگی می زنم و انگشت هام رو به هم تاب می دم.

- نمی ترسم!

تا نزدیک های ظهر قدم می زنیم و خبری از نیلوفر و علیرضا نمی شه؛ طوری که شک می کنم نکنه ما رو فراموش کردن و پی عشق و حال خودشون رفته باشن اما باز هم ترجیح میدم صبر کنم تا خبری ازشون بهم برسه.

دست به سینه رو به دریاچه، زیر سایه ی درخت، بین خانواده هایی که برای پیک نیک اومدن می ایستیم و به جلو خیره می شیم؛ اون قدر که پاهام درد بگیره و روی جدول کنار منطقه ی چمن کشی_ شده، بشینم و نگاه منتظرم رو به شهریار که بالا سرم ایستاده میدم.

- نمی شینی؟ فکر کنم نیلوفر راهش طولانی شده.

سری تکون میده و آروم می شـــینه. به نیم رخش خیره میشم و سعی می کنم حوصله ی سر رفته ام رو طوری سر حال بیارم.

- خیلی وقته نقاشی نکشیدی؛ می خوای فردا برات وسیله بیارم؟

سر بالا می اندازه.

- نمی خوام...

با اخمی که از روی کنجکاوی روی صـــورتم نشـــسـته به سمتش می چرخم.

- چرا؟ خب نقاشی هات رو دوست دارم!

به جای جواب دادن به ســـوالم سر برمی گردونه و به صورتم خیره میشه؛ دونه به دونه ی اجزای صورتم رو از نظر می گذرونه و روی پیشـــونیم ثابت می مونه. چشـــم هاش خیره میشـــه و انگار که توی فکر میره اما من هم حرکتی برای کوتاه کردن نگاهش نمی زنم.

- باید با بابات حرف بزنم؛ سریع!

چرا وقتی راجع به بابام حرف می زنه لحنش این قدر با مزه میشـــه که نمی تونم جلوی خنده ام رو بگیرم؟ می خندم؛ بلنـد و خـارج از کـادر نبـاتی کـه بیرون از چهـار دیواری خونه‌اش خیلی کم احساساش رو نشون میده.

- بعضی_ مواقع خیلی بامزه میشی_ ها! طوری که یادم میره قبلا چه شکلی دیدمت!

„جاده‌سنتو

#پارت_114

به جای جواب دادن به ســـوالم سر برمی گردونـه و به صورتم خیره میشـه؛ دونه به دونه ی اجزای صورتم رو از نظر می گذرونه و روی پیشـــونیم ثابت می مونه. چشـــم هاش خیره میشـــه و انگار که توی فکر میره اما من هم حرکتی برای کوتاه کردن نگاهش نمی زنم.

- باید با بابات حرف بزنم؛ سریع!

چرا وقتی راجع به بابام حرف می زنه لحنش این قدر با مزه میشـــه که نمی تونم جلوی خنده ام رو بگیرم؟ می خندم؛ بلنـد و خـارج از کـادر نبـاتی کـه بیرون از چهـار دیواری خونه‌اش خیلی کم احساساش رو نشون میده.

- بعضی‌ـ مواقع خیلی بامزه میشی‌ـ ها! طوری که یادم میره قبلا چه شکلی دیدمت!

با بی قیدی شونه ای بالا می اندازه و پاهاش رو به صورت چهارزانو جمع می کنه؛ نگاه از من می گیره و مســـتقیم به جلو سر می چرخونه.

- هنوز شکل خاصی ندیدی.

«هنوز شـکل خاصی ندیدی!»؛ ولی در اصـل من رو های خیلی زیادی از شـــهریار رو دیدم و این حرفش خیلی بی معنی به نظرم می رسـه. شـاید هم یه شـکل اصـلی داره که هنوز اون مرحله برام بســـته ســـت! توی موردی مثل شهریار، صبر هیچ معنی برام پیدا نمی کنه.

با صـــدای زنگ گوشـــیم، اون رو از کیفم بیرون میارم و با «بالاخره» ای که زیر لب می گم و دستم رو روی نوار سبز رنگ می کشم.

- کجایید پس؟

- توی خیابون اصـلی یه جا پارک پیدا کردم؛ اون طرف یه رستوران خفن هست. بیاید اینجا نهار بخوریم، از گرسنگی مردیم.

ســـعی می کنم جلوی خنده ام رو بگیرم و سر به ســـمت مخالف شهریار کج می کنم و صدا پایین میارم.

- دو دقیقه تحمل می کردید که این قدر گشنه نباشید!

صدای پرحرصش با خنده ی بلند میکس میشه.

- گمشـــو! این انگ ها به من نمی چســـبه. زود باشـــید که روده بزرگه معـده رو هم خورده داره میره دنبال اون یکی اجزا.

گوشی رو بلافاصـــله قطع می کنه و من با لب هایی که به سختی جمع می کنم به سمت شهریار برمی‌گردم و با دیدن

فشـــار لب هاش رو همدیگه نمی تونم لبخند بزرگم رو پنهون کنم. تو یه حرکت از روی سکو بلند میشم و خاک مانتوم رو می تکونم.

- پاشو که به جای ما اون بد شاکی بود!

اون هم بلند میشـــه و قدم های بلند و سریعمون رو به سـمت خیابون برمی داریم؛ اون قسـمتی که ماشـین ها به ســمت پارکینگ حرکت می کنن خیلی شــلوغه و مدام یه ماشـــین از کنارت می گذره. منی که ســـمت خیابون بودم مدام کنار می کشم و چند قدم پشت شهریار برمی دارم تا مبادا ماشینی بهم بزنه.

یه بار که دویست و ششی از کنارمون رد میشه یه قدم به جلو برمی دارم و مقابل شـهریار می ایسـتم تا ماشـین کامل بگذره؛ شـهریار قدمی به جلو برمی داره و من با این فکر که می خواد ازم جلو بزنه، صـــامت می مونم اما اون کنارم، سمت خیابون می ایسته و اشاره می کنه که شونه به شونه اش راه بیفتم.

چند لحظه عمیق به صـــورت جدیش نگاه می کنم و... بدون توجه به چیزی که توی دلم می گذره قدم به جلو برمی دارم. نفس عمیق نامحسوسی می کشم و به بهانه ی مرتب کردن شـال مشـکی رنگم دسـت هام رو بالا میارم تا حالت صورتم رو نبینه. این چه کاری بود کرد؟

- چرا از دوست پسر قبلیت جدا شدی؟

با بهت سر به سمتش می چرخونم و در عین حال سعی می کنم حواسـم به جلو باشـه؛ شـهریار از کجا روابط من رو می دونه که حالا درباره‌اش سـوال می پرسـه. اصـلاً... برای شـهریاری که اتفاق های زندگی خودش رو نادیده می‌گیره و نمی‌خواد درباره‌اش حرف بزنه چرا باید این موضـــوع مهم باشه که بخواد حرفی درباره‌اش بزنه؟!

- یادم نمیاد اصـلاً سر چی جدا شـدیم؛ اما این رو می دونم که یه موجود اضافی توی زندگیم بود.

ســـیبک گلوش بالا و پایین میشـــه و نگاهم رو تا گردنش پایین می‌کشه.

- دیگه چه آدم های اضـافی توی زندگیت هسـتن که قراره حذف بشن؟... من؟

پاهام به زمین می‌چسبه و جدی نگاهش می کنم؛ چند قدم عقب میره و بعد با مکث برمی گرده و صـــورتش رو به سمتم می‌گیره.

- تو اگه کمکم کنی که حالت رو بهتر کنم من مطمئنم که دوست های خیلی خوبی برای همدیگه می شیم.

جلو میاد و سر پایین می انـدازه؛ لـب هـاش رو یه طرف صورتش جمع می کنه و بعد نادم سرش رو بالا میاره.

- عادت داری آدم ها رو زود فراموش کنی؟

„جاده‌سنتو

#پارت_115

تلنگر؟! نمی دونم! ولی شهریار یه واقعیت رو توی صورتم کوبیده؛ من اگه می خواســـتم زیاد برای چیزی عزا بگیرم، خیلی وقت بود که کم آورده بودم. غم رفتن بی عار مادرم من رو کشــته بود و از دســت دادن دوســت هام قلبم رو

مریض کرده بود؛ اما من... واقعاً آدم ها رو زود فراموش می کنم. مخصوصا کسایی که باعث آزارم می شدن رو!

- خب... آره! آدم ها تو زندگی من زود رنگ می بازن.

یه برق خفیف از چشم هاش رد میشه؛ ترسیده! از چی؟ به خاطر چی؟ خدا می دونه؛ ولی شهریار عمیقا می ترسه از چیزی که من میگم و من... از درک ترس شهریار عاجزم! تکونی به خودش میده و بدون این که چیزی بگه قدم به جلو برمی داره.

من هم قدم تند می کنم و کنارش قرار می‌گیرم؛ نمی خوام حالا که بعد از مدت ها یکی از تصمیم هام رو تونستم عملی کنم، شهریار ناراحت باشه. اما اون زود تر از من برای ادامه دادن مکالمه اقدام می‌کنه.

- بابات چیکارست؟

با یادآوری امروز صبح و دلبری های پدری که این روز ها ناراحتیم رو حس کرده و بیشتر حواسش بهم هست، قلبم

مالامال از حس خوب میشـــه و غرور تموم جونم رو می‌گیره.

- دبیره؛ دبیر ادبیات.

سری تکون می ده؛ اشـــاره می کنم که تا خیابون خلوته رد بشه و اونم کاری که می‌خوام رو انجام میده.

- آهان... شبیه دختر معلم هایی.

ابرو هام از بهت بالا میره.

- وا! دختر معلم ها مگه شکل خاصین؟

روی شیار بین دو باند خیابون راه می ریم تا به سر خیابون نزدیک تر بشـیم و موقعی که چراغ قرمزه از سـمت دیگه هم رد بشیم.

- نمی‌دونم؛ ولی دمش گرم...

پشت سرش قدم برمی دارم که یه دفعه برمی گرده و باعث میشـه که یه لحظه بترسـم و شـونه هام بالا بپره ولی اون بدون توجه به ترس من باز چشـــم هاش رو روی اجزای صورتم می چرخه و با مکث چند ثانیه ای لب باز می کنه.

- دختر دلبر و خوشگلی ساخته!

نفسم توی سینه از تعریف مستقیم و خیرگی نگاهش، حبس می شه. وقتی چشم هاش از روی صورتم تکون نمی خوره می خوام چیزی بگم و عقب بکشم که صدای نیلوفر توی گوشم می پیچه.

- نبات؟ دارید چه غلطی می کنید؟

سر می چرخونم و گنگ به صورت نیلوفر نگاه می کنم که حس می کنم رنگش می پره. خدایا! این دختر از منم بی جربزه تره!

- هیچی!

سری برای علیرضا که با اخم های درهم پشت نیلوفر ایستاده تکون میدم و همراه شهریار از خیابون رد می شیم. اشاره ای به علیرضا می کنم که عادی رفتار کنه و اون هم سریع اخم هاش رو باز می‌کنه. فکر کنم توی کل زندگیم روی کسی اندازه ی شهریار محتاط نبودم!

با رسیدن ما به علیرضا و نیلوفر، برخلاف تصور محدوده شهریار دست دراز می کنه و با علیرضا دست میده؛ اون هم نه می ذاره و نه برمی داره، خیلی شیک از اوضاع و حال شهریار می پرسه که بهتر از همیشه جواب می شنوه. فقط این وسط من و نیلوفر با دهن باز خیره بهشون می مونیم.

بدون توجه به ما، همون طور که علیرضا درباره ی رستورانی که دیدن حرف می زنه و شهریار سر تکون میده، به سمت بالای خیابون قدم برمی دارن و ما رو هاج و واج می ذارن.

- دیشب تا الان با یکی دیگه عوضش کردن!

دهنم رو به زور می بندم و سِر شده، به نیم رخ نیلوفر نگاه می کنم.

- امروز خیلی فرق داره با روز های دیگه؛ حتی تن صداش!

با صورت جمع شده به سمتم برمی گرده و ضربه ای به بازوم می زنه.

- زهرمار! حالا تا من رو نترسونه ول کن نیست!

بعد دســـتم رو می گیره و دنبال خودش می کشـــه تا به شهریار و علیرضا برسیم؛ بدون این که برگردن و به عقب نگاه کنن از ما فاصـله گرفتن و گرم مشـغول گپ زدنن. یه لحظه آرزو می کنم کاش علیرضا به جای حسام با شهریار هم خونه می شد؛ مطمئنم وضعیت بهتری داشت!

- راستی علیرضا قراره بیاد پیش حسام و شهریار یا نه؟

نیلوفر شـونه ای بالا می اندازه و بند کیفش رو از روی سر رد می کنه.

- درباره‌اش حرف نزدیم.

با حرص دستش رو فشار میدم.

- د گل بگیرن دهنت رو که بیســـت و چهار ســـاعته داره تکون می خوره ولی اندازه نخود به من کمک نمی کنه!

"جاده‌سنتو

#پارت_116

چشـم غره ی اسـاسی به سـمتم می ره و سرش رو نزدیکم میاره که صدای آرومش رو بین شلوغی خیابون بشنوم.

- چرا تو حلقت بود؟ فکر می کنی فراموشم می‌شه؟ هه!

پسـش می زنم و با دهن کجی که به سـمتش میرم از پشـت به شـهریار خیره میشم؛ از علیرضا قد بلند تر و چهارشـونه تره. هر چند لحظه یک بار سری برای علیرضا تکون میده و با دقت به حرف هاش گوش می‌کنه. این روی شـــهریار رو باز می‌تونم ببینم؟!

***

- یعنی چی آخه؟

حسام کلافه پتو و بالشتی که روی مبل افتاده رو مرتب می کنه و شونه ای بالا می اندازه.

- یعنی چی نداره! من جرأت داشـــتم بهش بگم بخواب؟ نخوابید!

کیفم رو روی کانتر می ذارم و نگران به غذای دست نخورده ی روی گاز نگاهی می اندازم.

- غذاش رو هم نخورده؟ بابا من با اون همه بدبختی با اسنپ غذا فرستادم، یه جوری بهش می دادی دیگه!

شاکی کمر صاف می کنه و دست به کمر می زنه؛ طوری نگاه می کنه که خودم خجالت می کشم و لبم رو زیر دندون می گیرم.

- بابا این یارو از من خوشش نمیاد؛ چطوری زورش کنم؟ برمی گرده یکی می زنه تو دهنم، از جام نمی‌تونم پاشم!

پوفی می کشم و دست می برم مقنعه ام رو کمی شل تر می کنم؛ هر روز گرم تر و طاقت فرسا تر از دیروز میشه و این برای منی که عاشق سرمام، دوبرابر صدق می‌کنه. بعد از یه روز سخت و خسته کننده، وقتی همچین چیز هایی رو می شنوم بیشتر طاقتم طاق میشه و کلافگی امونم رو می‌بره.

بدون این که چیزی بگم به آشـــپزخونه می رم و زیر غذا رو روشـــن می کنم؛ دیروز که پیشـــش نیومدم، غذاش رو خورده بود و حســـام می گفت تا عصرـــ سراغ من رو می گرفته. من به حسام گفته بودم که نمی تونم بیام ولی اون هر بار گفته که میام و فکر کنم از دســـتم شـــاکیه که غذا نخورده!

با لب های آویزون دســـت به ســـینه می زنم و کمرم رو به کابینت تکیه میدم؛ کاش قبل از این که بیرونش بیارم کار هام رو راست و ریست می کردم تا مجبور نباشم یک روز تمام بهش سر نزدم. شـــاید اصـــلاً غذا نخوردنش ربطی به من نداشـــته باشـــه اما عذاب وجدان خِر خودم رو گرفته و ول نمی کنه.

شـــاید اون روز های اول پشـــیمون بودم از کاری که کردم ولی دیدن حال خوب پریروز شـــهریار باعث شـــد که حس نـدامت و پشـــیمونی از وجودم فراری باشـــه؛ برعکس دوســـت دارم بیشـــتر برای بهتر شـــدنش تلاش کنم و به نتیجه برسم. نتیجه ای که برای اولین بار بهش می رسم و ذوقش به تنهایی می تونه یه محرک برام باشه.

راهرو رو طی می‌کنم و چند تقه به در اتاقش می زنم؛ جوابی نمی شنوم و فقط چند لحظه مکث می کنم. دستگیره رو پایین می کشم و داخل میرم؛ با دیدنش که میون کاغذ هایی که روی زمین ریخته، لبخندی روی لبم میاد.

- سلام... خوبه که به حرفت عمل نکردی و دوباره نقاشی می کشی.

توجه‌ای به حرف بی معنیم نمی کنه و بی قید مشغول کشیدن خودکار، روی کاغذی که متصل به زیر دستی هست و روی زانوش قرار داره، میشه. روی زمین چهار زانو نشسته و کاغذ های آچهار رو با ترتیب دورش چیده.

در رو پشت سرم می بندم جلو تر میرم که یه لحظه دستش ثابت می مونه اما بعد دوباره به کارش ادامه میده؛ نفس هاش بلند و صدا دارن و من نمی فهمم نگاه نکردنش به من به خاطر دلخوریه یا اتفاق دیگه ای افتاده. اصلاً مگه میشه توی چهار دیواری این اتاق اتفاق خاصی بیفته که بخواد روش اثر بذاره؟

جلوش، چهار زانو می‌شـینم و نگاهم رو روی کاغذ هایی که روی زمین ریخته و با خودکار آبی خط خطی شـــده می چرخونم.

- چرا با خودکار؟ تو عادت به مداد داری.

- من عادت به هیچ چیز ندارم؛ شـــقایق می گفت عادت سمه. یه سم کشنده که هیچ نوش دارویی نداره.

ابروهام بالا می پره از شـــدت اخمی که صـــورتش رو می پوشونه.

- نه حالا این‌قدر ها هم... چیزهای خوب هم داریم که اگه بهشون عادت کنیم برامون خوبه.

دستش ثابت می‌مونه؛ یه ثبات چند دقیقه ای و بعد سری که بالا میاد و قلب من رو توی ســـینه می لرزونه. چرا چشم هاش این قدر سرخن؟

- لعنت به عادت های خوب!

کاش یکی پیدا میشد و هر بار که شهریار می‌خواست گیجم کنه، دونه به دونه‌ی جمله هاش رو برام معنی می‌کرد؛ عجیب نیاز دارم به یه گره گشـــا و حل راز هایی به اســـم «شـــهریار مشـــوق» تا آروم بگیرم. بعید می دونم اگه حال شهریار خوب نشه تا آخر عمر بتونم آروم بگیرم!

گیج و منـگ از نگاه طولانی و خون‌بـارش سر پـایین می اندازم و به نزدیک ترین کاغذی که افتاده خیره میشـــم. مردی که روی زانو هاش افتاده و دست به دور بازو هاش حلقه کرده؛ وحشت زده توی خودش جمع شده و دست های ترسناکی به سمتش دراز شدن.

چشـــم‌هام می چرخه و روی کاغذ کناریش ثابت می مونه. یه پسر-بچه که عروسک خرس کوچیکی توی دستش داره و مقابل یه جســـم بزرگ که به شـــکل ویروس غول مانند کشیده شده ایستاده. دست های ویروس به سمت پسر-بچه دراز شدن و پسر سِرِ سِر، نگاهش می کنه.

- چقدر طول می‌کشه عادت به چیزی از سرت بیفته؟

"جاده‌سنتو

#پارت_117

نفس عمیق و آه مانندی می کشم و چشم از نقاشی‌هاش می گیرم؛ هر بار با دیدنشون موهای دستام سیخ میشه و هیچ وقت برام عادی نمی شن!

- بستگی داره به خودت؛ یا به اون چیزی که نسبت بهش عادت پیدا کردی.

کاغذ و خودکار رو پایین می ذاره و همین باعث میشه منم جدی نگاهش کنم؛ انگار این بحث خیلی براش مهمه!

- وقتی به یکی عادت می کنی، چقدر طول می کشه ترک عادت کنی؟

یعنی منظورش شقایقه؟ اون رو نمی تونه فراموش کنه و این قدر بهم ریخته؟ عجب نامردیه این شقایق! مرد سنگی مثل شهریار مدام تو فکرشه و اون معلوم نیست کجا سیر می کنه.

- بستگی داره چقدر بهش فکر کنی؛ هر چقدر بیشتر توی ذهنت باشه سخت تر فراموش میشه... هر چند ترک عادت موجب مرضه!

سر پایین می اندازه و به چیزی که کشیده خیره میشه؛ اما من هر چقدر چشم ریز می کنم نمی تونم ببینم که چی کشیده.

- میشه ببینمش؟!

نادم و بی حس کاغذ رو بالا میاره که سریع از دستش می گیرم و با ذوق جلوی صورتم نگهش می دارم اما... با دیدن خطوط روی کاغذ تمام انرژیم تحلیل میره؛ طوری که حتی جونی تو تنم نمی مونه تا بخوام فکر کنم یا نتیجه ای از نقاشی ای که کشیده به سرم برسه.

یه مرد که روی زانوش نشسته و حلقه ای رو به طرف یه دختر گرفته. مرده لباس پاره و نامناسبی تنشه و تمام موهای سر و ریشش رو با خودکار سیاه کرده؛ اما دختر... موهایی که داخلشون پر نشده و پیرهن عروسکیش با

کفش های پاشـــنه بلند، کی می تونه باشـــه؟ منظورش... چیه؟!

- بیشتر از این... میشه مریض شد؟

نمی تونم چشم از نقاشی بگیرم؛ مخصوصا قلب کوچیکی که به رسم بعضی از کشیده هاش، گوشه ی کاغذ نقاشی می کشـه؛ بدون دقت به چیزی که میگه «هوم» کشـیده ای، ادا می کنم و مردمک چشـم هام مدام از این طرف به اون طرف کاغذ حرکت می کنن.

- چطوری جلوی نفس رو بگیریم؟

چند لحظه مکث می کنم و بعد سر بلند می کنم؛ نگاهش متفاوته! یه تفاوت ترسناک شاید.

- مگه نفست می‌خواد چیکار کنه؟

- می‌خواد تمام عقده هاش رو خالی کنه؛ دلم رو آروم کنه... خودم رو به مراد دســـت نیافتنیم نزدیک کنه. ولی من می دونم که نمی‌شه!

گلوم کامل خشـک شـده و علاقه ی زیادی به گریه کردن دارم؛ روزی که یاد بگیرم توی لحظه های حساس و حیاتی گریه نکنم اون روز عید منه! این نقاشی که کشـیده منم؟ کی می تونه شـهریار رو با این سر و وضـع دیده باشـه و موهاش این طوری باشه؟ توهم می زنم؟

- توهم بلد نیستی نفست رو کنترل کنی؟

چشم می بندم و سر بین دست هام می‌گیرم؛ چند ساعت پیش که با ذوق می خواسـتم به اینجا بیام انتظار این وضعیت رو داشتم؟

- من هیچ چیز رو نمی تونم کنترل کنم؛ همه چیز از سلطه ی من خارجه!

- منم... مخصوصا قلبم!

سـعی می کنم به خودم مسـلط باشـم و فکر کنم که توی این شرایط باید چیکار بکنم. اصلاً نکنه دارم توهم می زنم و منظور شـهریار من نیسـتم؟ نکنه به روش بیارم و اون ضایعم کنه که منظورش من نبودم و چقدر جوگیری؟

- من تا حالا این قدر برده ی قلبم نبودم؛ یه راهی نشـــون بده!

دست از روی صورت می کشم و بیچاره نگاهش می کنم؛ اما چرا نگاه اون مظلوم و بیچاره تره؟! با وجود این که صـــورتش جدیه، کمرش حتی یه ذره خمیدگی نداره و مشتش کم مونده که استخون های دستش رو خورد کنه اما باز هم چشم هاش ناراحت و مظلومن!

- داری از ناشی ترین فرد ممکن ســـوال می کنی شـــهریار! کاش درباره ی چیز دیگه ای ازم کمک بخوای...

انتظار ندارم کوتاه بیاد؛ عواقب سختی رو برای این بحث پیش بینی می کنم اما شـــهریار سریع تغییر موضـــع میده و سر آرومی تکون میده.

- گرسنمه!

نقاشی به دست سریع، تا نظرش عوض نشده، می خوام از روی زمین بلند بشم که صداش باعث میشه نیم خیز بمونم.

- این رو دیگه واقعا حق نداری با خودت ببریش!

نگاهم تا روی کاغذ پایین میاد و بعد آروم زمینش می ذارم؛ کامل بلند میشم و به سمت در میرم اما دستم به دستگیره نرسیده پشیمون میشم و به سمت شهریار برمی گردم.

- حوصله ات سر نمیره توی این اتاق؟ می‌خوای بریم توی آشپزخونه غذا بخوری؟

نگاهش جوریه که انگار زبون باز نکرده می خواد بهم بفهمونه با وجود حسام چطور بیرون بیاد و توی آرامش باشه؟ پشیمون از پیشنهاد بیخودی که دادم قدم به عقب برمی دارم؛ ممکنه حتی شهریار بخواد به حسام آسیب برسونه. تو اتاق موندنش صلاحه!

- میام!

کاش قبل از حرف زدن کمی، فقط کمی فکر کنم! چهره ام پشیمونی و شکر خوردن رو به طور کامل نشون میده اما شهریار بدون توجه به من و نگاهم، از روی زمین بلند

میشـه و حتی جلو تر از من بیرون میره که باعث میشـه به خودم بجنبم و پشت سرش برم.

„جادسنتو

#پارت_118

نه به اون مخالفت کردن و سـاکت موندنش و نه به حالا که با قدم های بلند راهرو رو طی می کنه و به من فرصت نمی ده که حتی بهش برسم و بخوام چیزی بگم؛ بدون نگاه کردن به قیافه ی بهت زده و ترسـوی حسـام به سـمت آشپزخونه میره و مستقیماً پشت میز می شینه.

نمی‌دونم نیلوفر و حسام چرا این قدر از شهریار می‌ترسن! اون موقع شهریار هم جلوشون یه سد می سازه و نمی ذاره که مسالمت‌آمیز باهمدیگه راه بیان. در عوض علیرضا که از اول، همه‌مون می دونسـتیم توی عمل انجام شـده قرار گرفته، طوری با شهریار اخت گرفت و جور شد که من و نیلوفر انگشـت به دهن موندیم. کاش زودتر راضی بشـه و پیش شـهریار بمونه؛ مطمئنم که به روند درمانش هم کمک خواهد کرد!

بی قید شونه ای در مقابل نگاه سوالی حسام بالا می‌اندازم و من هم وارد آشـــپزخونه میشـــم؛ شـــهریار طوری روی صـندلی نشـسـته و دسـت هاش رو روی پاهاش بهم قفل کرده که انگار توی اتاق بازجوییه و منتظره که مأمور به سراغش بیاد! جدی و بدون نفوذ!

بشقاب تمیزی از کابینت برمی دارم و در قابلمه ی ماکارونی رو باز می کنم که با دیدن غذای دســـت نخورده ابروهام بالا می پره.

- حسام نهار نخوردی؟

- چرا باید برای اون مفت خور، نهار بفرستی؟

چشـم هام گرد میشـن و همون طور که انگشـت اشـاره ام رو، روی بینی می ذارم به سمت شهریار برمی گردم.

- معلوم هست چی داری می گی؟ آروم، الان می شنوه!

با اخم های درهم و صورت سفت به جلو خیره شده و نگاهی به من نمی اندازه اما خب مخاطب حرفش چه کسی به جز من می تونه باشه؟

- من بهش گفتم نخوره؛ نیازی نبود وقتی کاری نمی کنه الکی بهش خدمت کنی.

ابرو بالا می اندازم و نگاهم رو از روی اوپن به سمت حسام که دست به سینه و شاکی نگاهم می کنه، می‌کشم؛ چه دلیلی داره یک دفعه این قدر رفتار شهریار جدی تر بشه؟ کاش یه راه حل داشتم که شهریار رو از این خونه بیرون ببرم و پای حسام رو هم از ماجرا کوتاه کنم تا دردسری پیش نیاد.

با فکر درهم بشقاب رو پر از ماکارونی می کنم و جلوی شهریار می ذارم. شاید بهتر باشه از همون حساب ذخیره هام استفاده کنم و یکی دوماه یه خونه ی نقلی اجاره کنم؛ ولی اون موقع کسی ـ نیست که همراه و مواظب شهریار باشه. باز هر طوری که بگردم و بچرخم می رسم به حسام!

سس و آب رو از توی یخچال بیرون می کشم و کنار دست شـهریار می ذارم که تکیه اش رو می گیره و قاشـق و چنگال رو برمی داره؛ من هم به جای بیرون رفتن از آشـــپزخونه، ترجیح میدم روی صـــندلی روبه رویش بشـــینم و به غذا خوردنش خیره بشم.

جوری ازش حســـاب می برم که انگار توی جیم ثانیه یادم رفته توی اتاق چقدر مظلوم بود؛ انگار دوســـت داره اون روی مهربون و شـــکننده اش رو فقط من ببینم! منی که هنوز نمی دونم توی این جور شرایط چطوری باید رفتار کنم و چه واکنشی نشون بدم!

چشـــمم می چرخه و روی زخم روی سرش ثابت می مونه؛ باندپیچیش باز شـده و فقط یه گاز اسـتریل و چسـب زخم روشـه. عین مادری که نگران بچه‌اش باشـه، دوسـت دارم از جا بلند بشـــم و پیشـــونیش رو بررسی کنم که مشـــکلی نداشته باشه اما به زور جلوی خودم رو می‌گیرم.

- توهم بخور.

چون توی فکر بودم تکون ریزی می خورم؛ سری براش تکون میدم و به خاطر این که ناراحتش نکنم، از جام بلند میشم و بشقابی از ماکارونی هم برای خودم می کشم. سر جای قبلیم می شینم و دست می برم سس چکاپ رو از روی میز برمی دارم.

- چرا هیچ‌وقت نخواستی از تیمارستان بیرون بیای؟

لقمه ای که توی دهنش هست و با دقت و آرامش می جوئه؛ اون قدر زیاد که فکر کنم دیگه لازم نیست معده اش زحمت هضم کردن رو بکشه. بعد با آرامش پایینش میده و قلپی از آب لیوانش می خوره.

- کجا رو دارم به جز اونجا؟

قاشق رو پایین می ذارم و دست راستم رو زیر چونه ام می زنم؛ با دست دیگه ام که چنگال رو گرفتم، با غذا بازی می کنم.

- می تونی بری پیش خانواده ات؛ حتماً تا الان خیلی منتظرتن و نگرانت شدن.

- اون‌ها آدم کشن؛ ناصر و شقایق رو کشتن. من نمی‌خوام پیش قاتل ها زندگی کنم.

چنگال از دستم می افته و با دهن باز بهش خیره میشم؛ قـــ... قاتل؟ خدای من! شهریار داشت چی می گفت؟ یه خانواده چقدر می تونن بد باشن که آدم از ترس... شاید هم انزجار، توی تیمارستان موندن رو به زندگی کردن با عزیزترین کس هاش ترجیح بده؟

حس می کنم قلبم اون قدر تند می زنه که تمام قفسه ی سینه ام رو بی حس کرده اما با این وجود نمی خوام که چیزی به روی شهریار بیارم؛ فقط آب دهنم رو نامحسوس و به سختی پایین میدم و سعی می کنم صدام لرزشی رو با خودش همراه نکنه.

- که... که این طور؛ خب تو پول داری، می تونی خونه بگیری.

سرش پایین بود اما با این حرفم پوزخندی گوشه ی لبش می شینه و با مکث سر بالا میاره.

- یعنی می خوای بگی نترسیدی؟

„جادسنتو

#پارت_119

ســکوت می کنم؛ حتی لب هام رو هم به همدیگه فشــار میدم که مبادا باز بشـــن و چیزی بگن. برعکس من که هیچی از شهریار نمی دونم و تحت هیچ شرایطی نمی تونم حرکت بعدیش رو حدس بزنم، اون من رو نخونده از بره!

نگاه ازش می دزدم و قاشــقی پر از ماکارونی توی دهنم فرو می کنم که شاید نگاهش رو از روی من برداره؛ اما شهریار بدجوری تمام واکنش های من رو زیر نظر گرفته!

- سس رو بده.

سس موشکی رو برمی دارم و به سمتش می گیرم ولی دستم رو هوا می مونه؛ ناچار سر بلند می کنم و چشـــم های سرخش رو، روی خودم می بینم. دســتش رو روی دســتم

که دور ســـس حلقه شـــده می گیره و گرمای تنش سرمای دست هام رو خنثی می کنه.

- انتقام می گیرم؛ خیلی زود!

چشم هام گرد میشه؛ از کی می‌خواد انتقام بگیره؟ سس رو از دســـتم بیرون می کشـــه و کمی روی غذاش می زنه. من دســـتم دیگه به خوردن نمی ره اما شـــهریار با اشـــتها تمام غذاش رو می خوره و با دســـتمال کاغذی روی میز، دور دهنش رو تمیز می کنه.

- می‌خوام برم بیرون قدم بزنم.

بشقاب خالی رو برمی دارم و از پشت میز بلند میشم.

- الان نمی‌شه که؛ فردا می ریم.

- چرا الان نشه؟ من همین الان می‌خوام برم بیرون.

بشـقاب رو توی سـینک می ذارم و چشـم روی هم فشـار میدم؛ بس نیست برای امروز؟ کاش تمام حرکاتش رو توی یه روز عملی نکنه چون وجود من بیشـــتر از این کشـــش درک بعضی چیز ها رو نداره!

- میشه خواهش کنم فردا بریم؟

- نه!

نه یعنی نه! در واقع این لحن شـــهریار یعنی نه! و من باز مجبورم کاری رو خلاف خواسته ی خودم، صرفاً به خاطر این که از شـــهریار و رفتار هاش می ترســـم انجام بدم! تا حالا توی زندگی این همه از یه نفر حســـاب بردم؟ نه! یا اون قدر بهم ســـخت نگرفتن یا حرف های اطرافیان برام مهم نبوده که مجبور بشـــم کاری رو خلاف میل خودم انجام بدم ولی شهریار...

- خیلی خب؛ میشه پس بری و آماده بشی؟

صـدایی نمیاد و همین باعث میشـه برگردم و نگاهش کنم؛ نگاهش رو به میز داده و به بشـقاب دسـت نخورده ی من خیره شـــده. اگه شـــهریار باشـــه که الان مجبورم می کنه تمامش رو بخورم اما مثل همیشـه و خلاف تصـور من، از جا بلند میشه و از آشپزخونه بیرون میره.

نفس راحتی می کشـــم و وســـایل روی میز رو جمع می کنم که حســـــام همون طور که به بیرون از آشـــپزخونه نگاه می‌کنه، داخل میاد.

- چی شد؟

شـونه ای بالا می اندازم و پارچ آب و باقی مونده ی غذا رو توی یخچال می ذارم.

- هیچی؛ ما می ریم بیرون قدم بزنیم. اگه مشـــکلی بود بهم زنگ بزن لطفا.

چند لحظه طول می کشـــه تا صـــورتش پر از اخم بشـــه و پوزخندی که به نظرم هیچ معنی نداره گوشـــــه ی لبش بشینه.

- با این همه خطری که این یارو داره باز می خوای پاشی باهاش بری بیرون؟

منگ و گیج اخم هام رو متقابلاً توهم می برم و وســـط آشپزخونه بلاتکلیف می ایستم.

- یعنی چی؟ خب آوردمش بیرون که حالش رو خوب کنم؛ خودش این رو میگه که حالش با پیاده روی خوب میشه. می‌خوای فقط توی خونه نگهش دارم؟

خیره و پر از حرف نگاهم می کنه و بعد از آشپزخونه بیرون میره؛ من چرا مجبورم همه رو راضی نگه دارم و نگران این باشم که نکنه ناراحت شدن یا کاری که می خوام بکنم خلاف میلشون هست؟ اصلاً چرا همیشه باید من مقصر باشم و به بقیه جواب پس بدم؟

چرا هیچ وقت اونی که قضاوت و بازخواست می کنه با خودش فکر نمی‌کنه که نکنه من هم مقصر باشم؟ نکنه فرد مقابل توی وضعیت درستی نیست؟ نکنه باید به جای خالی کردن حرصم روی اون بدبخت، کنارش باشم و بهش دلگرمی بدم؟ چرا، چراهای من تموم نمی شن و افراد دور و برم یکم حامی تر برخورد نمی کنن؟

با اعصاب خردی بقیه ی وسایل رو روی میز و توی سینک رها می کنم و با برداشتن کیفم از روی کانتر، به سمت بیرون قدم تند می کنم؛ شهریار دست به سینه و

خیره به حسام، جلوی در ایستاده. حتی کفش هاش رو هم پا کرده و در عجبم از این همه سرعتی که به خرج داده.

من هم کفش هام رو پا می زنم و بدون این که از حسام خداحافظی کنم، در و باز می کنم و اول خودم بیرون می رم. دکمه ی آسانسور رو می زنم که صدای کوبیده شدن در به گوشم می رسه.

- من عصبی‌ت کردم!

نیم نگاهی به صورت جدیش می اندازم و دوباره به جلو خیره میشم؛ طوری صحبت می کنه که انگار صد در صد مطمئنه!

- نه؛ کسی ناراحتم نکرده.

- اگه اون مرتیکه پفیوزه فقط کافیه بگی.

"جادسنتو

#پارت_120

یه حسی_ از اعماق وجودم بهم میگه بسه هر چقدر ترسیدم که نکنه بلایی سر کسی_ بیاد؛ چرا هیچ کس نگران نشد که نکنه بلایی سر نبات بیاد؟ چون فقط من مقصر_ ماجرام؟ خودشون باهام پا به پا اومدن، خودشون هیچ وقت جدی نخواستن منصرفم کنن. همه، بیشتر که نه، ولی کمتر از من مقصر نیستن!

- هر کاری دلت می خواد بکن.

در کابین رو باز می کنم و داخل میشم؛ در رو رها می کنم و با فشار دادن دکمه، دست به سینه می چرخم و می ایستم. لحظه ی آخر در توسط دست راست شهریار ثابت می مونه و مانع از بسته شدنش میشه. آروم در و باز می کنه؛ ابروی راستش از تعجب بالا رفته. لابد انتظار داشته التماسش کنم تا کوتاه بیاد و کاری به کار حسام نداشته باشه.

با داخل شدنش آسانسور حرکت می کنه. من چه انتظاری از بقیه دارم؟ یا چه انتظاری از شهریار دارم که حالا با محل ندادنش حس قدرت بهم دست داده؟ هر چقدر

هم که بخوام خودم رو تبرئه کنم باز هم مقصرم و من باید اوضاع رو درست کنم.

- فکر کنم باید یه دور بری تیمارستان و دوباره ما بیرونت بیاریم شهریار.

آسانسور می ایسته و نگاه شهریار به سمتم می چرخه؛ اولین باره که این قدر ناباور نگاه می کنه.

- من برنمیگردم!

نفس عمیق و آه مانندی می کشم و در آسانسور رو باز نگه می دارم تا اول شهریار بیرون بره ولی اون نگاه جدیش رو به صورتم دوخته تا حرفش بیشتر اثر داشته باشه؛ کلافه دست بالا میارم و روی پیشونیم می کشم.

- شهریار دست من نیست؛ ما فقط یک ماه اجازه ات رو گرفتیم. یه هفته اونجا باشی باز میاریمت بیرون. قول میدم بهت!

نگاه ازم می گیره و با قدم های بلند و عجول، از کابین بیرون می زنه. طوری که مجبور میشم چند قدم بدوئم با بهش برسم.

- شهریار... خواهش می کنم!

قدم هاش رو آروم تر می‌کنه و بهش می رسم؛ با نوک انگشت هام پارچه ی پیرهنش رو می‌گیرم و وادارش می کنم که بایسته. اون هم کاری که می خوام رو انجام میده اما با نگاهی که به سمت بالا گرفته شده. صورتم رو با التماس توهم می برم.

- شهریار من که بهت قول دادم؛ اصلاً نمی ذارم یه هفته بشه. خب؟

آروم سری تکون میده و بعد دوباره به سمت در خروجی پارکینگ میره؛ آروم پشت سرش قدم برمی دارم که در رو باز می کنم و توی پیاده‌رو شروع به قدم زدن می کنه. کاش صبر می کردم یکم بگذره بعد بهش می گفتم.

دســـت هام رو توی جیب های مانتوم فرو می کنم و با یه قدم فاصله، پشت سرش راه می رم.

- خب تو که این قدر دوســـت داری بیرون از اونجا باشی چرا خودت رو راحت نمی کنی؟

طوری به ســـمتم برمی گرده که جیغ خفیفی می کشـــم و دست هام رو بالا می گیرم.

- از اونجا بیام بیرون باز قراره بیای و باهام حرف بزنی؟

با ترس و سریع، بدون این که به حرفش توجه کنم، سر تکون میدم که گوشـه ی لبش با تمسـخر کج می شـه و از اون حالت یورشی بیرون میاد.

- وقتی قرار نیســـت همچین کاری بکنی من رو به اونجا برنگردون!

دوباره سر تکون میدم که رو ازم می گیره. نفس عمیقی می گیرم و با دسـتی که روی سـینه گذاشـتم، پشـت سرش راه می افتم. می خواد که من پیشـــش باشـــم! به خاطر همین نمی خواد از تیمارستان بیرون بیاد؛ چون فکر می کنه دیگه

من باهاش صحبت نمی کنم و همدیگه رو نمی بینیم. اما قبل از اون چی؟ اون موقع که منی در کار نبود!

بی حرف جلو تر از من، نزدیک بیست دقیقه راه میره؛ برعکس من که شونه هام پایین افتاده و هنوز هیچی نشده خسته ام، اون صاف و استوار قدم برمی داره. یک دفعه مقابل یه سوپری می ایسته و به سمتم برمی گرده.

- آب می‌خوام.

دست می برم کارت بانکیم رو از کیفم بیرون میارم و بعد نگاه منتظرم رو به شهریار میدم که داخل بره؛ چشم هاش آروم تر از چند دقیقه ی پیشه. وقتی می بینم حرکتی نمی کنه، با سر به در مغازه اشاره می کنم.

- برو تو دیگه.

- من همین‌جا وایسادم.

نگاهم رو توی خیابون شلوغ و تقریباً پر عابر می سپرم؛ خریت محضه اگه من بخوام شهریار رو تنها بذارم!

- باشه داخل نیا، بیا جلوی در وایسا.

میره و کنار در شـــیشـــه ای ســـوپرمارکت می ایســـته؛ با نارضـــایتی داخل میرم و از پیرمرد مو ســـفیدی که پشـــت دخل نشسته، می خوام یه بطری آب معدنی بده و خودم نگاهم رو به شـــهریار میدم. دســـت به ســـینه همون جا ایستاده و نگاهش صاف به سمت خیابونه.

- دخترم بفرما.

کارتم رو به ســـمتش می گیرم و بطری آب معدنی رو برمی دارم؛ ازم رمز می پرسه و کارت می کشه و کارت رو بهم برمی گردونه. یه لحظه سر کج می کنم به شهریار نگاه کنم که با دیدن جای خالیش قلبم فرو می ریزه.

"جاده‌سنتو

#پارت_121

طوری می دوم و بیرون میرم که فروشنده از پشت صدام می کنه اما فقط یک چیز توی گوشم زنگ می زنه؛ شهریار فرار کرده! از مغازه بیرون میرم و با گنگی نگاهم رو به چپ

و راســت می کشــم ولی هیچ اثری ازش نیســت؛ انگار نه انگار که شهریار نامی هست و اینجا ایستاده بود.

رندم، ســمت راســت رو انتخاب می کنم و با فشــار دادن بطری توی دســتم در حالی که مدام اســم شــهریار رو زیر لب صدا می زنم، تند تند راه میرم و صورت هر کسی که از کنارش می گذرم رو از نظر می گذرونم. اما شـهریار نیسـت که نیست!

سر چهار راه که می رســم از زور نگرانی و اســترس و ترس، اشــک هام راه خودشــون رو پیدا می کنن و گیج چند بار دور خودم می چرخم؛ اما نیســت! رفته! نگاه مردم روی منی که صـورتم خیسـه و حتی مغزم کار نمی کنه می چرخه اما من فقط به این فکر می کنم که شــهریار رفته و من بیچاره شدم!

توی گرمـای خرداد مـاه و بـا نفس تنگی کـه از ترس بهم دست داده، مدام توی کوچه و خیابون های نزدیک خونه پرسه می زنم ولی نیست که نیست! انگار آب شده و زمین رفته و هیچ کس نیسـت که به داد من برسـه. لعنت بهت

شـــهریار؛ این بود قول و قراری که باهام گذاشـــته بودی؟ این بود اذیت نکردنت؟

اون قدر راه میرم که هوا تاریک میشـه و کف پاهام درد می کنه؛ چشمم به خیابون و چهره ی مردم خشک میشه اما اثری از شـــهریار پیدا نمی کنم. به معنای واقعی کلمه غیب شـده. جوری که با فکر کردن به عواقب گم شـدنش، کنار خیابون روی جدول می شـــینم و بیخیال خجالت زار زار گریه می کنم.

اون قدر خودم رو گم کردم که حتی به فکرم نمی رســـه به کسی ـــ زنگ بزنم و ازش کمک بخوام؛ فکر می کنم دنیا به آخر رســیده. واقعا رســیده! اگه شـــهریار پیدا نشـــه اولین کسی که زیر همه چیز می زنه و ماجرا رو به تیمارستان خبر می‌ده، حســامه. حســامی که انگار یه چیزی به دلش افتاده بود کـه امروز بهم گیر داد و من احمق هزار تـا فلســـفـه بافتم.

اگه شـــهریار پیدا نشـــه، منی که می خواســـتم خودم رو به بقیه ثابت کنم از چشمشون می افتم؛ بابا سرافکنده میشه

و دوباره سر و کله ی مادری که از دوازده ماهِ سال سیزده ماهش رو خبری ازش نیست پیدا میشه. همه میشن استاد و عاقل، من میشم خار و خفیف و نادون!

از روی سکو بلند میشم و همون طور چشم های خیس و تار و صد البته ناامیدم رو یک بار دیگه توی خیابون جلوی سوپرمارکت می چرخونم، به این فکر می کنم که نکنه بلایی سر شهریار بیاد؟ من و مشکلاتم و آینده به درک اسفرالسافلین؛ اگه آسیبی به شهریار رسیده باشه من باید چه غلطی بکنم؟ اون حال درستی نداره، سرش زخمه، بدنش ضعیفه، اگه ماشین بهش بزنه چیزی ازش نمی مونه!

با این افکار لب هام می لرزه و چند دور دیگه می زنم ولی هیچی به هیچی؛ آخرسر گوشیم رو از جیبم در میارم و شماره ی حسام رو می‌گیرم. سریع جواب میده؛ نزدیک سه ساعته که توی خیابون، بی خبر می چرخم!

- الو نبات؟ کجایید پس؟ شب شد!

نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و محکم زیر گریه می زنم؛ بطری آب رو که تمام این مدت مثل آینه ی دق توی دستم نگه داشتم رو به لب هام تکیه می دم و از ته دل زار می زنم. یاد تمام افکارم می افتم و زار می زنم. نگرانی شهریار نفسم رو می بره و زار می زنم. این مرد چیکار کرده با من؟

- نبات دارم سکته می کنم، بگو چی شده!

سعی می کنم جلوی گریه ام رو بگیرم ولی باز هم لب هام می لرزه و چشم هام بدون اجازه پر و خالی میشن. سرم رو با چشم های بسته بالا می گیرم و نفس های عمیق می کشم ولی باز هم صدام به شدت گرفته و لرز داره.

- نیست... فرار کرده!

«یا خدا»ای که میگه بدتر بند دلم رو پاره می کنه و باعث میشه که گوشی رو پایین بیارم. دوباره به راهم ادامه میدم و توجه‌ای به صدای حسام که میگه همین الان دنبالم میاد نمی کنم. خودم رو به یه ایستگاه خلوت اتوبوس می رسونم و روی صندلی می شینم.

چشمه ی اشکم خشک شده و حس می کنم که چشم هام تار می بینه؛ دوست دارم الان یکی کنارم باشه و کمکم کنه اما مجبورم تنهایی نگرانی های شهریار رو به دوش بکشم. حیف که نفهمید دوش های من تحمل این همه سختی رو ندارن. درسته لقمه ی بزرگ تر از دهنم برداشتم ولی اون قرار بود باهام راه بیاد نه که بذاره و بره!

وقتی به خودم میام که شماره ی پدر رو گرفتم و گوشی رو کنار سرم قرار دادم؛ کاش این عادت مزخرف که توی ناراحتی حتما باید به یکی زنگ بزنم، از سرم بیفته. الان اگه بابا جواب بده چه دلیلی قراره برای حال بدم بیارم؟ همین که می خوام دستم رو پایین بیارم پدر جواب میده و آه از نهادم بلند میشه.

- قند و نبات بابا؟ سلام.

قلبم از صدای پر انرژیش می لرزه و زیر لب سلامی میدم که مثل همیشه می فهمه یه چیزی سر جاش نیست؛ پس خودش مهلتی برای ماستمالی بهم نمیده.

- چیزی شده؟ صدات چرا گرفته؟ گریه کردی نبات؟

چشـــم هام رو روی همدیگه فشـــار میدم و قســـمت داخلیش رو با انگشـت اشـاره و شـسـتم می‌گیرم تا دردش کمتر بشه.

- بابا میشه بدون این که سوالی بپرسی یکم آرومم کنی؟

"جادسنتو

#پارت_122

اون همیشـه مهربونه؛ همیشـه! الان اگه به مامان زنگ می زدم قرار بود چی در انتظارم باشـــه جز حسرـت بچه های سهیلی که جای من رو پیش مادرم پر کردن؟!

- معلومه که میشـــه؛ تا من رو داری چرا باید آروم نباشی اصلا؟

سرم رو به دیواره ی پلاســـتیکی کنارم تکیه میدم؛ کاش کنارم بود و توی بغلش به حرف هام گوش می داد.

- من خیلی آدم دست و پا چلفتی هستم نه؟ همیشه هم دردسر درست می کنم.

اولین بارم نیســت که این ســوال رو ازش می پرســم و اون هم هیچ وقت قرار نیســت آخرین بارش باشــه که لحنش به یک باره به حالت سرزنشی در بیاد.

- تو عاقل ترین دختری هستی که می تونست نصیب من بشــه؛ حتی اگه اشـتباه بکنی هم ازش درس می گیری و زیاد به خاطرش غصه نمی خوری. من این رو ازت یاد گرفتم و زندگیم رو ساختم، تو الان داری چی تحویلم می دی؟

چشم می بندم و نفس عمیق و آه مانندی می کشم.

- اگه یه روزی توی یه دردسر بزرگ افتادم که تاوانش خیلی بیشــتر از اون چیزی باشــه که فکرش رو بکنی... من هنوز دخترتم؟

می خنده؛ خنده ای که دلم رو گرم می کنه و جون رو به تنم برمی گردونه.

- آخه من دور این حساسیت هات بگردم؛ وقتی محسن تنها بود کی بیست و چهار ساعته از کنارش جنب نخورد؟ چرا فکر می کنی ارزشت برای من اندازه ی یه دردسره؟ تو اگه بدترین کار رو هم بکنی باز دختر منی؛ باز پشــتتم، باز حمایتت می کنم. بدخلقی توی همه ی آدم ها هســت؛

نمی تونم بگم عصبی نمیشم اما من و تو مگه کسی رو جز همدیگه داریم که بخوایم همدیگه رو پس بزنیم؟

بغضم رو همراه با آب دهنم قورت می دم و خدا رو شکر می کنم که دارمش؛ اگه خدایی نکرده یه روز نباشه من اون قدر تنها میشـــم که رفتن به کنارش رو، به زندگی ترجیح بدم.

- در جریانید که چقدر دوستتون دارم؟

- در جریانی که من قبل از تو و بیشتر از تو زندگیم و قوت قلبم به دوست داشتنت بنده؟ حالا می خوای به بابا بگی چه اتفاق افتاده؟ قول میدم تا هر جا که بتونم کمکت کنم که زودتر حلش کنی.

چشم باز می کنم و به غروب خیره میشم؛ خورشید از بین دو تا ساختمون به زور خودشون رو نشون میده و صاف توی چشمم می تابه.

- اگه حل نشـــد شـــب بهتون میگم؛ مواظب خودتون باشید.

لبخندش رو از پشت گوشی هم می تونم حس کنم؛ از بس که همیشه حرفش با عملش یکی بوده!

- باشـــه عزیزم؛ توام همین طور. اگه دیدی خودت نمی تونی زنگ بزن بیام کمکت. قول نبات؟

«قول» آرومی زمزمه می کنم و با خداحافظی گوشی رو پایین میارم؛ حس می کنم سبک تر شدم اما این موضوع باعث نمی شه که فراموش کنم چه چیزی در انتظارمه. اما با سرنوشت نمی شه جنگید؛ تنها کاری که می تونم بکنم دعا برای سالم بودن شهریاره.

بدون توجه به گوشیم و زنگ های متعدد نیلوفر و حسام با قدم های آروم و درد پاهایی که کم کم بیشتر میشن. تمام راه به نسبت طولانیِ خیابونی که توش هستم تا خونه ی حسام رو پیاده میرم و سعی می کنم به چیزی فکر نکنم. اما مگه میشه؟

جلوی در که می رسم دوباره در پارکینگ بازه؛ داخل میرم و منتظر می مونم که آسانسور پایین بیاد. حتی نمی دونم

که حسام خونه‌ست یا نه ولی با ایستادنم تازه می فهمم کف پاهام چقدر درد می کنن.

توی کابین نگاهم رو به صورت رنگ پریده و دور چشم های مشکیم میدم؛ هیچ‌وقت ظاهر و طوری که دیده میشم اون قدر ها هم برام مهم نبوده ولی دیگه این طوری خیلی حال بهم زن به نظر می رسم.

با رسیدن به طبقه ی مورد نظر پیاده میشم و زنگ در رو می زنم؛ انتظار ندارم در باز بشه ولی با باز شدن در و دیدن نیلوفر ابروهام بالا می پره.

- اینجایی؟

با نگرانی شونه هام رو می‌گیره و من رو به سمت خودش می کشه؛ توی بغلش که فرو میرم تازه می فهمم چقدر فشار رو توی این چند ساعت تحمل کردم.

- این چه حالیه؟ گوشیت رو چرا جواب نمیدی تا بهت بگم برگشته؟

لذت آغوشـــش با حرفی که می زنه دود می شـــه و به هوا میره؛ سریع ازش جدا میشم و با چشم های گرد شده توی صورتش دنبال ردی از دروغ می گردم.

- ب... برگشته؟ کِی؟

دسـتش رو روی شـونه ام می ذاره و با کنار رفتن از جلوی در، من رو به داخل هل میده.

- نیم سـاعتی هسـت که اومده؛ داشـتیم می اومدیم دنبال تو که دیدیم نشسته روی جدول جلوی ساختمون. هیچی نگفته، فقط رفته توی اتاقش.

با ورودم سر حسـام از روی گوشـیش بالا میاد و شـماتت بار نگاهم می کنه که چشـم می دزدم ازش؛ کاش به حرفش گوش می کردم.

- حداقل گوشیت رو جواب بده!

«ببخشـــید»ی میگم و به سـمت راهرو میرم که صـدای نیلوفر باعث میشه بگردم و خسته نگاهش کنم.

- کاریش نداشته باش.

بی توجه به چیزی که گفته، مصـمم و با قدم های بلند به سمت اتاق شهریار میرم؛ چرا باید مراعات مریض بودنش رو بکنم وقتی بیشتر از من حالیشه؟ بیشتر از من می فهمه داره چه بلایی سرم میاره و دست بردار هم نیست؟

"جاده‌سنتو

#پارت_123

بی مکث در اتاق رو باز می کنم و از همون لحظه ی اول با شـهریار چشـم تو چشـم میشـم؛ سر پا ایسـتاده و مثل مجرمی که منتظر مجازاتشه ور و ور نگاهم می کنه. ابروی راستم رو در حالی که نفس نفس می زنم، در رو پشت سرم می کوبم.

- دسـت مریزاد شـهریار! با این کارت مردونگی رو تموم کردی!

صـورتش پشـیمونه اما... انگار به سـیم آخر زدم که هیچ چیزی نمی فهمم و فقط قدم هام رو به جلو برمی دارم.

بطری توی دستم رو محکم به سینه اش می کوبم و صدام بالا میره.

- لعنت بهت! لعنت بهت که من امروز آرزو کردم بمیرم و از این مشـــکل رد بشـــم. لعنت بهت که بلد نیســـتی روی قولت وایسی!

نگاهش با ناباوری روی بطری که بین دسـت هاش افتاده، نشـــسـته و اصـلاً سر بلند نمی‌کنه که به صـورت سرخ و چشم‌های اشکی من نگاه کنه.

- اصـلاً تقصـیر منه که روی حرف تو حسـاب باز کردم؛ گفتم درســـته مریضی_ ولی یه چیزایی حالیت هســـت که بفهمی همین الانش چقدر به خاطرت توی دردسر افتادم. لعنت بهت که من رو توی ســـه ســـاعت به این حال انداختی!

سرش بالا میاد و لب هاش تکون می خوره که چیزی بگه اما با دیدن صـــورتم دوباره لب می بنده و ناراحت نگاهم می‌کنه. دو تا دستم رو بالا میارم و پیشونیم رو می گیرم؛ می چرخم و چند تا قدم توی اتاق برمی دارم.

- ولی من زود تر برگشتم...

نمی ذارم حرفش تموم بشه و طوری با داد به سمتش برمی گردم که قدمی به عقب برمی داره.

- تو نباید می رفتی که بخوای زودتر برگردی؛ تو نباید من رو وسط خیابون سیلون و ویلون می ذاشتی! مگه من بهت نگفتم وایسا تا برگردم؟ مگه خیال من رو راحت نکرده بودی که باهام راه بیای؟

قدم های بلندم رو به سمتش برمی دارم و ضربه ای به شونه اش می زنم که کمی عقب میره و سرش رو پایین می اندازه.

- با توئم! فقط نگاه نکن؛ جواب بده. این بود راه اومدنت عوضی؟ این بود خیال راحتی که بهم داده بودی؟ که از ترس پس بیفتم و هیچ کس نباشه که به دادم برسه؟

اون قدر آتیش گرفتم که هیچ چیز آرومم نمی کنه؛ فقط دوست دارم جیغ بزنم و تمام فشاری که این چند ساعت روم بوده رو خالی کنم. البته که صدام کم از جیغ و داد نداره!

- یه لحظه با خودت فکر نکردی سر اون دختر بدبختی که داره برای حال من خودش رو به آب و آتیش نزده چی میاد؟

تحت هیچ شرایطی توی صـــورتم نگاه نمی کنه و همین بیشتر اعصابم رو بهم می ریزه؛ شهریاری که من می شناسم نباید این قدر نادم و بی زبون باشه!

- فکر کردم که برگشـ...

- می خواستم صد سال سیاه برنگردی!

چشـــم هاش بالاخره بالا میاد اما با کول باری از ناباوری و بهت! لابد انتظار داشـته جلوش بشـینم و با گریه التماس کنم که دیگه کارش رو تکرار نکنه ولی فقط خدا می دونه توی همین مدت کوتاه چی به من گذشـــته. طوری شـــده بود که دوست داشتم خودم رو جلوی ماشین پرت کنم و راحت بشـــم. آب معدنی خریدن رو برام کردی یه فوبیای ترسناک! انصافه این؟ این به فکر بودنه که داری خودت رو توجیه می کنی؟

چشـــم هام رو روی همدیگه فشـــار میدم و ســـعی می کنم خودم رو کنترل کنم؛ ولی هر چقدر که زور می زنم صـــدام از یه حدی پایین تر نمیاد.

- خیلی اشتباه کردی شهریار! خیلی...

چشـــم باز می کنم و انگشـــت اشـــاره ام رو به طرفش می گیرم.

- همین فردا برمی گردی تیمارســـتان؛ به هر کسی_ هم که دوســـت داری ماجرای بیرون آوردنت رو هر طوری که می خوای بگو. دیگه هیچ چیز برام مهم نیست.

برمی گردم تا به سـمت در برم که بلافاصـله صـداش بلند میشه و متوقفم می‌کنه.

- ببخشید!

محکم و جـدی میگـه؛ طوری کـه پشـــیمون بودنش رو بفهمی امـا دیگـه چـه فرقی برای من داره؟ صـــورت می چرخونم و به چشـــم های بی فروغ و ریش بلندش خیره میشم.

- تموم شـد دیگه شـهریار؛ منم متاسـفانه که دیگه هیچ حرفی روی تصمیمی که گرفتم تاثیر نداره.

این بار بدون فوت وقت از اتاقش بیرون می زنم و با قدم های بلند خودم رو به هال می رسـونم؛ با ورودم نگاه هر سه شون به سمتم برمی گرده و نیلوفر که با استرس دست هاش رو به همدیگه می مالید، به سمتم میاد.

- آروم باش توروخدا نبات؛ به خیر گذشت.

سری تکون میدم و نفس های عمیق می کشـم تا به خودم بیام؛ این همه داد و بیداد از نبات همیشـگی بعیده! انگار همون طور که شـهریار اون خوی واقعی درونش رو پیش من نشـون میده، منم خیلی علاقه دارم به نشـون دادن چیزی که هستم و بقیه نمی بینن.

حسام از روی مبل تکی بلند میشه و لیوان چای به دست چند قدم برمی داره؛ آرنج دسـت راسـتش رو به کانتر تکیه میده و رو به سمت من برمی گردونه.

- کاش یکم حرف گوش بدی!

پشت چشمی براش نازک می کنم و بی حوصله به سمت مبلی که چند لحظه ی پیش نشیمن گاه حسام بود، میرم.

- من ظرفیت نصحیت شنیدن ندارم حقیقتاً.

"جاده‌سنتو

#پارت_124

خودم رو روی مبل می اندازم و نیم نگاهی به اخم های درهم حسام و بعد صورت همیشه آروم علیرضا می اندازم که دوباره صدای حسام دوباره بلند میشه.

- چرا نداری؟ امروز به حرف من گوش نکردی و این طوری شد؛ حداقل این جوری بیشتر مواظبی تا اتفاق امروز تکرار نشه.

حسامی که از دو متری شهریار رد میشه، جاش رو خیس می کنه عموماً حق نداره همچین چیزی رو به من بگه؛ اصلاً هیچ کس توی این موقعیت حق نداره برای من نسخه بپیچه و بگه چیکار بکنم و چیکار نکنم.

نگاه پر از غلیظم رو به سمت حسام می کشم که ابرویی بالا و با پررویی سرش رو به چپ و راست تکون میده.

- چیه؟ نکنه بدهکارم؟

چشم هام رو می بندم و چند تا نفس عمیق می کشم تا آروم بشم ولی نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و ننشسته دوباره بلند میشم.

- نه خیر بدهکار نیستی؛ طلب کاری و من خودم بدهیت رو صاف می کنم.

با تحقیر سری تکون می ده که دلم می خواد سرش رو بگیرم و به دیوار بکوبم؛ کاش درک کنه توی شرایطی که من هستم، دهنم هیچ چفت و بستی نداره و هر کاری ازم برمیاد.

- چطوری می خوای صاف کنی؟

بی توجه به چشـــم های نگران و پر از التماس نیلوفر، همون طور که قدم هام رو به ســـمت جلو برمی دارم، انگشت اشاره ام رو به سمت راهرو می گیرم.

- همین فردا خودش و بند و بســـاطش رو جمع می کنی و برمی گردونیش تیمارستان؛ میگی من هفت پشت غریبه ام و این یارو رو هم نمی شـــناســـم. میگی برید یقه ی نبات رسـتگار رو بگیرید و بعد خودت، پات رو از این قضـیه می کشی ــ عقب. اما... اما هیچ کس، تکرار می کنم هیچ کس حق نداره من رو قضاوت کنه.

جلوی چشم های از کاسه بیرون زده اش روی سینه ام می کوبم و صدام باز افسار خودش رو پاره می کنه.

- منی که بیشـــتر از همه توی این ماجرا عذاب کشـــیدم و ناراحت شـــدم، حقش سر کوفت شـــنیدن نیســـت. کمک کردید؟ دســـتتون درد نکنه؛ یه بار هم جدی باهام حرف می زدید که منصرـف بشـــم و پام رو بکشـــم بیرون از این کوفتی که همه اش الان تقصیر منه!

چشم هام رو بین صورت هاشون می چرخونم که نیلوفر قدمی جلو میاد و مسالمت آمیز دستش رو به سمتم دراز می کنه و بازوم رو می گیره.

- هنوز که چیزی نشده نبات؛ لازم نیست این همه خودت رو اذیت کنی.

بازوم رو از بین دست هاش بیرون می کشم و دوباره با تاکید چشم بین صورت هاشون می چرخونم.

- گفتید؟ یه بار جدی نصیحتم کردید؟ خواستید جلوم و بگیرید؟ اصلاً کاری به جز همکاری انجام دادید؟

علیرضا از روی مبل بلند میشه و با میانه‌گری قدم به جلو برمی داره.

- تو راست می گی نبات جان؛ ما هم مقصریم اما...

بی حوصله و کلافه صورتم رو توهم می برم و کامل به سمتش برمی گردم.

- هیچ اما و اگری رو من قبول ندارم؛ فقط دست از سر من بردارید.

به سمت در خروجی قدم برمی دارم و همون طور که کفش هام رو پا می زنم به سمت حسام که خشک شده، نگاهم می کنه، برمی گردم.

- فهمیدی که چی گفتم؟ همون طور که بدون هماهنگی بیرونش آوردی، خواهشا لازم نباشه برای برگردوندنش هزار بار هماهنگ کنم باهات. یادت هم نره اسم نبات رستگار رو چند بار تکرار کنی تا کامل بفهمن.

در رو باز می کنم و با عجله بیرون میرم؛ طوری پله ها رو پایین میرم که انگار کسی دنبالم می کنه. اما خودم هم می دونم که دلیل فقط تمایلم زود رسیدن به خونه‌ست. شاید همین امشب همه چیز رو بهش بگم و تمومش کنم. بسه هر چی بین غریبه ها تنها بودم.

سر چهار راه دربست می گیرم و تا رسیدن به خونه چشم هام رو می بندم؛ مدام صدای داد و هوار های خودم توی گوشم می پیچه و صحنه های ویلون بودنم توی خیابون ها پشت چشم های بسته ام نقش می بنده. چقدر رقت انگیز به نظر می رسیدم.

کاش یکم از زبونی که امروز نشـــون دادم جلوی بقیه ی کسـایی که بهم زخم زبون زدن رونمایی می کردم؛ شـهریار و کاری که باهام کرد بدجوری آتیشم زده بود که اون طوری همه رو می شـــسـتم و پهن می کردم وگرنه مطمئنم که اگه حالت عادی بود صدام هم در نمی اومد.

جلوی در خونه پیاده میشـــم و با حســـاب کردن کرایه ی تاکسی ترجیح میدم به جای کلید انداختن، دکمه ی آیفون رو فشـار بدم. اون قدر احسـاس غریبی کردم که دوسـت دارم حس کنم یکی توی خونه منتظرم بوده.

- تویی نبات؟

صـدا متعجب بابا نشـون میده که انتظار همچین کاری رو نداشـــته؛ اما اون که نمی دونه من چقدر دلم پر می زنه تا توی بغلش آروم بگیرم و بیخیـال تمـام اتفـاق هـایی کـه امروز افتاده بشم. لبخند خسته ای به روی دوربین آیفون می زنم که در باز میشه.

لحظات بعدی که یادم می مونه، طی کردن پله و رها کردن خودم، توی آغوش پدری که جلوی در خونه منتظرمه. دســـت هـام رو دور گردنش حلقه می کنم و با بســـتن چشـــم‌هام، به معنای واقعی کلمه، از تمام مشـــکلاتم دور میشم. چی داره آرامش وجودش؟ مخدر؟

- قند و نبات می دونه که بابا هیچ وقت نمی خواد توی این حال ببینتش!

"جاده‌سنتو

#پارت_125

بیشـتر توی بغلش فرو میرم و با سـفت کردن دسـت هام دور گردنش، «هوم» نـامفهومی میگم کـه بـابـا من رو از خودش جدا می کنه. با دقت و اخم های ظریفی که تو هم می بره، صورتم رو از نظر می گذرونه و سری تکون میده.

- حالت که خوب به نظر می رســـه؛ رنگ و روت هم که خوبه!

لبخندی به روش می زنم و اشـــاره می کنم داخل بره تا در رو ببندم.

- آره خوبم؛ نگران نباشید.

پدر با خیال راحت سری تکون میده و کیفم رو از دســـتم می گیره؛ در رو می بندم و دســت می برم، شـالم رو از روی سرم برمی دارم. دسـت که بین موهام می برم، حس می کنم همشون به همدیگه چسبیدن و تو هم رفتن.

خیره به پدر که توی آشـــپزخونه چای می ریزه، دونه دونه ی دکمه های مانتوم رو باز می کنم و شـالم رو کنار کیفم، روی مبل می اندازم.

- بابا اگه میشه من برم حموم بعد بیام چای بخوریم؟

قوری رو که به قصد ریختن بالا برده پایین میاره و نگاهش رو با کنکاش توی صورتم می چرخونه.

- رنگ و روت به خاطر حرف زدن با من سر حال اومده یا مشکلی که باهاش روبه رو شده بودی حل شده؟

مانتوم رو هم از تن می کنم و ســـعی می کنم لبخندم رو واقعی تر و بزرگ تر از حد معمول بکنم.

- حل شد ولی حرف های شما یه عالم دیگه داشت.

لبخند کوچیکی روی لبش می شینه و چشم هاش رو کوتاه به هم فشار میده.

- نبینم دیگه به خودت بگی دست و پا چلفتی... الان برو.

خنده ی بی جونی می کنم و با برداشـــتن لباس هام از اتاق خودم، به حموم پناه می برم؛ با باز کردن آب و خیس شـــدن موهام، تازه انگار به آرامش می رســـم و با نفس عمیقی که می کشم به این نتیجه می رسم که بالاخره تموم شد! این روز لعنتی تموم شد!

تمام لحظاتی که امروز گذروندم از جلوی چشمم رد میشه و به این نتیجه می رسم که وحشتناک ترین لحظات توی سال اخیر رو تجربه کردم؛ یعنی اگه شهریار رو برنگردونم روز بدتر از این رو هم تجربه می کنم؟

سریع کارم رو تموم می کنم و یه حوله دور موهام می پیچم؛ نمی‌خوام شـــهریار دوباره به حالی که وقتی توی تیمارستان بود، بیفته ولی از این که خواستم برش گردونن اصـلاً پشـیمون نیسـتم. جالبه که از فهمیدن حراسـت و استاد و دانشگاه هم نمی ترسم؛ سر شدم!

پدر توی هال نیســـت و حدس می زنم که به اتاقش رفته باشـه؛ نگاهم تا روی سـاعت کشـیده میشـه و با دیدن عقربه ها که ده رو نشـون میدن، یادم می افته برای شـام چیزی نخوردم اما نه حوصـــله اش رو دارم و نه میلم می کشه. ترجیح میدم سریع تر بخوابم.

به اتاقم میرم ولی همین که در رو می بندم و به ســـمت تخت میرم، چند تا تقه بهش می خوره؛ دوباره برمی گردم و در رو باز می کنم که پدر رو با لباس های راحتی می بینم. بدون این که چیزی بگم داخل میاد و روی تخت می شینه.

- بیا اینجا ببینم.

جلو میرم و روی تخت می شـینم؛ نگاهش رو توی صـورتم می چرخونه و دهن باز می کنه چیزی بگه که پشـــیمون

میشـه. به جاش دسـتش رو روی رون پاش می کوبه و منم از خدا خواســته خم میشــم و سرم رو روی پاش می ذارم. دستش روی سرم می شینه و آروم نوازش می‌کنه.

- وقتی هیچ کس مثل تو من رو نفهمید، به خودم قول دادم نذارم هیچ وقت هیچ کس مثل من بفهمتت. دوست داشتم رفیق باشم برات؛ مثل محمد. ولی انگار نتونستم!

می چرخم و به کمر می خوابم که دست پدر سر می خوره و روی پیشــونیم می شــینه؛ آروم پاهام رو دراز می کنم و با آرامش چشم می بندم.

- توی این بلبشــویی که به اســم غیرت راه انداختن، همین که محمد دوســت منه نشــون میده من و شــما چقدر رفیقیم... فقط بعضی‌ـ مواقع من دوســت دارم روی پای خودم وایسم و شما این طوری فکر می کنید.

انگشـت هاش رو روی پیشـونیم می کشـه و صـداش آروم تر میشه.

- خدا کنه... نمی خوام آسیبی بهت برسه.

- تا شما هستین نمی رسه.

سـکوت می کنه و منم توی آرامش سـعی می کنم ذهنم رو از همه ی فکر های بی پدر خالی کنم. انگشـــت های پدر که بین موهای خیس و پیشـــونیم می چرخه انگار دونه به دونه ی مشـغله هام رو از مغزم جدا می کنه و آسـودگی رو به وجودم هدیه می‌کنه.

چند لحظه که می گذره حس می کنم چشـم هام داره غرق خواب میشـــه؛ به خاطر همین پلک باز می کنم و با جک کردن دست هام سر از روی پاهاش برمی دارم.

- برید استراحت کنید بابا؛ هر دومون خسته ایم.

کنار می کشه و اشاره ای به بالشتم که کنارشه می‌کنه.

- تو بخواب؛ بعد من میرم.

بدون تعارف سرم رو روی بالشـــت می ذارم و پدر از پایین تخت ملافه رو تا روی گردنم بالا می کشه و خودش کنارم می شـــینه. اون قدر موهام رو نوازش می کنه که آخرین

چیزی که قبل از خواب ببینم صـــورت پر از مهربونیش باشه.

***

شـــهریار روی برانکارد خوابیده و دو تا پرســـتار با مانتوی های سفید و صورت ماسک دار توی یه راهروی طولانی و نسبتا روشن سریع به سمت آخر راهرو هلش میدن و هیچ کدوم به من توجه نمی کنن. انگار نه انگار که من پشت سرشون راه می رم و با سوال هام خودکشی می‌کنم.

"جاده‌سنتو

#پارت_126

نگاهم رو به صـــورت شـــهریار میدم و با دیدن زخم های کوچیک و بزرگ روی صورتش، قلبم فشرده میشه. دو تا مچ دست هاش هم باندپیچی شدن و چشم های بسته و رنگ سـفیدش نشـون میده که حال درسـتی نداره. لباس های تماما سـیاهش هم خاکین و معلوم نیسـت چه بلایی سرش اومده!

همون طور که قدم های بلند و دو مانند برمی دارم دستم رو بالا میارم و روی صورتم می کشم؛ خیس اشکه! از کی شهریار این قدر مهم شده که به خاطر سلامتیش نمی فهمم کی اشکم در اومده و چه کاری دارم انجام میدم؟ فقط گیجم و یادم نمیاد چه اتفاقی افتاده.

طول راهرو اون قدر زیاد شده که ترس به دلم افتاده و نگاه وحشت زده ام روی صورت های پرستار ها می چرخه اما اون ماسک های آبی رنگ پزشکی حتی اجازه نمیده چهره‌شون رو کامل ببینم. با این وجود حس می کنم که خیلی مشکوک به نظر می رسن و شور به دلم می افته.

- حالش خوبه؟ میشه به من بگید چی شده؟

همون لحظه می ایستن و من تازه نگاهم به دری که بهش رسیدیم می افته؛ چشم از این طرف تا اون طرف راهرو می چرخونم و به جز همین در چیز دیگه ای نمی بینم. حتی ته راهرو رو! انگار که بدون انتها باشه و تنها راهی که به بیرون می رسه همین یدونه اتاق به نظر بیاد. حتی نمی دونم از کدوم طرف اومدیم.

برانکاردی که شهریار روش خوابیده رو داخل می برن و می خوان در رو ببندن که با التماس و ترس خودم رو بین چارچوب در قرار میدم.

- نه توروخدا اجازه بدید منم بیام.

مرد هیکلی بدون توجه به من می خواد در رو ببنده که جیغی می‌کشم و دست هام رو با وحشت بالا میارم؛ می خواست من رو بین در بذاره!

- نه! گفتم خواهش می کنم؛ من باید پیشش باشم.

بدون بالا آوردن نگاهش سری تکون میده و از جلوی در کنار میره که سریع داخل میرم و نگاهم رو به شهریار می دوزم؛ هنوز هم چشم هاش بسته ست و ملافه ی خونی روی برانکارد نشون میده وضعیت از همیشه بدتره.

مردی که اجازه داده داخل بیام جلو میاد و شهریار رو به روی تخت تک نفره ی اتاق منتقل می کنن؛ به خودم جرأت میدم و قدمی به جلو برمی دارم.

- حالش خوب نیست نه؟ دکتر میاد بالا سرش؟

دو تا پرســـتار بدون توجه به من، دو طرف برانکارد رو می گیرن و به سمت در می‌رن که با تعجب نگاهشون می کنم؛ از اتاق بیرون می‌رن و همون لحظه که به ســـمت در قدم برمی دارم در رو می بندن و صـــدای چرخیدن قفل مثل ناقوس مرگ توی گوشم می پیچه.

کاغذ هایی که توی دستم دارم رو، روی زمین رها می‌کنم و به سمت در هجوم می برم؛ پشت سر هم مشت به در می کوبم و کمک می خوام که با صدایی به کل لال میشم.

- تو من رو فرستادی اینجا!

با طمانینه برمی گردم و نگاهم به لب های باز شـــهریار می افته؛ اما همچنان چشـم هاش بسـته‌سـت. از ترس یا هر چیز دیگه ای لب هام به همدیگه چســـبیدن و نمی تونم حرفی بزنم. فقط نگاه می کنم و نگاه!

دستش بالا میاد و به سمتش سرش میره؛ با همون دست باندپیچی سرش رو می گیره و روی تخت نیم خیز میشه که بی اختیار قدمی به عقب برمی دارم و به در می چسبم. ترس، آبشار وار به دلم هجوم میاره و من دلیلش رو نمی دونم!

تلو تلو خوران از روی تخت پایین میاد و می خواد قدمی برداره که انگار سرش گیج میره که دوباره دست به تخت می گیره؛ با چشم های ریز شده‌ای که انگار برای دیدن من تلاش می کنه، سرش رو به سمتم می گیره و صدای خش دارش بلند میشه.

- من بهت گفتم این کار رو نکن!

دست از تخت آزاد می کنه و گیج و منگ قدم به جلو برمی داره؛ هرچقدر که اون جلوتر میاد من بیشتر خودم رو به در فشار میدم اما خودم هم می دونم جایی برای عقب روی ندارم. چرا اون عوضی ها در رو روی من قفل کردن؟

شهریار دستش رو به چهارپایه ای که نزدیک دره می گیره و بلندش می کنه که قالب تهی می کنم.

- هر چیزی تاوان داره؛ تاوان بعضی_ چیز ها برای شـهریار مرگه!

چهارپایه رو بالا میاره که جیغی می کشـم و دسـت هام رو حفاظ سرم قرار میدم اما اون چهارپایه ی چوبی رو به سمت سرم...

- نبات؟ نبات آروم باش، من اینجام.

با «هین» بلندی چشم باز می کنم و بازوی کسی که تکونم میده رو محکم می‌گیرم؛ صـاف روی تخت می شـینم و رعشه ای تمام تنم رو می گیره. نفسم به سختی بالا میاد و حتی توانایی باز کردن چشـم هام رو هم ندارم. تند تند نفس نفس می زنم و راهی شـدت عرق از شـقیقه ام رو حس می کنم.

چیز سردی به لب هام می خوره و بعد جرعه جرعه آب خنک توی دهنم ریخته میشـه که کمی راه تنفسـیم باز میشـه؛ چشـم هام رو کوتاه باز می کنم و با دیدن چهره ی ترسـیده ی پدر، بـاز پلـک روی می ذارم. خواب بود! چقدر... وحشتناک!

لیوان از لب هام فاصله داده میشه و بعد سرم به سینه ی پدر برخورد می کنه؛ گوشم روی قلبش می شینه و ضربان قلبش نشون میده اون هم ترسیده و شکه شده! سرش به سمت پایین کشیده میشه و بوسه ای روی سرم می ذاره.

- تموم شد عزیزم؛ تموم شد!

"جاده‌سنتو

#پارت_127

چند لحظه نفس نفس می زنم و پدر دلداریم می ده تا خودم رو پیدا می کنم؛ بدنم از اون حالت تهاجمی بیرون میاد و پیرهن چروکیده ی پدر از مشتم آزاد میشه. می خوام از بغلش بیرون بیام که دستش رو بیشتر فشار میده و مانع میشه.

- یکم همین جا بمون.

سرم رو از توی بغلش بالا می گیرم و به صورتش نگاه می کنم؛ نگاهم رو که می بینه چشم هاش رو طولانی به

معنای آروم باش رو همدیگه فشار میده و بوسه ی دیگه ای روی پیشونیم می ذاره.

- تو که قبلا کابوس نمی دیدی... نمی خوای بهم بگی چی شده؟

دوباره قصد جدا شدن ازش می کنم و این بار مانع نمیشه؛ صاف روی تخت می شینم و دستی به شقیقه ام می کشم. موهام خیس عرقه!

- چیزی نیست؛ کابوس بی خودی بود.

با شـــک و تردید نگاهم می کنه و بعد سری تکون می ده. لباس های بیرون تنشه و حدس می زنم که می‌خواسته سر کار بره. از روی تخت بلند میشـــه و با ابرو به گوشـــیم که کنار بالشتم هست، اشاره می کنه.

- از صـــبح چند بار زنگ زده؛ نیلوفر بود. ببین چیکارت داره.

تی شرت چروکیده ام رو با نوک انگشـــت هام می‌گیرم و خودم رو بـاد می زنم؛ امـا هنوز تنم کرختـه و سر درد از

همین لحظه خودش رو نشـــون میده. پدر یه بار دیگه صورتم رو از نظر می گذرونه.

- مطمئنی خوبی؟ می‌خوای سر کار نرم؟

سری به معنای نه تکون میدم و خودم رو روی تخت رها می کنم.

- خوبم بابا؛ الان بلند میشم. شما برید به کارتون برسید.

نگران، قبل از رفتن چندین بار دم در اتاقم میاد و سفارش می‌کنه که مواظب خودم باشـــم و اگه دیدم حالم خوب نیســـت بیرون نرم؛ ولی من در تمام اون لحظه ها چشـــم هام بسته می مونه و صورت پر از نفرت شهریار از پشت پلک هام تکون نمی خورن.

صدای بسته شدن در که توی خونه می پیچه، صورتم رو با دســـت هام می پوشـــونم و نفســـم رو با کلافگی بیرون میدم.

- شهریار، شهریار، شهریار!

با یه حرکت، روی تخت می شـــینم و پاهام رو آویزون می‌کنم؛ دســـت هام رو جک وار کنار تنم می ذارم و نگاهم به سمت آینه کشیده میشه. نقاشیش به کنار آینه وصله!

- داری چیکار می کنی با من؟

تی شرتم رو با یه تاپ عوض می کنم و چند بار صـورتم رو با آب سرد می شورم ولی باز حس می کنم یه جریان گرمای ضـــعیف تمام تنم رو در بر گرفته؛ تا پلک می بندم اون لحظه که توی خوابم شـهریار می خواسـت با چهارپایه به سرم بزنه، برام تداعی میشه و حالم رو بهم می ریزه.

به آشـپزخونه که میرم با میز چیده شـده روبه رو میشـم؛ حتی کافیم رو هم آماده کرده و همون طور که همیشـــه دوسـت دارم، گذاشـته تا سرد بشـه. اگه سر نمی رسـید و بیدارم نمی‌کرد قرار بود توی لحظه ی بدتری چشـــم باز کنم؟ حتی تصورش هم وحشتناکه!

می‌خوام روی صندلی بشینم که صدای آیفون بلند میشه و همون طوری نیم خیز می مونم؛ دونه دونه ی کسایی که ممکنه در خونه رو بزنن از نظرم می گذره و اسم هر کدوم

رو که میارم، به این نتیجه می‌رســـم، اگه فکر کنه خونه نیستم بهتره.

با خیال راحت می شینم و ماگم رو برمی دارم که پشت سر هم و این بار بدون فاصله، فرد پشت در، دکمه ی آیفون رو فشـــار میده. کلافه ماگ رو روی میز می کوبم و با قدم های بلند خودم رو به آیفون می رسونم. با دیدن صورت کلافه و شـــاکی نیلوفر «اوه» آرومی میگم و گوشی رو برمی دارم.

- چه خبرته؟

با حرص مردمک چشـــم هاش رو به ســـمت بالا میده و سفیدی چشمش رو بیرون می اندازه.

- اگه قرار نیست پاچه ام رو بگیری، باز کن بیام بالا.

دکمه رو می زنم و در ورودی رو هم باز می کنم؛ بعد با خیال راحل پشت میز آشپزخونه می شینم و یکی از پاهام رو توی شکمم جمع می کنم. ماگ قهوه ام رو توی دست

می گیرم و با قلوپ کوچیکی که ازش بالا میدم، نگاهم رو به در می دوزم.

نیلوفر بعد از چند دقیقه وارد خونه میشـــه و اول از همه نگاهش میخ من میشـــه؛ با حرص در رو بهم می کوبه و سریع به سمتم میاد.

- من رو باش نگرانت شدم فکر کردم چیزی شده که خانم در رو باز نمی کنه؛ نگو اینجا نشسته با کافی میکس باقلوا می خوره و هر و هر به ریش نداشته ی من می خنده.

خنده ای می کنم و با ابرو به صندلی روبه رویی اشاره می زنم.

- خب توهم بشین بخور.

بی تعارف صندلی رو عقب می کشه و می شینه؛ همون طور که دســـت می بره تا یکی از باقلوا های توی ظرف رو برداره نیم نگاهی به صورتم می اندازه.

- تو که هنوز برای صـــبحونه باقلوا می خوری! رنگت چرا پریده؟

نفسم رو فوت مانند بیرون میدم و دستم رو بالا میارم تا به صورتم بکشم.

- هیچی نشده؛ خواب بد دیدم...

نگاهم رو توی صورت آرومش می چرخونم و با احتیاط ادامه ی جمله ام رو میگم.

- از اون طرف چه خبر؟

"جاده‌سنتو

#پارت_128

لب هاش رو برام کج می‌کنه و لقمه ای از پنیر و گردو برای خودش می‌گیره؛ اگه دو ماه با نیلوفر بگردم حتما این خجالتی بودنم رو از بین می‌بره!

- می خواستی چه خبر باشه؟ پاچه ی همه‌مون رو گرفتی یه دیوونه رو هم انداختی گردنمون؛ دِ برو که رفتیم.

از لحن بامزه اش لب هام کش میاد اما طوری زهرمار به سمتم حواله می‌کنه که خودم رو جمع و جور می کنم. لقمه رو توی دهنش می ذاره و همون طور که می خورتش، از پشت میز بلند میشه؛ یه لیوان از آب چکان برای خودش برمی داره.

- حسام گفت برنمی گردونه شهریار؛ گفته صبر می‌کنه تا تو آروم بشی- بعد با شهریار صحبت کنی. اگه هنوز هم قصدت همون باشه این بار چیزی نمی گه.

برای خودش چای می ریزه و دوباره روی صندلی می شینه؛ پام رو از روی صندلی پایین میارم و دست روی میز می ذارم.

- کاش می بردش؛ حوصله ی تصمیم گیری و سبک و سنگین کردن ندارم. فقط عین چی ترسیدم.

قلپی از چایش رو می خوره و دست می بره یه لقمه ی دیگه برای خودش می گیره.

- حق داری؛ من همین جوریش از این یارو مثل سگ می ترسم.

گوشه ی لقمه ی بزرگی که گرفته رو گاز می زنه و با چشم های ریز شده نگاهش رو توی صورتم می چرخونه.

- ولی نبات اگه کاری که خواستی رو بکنه اوضاع خیلی بد میشه؛ می دونی که ممکنه تا دادگاه هم بری؟

آهی می کشم و دست راستم رو روی صورتم می کشم؛ همون طور که چشم هام رو می مالم، شونه ای با بی قیدی بالا میدم.

- خسته شدم؛ نمی‌دونم دارم چیکار می‌کنم.

سری به نشونه ی تفهیم تکون میده و آخرین قلوپ چایش رو بالا میده.

- یکم به خودت استراحت بده؛ شهریار هم چند روز نبینتت هیچی نمیشه. آروم تر که شدی باهم می شینیم فکر می‌کنیم که باید چیکار کنیم.

سری تکون میدم که از جا بلند میشه. ظرف چینی که توش چند تا باقلوا مونده، کنار لیوانم می ذاره و شروع به

جمع کردن بقیه ی وسـایل روی میز می کنه؛ اگه امروز یه روز عادی بود عمراً می ذاشـــتم کاری بکنه اما بدنم هنوز سست و کرخته و حس می کنم توانایی انجام هیچ کاری رو ندارم. پس مانعش نمیشم و اونم حتما حالم رو فهمیده.

دست چپم رو مشت می کنم و در حالی که به نیلوفر خیره شدم، مشت زیر لپم می ذارم.

- دیروز خیلی غیرعادی به نظر می رسیدم؟

ظرف پنیر رو توی یخچال می ذاره و برمی گرده بســـته ی نون تست رو از روی میز برمی داره.

- از شبدر های ریخته‌مون مشخص بود که انتظار همچین رفتاری رو ازت نداشـتیم؛ از همه بیشـتر داد هایی که توی اتاق شـــهریار می زدی، متعجبمون کرد. بعد رفتنت هم اصلاً حسام از این رو به اون رو شد.

جفت ابروهـام بـالا می‌پره و بـا کنجکاوی نگاهم رو بـه صورت نیلوفر می دوزم.

- یعنی چی؟ چیکار کرد مگه؟

شـــالش رو از روی سرش برمی داره و دســـتی بین موهای دکلره شـــده‌اش می‌کشـــه؛ این دختر چقدر رنگ مو عوض می‌کنه!

- اول که رنگت پریده بود؛ الانم که داری سرخ میشی... مطمئنی حالت اوکیه؟

فکر می‌کردم حس گرمایی که بهم دســـت میده به خاطر هوای تیر ماهه اما انگار واقعا تب دارم! دست بالا میارم و روی پیشـــونیم می ذارم که تفاوت دما رو به وضـــوح حس می کنم.

- فکر کنم تب کردم.

پشـت سـینک می ایسـته و دسـت هاش رو توی دسـتکش های پلاستیکی فرو می کنه.

- حتما به خاطر فشـــار دیروزه؛ امروز باید حســـابی بهت برســـم که روحیه ات بیاد سرجاش... حســـام هم طور

خاصی نشـــده بود؛ فقط یه دور هم اون پاچه‌مون رو گرفت.

دســت هاش رو زیر آب بیرون می کشــه و به ســمتم برمی گرده؛ دســـت های رو با حالت بامزه ای بالا می‌گیره و به خودش اشاره می‌کنه.

- نمی بینی یه طرفم نیست؛ دیروز همه‌اش رو کندید.

بلند بلند می خندم که نیش نیلوفر هم باز میشـــه؛ دوباره می چرخه و به کارش ادامه میده.

- تا من این‌ها رو می‌شورم تو پاشو برو لباس بپوش.

از جا بلند میشـــم و بی حرف به اتاقم میرم؛ لباس هام رو برمی دارم و روی تخت می اندازم که چشـــمم به گوشی می افته. برش می دارم و با دیدن بیســـت و پنج تا میس کال ابروهام بالا میره. بیشترش از نیلوفره ولی محمد این وقت صبح چه کاری با من داره؟

نگران شـــماره اش رو می گیرم و همون طور که توی اتاق قدم رو میرم، موبایل رو کنار سرم قرار میدم. بوق ها تا آخر میشه ولی جوابی از سمت محمد به دستم نمی‌رسه؛ این برای محمدی که همیشــه با دو ســه تا بوق گوشی رو برمی داشت عجیب و نگران کننده به نظر می‌رسه.

"جاده‌سنتو

#پارت_129

- من ظرف یه ایل رو شستم تو هنوز آماده نشدی؟

گیج به ســـمتش برمی گردم و گوشی رو پایین میارم؛ وقتی بین نگرانی و دلهره هام حرفش رو تجزیه و تحلیل می کنم، سری تکون میدم و سریع به سمت لباس هام می رم.

- دو دقیقه ای حاضر میشم.

از اتاق بیرون میره و در رو نیمه باز می ذاره که من آماده بشــم؛ سریع شــلوارم رو عوض می کنم و موقع پوشــیدن مانتو تازه یادم می افته که من از احوال شـــهریار خبر نگرفتم! یعنی هی دارم تلاش می کنم خودم رو از شهریار و

هر چیزی که مربوط به اونه دور کنم ولی می دونم که نمیشه.

از طرفی به شـــدت عذاب وجدان دارم؛ مثل کســـایی که خودشـــون بی تقصـــیرن ولی اون قدر جیغ و داد کردن که انگشت اتهام به سمتشون گرفته شده عصبی و پشیمونم. حس می کنم به شـــهریاری که از لحاظ روحی یه مشـــکل مهم و بزرگ داره جفا کردم. حقش نبود اون طوری سرش داد بزنم.

شـالم رو روی سرم می اندازم و گوشی و کیف به دسـت از اتاق بیرون میرم؛ نیلوفر روی دسـته ی مبل نشـسـته و با گوشیش مشغوله.

- راستی حال شهریار چطور بود؟

کوتاه سرش رو از روی گوشی بلند می کنه و بعد دوباره سر پایین می اندازه.

- مدیونی فکر کنی اون قدر دل و جرأت دارم که رفتم ازش حالش رو پرسیدم! یا مثلا اون محل میده بهم!

با خنده ی کوتاهی سر بلند می کنه و این بار به صـــورتم خیره میشه؛ انگار می خواد واکنش هام رو ببینه.

- تو صـورت هیچ کدوم از ما که نگاه هم نمی کرد؛ انگار از علیرضـا خوشـش میاد چون هم اون روزی که باهم رفته بودیم بیرون باهاش جور شد، هم دیروز غذا رو از دستش گرفت و چند لقمه خورد.

چنـد لحظـه متفکر مکـث می کنـه و دهنش بـا یـادآوری چیزی باز می شه و نوایی مثل «آ»ی کشیده از هنجره اش بیرون میاد.

- یکی هم، به حســـام گفت بره چمدونش رو بیاره ولی حسـام محل نداد؛ اونم بیخیال شـد. فکر کنم خیلی روی برنگردوندن شهریار مصممه!

ابرو بالا می فرســتم و کمی از جلوی شـــالم رو به ســمت داخل تا می زنم تا خوب وایسه.

- کاش برای حرف گوش کردن هم این همه ســـماجت به خرج می داد؛ یهو شـــهریار رو بیرون نمی آورد که همه‌مون توی مخمصه بیفتیم.

نیلوفر بی حوصـــله گوشـــیش رو خاموش می‌کنه و روی کیفش می اندازه؛ دســـت به ســـینه، کلافه و شـــاکی نگاهم می‌کنه.

- خیلی خب دیگه شـــما هم! هی این انگشـــتش رو گرفته سمت اون، اون سمت این؛ بالاخره که می خواستی بیرون بیاریش؟ نگو نه که باورم نمی‌شـه! تقصیر هیچ کدوممون نیســـت که شـــهریار این قدر غیرعادی رفتار می‌کنه. جمع کن دیگه خودت رو!

شـــونه ای بالا می اندازم و بند کیفم رو روی آرنجم می اندازم؛ منتظر نگاهش می‌کنم که خیره خیره چشـــم هاش رو بهم می دوزه و تکونی نمی خوره.

- دو دقیقه پیش داشـــتی می گفتی چقدر طولش میدم، الان چرا ور و ور من رو نگاه می کنی؟

پوف کلافه ای می کشه و دست به سمت صورتش می بره؛ گوشه ی راست پیشونیش رو بین انگشت شست و اشاره اش می‌گیره و صورتش با بیچارگی توهم میره.

- بعد اتفاق دیروز علیرضا گفته که من پام رو از این قضیه بیرون بکشم.

بدون نرمش و مستقیم نگاهش می‌کنم تا بیشتر توضیح بده؛ هر چند حدسش خیلی آسونه! نگاه منتظرم رو که می بینه، با دستپاچگی موهاش رو پشت گوشش می زنه.

- ببین، من می‌دونم که از همون اول هم تمام این قضایا پیشنهاد من بود ولی... علیرضا خیلی روی این چیزها حساسه! من نمی خوام از دستم ناراحت باشه...

- خیلی خب ادامه نده!

طوری نادم نگاهم می کنه که دلم براش می‌سوزه؛ در اصل دلم باید برای خودم با این همه تنهایی و مشکل بسوزه ولی زور که نیست. وقتی نمی‌خواد بهم کمک کنه ترجیح میدم خودم روی پای خودم وایسم تا این که به زور از کسی کمک بخوام!

ازش ناراحت نیستم اما دوست ندارم دیگه باهاش بیرون برم؛ تا چند دقیقه ی پیش می خواستم از افکارم فاصله بگیرم اما الان خیلی دوست دارم که به اتاقم برم و یه کاغذ بردارم. بشینم و تمام برنامه هام رو برای شهریار بنویسم تا بلکه به یه نتیجه برسم.

عقب کشیدن آدم های دورم بیشتر از این که دل سردم کنه، باعث میشه بیشتر روی کارم تمرکز کنم و بخوام که به نحو احسن انجامش بدم. تصور این که یه روزی همه ی کسایی که تنهام گذاشتن موفقیتم رو ببینن حس خوبی بهم میده.

نیلوفر شالش رو روی سرش می اندازه و به سمت در میره که من بین راه می ایستم و صورتم رو توهم می برم؛ دستمو روی شکمم می ذارم و کمی کمرم رو خم می کنم. ناله ای سر میدم که نیلوفر برمی گرده و نگران به سمتم قدم برمی داره.

- وا! چت شد؟

„جاده‌سنتو

#پارت_130

آب دهنم رو به زور قورت میدم و کیفم رو روی زمین رها می کنم.

- شکمم می‌پیچه؛ وایسا برم سرویس بیام.

سری با نگرانی تکون میده و من خودم رو توی سرویس بهداشتی می اندازم؛ همین که در رو می بندم کمر صاف می کنم و با بستن چشم هام سر به کاشی ها تکیه میدم. چند ثانیه بعد توی آینه ی قسمت روشویی به صورتم نگاهی می اندازم و با دیدن صورت سفیدم می فهمم انگار بدنم می خواد باهام همکاری کنه!

یکم بیشتر طولش می دم و بعد دوباره با نصف کردن کمرم، در رو باز می کنم و از دستشویی بیرون میرم. نیلوفر با علیرضا تلفنی صحبت می‌کنه و من این رو از «علی» های کشیده ای که ادا می کنه می فهمم. نگاه نگرانش رو

به سمتم می کشه و سری به معنای «چیشد» برام تکون میده.

بی توجه بهش به سمت مبل میرم و خودم رو روش رها می کنم؛ چشم هام رو نیمه باز نگه می دارم و سر به پشتی تکیه میدم که نیلوفر زود گوشی رو قطع می کنه و به سمتم میاد.

- دلپیچه گرفتی؟ برات نبات داغ درست کنم؟

سری به نشونه ی نه تکون میدم و چشم هام رو کامل می بندم.

- نه، یکم استراحت کنم ببینم چی میشه.

یکم من و من می کنه و بعد دستش رو روی شونه ام می ذاره؛ کمی شونه ی راستم رو ماساژ میده و صداش با تردید بلند میشه.

- می‌دونم که بهت گفتم امروز می‌ریم بیرون و حالت سر جاش میاد ولی مامان علیرضا حالش خوب نیست؛ الان

علیرضا زنگ زد و ازم خواست برم خونه‌شون. میشه چند ساعت دیگه بیام دنبالت؟

انگار اگه من حتی خودم رو این همه به مریضی_ و بدحالی نمی زدم هم، باز قرار نبود باهم باشـــیم؛ زشـــته که سریع تغییر موضع بدم پس فقط سر کوتاهی تکون میدم.

- نه برو؛ منم می‌خوام استراحت کنم.

سریع تر از اون چیزی که فکرش رو بکنم با یه خداحافظی خشـــک و خالی به ســـمت بیرون پرواز می کنه؛ با بســـته شدن در آه کوتاهی می کشم و روی مبل صاف می شینم. حس می کنم علیرضا داره دوست چندین و چند ساله ام رو ازم دور می کنه.

همون طور که برنامه چیده بودم، بدون عوض کردن لباس هام دفتر و خودکاری میارم و روی مبل لم می دم. حتی شالم هنوز دور گردنم پیچیده شده و با روشن کردن کولر، قید عوض کردن لباس هام رو می زنم. می خوام هر چه سریع تر چیز هایی که توی ذهنم هســـت رو، روی کاغذ بیارم.

پاهام رو توی سینه جمع می کنم و دفتر رو روی رون پاهام می ذارم؛ خودکار به دست می گیرم و تمام چیز هایی که درباره ی شهریار می دونمو می نویسم. حتی سراغ عکس هایی که از پرونده اش گرفتم میرم و نقاشی هاش رو برای بار چندم مرور می کنم.

هر چقدر بیشتر می نویسم بیشتر به این نتیجه می رسم که شهریار یه معمای بدون جوابه؛ یا باید خودش جواب معماش رو بهم بگه یا باید بیخیالش بشم. نه این که کامل کنارش بذارم، بلکه دیگه به چیز هایی که میگه توجه نکنم. بنویسم، یادم بمونه، ذخیره کنم اما فکرم رو دیگه، نه!

می خوام که فقط برای خوب شدن حالش تلاش کنم و با سوال های بی جا و مکان، اعصابش رو بهم نریزم. خواب دیشبم نشون میده شهریار می تونه خیلی خطرناک تر و وحشی- تر از چیزی که نشون میده باشه؛ با وجود این که اون فقط یه خواب بود ولی مگه خواب ها ما رو از اتفاقات آینده مطلع نمی کنن؟

به این زودی ها قرار نیست دوباره ببینمش. هم باید اون با خودش کنار بیاد و هم من استراحت کنم و اطلاعات مغزم رو طبقه بندی کنم؛ آروم تر که شدم با یه روش درمان جدید کنارش می مونم تا حالش خوب بشه. بدون استاد، بدون نیلوفر و علیرضا، حتی بدون حسام! بهشون می فهمونم نباید وسط راه جا بزنن.

با صدای گوشیم گردنم رو بلند می کنم و نگاه متعجبم رو به ساعت شش می دوزم. نزدیک هفت ساعته که بین کاغذ ها نشستم و به نتیجه ای نرسیدم؟ چقدر خسته کننده به نظر می رسه! اما قطعا نیست که گذر زمان رو حس نکردم.

از جا بلند میشم و کیفم رو از وسط خونه برمی دارم؛ با بیرون کشیدن گوشیم و دیدن اسم حسام جفت ابروهام بالا می‌پرن و برای جواب دادن مردد میشم. با این همه خستگی و فکر مشوش توانایی جواب دادن به حسام رو دارم؟

تماس قطع میشـــه و خوشـــحال از این عمل می خوام به سمت آشپزخونه برم که دوباره گوشیم زنگ می خوره. این بار جوابش میدم و روی کانتر می ذارمش.

- بله؟

- سلام نبات؛ حالت خوبه؟ خبری ازت نیست ها!

لحن دوستانه اش بی دلیل به دلم می شینه؛ نمی دونم چرا ولی انگار به این باور رسـیدم که حسـام هر چیزی که توی دلش هست رو بدون فیلتر نشون میده.

- مرسی، تو خوبی؟ همین دیشـــب به قول نیلوفر اومدم پاچه‌تون رو گرفتم؛ کجا خبری ازم نیست؟

می خنده و «دور از جون» پر از تشـ‌ـی میگه؛ کمی مکث می‌کنه و بعد صداش به همون اندازه‌ی اولیه، پر انرژی به گوشم می‌شینه.

- بگو ببینم، خونه ای دیگه؟ کاری که نداری؟

„جاده‌سنتو

#پارت_131

با زیر و رو کردن کشو ها و طبقه های در یخچال فقط یه شکلات و بیسکویت پیدا می‌کنم و گوشیم رو از روی کانتر برمی دارم.

- آره خونه‌ام؛ چطور؟

من حرفی از شـــهریار نمی زنم و اونم علاقه ای به این موضـــوع نشـــون نمیده؛ انگار نه انگار که رابط بین من و حسام شهریاره!

- خب، می خوام بیام دنبالت بریم بیرون؛ کارت دارم.

کار حسـام با من چی می تونه باشـه؟ هر چقدر که فکر می کنم به هیچ چیز مشـترکی به جز شـهریار نمی رسـم و در عجبم که حسام این همه جدی درباره اش حرف می زنه!

- بیرون؟ شهریار رو می‌خوای تنها بذاری؟

«نچی» می‌کنه.

- از اتاقش که بیرون نمیاد؛ تازه علیرضا پیششه.

دهنم که برای گفتن چیزی از هم باز شـده بسـته میشـه و بهت تمام جونم رو بغل می‌گیره؛ با مکث بلندی تکونی به زبون سنگین شده ام میدم.

- ع... علیرضا؟ علیرضای خودمون؟

از لحن و صـــدای لرزونم جا می خوره؛ واقعا دلیلی نداره صدام بلرزه ولی... با صدای علیرضا که «ماجرا چیه» ای میگه، مطمئن میشم نیلوفر سر من رو شیره مالیده و کاسه ای زیر نیم کاسه‌اشه!

- چی شده نبات؟

دسـتی به پیشـونیم می کشـم و از پشـت میز بلند میشـم؛ لعنت به همه‌شون!

- هیچی! خواستی بیا دنبالم؛ خونه‌ام.

گوشی رو قطع می کنم و بیخیال خوردن شـکلات میشـم؛ معده ای که قصد کرده بود کمی گشنگی خودش رو نشون بده، اشـتهاش کور میشـه. نیلوفر رو هم باید به لیسـت

سیاه دوست هایی که کنار گذاشته شدن اضافه کنم؟ دو رویی توی رفاقت ما چه معنی داره؟

کیف از روی زمین برمی دارم و بدون این‌که علاقه ای به بالا کشیدن شالم داشته باشم، از خونه بیرون می زنم. فکر شهریار کم بود، نیلوفر هم بهش اضافه شده و امیدوارم حسام هم نخواد، آجر روی بنای اعصاب خوردیم بذاره.

می خوام جلوی ساختمون بایستم ولی با یادآوری این‌که کوچه‌مون رو می‌شناسه، شالم رو روی سرم می کشم و به سمت سر خیابون قدم برمی دارم؛ اون قدر طولش میدم و قدم هام رو آروم برمی دارم که تا من به اونجا برسم، ماشین حسام هم رسیده.

در سمت شاگرد رو باز می کنم و می خوام بشینم که با دیدن دسته‌گل روی صندلی نگاهه خنثی و پر از سوالم به سمت صورت حسام کشیده میشه. لبخندی می زنه و دسته گل رو از روی صندلی برمی داره که با مکث می‌شینم.

سلام میده و من هم همون طور که نگاهم رو بین گل ها و صورتش می چرخونم جوابش رو میدم؛ یک دفعه دسته گل رو، روی پاهام می ذاره و صاف می شینه. ماشین رو روشن می کنه و کولر رو به سمتم می چرخونه.

ماشین رو راه می اندازه و من منتظر و بی حرف نگاهم رو به نیم رخش می دوزم؛ حتی حوصله ی فکر کردن هم ندارم و فقط خیره اش می مونم تا خودش لب باز کنه. نیم نگاهی به صورتم می اندازه و سری تکون میده.

- چیشده؟

بدون گرفتن نگاهم، دستم رو دور کنف هایی که ساقه‌ی رز های آتشین رو گرفته حلقه می کنم و بالا میارمش.

- این به چه مناسبتیه؟

شونه ای بالا می اندازه و آرنجش رو به کناره‌ی پنجره تکیه میده. حالا که دقت می کنم اون قدر ها هم بور نیست؛ موهای ریش و سرش بیشتر به حنایی خیلی کمرنگ می زنه که از دور بور دیده میشه.

- به خاطر دیروز؛ من باید درکت می کردم.

پرو پرو ابروی راستم رو بالا میدم و دسته گل رو دوباره روی پام می ذارم.

- الان با گل خریدن درک می کنی؟ به چه دردم می خوره؟

متعجب از این همه بدخلقیم، نگاهش رو با لب های از هم فاصله گرفته شده، بین صورتم و خیابون تقریبا ترافیک روبه روش می چرخونه.

- من فکر کردم... یعنی این یه هدیه‌ست که دیروز جبران بشه و شاید اوضاعت کمی سر حال بیاد... همین!

چند لحظه مکث می کنم و بعد «ممنون» بی میلی به زبون میارم که حسام متعجب تر میشه؛ حتما با خودش فکر می کنه این دختره چقدر نمک نشناس و نچسبه ولی ماجرا اینه که روز درستی رو برای جبران کردن انتخاب نکرده.

خیلی جلوی خودم رو می‌گیرم ولی آخر سر طاقت نمیارم و رو به حسام می‌کنم.

- مامان علیرضا حالش چطوره؟

طوری به سمتم برمی گرده و چشم هام گرد میشه که انگار چه چیز عجیبی ازش پرسیدم! واقعا حوصله ی مقدمه چینی و صحبت نداشتم.

- یا خدا! نبات مطمئنی حالت خوبه؟ چرا یهو از خود علیرضا هم نه، از مامانش می پرسی؟

"جاده‌سنتو

#پارت_132

فقط و فقط با اخم های درهم به نیم رخش نگاه می کنم؛ با همین نگاه می فهمه چقدر اعصاب ندارم و به جز جواب نباید چیز دیگه ای تحویلم بده.

- خب... نمی دونم چرا داری این سوال رو می پرسی ولی من تا چند دقیقه ی پیش پیشش بودم و هیچ مشکلی نبود؛ پس فکر کنم که حالش خوب باشه.

یکی از ابرو هام رو بالا میدم و لبم بی اختیار طرح پوزخندی رو به نمایش می ذاره.

- یعنی به نیلوفر زنگ نزده که برن خونه ی مامانش؟

نمی دونم چرا لو می دم سرکار گذاشته شدنم رو اما حس می‌کنم اگه به کسی_ نگم از حرص ترک می خورم؛ درسته من خودم هم می‌خواستم سر نیلوفر رو شیره بمالم ولی... اون حق نداشت من رو این طوری با دروغی که هی شاخ و دم درمیاره بپیچونه!

حسام یه نگاه گیج به سمتم می اندازه و بعد دو هزاریش می افته؛ صورتش از اون حالت متعجب بیرون میاد و به روبه‌رو خیره میشه.

- چرا... علیرضا باهاش حرف زد ولی من نمی دونم چی گفتن و چیشده؛ حتما مشکلی پیش اومده.

با پوزخند سرم رو به سمت بیرون کج می کنم و زیر لب پر از تمسخر «حتماً»ای میگم؛ یکتا که بعد از ازدواجش

رابطه‌مون رو محدود کرد و بیشـــتر دوســـتام از عقده ای بازی‌هاشون کنار گذاشته شدن. الان نیلوفر هم داره کاری می کنه که رفتارم باهاش ترکیبی از دوســـت های قبلیم و یکتا باشه. وگرنه دلیلی برای دروغ نمی‌بینم.

- یکم باهم بگردیم بعد بریم شام بخوریم؟

نفســـم رو به بیرون فوت می کنم و بدون رو در وایسی‌ـــشونه ای بالا می اندازم.

- من نهار نخوردم.

- اِ! ساعت ششه! معدت رو که داغون می کنی.

چیزی نمی گم و اونم بی حرف به ماشـــین روندش ادامه میده؛ چند دقیقه ی بعد، بین فکر مشـغول من و شـلوغی خیابونی که زیاد نمی شـناسـمش، گوشـه ای نگه می داره و نگاهم رو به سمت خودش می کشه.

- اینجا یکی از دوســـت هام رســـتوران داره؛ بریم یه چیزی بخوریم.

به خاطر نهار نخوردن من این کار رو می کنه و من برای رفتن دو دلم؛ بعد از شروین که رسماً با اعصابم و روز های زندگیم بازی کرد و باعث شد آخرسر برای جدا شدن ازش به هر راهی بزنم، دیگه با مرد غریبه ای تنهایی بیرون نیومدم و همین کمی موذبم می کنه.

ماجرای شروین رو ابداً نمی خواستم به یاد بیارم ولی سوال های چند روز پیش شهریار باعث شد یادش بیفتم و خوابش رو ببینم؛ خواب رفتار های اعصاب خورد کن و پر حرفی های حال بهم زنش. شروین هم لقمه ای بود که نیلوفر برام گرفته بود ولی چرا هیچ وقت گله ای بهش نکردم؟ پس چرا اون این قدر زود جا زد؟

حسام که پیاده میشه، نفسم رو فوت مانند به بیرون میدم و از ماشین پیاده میشم؛ خودش خم میشه و دسته گل رو دوباره روی صندلی می ذاره که بند کیفم رو بالا می کشم و نیم نگاهی به سر در رستوران می اندازم.

- برو تو. یه مدت توی یه شرکتی کار می کردم؛ با صاحب اینجا، توی اون شرکت آشنا شدم. یه دختر پر انرژی و فعاله.

سری تکون میـدم و جلو تر راه می افتم و داخـل میرم؛ رستوران فضای دلبازی با دکوراسیون نارنجی و سبز داره و زیاد شلوغ نیست. حسام یکی از صندلی های میز دو نفره ای رو عقب می کشــه که همون لحظه گوشــیش زنگ می زنه. با ببخشــیدی موبایلش رو از جیبش بیرون میاره و به سمت قسمت خلوت میره.

همون طور که نگاهم رو توی رســتوران می چرخونم روی صندلی می شینم؛ فقط یه خانم و بچه ی چهار پنج ساله با فاصــله ی چند میز از من نشــســتن. اون قدر هیچ چیز برای سرگرم شـدن نیسـت و حسـام حرف زدنش رو طول میده که علارغم همیشه نگاهم رو به سمت میز کناری می کشم.

زنی که پشت میز نشسته نسبتا جوونه اما خیلی شکسته به نظر می رسه؛ چشم و ابروی مشکی داره و غباری از غم تمام صــورتش رو پوشــونده. یه تیکه از جلوی موهاش موی ســفید در اومده و با حوصــله به پسرــ بچه ای که کنارش نشسته پیتزا میده.

چهره‌ی خانمه خیلی به نظرم آشـنا میاد و با کمی دقت می تونم چشـم و ابروی به شـدت مشـکیش رو به شـهریار تشـبیه کنم. شـهریار... الان داره چیکار می‌کنه؟ اصـلاً پشـیمونه از کاری که کرده؟ یه صـدای از درونم فریاد می‌زنه که شهریار دیروز هم پشیمون بود. حتی یک ذره هم پررو بازی در نیاورد و این من بودم که بهش مهلت ندادم.

- ببخشید طول کشید.

نگاه از خانمه می‌گیرم و سر به سـمت حسـام که روی صـندلی یک طرف دیگه ی میز مربع کوچیک می شـینه، برمی گردونم.

- چرا شهریار رو برنگردوندی؟

انگار که منتظر این بحث بوده چون خیلی راحت شـونه ای بالا میده و به پشتی صندلی تکیه می زنه.

- دلیلم برای خودم خیلی قانع کننده‌سـت؛ هر وقت هیجاناتت آروم گرفتن و تونسـتی بدون عصـبانیت و

حرص درباره‌ی این موضـــوع حرف بزنی، درباره‌اش یه فکری می‌کنیم.

„جاده‌سنتو

#پارت_133

«پوفی» می‌کشم و گوشیم رو روی میز می اندازم.

- من آرومم! بیشـــتر از این همه نه آروم می‌شـــم و نه می‌خوام که خودمو توی دردسر بندازم؛ پس لطفاً آخرین کاری که می‌تونی برام انجام بدی رو انجام بده و تمام!

خودم هم می‌دونم همین الانش منطق رو کنار گذاشـــتم و فقط از روی لج و لجبـازی این حرف هـا رو می‌زنم ولی می‌خوام به جای قلبم، به مغزم گوش بدم. نگاه حسام هم نشـــون میده فهمیده که زدم به دنده ی لج و دارم تمام سعیم رو می‌کنم کوتاه نیام.

- خیلی خب! تو بیرونش آوردی؟ نه! من بیرونش آوردم و قصـــد برگردوندن هم ندارم؛ یکم که زمان بگذره خودم تصمیم می‌گیرم بیرون بمونه یا برش گردونم.

دندون هام رو روی همدیگه فشـــار میدم و با حرص نگاهش می کنم که پوفی می کشـــه و دو تا دســـتش رو بالا میاره.

- آقا تسلیم؛ می‌گم چرا نمی‌خوام این کار رو انجام بدم...

ســـعی می‌کنم آرامش خودم رو حفظ کنم و برای این کار نگاهم رو به سمت دیگه‌ای می‌کشم.

- تو خیلی دختر پر جنم و خوبی هستی؛ نمی خوام مشکلی برات به وجود بیاد. می‌دونی چی از من خواســـتی؟ می‌دونی اگه بفهمن تو همچین کاری کردی چی میشـه؟ حداقل اگه می خوای برش گردونی، همین طوری بدون گفتن حقیقت برش گردون.

چند لحظه اون دوئل چشـــمی که راه انداخته رو ادامه میدم و بعد با دسـت هام صـورتم رو می‌پوشـونم؛ حسـام چه علاقه ای به این همه تعریف از من داره؟ شـــاید به خاطر همینه که با وجود بعضی رفتار هاش نمی تونم ازش فاصـــله بگیرم و کنارش حس اعتماد به نفس بالایی دارم؛ اتفاق که کنار هیچ مردی به جز پدر تکرار نشده!

با نوک انگشـت هام پیشـونیم رو می مالم؛ دوسـت دارم چیزایی که توی سرم هسـت رو به زبون بیارم ولی حسـام فرد مناسبی برای درد و دل هست؟ اما... اینم روی اشتباه هام!

- نمی فهمم چرا وقتی من می‌خوام یه کار اشـتباهی انجام بدم این‌قدر همه چیز رو روال انجام بشه؟

دست از روی صورت برمی دارم و شاکی نگاهش می‌کنم.

- اصـلاً تو چرا بدون هیچ تحقیق و مغلطه کردنی قبول کردی که بهم کمک کنی؟

می خنده؛ طوری با ذوق دندون هاش بیرون می افته که انگار یکی از بهترین لحظه های عمرش رو داره تجربه می کنه.

- فکر کنم مخم رو زدی!

دهنم بسته میشه و با ابرو های بالا رفته نگاهش می کنم؛ این که قلبم یه جوری میشـه و حس می‌کنم داره بهم نخ

میده دست من نیست! من همیشه احساساتم زود به کار می‌افته؛ می دونم که نقطه ضعفمه!

- اما تو قبل از قبول کردن من‌و ندیده بودی.

لبخندی می زنه و دست هاش رو روی میز می ذاره؛ به جلو خم میشه و با چشم های ریز شده به صورتم نگاه می کنه.

- ولی اون زمانی که اومدم آخرین جوابم رو برای همکاری بدم، دیدمت؛ کافی نیست؟

عمیق و چند لحظه بدون حرف نگاهش می‌کنم و بعد سر به زیر می اندازم؛ هر چقدر هم که نخوام بهش توجه کنم، اون تن صـــدای خوش، موقع ادا کردن کلمات آدم رو مدهوش می کنه!

- می‌خوام یه چیزی راجع‌به شهریار بگم.

طوری سر بلند می کنم که شالم سر می خوره و روی شونه هام می افته؛ اما سریع دســـت می برم و روی سرم می کشمش.

- چی شده؟

- دیشب رفتم بهش سر بزنم با یه صحنه ی خیلی عجیبی روبه رو شدم. از سر شب خیلی ساکت بود و صدایی ازش در نمی اومد؛ به خاطر همین فکر کردم خوابیدم و رفتم بهش سر بزنم.

تمام وجودم گوش شـده و خیره خیره به لب های حسـام نگاه می‌کنم تا بقیه‌ی حرفش رو بزنه؛ اما اونم انگار قصـد جونم رو کرده که مکثی بین جمله هاش می اندازه.

- دیدم نوک دونه به دونه ی انگشت هاش رو به قسمت تیزی تاج تخت می کشه.

طوری چشم هام گرد میشه و نفسم بند میاد که انگار چه کار دور از عقل و عجیبی انجام داده؛ قبلا هم این کار رو می کرد ولی هیچ وقت نفهمیدم چرا! حسـام که حالتم رو می بینه بیشتر به جلو خم میشه.

- تو می دونی چرا این کار رو می کرد؟

دسـتی به پیشـونیم می کشـم و خیره به میز نارنجی رنگ شونه ای به نشونه ی ندونستن بالا میدم.

- احتمالا برای این‌که از روی اثر انگشتش شناسایی نشه.

حسام «نچ» مطمئنی میگه.

- مگه فیلم جناییه؟ این یارو حس می‌کنم اصـــلاً توی این باغ ها نیسـت؛ بیشـتر حالت صـورتش شـبیه به کسی‌ـ بود که بخواد چیزی رو از روی دســـتش پاک کنه اما نتونه! صـــورتش توهم بود و یه طوری رفتار می‌کرد که انگار داره عذاب می کشه. دوست داشتم برم جلو و کمکش کنم ولی حقیقتا ترسیدم رفتار درستی نشون نده.

"جاده‌سنتو

#پارت_134

بی اختیار، با وجود تمام اذیت های شـــهریار دلم پر می کشـــه تا زود تر ببینمش و باهاش حرف بزنم؛ مثل مادری که هر چقدر بچه‌اش اذیتش می‌کنه، هیچ‌جوره نمی تونه از خودش دورش کنه. شـهریار هر چقدر هم که اذیتم کنه باز نمی‌تونم بیخیالش بشم! اون بچه برای مادر پاره‌ی تنه ولی من چی؟

با نگرانی اخم تو هم می کشم و خودم رو روی صندلی به جلو سوق میدم.

- خب جلوش رو می گرفتی دیگه؛ مگه آدم خوره که تو و نیلوفر این قدر از این بیچاره می‌ترسید؟ نمی دیدی داره به خودش آسیب می زنه؟ وایسادی نگاهش کردی؟

چشم های حسام گرد میشن و همون طوری توی حالت نشسته، دست هاش رو به دو طرف بدنش باز می کنه.

- باشـــه بابا! نه به اون برگردون برگردونت، نه به این بهم ریختنت! چیزی نشده که؛ چند دقیقه بعد خودش گرفت خوابید.

کلافه جلوی موهام رو چنگ می زنم و به سختی خودم رو کنترل می‌کنم که ازش نخوام من رو پیش شـــهریار ببره؛ قول داده بود که آسیبی به خودش نزنه و انگار واقعاً شب ها یه آدم دیگه ای میشـه! البته شـهریار به هیچ کدوم از قول هاش تا به اینجا عمل نکرده.

تقریبا نیم ســـاعت کنار حســـام دووم میارم و بعد ازش می‌خوام که من رو به خونه برســونه؛ در اصــل اون خیلی برای خوش گذشتن به من، تلاش می‌کنه اما فکر درگیر من اجازه ی تجزیه و تحلیل کردن رفتار هاش رو نمیده. با توجه به این که حســـام امروز خیلی متفاوت رفتار می کرد حتی نمی خوام که به منظور کار هاش فکر کنم.

سر خیابونمون ماشـــین رو نگه می داره؛ بدون فوت وقت خداحافظی می‌کنم و می خوام از ماشـــین پیاده بشـــم که صدام می زنه. اسم من رو با صدای بم و خوشش یه طور قشـــنگ و پر احســـاسی صـــدا می کنه؛ جوری که انگار به قول بابا، نبات میشه و کامم رو شیرین می‌کنه.

برمی گردم و منتظر و متعجب نگاهش می کنم که اشـــاره ای به دست گل افتاده روی صندلی های پشت می کنه.

- نمی‌خوای ببریشون؟

آب دهنم رو نامحســـوس و به ســـختی پایین میدم و نیم نگاهی به دسته‌گل رزِ حجیم و نسبتاً بزرگ میدم.

- آخه... می ترسم بابام بد برداشت کنه؛ من تا حالا برای خودم گل نخریدم که بخوام بهش بگم خودم برای خودم خریدم.

حسام می خنده و به در سمت خودش تکیه میده؛ اون راحت و آسوده‌ست ولی من اصلاً خوشم نمیاد توی محله کسی من رو با پسر ببینه. مخصوصاً که پدر دوست داره همه چیز رو اول از زبون خودم بشنوه.

- به مامانت بگو ماجرا رو؛ ساپورتت می‌کنه.

اگه یه درصد قرار بود کنارش بشینم و هم‌صحبتش بشم با این جمله ترجیح میدم سریع‌تر به خونه برم و تنها باشم؛ چرا همیشه مردم سعی می کنن از راهی که درست نیست سر صحبت رو باز کنن؟ اگه حسام ماجرای مامانم رو می‌دونست فکر می‌کردم حتماً از قصد این طوری گفته.

دست به سمت دستگیره ی در می برم و برعکس خودش که لبخند بزرگ و واقعی روی لبش نشسته، حتی یک ذره، صورتم، حالت خودش رو عوض نمی‌کنه.

- خودت ببرشون؛ بذار خشک بشه شاید برداشتم یه روزی... خداحافظ.

مهلت جواب دادن نمیدم و سریع پیاده میشم؛ با قدم های بلند خودم رو به خونه می رسونم و مستقیم به سمت اتاقم میرم. حتی توجه‌ای به کاغذ های وسط خونه و پرونده ی باز شهریار نمی کنم و با لباس های بیرون و به روی شکم خودم رو روی تخت می اندازم.

علاقه ای به باز گذاشتن راه تنفس نشون نمی‌دم و صورتم رو محکم به بالشت فشار میدم. به یه مکش عمیق مغزم نیاز دارم که تمام خاطرات، اتفاق ها، چیز هایی که شنیدم، روز هایی که گذروندم، لحظه های بدی که زندگی کردم رو از حافظه ام بیرون بکشه. شاید فقط دلم بخواد اون قسمت از حافظه ام که من و پدر تشکیلش می دیم، باقی بمونه.

حتی شالم رو هم از روی سرم برمی نمی دارم و اون قدر توی همون حالت می مونم که نمی فهمم کی خوابم می بره؛ منی که روی کثیف بودن لباس بیرون و تعویضش

دقیقاً بعد از رسیدن به خونه، در حد مرگ حساسم، اون قدر حالم بهم ریخته‌ســـت که توجه ای حتی به این موضوع نمی کنم.

با صدایی که بین خواب و رویا به گوشم می‌رسه، چشم هام رو بیشتر روی هم فشار میدم و توی دلم دعا می کنم که صـــدای هر چی هســـت زود تر قطع بشـــه و من به ادامه‌ی خوابم برسم اما صدا نه تنها قطع نمی‌شه بلکه با یه مکث چند ثانیه ای به نظرم بلند تر هم به گوش می‌شینه.

کمی که هوشیار تر میشم صدای گوشیم رو تشخیص میدم و کمی بین چشـــم هام رو باز می کنم؛ اتاق تاریکه و حدس می زنم که دم دمای صبح باشه. پس چرا من هنوز خسته ام؟ حس می کنم از خستگی تمام مهره های کمرم درد می کنه و چشم هام می سوزه.

کی این قدر بی وقت می تونه به من زنگ بزنه؟ نکنه شـهریار... سریع چشم هام تا آخرین حد باز میشه و با تکیه دادن دســـت هام به تخت، از روی شـــکمم بلند

میشم. اگه دوران دبیرستان بود می گفتم که نیلوفر یا یکتا کرم می ریزن؛ یا حتی اگه قبل از شـــهریار بود بهش توجه نمی کردم و دوباره می خوابیدم.

„جاده‌سنتو

#پارت_135

اما الان سریع دنبال منبع صـــدا می گردم و با دیدن کیفم که پایین تخت افتاده، تند موبایلم رو از داخلش بیرون می کشـــم. با دیدن اســـم محمد که روی بک گراند افتاده، بیشـــتر از وقتی که ممکن بود حســـام یا نیلوفر بهم زنگ بزنن، نگران میشم.

چرا من احمق یادم رفت از صـــبح به بعد باز بهش زنگ بزنم و جویای تماس های بدون پاسـخش باشـم؟! سریع دستم رو روی نوار سبز زنگ می‌کشم و با گذاشتن موبایل کنار سرم، نفسی به بیرون فوت می کنم.

- چه عجب!

لحنش نیش و کنایه داره و من هیچ وقت همچین رفتاری رو از محمد ندیدم؛ یه جورایی دلم می‌گیره. حتی با وجود این‌که ماجرا رو نمی‌دونم!

- علیک سلام! چی چه عجب؟ دیروز چرا زنگم رو جواب ندادی؟

صدای پوزخندش توی گوشم می پیچه و این بار واقعاً ناراحتم می‌کنه؛ من هیچ وقت با محمد این طوری صحبت نکردم که الان اون این رفتار رو با من داشته باشه!

- معلوم هست داری چیکار می‌کنی نبات؟

ناراحتی از یادم میره و عرق سرد تمام جونم رو می گیره؛ چـــ... چی رو فهمیده؟ وقتی می بینه فقط سکوت برای جواب به سوالش دارم صداش عصبی تر و بلند تر میشه.

- سر کار نمیای و پایان نامه‌ات رو بهانه می‌کنی؛ با هزار دوز و کلک نمی ذارم صاحب کار بفهمه که نیستی. هزار بار بهت زنگ می زنم جواب نمیدی؛ از سر نگرانی میام دم در خونه، در رو باز نمی‌کنی. میرم تیمارستان از هم

دوره‌ای‌هات می پرسم، میگن سه هفته‌ست که دیگه نمیاد. نبات داری چه غلطی می‌کنی؟

راه گلوم کاملاً خشک شده و بین کرختی و گیجی بعد از خواب، حتی نمی دونم چطوری قراره ماجرا رو ماست مالی کنم؛ فقط این رو می فهمم که محمد سر حد مرگ عصبیه!

- تو از کی این همه دروغ میگی که من نفهمیدم؟ لعنتی می فهمی داری چیکار می‌کنی؟ اگه سر کار نمیای، سر پایان‌نامه ات هم نیستی، خونه هم که نمی مونی، این همه مدت پس کدوم گوری میری؟

دست یخ کردم مانتوی چروک شده ام رو بین مشتش می‌گیره و از استرس فشارش میده.

- آروم باش محم...

حتی اجازه نمیده اسمش رو کامل کنم و دوباره صداش بلند میشه؛ نمی‌دونم کجاست که این قدر راحت داد و فریاد می‌کنه!

- چطوری آروم باشـــم ناانصـــاف! مگه من مثل برادرت نبودم؟ مگه همیشـــه این رو بهم نمی‌گفتی؟ با بابات راحت نیســـتی؟ به من می گفتی چی شـــده که خبری ازت نیست؛ به من می‌گفتی داری چیکار می کنی که به جای این دل نگرونی ها و موش و گربه بازی ها، کمکت کنم!

اگه جلوم بود یکی می خوابوند زیر گوشم و می گفت «الاغ من داداشـــتم باید ازم کمک بخوای!»؛ روش ابراز علاقه ی محمد اینه و هر کسی که می شناستش این رو می دونه. وگرنه کی با داد و فریاد این حرف های دلگرم کننده رو می‌زنه؟

هر کسی ـــ جای اون بود جواب تمام داد و بیداد هاش می شـــد یه «به تو چه»ی غلیظ؛ اما محمد به گردن من حق داره و من به خودم این اجازه نمی دم که جلوی نگرانی هاش چیز نامربوطی بگم. فقط یه نفس آه مانند می کشم که دوباره صداش بلند میشه.

- میگی یا پاشم بیام در خونه‌تون؟

«پوف» کلافه و ترسیده ای می‌کشم و چشم توی فضای تاریک اتاق می چرخونم.

- محمد به خدا هیچ جای نگرانی نیســـت؛ من فقط خواستم که یکم تنها باشم. همین!

دیگه داد نمی زنه اما اگه بخوام بگم یه درصـــد از عصبانیتش کم شده، دروغ گفتم!

- دِ همین نیســـت دیگه؛ نیســـت! من‌و خر نکن؛ من که می‌دونم داری یه کاری یواشـــکی می کنی و نمی‌خوای بگی. حالا بعداً که فهمیدی چه اشتباهی...

- محمد!

ســـاکت میشـــه و من با یه نفس عمیق خیالش رو راحت می‌کنم.

- هر کاری داشـتم می‌کردم کنسـل و تموم شـده؛ پس الکی اعصـــابت رو خرد نکن. از امروز هم میام سر کار؛ اونجا برات توضیح میدم چی شده.

دوبـاره پوزخنـدی می زنـه و من هیچ دلیـل این همـه بدخلقیش رو نمی فهمم.

- امروز؟ حالت خوش نیست ها نبات!

گیج به چیزی که گفتم فکر می‌کنم و سوتی توش نمی‌بینم؛ انگار محمد اون قدری ناراحت و دلخور هســـت که می‌خواد از هر راهی برای تحقیر و خـالی کردن خودش استفاده کنه. منم که این روز ها محل تخلیه احساسات و حرص دیگران شدم!

- من خیلی هم حالم خوبه محمد؛ چرا این طوری می‌کنی؟

- خیلی‌خب؛ خداحافظ.

با تعجب گوشی رو پایین میارم و به صـــفحه ی خاموش شده اش خیره میشم؛ محمد و این همه بدخلقی؟ صفحه ی تماس بسـته میشـه و من با دیدن سـاعت دوازده نیمه شـب چشـم هام گرد میشـه؛ فکر می کنم سـاعت گوشـیم عقب مونده و نگاهی هم به ســـاعت دیواری می‌اندازم که می بینم اشتباه نبوده.

پس به خاطر همین محمد هی مســـخره ام می‌کرد و می گفت حالم خوش نیست؛ صبح رو با شب قاطی کردم! خسته بودن و سوزش چشم هام هم به خاطر نصف شدن خوابمه؛ سابقه نداشت محمد نصفه شب بهم زنگ بزنه و بد و بیراه بگه که اونم شکر خدا حل شد.

از جا بلند میشم و مانتوم رو از تنم بیرون میارم که چشمم به زیر در می افته؛ نوری که افتاده نشون میده پدر بیداره. عجیبه برای پدری که همیشه ساعت ده می خوابه! سریع لباس عوض می کنم و از اتاق بیرون میرم.

"جاده‌سنتو

#پارت_136

پدر روی مبل نشسته و یک عالمه ورقه روی میز عسلی رو پوشونده؛ دفتر و دستک من رو هم جمع کرده و روی میز تک نفره گذاشته. جلوتر میرم و پشت سرش می ایستم که نگاهش رو از روی شونه به سمتم می گیره.

- چرا الان بیدار شدی؟ بدخواب میشی که!

نیم نگاهی به دستش که به سمت بیرون باز شده می‌اندازم و سریع کنارش روی مبل می شینم؛ دستش رو دور شونه هام حلقه می کنه و من رو نزدیک تر به خودش می نشونه.

- حالت خوبه؟ دیگه خواب بد ندیدی؟

با لبخند سری به نشونه ی «نه» تکون میدم که سرش رو جلو می‌کشه و بوسه ای روی پیشونیم می‌ذاره.

- پس برو بخواب تا بد خواب نشدی.

نگاهم روی میز پر از ورقه و دســـت پدر که خودکار قرمز رو گرفته می چرخه و بعد روی صورتش می شینه.

- شما چرا استراحت نمی‌کنید؟ خب فردا اصلاح می‌کنید دیگه!

دستش رو از روی شونه ام باز می کنه و با دست گرفتن یکی از ورقه ها، مشغول میشه.

- فردا قراره با یکی از هم‌دوره‌ای های دانشـــگاهم بیرون بریم؛ می‌خوام وقت بیشـــتری رو باهاش بگذرونم. خیلی وقته ازش بی خبر بودم.

با لبخند سری تکون میدم و از روی مبل بلند میشـــم؛ اما به جای این که به اتاقم برم، به ســـمت آشـــپزخونه قدم برمی دارم. اگه پدر بفهمه ممکنه از همون دانشـــگاهی که اون‌قدر براش ذوق داشت اخراج بشم، چه واکنشی نشون میده؟

چای ســاز رو به برق می زنم و تا آب جوش میاد، شـیرینی های تَری که مشـخصـه خود پدر عصر-وقتی از سر کلاس برمی گشـــته خریده، توی بشـــقاب می ذارم؛ براش قهوه درست می کنم و همراه شیرینی ها کنار دستش می ذارم که تشکر می کنه و بعد دوباره تاکید می کنه که برم و بخوابم.

با یه «شـــب بخیر» به اتاقم برمی گردم و قبل از این که بخوابم گوشـــیم رو چک می کنم؛ با دیدن پیامی که از جانب حســام توی تلگرام اومده، ابرو بالا میدم و درحالی که چشم هام به زور باز موندن، روی پیامش می زنم.

«اون‌طوری که من برداشـــت کردم قراره باز هم بیای و با شهریار صحبت کنی؛ فردا یا پس فردا می تونی بیای؟»

کمی فکر می‌کنم و با یادآوری این که امروز سه شنبه‌ست، ترجیح میدم ســـه روز باقی مانده ی هفته رو که روز های آف پدر هم حسـاب میشـه، توی خونه بمونم. پس براش می نویسـم که شـنبه منتظرم باشـه و بعد با کنار گذاشـتن گوشی، پتو رو تا خرخره بالا می‌کشم.

***

روی انگشـت های پام بلند میشـم و بوسـه ای روی گونه اش می ذارم؛ بعد دوباره با لبخند از دستگیره ی در آویزون میشم.

- مواظب خودتون باشید.

لبخندی به روم می زنه و دست برای کشیدن گونه ام جلو می کشه.

- چی شـــده که این چند روزه این قدر مهربون شـــدی؟ همه‌اش که خونه بودی، فیلم‌های مورد علاقه‌ی من رو

باهم دیدیم، راضی شـدی تمام کتاب فروشی های سـلیقه ی من رو توی خیـابون انقلاب بگردیم و آخرش هم یـه دست جغور بغور بخوریم. چی شده، خبریه؟

لب هام رو آویزون می کنم و به تصویر صورتش توی آینه ی قدی کنار در خیره میشـم؛ مشـغول مرتب کردن پیرهن چهارخونه ی خاکستری و سفیدشه.

- من که همیشه این کار ها رو انجام می‌دادم!

برمی گرده و کیفش‌و از دســـتم می‌گیره؛ همون طور کـه کفش هاش رو می‌پوشـه نیم نگاهی به صـورتم می اندازه و لبخندی می زنه.

- آره ولی نه همه‌شون رو توی دو روز! فوقش می خواستیم همه ی کار های مورد علاقه ی من رو باهم انجام بدیم دو ماه طول می کشید.

شـــونه ای با افتخار بالا می اندازم و قیافه ی پر از اعتماد به نفس و حس خوب، به خودم می‌گیرم.

- دیگه، دیگه! ما اینیم.

سری به نشـــونه ی تأســـف تکون میده و با خداحافظی مفصل از خونه بیرون میره. بعد از این که در رو می بندم، بـا خیـال راحـت سراغ کـافی میکس یخ کرده ام میرم و مقداری که توی ماگ مونده بود رو بالا میدم.

مشـغول جمع کردن میز میشـم که صـدا زنگ گوشـیم بلند میشه؛ همون طور که ظرف عسل رو توی دستم دارم، به ســـمت گوشـــیم میرم و با دیدن اســـم نیلوفر دو دل به صـفحه اش خیره میشـم. یه لنگه پا کنار مبل می ایسـتم و به صفحه ی گوشی خیره می‌مونم.

چند لحظه با خودم کلنجار میرم و دقیقاً اون تایمی که حس می کنم قراره قطع بشـه، دسـتم رو روی نوار سـبز می کشم و گوشی رو کنار گوشم می ذارم.

- بله؟

- بله و زهرمار؛ می خواستی جواب ندی دیگه!

به ســـمت آشـــپزخونه میرم و همون طور که دســـتم بند گوشیه، با اون یکی دستم بقیه ی وسایل رو توی یخچال می‌ذارم.

- دستم بند بود.

- آره ارواح عمه ی نداشـــته ات! اصـــلاً هم من نفهمیدم چند روزه معلوم نیست سر چی سرسنگین رفتار می‌کنی.

صـــورتم تو هم میره و دوباره کاری که کرده یادم می افته؛ قرار نبود این موضـــوع، این‌قدر روم اثر بذاره ولی هیچ جوره نمی تونم باهاش کنار بیام. فقط به آخرین راهی که به نظرم می‌رسه یعنی همون تظاهر کردن، رو میارم.

- سرسنگین نشدم، یکم نیاز به استراحت داشتم.

"جاده‌سنتو

#پارت_137

- خب الحمدالله که استراحتت هم تکمیل شد؛ حسام می گفت امروز قراره بری شهریار رو ببینی دوباره. خداروشکر کـه از خر شـــیطون پـایین اومـدی و فهمیـدی کـه بـا

برگردوندنش هیچ چیز درســـت نمیشـــه به کنار، بدتر هم میشه.

اســـتکان ها و قوری و ماگم رو توی ســـینک می ذارم و داخلشـون آب باز می کنم که رنگ نگیرن. دوسـت دارم به نیلوفر بگم چرا این قـدر در حـد حرف عمـل می‌کنی و ادعای خالصی؟ مگه خودت یه ماه نشـده پشـتم رو خالی نکردی؟ اما سکوت و لال موندن، همیشه به صلاحمه.

- آره یه مدت دیگه هم بیرون باشه بهتره.

- خب باشه؛ میام دنبالت باهم بریم خونه ی حسام.

چشمام گرد میشه و قدم به سمت اتاقم برمی‌دارم.

- نه نمی‌خواد؛ خودم می تونم دیگه. تو بمون خونه به کار هات برس.

- تیکه انداختی مثلاً؟ نبات خانم من می‌فهمم ها! الان هم نظر نپرسیدم ازت؛ تو راهم، تا ده دقیقه دیگه می رسم دم در خونه‌تون.

به اجبار باشـــه ای میگم و سریع لباس هایی که صـــبح الطلوع آمـاده کردم، می‌پوشـــم. صـــدای نیلوفر انرژی همیشـــگی رو نداشـــت ولی انگار تلاش می کرد که خوب جلوه کنه. بهتره یادم بره چیکار کرده که راحت تر بتونم باهاش برخورد کنم؛ البته که این موضـــوع اصـــلاً باعث نمی‌شه پای علیرضا و نیلوفر رو از این ماجرا بیرون نکشم.

نیلوفر راســـت گفته که توی راه خونه‌ســـت؛ وقتی از ســاختمون بیرون میرم درســت جلوی در ماشــینش پارک شـده. در سـمت کمک راننده رو باز می کنم و توی ماشـین می شـینم که با دیدن صـورتش بهت زده، بدون بسـتن در، بهش خیره می مونم.

- آرایشت کو؟

می خنده و دســـتی به ابروهاش می کشـــه و اون ها رو بالا میده؛ نیلوفری که من می‌شناسم عمراً با این صورت بدون آرایش و چشـــم های پف کرده از خونه بیرون بزنه. مگر این‌که اتفاق مهمی افتاده باشه! همین نگرانم می‌کنه.

- چیزی شده نیلوفر؟ این چه حالیه؟

با خنده انکار می‌کنه ولی مگه احمقم که لبخند های مصـــنوعی و چرت و پرت گفتن های نمایشـــیش رو باور کنم؟ مدام چشمم بین نسخه و کیسه ی دارویی که روی داشـتبرد افتاده، با صـورت و چشـم های سرخ از گریه ی نیلوفر می چرخه و باز به هیچ نتیجه ای نمی رسم.

خیلی دوســـت دارم بازم بپرســـم و اصرار کنم که ماجرا رو بهم بگه ولی می‌دونم اگه نخواد، نمی‌گه. پس حرفی نمی زنم و اونم گویا برعکس تمام روز های دیگه علاقه ی زیادی به ســـکوت داره که مســـکوت تا خونه ی حســـام می‌رونه.

انگار راه، وقتی حرف نمی زنیم، طولانی تر میشـــه که کلافگی به جونم میاد؛ با وجود کولر روشـن عرق تمام سر و صـــورتم رو گرفته و حتی حس می کنم تمام اندام های داخلی بدنم دارن توی یه دیگ داغ می ســـوزن. به خاطر گرماست یا دیدن شهریار بعد از چند روز؟

جواب ســـوالم خیلی واضـــحه چون تا نیلوفر ماشـــین رو جلوی ساختمون پارک می‌کنه، قلبم پایین می‌ریزه؛ از تصور

این‌که شـــهریار بعد از رفتار اون روزم چه واکنشی‌ـــ قراره نشـــون بده، اعصـــابم نوای خرد شـــدن سر میده. بدتر از همه عذاب وجدانی هســـــت که بیخ گلوم رو گرفته و یه لحظه هم رها نمی‌کنه.

اگه شهریار رفت، اگه شهریار خودزنی می‌کنه، اگه شهریار رفتار درستی نداره، همه‌اش به خاطر اینه که مریضه؛ این منم که یه رفتار وحشـــیانه با کسی‌ـــ که می دونســـتم که حالش دســـت خودش نیســـت، داشـــتم. این ته نامردیه! شـــهریار بیرون از تیمارســـتان و حتی داخل اونجا فقط من رو داره که ممکنه تمام کار هایی که براش انجام میدم از روی دلسوزی نباشه؛ نباید این کار رو می کردم!

تازه فهمیدم موقع عصـــبانیت چقدر بی جنبه و حال بهم زن میشم؛ خداروشکر که هر دقیقه عصبی نمیشم وگرنه همین تعداد دوست و آشنایی که دارم رو از دست می‌دادم. الان می فهمم چرا وقتی پدر ناراحت و پرخاشـــگر میشـــه، دلم خیلی بیشتر از بقیه و همیشه می‌شکنه؛ چون همیشه آروم و مهربون رفتار کرده!

پشـــت در خونه، چند بار زنگ رو فشـــار می‌دیم ولی هیچ کس در رو باز نمی‌کنه؛ مطمئناً اگه حســـام خواب هم بوده باشـه، با این همه در زدن بیدار میشـده! با نگرانی رو به نیلوفر می‌کنم.

- نکنه اتفاقی افتاده؟

سری بالا می‌اندازه و چند بار دیگه زنگ در رو می‌زنه؛ فکر کنم الان همسایه ها برای شکایت بیان!

- چه اتفاقی قراره بیفته؟ به احتمال نود و نه درصـــد خوابه؛ فکر کردی حســـام اون قدر جرأت داره که چیزی بشه و یه راست به ما زنگ نزنه؟

آب دهنم رو به زور پایین میدم و ترســـیده به در خیره میشـــم که نیلوفر دســـته کلیدی از توی کیفش بیرون می‌کشـه؛ با چشـم های گرد شـده کامل به سـمتش برمی گردم

- کلید داری؟

همون طور که کلید ها رو با دقت نگاه می‌کنه، سری تکون میده؛ یکی از کلید ها رو انتخاب می‌کنه و توی قفل می‌چرخونه.

- آره؛ اینجا رو علیرضا و حسام باهم اجاره کردن دیگه.

در باز می‌شه و نیلوفر همون طور که نگاه متعجبش رو به سمت صورتم می‌کشه، در رو هل میده تا کامل باز بشه.

- اتاق آخری رو ندیدی؟ برای علیرضاست.

"جاده‌سنتو

#پارت_138

سری در جواب سوال نیلوفر بالا می‌اندازم؛ حسام هم هیچ وقت چیزی از این موضوع به روی خودش نیاورده بود. من رو باش که فکر می‌کردم چقدر وضع حسام خوبه که با این سن خونه و ماشین از خودش داره! حالا باید دعا کنیم همون ماشین هم شریک پیدا نکنه.

با وارد شـــدن به خونه چشـــم های من و نیلوفر هم زمان گرد میشه؛ حسام خیره به در روی مبل نشسته و سیگاری بین انگشـت های دسـت راسـتشـه. نه شـبیه به کسـیه که صدای در رو نشنیده باشه، نه شبیه کسی که خواب بوده باشه؛ بیشتر، از صورتش بی‌خوابی بیداد می‌کنه.

نیلوفر زود تر از من به خودش میاد و با قدم های بلند به سـمت جلو میره؛ منم پشـت سرش در رو می بندم و جلو میرم.

- دو سـاعته پشـت در داریم خودکشی_ می‌کنیم، بعد تو نشستی ور و ور ما رو نگاه می‌کنی؟

حسـام به جای جواب دادن نگاهش رو سـمت سـیگارش که به فیتیله رسـیده و چیزی تا سـوزوندن دسـتش باقی نمونده می‌کشـه. انگار یه چیزی فرق کرده؛ این حسـام همون حسام همیشگی نیست! اون موقع حتی اگه نگاهش هم هرز می‌رفت، بی توجه‌ای نمی‌کرد؛ حتماً یه چیزی شده.

نیلوفر که توجه‌ای نمی‌بینه با غرغر کیفش رو روی مبل می اندازه؛ خم میشه زیر سیگاری پر و لیوان هایی که روی میز افتاده رو برمی داره. سیگار تموم شده رو هم از دست حسام می‌گیره و خاموش می کنه؛ با صاف شدن کمر نیلوفر حسام دست به سمت پاکت سیگارش می بره که صدای شاکی نیلوفر بلند میشه.

- این قدر سیگار نکش؛ مثلا مریض توی خونه هست!

دقیقاً حرف دل من رو می‌زنه ولی حسام بدون توجه به ما، سیگارش رو با فندک روشن می کنه و سرش رو به پشتی مبل تکیه میده؛ نیلوفر همون طور که زیر لب غر می‌زنه به سمت آشپزخونه میره و نگاه من میخ چشم های نیمه باز و خیره ی حسام میشه که پوزخندی روی لبش میاد.

- برو ببینش؛ تا الان بیدار بود.

با دستی که سیگار رو گرفته به سمت راهرو اشاره میره اما من حتی یک ذره هم از روی صورتش سر کج نمی‌کنم؛ چشم هاش قرمز قرمزه و اثری از یه حس ناشناخته و یا

حداقل یه حس تعریف نشـــده برای من داره. اگه یکم صمیمی تر بودیم دلیل حالش رو می‌پرسیدم.

خیلی با خودم کلنجار میرم که مســـتقیم به ســـمت اتاق شـــهریار برم ولی نمی تونم و آروم روی مبل تک نفره می شـــینم. همون لحظه حس می کنم مبل برای ســـاعت ها خالی موندن زیادی گرم و فرو رفته‌ســـت؛ انگار یه نفر ساعت ها روش نشسته و این متعجبم می‌کنه. کسی- به جز شهریار و حسام که تو این خونه نیست!

می خوام زبون باز کنم و ازش بپرســـم اما صـــورت مثل میرغضـــبش اجازه نمیده؛ با فکر کردن به این که ممکنه کسی- به دیدنش اومده باشـه، خودم رو قانع می کنم و بی حرف دوباره از روی مبل بلند میشـــم. حتماً با همون فرد هم بحثش شده که حالش اینه!

کیفم رو کنار کیف نیلوفر می ذارم و به سمت اتاق شهریار قدم برمی دارم؛ چیزی که توی ذهنم از حال شهریار تصور می‌کنم خیلی ترسـناک تر از اون چیزیه که بخوام بهش بال

و پر بدم. بدترین سناریو ها رو توی ذهنم ساختم و بدتر از همه برای همه‌شون راه فرار در نظر گرفتم.

پشت در اتاق که می‌رسم برعکس چند دقیقه‌ی قبل که از گرما شر و شر عرق می‌ریختم، دست هام چنان یخ زدن که سر شدنشون رو حس می‌کنم. اما به خودم اجازه ی ترس و عقب کشیدن نمی دم و بدون در زدن، وارد اتاق میشم.

همون لحظه ی اول چشمم میخ صورت شهریار میشه؛ چشم هاش کبود تر و گود افتاده تر از همیشه خودش رو به رخ می کشه و شونه هاش برخلاف همیشه افتاده‌ست. چه اتفاق توی این خونه افتاده؟ در رو نیمه باز رها می کنم و قدم به سمت جلو برمی دارم.

زبونم توی دهن می چرخه تا حالش رو بپرسم ولی دیدن چشم هاش، توان از تنم می‌بره؛ شهریار همیشه باید تو اوج باشه! حتی اگه من‌و اذیت و ذله بکنه باز هم باید سفت و سخت باشه؛ این چشم های تر چی میگن؟ این چه حالیه که داره؟ چرا نمی‌ذاره دو دقیقه ناراحت بودنم رو به رخ بکشم؟

وقتی صـــامت بودنم رو می‌بینه حس می‌کنم یه ناامیدی محض توی چشم هاش می شینه و بالاخره اون شجاع تر از من به عمل میاد و زبون باز می‌کنه.

- اگه باز هم کارم رو تکرار کردم، یا دنبالم نگرد، یا مستقیم برم گردون به تیمارستان ولی...

همه‌ی وجودم گوش میشـــه تا به جمله ی بعدش گوش بدم ولی اون ســـکوت می‌کنه و با یه نگاه پر از التماس به صورتم خیره میشه؛ قدمی به جلو برمی دارم و سکوت رو می‌شکنم.

- ولی چی شهریار؟

- الان من‌و برنگردون به اون جهنم!

اون قدر پر از خواهش این جمله رو میگه که پشـیمون تر از قبل میشـــم و درمونده نگاهش می‌کنم؛ سرش رو پایین می اندازه که جلو میرم و کنارش روی تخت می‌شینم.

- نترس شهریار؛ برت نمی‌گردونم.

„جاده‌سنتو

#پارت_139

سرش صـامت به سـمت پایین مونده و حتی ذره هم بهم نگاه نمی کنه؛ حتی موقعی که کنارش فرود اومدم حس کردم که تو خودش جمع شـد و ازم فاصله گرفت. دسـتم رو جلو می برم و با گرفتن انگشـتش مانع کندن موهای کم پشت روی دستش میشم.

- شهریار...

انگشـــت زبرش بین دســـتم مونده و علاقه ای به رها کردنش ندارم؛ بدنش چرا این‌قدر یخ کرده؟ سرش رو با مکث بلند می کنه که با اطمینان بیشـــتری حرفم رو ادامه میدم.

- گفتم برت نمی‌گردونم؛ قول میدم!

نگاهش از روی چشـــم هام تا یه جایی بین شـــال طرح دار طوسی و زردم پایین میاد؛ نفس آه مانندی می کشـــه و خش صداش بیشتر خودش رو نشون میده.

- من نمی‌خواستم فرار کنم؛ اون پسر_بچه گم شده بود. باید برش می‌گردوندم خونه!

ابرو هام بالا می پره و با احتیاط سوال هام رو ردیف می‌کنم.

- کدوم پسر_بچه؟ خب چرا منتظر نموندی باهم برسونیمش؟

انگار که توی این دنیا نباشه، حتی ذره ای به حرف‌هام توجه نمی‌کنه.

- بچه ها خیلی بیچاره‌ان؛ نه؟

دوباره نفس عمیق و آه مانندی می کشم و به زور جلوی خودم رو می‌گیرم تا حرفش رو تایید نکنم.

- نمی‌دونم؛ بستگی داره.

سر بالا می اندازه و بالاخره نگاه از شالم می‌گیره.

- بیچاره‌ان؛ چون سلاخ‌هایی که اسم خودشون رو گذاشتن آدم بزرگ، فکر می‌کنن اون‌ها هیچی نمی فهمن یا دلشون نمی‌شکنه یا درکی از وضعیت ندارن.

پوزخند بی صدایی روی لبش میاد؛ حالات صورتش طوریه که انگار داره عذاب می‌کشه.

- اکبر هم فکر می‌کرد خیلی حالیشه؛ فکر می‌کرد وقتی یه بچه جلوشه، نمی فهمه وضعیت چطوریه و ناراحت نمیشه. فکر می‌کرد آمیزاد که سنش کم باشه مشکلات رو درک نمی‌کنه...

نگاهش درمونده و کلماتش کشیده از میشن.

- خسته نمی شه... نمی بُره!

طوری کیش و ماتم کرده که حتی نمی‌دونم چی بگم و باهاش هم‌دردی کنم؛ فقط بهش خیره میشم و اون، خودش ادامه ی بحث رو به دست می‌گیره.

- وقتی یه بچه بین دعوای پدر و مادرش توی خیابون گم میشه، نباید بهش کمک کرد؟

درد از تک تک کلماتش بیداد می‌کنه؛ طوری موقع صحبت کردن نگاهم می‌کنه و صورتش مظلوم میشه که انگار می‌خواد از دلم دربیاره و ترس اون روزم رو فراموشم کنه. نمی دونم چقدر موفقه اما من فراموش کردم که چه بلایی سرم آورده! الان حال شهریار مهم تره.

- از کجا می‌دونستی که کجا باید ببریش؟

کمر صاف می‌کنه که تازه متوجه میشم چقدر به سمتم خم شده بود؛ حتی کمر من هم به سمت عقب خم شده اما تمام این کار ها غیر ارادی بوده!

- بلد بود اسم کوچه و پلاک خونه رو.

نگاهم روی موها و پشت گردنش می چرخه؛ قبلاً توی تیمارستان گویا تند به تند موهاش رو کوتاه می کردن که من متوجه سرعت رشد سریع موهاش نمی شدم! چند وقت بیشتر نیست که بیرونش آوردیم و اون شدیدا نیاز به سلمونی داره.

- تو مگه آدرس این اطراف رو بلدی؟

سر می چرخونه و طوری نگاهم می‌کنه که انگار می‌خواد بگه «پَ نَ پَ» اما نهایت عکس العملش توی همون نگاه خلاصه میشه. جالبه که چیزهای سختی مثل آدرس رو یادشه اما هویتش رو یادش نیست! البته از شقایق و اکبر و ناصر صحبت می کنه اما... هیچ کدوم به جز سردرگم کردن من، فایده ی دیگه ای ندارن.

از روی تخت بلند میشم که نگاه شهریار هم همراه من بالا میاد؛ چند لحظه روی صورتم مکث می‌کنه و بعد... حس می‌کنم به یک باره شهریار قبلی برمی گرده.

- داری عذاب می‌کشی.

من یه چیزی رو خیلی خوب فهمیدم؛ فهمیدم که شهریار وقتی حس می‌کنه ازش ناراحتم بی آزار و آروم میشه، اما وقتی حس می‌کنه از دست کسی غیر از اون ناراحتم، روی سخت و سفت و جدیش بالا میاد. حداقل برای من که این طوری بوده و معاشرتش با افراد دیگه رو هم ندیدم.

- نه، عذاب نمی‌کشم.

دســـت هام رو به بغل می‌گیرم و چند قدم توی اتاق برمی دارم؛ بین پرسیدن و نپرسیدن سوالم، با خودم کلنجار میرم و بالاخره دل رو به دریا می زنم. به جز سر بالا جواب دادن و جواب ندادن مگه راه دیگه ای هم جلوی پام می ذاره؟ پس بهتره شانسم رو امتحان کنم.

به سمتش برمی گردم و دهن باز می کنم اما صدای شهریار سریع تر از من بلند میشه.

- چیزی درباره ی اکبر نمی‌پرسی.

اون قدر جدی و بدون نرمش میگه که دهنم به کل بسـته میشـه؛ خیره بهش می مونم که از جا بلند میشـه. دوباره پر قدرت و صاف به سمتم قدم برمی داره و با فاصله ی کمی می ایسته.

- حق نداری دیگه سر من داد بزنی... من با کسایی که سرم داد زدن درست رفتار نکردم!

حس می‌کنم دست و پام از ترس شل میشن؛ شهریار یه بار تا مرز خفه کردن من جلو رفته، نمی تونم که سر حد مرگ ازش نترسم! حالا تو این فاصله ی نزدیک و چشم های اخطارگونه چطور می تونم قلبم رو برای تند تپیدن بازخواست کنم؟

"جاده‌سنتو

#پارت_140

دستش رو بالا میاره که چشم هام با ترس روی همدیگه می افتن و بهم فشار میارن؛ قدمی نزدیک اومدنش رو حس می‌کنم اما جرأت ندارم چشم باز کنم و ببینم می‌خواد چیکار کنه. حتی تمام راه فرار هایی که برای خودم چیده بودم، از ذهنم فراری شدن.

با حس کشیده شدن چیزی روی صورتم بی اختیار کمی پلک هام باز میشه و نگاهم به صورت شهریار می خوره؛ با خیرگی به گونه ام خیره شده و پشت انگشت اشاره اش، پوست صورتم رو نوازش می‌کنه.

- من دیدمت... تا حالا کسی ــ برای پیدا کردن من اون طوری توی خیابون ندوییده بود.

بی حرف بهش خیره میشــم؛ کاش یک بار برای همیشــه، معنی این چشم های خالی، حرف های پر معنی و پیشنهاد های ازدواج متعددش رو بگه. من آدم حدس و تحلیل نیســتم و مطمئنم اگه بفهمم ماجرا از چه قراره رفتار ها و کار هام خیلی متفاوت تر از الان خواهد بود.

انگشتش از روی گونه ام کنده میشه و این بار تار موهایی که روی پیشــونیم افتاده رو کنار می زنه؛ با ظرافت تمام کارش رو انجام میده و نهایت ســعیش رو می‌کنه که انگشــتش به صــورتم نخوره. یه جوری تو حس رفته که دوست داری بشینی و ساعت ها نگاهش کنی.

موهام رو که از جلوی صــورتم کنار می زنه، دســتش پیش‌روی می‌کنه و پشت گردنم می‌شینه؛ حس می‌کنم توی گوش هام آژیر خطر به کار انداختن و از تنم گرما بیرون می زنه. با چشــم های وحشــت زده بهش خیره میشــم که

دســـت دیگه‌اش رو روی کمرم می ذاره و منو به ســـمت خودش می کشه.

ترسیده، دست توی سینه جمع کردم و سرم به سینه ی شـهریار چسـبیده؛ طوری من رو فیت تنش بغل کرده که حتی یه ذره هم نمی‌تونم تکون بخورم. در حالت عادی باید دســـت و پا بزنم و خودم رو عقب بکشـــم ولی این دیوونگی محض که به سراغم اومده و آرامش رو با بغل شهریار به تنم واریز می‌کنه این وسط چی می‌خواد؟

سرش پایین تر میاد و به سر من که به سـینه‌اش چسـبیده تکیه داده میشـــه؛ من قبلاً محمد رو هم بغل کردم. به عنوان دوســـت! شـــهریار رو هم با همون عنوان در نظر بگیرم!

- این هم روی کار هایی که کردی اضافه شد؛ قراره بعد از خلاص شدنم بد خدمتی بهت بکنم.

بین حس ترس و در عین حـال جـالـب و پر از آرامش لبخندی روی لبم میاد؛ تصـور کردن شـهریاری که حالش کاملا خوب شـــده و رفتار معمولی داره، واقعا غیر قابل

هضـــمه! حس می‌کنم اون روز برام خیلی بعید و دســـت نیافتنیه؛ روزی که همه چیز رو درباره‌ی شـهریار فهمیدم و اون حالش، کاملا خوب شده!

چیزی نمیگم و اون بعد از چند دقیقه دســـت هاش رو از دور تنم باز می‌کنه؛ نفس عمیقی می‌کشـم که عطر آشـنایی توی بینیم می‌پیچه. بیشـتر بوی ادکلن ها برای من آشـنا و تکراریه اما شهریار که توی این وضعیت ادکلنی نمی‌زنه!

- من صبحونه نخوردم.

سری تکون میدم و سریـع ازش فاصله می‌گیرم؛ همون طور که نامحســـوس نگاه توی اتاق می‌چرخونم، به ســـمت در میرم.

- الان حاضر می‌کنم برات میارم.

- منم میام.

صـــامت می مونم و سر به ســـمتش می چرخونم که مثل دفعـه ی قبـل جلوتر از من بیرون میره و مجبور میشـــم دنبالش بدوئم. حتی توی خونه هم لباس هایی سر تا پا

مشکی می‌پوشه و اطلاعی از این‌که، این لباس ها هم برای خودشه یا نه، ندارم!

با ورودش به هال، نیلوفر که سر حسام غر می‌زد، ترسیده ساکت می‌مونه و حسام حتی نیم نگاهی به این سمت نمی‌اندازه؛ کاش خود حسام اعتراف کنه که امروز چه مرگشه تا من وسط این همه مشغله که با شهریار دارم، فکر اون رو هم نکنم!

شهریار بدون توجه به اون ها، به سمت آشپزخونه میره و با ورودش صاف پشت میز می شینه؛ من هم نگاهی به نیلوفر می‌اندازم و وارد آشپزخونه میشم. یخچال رو باز می‌کنم و متفکر نگاهم رو بین مواد داخلش می‌چرخونم تا چیزی برای صبحونه پیدا کنم.

- کسایی که به هشدار های من بی توجه‌ای کردن الان جای خوبی نیستن.

متعجب سرم رو از پشت در یخچال بیرون می‌کشم و به صورت جدی شهریار خیره میشم.

- من؟

- بهتره چیزی که بهت گوش زد کردم رو جدی بگیری؛ من کسایی که به حرف گوش نمی دن رو زیر می‌گیرم.

دســـتم رو که به ظرف پنیر بند کردم، از داخل یخچال بیرون می‌کشم و قدمی به جلو برمی‌دارم.

- من به حرفت گوش نکردم؟ حتماً حواسم نبوده، میشه یه بار دیگه بگی چی می‌خواستی؟

نگاهش از یه نقطه ی نامعلوم از روی میز کنده میشـــه و به ســـمت اوپن می‌چرخه؛ با نفرت و مســـتقیم به نیلوفر نگاه می‌کنه که حس می‌کنم نیلو جاش رو خیس می‌کنه! بعد چشـمش می‌چرخه و روی حسـام که هیچ توجه‌ای به این طرف نداره، ثابت می‌مونه.

با مکث خیلی طولانی که ترس رو به دل من هم می‌اندازه نگاه از حسام می‌گیره و سر صاف نگه می‌داره؛ به من خیره میشـــه و من آرامش عمیقی رو از چشـــم هاش می خونم.

برعکس چند لحظه ی قبل و لحن صـدایی که به شـدت حرصی و پر از کینه و تنفر بود!

„جاده‌سنتو

#پارت_141

***

دو هفته‌ی طاقت فرسـا گذشـت؛ دو هفته ای هر روزش خسـته کننده تر و بی معنی تر از روز قبلش سـپری شـد. همه چیز آروم بود ولی این اون آرامشی_ نبود که من می خواسـتم؛ طوری به نظر می‌رسـه که انگار مشـکلات ماسـت‌مالی شـدن و کسی_ علاقه ای به فاش کردنشـون، نشون نمیده.

شهریار هر روز ساکت تر، منزوی تر و گوشه گیر تر از قبل میشـه؛ برعکس اون روزی که بعد از چند روز به دیدنش رفتم و برعکس بقیه با من رفتار خوبی داشـت، این بار حتی من رو هم محل نمیده. غذاش کم شـده و اگه به زور

از اتاق بیرونش نکشی، برای استفاده از سرویس بهداشتی هم بیرون نمیاد!

اون‌قدر صحبت نکرده که دلم برای حرف های پر از رمز و رازش تنگ شده؛ چندین بار تلاش کردم، با استفاده از روش های جدید، نقاشی، التماس، خواهش، به حرفش بیارم ولی انگار یه زیپ چندلایه روی دهنش زده و هیچ جوره علاقه ای به باز کردنش نداره.

این وسط حسام هم بعد از اون روز طوری غیر عادی رفتار می‌کنه که از دستش کفری شدم و ازش خواستم تا فکرم رو درگیر تر از این چیزی که هست نکنه اما جوابی که برای همه ی اون الدرم بلدرم دریافت می‌کنم یه نگاه متاسف و سکوت طولانیه.

به غذایی که من می برم دست نمی زنه و وقت هایی که به دیدن شهریار میرم، فقط در رو باز می‌کنه؛ بعد به اتاقش میره و تا وقتی که من نرم، بیرون نمیاد. اون طوری که تازگی ها کشف کردم اصلاً زمانی که من نیستم هم بیرون نمیاد!

تنها کار مفیدی که انجام دادم کنار گذاشـــتن نیلوفر و علیرضـــا توی همون روز های اول بود؛ نیلوفر خواســـت حرفش رو پس بگیره و حتی گفت که علیرضـــا منظوری نداشته اما من ازش خواهش کردم حداقل تا وقتی اوضاع آروم بشه عقب نشینی کنه و این طرف ها پیداشون نشه.

برعکس چیزی که فکر می کردم خیلی راحت باهاش کنار اومد و نزدیک دو هفته‌ســـت که حتی با یه زنگ و پیامک کوچیک هم خبری ازم نگرفته! طوری کنارم گذاشـــته که خودم مجبور میشـــم برای ترمیم ناخون هام از دوســـتش تایم بگیرم و بیخیال رنگ کردن موهام بشم.

محمد رو یه طوری آروم کردم و چند روز مرتب و پشـــت سر هم به مغازه رفتم که شـکش برطرف شـد و دسـت از سرم برداشت؛ برای پایان‌نامه ام هم بهش گفتم که کس و کار شهریار پیدا شده و من هم دیگه نمی‌خوام روانشناسی رو ادامه بدم. خیلی راحت تر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم با قسمت آخر حرفم کنار اومد!

یا من این روز ها دروغگوی ماهری شـــدم یا واقعاً رفتار هام چیزی که میگم رو نشـــون میده؛ وگرنه محمد تا چند وقت پیش می‌گفت حیفه درسی که خوندم و بهتره که مدرکم رو حداقل بگیرم. اما الان طوری برخورد کرد که انگار از این کارم خوشحال هم شد!

همه چی تا اون روزی که نیلوفر پیامک داد و ازم خواست به خونه ی حسام برم خیلی خطی و بدون فراز و نشیب طی می شد؛ همین که پیام رو می‌بینم سریع لباس می‌پوشم و خودم رو به خونه ی حسام می‌رسونم. بعد از دو هفته اون هم توی خونه ی حسام از نیلوفر خبری شده و این حس کنجکاویم رو تحریک می‌کنه.

در رو می‌زنم و منتظر می‌مونم تا حســـام بازش کنه اما نیلوفر دم در میاد؛ سلام آرومی میدم و نگاه توی صورتش می چرخونم. خداروشـــکر که از آخرین باری که دیدمش حالش بهتره و دیگه خبری از اون بی‌حالی و زیر چشم های پف و کبود نیســـت! حتی دروغی که نیلوفر گفته بود رو هم با اعصاب خردی های اخیر به فراموشی سپردم.

کفش هام رو درمیارم و پا داخل خونه می ذارم که با علیرضا چشم تو چشم میشم؛ انتظار دیدنش رو ندارم و به خاطر همین شـــوکه ســـلامی میدم. اون هم جوابم رو میده و از روی مبل بلند میشه.

- نبات خانم خوب ما رو کنار گذاشتی ها!

ابروهـام بـالا میره و طوری نگـاهش می‌کنم کـه خودش حسـاب کار رو بفهمه و حرف بی مورد نزنه؛ اما این باعث نمی‌شه حرف هایی که آماده کردم رو به زبون نیارم!

- نکنه انتظار داشـتید کسـایی که بخوان کنار بازی کنن رو به زور وارد بازی بکنم؟

علیرضا تیز تر از این حرف هاست که کنایه بزنی و نفهمه؛ از قضـا که من هم مسـتقیم صـحبت کردم و این باعث کلافگی آنی توی صـورتش میشـه. دسـتش رو بالا میاره و موهاش رو بهم می ریزه.

- من اون موقع یه حرفی به نیلوفر زدم حالا؛ شـــما نباید جدیش می گرفتید... یه اتفاق هایی افتاده بود؛ شـــاهدی که همه‌مون ترسیده بودیم. وضعیت بدی بود!

شـــونه ای بالا می‌اندازم و نگاهم به ســـمت دو تا چمدون کنار مبل کشـیده میشـه؛ تمایل زیادی به سـوال پرسـیدن درباره‌ی اون‌ها دارم ولی وسط بحث قبلی نمیشه!

- متاسفم که آدم ها رو توی وضعیت بد می شناسم!

نیلوفر با صدای ضعیفی اسمم رو ادا می‌کنه که به سمتش برمی‌گردم؛ سری پایین می اندازه و انگشت های دستش رو بهم تاب میده.

- تقصیر من بود که این مدت پیشت نبودیم؛ ولی به خدا نمی‌خوایم تنهات بذاریم.

گیج چشم هام رو ریز می‌کنم و سری تکون میدم.

- یعنی چی که تقصیر توئه؟

„جاده‌سنتو

#پارت_142

به جای نیلوفر علیرضا جوابم رو میده و نگاهم رو سمت خودش می‌کشه.

- این مدت کبد داداش نیلوفر مشـــکل پیدا کرده بود؛ دنبال پیوند و این داســـتان ها بودن. می‌دونی که نیلو برخلاف حرف هاش چقدر از این شهریاره می ترسه؟ من ازش خواستم که کمی دور باشه تا همه چیز رو راست و ریست کنیم.

برادر نیلوفر رو به یاد میارم؛ معلول جســـمی بود و تا یه مدت طولانی این رو ازم پنهون می‌کرد. یادمه که مدام برای سلامتیش مشکل پیش می‌اومد و حواس نیلوفر سر درس پرت برادر کوچیک ترش میشـــد. چشـــم های پف کرده و ظاهر آراویرا نشـــده هم از نشـــونه های اون زمان بود. چطور نفهمیده بودم؟

این وسط تنها گذاشتن من چه سودی می تونست داشته باشـــه؟ توی خوش بینانه ترین حالت ممکن، برادرش داشته روند بهبودش رو می گذرونده و من با تموم دغدغه هام و فکر مشوشم سعی می‌کردم کنارش باشم و مرحم

دردش بشـــم. چرا به کل منو از صـــفحه ی روزمرگی هاش حذف می‌کنه تا به آرامش برسه؟

همچین بی راه هم نگفتم که موقع ســـختی ها آدم های دور و برم رو می‌شـناسـم؛ روزی که یه نفر من رو به خاطر حاشیه هایی که داریم رها نکنه، اون روز می‌فهمم انسانیت نمرده. ولی واقعیت اینه که هیچ کس، هیچ وقت، همیشه کنارت نیست. بالاخره یه روزی پشتت رو زمین می زنه.

برمی گردم و به نیلوفر خیره میشـــم که اجازه ی صـــحبت بهم نمیده و سریـع انگشتش رو به سمت راهرو می‌گیره.

- الان نه؛ بعداً حرف می زنیم. الان برو اتاق حسـام که کار واجب داره باهات.

نگاهی با تردید بین صـــورت هاشـــون می‌چرخونم و بعد با قدم های آروم به سـمت آخر راهرو میرم؛ پشـت در اتاق حسام می ایستم و نیم نگاهی به در اتاق شهریار می‌اندازم. تا وقتی که حالش اون باشـــه هر بار با یادآوری چهره اش عذاب وجدانم صـــد برابر میشـــه؛ حس می‌کنم به خاطر رفتار من این‌طوری شده!

اگه زبون باز کنه؛ اگه بگه که من مسبب این وضعیتم، نهایت تلاشم رو می‌کنم که حالش خوب بشه. البته من توی این چند روز خودم رو به آب و آتیش زدم اما جواب تمام تلاش هام یه نگاه کوتاه و به شدت ناامید از جانب شهریار بوده. انگار که از تمام دنیا بریده باشه و نخواد که هیچ کس رو بینه؛ در نهایت نامردی، حتی من!

آه آرومی می‌کشم و به روبه رو خیره میشم؛ کاش وقتی من توی یه موقعیت سخت قرار می‌گیرم از هر طرفی بهم فشار وارد نکنن. انگار بین شهریار و حسام و نیلوفر و علیرضا یه قرارداد نانوشته وجود داره که همه‌شون این‌طوری کمر همت به زمین زدن من بستن. اما مگه نبات به همین زودی ها کم میاره؟ من تازه تصمیم گرفتم که محکم باشم!

دستم رو بالا میارم در بزنم که دستم رو هوا خشک میشه و چشمم روی صورت حسام که در رو باز کرده، می‌شینه؛ با لباس های بیرون و صورتی که حسش نسبت به چند

روز پیش تغییر کرده، مقابلم ایستاده و عمیق نگاهم می‌کنه.

یه طوری مچگیرانه در رو باز می‌کنه که بی اختیار قدمی به عقب برمی دارم و فاصله رو حفظ می‌کنم؛ لبخند کوچیکی به روش می زنم و دست هام رو به هم تاب میدم.

- سلام... خیر باشه؛ نیلوفر می‌گفت کارم داری.

یه طوری نگاهم می‌کنه که انگار می‌خواد بگه چیز خیری وجود نداره؛ اصلاً از وقتی که وارد خونه شدم هوای مسموم و گرفته‌اش نشون میده که چیز خوبی در انتظارم نیست اما من در کمال خوش باوری می‌خوام که این موضوع رو انکار کنم و به بهبود وضعیت ثابت این دو هفته امید داشته باشم.

از جلوی در، تن کنار می‌کشه و خیره نگاهم می‌کنه که من هم نگاه ازش نمی‌گیرم؛ وقتی منفعل بودنم رو می‌بینه، با ابرو اشاره ای به داخل می کنه.

- بیا تو؛ حرف دارم.

با تعجب به جلو قدم برمی دارم و وارد اتاق میشـــم که نگاهم میخ دو تا چمدون وســـط اتاق میشـــه؛ با تعجب نگاهم رو دور تا دور اتاق مرتب و خلوت شده می‌چرخونم. اون سـیسـتم با عظمتش جمع شـده و دیگه خبری از بازار شـــام همیشـــگی نیســـت. مثل اتاق های هتل وقتی که می‌خوای تحویلشون بدی، شده.

یه طوری همه چیز رو جمع کرده که انگار دیگه هیچ‌وقت قرار نیسـت به این جا برگرده؛ همین باعث میشـه، شـاکی به سمت حسام برمی‌گردم.

- این‌ها رو چرا جمع کردی؟

در رو پشـــت سرش می بنده و داخل میاد؛ دســـت توی جیب شـــلوار خاکســـتری رنگش می‌کنه و سرش رو بالا می‌گیره که ســـیبک گلوش مشـــخص میشـــه. بی اختیار دلشـــوره ای از حالتی که به خودش گرفته، به وجودم سرایت می‌کنه و کم تحمل تر میشم.

- حسام... اتفاقی افتاده؟ برای کسی مشکلی پیش اومده؟

سرش رو پایین میاره و مســـتقیم و بدون هیچ لطافتی به چشم هام خیره میشه.

- من باید برم.

چشــم هام بلافاصــله گرد میشــن و از شــدت بهت حتی نمی‌تونم چیزی بپرســـم؛ فقط ســـخت و کمی دلخور به صـورتش خیره میشـم که «پوفی» می‌کشـه. جمله هاش با مکث بلند پشـــت سر هم چیده میشـــه؛ مثل یه داســـتان خیالی کـه مـادر هـا قبـل از خواب برای بچـه‌هـاشـــون می‌خونن.

"جاده‌سنتو

#پارت_143

- پدربزرگم آلزایمر گرفته؛ باید برم رشـــت پیشـــش بمونم. من که کارم ســـیاره،به خاطر همین شرایطم جور تره تا از تهران به رشـت برم و کنارش زندگی کنم. نمی تونم تو روی مامانم نه بیارم؛ به خاطر همین شرمنده تو میشم.

تمام تلاشم رو برای همزادپنداری می‌کنم اما نمی‌تونم باورش کنم؛ انگار دروغ، مثل یه ماده ی کپک زده ی متعفن، تمام اتاق رو پر کرده و بوش از هزار کیلومتری بیداد می‌کنه. یعنی وقتی خودم هم این‌طوری قصه بهم می بافتم مردم می‌فهمن؟

زیر نگاه سنگین و توبیخگرم طاقت نمیاره و نگاه ازم می دزده؛ این نگاه دزدیدنه، انگار یه مهر تایید میشه و روی شک و تردیدم پایین میاد. طوری که دست به سینه می‌گیرم و چهره‌ام حالت جدی به خودش می‌گیره.

- اگه واقعیت رو بشنوم راحت تر می‌تونم باهاش کنار بیام... حداقل ناراحتی این موضوع رو ندارم که با دو تا جمله سعی کردی گولم بزنی.

دستش بالا میاد و بدون نگاه کردن به صورتم، دستی پشت گردنش می‌کشه؛ «پوف» دیگه ای با کلافگی سر میده و خیلی تابلو به صورتم نگاه نمی‌کنه.

- ماجرا همینی هست که بهت گفتم؛ نه چیز بیشتر... تو فکر کن جا زدم.

دست از روی سینه باز می‌کنم و دو قدم به جلو برمی‌دارم؛ سینه به سینه اش می ایستم و با جذبه و جدیت طوری از پایین بهش خیره میشـــم که چشـــم هاش روی صـــورتم خشک میشه.

- حسـام اگه مشـکلی هسـت همین الان بگو؛ نه فردا و نه هیچ وقت دیگه!

نفس هاش بلند شدن و صورتش حالت خاصی به خودش گرفته؛ یه لحظه یه طوری نگاه می‌کنه که یقین دارم کلمه ی بعدی که از دهنش بیرون میاد واقعیت هســـت. اما توی یه لحظه پشـــیمونی به سراغش میاد و با کشـــیدن دستی روی صورت، به سمت دیگه می چرخه.

چند قدم توی اتاق برمی داره و بعد چند دقیقه صامت می مونه؛ وقتی که به صـورتم نگاه می‌کنه صـورتش مصـمم به نظر می‌رسه.

- نمی‌تونم بگم؛ از طرفی بگم هم احسـاس ضـعف می‌کنم. عار داره واسم نبات! من خیلی ادعا داشتم؛ اما الان دو تا دسـتام پوچ پوچه؛ نمی‌دونم چه کاری درسـته و چی غلط!

داشتم سعی می‌کردم اوضاع رو بر وفق مراد خودم و... دل خودم تنظیم کنم ولی نمی‌شه. بعضی‌ـ از اتفاق ها، بعضی‌ـ از آدم ها...

نفس آه مانندی می کشـــه و به یه نقطه‌ی نامعلوم توی دیوار خیره می‌مونه.

- توی تقدیر آدم نیســتن که تلاش براشــون بیهوده‌ســت؛ نمی‌خوام توی این بیهودگی دست و پا بزنم.

چشـم هاش بالاخره صـورتم رو هدف می‌گیره؛ صـورت پر از سوال و گنگم رو!

- ولی اگه یه روزی فهمیدی که ماجرا از چه قرار بوده، بهم حق می دی که خواستم کنار بکشم.

بی اختیار لب هام به نشـــونه ی پوزخند کج میشـــن و با بغل گرفتن دست هام جبهه می‌گیرم.

-مرسی که همه‌تون دونه به دونه دارید میدون رو خالی می‌کنید؛ کاش اون موقعی که الکی دلگرمی بهم می دادید تا

کارم رو ادامه بدم می‌گفتید که خیلی زود قراره پشـــتم رو خالی کنید!

کلافگی بیشـــتر و بیشـــتر از قبل صـــورتش رو بغل می‌گیره. حس کسی_ رو دارم که شـیرش کردن و هلش دادن تا بره و توی میـدون جنـگ نـابرابر بجنگـه؛ اون شـــخص تمـام تلاشـش رو می‌کنه اما وقتی یه نگاه به پشـت سر می اندازه با میدون خالی شـــده مواجه میشـــه. اونجاســـت که زانو هاش می شکنه و دیگه نمی‌تونه ادامه بده.

نیم نگاهی به صـــورت حســـام می اندازم و پشـــت بهش می‌کنم؛ ورق حسـام از دفتر «شـهریار مشـوق» کنده شـد. حداقل به خاطر ترسو و بی جربزه بودنش!

«پایان فصل اول!»

***

„جاده‌سنتو

#پارت_144

«فصل دوم»

اتفاق های زندگی خیلی جالب تر از حد تصـورم؛ جایی که فکر می‌کنی همه چیز آروم داره جلو میره، یه اتفاق می‌افته کـه همـه چیز بهم می‌خوره. آدمی کـه فکرش رو می‌کردی موندنیه، برای همیشـــه میره و کسی ــ که فکر نمی کردی بهت ضربه بزنه خنجرش رو از پشت فرو می‌کنه.

انگار سرنوشت شروع میشـه تا همیشـه غیرقابل پیش بینی ترین ها رو سر راهت بذاره و تو رو به چالش به بکشـــه؛ فراز و نشـــیب زیاد داره اما همون قدر که ســـختی داره، شـیرینی هم چاشـنیش شـده. باید ببینیش، باید بفهمیش، باید تحملش کنی! اون قدر زیاد باید صبر کنی که برسـه به اون فصل قشنگش.

اونجاســت که به جمله ی کلیشـــه ای «همیشـــه آخرش قشـنگه و اگه قشـنگ نیسـت، پس یعنی آخرش نیسـت» می‌رسی؛ از دســت دادن آدم ها، تلخی ها، شـکســت ها، همه‌شـون دسـت به دسـت هم میدن تا تو رو برسـونن به اون‌جایی که لایقشی. بی منت!

انگشتم رو روی گلبرگ های خشک شده ی دسته گل رز می کشم و از صدای خش خشش لذت می برم؛ روزی که از حسام خواستم گل ها رو به خونه‌اش ببره فکرش رو هم نمی‌کردم واقعا خشکشون کنه. اما اون تمام این دو هفته، دسته گل رو به سختی از سقف آویزون کرده بود تا مرتب و قشنگ خشک بشن.

الان تنها چیزی که از حسام باقی مونده همین دسته گله؛ دسته گلی که توی گلدون روی میز اتاقش مونده و بعد از اون، انگار هیچ اثری از حسام نامی توی این خونه نبوده. تمام وسایل و آثار خودش رو جمع کرده و یه طوری رفته که حتی نتونیم خبری ازش بگیریم.

با نفس عمیق و آه مانندی نگاهم رو از میز و گل روش می‌گیرم و به سمت پنجره می چرخم؛ همون طور که با قدم های آروم به اون سمت می رم، دست هام رو بالا میارم و روی سینه ام بهم چفت می‌کنم. خورشید، تازه خودش رو از پشت ساختمون ها بیرون می‌کشه.

فکر می‌کردم با رفتن حســـام قراره وضـــعیت خیلی تغییر کنه؛ مخصوصاً حال شهریار! اما اون تمام این شش روزی که دیگه خبری از حســـام نیســـت به خفتن توی پیله ی تنهـایی خودش ادامـه داده. حتی صـــحبـت هـای چنـد کلمه‌ایش رو قطع کرده و هیچ واکنشی به اطرافش نداره.

- نبات؟ این جایی؟

دستم سریـع با صدای علیرضا بالا میاد و شالم رو که روی شونه هام افتاده، تا روی سرم بالا می‌کشم؛ با رفتن حسام علیرضـا چمدون به دســت به این خونه اومد و برخلاف تصوری که راجع بهش داشتم، خیلی خوب با شهریار کنار اومد. حتی می تونم بگم بهتر و سریـع تر از من!

به ســـمت در میرم و می خوام بازش کنم که اون زودتر هلش میده و توی چارچوب در می ایسته؛ پیراهن سفیدی تن کرده و ســـینی صـــبحونه ی خالی رو با دســـت چپش گرفته.

- فکر کنم امروز وضعیت سفیده.

نیم نگاهی به در اتاق شـــهریار می اندازم و با کنجکاوی می‌خوام از اتاق بیرون برم که علیرضا از چارچوب در خارج میشه.

- چطور مگه؟

به ســـمت هال قدم برمی داره و منم پشـــت سرش رورونه میشم.

- صـبحونه‌اش رو خورد؛ تشـکر هم کرد. نشـونه‌ی خوبی نیست؟

لبخند بزرگی روی لبم میاد و همون‌طور که از اوپن آویزون میشـــم، از پشـــت به علیرضـــایِ داخل آشـــپزخونه خیره می‌مونم.

- چرا! خدا کنه به وضـــعیت قبل برگرده؛ من این‌طوری هیچ کاری نمی‌تونم براش بکنم.

علیرضـا سری تکون میده و به سـمتم برمی‌گرده؛ دسـت به سـینه به کانتر تکیه می‌زنه و مسـتقیم به من نگاه می‌کنه که سری سوالی تکون می‌دم.

- چیزی شده؟

- تا کی قراره به نیلوفر محل ندی؟ یا حداقل بهش نگی که چی شده؟

ابرو هـام بـالا می‌پرن و چهره ام بهـت رو بـه فراموشی می‌ســپاره؛ با چشــم های پر حرف بهش نگاه می‌کنم که با کلافگی «پوفی» می‌کنه.

- دیشب با گریه زنگ زده بود که نبات نه می‌ذاره ببینمش، نه می‌ذاره دیگه توی کارهاش دخالت کنم؛ می‌گفت کنارش گذاشتی برای همیشه!

بی توجه به چیزی که گفته، دو تا دســـت هام رو به اوپن تکیه میدم و کمی خودم رو بالا می‌کشم.

- اون روزی که تو اینجا بودی و حسام اومد دنبال من...

دسـت هاش رو از روی سـینه باز می‌کنه و با تعجب سری تکون می‌ده که ادامه‌ی حرفم رو می‌گیرم.

- اون روز نیلوفر اومد پیش تو؟

سری به نشونه ی نفی تکون میده که پوزخندی می‌زنم.

- پس کجا رفت؟

شونه‌ای بالا می‌اندازه.

- من چه بدونم.

سری با تاکید تکون میدم و دست از روی اوپن برمی دارم.

- هر وقت منم فهمیدم، اون موقع نیلوفر می‌تونه باز کنارم باشه.

"جاده‌سنتو

#پارت_145

رو ازش می‌گیرم و با قدم های بلند و پیوسته راهرو رو طی می‌کنم. حس می‌کنم نیلوفر با دروغ به این بزرگی که بهم گفته در حقم خیانت کرده؛ تا توضیح نده و دلیل کارش رو بهم نگه، دلم باهاش صاف نمی‌شه. نه که خودم خیلی آدم درست کار و راست گوییم و هیچ دوز و کلکی تو کارم نیست! انتظار هم دارم تازه!

چند تقه به در می زنم و بدون این‌که انتظار جوابی داشته باشم، دستگیره رو پایین می کشم ولی همون لحظه صدای «بله» گفتن شهریار میاد و این نشون میده که علیرضا بیراه هم نمی گفته؛ انگار روز های طاقت فرسا تموم شدن و باز شهریار می‌خواد روی خوش بهمون نشون بده.

کامل در رو باز می‌کنم که چشمم بهش می‌افته؛ طبق معمول این چند وقت، یه صندلی چوبی کنار پنجره گذاشته و به بیرون خیره شده. صندلی چوبی که با دیدنش هر بار و هر بار، خوابم یادم میاد و تنم از استرس سر میشه اما به زور خودم رو جمع و جور می کنم. حالا هم دیگه لمس شدم که صحنه ی بالا بردن چهارپایه جلوی چشم‌هام میاد ولی واکنشی‌ـ نشون نمیدم و با بستن در پشت سرم، به جلو قدم برمی دارم.

- خوبی؟

سر به سمتم می چرخونه و یه لبخند کوچیک تحویلم میده؛ اون‌قدر جا می خورم که با چشم های گرد شده به لب های کج شده اش خیره میشم.

- من خوبم... تو ولی خوب نیستی.

چند لحظه به صـورتش نگاه می‌کنم و تازه متوجه می‌شـم که چی گفته؛ به احوال پرسیم جواب داده! جل الخالق!

- نه، منم خوبم... همه چیز رواله؟

به پنجره تکیه میدم و به صـــورت آرومش نگاه می‌کنم؛ انگار نقابش رو از روی صـــورت برداشـــته و حالا می‌تونم صـــورت واقعیش رو ببینم. این روش خیلی آروم تر و آقا تر به نظر می‌رسـه؛ انگار که یه شـخصـیت مهم و همه چی تموم جلوت نشسته.

- روال تر از همیشه!

نگـاهش رو از پنجره و بیرون می‌گیره و سر بـه ســـمتم می‌چرخونه؛ چشم هاش به خاطر نوری که از بیرون تابیده جمع شـدن و مردمک هاش بین مژه های پر پشـت و بهم تنیده به زور دیده میشن.

- یه سوال مهمی می‌خوام بپرسم ازت...

سری به نشـــونه‌ی تایید تکون میدم و منتظر نگاهش می‌کنم که از روی صندلی بلند میشه.

- اگه بدونی کسی ــ کنار تو حالش خوب نیســـت چیکار می‌کنی؟

چند لحظه مکث می‌کنم و بعد نمی‌تونم جلوی تک خنده پر از بهتم رو نگیرم.

- شهریار این سوال رو ازم می‌پرسه؟

لب‌هاش کمی بیشـتر کشـیده میشـن؛ طوری که یه شـیار نازک از دندون هاش به نمایش گذاشـــته میشـــه و من به این فکر می‌کنم که تا به حال دندون هاش که ســـهله لبخندش رو هم ندیده بودم!

- نمی‌خوره به وحشی بازی‌هام؟

برخلاف لبخند روی لبم، آهی می‌کشم و شونه ای بالا می اندازم.

- نمی‌دونم... چی تغییر کرده از هفته ی پیش که حالا این طوری باهام رفتار می‌کنی و اون موقع اون طوری؟

قدمی به جلو برمی داره و فاصـله‌مون رو از بین می بره. من روی قسـمت طاقچه مانند پنجره نشـسـتم و دسـت های شـهریار دو طرف بدنم، روی همون قسـمت فرود میاد. با تعجب نگاهش می‌کنم که پرنفوذ نگاهش رو بین چشـــم هام جابه جا می‌کنه.

- خیلی چیز ها عوض شده...

سرش رو جلو می‌کشــه و کنار شــونه ام نگه‌اش می‌داره؛ با تعجب سر کج می‌کنم و به چشـــم های بســـته اش خیره میشـم. دو تا نفس کوتاه ولی عمیق می‌کشـه و لبخند روی لبش محسوس تر میشه.

- مثل ادکلن تو!

راســـت میگه ولی من انتظار این همه دقت رو داشـــتم؟ شـــهریار در ظاهر هیچ اعتنایی به اطرافش نداره ولی در باطن حتی بوی ادکلن من و تعویضش رو هم می فهمه!

- موهام اذیتم می‌کنه.

تازه می فهمم که چشـــم هاش رو باز کرده و کمی فاصـــله گرفته اما من غرق توی فکر و خیالم به صـــورتش خیره موندم؛ تکون ریزی می خورم و فاصله رو حفظ می‌کنم.

- آم... می‌خوای علیرضا کوتاه کنه؟

کمر صـــاف می‌کنه و نفس من می‌تونه راه خودش رو به راحتی پیدا کنه؛ شـــهریار هر کاری که می‌کنه نفس من رو می بره!

- نه! بریم سلمونی.

ابرو هام بلافاصله بالا میرن و از پنجره فاصله می‌گیرم.

- سلمونی؟ نه بابا حلش می‌کنیم خودمون.

لبخند دوباره روی صـــورتش کش میاد و نگاه من رو میخ خودش می‌کنه؛ انگار با هر بار خندیدنش دست و پام شل میشه. نباید این قدر مهربون به نظر برسه!

- نترس قرار نیست باز ولت کنم وسط خیابون و برم.

دست به سینه می زنم و صورت نسبتا سر حالش رو از نظر می‌گذرونم.

- خوب فهمیدی باهام چیکار کردی ها! حداقل هی یادم نیار.

"جاده‌سنتو

#پارت_146

نگاهش روی دونه به دونه ی اجزای صـــورتم می‌چرخه و توجه‌ای خرج چیزی که گفتم نمی‌کنه.

- نگفتی... اگه بفهمی یه نفر کنارت بهش خوش نمی‌گذره، چیکار می‌کنی؟

نفس عمیقی می‌کشم و چند ثانیه به فکر کردن می‌گذرونم. جواب سوال رو می‌دونم اما میلم نمی‌کشه حتی به زبونش بیارم. از بس که حماقت داره!

- من...

نمی‌تونم ادامه بدم و فقط نگاهش می‌کنم که سری به نشونه ی «چی» تکون میده.

- تو؟

بغضی ـ که توی گلوم نشسته رو سعی می‌کنم پایین بدم و لبخندی روی لب میارم؛ لبخندی که تلخیش تا عمق وجودمو می سوزونه.

- من می‌دونم که یه نفر کنار من خوشحال نیست؛ کنار من اذیت میشه اما در کمال بی‌عقلی دلم می‌خواد کنار من باشه. از بد کسی ـ این سوال رو می پرسی؛ احساس حرف اول رو توی تصمیم های من می زنه. همیشه هم ازش ضربه می خورم.

اخم روی صورتش باعث میشه سریع تر از اون چیزی که فکرش رو می کردم، خودم رو جمع و جور بکنم؛ مگر ترس از شهریار باشه که اشکِ دم مشکم رو خشک کنه.

- فکر نمی کردم آدمی باشی که از جنس مخالف ضربه خورده!

چند ثانیه نگاهش می کنم و همین که حرفش برام جا می افته بی اختیار خنده ای سر می دم.

- پسر_کجا بود بابا! من عزیزترین کسام رو ندارم؛ ضربه نزدن بهم ولی نبودشون داره ضربه می زنه. شاید حتی خودشون ندونن!

یه طوری صورتش منگ میشه که خودم تا ته خطش رو میرم؛ مشخصه که قرار نبود بفهمه چی میگم! به جای توضیح این که مادرم کنار کسی_ به جز دختر خودش حالش خوبه، سری تکون میدم و از این بحث بیرون می کشم.

- تو بمون همین جا؛ من برم با علیرضا حرف بزنم.

می خوام از کنارش رد بشم که انگشت هاش دور بازوم پیچیده میشه و مانع میشه تا قدم بعدی رو بردارم؛ شونه به شونه اش تو جهت مخالف می ایستم.

- اولین کسی_ نبودی که این سوال رو ازش پرسیدم؛ نفر قبلی مزخرف ترین جوابی که می تونستم بشنوم رو بهم داد، تو منطقی ترین!

سرم رو به ســـمتش کج می کنم؛ مســـتقیم به بیرون و در اصل پنجره نگاه می کنه.

- گفتم که منطقی نبود؛ من از روی احساسم تصمیم می گیرم.

سمت راست صورتش که سمت من قرار داره بالا می ره؛ ولی نمی دونم به نشونه ی پوزخنده یا لبخند!

- اونش رو من تشخیص میدم اما...

سر به سمتم کج می کنه و گوشه ی چشمش من رو هدف قرار میده.

- حرف هایی که الان می زنی، هیچ کس نمی‌دونه که توی آینده ات چقدر تأثیر داره.

- یعنی چی؟

دســـتم رو ول می کنه و بدون این که علاقه به جواب دادن، نشون بده، به سمت صندلیش میره؛ دوباره روی صندلی می شینه و دست به سینه و با اخم های درهم به

بیرون خیره میشـــه. جمله اش رو بار ها و بار ها تکرار می کنم و به هیچ نتیجه ای نمی رســـم. شـــهریار فقط گیج کردن رو بلده!

چند قدم به سمت در برمی دارم اما افکار توی مغزم اجازه ی پیش روی نمی دن و دوباره به ســـمتش برمی گردم؛ بی توجه به منی که بین فکر های بی پدر دارم دســـت و پا می زنم، آرامش از تمام حرکاتش می باره و انگار با نگاه کردن به بیرون نهایت لذت رو به وجودش واریز می‌کنه.

حرف هاش خیلی بی‌معنی به نظر می رســـن؛ مثل دیالوگ از یه نویســـنده که حس می‌کنی هیچ فکر و برنامه ای پشـــتش نیســـت و فقط برای رد گم کنیه. اما اون قدر مطمئن و جدی صحبت می کنه که خودت هم به داستان پشت حرف هاش شک می‌کنی.

اگه ازم می پرســـیدن الان چی می‌خوای از زندگی، جوابم خیلی واضح بود. می خوام بشـینم و از اول زندگی شـهریار رو مثل یه فیلم ببینم؛ بعدش هم باهاش گپ بزنم و تمام

چیزی که توی مغزش می گذره رو بفهمم. بعدش شـــاید بتونم بگم یه رمز و راز بزرگ از زندگیم حل شده.

یعنی شـــهریار وقتی برام رو بشـــه، باز همین قدر جذابه؟ الان فکر می‌کنم که فقط به خاطر گنگ بودنشـــه که من رو به سمت خودش جذب می‌کنه. یعنی یه روزی می رسه که شهریار مثل یه دفتر و کتاب خوندە شده باشه؟

خودم رو جمع می کنم و با قدم های بلند به سمت بیرون میرم؛ نمی دونم چطوری به علیرضـا ماجرا رو بگم و صـد در صـد قراره مخالفت کنه. پس چرا من هر بار بیشـتر از قبل بالا خونه رو اجاره میدم و می خوام که از خونه بیرونش ببرم؟ حس می کنم توی این چهار دیواری هیچ اتفاق خاصی نمی افته.

علیرضا روی مبل نشسته و گوشی دستشه؛ طوری توی چت غرق شـده که حتی متوجه ورودم نمی شـه و همون طوری به کارش ادامه میده.

- علیرضا؟

سر بلند می کنه و با دیدن من گوشیش رو کنار می ذاره؛ از جا بلند میشه و دستی به موهاش می کشه ولی خیلی آشفته به نظر می رسه و همین باعث میشه، چهره ی متفکری به خودم بگیرم.

- چیزی شده؟ پکری.

"جاده‌سنتو

#پارت_147

با تردید نگاهم می کنه و بعد دوباره دست توی موهاش فرو می کنه؛ انگار می خواد با این کار خودش رو آروم کنه.

- می تونی چند ساعت پیشش بمونی من برم و برگردم؟

تا قبل شهریار من فکر می کردم که خیلی آدم بدشانسیم؛ اما این مدت اون قدر کائنات هوای کار هام رو داشته که به اشتباه بودن فکرم پس بردم.

- آره من مشکلی ندارم؛ برو، خودت رو اذیت نکن.

سری تکون میده و با عذر خواهی و برداشـــتن وســـایلش سریع از خونه بیرون میره؛ اون قدر ذوق جور شـــدن کارم رو داشـــتم که حتی به این فکر نمی کنم که دلیل رفتن یک دفعه ایش رو بپرســـم. فکر کنم حتی از طرز نگاه و رفتار هام هم فهمید که چقدر منتظر رفتنش بودم ولی به روی خودش نیاورد.

بعد رفتنش یکم خونه رو جمع و جور می کنم تا هیجانم کمتر بشـــه؛ این روز ها به جای این که دســـت و پام از اسـترس و اضـطراب سِر بشـه، یه حس ذوق و هیجان ریز دارم که قلبم رو وادار به تپش بالا می کنه. چیزی که من روی خوشـــحالی از روند بهبود شـــهریار می بینم و چشـــم روش می بندم.

همون طور که بند کیف رو از روی سرم رد می کنم و روی پهلوم فیکسـش می کنم، به سـمت اتاق شـهریار می رم و با در زدن وارد اتاقش میشم.

- پاشو بریم.

سرش رو به سمتم کج می کنه و دست از روی سینه باز می کنه؛ خسته نمی شه تمام روز رو به بیرون از اتاق خیره میشه؟

- لباس باید بپوشم.

نیم نگاهی به چمدونش که گوشه ی اتاق افتاده می اندازم و با یادآوری این که دیگه حسامی نیست تا از لباس هاش قرض بگیرم، فیسم می خوابه.

- دوست نداری لباس هام رو؟

نفس آه مانندی می کشم و لبخند مصنوعی روی لب میارم؛ شونه ای بالا میدم و همون طور که از اتاق بیرون میرم، سوالش رو بی جواب نمی ذارم.

- از مشکی خوشم نمیاد؛ دلم می گیره... اما تو زود تر لباس بپوش بیا.

پشت در اتاقش می ایستم و بعد از چند دقیقه اون بیرون میاد؛ اگه بگم خیلی سر زنده تر از قبل شده دروغ نگفتم. درسته که هنوز روی شقیقه اش، زخم بخیه هست ولی

صـورتی که دیگه کبود و خون مرده نمی شـه خیلی محکم به نظر میاد.

- پول هام رو پس ندادن؟

چون انتظـار حرفش رو نـدارم، می مونم چی جوابش رو بدم؛ فکر این که شـــهریار به پول هم فکر می کنه خیلی عجیب به نظر می رسه.

- آم... نه انگار؛ چطور مگه؟

بدون جواب دادن، جلوتر از من راه می افته و من پشـــت سرش قدم برمی دارم. دم در کفش هاش رو پا می زنه و من نگاهم رو محض احتیاط توی خونه می چرخونم.

- دوسـت ندارم دسـتم توی جیبم نباشـه؛ مخصـوصاً اگه دختر پیشم باشه.

با تعجب به ســـمت تن نســـبتاً ورزیده اش که صـــاف ایسـتاده، می چرخم؛ چقدر امروز متفاوت تر و عجیب تر حرف می زنه. این چندمین شهریاره؟

- خب... بذار پای قرض؛ بعداً بهم میدی.

من هم کفش های کالجم رو می پوشم و شهریار جلوتر از من بیرون میره؛ لحظه ی آخری که می خوام در رو ببندم، مانع میشه.

- صبر کن؟

منتظر می مونم حرفش رو بزنه و اون جلو میاد؛ چسبیده به در می مونم که دست دراز می کنه و در حالی که تنش فاصله ی کمی از من داره، سوئیچی رو از جا کلیدی کنار در برمی داره.

- با ماشین بریم.

چشم هام گرد میشه و نگاهم بین صورت جدی و دسته کلید می چرخه.

- ماشین کیه؟

- حسام!

با دهن باز مونده «آ»ای می کشم و می مونم که ماجرا رو چطوری بهش بگم؛ اون هم با چشم های منتظر و نگاه

سـنگینش طوری صـورتم رو سـوراخ می کنه که سر پایین میاد و از کنار در کنار میام.

- من بلد نیستم.

سـکوتش باعث میشـه سر بالا بیارم؛ با حرکتم سـوئیچ رو به سر جای خودش برمی گردونه و در رو می بنده. سکوتش رو ناراحت شدن معنی می کنم و بی اختیار بی قرار می شم؛ نمی خوام امروز هم مثل خاطره های بیرون رفتن قبل خراب بشه. حداقل بهش خوش بگذره و کمی روی روحیه اش تأثیر داشته باشه.

داخل آسـانسـور که می ریم، گوشـیم رو بیرون میارم و اسـنپ می گیرم؛ در احمقانه ترین حالت ممکن می خوام به یکی از سلمونی های نزدیک مغازه ی خودمون ببرمش. چون جای دیگه ای رو بلد نیسـتم و مجبورم خطر دیده شدن توسط محمد رو به جون بخرم.

- یارو قرار بود برام ادکلن بخره؛ نخرید گذاشت رفت.

سر از روی گوشی بلند می کنم و با تعجب به نیم رخش خیره می مونم.

- اگه بخوای... بریم بخریم.

چند لحظه مکث می کنه و بعد... خنده؟ شـــهریار؟ اون هم با صدای بلند؟ قلبم... از شوق چند لحظه نمی زنه.

- همه رو سعی می کنی همین قدر راضی نگه داری؟

سرش رو که به سمتم کج می کنه با دیدن چشم هاش، به مصـــنوعی نبودن خنده اش پی می برم. اون مردمک های براق که از بین صـــورت گندمیش بهم نگاه می کنه، نمی تونه دروغ بگه.

با حالت منگی زمزمه می کنم: نه همه...

از خنده اش فقط یه لبخند یه طرفه می مونه و نگاهش از روی چشم هام تکون نمی خوره.

- فقط با دیوونه ها این طوری رفتار می کنی؟

„جاده‌سنتو

#پارت_148

نفس فوت مانندم همراه با ایستادن آسانسور به بیرون هدایت میشه.

- شاید فقط کسایی که خودشون می دونن دیوونه ان.

نگاه ازش می گیرم و در آسانسور رو هل میدم؛ صدای نوتیف گوشیم نشون میده که اسنپ رسیده و باید دست بجونبونیم. نیم نگاهی به پشت می اندازم و وقتی می بینم شهریار داره میاد، با چشم دنبال پرایدی که اسنپ نشون میده می گردم.

سریع پیداش می کنم و هر دو روی صندلی های عقبِ ماشین آقای مسنی که راننده هست می شینیم و اون راه می افته. زیر چشمی به شهریار که تقریبا قسمت وسطی و نزدیک به من نشسته می اندازم و به بیرون خیره میشم. تازه یادم می افته که چند وقته که از دیدن بیرون لذت نبردم!

- به خاطر تصادفی که داشتی، گواهینامه نمی گیری؟

حس می کنم اشـتباه شـنیدم و چند لحظه مکث می کنم؛ اما بعد، دسـتم از زیر چونه پایین میاد و بهت صـورتم رو بغل می گیره.

- تو از کجا می دونی؟

ذهنم اصـلاً یاری نمی کنه و به هیچ عنوان به یاد نمیارم که همچین چیزی بهش گفته باشـم؛ برعکس من، اون خیلی آروم به نظر می رسه. منی که هر لحظه یه شوک از تنم رد میشه!

- خودت گفتی.

باز فکر می کنم و چیزی یادم نمیاد؛ حتماً یه موقعی که ناراحت بودم به گوشـش رسـوندم. من فقط حرف هایی که توی اوج ناراحتی می زنم، یادم میره.

- حافظه ات خیلی خوب کار می کنه ها...

سری با یه حالت پر از غروری تکون میده.

- بهش ایمان بیار؛ من هیچ وقت، هیچ چیز از یادم نمیره.

نگاهش رو مستقیم و با نفوذ به صورتم می دوزه.

- حتی کوچیک ترین اتفاق ها!

شـهریار آدم عجیبه؛ تا می خوای بهش امیدوار بشی- طور امیدت رو کور می کنه که انگار نه انگار بهترین و بزرگترین روزنه های نور و امید رو بهت نشـون داده بود. حرف می زنه و می زنه و می زنه، بعد یه جایی یه طوری عین عروسک کوکی ها، کوکش تموم میشه که دهنت باز می مونه.

تا وقتی که مسـیر نسـبتاً طولانی رو طی کنیم حرفی نمی زنه؛ حتی رفتار غیرعادی که باعث ترسـم بشـه هم انجام نمیده. انگار خوب فهمیده دفعه ی پیش چقدر اعصـاب و روحم رو تحت فشـار گذاشـته که الان این قدر عالی رفتار می کنه.

کمی مونده به خیابونی که مد نظرمه، مرد ماشـین رو نگه می‌داره و میگه چون جلو به ترافیک می خوره اینجا پیاده بشـیم. اول می خوام مخالفت کنم و بگم هر چقدر که

هزینه اش باشه میدم اما شهریاری که در سمت خودش رو باز می کنه و پیاده میشه، دهنم رو می بنده.

کرایه رو حساب می کنم و پشت سر شهریار پیاده میشم؛ هیچ برنامه ای برای پیاده رفتن یه سمت از راه رو نداشتم. نمی خواستم شهریار توی شلوغی باشه و یک درصد اتفاق چند روز پیش تکرار بشه. اما دست و بالم کاملاً بسته ست.

کنار خیابون شروع به راه رفتن می کنیم که شهریار جاش رو با من عوض می کنه و خودش سمتی که ماشین ها حرکت می کنن، راه میره؛ با تعجب به نیم رخش نگاهی می اندازم و جوابم نیم نگاهی از جانب اون میشه.

چند ثانیه به سکوت می گذره و بعد دوباره شهریار سر صحبت رو باز می کنه؛ یه بار دیگه عجایب هفت گانه تبدیل میشه به هشت گانه!

- خاتون می گفت آقاش که مرده بود به زور شـــوهرش داده بودن؛ می گفت اوایل اصلاً دلش نبوده به زندگی. لج می کرده، تو روش هم نگاه نمی کرده، بچه بازی در می آورده. تا یه روزی! یه روزی که دیده شـــوهرش بیشـــتر از خودش به فکرشـــه؛ از اون به بعد دیگه لجبازی رو کنار گذاشته. می گفت زندگی بعدش قشنگ تر شده.

متعجب ابروهام رو بالا میدم و موتوری که سر راهم هست رو رد می کنم.

- خب؟

«خاتون» اسم جدیدی که ازش حرف می زنه، باعث شده یه حس ضعیف اما خوب توی صداش بشینه؛ اما نمی فهمم به چی فکر می کنه و چی توی سرش میاد که اخم ضعیفی ابروهاش رو به هم نزدیک می کنه.

- اما شقایق نمی فهمید این ها رو؛ می خواست حرف...

با سکوتش و ساکن موندنش، من هم با چند قدم فاصله می ایستم و بهش نگاه می کنم.

- چی شده؟

بی توجه به من، با نگاه به خون نشـــسـتـه به جلو خیره شـده؛ همین باعث میشـه برگردم و به جایی که خیره شـده نگاه کنم؛ پسرـــ بچه ای که کنار مادرش توی ایســـتگاه اتوبوس ایستاده و یه کلاه فرانسوی مشکی سرش گذاشته. موهاش رو کاملا تراشـیدن و ابروهای نداشـته اش نشـون میده که داره با یه بیماری می جنگه!

تا به خودم بجنبم، شـــهریار با قدم های بلند و سریع به سـمت پسره میره و جلوی پاش، روی زانوهاش می شـینه؛ متعجب به ســمتش می رم و با گرفتن پارچه ی آســتینش ســـعی می کنم، زیر نگاه ســـنگین بقیه از جمله مادر بچه، بلندش کنم اما اون دســت هاش رو دور تن بچه می پیچه و بغلش می کنه.

با گیجی دوباره آستینش رو می‌کشم و کمی به سمتش خم می‌شم.

- پاشو شهریار، پاشو بریم؛ ولش کن بچه رو.

اما اون پسر_رو بیشتر به خودش فشار میده و سرش رو کنار گوشش فرو می‌کنه؛ چون سر من نزدیکه زمزمه اش رو می‌شونم.

- آروم باش؛ من اینجام. نمی ذارم ببردت. دستش رو می‌شکنم.

"جاده‌سنتو

#پارت_149

دستم رو هوا خشک میشه و با بهت به صورت سرخش خیره می‌مونم؛ اون قدر اجزای صورتش توهم رفتن که عذاب رو می‌تونی از تک تک حرکاتش درک کنی. انگار یه چیزی یادش افتاده و من از درک اون یه چیزی طوری عاجزم که مات و مبهوت موندم.

جالب اینجاست که پسر_بچه اصلاً تکون نمی‌خوره و صامت توی بغل شهریار مونده؛ تا این که مادرش دستش

رو می‌گیره تا بین شـــهریار و بچه‌اش فاصـــله بندازه و منم سریع بازوی شهریار رو می‌گیرم.

- پاشو بریم؛ باشه؟ پاشو باهم حرف می‌زنیم.

یک دفعه من رو چنان پس می زنه که روی پشـــتم محکم زمین می خورم و صدای آخم به هوا میره.

- شقایق بی همه چیز به بچه ی من دست نزن!

با نفس بریده دســت روی کمر می‌ذارم و اصـلاً توانی برای واکنش نمی بینم؛ اما مادر بچه، سریع دســت بچه‌اش رو می‌گیره و با ترش‌رویی از حصـــار بازو های شـــهریار بیرون می‌کشه.

- آقا برو کنار ببینم؛ چته بچه‌ام بچه‌ام می‌کنی؟ عجب گیری کردم ها... بیا بریم مامان‌جان.

تقریبا هر کسی_ به یه ســمتی می‌ره و من از خجالت و درد حتی سرم رو نمیتونم بالا بگیرم؛ حس می‌کنم نگاه های شماتت بار و پر از قضاوت و ترحم روم نشسته و داره دو تا دوتا چهارتام می کنه.

کمی که خلوت تر میشـــه و نفســـم بالا میاد، بدون نگاه کردن به شـهریار دسـتم رو به زمین می گیرم و بلند میشـم؛ سر پایین می اندازم و لنگون لنگون به سـمت مخالف قدم برمی دارم. از کمرم یه جریان قوی درد می گیره و تا عمق وجودم رخنه می کنه.

پشـت یه ماشـین پنهون میشـم و روی جدول می شـینم؛ حس می کنم اون قدر به شـــعورم توی ملع عام توهین شده که سرم دیگه بالا نمیاد. دلم می خواد ساعت ها اون صـــحنه ای که زمین خوردم رو مرور کنم و زار بزنم. فقط با گریه کردن ممکنه یکم آروم بشم.

حتی رو برنمی گردونم تا شـــهریار رو ببینم و بخوام بدونم که داره چیکار می کنه؛ بیشتر علاقه نشون می دم که زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه. این طوری شـاید یکم از حال بدم، خوب و روح زخم دیده ام، التیام ببخشه.

سرم رو به سمتی به جز جایی که شهریار ایستاده گرفتم که حس می کنم کسی ـ کنارم می ایسـته؛ حدس این که شـهریار

باشه اصلاً سخت نیست اما این همه سکوت، اون هم توی همچین شرایطی ازش بعیده. من هم بهتره سکوت کنم تا دهنم به ناروا باز نشه؛ شهریار فقط یه مریضه.

- نبات...

یادم نمیاد کی اسمم رو صدا زده بود؛ یعنی فکر کنم که انگشت شمار این کار رو انجام داده. پشیمونی که توی صداش هست خیلی عجیبه و من انتظار داشتم که حداقل تا چند ساعت تو حال و هوای خودش باشه. این که سریع به حالت اولیه برمی گرده نشونه ی خوبیه!

چند تا نفس عمیق می‌گیرم تا به خودم مسلط باشم و بد رفتاری نکنم؛ همین که حس می‌کنم حالم بهتره به سمتش برمی گردم ولی همون لحظه توی بغلش فرو می‌رم. طوری محکم دست هاش رو دور تنم حلقه می‌کنه و من رو به خودش فشار میده که انگار قراره از دستش فرار کنم.

سرش رو توی گردنم فرو می‌کنه و مثل یه بچه‌ی مظلوم توی بغلم جمع میشه؛ من با شهریار چیکار کنم.

- ببخشید؛ زدمت!

«زدمت» رو با یه وحشـــتی میگه که انگار بدترین کار عمرش رو انجام داده؛ در حالی که اون من رو فقط یه هل کوچیک داد و این من بودم کـه در اثر لیز بودن زیره‌ی کفش هام، زمین خوردم. این مقصر بودن خودش و عذابی که می‌کشه، تاثیر بدی روی ذهنش می ذاره.

بی اختیار، بدون این که به این فکر کنم ممکنه کسی ما رو ببینه، دســتم رو بالا میارم و پشــتش می ذارم؛ با این کارم انگار دست هاش دور تنم سفت تر میشه و بیشتر بهم می چسـبه. چند لحظه توی اون حال می‌مونم تا آروم بشـه و بعد از خودم جداش می‌کنم.

- زنگ بزنم علیرضا بیاد؛ خوبی؟

بدون نگاه کردن به من، با فکر مشغول به زمین خیره شده و همین باعث میشـه منتظر جوابی از جانبش نباشـم و به علیرضا زنگ بزنم. روزی که بدون مشکل بیرون بیایم اون روز عید منه!

***

„جاده‌سنتو

#پارت_150

دستم رو روی حوله‌ای که دور سرم پیچیده شده، فشار میدم تا نم موهام رو بگیره؛ توی گرمای وحشتناکی که به جون شهر افتاده، قدم برداشتن با پاهای برهنه روی سرامیک های سرد خونه، حس فوق العاده ای بهم می داد. دوست نداشتم تنم خشک بشه و توی حوله بیشتر سرما به تنم نفوذ می کرد.

همون طور که لبه های حوله ی تن پوشم رو به هم نزدیک می کنم، از اوپن آویزون میشم و دستم رو به سمت دستگاهِ گوشی دستی دراز می کنم؛ دکمه ای که برای پخش پیامگیر گوشی هست رو فشار میدم. یکی یکی پیام ها رو رد می‌کنم تا این که صدای آشنایی به گوشم می رسه.

از وقتی که یادم میاد مامان زنگ می زد و برام پیام می ذاشت؛ همیشه نه ولی همون موقع هایی که می خواست یه چیزی بهم بگه ســـعی می‌کرد تایمی زنگ بزنه که خونه نباشیم تا بتونه پیام بذاره. تجربه هم ثابت کرده بود وقتی پشـــت تلفن باهاش صـــحبت می کنم، برعکس زمانی که صوت ضبط شده اش رو گوش میدم، حس بدی می‌گیرم.

«سلام... نمی‌دونم محسن قراره اول به این پیام گوش بده یا نبات ولی این موضـــوع تفاوتی توی حرفی که می خوام بزنم نداره؛ نبات من می‌فهمم بعد از اون روز که با حال خراب بهم زنگ زدی دیگه سراغم رو نمی‌گیری. گله ای هم نیست... حق داری!»

نفس عمیق و آه مانندی می‌کشـه؛ نمی دونم چرا همیشـه خیلی دیر می‌فهمه باهام چیکار کرده! چند وقت از اون روزی که به خونه ی مامانی رفتیم و من به مامان زنگ زدم می‌گذره؟ یک ماه و بیشتر!

«من هر وقت بهت می‌رســم میگم قراره جبران کنم؛ دروغ هم نمیگم نبات... خیلی برنامه دارم برات؛ خیلی کار ها تو

دلم مونده که انجام ندادم. خیلی رویاها برات توی سرم دارم اما می‌دونی چیه؟ چشـم های پر از گلایه و حسرـتت رو کـه می بینم حرفم نمیـاد. حق داری نبـات... من کم گذاشـــتم برات؛ نمی دونم الان چطوری تمام اون روز ها رو جبران کنم. بیشـــتر از این که دیگه تکرارشـــون نکنم، بیشـتر و بیشـتر دارم ناراحتت می کنم و نمی دونم که باید چیکار کنم.»

درســـته که من ازش گله دارم، اما راضی میشـــم این قدر ناراحت باشـــه؟ تجربه ثابت کرده اگه مامان گریه نکنه یعنی خیلی ناراحته؛ الان صـداش حتی بغض هم نداره اما اون قدر به نظر ناراحت و عصبی میاد که دوست داشتم صدا ضبط شده نبود و بهش می گفتم که بس کنه.

«یه مدتی محسن رو مقصرـمی دونستم؛ فکر می‌کردم اگه من ازت دورم تقصـــیر اونه. اون گوشـــت رو پر می‌کنه و باعث میشـــه که از من فراری باشی. ولی این مدت خیلی فکر کردم؛ بـه تو، بـه خودم... حتی بـه محســـن! خودخواهـانـه می‌خوام بگم هنوز هم دوســـت داشـــتم محسن مقصر باشه اما...»

صـــدای شـــیطونی های نرگس میاد و در کمال تعجب سهیلی که باهاش حرف می زنه، نشون میده خونه ست و مامان در حضور اون داره با من صحبت می کنه. با خودم فکر می کردم سهیل اون قدر از من و پدرم متنفر باشه که نخواد حتی اسمی از من توی اون خونه باشه.

«یکم که با خودم و انصافم خلوت کردم فهمیدم محسن هیچ وقت مقصر نبوده؛ حداقل بعد از طلاقمون اون هیچ وقت نخواســت من رو اذیت کنه. اگه منی که مادر توام هر ســه چهار ماه یک بار می بینمت از کوتاهی خودمه؛ اگه به جای این که من کنارت باشــم، ثریا خانم کنارت بوده، تقصــیر خودمه. اگه کار و درس رو به بودن کنار من ترجیح میدی، اگه موقع تنهایی و غمت بهم زنگ می زنی و پشیمون میشی... همه ی اینا تقصیر خودمه!»

یه آه دیگه و انتظاری که برای شنیدن صدای بغض دارش کور میشــه؛ هر وقت گریه کنه یعنی حرفی برای گفتن نداره و می خواد خودش رو به مظلومیت بزنه. چرا حرف

هاش برام مفهومی ندارن؟ با وجود این که می دونم از ته دلش بیرون میان.

«نمی دونم الان توی چه حالی؛ داری چیکار می کنی یا اون روز چرا ناراحت بودی. نمی دونم ولی دلم می خواد که بدونم. هر وقت می خندم، یه گوشه ای از دلم یاد تو می افته و باعث میشه خنده ام فرو بره. فکر این که حالت تو اون لحظه خوب نباشه و من توی خوشی باشم، خفه ام می کنه.»

صدای قهقهه ی سهیل میاد و باعث مکث مامان میشه؛ شاید هم صدای سهرابه!

«من راهی جلوی خودم نمی بینم؛ بدبختانه تمام پل های پشت سرم هم شکسته. به قول سهراب به هر دری چنگ می زنیم که تو حالت پیش ما هم خوب باشه، اون در بسته ست. نمی دونم کجای کار اشتباه کردم که این قدر من رو دشمن خودت می دونی! کم کاری زیاد کردم، پنهون کاری کردم، حرف هایی که نباید گفتم؛ ولی این همه

نفرت نسبت به مادر خودت به خاطر همچین چیز هایی، عادیه نبات؟ عادیه دختر مامان؟»

من هیچ وقت ازش متنفر نبودم؛ هر چقدر هم که بهم بی توجه باشـــه باز هم مادرمه. اما چرا این رو خودش نمی دونه؟

"جاده‌سنتو

#پارت_151

«من با محسـن هفده سـال زندگی کردم؛ می دونم که اهل بدگویی پشت سر کسی نیست. سکوت می کنه و می ذاره بقیه خودشون راه درستشون رو پیدا کنن. سهراب میگه اگه تو این قدر از من دوری می کنه تقصیر منه! بیا و کمکم کن نبات؛ بیا بگو چطوری از دلت در بیارم. من قول می دم که این دفعه عقب نکشـــم؛ میدون رو برای کســـای دیگه خالی نذارم... بهم زنگ بزن؛ منتظرم.»

با ســـهراب درباره ی من حرف می زنن؟ پس اون روز که دیدمش بیراه هم نمی گفت؛ شاید فقط درست و سنجیده حرف نزد! بوق های اشـــغال نشـــون میده حرفش تموم شـده؛ با وجود این که تکرار بعضی- جمله هاش نشـون می داد تا ته دنیا هم باهام حرف داره. حیف که من هر چقدر بیشتر می شنوم، بیشتر زخمم سر باز می کنه.

تلفن رو خاموش می کنم و حوله ام رو که از روی شونه ام پایین رفته، بالا می کشـم؛ برای خودم آب میوه می ریزم که صـــدای آیفون بلند میشـــه. بالاخره نیلوفر کار خودش رو کرده و علارغم تمام بی محلی هام، به اینجا اومده. زبون بـاز کـه میگن دقیقـاً خود خود نیلوفره! اون قـدر زبون ریخت که نتونستم چیزی بهش بگم.

پشت دوربین آیفون کسی نایستاده ولی خب به جز نیلوفر کی سر ظهر به دیدن من میاد؟ در رو باز می کنم و با باز گذاشتن در ورودی خونه به سمت اتاقم میرم تا لباس تن کنم. من رو این طوری ببینـه اون قـدر نمـک می ریزه و متلـک می انـدازه کـه کلافـه ام می کنـه. حیف رفـاقتمون نیست که می خواد با مخفی کاری بهمش بزنه؟

در اتاق رو نیمه باز می ذارم و از توی کشـــو لباس های تو خونه ایم رو زیر و رو می کنم تا چیز خنکی پیدا کنم؛ هر لحظه منتظرم صدای نیلوفر که از بدو ورود صحبت می کنه، بلند بشـــه ولی هر چقدر بیشـــتر منتظر می مونم بیشتر، به نتیجه ای نمی رسم.

با تعجب همون طور که تاب ســـاتن صـــورتی رنگی توی دستم دارم از کمد فاصله می گیرم؛ با چشم های ریز شده و گوش هایی که تیز کردم تا صداهای بیرون رو بشنوه، یه لنگه پا وسط اتاق می ایستم ولی نیلوفر هیچ علائم حیاتی از خودش نشون نمیده.

لبم رو زیر دندون می گیرم و آهســـته قدم هام رو به بیرون از اتاق برمی دارم؛ در رو باز می کنم که صـــداش مثل ناقوص مرگ توی خونه ی ساکت می پیچه و ترس به دلم می اندازه. نکنه کس دیگه ای به جز نیلوفر پشـــت در بود و من احمق بدون این که گوشی رو بردارم در رو باز کردم؟

همون لحظه می خوام به داخل اتاق برم و در رو ببندم که کسی جلوم می پیچه و جیغم رو بلند می کنه؛ دست روی سینه می ذارم و با وحشت به صورت ترسیده ی شیما نگاه می کنم. سریع دو تا دستش رو به نشونه ی تسلیم بالا میاره.

- منم دختر! چرا می ترسی آخه؟

از نوک پا تا فرق سرم بی حس شده و قلبم طوری محکم می زنه که حس می کنم هر لحظه خالی میشه؛ از طرفی با یادآوری حماقتی که کردم دوست دارم محکم توی سرم بکوبم. در حالت عادی اگه می فهمیدم شیما پشت در هست، مخصوصاً بعد از آخرین دیدار گندمون، عمراً در رو باز می کردم!

اما الان مجبوری، لبخند ترسون و لرزونی روی لب میارم و دست از روی سینه برمی دارم.

- انتظار نداشتم تو باشی.

از سر تعجب خنده ای می کنه و دو تا دندون بزرگ جلوییش رو بیرون می اندازه؛ دست جلو میاره و روی شونه ام می کوبه که علاقه ی زیادی به پس زدن دستش نشون میدم.

- وقتی خودت در رو باز کردی انتظار داری کی داخل بیاد؟

این بار دیگه بعید می دونم که به مصنوعی بودن لبخندی که در جواب حرفش می زنم پی نبره؛ فکرم اشتباه نیست چون لبخند شیما جمع می‌شه و با یه حالت نگرانی نگاهم می‌کنه.

- چیزی شده نبات؟ بد موقع اومدم؟

اگه برای من مهم نباشه، پدر خیلی روی خانواده اش حساسه؛ نمی خوام فردا پس فردا بدتر از رفتاری که من کردم رو از زبون زن‌عمو بشنوه و خجالت بکشه. با وجود این که من رفتار بدی نشون ندادم و شیما از اون جور آدم ها نیست که حرف بیره و بیاره اما احتیاط شرط عقله.

تاپ توی دستم رو بالا می‌گیرم و قدمی به عقب برمی دارم.

- نه عزیزم؛ این چه حرفیه؟ من برم لباس بپوشـــم بیام... بفرما بشین.

در رو نیمه باز می ذارم و داخل میرم؛ بی صـــدا و با حرص کف پام رو به زمین می کوبم و تاپ رو گوشه ی اتاق پرت می‌کنم. از میزبان بودم متنفرم!

- زنگ زدم به عمو احوالش رو بپرسم، بهم گفت امروز کلا خونه‌ای؛ اینجا رو بلد نبودم ازش آدرس گرفتم که بیام و ببینمت. هی ما میگیم رفت و آمد کنیم و تو دوری می‌کنی ها، خانم خانما!

لحنش مهربونه ولی من اصلاً حوصله اش رو ندارم؛ توی دلم سر پدری که خبر مهمون دعوت کردنش رو نداده، غر می زنم و یه شـلوار مشـکی تن می کنم. می‌خوام یه چیز دیگه بپوشـــم اما گرما اجازه نمیده به چیزی به جز تاپ ساتنم حتی فکر بکنم!

- خوب کردی اومدی؛ منم تنها بودم.

"جاده‌سنتو

#پارت_152

دهن خودم از دروغی که گفتم کج میشـــه؛ من حاضرم ده سـال توی خونه تنها باشـم و بپوسـم ولی کسی ـ که باهاش راحت نیستم مهمونم نباشه. سریـع گوشیم رو برمی دارم و با یک عالمه فحش و بدو بیراهی که براش می فرســـتم، می نویسم که دیگه نیاد و هر کجا که هست به خونه برگرده.

از اتاق بیرون میرم و همون‌طوری که لب هام رو انحنای کمی میدم، دســـت بالا میارم و موهایی که از زیر حوله ام بیرون اومده به داخل هدایت می‌کنم.

- عمو اینا خوبن؟

روی مبل نشـــسـته و شـــالش روی شـــونه هاش افتاده؛ موهاش مش شـدن و این نشـون میده که عروسی در پیش داریم. یه لحظه یاد حرفی که زن‌عمو درباره‌ی من و ظاهرم زده بود یادم میاد و اخم جاش رو به خنده ی دروغینم میده. انگار تازه یادم می افته چرا به مامان گله کرده بودم.

- خوبن؛ سلام می رسونن.

می‌خوام بگم، صد سال سیاه سلام نرسونن ولی فقط بی حرف به سمت آشپزخونه می رم.

- شیدا می‌گفت باهات حرف می زنه؛ هر کاری کردم دختره ی کرمو شماره ات رو بهم نداد.

تو دلم خداروشکر می‌کنم که شیدا شماره رو بهش نداده؛ همون پیام‌های خودش رو به زور جواب می‌دادم!

- آره... بهم پیام میده.

- چیزی شده نبات؟

کتری چای ساز رو برمی دارم و زیر شیر می‌گیرم؛ کاش این قدر من رو سین جین نکنه!

- نه؛ باید چیزی بشه؟

بر که می گردم، ایستاده کنار درگاه آشپزخونه می بینمش؛ نگاه جستجوگرش روی صورتم به این سو و اون سو میره.

- نمی‌دونم؛ یه طوری هستی.

به سمت یخچال میرم و برای این که صورت کلافه ام رو از نگاه جستجوگرش مخفی کنم، سر داخل یخچال می‌برم و بیرون آوردن میوه و باقلوا رو هی طولش میدم.

- قرار بود دوستم بیاد اینجا؛ دیر کرده نگرانم.

«آهان» کشداری میگه؛ منم دیگه نمی‌تونم بیشتر از این معطل کنم. ظرف میوه و باقلوا رو بیرون میارم و روی میز می‌ذارم که می‌بینم نگاهش رو توی خونه می چرخونه و یه دستش رو هم به اوپن تکیه داده. شیما دختر دوست داشتنیه اما الان وقتش نیست!

یه لحظه نگاهش به من می افته؛ نمی‌دونم چطوری نگاهش می‌کنم که خودش رو جمع و جور می‌کنه و به داخل آشپزخونه قدم برمی‌داره.

- فهمیدی هفته ی بعد عروسیمه؟

در قوطی باقلوا رو می بندم و دو تا انگشتی که باهاش باقلوا ها رو توی ظرف چیدم، توی دهنم فرو می‌کنم؛

می‌توانم اعتراف کنم اگه من جای شـــیما بودم و میزبانم همچین رفتاری داشت فرار می‌کردم!

- نه نمی‌دونستم؛ مبارکت باشه.

با صدای زنگ سر هر دومون به سمت آیفون می چرخه؛ هر چی بلدم توی صـدم ثانیه توی دلم نثار نیلوفر می‌کنم که به حرفم اندازه سر سوزن محل نداده. اگه می دونستم که با باز نکردن در ممکنه بیخیال بشه و بره، قطعا در رو باز نمی‌کردم ولی نیلوفر شـــده با قفل فرمون در رو باز می‌کنه و میاد تا دهنم رو سرویس کنه.

- باز نمی‌کنی؟ فکر کنم دوســـتت اومد... بدموقع مزاحم شدم.

همون طور که از کنارش رد می‌شـم «نه بابا»ای میگم ولی خدا می‌دونه که چقدر جوابش «آره بابا» هست! با دیدن صورت آرایش کرده ی نیلوفر در رو باز می‌کنم. در ورودی خونه رو هم باز می کنم و همون جا می ایستم تا به محض ورود به رگبارش ببندم ولی با ایسـتادن شـیما کنار دسـتم، تمام نقشه هام، نقش بر آب میشه!

نفس عمیق و نامحسوس ولی کلافه ای می‌کشم؛ امیدم اینه که نفهمه چقدر واقعا حضورش اذیتم می‌کنه! مخصوصا که حس می‌کنم خودش رو خیلی نزدیک و صاحب خونه فرض کرده که برای پیشواز نیلوفر اومده؛ نمی دونه اون خودش همه کاره‌ست.

در آسانسور باز می‌شه و نیلوفر بیرون میاد اما با دیدن شیما فسش می‌خوابه؛ انگار انتظار نداشت که راست گفته باشم و واقعاً برام مهمون اومده باشه. اون قدر پیچوندمش که دیگه حرف راستم رو هم باور نمی‌کنه. اول از همه هم یه چشم غره ی توپ به سمت من میره!

داخل میاد و با شیما خوش و بش می‌کنه که تنهاشون می ذارم و به سمت آشپزخونه میرم؛ بقیه ی وسایل پذیرایی رو از کابینت بیرون می‌کشم و نیم نگاهی به هال می اندازم. الحق که خوب شیما و نیلوفر گیر همدیگه افتادن و اخلاقشون به هم میاد؛ نیم ساعت نشده باهم گپ می زنن!

با پیش دستی ها به سمتشون میرم که حواس نیلوفر به سمتم میاد و از روی مبل بلند میشه؛ به سمتم میاد و پیش دستی رو از دستم می‌گیره که شیما تند و سریع از جا بلند میشه.

- ای وای نیلوفر جان شما چرا؟ من کمک نبات هستم؛ بفرمایید بشینید.

می‌خوام دهن باز کنم و بهش بگم نیلوفر خودش صاحب خونه حساب میشه اما صدای گوشیم که از اتاق بلند میشه، باعث چرخیدن سرم به اون سمت میشه؛ با یه عذرخواهی سریع به اتاق میرم و گوشی رو که روی تخت افتاده جواب میدم.

- جانم بابا؟

- سلام نقل و نبات بابا؛ شیما اومد؟ زنگ زده بود به من اصرار کرد که بیاد و ببینتت؛ توی کلاس بودم زود تر از این نتونستم بهت خبر بدم.

با صدای باز شدن در با تعجب برمی گردم و به نیلوفر که داخل میاد نگاه می‌کنم.

- یکم دیر گفتید؛ می دونستم در رو باز نمی‌کردم.

„جاده‌سنتو

#پارت_153

- این چه حرفیه بابا جان؟ مهمون حبیب خداست؛ این بچه هم تو رو این قدر دوست داره. خوش نمی اومد پشت در بمونه. یکی دو ساعت بیشتر هم که نمی خواد بمونه؛ تحمل کن این مدت رو.

نیلوفر در رو نیمه باز می ذاره و پشت به در، دست به سینه وسط اتاق می ایسته؛ طوری شاکیه که انگار من علارغم پیامی که برام فرستاده شده، پاشدم اومدم!

- خیلی خب؛ مواظب خودتون باشید.

گوشی رو قطع می کنم و روی تخت می شینم؛ دست هام رو از پشت روی تخت می ذارم و وزنم رو روی اون ها می اندازم.

- علیک سلام نبات خانم! محل نمی دی ها.

کلافه سرم رو به سمت سقف می گیرم و چشم روی هم فشار میدم.

- خوب کاری می کنم.

- خسته نباشی! اول از همه بگو ببینم؛ یه آدم چند بار باید از یه سوراخ گزیده بشه؟ نمی‌بینی این یارو رو وقتی بیرون می بریش چقدر اذیتت می کنه؟ چرا باز برمی داری میری بیرون؟ اون هم بی خبر!

صورت افسرده و مظلوم شهریار بعد از اون اتفاق جلوی چشم هام تداعی می‌شه؛ اون‌ها چه می فهمن من چه حسی به شهریار دارم که نمی‌تونم ازش دست بکشم؟!

- آخه کدوم آدم عاقلی دست یه دیوونه رو که از قضا با هزار تا دوز و کلک از تیمارستان فراریش داده، می گیره و می بره توی شهر؟ اصلاً همه چیز به کنار اگه استادت یا یکی از پرسنل تیمارستان بیرون ببیننت، می‌خوای چی بگی بهشون؟ بگی ببخشید استاد گفته بود من دیگه این مریض رو نبینم و باهاش حرف نزنم، ولی من با کمک دوست هام از تیمارستان فراریش دادیم، الان هم اومدیم گردش. این رو می‌خوای بگی نبات؟

کلافه از غر هایی که می زنه سر پایین میارم و می‌خوام چیزی بگم که چشمم به در خشک می‌شه و دهنم نیمه باز می‌مونه؛ انگار به یک باره بدنم رو از شوفاژ بیرون می‌کشن که توی چله ی تابســـتون یخ می زنم و لرزی توی تنم می شینه. از چیزی که می ترسیدم سرم اومد!

نیلوفر بدون توجه به چهره بهت زده و نگاه خشک شده ی من ادامه ی وراجی هاش رو می‌کنه.

- کاش یکم حرف گوش کنی! می دونی اگه بابات یا حتی مامانت بفهمن چی میشه؟ محمد شک کرده بود داشت دار آویزت می‌کرد، چه برســـه به بقیه! لطفا خواهشـــاً التماســـاً قبل از اینکه کاری بکنی باهامون مشـــورت کن. الان که حسام نیست، مطمئن باش علیرضا بهتر می تونه اوضاع رو هندل کنه. خب؟

دوست دارم به نیلوفر بگم خفه بشه اما حتی یه قطره آب توی دهنم نیست که زوری به گلوم بزنه و بخواد صدایی از خودش بیرون بیاره؛ فقط تکونی به تن لزرونم میدم و

از روی تخت بلند میشـــم که نیلوفر می فهمه چیزی این وسط درست نیست و نیم نگاهی به پشت سرش می‌اندازه.

دهن اون هم با دیدن شیمایی که چشم هاش گرد شده و دستش به در نیمه باز خشکه، بسته میشه؛ می‌فهمم که حتی بیشتر از من می ترسه ولی حال من قابل قیاس با اون نیست. کاش عین این فیلم ها می تونستم کنترل به دست بگیرم و زمان رو ده دقیقه به عقب برگردونم.

با قدم های آروم و پاهایی که انگار روی هوا به جلو حرکت می‌کنن، نیلوفر رو پس می‌زنم و به ســـمتش میرم؛ شیما که حرکت من رو می‌بینه تکون شدیدی می خوره و چشم های آرایش کرده‌اش، بیشتر از قبل گرد میشن.

- تو... چیکار کردی نبات؟!

نیلوفر هم سریع به سمتش می‌چرخه و تا من بخوام چیزی بگم، گند قبلی رو بیشتر به رو میاره.

- نه ببین شیما جون، من داشتم شوخی می‌کردم.

شـــیما طوری با لب و لوچه ی کج شـــده به ســـمتش می چرخه که حرف توی دهن نیلوفر برمی گرده؛ دست خودم نیســـت که وقتی پوزخند می زنه، چهره ی مادرش جلوی صورتم میاد!

- چی رو شـــوخی می‌کردی دقیقـا؟ فراری دادن روانی از تیمارستان رو؟ یا چیز های دیگه رو؟

این بار صـورتش رو به سـمتم می‌گیره و با عصـبانیت سر تکون میده.

- عمو می‌دونه؟

از فکر فهمیدن بابا لرزی توی تنم می شینه؛ من نمی خوام از چشـم تنها کسی- که واقعا توی زندگیم دارم بیفتم! نمی خوام هم از حماقتم چیزی بدونه! درسـته اگه من هزار بار هم به عقب برگردم باز شـــهریار رو از تیمارســـتان بیرون میارم ولی هر بار دوســـت دارم که هیچ کس از این ماجرا باخبر نشه.

در حالی که دست هام رو به نشونه ی تسلیم بالا میارم و تکونی به گلوی خشک شده ام میدم.

- شـــیما! اون طوری که تو فکر می‌کنی نیســـت... بابا نمی دونه!

شـــیما داره برام دل می ســـوزونه؛ این حتی از طرز نگاهش هم مشخصه ولی من ابداً نمی خوام این کار رو انجام بده. می‌خوام بیخیال من بشـه و برای همیشـه از زندگیم بیرون بره.

- نبات متوجه‌ای داری چیکار می‌کنی؟ درســـته ما هیچ وقت با شما رفت و آمد نداشتیم ولی این باعث نمی شه که من ندونم عمو چطور آدمیه؛ می دونی اگه بفهمه تو چیکار کردی چقدر ناراحت میشـه؟ می دونی چقدر براش بد تموم میشه؟

دندون هام رو بهم فشار میدم و دست مشت می‌کنم؛ کی قراره دیگه این حرف ها رو نشـــنوم؟ من خودم می‌دونم توی چه موقعیتی هستم، چه چیزی توی انتظارمه و قراره

چه ضربه ای بهم وارد بشه؛ فکر کردن من اون قدر نفهمم که این ها رو ندونم و اونا مجبور باشن بهم بگن؟

„جاده‌سنتو

#پارت_154

سکوت می‌کنم و اون سکوتم رو پشیمونی معنی می‌کنه؛ چیزی که الان سر سوزنی توی وجودم حسش نمی‌کنم.

- آدم چرا باید یه کاری بکنه که الان اینطوری توش گیر کنه؟ من چیزی از ماجرا نمی‌دونم ولی همون قدری که شنیدم می‌تونه باعث چند شب بی‌خوابیم باشه. داری با زندگی خودت و عمو چیکار می‌کنی؟ می‌دونی مردم چی میگن؟

همون اتفاق های همیشگی؛ روح و تنی که بی اختیار به این جمله ها ری اکشن نشون میده، سریع خودش رو به شیما نشون میده.

- به مردم چه ربطی داره؟ فکر کردی حرف مردم و چیزی که درباره‌ی من فکر می‌کنن، اندازه سر سوزن برام مهمه؟

بس کن! من خودم خیلی خوب می دونم دارم چیکار می‌کنم.

قدمی به جلو برمی داره و صـــدای بالا رفته اش اصـــلاً به مذاقم خوش نمیاد؛ اون فقط یه غریبه‌ست!

- یعنی چی که می دونم دارم چیکار می‌کنم؟ تو به چه حقی اصـــلاً کسی ــ که هیچ نســـبتی با تو نداره رو برداشـــتی از تیمارســـتان بیرون آوردی؟ با چه جرأتی؟ نترســـیدی از خـانواده اش؟ از بقیـه؟ از اتفـاق هـایی کـه ممکنـه برات بیفته؟

سـینه به سـینه اش می‌ایستم و من هم صدام عین خودش بلنـد میشـــــه؛ اون بود کـه اول از همـه حرمـت هـا رو شکست!

- آره، آره، آره! به همه‌اش فکر می‌کنم؛ فهمیدی؟ اگه تو فقط این لحظه رو می‌بینی، من ســـه هفته‌ســـت دارم زنـدگیش می‌کنم. تحـت هیچ شرایطی هم نمی‌خوام بـه حرف مردم فکر کنم؛ می فهمی؟ مردم و افکارشـــون حتی اندازه ی سر سـوزن برام مهم نیسـت؛ همون ها به وقتش برای من تره هم خورد نمی‌کنن. پس بذار کارم رو بکنم!

با دادی که می‌زنم رسماً عقب نشینی می‌کنه؛ دست خودم نیســـت، هر کس بخواد به خاطر حرف مردم از یه کاری منصرفم کنه، تمام تلاشم رو می‌کنم که اون عمل رو هزار بار بدتر انجام بدم. دلایلم هم برای این کار خیلی هم منطقیه! یه عمر به خاطر حرف مردم زندگی خانواده ام دست این و اون چرخیده!

شـــیما هر کاری هم که بکنه، هر چقدر هم که بخواد متفاوت باشه، توی خونه ای بزرگ شده که زن‌عمو مهره ی محرکشه؛ زن‌عمویی که عامل افسردگی نوجوونی من و فاصله گرفتن مامان بود. اون‌قدر یه کلاغ و چهل کلاغ کرد و حرف زد که زندگیمون بیشتر از قبل بهم پاشید!

شیما نفس عمیق و آه مانندی می‌کشه و با کشیدن دو تا دست هاش، به روی صورت، به من پشت می‌کنه و چند قدم برمی داره. سر به سمت نیلوفر می‌چرخونم و با دیدن صورت سفید و رنگ پریده اش دوست دارم پوزخند بزنم؛ زیر لب چیزی مثل «ببخشـــید» زمزمه می‌کنه و باعث میشه دوباره صاف بایستم.

من خیلی خودم رو دســـت کم می‌گرفتم؛ همـه‌اش فکر می‌کردم موقع ســـختی نیاز به یه پشـــتوانه دارم و آدم ضـــعیفی‌ام. اما الان می‌فهمم چقدر آدم های دور و برم، ضعیف عمل می‌کنن؛ منی که به ظاهر شکننده ام، خیلی بیشتر از اون‌ها دارم از وجودم مایه می ذارم.

شـــیما پشـــت به من به یه ســـمت خیره مونده و این بار وظیفه ی خودم می‌دونم که به حرف بیام.

- فراموش کن هر چیزی رو که شنیدی؛ ما هیچ وقت اون قدر باهم خوب نبودیم که توی غم و ناراحتی و مشکلات همدیگه شریک باشیم. فوقش توی دو تا مراسم و خوشی و شـــادی بودیم و بعد ســـال به ســـال روی همدیگه رو ندیدیم.

برمی گرده و با چشـــم هایی که به نظر آروم تر می‌رســـن صورتم رو از نظر می گذرونه؛ من این آرامش رو نمی‌خوام. چیز هایی که نباید شنیدم!

- دو روز نمی کشـه که فراموشـت می‌شـه؛ ولی لطفا گند نزن توی زحمت های این چند وقت من.

عمیق خیره ام می‌شـه و بعد جلو میاد. با دلسـوزی نگاهم می‌کنه و این همه ناراحتی برام عجیب به نظر میاد؛ دختر عموی ناتنی و این همه همزاد پنداری؟ عجب!

- کمکت می‌کنم نبات؛ کمکت می‌کنم بدون هیچ مشـکل و ناراحتی مشـکلی که گیرش افتادی رو پشـت سر بذاری. ما که دشمن هم نیستیم؛ هستیم؟ می‌دونم این همه ناراحتی و بی میلی نسـبت به ما از کجا میاد؛ حق هم داری اما بیا این بار رو بهم اعتماد کن.

با مطمئن ترین لحنی که از نبات این روز ها سراغ دارم زبون باز می‌کنم.

- نمی‌خوام! شـاید هفته ی پیش می‌خواسـتم اما الان تنها چیزی که می‌خوام به ثمر رسـیدن کاریه که شروعش کردم؛ من باید از جایی به بعد روی پای خودم وایسم یا نه؟ باید یه کاری رو درسـت و حسـابی تموم کنم؟ تا کی باید پشـتم یه پدر و بودنش گرم باشـه؟ ترجیح میدم با اشـتباه ترین کاری که می‌توانم انجام بدم توی اعمالم مستقل باشم. تو چرا می‌خوای این حق رو ازم بگیری؟

دهنش به طور کامل بسته میشه؛ اگه هر کسی_ به جز شیما بهم این پیشنهاد رو می‌داد، با چشم بسته، حداقل بهش فکر می‌کردم. اما الان فقط می‌خوام بهش بفهمونم محسن و خانواده اش اون قدر ها هم که فکر می‌کنن، بیچاره و ضعیف نیستن!

دو دستش رو روی صورتش می‌کشه و اصلاً نگران بهم ریختن آرایشش نیست؛ یعنی این قدر حالش رو خراب کردم؟

- من نگران خودتم نبات...

- نباش! به قول بابا، ماهم خدایی داریم؛ منم خدایی دارم که حواسش خیلی بیشتر از تو یا هر کس دیگه ای بهم هست. پس بذارید هر طوری که زندگی رو برام چیده، رقمش بزنم؛ دلمم فقط به اون قرصه.

"جاده‌سنتو

#پارت_155

دیگه حرفی نداره؛ این رو از چشم هاش می‌خونم. وقتی که بهم پشت می‌کنه و از اتاق بیرون میره هم، مطمئن میشم؛ ولی اون قدر مطمئن نیســـتم که بلافاصـــله بعد از رفتن ماجرا رو به بابام می‌گه یا نه! همین میشـــه که در رو باز می‌کنم و منم پشت سرش میرم.

- صبر کن شیما...

نیم‌نگاهی به صورتم می‌اندازه و با اخم های درهم مانتوش رو که روی مبل افتاده، چنگ می زنه؛ کلافه پوفی می‌کشم و پشت سرش، دست به سینه می ایستم.

- قرار که نیست چیزی به بابام بگی؟

مانتوی لیمویِ نازکش رو تن می کنه و بدون جواب دادن، کیفش رو برمی داره و به ســـمت در قدم برمی داره که راهش رو سد می‌کنم.

- شـیما! خواهشـاً سـنگ جلوی پای من نینداز؛ به وقتش من خودم به پدر میگم.

آهی می‌کشـــه که من از درک معنیش عاجزم؛ می‌تونه تمام این ها فیلمش باشه؟ غیرممکن نیست!

- نمیگم ولی کاش حرفم رو گوش می کردی.

نمی‌خوام حتی ذره ای ضـــعف از خودم نشـــون بدم؛ هر چقدر محکم تر جلوه کنم، همون قدر اجازه ی دخالت به خودش نمی ده. همین الانش هم بدجوری تو کار هام دخالت کرده و من تحت هیچ شرایطی دوســـت ندارم کارش رو ادامه بده.

- یه بار اشـــتباه کردن من به جایی برنمی خوره؛ حداقل شکست رو تجربه می‌کنم.

بند کیفش رو بالا می کشـــه و بی حرف نگاهش رو به صـورتم می دوزه؛ دوســت دارم بهش بگم الکی خودش رو قاطی نکنه و به اون هیچ ربطی اما زبون به دهن می گیرم تا اون حرفش رو بزنه.

- امیدوارم آخرش خوب باشـــه؛ درســـته ما هر کاری هم بکنیم بهت مدیونیم و می دونم که چقدر ازمون بدت میاد ولی من اصلاً دوست ندارم شکستت رو ببینم.

سری تکون میدم و «ممنون»ای زیر لب می گم تا بیشتر از این ادامه اش نده؛ امروز صبح فکرش رو می کردم که شیما، غیر قابل باورترین کسی که ممکن بود به خونه مون بیاد، راز من رو بفهمه؟ قطعاً آخرین چیزی بود که بهش فکر می کردم!

وقتی می بینه بی توجه به حرفی که زده، صاف ایستادم، می چرخه و به سمت در قدم برمی داره؛ مشتاق پشت سرش میرم و کفش هاش رو جفت می کنم. لحظه ی آخر به سمتم برمی گرده.

- اگه مشکلی داشتی روی من حساب کن؛ تا جایی که بتونم بهت کمک می‌کنم.

با جدیت سر تکون میدم و در خروجی رو باز می کنم.

- ممنون؛ خودم از پسش برمیام.

هر کسی باشه می فهمه که چقدر برای رفتنش لحظه شماری می‌کنم؛ خیلی متاسفم که هیچ وقت از مهمون

ناخونده خوشـــم نمیاد و مطمئنم که در آینده هم قرار نیسـت علاقه ای به این طور میزبان بودن داشـته باشـم. باید اطرافیانم این رو بفهمن و بهش عمل کنن!

باعث این تنفر هم کسیـ جز مادر شـــیما نیســـت! اولین خاطره ای که ازش به یاد دارم، سر زده اومدنشـــه؛ یه بار که طبق عادت همیشـگی تو خونه مون دعوا بود و مامان و بابا، هر کدوم بعد از داد و بیداد و وسـیله شـکسـتن یه گوشه نشسته بودن، در به صدا در اومد و زن عمویی که دست شیما رو گرفته بود وارد خونه مون شد.

بغض مادر شکست و برداشت از اختلافش با پدری که از خونه بیرون زده بود برای زن عمو گفت و حالا... این زن طوری خودش رو دســـت بالا گرفته که انگار تمام اسرار خانواده ی ما رو می دونســـته. هر چند که من هنوز هم دلیل این همه تنفری که نسبت به من داره رو نمی دونم و اگر بدونم هم نمی تونم درک کنم.

شـــیما میره اما لحظه ی آخر نگاهی بهم می اندازه که می ترسوندم؛ اگر شیما به همه چیز گند بزنه باید چیکار کنم؟

روز های کوتاهی هست که به این نتیجه رسیدم که بیرون آوردن شـــهریار کار درســـتی بوده؛ اگه با کاری که می خواد بکنه، همه چیز رو بهم بزنه چی؟

در رو می بندم و با یه مکث طولانی، به ســـمت نیلوفر می چرخم؛ نیلوفری که با رنگ و روی پریده، وســـط ســـالن ایستاده و استرس از انگشت هایی که بهم می پیچه، بیداد می کنه. نگاه من رو که می بینه، لب زیر دندون می بره.

- گند زدیم.

کنار دیوار سر می خورم و سر به دیوار تکیه می دم؛ چشـم می بندم و صدام پایین ترین ولوم رو به خودش می گیره.

- زدی یا زدیم؟ این قدر واجب بود حتماً بیای من رو امر به معروف و نهی از منکر بکنی؟

چشـم بسـته می تونم چشـم غره اش رو تصـور کنم؛ اما حسـم رو برای خودم نمی تونم معنی کنم! یه حس راحتی دارم؛ انگار باید یکی زورم می کرد تا اون حرف ها رو بزنم و خالی بشم.

***

چشم ریز می‌کنم تا شاید تاثیری روی تمرکز کردنم داشته باشه و بتونم بین سر و صدایی که نیلوفر و علیرضا به راه انداختن، نوشته های روی گوشیم رو بخونم؛ اما نه تنها چیزی بارم نمی شـــه، بلکه به یک باره طوری سردرد می گیرم که یک دفعه از روی تخت علیرضا بلند می شم و از اتاق بیرون میرم.

"جاده‌سنتو

#پارت_156

هر چقدر بیشـــتر به هال نزدیک می شـــم، صـــدای جر و بحثشـون بیشـتر توی سرم می پیچه و من علاقه ی زیادی به فشار دادن شقیقه هام نشون میدم. مثل بچه های دو ســـاله از وقتی که اومدم، اون قدر به همدیگه پریدن و بلبشـو راه انداختن که دوسـت دارم از دسـتشـون به کوه و بیابون سر بذارم!

پا به هال که می ذارم، پوکر، دست به سینه می شم و به لباسی که یک سرش دست علیرضا و سر دیگه اش دست نیلوفره اشاره می کنم.

- این طوری قراره بریم سفر؟ ممنون می شم همین الان کنسلش کنید!

نیلوفر به یک باره، پیرهن چهارخونه ای که مشخصه متعلق به علیرضاست رو، رها می‌کنه که پارچه سریع برمی‌گرده و به صورت علیرضا می خوره؛ اون قدر محکم که چشم های من توهم جمع میشه اما نیلوفر بی توجه به اون، دستش رو توی هوا برای من تکون میده.

- زر نزن ها! دو روزه دارم منتت می‌کنم بیای و راضی بشی؛ الان خودت رو لوس می‌کنی که چی بشه؟

با صدای عین جغجغه اش «پوف» کلافه ای می‌کشم و دستم رو به قصد گرفتن کنار پیشونیم بالا میارم.

- حرف که می زنی حس می‌کنم مغزم داره ساییده میشه.

صورتش از اون تکاپو می افته و یه طور دلخوری نگاهم می کنه.

- دســـتت درد نکنه دیگه! حالا صـــدای من مغزت رو می‌ساد؟

با کلافگی شـــالم رو تکون میدم تا یه ذره هوای خنک به جونم برسـه؛ نمی‌فهمم از اسـترس و ترسـه یا چیز دیگه ای کـه از صـــبح شر و شر عرق می‌ریزم و حتی زیر کولر هم حالم به راه نیسـت. خودم رو روی مبل تک نفره می‌اندازم و سر بین دو تا دستم می‌گیرم.

- چته نبات؟ صورتت هم سرخ شده.

چنـد لحظـه توی همون حـال می مونم و وقتی مطمئن میشـم که تونسـتم تا حدودی آرامشـم رو به دسـت بیارم، دست از روی صورت پایین می کشم.

- من همه اش استرس دارم؛ هی حس می کنم قرار یه اتفاق بدی بیفته. واقعا پیشـــنهاد بیرون بردن شـــهریار اون هم برای پیک نیک و مسافرت خیلی احمقانه ست؛ آخه مگه

خودتون نمی گفتید نباید از خونه بیرونش ببرم؟ الان چتونه که می خواید ببریدش دریاچه، اونم نه توی خونه، توی چادر نگه اش دارید!

نیلوفر چیزی نمی گه اما علیرضا پیرهن رو، روی زمین رها می کنه و مقابلم، روی مبل جا می گیره.

- خب ما می گیم تنهایی بیرون نبرش؛ الان ما هستیم، همه مون حواسمون هست. جای نگرانی و استرس نداره که!

نیلوفر به طرفداری از علیرضا، روی دسته ی مبلی که اون نشسته می شینه و موهای رنگ شده اش رو که جلوی صورتش رو گرفتن، با نوک انگشت هاش به پشت گوش هدایت می کنه.

- راست میگه دیگه؛ توهم داروهاش رو بده، فکر نکنم مشکلی پیش بیاد.

می خوام چیزی بگم اما دهنم بسته میشه و یه اتفاق جلوی چشم هام زنده میشه؛ داروهای شهریار! روزی که من شهریار رو با علیرضا و نیلوفر بیرون برده بودم، دوز

یکی از داروهاش رو زیاد تر کرده بودم و من برای دفعات بعدی این رو از یاد بردم! به خاطر همینه که آروم بودن اون روزش این قدر برام غیرعادی به نظر می رسید!

نیلوفر که صورت خشک شده ی من رو می بینه، دستی برام تکون میده و با تعجب ابروهاش رو بالا میده.

- کجایی؟ بابا تو چرا این طوری شدی! هی میری تو فکر و خیال.

کج خند پر از بهتی روی صورتم می شینه و دسته های مبل بین دست هام فشرده می شه.

- چرا زود تر یادم نینداختی داروهاش رو بیشتر بدم؟

نیلوفر طوری کف دستش و روی پیشونیش می کوبه که صداش توی خونه می پیچه.

- اینم من باید بگم؟

وزنم رو روی دست هام می اندازم و با تکیه به مبل، از جا بلند می شم؛ نگاهم رو بین لباس ها و وسیله هایی که بین دو تا چمدون روی زمین ریخته، می چرخونم.

- ساعت چند باید حرکت کنیم که به رفیقاتون برسیم؟

با مکث، علیرضا هم از روی مبل بلند می شه.

- ساعت ده گفتن اول جاده ی دماوند باشیم.

چشمم که به سمت ساعت کشیده میشه با دیدن عقربه هاش که هشت و نیم رو نشون میدم، چشم هام گرد میشن.

- دیره که! زود باشید یکم.

بدون این که منتظر جوابی بمونم، قدم هام رو به سمت اتاق علیرضا که این روز ها مأمن من شده می کشم و در رو هم پشت سرم می بندم؛ چمدون شهریار رو، روی زمین، کنار چمدون خودم می ذارم و زیپش رو باز می کنم. برای بار چندم توی این مدت، وسایل چمدونش رو بالا و

پایین می کنم اما هیچ چیز، مثل دفعات قبل، دســـتگیرم نمی شه.

„جاده‌سنتو

#پارت_157

ترجیح میدم به جای تجزیه و تحلیل دوباره ی نقاشی هاش، پیرهن های جدیدی که به ســـلیقه ی خودم براش خریدم، توی چمدونش بذارم و به سراغ بقیه ی کارها برم؛ دارو هاش رو توی کیف خودم می ذارم و اون دارویی که باید بیشـتر بهش بدم، دم دسـت می ذارم تا بین صـبحونه اش، بدم بخوره.

چمدون ها رو به زور، کنار در اتاق می ذارم و کیفم رو هم روشون؛ به جای این که برم و ببینم نیلوفر و علیرضا دارن چیکار می‌کنن که صـــداشـــون در نمیاد، به ســـمت اتاق شـهریار میرم و چند تقه به در می زنم. اما هر چقدر منتظر می مونم برخلاف این چند روز صـدایی ازش نمیاد و همین باعث میشه در رو باز کنم.

همین که پا به داخل اتاق می ذارم، با دیدن شـــهریاری که به پهلوی راستش خوابیده و یکی از دست هاش زیر لپشه، لبخندی روی لبم میاد؛ این روز ها آروم ترین شـــهریار خودش رو از بین کثافتی که توش دست و پنجه نرم می‌کرد بالا کشـــیده و خودی نشـــون میده. می‌دونم این روی اصـلیش نیسـت و شـهریاری که در گذشـته بوده، خیلی ابهتش بیشتر از این‌ها بوده!

تصور شهریاری که مریض و ضعیف نیست خیلی جذاب می تونه باشـــه؛ مردی که کار می‌کنه و میشـــه مثل یه فرد نرمال باهاش حرف زد و بیرون رفت. یا حتی فکر کردن به فعالیت ها و حالت های معمولیش هیجان زده ام می‌کنه! طوری که دیشب قسم خوردم اون‌قدر همراهش باشم که اون روز رو ببینم! درســـت همون لحظه ای که علیرضـــا قهقهه زد و من بی اختیار شهریار رو تصور کردم!

جلو میرم و کنارش روی تخت می شـینم؛ اون قدر عمیق و راحت خوابیده که لبخند یک لحظه هم از روی صـــورتم کنار نمیره. یادمه با یکی از دوسـت های دبیرسـتانم بیرون

رفته بودیم، می دیدم که چقدر با عشـــق به پسرـــش که خواب بود نگاه می‌کرد. درکش نمی کردم امـا الان خودم طوری به شـــهریار محبت می‌کنم که انگار من مادرشـــم و حتی دلم نمیاد از خواب بیدارش کنم.

اون قدر خیره اش می‌مونم که بی اختیار هر دم و بازدمش رو می‌شـــمارم؛ اما یه لحظه یادم می افته دیر شـــده و باید سریع تر آماده بشـــیم. دســـتم رو جلو می برم و موهای مجعد مشـــکیش که روی پیشـــونیش افتاده رو با نوک انگشت کنار می زنم که تکونی می‌خوره. همیشه همین قدر خوابش سبکه!

- باید بریم شـهریار؛ مگه نگفتی دوسـت داری زود تر توی هوای آزاد باشی؟ پاشو وقتش رسیده.

چشـم هاش بسـته‌سـت اما لبخندی که روی لبش میاد، لب های من‌و بیشـتر باز می‌کنه؛ دسـتم رو عقب می کشـم و به جاش پتویی که تا خرخره کشیده رو از روی تنش کنار می کشـم. تا شـهریار به خودش بیاد از جا بلند می شـم به ســـمت پریز کولر میرم تا خاموشـــش کنم. حداقلش اینه

جایی که میریم هوای خنکی داره و چند روز از این گرمای افتضاح دور می شیم.

کلیدش رو می زنم اما چشمم به خون خشک شده روی کلید می افته؛ نگاهم رو به زمین می کشم و با دیدن قطره های خونی که روی زمین ریخته، متعجب به سمت شهریار می چرخم. روی تخت نشسته و دست بین موهاش فرو می‌کنه.

- شهریار...

مکث می‌کنه و بعد سرش رو بالا می‌کشه؛ با چشم و چال پف کرده، سری برام تکون میده که قدم هام رو به سمتش برمی دارم. کنارش روی تخت می شینم و دستش رو توی دستم می گیرم؛ باز کردن مشتش همانا و دیدن خراش های روی نوک انگشت هاش همانا! دست دیگه اش رو هم می‌گیرم و اون رو هم توی همین وضعیت پیدا می‌کنم.

انگشت هایی که در برابر دست اون خیلی ظریف به نظر می رسن رو، روی زخم روی انگشت هاش می‌کشم.

- چرا دست هات رو این طوری کردی؟

- بهش دست زدم؛ باید ردش پاک بشه از دست هام.

چشـــم های ناباور و دردمندم، از زجری که توی صـــداش هست، بالا میاد و انگشت اشاره اش توی مشتم فشرده میشه.

- به چی دست زدی؟... هیچ چیز ارزشش رو نداره که این قدر به خودت آسیب بزنی؟

چشم هاش جمع میشه و غم صورتش رو بغل می‌گیره.

- اون ارزش هر چیزی رو داشـــــت... نمونـد پیشـــم؛ می‌دونست بهش احتیاج دارم!

دلم برای اون صـــدای خش گرفته و بمش می لرزه؛ یه روزی فکر می کردم حق من نیســـت که اون همه عذاب بکشـــم ولی الان که شـــهریار رو می بینم به این نتیجه می رســـم که آدم هـای حق دار تری هم وجود دارن. مثل شـــهریاری که نمی‌دونم چرا تو این حاله و نمی‌تونم کمکش کنم!

- خب بیا یه طور دیگه پاکشـــون کنیم... این طوری که درست پاک نمیشن.

- می‌خواستم ببرمشون؛ شقایق نذاشت!

چشم هام درجا گرد و نفس توی سینه حبس میشه؛ حالا الحمدالله که این شـــقایق یه جایی توی خاطره های شهریار به درد خورده!

- نه این طوری که پاک نمی شـــه شـــهریار! من برات الکل میارم با اون پاک کن؛ خب؟

عمیق و طولانی نگاهم می‌کنه و بعد سری به نشـــونه «باشـه» تکون میده؛ طوری احساس غرور و خوشی بهم دست میده که انگار بزرگ‌ترین مشکل این روز ها رو حل کردم.

- الان پاشو لباس هات رو بپوش که باید بریم.

"جادهسنتو

#پارت_158

دوباره سری تکون میده و منم از اتاق بیرون میرم؛ علیرضا چمدون های من و شهریار رو از جلوی در اتاق برداشته و صدایی که از در نیمه باز میاد، نشون میده که اون ها رو به ماشین برده. من هم سریع به آشپزخونه میرم تا صبحونه ای برای شهریار دست و پا کنم.

از اون‌جایی که زمان کمی رو برای صبحونه خوردن شهریار می بینم، با بربری که علیرضا صبح گرفته، چند تا لقمه نون پنیر می‌گیرم و توی نایلون فریزر می ذارم.

- من حاضرم.

سریع می چرخم و می‌خوام چیزی بگم اما با دیدن سر و وضعش دهنم باز می‌مونه؛ موهاش رو به بالا حالت داده و دو تا از دکمه های بالایی پیرهن مشکی رنگش بازه. انگار خدا صدام رو خیلی زود شنیده و فهمیده که دوست داشتم شهریار اصلی رو ببینم و داره به من کم کم نشون میدتش! اگه می‌دونستم این قدر زود صدام رو می شنوه، یه چیز دیگه ازش می خواستم!

خودم رو جمع و جور می کنم و یه لبخند مسخره روی لب میارم؛ صدای نیلوفر که از پله ها به گوش می‌رسه باعث میشه نگاه از شهریار بگیرم و چند قدم به سمت در بردارم.

- نبات ما همه چیز رو برداشتیم؛ در ها رو قفل کن، بیاید.

نگاهم رو تو خونه می چرخونم و با چک کردن همه چیز، کیفم رو برمی دارم؛ نیم نگاهی به شهریار که نگاهش همراه من می‌چرخه می اندازم و دستم رو به سمت بیرون می گیرم.

- بیا، می‌خوام در رو قفل کنم.

نگاه خیره اش رو حتی یک لحظه هم از چشم هام نمی‌گیره؛ یه حالت مچ گیرانه ای نگاهم می‌کنه و انگار که می‌خواد از چشم هام یه آتویی به دست بیاره. اما من چشم ازش می دزدم و خودم رو مشغول پوشیدن کتونی های سفید رنگ ونسم می‌کنم.

اما شـــهریار کفش هاش نســـبتا راحت پوشـــیده میشـــن، سریع تر از من کارش رو انجام میده و دست به سینه بالا سرم می ایسـته؛ بند کفش راسـتم رو که می بندم از روی پا بلند می شم و به سمت در می چرخم اما بازوم اسیر دست شهریار میشه.

- ببینمت...

دو تا بازوم رو می‌گیره و وادارم می‌کنه به چشـــم هاش نگاه کنم؛ تک تک اجزای صورتم رو از نظر می‌گذرونه و اخمی بین ابروهاش رو احاطه می‌کنه.

- گریه کردی! به خاطر چی؟

احمقم اگه فکر کنم نمی فهمه! این شـهریار همونیه که به خاطر چند قطره اشک داشت من رو خفه می کرد! چشم به زمین می دوزم.

- هیچی... دلم گرفته بود. الان باید بریم شـــهریار؛ خیلی دیر شده.

توجه‌ای به قسمت دوم حرفم نمی کنه و دست راستش رو زیر چونه ام می ذاره؛ سرم رو بلند می کنه و انگشت شستش آروم گونه ام رو نوازش می کنه. چرا این قدر نگاهش مهربونه؟!

- چی باعث شده بود دلت بگیره؟ یا... کی باعث شده بود!

لحنش خیلی خون‌خواهه؛ ترجیح میدم واقعیت رو بگم. خاطره های شهریار زیادی ترسناک و سنگ‌دلانه هستن.

- هیچی نشده بود واقعاً؛ من فقط دلم برای مامانم تنگ شده بود.

نگاهش می‌گه با همین یه جمله تا ته خط رو خونده؛ وقتی این قدر آگاه و عاقل رفتار می‌کرد و می‌کنه، چطور به من حق فکر کردن درباره ی صحت عقلی شهریار رو نمی دادن؟

- می اومدی پیش من...

لبخند کوچیکی بهش می زنم و دســـتم رو بالا میارم؛ مچ دستی که روی صورتم گذاشته رو می‌گیرم و سعی می کنم برش دارم. نه به خاطر این که دیر شده... به خاطر فاصله ای که شهریار داره کمش می کنه!

- خوبم من؛ بلدم چطوری حالم رو خوب کنم.

اخم هاش شـدت بیشـتری رو به خودشـون می‌گیرن و نه تنها دســتش رو از روی صــورتم برنمی داره بلکه فشــار بیشتری هم به لپم وارد می‌کنه.

- دیگه حق نداری با گریه خودت رو آروم کنی!

اون قدر لحن و تن صداش آروم و آرامش بخش شده که بی اختیار فشـار دسـتم دور مچش کم میشـه و مبهوت به مژه های پرش خیره میشم؛ لعنتی!

- نبات؟ کجا موندید پس؟

از ترس این کـه نیلوفر مـا رو این طوری ببینـه، طوری شــهریار رو پس می زنم که نایلون لقمه ها از دســتم روی

زمین می افته؛ با قلبی که تپشـــش به هزار رســـیده، خم میشم و اون رو از روی زمین برمی دارم.

- اومدیم!

خودم زود تر از خونه بیرون میرم و شـــهریار پشـــت سرم میـاد؛ هنوز هم نفس نفس می زنم و فکر نگـاهش یـک لحظه هم از سرم بیرون نمیره. شـهریار غیر قابل پیش بینی ترین آدم زندگی منه؛ حتی می تونم قســـم بخورم که قدم بعدیش رو نمی تونم حدس بزنم. قســـمم درســـته چون تا در خونه رو قفل می کنم، شـهریار با رفتن به سـمت پله ها شوکه ام می‌کنه و من رو پشت سر خودش می کشه.

علیرضـا ماشـین رو بیرون برده ولی هنوز سـوار نشـدن؛ در خروجی ســاختمون رو می بندم و به ســمتشــون قدم برمی دارم. علیرضا با دیدن شهریار دست روی کمرش می ذاره و در جلو رو باز می کنه.

- داداشم بیا بشین جلو.

"جاده‌سنتو

#پارت_159

لبخندی که روی لب شـــهریار میاد و دســـتی که روی سر شونه ی علیرضا می شینه چشم هام رو گرد و قدم هام رو ثابت می‌کنه.

- من پشت می شینم؛ راحت باشید.

من می دونستم که شهریار با علیرضا خوب صحبت می کنه؛ ولی نه در این حد! اصـــلاً از علیرضـــایی که مثلاً می خواســـت از این ماجرا بیرون بره انتظار نداشـــتم که این قدر دلســـوزانه و برادرانه با شـــهریار رفتار کنه. شـــاید به خاطر همینه که شهریار از حسام بدش می اومد؛ همیشه با ترس باهاش رفتار می کرد و فکر می‌کرد شـهریار یه غول سه سره!

شهریار روی صندلی های پشت می شینه و نیلوفر قدمی به سمت منی که خشک شدم برمی داره.

- باز چت شد؟ توهم که داری عین این یارو میشی.

یک دفعه ای روبه روی نیلوفر می ایستم و با جدیت اخم توهم می برم.

- علیرضا همیشه این‌طوری با شهریار حرف می زنه؟

چشم های نیلوفر گرد می شه و خودش رو عقب می کشه.

- وا! چشه حرف زدنش؟ والله علیرضا با همه این طوری حرف می زنه.

لبخند کوچیکی گوشـــه ی لبم میاد و با ذوق سری تکون میده.

- پس به خاطر همینه که شهریار با ما مثل علیرضا رفتار نمی کنه! چون ما مثل یه مریض روانی باهاش حرف می زنیم اما علیرضا نه!

نیلوفر بدون این که ذره ای ذوق من براش مهم باشـــه، شونه ای بالا می اندازه.

- والله با تو که خیلی خوب رفتار می‌کنه؛ سوگولیشی!

این بار منم که مثل خودش چشم غره ای میرم و از کنارش رد می شم؛ کنار شهریار، روی صندلی های پشت می شینم و نیم نگاهی به نیم‌رخش که به بیرون خیره شده می اندازم. برعکس اون روز توی تاکسی، این بار فاصله اش رو باهام حفظ کرده و سر جای خودش نشـــسـتـه. یکمی هم تو خودش رفته و من خدا خدا می‌کنم که به خاطر اتفاق چند دقیقه ی پیش نباشه.

نیلوفر که می‌شینه و ماشین حرکت می‌کنه تازه به یاد میارم که برای شهریار صبحونه آوردم؛ اول داروهاش رو از توی کیفم بیرون میارم و سه تا قرص از اون ورق که باید بیشتر بهش بدم، در میارم و لقمه ها رو بینمون می ذارم.

- شهریار، بیا این‌و.

با مکث سر به سـمتم می چرخونه و آرنجش رو از گوشـه ی پنجره پایین میاره.

- توهم بخور.

لبخندی به روش می زنم و سر تکون میدم.

- باشه؛ تو بخور اول.

با ظرافت ســـه تا لقمه ای که گرفتم رو از داخل نایلون بیرون میـاره و روی قســـمـت بیرونیش می ذاره؛ منتظر نگاهش می‌کنم که یکیش رو برمی داره و به سـمتم می‌گیره. با لبخند لقمه رو می گیرم و پلک بلندی می زنم که خیالش راحت بشـــه. انگار کارم، کارســـازه که لقمه ی بعدی رو خودش به سمت دهن می بره.

مثل تمام وقتی که غذا می خوره، گاز هایی که از لقمه می گیره رو اون قدر می جوئه که تقریباً نیم ســـاعت بعد از من، صـــبحونه اش رو تموم می‌کنه! بعد هم داروهاشـــو میدم و اون دوباره زل زدن به بیرون از ماشـــین رو به کار دیگه ای ترجیح میده.

وقتی به محلی که علیرضا با رفیق هاش قرار داشته بود می رســـیم، از دیدن یه زوج جوون تعجب می‌کنم؛ انتظار کلی جوون رنگاوارنگ داشتم اما وقتی با همسر دوست علیرضا دست دادم، فقط به مهربون و متشخص بودنش رسیدم و چقدر بابت انتخاب همسر خوب، بهشون بالیدم!

دفعه ی بعدی که توی راه دو ساعته مکث کردیم، علیرضا و نیلوفر به قصد خریدن یکم آذوقه از ماشین پیاده شدن؛ اما من کنار شهریار نشستم و توی سکوت ماشین به جلو خیره موندم.

- نگاه کن شقایق رو!

طوری سر به سمتش می چرخونم که گردن خشک شدم ناله ای می‌کنه اما چشم هام سریع و کاوشگر دنبال شقایق می گرده؛ اما ماجرا این هست که به جز جاده ای که ماشین ها به سرعت ازش رد می شن و بیابون چیز دیگه ای نیست! حتی دریغ از یه جاندار.

از روی گیجی و ترس یه لحظه خنده ام می‌گیره؛ حس می‌کنم این روز ها تبدیل به یکی از کاراکتر های فیلم ترسناک مورد علاقه ام شدم. همونی که شخصیت پسرش آدم هایی می‌دید و ازشون نوشتی می داد که هیچ کس حتی به عمرش اون ها رو ندیده بود.

با این فکر طوری خنده از روی لب هام جمع میشه و ترس توی صورتم خودش رو نشون میده که بی اختیار

کمی خودم رو روی صـــندلی به عقب هل میدم؛ چرا باید شـهریار توی برهوت شـقایق رو ببینه؟ یا حتی بخواد اون رو به من نشـــون بده! شـــقایقی که هیچ‌وقت واضـــح درباره‌اش صحبت نکرده!

سر به سمتم می‌چرخونه و با یه نگاه می فهمم که ترسم رو می‌فهمه؛ چند ثانیه خیره ام می مونه و بعد... قهقهه ی کسی که سنگی ترین آدم این روز های زندگی من بود، توی اتاقک ماشین می‌پیچه؛ اون قدر قشـنگ و عمیق می‌خنده که یادم می بره چقدر با حرفش من رو ترسونده بود!

آخر های خنده اش، سرش رو با تاســـف تکون میده و با لبخـندی کـه تـه مونـده ی قهقهـه ی ثـانیـه هـای پیش هســـت، به بیرون نگاه می‌کنه. یه طوری رفتار می‌کنه که انگار نهایت لذت رو از اذیت کردن من برده؛ نکنه اون حرف رو زده که فقط من رو بترســـونه؟ اگه این طوری باشه... شهریار خیلی نامرد شده!

„جاده‌سنتو

#پارت_160

نیلوفر و علیرضا برمی گردن و علیرضا بقیه ی راه رو آهنگ می ذاره و همین باعث میشـه دیگه صـحبتی بینمون رد و بدل نشـه؛ البته نمی‌دونم که هیچ کدوم به شـکسـتن سکوت علاقه ای نداریم وگرنه خیلی راحت میشه صدای آهنگ رو کم کرد!

بعد از دو سـاعت توی ماشـین نشـسـتن بالاخره خنکی دماوند به تنم می خوره و یه حس خوبی بهم دسـت میده؛ اگه من قرار بود همه چیز رو توی دلم درد و کینه کنم و فراموشم نشه، چی می‌شد؟ به احتمال خیلی زیاد الان فاز ناراحتی و قهر گرفته بودم اما الان فقط دوسـت دارم سریع تر به دریاچه برسیم.

دوسـت دارم سریع تر پاهام رو توی چشـمه های دماوند فرو می کنم و توی خنکای هوا از دریاچه تار تا دریاچه هویر پیاده برم؛ نیلوفر می گفت این مسافرت برای شهریار خوبه اما من بیشـتر به آرامش طبیعت نیاز داشـتم. حس پرواز روحم، آرومم می‌کنه و گوش هام له له می زنن تا دوباره توی سکوت محض باشن.

ماشـــین ها رو نزدیک دریاچه تار نگه می دارن و من بدون توجه به شهریار از ماشین پیاده میشم؛ اون قدر ذوق دارم و کودک درونم فعال شده که بی توجه به خجالت و صدا زدن های نیلوفر به سـمت دریاچه می دوئم و دو تا دسـتم رو باز می‌کنم. اجازه میدم شـــال از روی سرم بیفته و باد بین موهام بپیچه.

به آب که می رسـم انگار از بیابون فرار کردم؛ دسـت هام رو توی خنکای آب فرو می کنم و چشـم هام از روی لذت بهم فشرده میشن. همون جا روی چمن های کم پشت می شـــینم و مغزم ریکاوری می شـــه؛ انگار به یک باره تمام خستگی ها از جونم شسته و رفته میشن.

اما یکم که می شـــینم، حس می کنم زشـــته جلوی رفیق علیرضا که هیچ کمکی نکنم؛ از جا بلند میشـم و به سـمتی که اتراق کردن می چرخم. با دیدن شـــهریاری که یه طرف چادر بزرگ رو گرفته و داره به پسرا توی برپا کردنش کمک می‌کنه، لبخندی می زنم و حس خوبم چندین برابر میشه.

کنارشون برمی گردم و وسایل رو به داخل چادر بزرگی که دوست علیرضا آورده منتقل می کنیم؛ چادر به قدری بزرگ هست که سه تا قسمت اتاق مانند داره و این سه روز رو مطمئنن قراره راحت باشیم. مخصوصا که علیرضا وسایلش رو کنار وسایل شهریار توی یکی از اتاقک ها گذاشت و خیالم رو راحت کرد که مواظبش هست.

نیلوفر و زهرا، همسر دوست سجاد نام علیرضا، بند و بساط نهار رو برپا می کنن اما از اونجایی که من نه علاقه ای به حرف زدن و همکاری با غریبه ها دارم و نه دلم می خواد که آشپزی کنم، به سمت شهریاری که روی صندلی مسافرتی نشسته، قدم برمی دارم.

- نظرته؟

کمی سرش رو از روی شونه خم می کنه و تا وقتی که نزدیک تر برم و روی صندلی برزنتی کنارش بشینم، نگاهم می کنه.

- تو من رو از اون اتاق نفرت انگیز بیرون آوردی و الان اینجام! می دونی که این هم یادم می مونه!

با حال خوشی که مطمئناً به خاطر آب و هوا منظره ی فوق العاده ی اینجاست، سری تکون می دم و لبخندی به روی لب میارم.

- می دونم! تو همه چیز رو یادت می مونه!

با رضایت سری تکون می ده و به روبه رو خیره میشه؛ اگه دست من بود یه ته ریش روی صورتش نگه می داشتم و موهاش رو اون طوری که دلم می خواست مدل می دادم تا ببینم اون موقع چه شکلی میشه! وقتی الان این طوریه... قطعاً اون موقع قراره یه چیز خفنی از آب در بیاد!

با سر و صدای عجیبی که میاد سر می چرخونم و خانواده ای که کنارمون اتراق کردن نگاه می کنم؛ کنار پرایدشون یه زیر انداز انداختن و زن و مردی همراه پسر جوونشون روی زیر انداز نشستن. اما حالت صورت های پدر و پسر نشون میده که اوضاع خوب نیست و فاصله ای تا دعوا ندارن.

برای این که یه موقع ناراحت نشـن، نگاه ازشـون می گیرم اما چشـــم های شـــهریار رو زوم شـــده، روی اون ها، می بینم؛ می خوام حرکتی بزنم تا حواسش از اون‌ها پرت بشه اما فریاد خانمه، باعث میشـــه دوباره و این بار با هول به سمتشون بچرخم.

- خدا مرگم بده... امیر!

پسر-جوون به یک باره از جا بلند میشه و با دو به سمت دریاچه میره و مادرش درحالی که با هول بلند شـــده بود و چادر شـــب رنگش زیر پاش لگد مال میشـــد، دنبالش می دوئه. طوری به سـمت آب میره که انگار می خواد خودش رو داخلش بندازه و خلاص بشـــه. اما جالب ماجرا پدریه که از جاش تکون نمی خوره.

با اســـترس به ســـمت بچه ها می چرخم و وقتی می بینم علیرضا به سمتشون می دوئه، از روی صندلی بلند میشم؛ دستش رو به سمتی می گیره و صورت سرخ و ترسیده اش، نوید دهنده ی خوبی نیست!

- رفت... نبات شهریار!

„جاده‌سنتو

#پارت_161

می چرخم و با دیدن جای خالی شهریار انگار یه سطل آب یخ روی سرم می ریزن؛ دنبالش می گردم و وقتی می بینم پسره رو زیر گرفته و با توان مشت روی صورتش می زنه، جیغ خفیفی می کشم و به سمتش میرم. لعنتی فرز چه زود بهش رسیده! چطور این قدر بی صدا از کنارم تکون خورده.

من و علیرضا که بهشون می رسیم، مادر پسره التماس شهریار می کنه که بچه‌اش رو ول کنه اما شهریار با فریاد مشت هاش رو دونه به دونه روی صورتش فرود میاره.

- بی‌همه چیز داشتی چی کار می کردی؟ می خواستی خودت رو بکشی عوضی؟ می‌خواستی جلوی ما خودت رو بکشی؟ می‌خواستی کار آدم های ضعیف و ترسو رو بکنی؟ ناصر کثافت داشتی چه غلطی می کردی!

اون قدر شـــوکه ام که حتی نمی تونم حرفی بزنم یا کاری بکنم؛ فقط عین بیچاره ها کنارشـــون ایســـتادم و با هر مشتی که شهریار به صورت پسر می زنه، شونه هام بالا می پره و نگاهم بین شهریار و علیرضایی که سعی می کنه آروم جداش کنه می چرخه. حتی ســـجاد هم اومده ولی کی از پس شهریار برمیاد؟

اون قدر داد می زنه و مشـــت می کوبه که علیرضـــا ذله می شـه و توی یه حرکت به عقب هولش میده؛ شـهریار روی کمر می افته و علیرضا بلافاصله دو طرف صورتش رو بین دست هاش می‌گیره.

- آروم باش پسرـــا آروم باش! هیچ می فهمی داری چی کار می کنی؟ آروم باش!

یک دفعه به خودش میاد و تازه می فهمه که دور و برش چه خبره؛ جالبه که من توی این هیر و ویر نگران عاقبت کتک زدن یه غریبه ام! اون هم کسیـــ که قیافه ی پدرش نانجیب بودن رو داد می زنه و مشخص نیست که چه خبر بوده که پسرشون قصد خودکشی کرده!

اما برای بار چندم اســـم ناصر به گوشـــم می خوره و می فهمم که شـــهریار تا چه اندازه از خودکشی_ متنفره! اون قدر زیاد که خون جلوی چشـــمش رو می‌گیره و من حتی بعید می دونم با دلداری هایی که علیرضـــا بهش میده و سعی می کنه آرومش کنه، به حالت عادی برگشته باشه.

پدر پسر_ـه که از جاش بلند میشـــه من فاتحه‌مون رو می خونم دیگه برام مهم نیســـت که شـــهریار توی چه حالیه؛ فقط تمام جونم چشم می شه و منتظر می مونم جلو بیاد تا التماس کنم کاری بهمون نداشـته باشـن. اگه پلیس خبر کنن و کارت شـــناسی بخوان و... فقط این رو می دونم که بیچاره می شیم!

می‌خوام چیزی بگم اما پدره، دســـت می بره و یقه‌ی امیر نـامی کـه مـادرش سرش رو توی آغوش گرفتـه و قربون صدقه‌اش میره، می‌گیره و به سمت بالا می کشه که پسره مجبور میشه روی پاهاش بایسته.

- حتماً یکی باید عین ســـگ کتکت بزنه که بفهمی نباید زر اضافی بزنی؟ دمش گردم که زد!

چند ثانیه از نفس آسوده ام نگذشته که شهریار به سمت پدره خیز برمی داره؛ سریع خودم رو با دست و پای لرزون جلوش می اندازم و علیرضـــا و ســـجاد دســـت هاش رو می‌گیرن اما فریادش رو کسی نمی تونه مهار کنه.

- تو غلط می‌کنی حرف بارش می‌کنی؛ به تو چه ربطی داره مرتیکه؟ من همه کارشم، من حق دارم سرزنشش کنم، تو هیچ حقی نداری! گورت رو گم کن؛ گورت رو گم ک... ن!

اون قدر دســـت و پام می لرزه که حس می‌کنم قراره زمین بخورم اما به زور خودم رو جمع و جور می‌کنم؛ علیرضـا و سجاد شهریار رو عقب می کشن و تازه من باید شهریاری کـه زیـادی چرت و پرت گفتـه رو برای این خـانواده عادی‌ســازی کنم! کاری که خودم رو از انجامش عاجز می دونم امـا اون قـدر شر و ور میگم و توضـــیح میـدم کـه فهمیـده و نفهمیـده بیخیـال میشـــن و بـا جمع کردن وسایلشون، از اینجا میرن.

علیرضـا شـهریار رو به چادر برده و کمکش کرده که بخوابه و من چقـدر از این بابت ازش ممنونم؛ اگه اون‌ها نبودن من دسـت تنها هیچ کاری نمی تونسـتم بکنم! خداروشـکر

می‌کنم که وقتی تنها بیرون بودیم هیچ وقت موردی به وحشتناکی امروز جلو نیومد!

***

„جاده‌سنتو

#پارت_162

- برای صبحونه املت می‌خوری؟

زیپ کیسه خواب رو باز می‌کنم و چشم هام رو می مالم.

- شما صبحونه خوردید؟ چرا بیدارم نکردی؟

- بله خوردیم؛ جناب آقای شهریار خان، از ساعت هفت صبح رفته نشسته روی صندلی، تکون هم نمی خوره. دیگه ما هم صبحونه اش رو دادیم. خودمون هم خوردیم. پاشو دِا درآوردی چشم و چالت‌و!

دســت از روی چشــم هام پایین میارم و با گلویی که حس می‌کنم یکم کیپ شــده و درد می‌کنه، چند تا سرفه می‌کنم تا صدام باز بشه.

- چقدر دیشــب سرد بود! راســتی علیرضــا چیزی نگفت؟ شهریار درست خوابیده؟

سری به نشــونه‌ی «آره» تکون میده و روی دو تا زانوش می‌شـینه؛ دسـت جلو میاره و کمکم می‌کنه تا کیسـه خواب رو جمع کنم.

- خوب خوابیده انگار؛ والله اون همه دارویی که تو، توی حلق این بدبخت ریختی، فیل رو هم از پا درمیاره. الان هم خیلی بی حس نشسته؛ برو ببین چشه!

خمیازه ای می‌کشــم و به زور چشــم هام رو باز نگه می دارم؛ تا نیمه های شــب، خوابم نمی برد و فکر و خیال قصد تیکه و پاره کردن مغزم رو داشتن.

- می‌ترســم وقتی این‌طوری میشــه؛ اگه خونه بودیم، چند روز نمی اومدم ببینمش تا ترسم بریزه.

چشم غره ای بهم میره و کیسه خواب رو یه سمت چادر می اندازه؛ شال و هودیم رو به سمتم پرت می‌کنه و از جا بلند میشه.

- پاشو خودت رو لوس نکن؛ اگه تو ازش می‌ترسی من خودم رو قهوه ای می‌کنم. فوقش می‌گیردت زیر مشت و لگد.

با بیرون رفتنش، نفس آه مانند منم به بیرون پرت میشه؛ چی فکر می‌کردم، چی شد! دوست دارم هر چیزی که براش برنامه ریزی کردم رو از زندگیم حذف کنم؛ مه و خورشید و فلک در کار میان تا من بهش نرسم یا یه اتفاق بیفته. از وقتی هم شهریار وارد زندگیم شده، همه ی روز های خوبی که براشون برنامه می‌چینم، به گند ترین شکل ممکن سپری میشن. مثل دیروز!

هودی رو می پوشم و شالم رو روی سرم می اندازم؛ یه زنگ کوتاه به پدر می زنم و وقتی از حالم بهش خبر میدم، از چادر بیرون می زنم. هوای خنک و خوش بوی صبح دریاچه روحم رو جلا میده و باعث میشه آرزو کنم که

امروز حداقل خوب پیش بره. دلم نمی خواد نه به من و نه به شهریار بد بگذره!

برعکس اصرار های زهرا و نیلوفر برای درست کردن نیمرو یا املت، یه لقمه‌ی نون و پنیر برای خودم می‌گیرم و سر و ته صبحونه رو هم میارم؛ بیشتر علاقه دارم برم و کنار اون مردی که ساکت و بی آزار، روی صندلی نشسته و به آب زل زده بشینم. شهریار از آب می ترسه!

آروم آروم جلو میرم و پشت سرش می ایستم؛ تردید دارم برای این که قدم دیگه رو بردارم که صدای شهریار تردیدم رو از بین می بره.

- صبح خوبی نیست؛ دیشب نتونستی بخوابی.

کنارش روی صندلی شومی که دیشب روش نشسته بودم، می شینم و به نیم رخش نگاه می کنم؛ پسر دیروزی که ازش کتک خورد، برای ننشستن مشت های شهریار روی سر و گردنش، به بالای ابروی شهریار چنگ انداخته و زخمش کرده.

- از عالم غیب خبر می گیری؟ سردت نیست تو؟

سرش رو به سمتم برمی گردونه و نگاهش رو صاف به صورتم میده؛ لبخند گوشه ی لبش نشون از آرامشش میده. طوری با لذت نگاهم می کنه که انگار قشنگ ترین منظره ی عمرش رو داره تماشا می کنه. همین باعث میشه، با تموم بی حالیم، لبخند روی لب هام بیاد.

- چرا این طوری نگاه می کنی؟

کمی به سمتم خم می شه و موشکافانه تر نگاهم می کنه.

- سر صبحی... بدون بزک دوزک... این شکلیه؟

لحنش اون قدر بامزه می زنه که بی اختیار خنده ای می کنم و دست روی صورتم می کشم.

- چشه؟ بده؟

جوابی بهم نمیده و فقط لبخندش رو روی لب حفظ می کنه؛ اون قدر نگاهم می کنه و من هم جلوی خیرگیش توی نگاه کردن، کم نمیارم که علیرضا صدام می زنه.

- نبات؟ صبح بخیر... دوچرخه می خواید؟

نگاهم روی دو تا دوچرخه ای که با دو تا دستش گرفته می چرخه و تا بخوام جوابش رو بدم، شـــهریار از جا بلند میشه و به سمت علیرضا قدم برمی داره.

- می خوایم.

دوچرخه ها رو ازش تحویل می‌گیره و من خجالت می‌کشم که مخالفت کنم؛ ترجیح میدم بشـینم یه جا و از جام هم تکون نخورم اما وقتی علیرضا فاصله می‌گیره و نگاه منتظر شـهریار روی من می شـینه، دیگه راه فراری برام نمونده و مجبورم به خواسته اش تن بدم.

با بی میلی فرمون دوچرخه رو می‌گیرم که شـهریار به حرف میاد.

- نمی‌خواستی؟

داغ دلم تازه میشه و با لوسی تمام، صورتم آویزون میشه.

- اگه بخوام دوچرخه سواری کنم تا آخر سفر یه طرف می افتم و دست و پام می‌گیره!

„جاده‌سنتو

#پارت_163

بی توجه به چیزی که گفتم ســـوار میشـــه و پاش رو روی پـدال می ذاره؛ حرکـت کـه می‌کنـه، «پوف» کلافـه ای می‌کشم و منم سوار دوچرخه می شم. پشت سرش حرکت می‌کنم و حس می‌کنم با هر پدالی که می زنم، پاهام می خواد پاره بشـــه. من بدون انعطاف رو چه به ورزش و فعالیت؟

چند بار که پدال می زنم حس می‌کنم درد پاهام کمتر میشه و بدنم گرم میشه اما هر کاری می‌کنم به شهریار نمی تونم برسم؛ مخصوصاً که زمین سنگ و چمن داره و می‌ترسم که زیاد تند برم. تا وقتی که شهریار نیم نگاهی به عقب می اندازه و سرعتش رو کم می‌کنه؛ کی فکرش رو می‌کرد من یه روزی با شهریار دوچرخه سواری کنم؟

کنارش که می رسم، میگه: هر کس دیگه ای جای تو بود اون قدر سوال می‌پرسید که دهنم سرویس میشد.

در حالی که نگاهم رو مدام بین جلو و صورت شهریار می چرخونم، حواسم هست که زمین نخورم؛ می‌دونم که منظورش به اتفاق دیروزه. چون من هیچ حرفی نزدم!

- من فکر می‌کنم که یادت میره.

سمت راست صورتش که به سمت من هست بالا میره و نقشی مثل پوزخند روی صورتش میاد.

- درسته دیوونه ام؛ اما آلزایمر ندارم.

صورتش به حالت عادی برمی گرده و نگاه منم به جلو خیره میشه؛ اما نفس آه مانندش رو می شنوم.

- همون چند باری که رفتم هواخوری تیمارستان، یه پیرمرد رو دیدم؛ خیلی ناراحت بود همیشه.... عصبی بود، با همه دعوا داشت. هیچ کس نمی رفت کنارش؛ من رفتم.

می‌دونم کی رو میگه؛ یکتا چندین بار درباره اش حرف زده بود اما من تا حالا هیچ وقت از نزدیک ندیدمش.

- گفت سخته بدونی دیوونه ای و کاری از دستت برنیاد؛ سخته اونایی که دوستشون داری رو اذیت کنی و نتونی جلوی خودت رو بگیری. گفت آدم های دورش رو حذف می‌کنه که بهشون آسیب نزنه.

نگاه که به سمت صورتش می کشم با اخم های درهم و صورت سرخش روبه رو میشم.

- ولی تو نذاشتی!

طوری با ناراحتی این رو می گه که انگار بدترین ظلم عمرش رو انجام دادم؛ لحن گرفته و صدای خش دارش هم حتی اجازه نمیده دهن باز کنم و بخوام از خودم دفاع کنم. فقط به این فکر می کنم که من چه موقع نذاشتم از آدم هایی که دوستشون داره فاصله بگیره؟ ایما و ایهام چقدر می تونه توی حرف های یه آدم پر رنگ باشه؟

تا وقتی که به دریاچه ی هویر که با فاصـــله از اون یکی هسـت برسـیم، حرفی نمی زنیم و فقط صـدای طبیعت و نفس های بلند و خسـته ی من هسـت که سـکوت رو می شکنه. طوری شده که حس می کنم با هر پدال دارم جون میدم و تمام استخون هام می شکنه.

اما فکر خودم رو پرت می کنم تا خســتگی ازم دور بشــه؛ آخرین بـاری کـه برای چکاپ رفتـه بودم دکتر گفتـه بود برای پوکی استخوانم باید ورزش کنم و من هر بار بیشتر از قبل به حرفش گوش نمیدم. حـداقل این چنـد وقـت با شــهریار چند بار به پیاده روی رفتم اما... با یادآوری پیاده روی آخرمون می خوام چیزی بپرسم اما پشیمون میشم.

- بپرس!

با دهن باز به سمتش می چرخم که تعادلم رو از دست می دم و با کوبیدن پای راستم روی زمین، دوچرخه رو از زمین افتادن مهار می کنم.

- از کجا می فهمی می خوام چیزی بگم.

دور می زنه و جلوم می ایسته؛ با جدیت صورت به صورتم می ده و اخم هاش رو توهم می بره.

- بگو!

وقتی می بینم توجه ای به سـوالم نمی کنه، پام رو از روی میله ی دوچرخه رد می کنم و فقط فرمونش رو محکم با دو تا دست هام می گیرم.

- اون روز که می خواستیم بریم سلمونی، داشتی درباره ی خاتون حرف می زدی، اما بعدش یادت رفت که ادامه اش رو بگی.

در اصل یادش نرفته بود؛ فقط لگن کبود شده و دردمند من اجازه ی صحبت بیشتر نداده بود؛ علیرضا به دادمون رسید و مجبور شدم غر های بی سر و ته نیلوفر رو تحمل کنم. البته اون ها هنوز نمی دونن که شهریار هولم داده و زمین خوردم و فکر می کنن که باز می خواسته فرار کنه.

شهریار هم پایین میاد و با دست راستش فرمون دوچرخه رو می گیره؛ شروع به قدم زدن به سمت دریاچه می کنه و منم پشت سرش، سریع میرم.

- خاتون چیز زیادی برای گفتن نداره؛ اون هایی که حرف دارن، از کار هاشون گند و کثافت بالا می زنه.

شهریار باشه و این قدر خوب و صریح جواب بده؟ طوری که نتونم جلوی زبونم رو برای نگفتن چیزی که توی سرمه بگیرم!

- چی شد که عوض شدی شهریار؟ تو حتی به من محل نمی دادی که بخوای جوابم رو بدی.

یک دفعه می ایسته و چون با دست مخالفی که سمت من هست، دوچرخه رو گرفته، فاصله ای بینمون نیست و سینه به سینه ام می ایسته.

- من بهت محل می دادم! هزار بار هم پیشنهاد دادم!

"جاده‌سنتو

#پارت_164

با یادآوری پیشـنهاد های ازدواجش، دهنم بسـته میشـه؛ طوری جدی و عصـبی نگاهم می کنه که انگار ما همه ی شرایط ازدواج رو داشتیم و فقط من این وسط مانع بودم!

- خیلی خب! منظورم اون نبود...

دوباره به راه می افته و رو گرفتنش ازم، باعث میشه نفس راحتی بکشـم؛ انگار یه سری جملات قرمز داره که من به هیچ عنوان نباید ازشـون اسـتفاده کنم! اما تا من بخوام اون ها رو یاد بگیرم پیر شدم.

- خاتون سـاکت ترین کسـیه که من توی عمرم دیدم؛ همیشه مهربون و بی آزار بوده. عوضش هر کسی که دلت بخواد بهش آسیب رسونده؛ از شوهر و برادر و پدر گرفته تا بچه و عروسش... حتی من!

توی دورترین نقطه به جایی که بقیه نشسـتن، می شـینه و دوچرخه اش رو کنارش می ذاره؛ منم دقیقاً کارش رو تکرار می کنم و با دقت بیشتری به حرف هاش گوش میدم.

- یه بار که سی و خورده ای ســـالش بوده، زن بردارش، هولش داده و توی آب انـداختتش؛ از اون موقع تنگی نفس داره.

جوری که انگار یه موضـــوع خیلی مهمی رو کشـــف کرده باشم بین حرفش می پرم.

- به خاطر همین از آب می ترسی؟

رو به سمتم می چرخونه و عاقل اندر سفیه نگاهم می کنه؛ جوری که خودم از گفته ام خجالت می کشم!

- مگه من رو توی آب انداختن که روی من اثر بذاره! اون موقع حتی من به دنیا هم نیومده بودم.

دهنم بسـته میشـه و با خجالت رو ازش می گیرم که دوباره صداش بلند میشه.

- من از آب نمی ترسم نبات! من از هیچ چیز نمی ترسم... الا یه نفر که خودش هم خبر نداره.

به روبه رو و دو تا پسر کوچیکی که آب بازی می کنن نگاهم رو میدم.

- خاتون مامان بزرگته؟

صدایی ازش بلند نمی شه و سر من رو به سمتش می کشه؛ خیره به نیم رخ من مونده بود!

- امیدوارم زنده باشه!

با ابروهای بالا رفته میگم: مگه چند وقته که ندیدیش؟

باز هم نگاهش روی تک تک اجزای صـــورتم و تپش قلبی که بدون اجازه ی من بالا میره؛ طوری نگاهم می کنه که انگار مثل مته قراره صـورتم رو ســوراخ کنه و هر کدوم از اجزای صورتم رو برای خودش برداره.

- یادم نمیاد چند سال پیش دیدمش.

چشـــم از روی لب هام که برمی داره نفســـم تیکه تیکه به بیرون پرت میشـه؛ می فهمم که چشـم های اون هم دو تا پسر بچه رو هدف قرار میدن.

- توهم فکر می کنی که حال من بهتر شده؟

با ذوق و بدون توجه به بحث و نگاه قبلیمون سر تکون میدم و دست هام رو به هم دیگه می فشارم.

- اگه بگم آره، قول میدی برای بهتر شـدنت باز هم تلاش کنی؟

- اگه خوب بشـــم مجبورم برگردم به همون کثافت خونه ای کـه بودم... می تونم برگردم؛ ولی نمی خوام تو رو از دست بدم.

دوسـت دارم سرش رو توی بغلم بکشـم و بهش بگم آروم باشـــه؛ کی تا حالا به جز پدر، این قدر برای نرفتن من، خودش رو ناراحت کرده و غذاب کشـــیده؟ شـــهریار... بااحساس ترین روی خودش رو همیشه نشون من داده؛ حیفه اگه همون قدر که جلو میاد، من هم پا به پاش نیام!

دسـتم رو جلو می برم و روی دسـتش که دور پاهای جمع شده توی شکمش حلقه شده می ذارم.

- من هستم شهریار... تا هر وقت که بخوای!

با مکث چشـم های مشـکی و گرفته اش رو به سـمتم می کشـــه؛ چطور مژه هاش این قدر بلند و درهم تنیده می تونن باشن؟

- با من ازدواج می کنی نبات؟

"جاده‌سنتو

#پارت_165

روز اولی که این جمله رو گفت، اون قدر بی حس و حال بود که حتی توجه‌ای بهش نکردم و ترجیح دادم مثل تمام حرف هایی که زده، بیخیال از کنارش رد بشـم؛ هر بار که این حرف رو می‌زد و زمان می گذشـــت، رفتارش، لحنش، حرکـت هـاش فرق می‌کرد. الان... یـه مرد کـامـل رو، روبه‌روی خودم می‌بینم که داره مزخرف ترین پیشـنهاد این مدت رو بهم میده.

اما در برابر نگاه سـنگین و آتشـینش، فقط می‌تونم عمیق نگـاهش کنم و چیزی نگم؛ من... حتی نمی‌تونم در برابر

حرف های شهریار پاسخگو باشم؟ این چه حس و حال مزخرفیه که می‌تونم داشته باشم. شهریار مریض منه! چطور می‌تونم... نباید بهش فکر کنم!

می‌خوام نگاه ازش بگیرم اما اون دستش رو از دور زانو هاش باز می‌کنه و دستی که سمت من هست رو، پشت سرم، روی چمن های کم پشت می ذاره و به سمتم خم می شه.

- سوالم... جواب نداشت؟

آب دهنم جمع شده و من حتی نمی تونم قورتش بدم؛ اون قدر که شهریار عمیق و پر نفوذ توی چشم هام خیره شده. چشم هاش، اون قدر معطوف کننده‌اند که انگار هیپنوتیزمم کردن و نمی‌تونم ذره ای تکون بخورم.

- ولی... باید همیشه این رو در نظر بگیری که، چه بخوای، چه نخوای، من به هدفم می‌رسم!

چند ثانیه بهت و بعد خنده ای که نمی‌فهمم از کجا سر و کله اش پیدا میشه؛ ترس، یا دلهوره؟

- یعنی می‌خوای به زور باهات ازدواج کنم؟

ابروی راســـتش که یه خال کوچیک کنارش داره، همون طور که خیره به جایی بین پیشـونی و بین ابروهام هسـت، آروم آروم بالا میره.

- زور؟ من راه های بهتری بلدم عزیزم!

«عزیزم» گفتنش، با اون لحن آروم و خسـته، تپش قلب بالا رفته ام رو آروم می‌کنه؛ می‌خوام چیزی بگم یا حداقل حرکتی برای فاصـله گرفتن بکنم اما دسـتش از روی زمین کنده میشه و پشت سرم می‌شینه. با چشم های گرد شده و متعجب به صـورتش که آروم جلو میاد خیره میشـم و آب دهنی که تا الان شره می کرد، به کلی خشـک میشـه و زبونم به حلقم می چسبه.

وقتی لب هاش به پیشـونیم می‌چسـبه حس می‌کنم چیزی ته دلم، تکون می‌خوره؛ شهریار باز مهربون شده!

- کافیه که تو نگران نباشی؛ من با آدم هایی که بهشـــون مدیونم خوب رفتار می‌کنم... تو که جای خود داری!

تمـام نگرانیم این لحظـه، دیـدنمون توســـط نیلوفر یـا علیرضـــاســـت؛ نمی‌خوام فکر کنن من با شـــهریار رو هم ریختم اما لب های شـهریار که مثل یه مهر روی پیشـونیم ثابت مونده و دسـتش که دم اسـبیم رو گرفته، نظر دیگه ای داره!

- میشه لطفاً... دستت رو برداری...

انتظار ندارم به حرفم گوش کنه ولی اون بلافاصله دستش رو برمی داره و عقب می‌کشـــه؛ نفس، آزادانه از ریه هام بیرون میاد و نگاهِ خجولم از شهریار گرفته میشه. قبلاً هم این‌کار رو انجام داده بود ولی من الان با تموم بند بند تنم خجالت رو حس می‌کنم؛ برعکس دفعه ی پیش!

اون قدر سرم رو پایین نگه می‌دارم که گردن درد به ســـتون فقراتم فشـــار میاره اما تحت هیچ شرایطی حاضر نیســـتم سرم رو بلند کنم؛ فرار رو به قرار ترجیح می دم اما در آن واحد حتی نمی تونم کوچیک ترین حرکتی به جز نشـسـتن و مسکوت بودن انجام بدم! البته تا لحظه ای که شـهریار از جا بلند نشده بود!

با برخاستنش، سرم سریع بالا میاد و دست روی زمین می ذارم که پشت سرش برم اما مکث می‌کنم و با نگاه دنبالش میرم ببینم می‌خواد چیکار کنه. چوپونی با فاصله از دریاچه چهار پنج تا گوساله رو برای چرا آورده و مقصد شهریار به اون سمته!

مکث رو دیگه صلاح نمی دونم و از روی زمین بلند می شم؛ بدو بدو به سمت شهریار که با چوپون حرف می زنه، طوری که زیاد ضایع نباشم، قدم برمی دارم و جون می کنم تا بفهمم چی داره بهش میگه. اما تا من برسم، چوپون ازش فاصله می گیره و شهریار دست به جیب به سمتم می چرخه.

- چرا خبر نمی دی که می خوای بری؟

با ابروهای بالا داده شده، نگاهم می کنه و انگار به زور جلوی لب هاش رو می گیره تا به خنده باز نشن.

- دیدم یکی سرش خیلی پایینه؛ گفتم خودم یه حرکتی بزنم!

انگار با این جسارتش منم، شیر می شم؛ چرا که دست به بغل می گیرم و با اخم درهم، از پایین بهش نگاه می کنم.

- خواهشاً از این به بعد بهم بگو کجا داری میری!

- آقا؟ بیا بطری می خواستی؟

نگاهش رو با اصطکاک از صورتم به سمت پسر جوون می کشه؛ با دیدن صورت پسر بی اختیار لبخندی به روش می زنم که بی جواب نمی مونه. لپ های سرخ و پوســـت سفیدش، خیلی بامزه اش کرده و به نظر می رسه بیشتر از بیست سن نداشته باشه.

- ممنون؛ گفتی کدومش رو ندوشیدن؟

چشـــم هام طوری گرد می شـــن که حس می کنم قراره از کاسه در بیان.

- می خوای گوساله بدوشی؟

"جاده‌سنتو

#پارت_166

با یه لبخند محو نیم نگاهی به سمتم می اندازه و به سمت گوساله ای که پسره نشون داده بود، میره؛ با بهت پشت سرش قدم برمی دارم که کنار گوساله می شینه و بطری رو روی زمین می ذاره.

- بهم نمی خوره؟

با بهت می خندم و منم کنارش می شینم؛ با مهارت گوساله رو می دوشـــه و دهن من از این همه دقتی که برای بیرون نریختن شیر به خرج میده، باز می مونه.

- روستا زندگی کردی؟

زیر چشمی نگاهی بهم می اندازه.

- عار میاره؟

سرم رو سریع به چپ و راســـت تکون میدم و با دقت به دســـت هاش خیره میشـــم؛ تا حالا این عمل رو از نزدیک ندیدم!

- معلومه که نه! روســـتاها جای قشـــنگین؛ فقط چون خیلی خوب بلدی، کنجکاو شدم.

بطری رو برمی داره و صـاف می ایسـته؛ با چشـم های ریز شـده که در اثر نور مسـتقیم خورشـید هسـت، نگاهش رو اطرافمون می چرخونه.

- پول همراهت هست؟ شده یه پنج تومنی.

دسـت تو جیب سـویشرتم می کنم و بی لمس چند تا تیکه شی کاغذ مانند بیرونشـــون میارم؛ دو تا ده تومنیه که شهریار یکیش رو از دستم بیرون می کشه و به سمت پسره میره. با تعجب بهشـون خیره میشـم؛ پسره نمی خواد پول رو قبول کنه اما شـــهریار با اصرار اون رو کف دســـتش می ذاره و حتی آخرین لحظه یه ضربه هم روی شـونه اش می زنه.

به سمتم میاد و بطری رو مقابل چشم های گرد شده ام، به سمتم می گیره.

- چای که نخوردی؛ بعد از صبحانه بهترین گزینه ست.

لبخند بزرگی که روی لبم میاد، تحت هیچ شرایطی از من و تصمیماتم پیروی نمی کنه! بطری رو ازش می گیرم و توی دستم نگه می دارم تا با رسیدن به چادر، شیر رو توی لیوان بریزم و بخورم. آروم آروم به سمتی که چند دقیقه ی پیش نشسته بودیم، قدم برمی داریم که شهریار یک دفعه می ایسته.

با تعجب برمی گردم و به مسیر نگاه بهت زده اش خیره میشم و چیزی جز «هیچی» نصیبم نمی شه؛ با تعجب دوباره سر به سمتی نگاه می کنه می چرخونم.

- چی شده؟

- دوچرخه ها نیستن!

***

در صندلی های عقب رو باز می کنم و می خوام سوار بشم ولی دوباره به سمت نیلوفر برمی گردم و با صدای آرومی میگم:

- فکر جلو نشستن شهریار، اصلاً ایده ی خوبی نبود؛ جلوی چشمم باشه بهتره!

نیلوفر چشـــم غره ای به ســـمتم می‌ره و دســـتش رو روی شـــونه ام می ذاره؛ به تنم فشـــار میاره و وادارم می‌کنه که روی صندلی بشینم.

- به نظرم این که این‌قدر حرف می‌زنی هم ایده‌ی خوبی نیست؛ بشین ببینم!

در رو هم خودش می بنده و نگاهم به ســـمت شـــهریار کشیده میشه؛ سر پایین انداخته و سر انگشت هاش با یه چیزی روی کنسول ماشین بازی می‌کنه.

- من باعث شدم بهت خوش نگذره.

گردن بالا می‌کشـه ولی مستقیم به جلو و بیرون از ماشـین نگـاه می‌کنـه؛ کیفم رو کنـارم می‌ذارم و منم از پنجره بـه نیلوفر و زهرا که خداحافظی می‌کنن، خیره میشم.

- من اینطور فکر نمی‌کنم؛ بـه جز روز اول، بقیـه‌شـــون خوب بودن.

- من هیچ‌وقت نمی‌خوام بهت آســـیب بزنم؛ حتی اگه رفتارم این رو نشون بده.

چشـــم های ریز شـــده ام، از پشـــت سر هدفش می‌گیرن و دستم روی پشتی صندلی راننده می‌شینه.

- می‌دونم شهریار؛ من اینجام تا بهت کمک کنم. به بدترین و دور از عقل ترین حالت ممکن؛ ولی همه چیز درســـت میشه. مگه نه؟

سرش رو به ســـمت عقب برمی گردونه و برای بار هزارم پیش خودم اعتراف می کنم با این پیرهن آبی آســـمونی که تازه براش خریدم بی نهایت بهش میاد.

- من بهت مدیونم؛ دینم رو هم ادا می‌کنم. دیر و زود داره ولی...

بین حرفش می‌رم و لبخندی به روش می‌زنم.

- خیلی خب شـــهریار! وقت برای جبران و حرف از جبران زدن زیاد داریم؛ فعلاً فقط باید روی خوب شـــدن حال تو تمرکز کنیم.

می‌خواد حرفی بزنه ولی در سمت راننده باز می شه؛ دستم رو از روی صندلی برمی دارم و کمر به صندلی تکیه میدم. علیرضا از همون لحظه ای که می‌شینه سر صحبت رو با شهریار باز می‌کنه؛ این چند روز به این نتیجه رسیدم که علیرضا یه روی پر حرف داره که کنار مردها خودش رو نشون میده.

نیلوفر هم کنارم می‌شینه اما از صبح عجیب کم حرف و تو دار شده؛ طوری که خودم نمی‌دونم تحمل کنم و به سمتش متمایل میشم.

- چت شده امروز؟

تکون شدیدی می‌خوره و انگار از عالم فکر و خیال وسط ماشین پرت میشه؛ موضوع خانوادگی و برادرش و علیرضا نیست. یه چیزی این وسط درست نیست و امیدوارم که نخواد مخفی کاری کنه! نگاه گیجش رو به سمتم می‌کشه و سری با گنگی تکون میده.

- چی گفتی؟

دستم رو روی کیف هامون که صندلی وسط رو اشغال کردن می ذارم.

- پرسیدم چی شده که امروز این‌قدر تو فکری؟

نگاهش رو سمت جلو می‌کشه و وقتی حواس اون دوتا رو معطوف ما نمی‌بینه، سرش رو نزدیکم میاره.

"جاده‌سنتو

#پارت_167

- حس می‌کنم با پیشـــنهاد دادن این‌که شـــهریار رو از تیمارســـتان بیرون بیاریم، بدترین کار عمرم رو انجام دادم نبات؛ عذاب وجدان دارم!

چشـــم هام گرد میشـــن و منم حالت جدی و ســـختی به خودم می‌گیرم.

- منظورت چیه؟ اتفاقی نیفتاده که همچین حسی‌ـــ رو داشته باشی.

با صورتی که مشخصه داره عذاب می‌کشه نزدیک تر میاد و آروم میگه:

- من دیدمتون نبات! تو متوجه‌ای داری چی کار می‌کنی؟ اون نباید بهت این قدر نزدیک بشه!

با درک چیزی که دیده، بدنم یخ می بنده و اســـترس به جونم کشــیده میشــه؛ من کار اشــتباهی انجام ندادم ولی هیچ وقت هم شـــهریار رو پس نزدم. یعنی نمی‌خواســـتم لطمه ای به روحیه اش وارد بشـــه ولی همین که فکر می‌کردم کسی ـــ جز خودم از کار هاش باخبر نیســـت بهم آرامش می‌داد.

نیلوفر نگاه شــاکی و منتظرش رو لحظه ای از من نمی‌گیره اما من برای جذب آرامش و پیدا کردن جواب درست چند لحظه به بیرون چشـــم می دوزم و بعد دوباره به ســـمتش می‌چرخم.

- هیچ چیز بین ما نیست نیلوفر! اون فقط...

محکم مچ دستم رو می‌گیره و از دندون های چفت شده اش، کلمه ها رو به سمتم تیربارون می‌کنه.

- چی داری میگی؟ چی، داری، میگی؟ من دیدم چطوری نگاهت می‌کنه؛ من دیدم همه‌اش چشمش دنبال اینه که تو کجایی و داری چیکار می‌کنی. من دیدم وقتی نیستی، مدام سراغ تو رو می‌گیره. لعنتی من دیدم پیشونیت رو بوسید! نباید به بیماریش ربط بدی نبات! وگرنه چرا نمیاد سر و کله ی من رو ماچ کنه؟

حقیقت، تنها چیزیه که نیلوفر داره درباره اش حرف می زنه و این دهنم رو بسته نگه می‌داره؛ من هر دفعه، تمام این شواهد رو از فکرم دور می‌کردم که نخوام شهریار رو پس بزنم. ولی واقعیت به همین اندازه که نیلوفر میگه کوبنده و تاسف آوره! طوری که نمی تونم از خودم دفاع کنم اما زورم رو می‌زنم.

- تو می‌دونی روابط من چطوری هستن؛ همیشه یه...

- بزن کنار!

با فریاد شهریار از جا می پرم و با وحشت خودم رو بین دو صندلی می‌کشم.

- چی شده شهریار؟

صـــورتش عرق کرده و سرخه و طوری به در و ســـینه ی ماشـین چنگ انداخته که انگار داره خفه میشـه؛ وقتی می بینم علیرضـــا با تعجب نگاهش رو بین جاده و صـــورت شهریار می‌چرخونه ولی نمی‌ایسته، بلند میگم:

- نمی بینی حالش خوب نیست؟ نگه دار!

بلافاصله راهنما می‌زنه و ماشین رو به کنار هدایت می‌کنه؛ با نگرانی چشم هام، حتی ذره ای از صورت نگران شهریار تکون نمی‌خوره. حس می‌کنم همین الان قراره خفه بشه و بمیره و من تا آخر عمر با عذاب وجدان مردنش، زندگی رو به خودم حروم کنم.

اما اون به محض ایستادن ماشین، دستش رو به سمت دستگیره می‌بره و پیاده میشه؛ تا به خودم بیام، به سمت عقب می دوئه و همین باعث میشـــه با گفتن «لعنتی» از

ماشـــین پیاده بشـــم و دنبالش بدوم. ولی دوییدن منی که تمام بدنم از دوچرخه سـواری کوفته‌سـت کجا و شـهریار فرز کجا؟

بلند بلند و با فریاد پر از التماسی صـــداش می‌کنم و ازش می‌خوام که بایسـته ولی اون انگار کر شـده و هیچ چیز نمی شـنوه. صـدای قدم های کسی- رو پشـت سرم می‌شـنوم و حدس این که علیرضا باشه عجیب نیست. بین مردمی که با تعجب نگاهمون می‌کنن دنبال یه دیوونه می دویم!

کنار یه هجده چرخ که می‌رســه قدم هاش آروم میشــه و می‌تونم فاصله ام رو باهاش کم کنم.

- شـــهریار، شـــهریار خواهش می‌کنم یه لحظه صـــبر کن؛ داری چیکار می کنی؟

چندین و چند بار دستگیره ی سمت راننده رو می‌کشه که بهش می‌رســـم و بازوش رو می‌گیرم؛ اما چون اون روی پله ی تریلی قرار داره، زورم برای عقب کشیدنش نمی‌رسه.

- شهریار داری چیکار می‌کنی؟ می‌خوای فرار کنی؟

از روی پله پایین می‌پره و پسم می زنه؛ به سمت آخر تریلی و جایی که در کانتینر باز میشه می دوه و این بار علیرضاست که ازم جلو می‌زنه و سعی می‌کنه شهریار رو مهار کنه. ولی شهریار اون قدر مصممه و انگار چشم هاش کور شدن که علیرضا رو هم پس می زنه و به پشت کانتینر می رسه.

محکم روش می‌کوبه و با فریاد می‌گه: بازش کن؛ همین الان بازش کن!

یکی از بازوهاش رو من و بازوی دیگه اش رو علیرضا می‌گیره اما اون تقلا می‌کنه که از دستمون خلاصی پیدا کنه و دوباره خودش رو به در و دیوار تریلی بکوبه.

- آروم باش پسر! چته شهریار؟ آروم باش، دست هام بی حس شد!

اگه دست های علیرضا بی حس شده باشه، من حس می‌کنم تمام اجزای بدنم درد گرفته؛ دو دستی یکی از بازوهاش رو چسبیدم و با این حال خطر در رفتنش از

سمت من، خیلی بیشتره. فقط به این فکر می‌کنم که چرا حماقت کردم و داروهاش رو بیشتر ندادم و الان چه کاری برای آروم کردنش می‌تونم انجام بدم ولی هیچی به ذهنم نمی‌رسه.

"جاده‌سنتو

#پارت_168

یه مردی که کاپشن لی پوشیده و یه فلاکس چای دستشه به سمتمون میاد و با تعجب نگاهش رو به شهریار میده.

- با ماشین من چیکار کارین؟

توی یه حرکت شهریار من و علیرضا رو پس می زنه و به سمت جلو یورش می‌بره که با فکر کتک کاری کردنش دست و پام سست میشه؛ اما اون فقط دستش رو چند بار دیگه پشت کانتینر می‌کوبه و فریادش لرز به تنم می‌اندازه.

- در این کوفتی رو باز کن!

مرد که انگار برخلاف ظاهر چهارشـــونه اش بدجوری از شهریار ترسیده، فلاکس رو روی زمین می ذاره و سریع به ســـمت قفل های کانتینر میره؛ علیرضـــا جلو میره و کنار شهریار می‌ایسته ولی با باز شدن یک طرف کانتینر شهریار علیرضا رو پس می زنه و با یه حرکت بالا می‌ره.

علیرضا هم پشت سرش اون کار رو آهسته تر و محتاط تر تکرار می‌کنه اما من با ترس و اسـترس چند قدم به سـمت جلو برمی دارم؛ مردی که مشخصه صاحب تریلی هست، در دو طرف رو باز می‌کنه و من با دیدن شـــهریاری که وسـط کانتینر خالی روی زانو افتاده و خودش رو بغل کرده قلبم توی سینه فشرده میشه.

علیرضـــا روی نوک پاهاش کنارش می‌شـــینه و در حالی که خیره به من سری به نشـــونه ی تاســـف تکون میده، بازو های شهریار رو می‌گیره.

***

کلید رو می چرخونم و با فکر به این‌که هیچ کس خونه نیســـت، در رو باز می‌کنم؛ اما با دیدن پدری که توی

آشپزخونه‌ست و با سر پایین افتاده دست هاش رو به کانتر تکیه داده، در جا خشک می‌شوم و حتی دسته‌ی چمدون رو رها می‌کنم که روی چرخ هاش، ثابت می‌مونه.

نگاهم می‌چرخه و روی مامانی که روی مبل نشسته مکث می‌کنم؛ اینجا... چه خبره؟! تا بخوام حرکتی بکنم، نرگس دوان دوان از اتاق پدر بیرون میاد و در حالی که یه خودکار دستشه به سمت مامان میره. مامانی که به طرز عجیبی نگاهش رو از من می دزده!

خودکار رو از دست نرگسی که یه پیرهن دلبر صورتی تنشه و موهای کم پشتش روی شونه هاش رو پوشونده می‌گیره و با همون سر پایین افتاده، مداد رو روی میز می‌ذاره.

- نرگس لطفاً بشین و شلوغی نکن!

لرزش صداش نشون میده قبل از این‌که بیام اتفاق درستی اینجا نیفتاده! دست خشک شده ام رو تکونی میدم و کلید رو از قفل بیرون میارم تا دستم جلوی تنم نباشه. قدمی به جلو برمی دارم که فقط نگاه نرگس کوچولو به سمتم کشیده میشه.

- چیشده باز؟

پدر سر بلند می‌کنه و چشم هاش رو که می بینم تا ته خط رو می‌خونم؛ کاش مامان عذاب دادن اسطوره ی زندگی من رو بس کنه!

- سلام عزیزم؛ رسیدن به خیر.

نگاهم رو سمت مامان می‌کشم و دسته کلید رو توی دستم فشار میدم.

- به خیر شد!

سرش بالا میاد و چشم های شرمنده‌اش روی صورتم می‌شینه؛ ولی من بهش گفته بودم که دیگه به این خونه نیاد! همون طور که اون با انتخاب خودش از اینجا رفت، منم ترجیح میدم با انتخاب و اختیار خودم ازش بخوام دیگه اینجا پاش رو نذاره! درسته دوست دارم روابطمون درست بشه، اما نه با ناراحتی پدر!

پدر قدم هاش رو به سمتم برمی دارم و خم میشه چرخ های چمدونم رو جمع می‌کنه؛ بدون اینکه از روی پاهاش بلند بشه سر بالا میاره و با صدای پایینی می‌گه:

- من میرم چمدونت رو بذارم اتاق؛ امیدوارم تا وقتی برمی‌گردم کارتون تموم شده باشه.

بی اختیار لب هام آویزون میشه و همون نبات کمیابِ لوس میشم که دوست داره این حالتش رو فقط پدرش ببینه!

- نمی‌خوام کاری رو شروع کنم که بخواد زود هم تموم بشه؛ من خستم! می‌خوام بخوابم؛ نمی‌خوام آرامشی ـ که براش برنامه ریخته بودم با جر و بحث خراب بشه.

صاف می ایسته و با یه دستش چمدون نسبتا سنگین رو بلند می‌کنه و دست دیگه اش رو پشت گردنم می‌ذاره؛ سرم رو جلو می‌کشه و زیر نگاه سنگین مامان بوسه ای روی پیشونیم می‌ذاره.

- چیز بدی در انتظارت نیســـت؛ فقط کافیه ســـختش نگیری. منتظرم!

وقتی با وســـایل من، وارد اتاقم می‌شـــه و در رو می‌بنده، کلافه دســـت به ســـمت شـــالم می‌برم و از روی سر برش می‌دارم.

- می‌دونم پیامم رو گوش دادی؛ انتظار داشـــتم زود تر از این‌ها بهم زنگ بزنی. نه که خودم بیام و با نبودت مواجه بشم.

دکمه های مانتوم رو باز می‌کنم و با چشـم های ریز شـده صـورتش رو از نظر می‌گذرونم. برعکس همیشـه‌سـت؛ آرایش نداره و این نشـون میده واقعا وضـعیتش درسـت نیســت. یه لحظه به ذهنم میاد که نیلوفر و مامان چقدر شبیه همدیگه‌ان؛ رنگ و لعاب روی صورتشون نشون از حال درونی‌شون میده.

- منظورت از نبودم چیه؟ ناراحتی رفتم گردش؟

"جاده‌سنتو

#پارت_169

بازو های نرگس رو که برای شـــیطونی کردن تقلا می‌کنه و نق می‌زنه رو می‌گیره و از روی پاش پایین میاره.

- چرا به این فکر نمی‌کنی که منم به اندازه ی پدرت از تو سـهم دارم؟ نمی‌گم اجازه ولی می‌تونسـتی بهم خبر بدی که می‌خوای از شـــهر بیرون بری تـا هر لحظـه منتظر زنـگ زدنت نباشم!

می‌خوام بگم «کِی بودی که الان انتظار گزارش کار داری؟» اما به جـاش فقط سری تکون می‌دم و مـانتوم رو از تنم بیرون میارم.

- درسته؛ معذرت می‌خوام.

مـانتو رو روی یکی از مبل هـا پرت می‌کنم و به ســـمت آشـپزخونه میرم؛ از گوشـه ی چشـم می بینم که از جا بلند می‌شه و پشت سرم میاد.

- به حرف هام گوش کردی؟ می‌خوای کمکم کنی؟

یه لیوان آب از آب‌سرد کن یخچال برای خودم پر می‌کنم و متفکر به یه سمت خیره میشم؛ مگه شهریار عقل و هوش درست و حسابی برای من گذاشته؟

- گوش کردم ولی... یادم نیست برای چی باید کمک کنم؟

صورتش یه طوری ناامید میشه که از گفته‌ام پشیمون میشم اما من واقعاً به یاد نمیارم باید برای چی کمکش کنم؟ وارد آشپزخونه میشه و با جمع کردن دامنی که زیر مانتوی بلندش پوشیده، روی صندلی می‌شینه.

- قرار بود بهم کمک کنی که نزدیک تر بشیم؛ طوری که شبیه مادر و دختر های واقعی به نظر برسیم.

لیوان رو از روی دهنم پایین میارم و بی اختیار با خنده میگم:

- کِی این قرار رو گذاشتم که یادم نمیاد؟

نادم و سرشکسته اسمم رو صدا می‌زنه که کلافه برمی گردم و لیوان رو روی سینک می‌ذارم.

- مامان من واقعاً این روز ها مشـــغله هام خیلی زیادن؛ حوصله ی حاشیه کاری رو ندارم.

- نبات مشغله هات باید توی حاشیه باشن؛ منم که توی مرکز زندگیتم! توهم عین محسـن خانواده ات رو به کار و درست فروختی؟

به یک باره به سـمتش برمی گردم و انگشـت اشـاره ام رو جلوی صورتش می‌گیرم.

- حق نداری به بابا حرفی بزنی! من کوتاهی ازش ندیدم!

انگار که فقط منتظر یه حرکت از من باشـه، چشـم هاش پر میشه و اشک، مثل ابر بهار، از چشم هاش پایین میاد.

- من کوتاهی کردم؛ نه؟

«پوف»ای می‌کشم و از کنارش رد میشم؛ به سمت نرگس که بغ کرده روی مبل نشـسـته و به ما نگاه می‌کنه میرم و لبخندی به روش می زنم. بچه ها همیشه وسط دعوا گناه دارن.

- دور خودت یه دیوار کشیدی نبات! حاضر نیستی حتی کسی رو ازش بگذرونی!

نرگس رو توی بغل می‌گیرم و بوسه ای روی گونه اش می‌زنم که لبخند محوی می‌زنه؛ کوچولوی خوش اخلاق!

- این‌طور نیست؛ خیلی ها ازش گذشتن!

- یعنی می‌خوای بگی مشکل از منه؟

سر بلند می‌کنم و به چهره ی ماتم زده اش که بالای سرم ایستاده نگاه می‌کنم؛ چی می‌خواد از من؟

- من نمی‌دونم مامان! به شدت هم خستم! دوست دارم برم و بخوام؛ پس خواهش می‌کنم این بحث رو تموم کن.

میاد و روی مبل کناری که به صورت ال چیده شده، می‌شینه و صورتش یه حالت جدی به خودش می‌گیره.

- تموم نمی‌کنم! اگه خیلی ها ازش گذشتن چرا سهراب رو رد کردی؟

سرم رو توی گردن نرگس فرو کردم و با نهایت آرامش گردنش رو بو می‌کشم که با این حرف مامان چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد می‌شن و سرم به سمتش می‌چرخه.

- می‌دونی سهراب چی ازم خواسته؟

سرش رو با اطمینان تکون میده.

- آره! من ازش خواسته بودم.

پوزخند اون قدر روی صورتم بزرگ می‌شه که از لب هام بابت فشاری که بهشون میارم، خجالت می‌کشم.

- معلوم هست اینجا چه خبره؟ تو پسر شوهرت رو فرستادی تا به دختر شوهر اولت پیشنهاد بده؟ تو دیگه کی هستی!

هول میشه؛ این رو حرکات دستش و یک دفعه جلو کشیدنش روی مبل نشون میده اما برام ذره ای مهم نیست. نمی‌تونم اتفاقی که افتاده رو درک کنم.

- نبات تو دختر شوهر اول من نیستی! تو دختر منی! نمی خوای این رو قبول کنی؟ چرا یه طوری درباره‌ی خودت حرف می‌زنی که انگار من هیچ کارتم؟

نرگس رو کنارم روی مبل می‌ذارم و دیگه حتی برام مهم نیســـت که نباید جلوی بچه دعوا کنیم؛ امان از حرص و عصبانیت!

"جاده‌سنتو

#پارت_170

- حرف رو نپیچون مامان! می‌دونی من سر چرت و پرت هایی که پسر_شـوهرت بار من کرد، چقدر اعصـابم خرد بود؟ من رو نمی شـناسی؟ انگار نمی‌شـناسی! نمی‌نشـاسی که فکر کردی تا یه پسر_می‌بینم دست و پام شل می شه و قبولش می‌کنم... فقط می‌خوام بدونم قصـدت چی بود از این کار!

انگار تازه دو هزاریش می‌افته که چقدر عصـبی و ناراحتم؛ خودش رو نزدیک تر می‌کنه و دسـت روی دسـت مشـت شده ام می‌ذاره.

- من همچین فکری درباره ی تو نکردم نبات! من... من فقط خواستم یکم بهش نزدیک بشی. و ببینی که آدم بدی نیستن...

بین حرفش می‌پرم و با پرخاش صدام بالا میره.

- مگه من گفتم هستن؟ من کی درباره ی شوهرت و بچه هاش اظهار نظر کردم که این بار دومش باشه؟

نرگس کنارم زیر گریه می‌زنه و من تازه حواسم معطوفش میشه؛ با دیدن چهره ی ترسیده و خیسش انگار از یه بلندی پایین می افتم. اون برای فهمیدن حسی که من توی تمام هفده سال اول زندگیم کشیدم، خیلی گناه داره! قبل از این که اقدامی بکنم، مامان بغلش می‌گیره و چند قدم ازم دور میشه.

با کلافگی دست توی موهام فرو می‌کنم و سر پایین می‌اندازم؛ مصیبتی که توی جاده کشیدم بس نبود که باید با مامان هم دهن به دهن می ذاشتم؟ اگه قبلاً تا آخر، پا به پاش، بحث می کردم؛ الان دیگه نمی تونم! دوست دارم سریع تر به منطقه ی امنم برم و تنهای تنها باشم.

- دیگه نمی‌خوام این بحث رو ادامه بدیم.

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می‌کنم اما آرنج از روی زانوهای بهم چسبیده ام برنمی‌دارم. نرگس آروم شده.

- یه خواهش ازت دارم و امیدوارم که نادیده اش نگیری... لطفا هر وقت باهام کار داشتی یه جایی بیرون از این خونه قرار بذاریم؛ من واقعا نمی‌تونم تحمل کنم که دست بچه‌ات رو بگیری و بیای توی خونه‌ای که خودت یه روز ترکش کردی. خواهشا این همه هم بابام رو اذیت نکن؛ من بابت به اینجا رسیدنم خیلی بهش مدیونم!

از جا بلند میشم و بدون این که نگاهی به صورتش بندازم به سمت اتاقم میرم و بدون فوت وقت داخل میشم؛ نگاهم رو به پدری که دست به سینه وسط اتاق ایستاده می‌دوزم و به در تکیه میدم. اون قدر توی اون حالت می‌مونم که صدای کوبیده شدن در توی خونه می‌پیچه و نشون از رفتن مامان میده.

ناراحت، چشـــم از نگاه پر حرف پدر می گیرم و به ســـمت تختم قدم برمی دارم؛ روزی که آرامش به انســـان هدیه شـــده، قســـم خورده که از من دور باشـــه. وگرنه این همه اتفاقات اعصاب خرد کن می تونه برای یه نفر توی یه بازه ی زمانی کوتاه، پشت سر هم بیفته؟ بعید می‌دونم!

- تو صـدات سر هیچ‌کس بلند نمی‌شـه؛ چرا برای مادرت هم رعایت نمی‌کنی؟

با اخم های درهم روی تخت می شینم و پتو رو بین مشت هام می‌گیرم.

- اگه شما هم بفهمید چیکار کرده، بهم حق می‌دید!

- خب چیکار کرده؟

سر بالا می‌کشم و به صورت راحتش نگاه می‌کنم؛ انگار که هیچ اتفاق نیفتاده! این قدر که پدر، زود بدی ها و حوادث بد رو فراموش می‌کنه، گاهاً آرزو می کنم که کاش به جاش بودم و این‌قدر نشخار ذهنی نداشتم.

- نفهمید بهتره... آدم خجالت می‌کشه بگه.

چیزی نمی‌گه؛ حتی اصرار هم نمی‌کنه. به جاش دســـت هـاش رو توی جیـب شـــلوار راحتی طوسی رنگش فرو می‌کنه.

- شیما کارت داشت.

با آوردن اسم شیما علاوه بر ترس، یه حس کلافگی مزاحم به جونم اتک می‌زنه و روی حالات صورتم هم اثر می‌ذاره.

- خدایا... این‌بار چیکار داشت؟

پدر ســـمت راســـت بدنش رو به در تکیه میده و نگاه جستجوگرش روی صورتم می‌چرخه؛ نکنه شیما چیزی از شهریار بهش گفته!

- انگار درباره ی دعوت عروسیش بود؛ ادب رو می‌خواد به جا بیاره و خودش دعوتت کنه.

می‌خوام صد سال سیاه ادب رو به جا نیاره! فقط پاش رو از کار و زندگی من بیرون بکشـه برای هفت پشـتم بسـه! قیافه ی زاری به خودم می‌گیرم.

- نمی‌شه من نیام؟

بابا که انگار گوشـــش از این قبیل حرف های من پره، کاغذی رو از جیبیش بیرون میاره و با گذاشـــتنش روی کنسول به سمت در میره.

- بهش زنگ بزن ببین چیکارت داشـــت؛ لطفا بهانه برای نیومدن هم نیار. قول دادی چون برای عقدش نرفتی، توی عروسیش باشی. غیر از اینه؟

تمام اجزای صورتم با بی میلی آویزون میشن ولی من هیچ حرفی نمی تونم به پدر بزنم؛ لعنت به خودم که توی حال خوب یه قولی دادم و الان مجبورم جور روزهای خوب رو توی بدترین شرایط ممکن بکشـــم. از شـــیما توی سرم یه جاســـوس ســـاختم که هر لحظه ممکنه راز من رو افشـــا کنه؛ فقط کافیه که یکم سر به سرش بذارم تا دودمانم رو به فنا بده.

اول می خوام زنگ زدن به شـــیما رو به زمان دیگه ای موکول کنم اما بعداً ترجیح میدم همین امروز و همین الان تمومش کنم! گوشـــیم رو از جیب شـــلوار کتان مشـــکیم بیرون میارم و کاغذ رو از روی کنســـول برمی دارم. همون

طور که زیر لب هر چی بد و بیراه بلدم، بار خودم می کنم، شماره اش رو می گیرم و گوشی رو کنار سرم می ذارم.

بوق هایی که می گذره به جواب ندادنش و در آخر به داشـــتن بهانه امیدوارم می کنه ولی اون توی آخرین ثانیه، تماسم رو بی پاسخ نمی ذاره!

- الو؟ بفرمایید؟

„جاده‌سنتو

#پارت_171

کاغذ رو توی دســـتم مچاله می کنم و مشـــتم رو محکم فشار میدم.

- سلام... نباتم.

با مکث، لحن ذوق زده ای به خودش می گیره؛ انگار نه انگار که چند وقت پیش چه اتفاق افتاده.

- نبات، عزیزم! چه عجب! خوبی؟

نفسم رو به شدت بیرون میدم؛ حتی میلی به حرف زدن ندارم!

- مرسی، تو خوبی؟ چیزی شده به بابا گفتی بهت زنگ بزنم؟

می فهمه؛ یعنی احمق نیست که نفهمه! مکثش این رو نشون میده.

- تو هنوز به خاطر اون روز از دست من ناراحتی؟

- نه شیما من از دست هیچ کس ناراحت نیستم؛ ولی اون قدر کار دارم که ممنون میشم زود تر حرفت رو بزنی.

دوباره بین حرف هاش فاصله می اندازه؛ طوری که به سرم می زنه گوشی رو قطع کنم ولی همون لحظه صداش به گوشم می رسه.

- اون طوری که من فهمیدم این یارو رو بیرون آوردی که حال و هواش رو عوض کنی و حالش رو خوب کنی؛ همین طوره مگه نه؟ منم می خوام بهت کمک کنم.

با بیچارگی ادای گریه کردن در میارم؛ هر کس هم که به من می رسه می خواد کمکم کنه.

- شـــیما، عزیز من، من به کمکت اصـــلاً احتیاج ندارم؛ خودم می دونم دارم چیکار می کنم.

- مگـه من گفتم نمی دونی؟ من فقط می خوام کارت رو یکم آســـون کنم؛ تو کـه نمی تونی روز عروسی من اون مریض رو به حال خودش رها کنی؟ پس بیارش!

چشـــم توی حدقه گرد می کنم و با بهت، خنده ای سر می دم.

- زده به سرت؟ چه فکری کردی درباره ی من؟ فکر کردی همچین کاری می کنم؟

- معلمومه که می کنی! من برای عمو شـــش تا کارت می فرستم؛ می تونی هر کسی.که دلت می خواد همراه خودت بیاری.

هر کاری می کنم نمی تونم جلوی خنده ام رو بگیرم.

- زیاد فیلم می بینی نه؟ من همیشه پیش اون نیستم که با دو سه ساعت نبودن اتفاق خاصی بیفته؛ پس فقط به جای این حرف ها خواهشاً سرت تو کار خودت باشه.

- من رو گول نزن نبات؛ تو از تیمارستان دزدیدیش که تنها توی یه خونه نگه اش داری؟ باور نمی کنم! باید همراه خودت بیاریش.

صدام رو که سعی می کنه بالا بره، پایین میارم و با فریاد خفه ای میگم:

- من به درک؛ فوقش می گیرنم به جرم آدم ربایی و این چرت و پرت ها چند سال می اندازنم زندان. ولی احمق چرا می خوای مراسم عروسی خودت رو خراب کنی؟ نمی فهمی کسی که داری درباره اش حرف می زنی یه دیوونه ست؟ ممکنه همه چیز رو بهم بزنه و آبرو ریزی کنه. الان خوب متوجه شدی چرا نباید این پیشنهاد مزخرف رو به من بدی؟

- من نمی فهمم نبات؛ حتماً یه راهی هست که این همه مدت تونستی بیرون نگه اش داری. از همون راه ها استفاده کن.

دیگه واقعاً کم مونده بود اشکم در بیاد.

- شیما تو، توی دیوونگی رو دست شهریار زدی!

صدای مصممش به گوشم می‌رسه و حالم رو از این همه دخالت بهم می زنه.

- لطفا دیگه حرف روی حرف من نیار؛ می‌دونم که تمام چیز هایی که گفتی بهانه ای بیش نبود. الان هم خداحافظ.

با بیچارگی گوشی رو پایین میارم و یه فحشی به شیما می‌دم که بعدش خودم دستم رو بالا میارم و روی دهنم می‌ذارم؛ نباید فکر کنم که شیما داره شبیه مادرش میشه اما رفتار هاش این رو نشون میده!

***

"جاده‌سنتو

#پارت_172

یه خانمی باهام خوش و بش می کنه و من در حالی که گوشی رو دم گوشم گذاشتم باهاش دست می دم و جواب احوال پرسی هاش رو می دم؛ ولی در کل حتی نمی دونم که کیه و چه نسبتی با من داره. خانمه هم اون قدر طولش می ده که آخر سر عذر خواهی می کنم و میگم که کسی پشت خط منتظرمه. دروغ هم نگفتم؛ ولی اون باید خیلی پرت باشه که گوشی توی دستم رو ندیده باشه!

پشت یه قسمت پرده مانند که خرابی های روی دیوار رو از سالن جدا کرده بود و به نسبت، جای خلوتی به نظر میاد، می ایستم و گوشی رو بالا تر میارم.

- الان بگو نیلوفر.

فکر کنم خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم، عصبی و کلافه شده، چون لحنش اون قدر حرصیه که انگار کلمه ها رو از بین دندون های چفت شده اش بیان می کنه.

- اوکی نبات من نمی‌دونم چشــه ولی رنگش عین گچ دیوار شــده؛ بمیره بیفته رو دســت من، من به همه می‌گم کنار دریاچه داشت پیشونیت رو ماچ می‌کرد!

به معنای واقعی کلمه، با این آتویی که ازم دســتش اومده، دهنم رو توی این یه هفته صــاف کرده؛ هر چیزی که می شه موضوع رو اون قدر می پیچونه که آخرسر می رسیم به اون روز و کنار دریاچه و بهم نشــون میده که ازم ســوتی گرفته!

- لعنتی آخه تو از کجا دیدی که دهن من رو صــاف کردی؟! ازش پرســیدید که چش شــده؟ صــبح که خوب بود!

صــدای ماشــین نشــون میده که به بالکن رفته؛ از وقتی اومدم نزدیک بیســت بار زنگ زده تا تونســتم یه جای خلوت پیدا کنم و باهاش حرف بزنم.

- محض اطلاعت داشــتم می‌اومدم دنبال شــما که دیدم؛ به جای این‌که دســت پیش بگیری فکر کنم باید یه خرده خودت رو جمع و جور کنی! من نمی‌دونم این یارو چشــه،

اما نمی‌خوام هم دردسری درست کنه! علیرضا ازش پرسید چشه، ولی فقط میگه پهلوم درد می‌کنه.

این همه سعی برای دروغ جلوه دادن حرف های شهریار نمی فهمم، چطوری توی وجود نیلوفر جا شده؛ نه به اون روز اول که بال بال می زد تا شهریار رو ببینه و بفهمه چه شکلیه، نه به الان که سایه ی بیچاره رو با تیر می زنه. جالبش اینجاست که شهریار اصلاً و ابداً کاری به نیلوفر نداره!

- خب شاید درد داره! چرا جدیش نمی گیرید؟ الان که من اینجا گیر افتادم، شما باید یه حرکتی بزنید!

انگار که یه چیز خیلی جذاب، بین یه بحث حوصله سر بر، گیرش اومده باشه، صداش انرژی به خودش می گیره و از اون حالت حرصی در میاد.

- اوه! داشت یادم می رفت؛ با شیما و پیشنهاد احمقانه اش چیکار کردی؟

دستی به پیشونیم می کشم و سر کج می کنم تا از کنار پرده به جمعیت نگاه کنم؛ ســـاقدوش های شـــیما، کنار در ورودی ایستادن تا به محض اومدن عروس و دوماد برنامه هاشـــون رو شروع کنن. نمی تونم به خودم دروغ بگم، اما لباس توری و پف دارِ صورتی رنگ اون شش تا دختر، بد جوری چشمم رو گرفته و ازشون خوشم اومده.

چشـمم می چرخه و روی خاله ی شـیما می ایسـته؛ چون دقیقاً اخلاقش عین زن عموئه قیافه اش رو هم یادم مونده. یه خانم مسن که کت و دامن سبز تیره پوشیده و موهای جوگندمیش، پشت سرش شنیون شده. اون هم نگاهش به سـمت منی که از پشـت پرده نگاهش می کنم، کشیده میشه و با یه پشت چشم نازک کردن، نگاهش رو به خانمی که کنارش، دور میز گرد نشسته، می کشه.

بقیه هم که دور تا دور سالن بزرگ، با سقف بلند و پرده های زرشکی سلطنتی، پشت میز هایی که ساتنی از رنگ پرده ها روشون رو پوشونده، نشستن، رفتار درستی نشون ندادن؛ شاید هم من زیادی حساس شدم.

- هنوز ندیدمش؛ یعنی هنوز نیومدن ولی... اوضـاع اینجا خوب به نظر نمیاد؛ همه یه طوری نگاهم می‌کنن انگار با یه موجود ماورایی طرفن!

خنده ای می کنه که کیف کوچیک دســتیم، توی دســتم فشرده میشه.

- همچین بد هم فکر نمی‌کنن؛ تو توی ریســک کردن یه قدرت ماورایی داری!

«پوف» کلافه ای می کشم و پشت به پرده می کنم؛ دیوار سـیاه و کثیف روبه روم، جذابیت بیشـتری نسـبت به آدم های پشت سرم و نگاه های عجیبشون داره.

- محض رضــای خدا، بس کن نیلوفر؛ من شــهریار رو برگردونم تو خیالت راحت میشــه؟ باید بهت بگم برای برگردوندنش به اون دوســت بزدلت نیاز داریم؛ پس بهتره بهش زنگ بزنی و بگی برگرده.

نیلوفر کمی دســت و پاش رو جمع و جور می کنه ولی نه اون قدری که پرویی توی صــداش بخوابه و بخواد کوتاه

بیاد؛ یعنی نیلوفر حتی اگه مقصر باشه هم از موضع خودش پایین نمیاد!

- نه خیر خیالم راحت نمی‌شه! ولی با کنترل کردن شیما خیالم راحت میشه؛ بهتر نیست یه حرکتی بزنی؟

با یادآوری شیما و تهدید اون روزش، نفسم رو فوت مانند بیرون میدم و می خوام چشم هام رو به هم فشار بدم ولی فکر می کنم که ممکنه آسیبی به آرایش چشمم بزنه و بیخیالش میشم. باورم نمی شد که یه روزی من، به خاطر چیزی که شیما ازم می دونه، این قدر استرس داشته باشم و بترسم.

„جاده‌سنتو

#پارت_173

جالب ماجرا اینجاست که شیما با وجود کار های عروسیش که مطمئنم سرش شلوغ بود، هر روز زنگ می زد و می خواست مطمئن بشه که ما به عروسی می ریم. پدر می گفت می خواد تنها عمو و دختر عموش کنارش

باشـه ولی من که می دونسـتم فقط به خاطر ضـایع کردن من و رسیدن به خواسته اش این کار رو انجام می داد!

دو روز اولی که زنگ زد، تمام تنم یخ می بسـت و حس می کردم که همین الان قراره به پدر بگه؛ حتی اون قدر بازی در آوردم که پدر شـــک کرده بود ولی بعدش کم کم برام عادی شـــد و اون قدر که قبلاً می ترســیدم، نمی ترســم. شـاید چون حمایت پدر رو پشـتم دارم؛ البته که بعید می دونم هنوز هم بعد از ماجرای شهریار داشته باشمش...

- فقط امیدم به اینه که وســط عروســیش فکرش پیش مریض من نباشـه. راسـتش یکم هم حس بیخیالی دارم... فوقش می‌خواد چی کار کنه؟ به پدر میگه! اون هم دیر یا زود می فهمه؛ کاری از دست من ساخته نیست.

صــدای نیلوفر بهت و ناباوری رو بغل می کنه و من بهش بابت این همه تعجب حق می دم؛ نباتی که می شـــناختن، هیچ وقت این جوری نبود!

- کاش این قدر دیوونه نباشی!

لبخندی می زنم و سر به سمت راست کج می کنم که با دیدن صحنه ی روبه روم، گوشی توی دستم سر می خوره و از کنار سرم پایین میاد؛ طوری خشک می شم که انگار جریان برق به تنم وصل می کنن و حتی نمی تونم درکی از اطرافم داشته باشم.

فقط به مامانی که نرگس رو بغل کرده و کنار سهیل نشسته، نگاه می کنم و چشمم به سمت شاهین و سهراب که دو تا صندلی دیگه ی میز نشستن، کشیده میشه؛ این اصلاً شوخی خوبی نیست! سهیل و بچه هاش توی عروسی دختر عموی من چه کاری می تونن داشته باشن.

برخلاف چند روز گذشته که بابا سعی کرده بود با حرف هاش آرومم کنه و دلم نسبت به مامان نرم تر شده بود، نفرت نه تنها نگاهم، بلکه تمام وجودم رو احاطه می کنه و با تنفر به اون سمت خیره می مونم. هر طوری که فکر می کنم و هر طوری که می خوام خودم رو گول بزنم این صحنه، نمی تونه برای خوشحال کردن من و دلیلی برای نزدیک شدن به من باشه!

سهراب و سهیل و شاهین، کت و شلوار پوشیدن و اگه پیرهن کوتاه و دلبرِ نارنجی رنگ نرگس رو فاکتور بگیرم، چشـــمم از روی مامان نمی تونه تکون بخوره؛ پیرهن بلند و پوشیده ی بنفشی. پوشیده و شال مشکی حریری روی موهای هایلایت شده اش انداخته.

آب دهنم رو به زور پایین میدم و با صدا زدن های نیلوفر، دستم رو بالا میاد و گوشی رو چفت گوشم می کنم.

- نیلوفر من باید برم؛ چیزی شد بهم خبر بده.

گوشی رو قطع می کنم و چند قدم به اون ســـمت برمی دارم؛ نرگس رو روی میز نشوندن و سهیل با خنده باهاش حرف می زنه. نگاه مامان هم با لبخند محو به صـــورت سهیل و نرگس دوخته شده و مشخصه که برعکس من بهش خوش می گذره.

کاش ذره ای، فقط ذره ای حرف هاش با کار هایی که انجام می ده مطابقت داشت؛ اون وقت شاید می تونستم بگم که واقعاً از اعمالش پشـــیمونه. اما رســـما داره یه کار هایی می کنه که حس کنم، می خواد کنارش باشـــم ولی

حاضر نیست از هیچ کدوم از رفتار ها و کار های عادیش دست بکشه.

شوهرش رو می خواد، نرگس رو می خواد و در نهایت نامردی پسر-های شوهرش رو هم می خواد اما به من که می رسه هیچ کدوم از کار هایی که واسه خواستن بقیه انجام داده انجام نمی ده؛ فقط در حد لفظ می خواد و همه اش معتقده که من باید ماجرا رو درست کنم. به سختی نگاهم رو ازشون می گیرم ولی یه تیکه از قلبم جدا میشه و کنار خنده ی مامان جا می مونه؛ مثل یه دیوونه فقط یکی رو می خوام که حرصم رو روش خالی کنم و از این گرمای کشنده ای که جونم رو گرفته، خلاص بشم.

متأسفانه، نگاهم که دور سالن می چرخه، کسی جز شیدا رو برای تخلیه پیدا نمی کنه! با قدم های بلند به سمتش می رم و حتی توجه ای به کسایی که نگاهم می کنن نمی کنم. کنار در اتاق پرو ایستاده و یکی از دست هاش به گوشی و دست دیگه اش به موهای باز و بلندش بنده.

از پشـــت دســـت روی سر شـــونه اش می ذارم و پارچه ی تقریباً زبر پیرهن کوتاهِ عروسکیِ کرمی رنگش انگشـت هام رو درگیر خودش می کنه؛ برمی گرده و با دیدن من لبخند، از این سـو تا اون سـوی صـورتش رو می گیره و مطمئنم به خاطر به هم نخوردن استایلش هست که نمی پره تا بغلم کنه.

به جاش بی خیال گوشی می شه و با شعف، دو تا بازوهام رو می گیره و زانو هاش رو طوری که بندش کمی به سـمت عقب متمایل بشه، خم می کنه.
- وای نبـات! فکرش رو هم نمی کردم کـه بیـای! خیلی خوشحال شدم که دیدمت!

هر کاری می کنم، هر چقدر که زور می زنم، هر چقدر که با خودم حرف می زنم تا عادی رفتار کنم، نمی تونم! نمی شـــه! یه چیزی روی دلم اون قدر ســـنگینی می کنه که دوست دارم دست توی سینه ام فرو کنم و قلبی که هوای گریه داره رو از سـینه ام بیرون بکشـم. بلکه یکم، کمتر بهم سخت بگیره!

„جاده‌سنتو

#پارت_174

با دیدن صورت ماتم زده ام، شیدا می فهمه که یه چیزی سر جاش نیست؛ پاهاش رو صاف می کنه اما دست از روی بازوهام برنمی داره. به جاش با نگرانی و استرس نگاهم می کنه. با زبون لب های خشک شده ام رو تر می کنم.

- شیدا...

با صدای به شدت آروم و خش گرفته ام، شیدا هم جرأت صحبت کردن پیدا می کنه و کمی نزدیک تر بهم می ایسته؛ انگار اون هم فهمیده که دوست ندارم دو تا خانمی که با فاصله از ما ایستادن و به ظاهر صحبت می کنن ولی سنگینی نگاهشون رو حس می کنم، چیزی از ماجرا بفهمن!

- چیزی شده دخترعمو؟

چشـــم هام رو، بدون نگرانی از این که ممکنه آرایشـــش خراب بشـــه، روی همدیگه فشـــار میدم و زبون به کام می گیرم که حرف بدی نزنم؛ می دونم که شیدا بی تقصیرترین و مهربون ترین مهره ی بازیِ زن عموئه! اگه پاش بیفته شاید به بد بودن شیما شک داشته باشم اما شیدا، قلب و وجودش عین آینه شفافه!

جملـه هـا رو توی سرم جمع می کنم و ســـعی می کنم، بهترینش رو برای پیدا کردن دلیل حالم بیان کنم.

- قصـد مامانت از دعوت کردن شـوهر و بچه های مامان من چیه؟

پاسخی که ازش به گوشم نمی رسه، چشم باز می کنم و با قیافه ی ناراحتش روبه رو میشـــم؛ نگاهم رو که می بینه، دسـت هاش پایین میاد و نفسـش با کلافگی به بیرون فوت میشه.

- نبات، اون طوری که فکر می کنی نیست!

نگاهم رو روی صـــورت آرایش کرده اش می چرخونم و به چشم های مشکی کشیده اش خیره میشم؛ خوبه زن عمو نگفته ســـنش پایین بیســـته و نباید آرایش کنه! من رو به خاطر رژ زدن توی دوم دبیرستان طوری توی جمع ضایع کرد که حتی سرم هم تا آخر مجلس بالا نیومد!

اخم هام از یادآوری گذشته بیشتر توهم می ره و حسرت و ناراحتی به صدام هم نفوذ می کنه.

- پس چیه شـــیدا؟ چرا هر بار می خوام به شـــما که تنها خانواده ام هســـتید نزدیک بشـــم یه کاری می کنید که از خودم و اعتمادم بی زار بشم؟

شـیدا که دلخوری شـدیدم رو حس می کنه، دو تا دسـت هام رو توی دستش می گیره و فشاری بهشون وارد می کنه.

- نبات زن عمو فریبا فقط دوسـت مامانه؛ خب دوسـت داشت دوستش توی عروسی دخترش...

از طرف داری های بی جا متنفرم! همون طوری که مامان همیشه طرف رفتار های زشت زن عمو رو می گرفت و یه

طوری می خواست لاپوشونیشون کنه، شیدا هم داره همون کار رو می کنه و همین باعث میشه با حرص دست هام رو عقب بکشم.

- شیدا از چیز هایی که می گی خودت خنده ات نمی گیره؟ دوست؟ از کی تا حالا مامان من و زن عمو طوری دوست شدن که زن عمو نتونه نبود مادر من رو توی عروسی شیما تحمل کنه؟

می خواد دوباره زبون باز کنه و چیزی برای حمایت بگه که دست راستم رو بالا میارم و جلوی صورتش می گیرم تا چیزی نگه؛ متعجب و منتظر نگاهم می کنه که پوزخندی گوشه ی لبم می شینه و سرم هیستریک وار تکون می خوره.

- خیلی خب شیدا؛ توجیح نمی خوام بکنی! اگه می خواست فقط با قصدی که تو گفتی دعوتش کنه، دلیلی به قشون کشی نبود. دلیلی نداشت که شوهر و بچه هاش رو هم دعوت کنه... من خودم فهمیدم ماجرا چیه!

صورت شیدا به شدت آویزون و گرفته میشه و یک لحظه خودم رو لعنت می کنم بابت این همه بی

ملاحضـــگیم! نباید توی روز عروسی خواهرش به خاطر چیزی که اصلاً ربطی به اون نداره، حرصم رو سرش خالی می کردم؛ نباید ناراحتش می کردم!

یک آن حس پوچی بهم دست می ده؛ حس این که دارم به در و دیوار چنگ می زنم تا حرصـــم رو خالی کنم ولی در اصل اشتباه ترین کار تمام عمرم رو انجام میدم. پشیمون، پوزخندم رو جمع می کنم و نامحســوس توی خودم جمع می شم.

شـیدا لبخند ناراحتی می زنه و دوباره دسـت روی بازوهام می ذاره؛ از من قدش بلند تر به نظر می رسه.

- نبـات مـا نمی‌خوایم نـاراحتـت کنیم؛ خواهش می‌کنم ناراحت نباش. اصلاً می‌دونی ما چقدر خوشحال شدیم که توهم اومدی؟ اگه ناراحت باشی به هیچ کدوممون خوش نمی‌گذره!

نفس عمیق و آه مانندی می کشم و گرفته، سر به پایین می اندازم؛ آروم، طوری که فکر نمی کنم بشـــنوه، زمزمه می کنم:

- خیلی خب شـیدا؛ برو به کارت برس. ببخشـید ناراحتت کردم.

می چرخم که سرجام برگردم ولی نگاهم با نگاه زن عمو تلاقی می شـــه. دم در کنار ســـاقدوش های خوش لباس شـــیما ایســـتاده و یه شـــال ســـبک همرنگ لباس بلند و زرشـــکی رنگش تن کرده؛ طوری نگاهم می کنه که انگار می خواد از یکی از حرکاتم آتو دستش بگیره و توی سرم بکوبه.

نگاهش روی لباس کوتاهِ مشـــکی رنگم پایین میاد و روی قســـمتی از پاهام که پوشـــش نداره ثابت می مونه؛ ابروی تاتو کرده ی کوتاهش بالا می ره و به سختی خیرگیش رو از اون قســـمت می گیره. بار دیگه به صـــورتم نگاه می کنه و سری تکون میده که انگار می خواد سلام کنه!

بی توجه، نگاهم رو ازش می گیرم و با قدم های بلند به سـمت میزی که پدر، تنها پشـتش نشسـته قدم برمی دارم؛ کتش رو در آورده و پشـت یکی از صـندلی ها انداخته و با زدن یکی از دســـت هاش به زیر چونه، به قســـمت آماده شده برای عروس و داماد نگاه می کنه.

„جاده‌سنتو

#پارت_175

با رسـیدن به میز، بدون مکث می شـینم و موهای بازم رو به عقب هدایت می کنم.

- حالتون خوبه؟

تکونی می خوره و نگاهش رو به سـمتم می کشـه؛ هیچ چیز به جز سـفید به صـورتش این قدر نمیاد! خوشـحالم که مجبورش کردم پیرهن سفیدش رو بپوشه.

- چرا باید بد باشم؟ کجا رفتی؟

کیفم رو روی میز می ذارم و نگـاهم روی لیوانِ شربـت دسـت نخورده اش می چرخه؛ هر چقدر هم که بگه، من می فهمم روبه راه نیست!

- رفتم یه سر به شـیدا بزنم... چرا شربتتون رو نخوردید؟ گرم شد که!

سر پایین می اندازه و با دیدن لیوان شربت طوری ابروهاش بالا می ره که انگار اصلاً ندیده بودتش!

- میل نداشتم...

با اخم سرم رو کج می کنم و به پشت سر پدر نگاه می کنم؛ مامان و خانواده ی جدیدش دقیقاً اونجا نشستن. دوست دارم برم و ازشـــون بخوام کـه سریـع تر از اینجـا برن؛ مضحک ترین کار، دقیقاً اینجا بودنشونه!

- راســتی! هیچی درباره‌ی مســافرتت بهم نگفتی ها! یادم نرفته.

نفس عمیقی می کشم و نگاه از اون ها می گیرم؛ فهمیده که بهشــون نگاه می کنم و موضــوع بحث رو عوض می کنه! پدر تیز تر از این حرف هاست! سر به سمت دیگه ای می چرخونم و با دیدن مامانی که پشت یکی از میز ها نشسته و چشـــم ریز می کنه تا چهره ی بقیه رو ببینه، لبخندی روی لبم میاد.

- آخه اتفاق خاصی نیفتاد...

بلافاصـــله بعد از گفتن حرفم، تک خنده ای می کنم و به صورت پدر خیره می شم.

- البته اگه یه دعوای مردونه و گم شـــدن دوچرخه های کرایه ای رو بخوام فاکتور بگیرم.

پدر هم می خنده و سری با تأسف تکون میده.

- تو همیشه یه چیزی گم می کنی!

با لذت به صـورت آروم و خندونش نگاه می کنم و شـونه ای بالا میدم؛ قسمت یقه ی لباس شب ساده ام، حالت بازی داره و حس می کنم که کولر، لرز به تنم می اندازه!

- آره ولی نه در این حد بزرگ!

ابروی راســـت پدر بالا میره و لب هاش با یه حالت بامزه ای جمع میشن.

- انگار یادت رفته آخرین دفعه کیفت رو، با تمام محتوا، توی دانشگاه گم کرده بودی!

به زور جلوی خودم رو برای بلند نخندیدن می گیرم و چشم غره به صورت پر از غرور بابا بابت ضایع کردنم، میرم؛ فقط خودشه که می تونه از این حال بد، درم بیاره.

- خیلی‌خب؛ لازم نبود یادم بیارید!

سری تکون میده و دوباره به جایگاه عروس و دوماه نگاه می کنه که دست هام رو از روی ساق، روی میز می ذارم و به جلو خم می شم.

- بابا...

«هومی» میگه و نگاهی به اطراف می اندازه؛ به نیم رخش خیره میشم و غم، تمام وجودم رو احاطه می کنه.

- اگه فکر می‌کنید اینجا حالتون خوب نیســـت، می‌دونید که ناراحت نمی شم اگه بخواید که برگردیم.

ابرو بالا میدم و چشـــم هاش با حس خوب، به صـــورتم خیره می مونه؛ مثل خودم، دســـت روی میز می ذاره و به جلو خم میشه.

- نه نقل و نبات بابا؛ گفتم که خوبم. دلیلی مگه برای بد بودن حالم هست؟

کلافه، نفس لرزونی بیرون میدم و با تکون دادن هیستریک سرم، دستی به پیشونی می کشم.

- نمی‌گم حتماً حالتون بده؛ اگه حس می‌کنین اینجا راحت نیستین مجبور نیستیم تا آخر بمونیم و تحمل کنیم!

پدر مکثی می کنه و بعد، با جدیت دستش رو روی دستم می ذاره.

- نبات باید یه چیزی رو بهت بگم...

آب گلوم رو همراه با بغض قورت میدم و سعی می کنم به جای باختن خودم، به حرف های پدر دقت کنم.

- بعضی‌ـــ آدم ها که از زندگیت بیرون میرن، دیگه دلت بخواد هم نمی‌تونن اذیتت کنن؛ شاید جای خالیشون گاهاً خیلی بهت دهن کجی کنه ولی هیچ وقت قرار نیســـت به برگشـــتن به اون روز هایی که اون فرد توی زندگیت بود،

حتی فکر هم بکنی. آرامش خودت خیلی مهم تر از بعضی‌ـ از تعصب های بی معنی و کورکورانه‌ست!

شـاید بار هزارم باشـه که این حرف رو می زنه ولی من هر بار دیدم که چقدر با رفتار های بی معنی مامان اذیت شـده! شـاید مامان هم مقصرـ نباشـه ولی شرایط... اصلاً خوب نیسـت! دسـتش رو فشـار آرومی می دم و با صـدای گرفته ای میگم:

- من... نمی‌خوام نـاراحت باشـــید؛ خودم دارم می بینم بعضی‌ـ رفتار های مامان که اسـمش رو تلاش برای نزدیکی به من گذاشـــته چقدر داره به زندگی‌مون آســـیب می زنه. نمی‌دونم چیکار کنم...

بیچارگی از لحنم بی داد می کنه و من هیچ ایده ای برای کنار گذاشـــتن این حس نـدارم؛ اما پدر خوب می دونه چطوری دست و پایِ من ضعیف رو جمع کنه.

- هیچ‌کار! خودت رو بـاهـاش وفق بـده؛ می‌خواد بهش نزدیک بشی‌ـ؟ خب نزدیک شو! قرار که نیست بهت ضرر برســونه؛ مادرته، دوســت داره پیشــت باشــه. اجازه نده احساساتت نسبت به من، فاصله ای بینتون بندازه.

حسرت، «آه» می شه و از بین لب هام بیرون میاد.

- می‌خوام... هر کاری می‌کنم، هر طوری که قدم برمی دارم، نمی شه!

دستش رو از زیر دستم بیرون می کشه و با صاف کردن یقه اش، به پشتی صندلی که حالت سلطنتی داره، تکیه می زنه.

- میشه؛ زمان نیاز داره ولی درست میشه.

با حرص غر می زنم:

"جاده‌سنتو

#پارت_176

- خیلی خب! با وجود تموم این ها زن‌عمو نباید دعوتشون می‌کرد؛ این زن چقدر می‌خواد ما رو اذیت کنه؟!

صـدای دسـت و آهنگ که بلند میشـه نگاه هر دومون به سمت در ورودی کشیده میشه؛ چه عجب! فکر می کردم قراره تا آخر مراسم سینه زنی باشه؛ یا بقیه به حرف زدن درباره ی زندگی مردم ادامه بدن! پدر زود تر از من بلند میشه و بعد دستش رو به سمتم می گیره.

- اومدن؛ پاشو.

نفسـم رو فوت مانند بیرون میدم و با گرفتن دسـت پدر سر پا می ایستم؛ شیما و دامادی که حسین نام داره و برای اولین بار می بینمش، داخل میان و با پدر و مادر هاشـون روبوسی می کنن. هر کاری می کنم نمی تونم بـه لبـاس خوشگل شیما لبخند نزنم!

تا روی زانو تقریباً کیپ اومده و بعد از اون، کاملاً کلوش شـده و شـبیه به لباس عروس های مرسـوم نیسـت؛ بماند که آرایش لایتش چقدر به صـورتش میاد و باعث میشـه که یادم بره چقدر از دسـتشـون ناراحتم. اول شـیما و حسـین و پشـت سرشـون سـاقدوش ها از مسـیری که یه حالت فرش قرمز داره، عبور می کنن.

چند قدم بیشـــتر برنمی دارن که انگار پای شـــیما پیچ می خوره و فاصله ای با زمین خوردن نداره که حسین دستش رو محکم تر می گیره و به سمت خودش می کشه؛ صدای آهنگ کم میشه و چند نفر به سمتشون میرن.

سرم رو نزدیک گوش بابا می برم و آروم میگم:

- چقدر زود آهم گرفت.

در جواب نگاه چپکی و چشم غره ای نصیبم می شه.

- تو که به همچین چیزایی اعتقاد نداشتی!

شـونه ای بالا می اندازم و بی توجه به هیاهویی که افتاده، دوباره روی صندلیم می شینم.

- آره ولی خب آدم یه جاهایی با چشـم می‌بینه که چه زود تقاصش گرفته میشه؛ حتی با چیزای کوچیک!

پدر سری به نشـــونه ی تأســـف تکون می ده و روی صندلیش می شینه؛ چند دقیقه طول می کشه که جمعیت پراکنده بشن و شیما به اتاق تعویض لباس بره تا چاره ای برای پاشنه ی شکسته‌ی کفشش بکنه. این وسط فقط

حالم از اون کســـایی که این موضـــوع رو به خرافات ربط میدن، بهم می خوره.

با آرامش شربتم رو می خورم که شـــیدا به ســـمتون میاد و لبخندی به روی پدر می زنه که جوابش، لبخند مهربونی میشـه؛ بعد رو به سـمتم برمی گردونه و با احتیاط لب باز می کنه.

- شیما باهات کار داره.

با ابروهای بالا داده شـده، لیوان شـیشـه ای بلند رو روی میز می ذارم و شونه ای بالا میدم.

- شـــیما چه کاری می‌تونه با من داشـــته باشـــه؟ بهش بگو بعداً صحبت می‌کنیم مثلاً عروسیشه!

دهن شـیدا بسـته میشـه اما چشـم های پدر با تعجب، به سمت صورتم می چرخه.

- باباجان یعنی چی این حرف ها؟ حتماً کارت داره دیگه!

کلافه دست هام رو مشت می کنم و از روی صندلی بلند میشم؛ بدون هیچ توضیحی از کنارشون رد میشم و به سمت اتاق پرو قدم برمی دارم که شیدا هم پشت سرم راه می افته.

- چیزی بین تو و شیما شده؟

می ایستم و به سمت شیدا برمی گردم؛ اخم هام دیگه تحت هیچ شرایطی از من پیروی نمی کنن! خیال باطل بود اگه فکر می کردم قراره شیما بیخیال من بشه.

- نه ولی کاش خواهرت سرش تو کار خودش باشه!

دهن شیدا باز می مونه که از کنارش رد می شم و با رسیدن به اتاق پرو، بدون هیچ اعلام حضوری در رو باز می کنم؛ با باز شدن در سر شیما که روی صندلی نشسته بالا میاد و لبخندی کل صورتش رو می پوشونه.

- نبات! باورم نمی‌شه که اومدی!

دختری که موهای بُلُندی داره و کنار شیما ایستاده، کنار میره و با ببخشید از کنارم رد میشه؛ با بیرون رفتن اون، بی

حرف به صـــورت شـــیما خیره میشـــم که لبخند از روی صورتش پر می کشه.

- نیاوردیش؟

دندون هام به هم فشرده میشـن و نفرت نگاهم رو پر می کنه.

- نه نیاوردمش! چون هیچ احتیاجی نبود!

کلافه، لب هاش رو جمع می کنه و از روی صـــندلی بلند میشـه؛ آروم و لنگون به سـمتم میاد و دو تا دسـتم رو می گیره. ســـعی می کنه مشـــتم رو که با وجود گوشی توی دستم، شل شده، باز کنه و مسالمت آمیز میگه:

- من فقط می‌خوام بهت کمک کنم نبات؛ لازم نیســـت اینقدر نسبت بهم گارد داشته باشی.

دسـتم رو از توی دسـتش بیرون می کشـم و انگشـت اشـاره ام رو جلوی صورتش تکون میدم.

- این طوری نمی‌تونی به من کمک کنی؛ فهمیدی؟ بهتره به جای این کار، به مامانت بگی این قدر با من و خانواده ام بازی نکنه.

می فهمه دارم درباره ی چی حرف می زنم؛ یعنی بعید می دونم زن عمو از نقشه های حال بهم زنی که کشیده بهش چیزی نگفته باشه! دو تا دستش رو به نشونه ی تسلیم بالا میاره و جلوی صورتم می گیره.

- نبات اون منظوری نداشت، فقط...

مکث می کنه و فقط خیره به صورتم می مونه؛ گردن کج می کنم و دست به بغل می گیرم.

- فقط چی؟ چرا ادامه نمیدی؟

باز هم چیزی نمی گه که لبخند تلخی روی لبم میاد و انگشت اشاره ام به سینه اش آروم کوبیده میشه.

- می‌خوای من ادامه اش رو بگم؟ فقط می خواست حال ما رو بگیره؛ محض اطلاعت این عروسی داره تبدیل میشه به بدترین مراسمی که توی عمرم رفتم.

"جاده‌سنتو

#پارت_177

وا رفتنش رو حس می کنم ولی دیگه اجازه نمی دم عذاب وجدان داشـــته باشـــم؛ من رو کشـــیده اینجا که با بحث شهریار اذیتم کنه، پس حق دارم که واقعیت رو بهش بگم.

- هیچ هم دلم نمی‌خواست بیام و توی روز به این قشنگی و مهمی این حرف ها رو بهت بزنم؛ یادت باشه که خودت خواستی این طوری بشه.

می چرخم که از اتاق بیرون برم ولی با صداش می ایستم.

- حداقل بذار چند روز بعد بیام و جایی که نگه اش داشتی، ببینمش؛ به خدا می تونم کمکت کنم.

«پوف» بلندی می کشم و چشم روی هم فشار میدم.

- شـــیما، خواهش، می، کنم، این قدر، با اعصـــاب من، بازی، نکن! خب؟

گردن کج می کنم و به صورتش خیره میشم که انگشت هاش رو به هم تاب میده و چهره ی مظلومی به خودش می گیره.

- فقط یه بار!

با باز شدن در، به جلو خیره میشم که حسین، همسر شیما وارد میشه و با دیدن من لبخندی می زنه و با تواضع سر کج می کنه.

- سلام، شما باید نبات خانم باشید. درسته؟

سری تکون میدم و با اوقات تلخی میگم:

- سلام، بله.

بعد برمی گردم و خیره به صورت شیما، زمزمه می کنم:

- آرزوی خوشبختی می‌کنم برای هر دوتون.

همین که از اتاق بیرون میرم، با سـهراب چشـم تو چشـم میشم؛ کنار مامان، سهیل و شاهین ایستاده و عمو، پشت به من، داره باهاشـــون صـــحبت می کنه. نگاه اخم آلود سـهیل به سـمتم کشـیده میشـه و همین باعث میشـه عمو به سمتم بچرخه. اخم هاش به شدت درهمه و مشخصه که اون هم از حضـور این خانواده که مشـخصاً می خوان برن، اصلاً راضی نیست.

بی اختیار لبخندی به روی عمو می زنم که با همون اخم جواب لبخندم رو میده و با گفتن چند تا جمله به سـهیل، از کنارشـــون رد میشـــه. بی میل قدم به جلو برمی دارم و مقابلشون می ایستم؛ سلام و احوال پرسی خشکی می کنم، اما مامان نرگس رو به دست سهیل می سپره و با یه حالت دلتنگی می خواد به سمتم بیاد که گوشیم زنگ می خوره.

دسـتم رو بالا میارم و نگاهی به صـفحه اش می اندازم؛ با دیدن اسم نیلوفر نگرانی به حس های دیگه چیره میشه و می خوام عذر خواهی کنم و از کنارشـــون رد بشـــم ولی سهیلی که یه قدم به جلو برمی داره و سینه به سینه ی من می ایسته، مانع میشه.

- همین تلفن ها و کارهای غیر ضروری باعث شـــده این قدر از مادرت دور بشی؟ یا کلاً موضـــوع یه چیز دیگه ست؟

دهنم باز می مونه و با بهت به صـورت کشـیده و موهای سـفیدی که حالت داده شـدن، خیره میشـم؛ کم کم، خنده ای روی لبم میاد و با تمسخر به صورت ترسیده و نگران مامان نگاه می کنم.

- بهتره به جای این که وایسی و تیکه انداختن کسـایی که هیچ ربطی به من ندارن تماشـــا کنی، برو و دلیل این همه فرارم رو پیدا کن؛ شاید به خاطر همین کارهاته!

سـهیل دوباره میانجی گری می کنه و خودش رو وسـط می اندازه.

- کدوم کارهاش؟ چرا فقط می خوای فریبا یا ما رو مقصر کنی؟

ابروهام رو بالا می دم و نوک انگشـت های دسـت راسـتم رو به سمتش می گیرم.

- بذار این موضـــوع رو یه طور دیگه برات توضـــیح بدم؛ فکر کن تو از زنت طلاق گرفتی و داری نهایت تلاشـت رو می کنی که زندگی دخترت...

نگاهم به سمت قیافه ی به نظر ناراحت سهراب کشیده میشه و حرفم رو عوض می کنم.

- پسرت... داری نهایت تلاشت رو می کنی که زندگی پسرت به بهترین نحو ممکن رقم بخوره. ولی یهو، وسـط عروسی فک و فامیل تو سر و کله ی زنی که ازش طلاق گرفتی پیدا می شـه؛ اونم نه تنهایی! با شـوهر و بچه های شـوهرش! چه حسی بهت دست میده؟

حس می کنم لال میشـه؛ در عجبم که چطور حاضر شـده به اینجا بیاد! نیم نگاهی به صورت بغضی مامان می اندازم و همون لحظه صـدای زنگ گوشـیم دوباره بلند میشـه؛ بدون گفتن چیزی، پشـــت بهشـــون می کنم و با برداشـــتن قدم هام به سمت میزمون، گوشی رو دم گوشم می ذارم.

- بله؟

- نبات می‌تونی خودت رو سریع برسونی؟

پاهام سست میشه و وسط سالن می ایستم.

- یا خدا! چیشده؟

نیلوفر اون قدر هول کرده که حتی نمی تونه کلمات رو درست و خوب بیان کنه!

- نمی‌دونم، نمی‌دونم، نمی‌دونم! یهو بالا آورد، روی دست و سینه اش هم کاملاً کهیر زده؛ تو رو سر جدت زود بیا.

با وحشت لبم رو زیر دندون می گیرم و نفس هام به شماره می افته.

- ای وای...

صدای نیلوفر می شکنه و انگار که فاصله ای با گریه نداره.

- پاشو بیا نبات؛ من نمی‌فهمم چشه. علیرضا هم رفته بیرون و تا وقتی که برگرده هیچ غلطی نمی‌تونم بکنم.

اتفاقات بعد رو اون قدر توی گیجی، رقم می زنم و تند تند انجامشـــون میدم که حتی درک درســـتی از اطرافم بهم دســـت نمی ده؛ با یه توضـــیح مختصر ـــ به پدر می گم که مشـــکی برای نیلوفر پیش اومده و باید که به کمکش برم. پیرهنم رو بدون در نظر گرفتن اتوش، با بلوزی عوض می کنم و توی نایلونی می اندازم.

سریع خودم رو با اسنپ به خونه ی حسام می‌رسونم و با دســـت های لرزون در رو می زنم که همون لحظه باز میشـه؛ انگار از ترس پشـت در خوابیده بوده. همون طور هم هســـت که چون نه تنها دم در، بلکه یه قدم هم توی راهرو برداشته و انتظارم رو می کشه.

"جاده‌سنتو

#پارت_178

با دیدن من، پا برهنه، به سمتم میاد و بازوم رو می گیره.

- تو رو جون ننه ات بیا؛ الان می میره می افته روی دستم.

با وجود این که خودم هم ترسیدم، اما حس می کنم ترس نیلوفر اون قدر زیاد هست که همین الان سنکوپ کنه؛ دستش رو می گیرم و به زور به داخل خونه می کشم. در رو پشت سرم می بندم و نگاه از سر تا پاش می چرخونم. با بیژامه صورتی که روش خرس داره یه مانتوی کوتاه و شال مشکی پوشیده و این نشون میده با بهم خوردن حال شهریار رسماً خودش رو گم کرده.

کیفم رو روی زمین می اندازم و آروم به سمت اتاق شهریار قدم برمی دارم؛ نیلوفر هم همون جا می مونه و جلوتر نمیاد. در رو باز می کنم و با دیدن شهریاری که به تاج تخت تکیه داده و رنگش به شدت پریده ست، اخم هام تو هم می ره.

داخل میرم و در رو باز می ذارم؛ کنارش روی تخت می شینم و با نگاهم دنبال کثیفی می گردم ولی چیزی نیست. نیلوفر که گفت حالش بهم خورده!

- مرده؟

با ترس شونه هام بالا می پرن و نگاه حرصیم رو به سمت نیلوفر که توی چارچوب ایستاده می کشم.

- نه خیر! زبونت رو گاز بگیر... گفتی بالا آورده آخه؛ این جا که تمیزه.

با استرس انگشت هاش رو به هم تاب میده و نگاهش رو ذره ای از صورت شهریار تکون نمی‌ده.

- اینجا بالا نیاورد که؛ توی سرویس بالا آورد.

کلافه نگاه ازش می گیرم و به شـــهریار نگاه می‌کنم؛ لب هاش کاملاً سفید شدن و نفس های نامنظمش نشون از درد میده. دســـتم رو جلو می برم و دســـتش رو می‌گیرم تا ببینم تب نداره اما با دیدن لکه ی بزرگ قرمز روی دستش که کناره های زخم به ســـفیدی می زنن، اخم هام توهم می‌ره.

- برای نهار چی بهش دادی؟

نیلوفر انگار جرات پیدا کرده؛ چون جلو میاد و کنارم می ایسته. آب دهنش رو پر سر و صدا پایین میده و نگاهش رو به صورت بی جون شهریار می دوزه.

- چیکن‌استراگانف.

چشم هام گرد میشه و دست شهریار رو ول می کنم؛ با بهت به سمتش می چرخم و صورتم در هم می برم.

- ها؟ لعنتی من اسمش رو هم نمی‌تونم بگم، این چیه به خورد شهریار دادی؟

دستش رو توی هوا پرت می کنه و شاکی دست به بغل می گیره؛ نگاهش رو بین من و شهریار می چرخونه و پررو بازی نگرانی و استرسش رو از یادش می بره.

- بابا به من چه؟ غذاست دیگه! با مرغ و خامه درست میشه؛ فکر نکنم اصلاً به خاطر اون باشه.

با لحن کجی می گم:

- آره اصلاً به خاطر اون نیست؛ بدنش هم به خاطر تغییرات آب و هوا کهیر زده!

یه طوری بهم چشـــم غره میره که انگار گناه نکرده اش رو می خوام گردنش بندازم؛ دوباره نگاهم رو به روی دســـت شـــهریار میدم و دکمه ی پیرهن مشـــکیش رو باز می کنم. کمی آســـتین لباســـش رو بالا می زنم که با دیدن کهیر های بیشتر و بزرگ تر صورتم توهم میره و دوباره سر به سمت نیلوفر که بالا سرم ایستاده، بلند می کنم.

- تو خونه ماست داریم؟

نیلوفر متعجب نیم نگاهی به در می اندازه؛ انگار که مثلاً با نگاه کردن به اونجا قراره از محتویات یخچال سر در بیاره!

- نه راستش... برم بخرم؟

تو جام نیم خیز میشم و دست دیگه ی شهریار رو که دور شـــکمش حلقه شـــده، آزاد می کنم؛ به نظر می رســـه توی ناحیه ی شکم و پهلوش درد داشته باشه. البته اگه به نظر نیاد هم همین رو به علیرضـــا گفته. با یادآوری علیرضـــا، «اوه» ای می کشم.

- راستی! علیرضا توی هاگیر واگیر کجا رفته؟

شونه ای بالا میده و کنار تخت، روی دو زانوش می شینه و نگاهش رو به شهریار میده.

- چه می دونم.

دست از تا کردن آستین شهریار می کشم و با تعجب به نیم رخ گرفته ی نیلوفر خیره می مونم.

- یعنی چی که نمی دونی؟

جوابی بهم نمیده و فقط فکش سفت میشه که متعجب یکی از ابروهام رو بالا میدم.

- قهر کردید...

بین حرفم می پره و با کج کردن سرش به سمت من، با یه حالت حق به جانبی میگه:

- آره قهر کردیم؛ ادامه نده خواهشاً! بهش پیامک دادم هر جایی که باشه خودش رو می رسونه.

شونه ای بالا میدم و لب هام رو به سمت پایین می کشم.

- خیلی خب! برو ماستت رو بخر.

با حرص بلند میشه و از اتاق بیرون میره که پشت سرش تک خنده ای می کنم؛ آخرین باری که یادم میاد نیلوفر همچین رفتاری داشته باشه، مربوط به سال دوم دبیرستان میشه که با دوست صمیمیش قهر کرده بود! نمی دونم چرا و به چه حکمتی ولی همیشه هم مقصر خودش بود!

نفس آه مانندی می کشم و دستم رو برای خاروندن صورتم بالا میارم که تازه متوجه می شم آرایش تقریباً سنگینی روی صورتم هست؛ چیزی هم که بیشتر از هر چیزی اذیتم می کنه و حس یه شیء اضافه بهم میده، مژه های مصنوعیمه!

از جا بلند می شم و با ایستادن توی درگاه در صدام رو بالا می برم.

- نیلو شیر پاک کن داری؟

„جاده‌سنتو

#پارت_179

چند لحظه بعد، دم راهرو می ایســـته و همون طور که مانتوی متفاوتی نسـبت به اون چیزی که اول تنش بود رو تن می کنـه، نگـاهش رو توی صـــورت آرایش کردم می چرخونه.

- من همیشـــه وســـیله برای تمدید آرایش دارم نه پاک کردنش.

«مرده شـورت رو ببرن»ای میگم و به اتاق برمی گردم؛ بالا سر شـهریار می ایسـتم و دکمه های پیرهنش رو باز می کنم. ســـعی می کنم بدون بیدار کردنش، پیرهنش رو از تنش در بیارم.

- تو برو ماست بخر، منم یه نبات داغ براش درست کنم.

«باشـه»اش و بلافاصـله کوبیده شـدن در به گوشـم می رسـه؛ با حرکات اسـلوموشـن دسـتش رو بالا میارم و سـعی می کنم بدون توجه به وزنی که روی اون انداخته، دستش

رو از آستین بیرون بکشم که پلک هاش تکونی می خوره و باعث میشه که مکث کنم.

چشـــم هـاش رو جمع می کنـه و حـالـت توهم رفتـه ی صـورتش نشـون میده که هنوز هم درد داره؛ دسـتش رو ول می کنم و همون طور با حالت خم شـده می ایسـتم تا صورتش رو ببینم. چشم هاش بعد از چند ثانیه باز میشن و با دیدن صورت من، انگار خشکش می زنه.

نمی دونم انتظار دیدنم رو نداشـــت یا چی ولی بین لب هاش که بین ته ریش مرتبش خودنمایی می کنن فاصـــله افتاده و حتی اثری از درد توی صـورتش نیسـت؛ حس می کنم چند لحظه صـدای نفس هاش رو هم نمی شـنوم و همین باعث میشه حرکتی بزنم.

- حالت خوبه؟ نیلوفر می گفت انگار حالت بهم خورده.

تکون ریزی میخوره و نگاهش، از اون حالت خیرگی بیرون میان؛ لب هاش رو بهم می چســبونه و قورت دادن آب دهنش رو به وضوح حس می کنم. چشم هاش پایین میان

و روی مـانتوم می چرخن؛ فکر کنم اولین بـاره این قـدر رسمی لباس پوشیدم.

- رفته بودی عروسی؟

لبخندی به صـــدای دردمند و گرفته اش می زنم و دوباره آستین لباسش رو می گیرم که این بار خودش هم کمکم می کنه تا پیرهنش رو در بیارم.

- اوهوم؛ عروسی دخترعموم بود... ولی زیاد جالب نبود؛ ترجیح می دادم نرم.

دسـت دیگه اش رو هم که آزاد می کنه چشـمم به کمرش می افته و صـورتم توهم می ره؛ نیلوفر بمیری با این رسـپی های جدیدت!

- اگه ناصر زنده بود، منم عمو می شدم.

داشـــتم پیرهن رو تا می کردم که با این حرفش، مکث می کنم و با ابروهای بالا رفته پیرهن رو پایین میارم.

- ناصر برادرته شهریار؟

با صورت توهم رفته که درد رو نشون میدن دوباره به تاج تخت تکیه می زنه و چشم هاش رو روی همدیگه می ذاره.

- بود... نذاشتن که باشه... که بمونه.

متأثر لب هام رو جمع می کنم و روی تخت می شـــینم؛ نگاهم رو به صـــورت آرومش می دوزم و تلاش خودم رو برای سوال های بی جا نکردن می کنم.

- تسلیت می گم.

با نفس عمیقی لای چشـــم هاش رو باز می کنه و دســـتش رو بالا میاره؛ موهای تقریباً بلند و مشـــکیِ نامرتبش رو با دست کنار می زنه و تکیه اش رو از تخت می گیره.

- کمرم داره آتیش می گیره...

«هه»ی آرومی می گم و از روی تخت بلند میشـم؛ دسـتم رو به بازوش می گیرم و کمکش می کنم که از روی تخت پایین بیاد.

- الان یه کاری می کنم درست بشه.

- ســـوختن یه جای دیگه رو چی... اون جا رو هم می تونی درست کنی.

با تعجب بهش خیره میشم؛ خودش رو محکم نگه داشته و در حالی که لبه ی تخت نشـــسته و پاهاش رو به پایین آویزون کرده، از بلند شـــدن اجتناب می کنه. گنگ سری تکون میدم که دست چپش رو بالا میاره و روی سینه اش می ذاره.

- می تونی؟

مثل احمق ها دستش رو پس می زنم و به کهیر زیر دستش که بین موهای کم پشـــت ســـینه اش، خودنمایی می کنه، خیره میشم.

- آره آره؛ اونم می تونم. فقط باید بریم آشـــپزخونه تا یه چیز خنک روشون بذارم.

لب هاش به لبخند بزرگی باز میشـــه که چشـــم های کوچکش رو ریزتر نشـــون میده و چین و چروک کم عمقی رو کنار چشم هاش به رخ می کشه؛ نگاهم رو تا روی سینه

اش پایین می کشـــم و می خوام چیزی بگم اما موضـــوعی، مثل پتک توی سرم کوبیده میشـــه و تازه می فهمم که منظورش چی بوده.

بی اختیار دســـتش رو ول می کنم و صـــاف می ایســـتم؛ شـهریار... داره تغییر می کنه. نمی دونم شـهریاری که تغییر پیدا کرده رو بیشتر دوست دارم یا همون قبلی رو! اصلاً... اصلاً من چرا باید شهریار رو دوست داشته باشم؟ دست پاچه از افکار خودم و رفتار شـــهریار، قدمی به عقب برمی دارم.

- خب... پاشو بریم دیگه.

از جا بلند میشـــه که منتظر نمی مونم و به ســـمت بیرون قدم برمی دارم؛ اما قدم هاش رو پشـــت سرم حس می کنم و ترجیح میدم روی موضوع قبلی زیاد جولان ندم. حتی با وجود ضربان قلب روی هزارم! شـهریار بلده، خیلی خوب هم بلـده و من... نـابلنـد ترینِ شـــهر در برابر کنترل احساساتمم!

- به مرغ حساسیت داری؟

دستم رو روی اوپن می ذارم و به سمتش می چرخم؛ اون هم می ایسته و دست هاش رو توی جیب شلوار کتان مشکی رنگش می کنه. بدن شش تکه ای نداره اما ورزیده به نظر میاد و باعث میشه که نگاهم رو به سمت دیگه ای بگیرم. این حجم از سفید پوستی رو برای مردی ندیده بودم!

- فکر کنم این رو دوست ترسوت نمی دونست!

„جاده‌سنتو

#پارت_180

خنده ی آرومی می کنم و وارد آشپزخونه میشم.

- ولی احتمال میدم به ترکیب سمی خامه و مرغ و ادویه های تند حساسیت داشتی.

فریزر رو باز می کنم و دو تا بسته ی نخود فرنگی بسته بندی شده رو برمی دارم؛ به نظر مامان حسام خانم خیلی مرتبی میاد که یخچال خونه ی مجردی و در عین حال مشترک، پسرش رو هم به این قشنگی پر کرده.

- نه! من قبلاً چیکن استراگانف خورده بودم.

همون طور که بسته های نخود فرنگی رو توی دستم دارم و در فریزر بازه به سمتش برمی گردم؛ درست پشت سرم به اوپن آشپزخونه تکیه زده.

- پس من عقب مونده ام که تا حالا اسمش رو هم نشنیده بودم!

صندلی رو برمی دارم و وسط آشپزخونه می ذارم؛ اشاره می کنم طوری که کمرش به سمت پهلوی راست صندلی باشه بشینه و اون هم اطاعت می کنه.

- این که غذایی که یه دیوونه خورده رو نخورده باشی عقب موندگیه؟

یکی از بسته ها رو به دست خودش می دم؛ مچش رو می گیرم و دستش رو طوری که بسته روی کهیر روی سینه اش باشه، نگه می دارم. اون یکی رو هم خودم روی کمرش نگه می دارم و دست دیگه ام رو به کمر می زنم.

- ولی من فکر نمی کنم که تو هنوز هم مشکل روانی داشته باشی.

- درست فکر می کنی! بعید می دونم با وجود بعضی ها که لنز اصلاً بهشون نمیاد هنوز هم دیوونه بوده باشم!

چند لحظه مکث می کنم و بعد دستم رو بالا میارم؛ چشمم رو می بندم و دست روی پلکم می کشم که تازه یادم میاد لنزم رو در نیاوردم! بسته ی یخ زده رو از روی کمرش پایین میارم و حرفی که زده رو یک بار با خودم مزمزه می‌کنم. چرا این قدر بهم توجه می کنه؟

- اگه فکر کردی با گفتن این که لنز بهم نمیاد، تحریکم کردی که درشون بیارم سخت در اشتباهی؛ حاضر نیستم دست بهشون بزنم!

سرش رو از روی شونه به سمتم کج می کنه و اون لبخند محو کنار لبش که به چشمم میاد، نشون میده چقدر از این بحث راضیه!

- می ترسی یا چندشت میشه؟

حتی با یادآوریش هم صورتم توهم میره و دست هام کنار تنم می افته.

- عمراً اگه دستم رو توی چشمم بکنم! تا همین جاش هم به خاطر بابام گذاشتمشون، خودش هم برشون می داره.

روی صندلی می چرخه و نگاهش رو بهم میده؛ عمیق و با یه حس خوب دونه به دونه ی اجزای صورتم رو از چونه بالا میاد و روی چشم هام ثابت می مونه. اگه بهم نمیاد، چرا لبخند گوشه ی لبش بزرگ تر شد؟

- برو ظرفش رو بیار، من در بیارم!

هول شده، قدمی به عقب برمی دارم و بدون این که دلم بخواد، آتو دستش میدم.

- نه ببین... بیا این بحث مزخرف رو تمومش کنیم! من اجازه نمی دم که دستت رو بکنی توی چشم من! ترجیح میدم بابام انجامش بده. الان بهتره به فکر کهیر های روی تنت باشیم تا کمتر بخارن.

شونه ای بالا میده و دست راستش رو به پشتی صندلی چوبی تکیه میده؛ از پایین نگاهم می کنه و چشم هاش رو لحظه ای تکون نمیده!

- نگران نباش، من نمی خارونمشون.

چشم هام رو براش کج می کنم و از خیر یخ گذاشتن روی بدنش، می گذرم.

- خیلی‌خب، اسکار خود دار ترین فرد رو می‌دیم به شما! ولی باید کهیر های روی بدنت خوب بشه یا نه؟

بسته ی فریز شده رو توی بغلش می‌اندازم و با زدن شال صورتی روشنم، به پشت گوش، خم می‌شم و ظرف نبات رو از کابینت پایین بیرون میارم.

- بهانه‌ی خوبی نبود! در آوردن لنز مگه چقدر طول می‌کشه؟

شیر جوش رو روی شعله ی گاز می ذارم و بطری نعنایی که از کابینت بیرون آوردم توش خالی می کنم.

- نمی‌خواد؛ چه مشکلی داری باهاشون؟

- این طوری زشتی!

نبات ها رو دونه به دونه توی شـیرجوش می اندازم و بعد به سمت شهریار برمی گردم.

- ببخشـید ولی باید یه امروز رو همین قدر زشـت تحملم کنی! هنوز هم دلت پیچ می خوره؟

سری تکون میده و دستش رو به سمت بازوش می بره که بخاروندش ولی با دیدن نگاهم دستش رو پس می کشه.

- نه... فکر کنم همه اش رو بیرون ریختم.

سری تکون میدم و یه قاشـــق از آبچکان برمی دارم؛ نبات ها رو توی شیر جوش تکون می‌دم تا زود تر حل بشن.

- بیا بریم لنز هات رو در بیارم؛ پشیمون نمی‌شی!

بـه ســـمتش می‌چرخم کـه می بینم یکم تو خودش جمع شـــده؛ هوای خونه برعکس بیرون، با وجود کولر گازی، سرده و همین باعث شـــده سردش بشـــه. بی حرف از آشـپزخونه بیرون میرم و به سـمت اتاق قبلی حسـام قدم

برمی دارم؛ لباس های جدیدی که برای شـــهریار خریدم و نیم نگاهی هم به سمتشون انداخته اونجان.

مثل تمام دفعاتی که وارد اتاقش میشـــم، غم، به یک باره به وجودم میاد؛ کاش حداقل باهام حرف می زد و بعد می رفت! با وجود رفتار و نگاه گندی که داشت حس می‌کردم بیشتر از این حرف ها میشه روش حساب باز کرد و الان... فکرم رو ناکار کرده و حتی نیست که جبران کنه!

"جاده‌سنتو

#پارت_181

آهم رو توی سـینه دفن می‌کنم و به سـمت کمدش میرم؛ در کمد رو باز می‌کنم و دقیقاً اون صحنه ای که برای اولین بار اینجا اومده بودم جلوی چشـم هام تداعی میشـه. اون همه لباس کجا و چهار تا دونه پیرهنی که برای شـــهریار خریدم کجا؟ دست می‌برم و پیرهن یشمی رو برمی دارم.

در کمد رو می بندم و می چرخم تا سریع تر خودم رو از دست چرا ها رها کنم که سینه به سینه ی شهریار میشم و جیغم بالا میره؛ با ترس همون دستی رو که پیرهن رو باهاش گرفتم، بالا میارم و روی سینه ام می‌ذارم. یه لحظه حس کردم روح از بدنم پرواز کرد!

دست به پهلو زده و سینه ی ستبرِ بدون پوشش رو درست مقابل چشم هام می‌بینم؛ می‌خوام چیزی بگم اما قدمی به جلو برمی داره و باعث می‌شه که قالب تهی کنم. می‌خواد چیکار کنه؟ طوری با اخم و جدیت به صورتم نگاه می‌کنه که انگار می‌خواد یه چاقو زیر گلوم بذاره و کارم رو تموم کنه!

ترسیده قدمی به عقب برمی‌دارم و بی اختیار خنده ای می کنم.

- چیکار داری می‌کنی؟

کمرم به کمد می چسبه و با قدمی که شهریار به جلو برمی داره نفسم دیگه بیرون نمیاد؛ سرش رو نزدیک و نزدیک تر میاره و به جایی می رسه که دیگه می تونم چین های

کنار چشـــمش رو بشـــمرم! اما هیچ چیز نمی‌گه! به جاش دستش رو بلند می‌کنه و کنار سرم روی کمد می ذاره.

اون یکی دستش رو بالا میاره و به سمت صورتم حرکتش می ده که نفس بریده و گرخیده سرم رو بیشـــتر به کمد فشار میدم تا دستش به صورتم نخوره.

- به بالا نگاه کن!

گیج بین لب هام فاصله می افته و نگاه شهریار هم به اون سمت کشیده میشه؛ طوری نگاه می‌کنه که انگار می‌خواد تمام جزئیات یه مســـئله ی مهم رو به یاد نگه داره و بعد حلش کنه! جزء به جزء و ذره به ذره! اون قدر عمیق و سوزنده که لب هام رو داخل دهنم می کشم.

تکونی می خوره و چشم هاش به سمت بالا میاد؛ اون قدر عنبیه ی چشـــمش تیره‌ســـت که نمی‌تونی مردمکش رو ببینی؛ اصلاً توناژ رنگی شهریار کاملا سفید و مشکیه! بین اون صـــورت ســـفید چشـــم و ابروی مشـــکیش و موهای پرپشتش عجیب خودی نشون میدن.

انگشـــت هاش رو زیر چونه ام می ذاره و سرم رو تا اون جایی که میشــه بالا می بره که شــال از روی موهام سر می خوره و روی شـونه ام می افته؛ دو تا دسـتم رو بالا میارم و روی شـکمش می ذارم تا کمی به عقب هولش بدم ولی اون قدر بدنش داغه که دست هام با فاصله از تنش می مونه.

- گفتم به بالا نگاه کن؛ نمی خورمت!

به بالا نگاه می‌کنم که انگشـــت هاش از زیر چونه ام برداشته میشه و انگشت اشاره اش به سمت چشمم میاد و حالا می‌فهمم می‌خواد چیکار کنه! با اســترس دندون هام رو به هم فشـــار میدم ولی اون خیلی راحت اول چشـــم راست و بعد چشم چپم رو از شر لنز راحت می‌کنه.

با عقب کشیدن دستش نفس راحتی می کشم و چشم هام رو می‌بندم؛ دســـت بالا میارم و کمی می مالمشـــون تا از دردشـــون کم بشـــه. شـــهریار عجب روش ســـاواکی برای برداشـتن لنز هام استفاده کرد! اگه بعضی کار هاش نبود و ســـنش بـه اون موقع قـد می داد می گفتم حتماً بـا این روحیاتش عضو ساواک بوده.

- تموم شد!

چند بار پلک می زنم تا دیدم درست بشه؛ این چه غلطی بود که کردم؟ عمراً دیگه سمت لنز برم! دستش رو از روی کمد برمی داره که می بینم ظرف لنز هام توی دستشه؛ نگاه متعجبم رو که می بینه لنز ها رو داخلش می ذاره و با بستن درش اون رو جلوی صورتم تکون میده.

- از توی کیفت برداشتم؛ به دیوونه ها هم که نمی تونی خرده بگیری که چرا فلان کار رو کردی، پس...

دوباره دستش رو روی کمد، کنار سرم می ذاره و خودش رو جلوتر می‌کشه که چشم هام گرد میشه و خودم رو به کمد چفت می‌کنم.

- برو عقب شهریار...

سرش رو جلو میاره و به لب هام خیره میشه؛ انگار که صدام رو نشنیده باشه، انگشت های دست دیگه‌اش رو روی چونه ام می کشه و انگار که می خواد پوستم رو نوازش کنه.

- الان شدی نبات همیشگیم!

صـــداش، مهربون تر و آرامش بخش تر از اون چیزیه که بخوام ازش بترسم؛ یعنی من یه مدتی هست که دیگه ازش نمی‌ترسـم! بیشـتر... بیشـتر وقتی که نزدیکم میشـه تپش قلب می گیرم و یه گرمای ذوب کننده تنم رو درگیر خودش می کنه.

نوک انگشـت هاش رو روی نیم‌رخ راسـتم تکون میده و با چشـم هاش مصرـانه رد انگشـت هاش رو دنبال می کنه؛ حتی نیم نگاهی به بالا نمی اندازه و چشـم هاش بین چونه و گردن و زاویه ی فکم می‌چرخه. انگار می‌خواد راهش رو بلد باشه و بی هوا گم نشه.

"جاده‌سنتو

#پارت_182

«نبات همیشـگیش»! اون مالکیتی که اسـمم رو همراهش کرده، چرا باید دل من رو بلرزونه؟ شـــاید... چون هیچ

وقت کسی_ این طوری صـدام نکرده؟ چون من اون قدر عقده ی محبت دارم که به خاطر دو تا کلمه ی قشنگ از شهریار دست و پام سست بشه؟

سر پایین می اندازم و به پاهاش نگاه می کنم؛ به عرض شونه اش باز شده و کامل من رو در بر گرفته.

- شهریار... الان باید به فکر خوب کردن زخم هات باشیم نه اینجا!

نوک انگشـــت هاش فشـــاری به چونه ام میاره و سرم رو دوباره بالا می کشه؛ طوری لبخند گوشه ی لبش نشسته که یه لحظه فکر می کنم نکنه شهریار به طور کامل حالش خوب شده باشه؟ نوک دو تا انگشت اشاره و وسطش، گودی زیر چونه ام رو می گیره و سرم رو به جلو می کشـــه. اون قدر که پیشـونیم مماس با پیشـونیش باشـه و به جز نگاه کردن به لب هاش چاره ای نداشته باشم.

- زخم هام رو قبلاً خوب کردی! همه‌شـون رو! الان، حتی یادم نمیاد کجا درد می‌کرد که می‌خواستم سرم رو بکوبم به

دیوار و دردش رو حس نکنم؛ دیگه هیچ کدوم از درد هام یادم نمیاد!

نفس توی سینه حبس و دمای تنم به یک باره تنزل پیدا می کنه؛ من... من واقعاً برای شهریار این طوری بودم؟ یاد روزی می افتم که با خودم قسم خورده بودم که نمی تونم حتی ذره ای تغییر توی شهریار به وجود بیارم و الان این مرد داره از چیزی حرف می زنه که من خودم رو مقابل اون کار خیلی ناتوان می بینم!

بی اختیار سراسر وجودم سرشار از حس میشه و با چشم های پر شده نگاهش می کنم.

- شهریار...

لبخندی می زنه که دلم رو قرص می کنه؛ این مرد، خیلی بیشتر از اون چیزی که باید با تفکراتی که راجع بهش داشتم، فرق داره!

- هوم؟

آب دهنم رو به زور قورت می دم و سعی می کنم به جای دیگه ای به جز صورتش نگاه کنم؛ چشم هاش، خیرگی نگاهش، نفسی که روی صورتم می شینه و تنی که نزدیک تنم ایستاده قدرت تکلم رو ازم گرفته!

- ما الان...

چیزی که می خوام بگم روی زبونم نمی چرخه و مجبور می شم که مکث بکنم؛ چی می خواستم بگم؟ اصلاً چی دارم که بگم؟ تمام محاسبات و برنامه هام سر چند تا حرکت کوچیک از جانب کسی که تا چند وقت پیش هیچ اثری توی زندگیم نداشت، بهم ریخته.

انگشت هاش باز فشاری به چونه ام میاره و همین حرکت وادارم می کنه که دوباره به صورتش نگاه کنم و حرف، بدون اجازه روی زبونم جاری بشه.

- دوستیم؟

ابروی راستش که کنارش یه خال کوچیک داره بالا می پره و شرارت از چشم هاش زبونه می کشه.

- تا دوستی رو چطوری ببینی!

اون قدر معنا دار حرف می زنه که بی اختیار بیشـتر به کمد می چسبم و با مشت کردن دست هام، دور پیرهن بیچاره، دو تا چشم هام گرد میشن.

- یـ... یعنی چی؟

سرش جلو و جلوتر میاد و فضـــای بین سر و گردنم رو پر می کنه؛ عمیق و پر صدا بو می کشه و لذتی که منشأش رو درک نمی کنم، صداش رو در بر می گیره.

- یعنی من دلم می‌خواد مرز هـای اون دوســـتی کـه توی سرت ساختی جابه جا کنم؛ اشکالی که نداره؟

بی اختیار با عجز اسمش رو صدا می زنم.

- شهریار...

توجه‌ای به صـــدام نمی‌کنه و سرش رو همون جا نگه می‌داره؛ یک باره دیگه صـــدام برای گفتن اســـمش بلند

می‌شه که دستش از روی کمد سر می‌خوره و روی شونه ام می‌شینه.

- جان شهریار؟

حتی از یاد می برم که می‌خواستم ازش خواهش کنم عقب بکشه؛ لب هام به هم دوخته میشه و مزه ی چیزی که گفته، کامم رو شیرین می‌کنه. جوری که حتی نزدیک بودنش اذیتم هم نمی‌کنه؛ توی این حالم که حتی الان اگه بدترین حرکت رو انجام بده نمی‌تونم بابت محبتی که بهم کرده، باهاش بدخلقی کنم.

بابا می‌گفت خانم‌جون بهش می‌گفته، محبت محبت میاره؛ یکی وقتی بهت بی محلی کنه با یه محبتش دلت نرم میشه. شهریاری که همیشه جدی و سنگی بود، انتظار داره با این کارهاش برای من دست و پا بمونه که بخوام جمعشون کنم؟

- الان نیلوفر میاد...

فکر کنم این لحظه بیشتر از اون از هیچ کس نمی ترسم؛ از بس که بخاطر اون موضوع کنار دریاچه دهنم رو صاف کرده بود و تیکه انداخته بود. ترجیح میدم شـــهریار رو نزدیک من نبینه؛ با وجود این که... من همون نباتم؟ بعید می دونم.

- میشه پیرهنت رو بپوشی؟

یک بار دیگه از ته دل بو می کشـــه و حس می‌کنم که یه چیز سبکی به گردنم می چسبه؛ گردنم رو میبوسه! اون هم نه یه بوسـه ی کوتاه؛ سرش نزدیک چند دقیقه همون جا می‌مونه و با ضربان قلب من بازی می‌کنه. اون قدر به تنم گرما می بخشه که دوست دارم دستم رو بالا بیارم و گردنم رو باد بزنم.

عقب می کشه و همین باعث می شه نفسم با راحتی بیرون بیاد؛ اما بلافاصـــله سرم پایین می افته و برعکس چند لحظه ی پیش که فقط آرامش رو حس می کردم، اون قدر احسـاس خجالت می کنم که دوســت دارم زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه!

- پیرهنم رو نمی دی؟

„جاده‌سنتو

#پارت_183

فهمیده و داره سر به سرم می ذاره؛ این رو لحن پر انرژی و شـیطونش میگه. لحنی که من یه روزی تو خواب هم نمی دیدم که از شـــهریار سر بزنه! اما الان عجیب ترین و بعید ترین رفتار ها از شهریار سفت و سخت سر می زنه!

دســـتم رو بالا میارم و پیرهن رو به ســـمتش می گیرم که با دیدن پارچه ی چروک شده اش لبم زیر دندون میره و سرم توی پایین ترین حالت خودش قرار می گیره.

- ببخشید...

پیرهن رو که از دستم می گیره، می خوام سریع از کنارش رد بشـم و از اتاق بیرون برم اما دسـتش که باز روی دیوار می شینه و با چرخیدنم به سمت در، مقابل تنم قرار می گیره، مانع میشه.

- وایسا...

روی نگاه کردن به صـــورتش رو نـدارم و فقط می تونم همون طوری که سرم به سمت جلو هست، منتظر بمونم که حرفش رو بزنه؛ اما اون زرنگ تر از این حرف هاسـت که با من و اخلاقیات و خجالتم کنار بیاد و بخواد هوام رو داشته باشه.

وقتی صدایی ازش بلند نمی شه، با اجبار سر به سمتش می چرخونم که با صـورت مزین به لبخندش روبه رو میشـم؛ شهریار با لبخند خوشتیپ تر و جذاب تره!

- می خوام همون طوری که تو همیشـــه حواســـت بهم هست حواسم بهت باشه.

گیج سری تکون میدم و همون طور که متفکر انگشـــت هام رو به همدیگه تاب میدم، میگم:

- من وظیفمه که حواســم بهت باشــه؛ یادت رفته چرا از تیمارستان بیرونت آوردم؟

دســـتش رو از روی کمد برمی داره و مشـــتش رو جلوم می گیره؛ با دست دیگه اش که ساق دستش رو پیرهن اشغال کرده، دســـتم رو بالا میاره و ظرف لنز هام رو کف دســـتم می ذاره.

- چرا از تیمارســـتان بیرونم آوردی؟ من نمی دونســـتم که بخواد یادم بره!

چشم هام گرد میشن و سوالش رو چند بار با خودم مرور می‌کنم؛ می‌تونســتم بی تفاوت باشــم، می‌تونســتم انجامش ندم، می‌تونســـتم ســـاده از کنارش بگذرم ولی ســـوال اینجاست که چرا هیچ کدوم از این کارها رو انجام ندادم؟ چرا شهریار رو از تیمارستان بیرون آوردم.

خیره به چشـــم هام دونه به دونه ی دکمه های پیرهن رو باز می‌کنه و اون رو به تن می زنه؛ بدون این که علاقه ای به بســتن دکمه هاش نشــون بده، دســت به بغل می گیره و با ژست منتظری، نگاه از چشم هام تکون نمی‌ده.

- می شنوم!

نفس عمیق و آه مانندی می‌کشم و سر پایین می اندازم.

- چون خودت ازم خواستی؛ گفتی می‌خوای آسمون رو ببینی! نتونستم بی تفاوت باشم.

- هر کسی جای من بود همین کار رو می‌کردی؟

شک می‌کنم؛ به خاطر همین با مکث سر بالا میارم که با دیدن اخم بین ابرو هاش به شاکی بودن لحنش ایمان میارم. از چی این همه شاکی شده؟ اینکه اگه هر کسی‌ـ جای اون بود من رفتار یکسانی باهاش داشتم؟ واقعا این فکر رو می‌کنه؟

می‌خوام دهن باز کنم اما یه لحظه شک می‌کنم به چیزی که می‌خواستم بگم؛ وقتی کاری که برای شهریار انجام دادم، احتمال انجام دادنش برای بقیه خیلی کمتره یعنی شهریار برای من مهمه! و من این مهم بودن رو بعد از چند ماه اینجا و به دست خود شهریار متوجه میشم!

با بیچارگی بین لب هام فاصله می افته و صورت شهریار لحظه ای اون جدیت خودش رو از دست نمیده؛ همین

باعث میشـــه دقیقاً اون چیزی که از سرم می‌گذره رو به زبون بیارم.

- من حس یه مادر رو بهت داشـتم شـهریار؛ نمی‌تونسـتم اجازه بدم اونجا بمونی وقتی اذیت می شدی. خودت حس نمی‌کنی با فاصـــله گرفتن از اون محیط چقدر به نفعت تموم شده؟

ابروی راستش بالا میره و پوزخند کنج لبش جا می‌گیره.

- مادر!

گیج سری تکون میدم که پوزخندی عمیق می‌زنه و قدمی به جلو برمی داره؛ دوباره اون فاصـــله ی کم و گرمای تنی که حالم رو منقلب می‌کنه.

- یعنی این همه بدبختی کشـیدی، جلوی خانواده و اسـتاد و دوسـت و آشـنا وایسـادی؛ هزار جور اذیت منو به جون خریدی، از کارهای عادیت زدی که این جواب رو به من بدی؟ به خاطر حس مادرانه؟

بهت تنها تفسیر برای حال این لحظه‌ست؛ شهریار یه موجود عجیب و غریب و غیرقابل پیش بینیه! وگرنه کی فکرش رو می‌کرد از پوزیشن و لبخندهای چند دقیقه ی قبلی به این صورت مثل میرغضب برسیم؟ ضد حال ترین عمل رو توی این لحظه انجام داده!

من هم مثل خودش جدی میشم و سعی می‌کنم اخم بکنم اما می‌دونم که زیاد موفق نیستم؛ هنوز هم اثر حس خوبی که چند لحظه ی پیش بهم داده عین یه مخدر توی وجودم هست و از بین نرفته.

- چه انتظاری از من داشتی شهریار؟ تو مریضمی!

سری هیستریک وار تکون میده و پشت به من می‌کنه. از گفتن واقعیت پشیمون میشم؛ اگه می‌دونستم قراره حالش گرفته بشه هیچ وقت بهش نمی‌گفتم.

- اگه بیرون آوردن من به خاطر حس مادرانه ی مزخرفت باشه...

از پشت به هیکل چهارشونه اش که مقابل پنجره ایستاده خیره میشـــم و با دقت به ادامه ی حرف هاش گوش می‌سپارم.

- وضعیت فرق می‌کنه! رفتار من هم همین طور.

نگران قدمی به جلو می اندازم و گردن می کشم تا نیم‌رخش رو ببینم ولی موفق نمی‌شم.

- چه فرقی؟

می چرخه و به چارچوب پنجره تکیه می زنه؛ دیگه اخم نداره و در عوض یه قیافه ی مصمم به خودش گرفته.

- باید تلاشم رو بیشتر کنم؛ تیرم به سنگ خورده!

«جاده سنتو»

#پارت_184

بی اختیار با خنده میگم:

- تلاشت برای چی رو؟

یه طور عجیب و غریبی بهم نگاه می‌کنه و بعد از کنارم رد می‌شه و از اتاق بیرون میره؛ با بهت می‌چرخم و خیره به راه رفته اش حرف هاش رو با خودم مرور می‌کنم و به نتیجه ای نمی‌رسم. کاش بتونم یه روزی این مسئله ی سخت رو حل کنم!

***

یکی از دست هام رو به کمر زدم و مدام فاصله ی بین میز تا ورودی آشپزخونه رو قدم می زنم؛ دست دیگه ام رو بالا میارم و روی پیشـــونیم می ذارم. حس می کنم بدنم تب کرده و با وجود کولر روشـن، حتی ذره ای سرما به وجودم نفوذ نمی کنه.

بعد از چند وقت آرامش، افکار درهم برهم و ترس تمام وجودم رو گرفته و باز نمی دونم برای رسـیدن به مقصـد درسـت باید از کدوم سـمت بپیچم؛ دوسـت دارم آرامش خودم رو حفظ کنم ولی یه چیزی ته دلم وول می خوره و آروم و قرار برام نمی ذاره.

رو به میز، کنار صـــندلی خالی می ایســـتم و نگاه شـــاکی و عصـبیم رو به علیرضـا که به پشـتی صـندلی تکیه زده و دست به بغل گرفته، میدم.

- این همه مدت صـاحب خونه هیچ کاری نداشـت، الان یهو تصـمیم گرفته شـما رو از اینجا بلند کنه؟ بابا باهاش حرف بزن دیگه! من باید چیکار کنم؟ نه شـناسـنامه داره که تا اوضـــاع رو درســـت کنید بریم توی هتلی چیزی بمونیم، نه من اون قدر دل و جرأت دارم که همچین کاری بکنم.

انگار همون اندازه که من اعصـــابم خرابه و سردرگمم، علیرضا هم بهم ریخته که دست بالا میاره و موهای مرتب مشکی رنگش رو که به سمت بالا شونه شدن، به هم می ریزه.

- این یارو اصلاً ایران نبود؛ به ما هم گفته بود تا هر وقتی که دلتون بخواد می‌تونید اینجا بمونید و اجاره اش رو بدید. چه می‌دونستیم می‌خواد یه دفعه برگرده و بگه خالی کنید؟ من خودم اعصابم بهم ریخته؛ باهاش بحث کردم ولی مرغش یه پا داره. میگه لازممه؛ نمی تونم بذارم بمونید.

شونه هام پایین می افتن و تمام وجودم سرشار از ناامیدی میشه؛ انگار چیزی که براش ماه ها تلاش کشیدم جلوی چشمم آتیش می گیره و من نمی تونم کمکی بکنم. تازه داشتم بهبود شهریار رو به چشم می دیدم؛ تازه داشتم می فهمیدم شهریاری که مریض نیست، چقدر خوب و مهربون می تونه باشه!

مطمئنم پاش که به تیمارستان برسه، باز بیماریش عود می کنه؛ دیگه نمی تونم برم ببینمش و خودم هم قراره اذیت بشم. حاضرم هر کاری بکنم ولی شهریار قبل از بهبود کامل به اون اتاق لعنتی برنگرده. دوست ندارم الانی که امید رو توی چشم هاش می بینم حتی ذره ای از من دور بشه.

اما چیکار کنم که هیچ چیز باهم جور در نمیاد؟ برعکس اوایل که همه چیز باهم خوب پیش می رفت و امیدوارم کرده بود به کاری که دارم انجام میدم، الان طوری اوضاع بهم می ریزه که برای درک شرایط نیاز دارم بیست و چهار ساعت فقط بخوابم!

با لب و لوچه ی آویزون روی صـــندلی می شـــینم و نیم نگاهی به سـمت نیلوفر که پاهاش رو توی بغل جمع کرده و به میز تکیه داده می اندازم؛ یه دسـته از موهای روشـنِ بازش رو دور انگشـت اشـاره ی دسـت راسـتش پیچیده و تابش میده.

نگاه به سـمت علیرضـا که به میز خیره شـده می کشـم و خودم رو روی صندلی به جلو هدایت می کنم.

- یعنی الان باید شـــهریار رو برگردونیم؟ این همه زحمت پر؟

نیلوفر پاهاش رو از روی صـندلی پایین میاره؛ یقه ی بلوز اُور سایزش رو عقب می کشه و ساق دست هاش رو روی میز می ذاره.

- نه بابا نبات؛ می‌گردیم یه جای دیگه پیدا می‌کنیم.

انگار منتظرم یکی یه حرفی بزنه تا بهش بپرم و تمام چیزهایی کـه ذهنم رو درگیر خودش کرده بـه زبون بیـارم؛ بـا اخم

های درهم، سر به سمت نیلوفر که کنارم نشسته کج می کنم و لب هام به نشـــونه ی پوزخند یک طرف صـــورتم جمع میشن.

- شوخی می‌کنی نیلوفر؟ می‌دونی چقدر بدبختی داره؟ تنها چیزی که الان به ذهنم می‌رسه برگردوندن شهریاره که از قضا بدترین هم هست!

با صدای علیرضا نگاه از چشم های گرد شده و متعجب نیلوفر می گیرم و تکیه ام رو به پشتی صندلی میدم.

- ببینم نبات... مؤسسه مشکلی با این که شهریار رو از شهر خارج کنیم نداره؟

متفکر به دکمه های پیرهن مردونه و سفید رنگ علیرضا زل می زنم و سری تکون میدم.

- فکر نکنم! چون اصـــلاً بعد از این همه روز سراغش رو هم نگرفتن؛ البته حسام شماره ی خودش رو داده بود که بعید می دونم بهش زنگ زده باشن و به تو نگه.

چشـــم هام از اون حالت خیرگی بیرون میاد و منتظر به صـــورتش نگاه می کنم که اگه حســـام حرفی زده به زبون بیاره ولی وقتی چهره ی خونسرـدش رو می بینم، می فهمم حدسم درست بوده. اگه حسام جا نمی زد شاید الان می تونســت با صــاحب خونه حرف بزنه و متقاعدش کنه تا یکی دو ماه دیگه بهمون وقت بده.

چند دقیقه بینمون سکوت حکم فرما میشه و هر کسی به یه ســمت خیره می مونه؛ حتی یادمون میره که علیرضــا یه سوالی پرسیده بود و حتماً ادامه ای باید داشته باشه. هر کسیـ یه طوری توی خودش رفته و مشــخصــه که هیچ کدوممون راه حل درست رو نمی دونیم.

«جاده سنتو»

#پارت_185

- من اول و آخرش نفهمیدم که چرا این قدر راحت شهریار رو ول کردن؛ نه مدرکی، نه چیزی! همین طوری دادنش دست ما که از اونجا بیرونش بیاریم.

با صدای علیرضا تکون ریزی می خورم و دستی به موهای بیرون زده از شال مشکی رنگم می کشم؛ امروز صبح قبل از این که علیرضـــا این خبر رو بده، نیلوفر کلی سر این که ریشـــه ی موهام در اومده باید سریع تر رنگش کنم سرم غر زده بود. ولی مگه ماجرای شـــهریار می ذاشـــت که به خودم برسم؟

چند لحظه طول می کشه تا حرف علیرضا رو برای خودم تجزیه و تحلیل کنم و مثل طوطی چیزی که می دونم رو به زبون بیارم.

- چون خودش، خودش رو بستری کرده بود؛ خودش هم راحت می‌تونست خودش رو راحت کنه از شر اونجا. فقط کافی بود که خودش بخواد و با خواســـت خودش بیرون بیاد.

علیرضا لب جمع می کنه و با حرص دو تا انگشت اشاره و وسطش رو به شقیقه اش می کوبه.

- چرا تو کت من نمیره؟

چشـــم هام گرد میشـــه و متعجب از چهره ی حرصـــیش، دست هام رو از روی سینه باز می کنم.

- چی تو کتت نمیره؟

سری هیستریک وار تکون میده و دست هاش رو دو طرف تنش باز می کنه.

- این که چرا هیچ وقت، هیچ کس نخواســـت کس و کار شهریار رو پیدا کنه و بفهمه که چرا به این حال افتاده!

گیج و نامفهوم نگاهش می کنم که «پوف» کلافه ای می کشه و به جلو خم می شه.

- ببین نبات خیلی ساده‌ست! تصور کن من جنون عشقی گرفته باشم...

نیلوفر یک دفعه ای تنش رو به ســمت علیرضـا می کشــه که علیرضا جفت دست هاش رو بالا می بره و وادارش می کنه عقب بکشه.

- اون جوری نگاه نکن نیلوفر! گفتم تصور کنه!

نیلوفر چشـــم غره ای بهش می ره و با اخم های درهم صاف می شینه که من هم نگاهم رو به علیرضا میدم.

- اگه من جنون عشقی گرفته باشم مراحل درمانم با کسی که هویتش گم شده، فرق نمی‌کنه؟

با چند لحظه مکث سری به نشونه ی تأیید تکون میدم.

- چرا می‌کنه...

علیرضا انگار که یه چیز خیلی مهم رو کشف کرده باشه، لب هاش به لبخند کوچیکی مزین میشه و ابروی راستش بالا میره.

- خب پس فکر نمی‌کنی اونجا فقط داشـــتن روی درمان شهریار درجا می زدن؟ بهتر نبود اول می‌فهمیدن کیه و چرا به این حال افتاده بعد به فکر درمانش می افتادن؟

مغزم قفل می کنه و در برابر واقعیتی که به زبون آورده نمی دونم چی باید بگم؛ چندین و چند بار شـــهریار، اطلاعاتش، چیز هایی که توی تیمارستان دیدم و شنیدم

رو توی مغزم بالا و پایین می کنم و آخرسر به نتیجه ی درستی نمی رسم ولی این باعث نمی شه که یکی از اون جواب هایی که همیشه دم دستم دارم رو به علیرضا ندم.

- خب... خب اون پول درمانش رو داده بود؛ به خاطر همین دیگه کاری باهاش نداشتن.

انگار جوابم به مذاق علیرضا اصلاً و ابداً خوش نمیاد که اخم هاش سریعاً توهم میره و یه حالت گاردی به خودش می گیره؛ مگر این که اون بخواد من رو از این خواب غفلت بیدار کنه!

- بچه ای نبات؟ مشخصه که یه چیزی این وسط لنگ می زنه؛ ببین قبول دارم تیمارستان خصوصی و پول داشتن شهریار می تونه پنجاه درصد ماجرا رو حل کنه ولی وقتی شهریار روز به روز حالش بدتر می‌شده، نباید یه حرکتی برای پیدا کردن هویتش می‌زدن؟ همه چیز که پول نیست! کسایی که اونجا کار می کنن یه قسمی خوردن، یه تعهدی دارن؛ از اون گذشته... گفتم که بهت، به احتمال زیاد درمانش رو درست پیش نمی گرفتن که حالش اون جوری بود.

دهنم بسته میشه و ذهنم بار ها و بار ها پشت سر هم حرف های علیرضا رو تأیید می کنه؛ در اصل استاد سپهری طوری با شهریار رفتار می کرد که انگار با یه دیوونه ی زنجیری سر و کار داره و باید سریعاً درمانش کنه. هیچ وقت عجله ای که برای درمان شهریار به کار می گرفت، یادم نمیره.

روز های اول اون قدر بهم سرکوفت میزد که چرا هیچی از هویت شهریار سر در نیاوردم که یه بار بهش گفتم دیگه نمی خوام این کار رو ادامه بدم و از اون به بعد کمی رفتارش رو بهتر کرد؛ ولی من که می دونستم چقدر موقع بحث درباره ی شهریار از اون استاد سپهری همیشگی دور می شد و تبدیل می شد به کسی که من نمی شناختمش!

جالب اینجاست که نزدیک دو ماهه من از تیمارستان بیرون زدم و فاصله ای تا تموم شدن ترم تابستان نداریم ولی حتی یه خبر کوچیک از من نگرفتن؛ انگار پرونده ی شهریار چیزی بود که توی رأس پایان نامه ی من قرار

داشت و وقتی خبری از شهریار نیست، احتیاجی نمی بینن که پیگیرش باشن.

سرم رو که بلند می کنم نگاه نیلوفر و علیرضـــا رو روی خودم می بینم؛ با «آه» عمیقی که می کشـــم، سری به نشونه ی تأیید تکون میدم.

- فکر کنم راســـت می‌گی... نمی‌دونم چرا هیچ وقت پی خانواده اش رو نگرفتن؛ البته گرفتن ها! استاد سپهری می گفت، یه بار عکس و مشـــخصـــاتش رو دادن به روزنامه ولی کسی نبوده که سراغش بیاد.

صورت نیلوفر با تمسخر توهم می ره و پوزخندی می زنه.

- روزنامه؟ مگه عهد قجره که مردم روزنامه بخونن؟

علیرضا به حمایت از نیلوفر به حرف میاد.

- نیلوفر حق داره؛ الان با یه اثر انگشـت جد و آباد طرف رو در میارن.

«جاده سنتو»

#پارت_186

با یادآوری چیزی انگار که یه راه در رو پیدا کرده باشم، دو تا دستم رو به معنای استوپ بالا میارم و جلوی صورت هاشون می گیرم.

- وایسید! استاد سپهری می گفت خواستن ازش اثر انگشت بگیرن ولی اون نوک انگشت هاش رو خراش می داده که مشخص نباشن. به خاطر همین دیگه ولش کردن.

علیرضا متأسف نگاهم می کنه و با انگشت اشاره و شستش قسمت داخلی چشم هاش رو می گیره و فشار میده؛ انگار می خواد با این کار آرامش خودش رو به دست بیاره و وقتی دوباره نگاهش رو بهم می دوزه می فهمم که توی این کار موفق بوده.

- نبات حس می کنم داری خودت رو گول می زنی؛ وگرنه هم من می دونم، هم تو، که اگه بخوان می تونن به راحتی دست هاش رو ببندن و ازش اثر انگشت بگیرن. وقتی این قدر وضعش حاده، می تونن پای پلیس رو وسط بکشن و

همه چیز به راحتی حل بشه. این بابا حتی کارت شناسایی هم نداره؛ انتظار که نداری باور کنیم راحت قبولش کردن؟

بوی واقعیتی که از حرف هاش به مشامم رسیده بدجوری فکرم رو درگیر خودش کرده؛ حس احمقی رو دارم که سرش رو تمام مدت عین کبک توی برف کرده بوده و اطرافیانش یه مشـــت مزخرف که هر کسیـــ به دروغ بودنشون ایمان میاره، به خودش دادن.

- منـ... منظورت چیه؟

متوجه نرم شدن و یا بیدار شدنم از خواب غفلت میشه؛ لبخندی می زنه و با تکیه دادن دســـت هاش به میز، به جلو خم میشه.

- واضحه! می خوام بگم یه کاسه ای زیر نیم کاسه ست؛ وگرنه امکانش خیلی کمه که این قدر قضایا آسون و قابل باور باشن.

لب و لوچه ام آویزون میشه و روی صندلی ولو می شم.

- یعنی می خوای بگی بهم دروغ گفتن؟ شـــهریار یه رازی داره؟

علیرضـا آرنج دسـت راسـتش رو روی پشـتی صـندلی که روش نشـــسـتـه می ذاره و با ابرو های بالا رفته با نوک انگشت های دست دیگه اش روی میز ضربه می زنه.

- یکی که نه! انگار این فقط یکی از راز هاشه ولی فکر نکنم مربوط به شهریار باشه. بیشتر حسم میگه سر تو رو شیره مالیدن و اون سمت راست قضیه رو بهت نگفتن.

حس کسی رو دارم که ازش سـوءاسـتفاده کردن؛ حالا کمی از رفتار های استاد برام معنی پیدا می کنه. یعنی ساده تر و احمق تر از من گیرش می اومد که به یه مریض بی کس و کار برســـه و حتی تا پای مرگ جلو بره و دم نزنه؟ به قول محمد امکان نداشت کسی جای من باشه و شکایت نکنه!

از شهریار گله ای ندارم؛ هر چی که باشه هر چقدر هم که اون زمان اذیتم کرده باشـه مریض بوده و من اگه بخوام با خودم صـادق باشـم هنوز هم چیز خاصی ازش نمی دونم. اما الان می فهمم که در اصل چیز خاصی بهم نگفتن وگرنه

حتماً یه چیزی فراتر از چیزی که می دونم باید در میون باشه.

فکر کردن به این که ممکنه تمام این مدت از شـــهریار که نه ولی از کسـایی که بهشـون اعتماد داشـتم دروغ شـنیده باشـــم، باعث میشـــه دلم بخواد سرم رو به دیوار بکوبم؛ چرا باید من این قدر ســاده و زود باور باشــم که شــک و شـــبهه ی موضــوعی که به من ربط داره رو یه غریبه برام روشن کنه؟

نمی دونم چقدر حال درونیم توی صورت و چهره ام تأثیر داره اما نیلوفر نیم نگاهی به ســـمتم می اندازه و با دیدن ظاهر ماتم زده ام، با تشر رو به علیرضا می کنه.

- خیلی خب دیگه علیرضـــا؛ این قدر فکر نبات رو درگیر نکن.

بعد سرش رو به سمت من که منگ و گیج نگاهش می کنم برمی گردونه.

- توهم بهتره بـه جـای اینـا فکر کنی ببینی بـا خونـه نداشتنمون باید چیکار کنیم؟

دســت هام رو بالا میارم و روی صــورتم می کشــم؛ الان وقت فکر کردن به این حرف ها نیســت ولی حتماً باید توی اولین فرصت برم و تکلیفم رو با استاد مشخص کنم. همیشـه که نمی شـه اون شـاکی باشـه و من زبونم کوتاه در برابر ناحقی هایی که می کنه!

علیرضا انگار یه چیزی یادش می افته که «هوم» بلندی می کشه و از پشت میز بلند میشه.

- راسـتی! داشـتم می گفتم... اگه مشـکلی با بیرون از شـهر رفتنش نداشــته باشــن، من عموم یه ویلا توی لواســون داره؛ می تونیم تا وقتی که من یه جای خوب پیدا کنم و وسایل رو جابه جا کنم، برید اونجا بمونید.

نیلوفر با ذوق دســت هاش رو به هم می کوبه و انگار می خواد با این کار فکر من رو پرت محور صحبتشون بکنه.

- راســـت میگه نبات، این جوری خیلی بهتره؛ اگه برش گردونی تمام زحمت ها و اسـترس هایی که کشـیدی به باد هوا می ره.

آب دهنم رو به زور جمع می کنم و پایین میدم تا گلوی خشک شدم تکونی به خودش بده و چیزی که توی سرمه رو بتونم به زبون بیارم.

- همه‌ی اینا به کنار می ترســـم یه کلام بهش بگم که باید برگرده اونجـا؛ نـه می خواد خودش رو مرخص کنـه، نـه راضی می شه برگرده.

یاد آخرین باری که بهش گفتم باید به تیمارســـتان برگرده می افتم و لرزی به تنم می شـــینه؛ اگه بگن اون روز تکرار بشـــه یا باید با زندگیت خداحافظی کنی، قطعاً مرگ رو انتخاب می کنم. چقدر توی کوچه و خیابون گریه کرده بودم و فکر و خیال های مزخرف به سرم زده بود!

«جاده سنتو»

#پارت_187

علیرضـا دسـت هاش رو توی جیب شـلوارش فرو کرده و سری برام تکون میده.

- خب پس وسـایل هاتون رو جمع کنید تا من کلید رو از عموم بگیرم؛ فقط یه چیزی نبات...

با تعجب به انگشـتش که به سـمتم گرفته شـده نگاه می کنم؛ کلافه دستی توی موهاش فرو می کنه و دست دیگه اش رو هم دوباره از جیبش بیرون میاره.

- من باید بیفتم دنبال کار های خونه و اسـباب کشی_ و این‌ها؛ یعنی باید خودت بالا سر شهریار باشی.

نیلوفر هم از پشـت میز بلند میشـه و صـندلی خودش و علیرضـا رو مرتب می کنه. منم سری برای علیرضـا تکون میدم.

- باشه با بابام حرف می‌زنم؛ فکر نکنم چیزی بگه.

بلند میشم و صندلی رو به پشت میز هدایت می کنم؛ نیلوفر دست به بغل می گیره و شاکی کنار علیرضا می ایسته.

- علیرضا مطمئن شو کسی نمیاد ها؛ یهو کلید نندازن بیان تو به فنا بریم.

صدای نفس عمیق علیرضا توی آشپزخونه و خونه ی ساکت می پیچه؛ مشخصه شهریار با چیزایی که براش آوردم به شدت مشغوله که هیچ خبری ازش نیست. وگرنه بدجوری با علیرضا گرم گرفتن و این ساعت روز رو باهم حرف می زنن.

- نه نترس؛ عموی من بچه نداره. به اون ویلا هم به جز ما سال به سال کسی سر نمی‌زنه.

پوزخندی می زنم و با دست به خودم اشاره می زنم.

- شانس منم در نظر بگیر.

علیرضا دستش رو روی کمر نیلوفر می ذاره و ضربه ی آرومی به پشتش می زنه.

- هیچی نمی‌شـه؛ تو برو وسـایل شـهریار رو جمع کن که بعدش باید بری خودت هم چمدون ببندی.

با نیم نگاهی که به نیلوفر می اندازه، لبخندی به روش می زنه و به سمت هال قدم برمی داره که از جلوی راهش کنار میرم و خروجی آشـپزخونه رو براش باز می کنم؛ نیلوفر دست به سینه می زنه و نگاهش رو به منی که گیج و منگ وسط آشپزخونه ایستادم و نمی دونم چیکار کنم، میده.

از روی اوپن به بیرون نگاه می کنم و وقتی می بینم علیرضا توی بالکن با گوشیش حرف می زنه، شالم رو از روی سرم می کشم و با اون خودم رو باد می زنم؛ چیز هایی که شنیدم نیاز به زمان دارن تا برام عادی بشـن. البته بعید می دونم تا وقتی که واقعیت رو نفهمم، ذره ای از ابهامات رو بتونم هضم کنم!

با یادآوری چیزی پوزخند کوچیکی می زنم و دسـت هام رو به اوپن تکیه میدم.

- فکر کن من سال به سال مسافرت نمی‌رفتم؛ الان پشت سر هم می‌خوام از بابا اجازه ی مسـافرت بگیرم. دعا کن

شـــک نکنه... همین خود تو چند بار اجازه ام رو گرفتی و من نرفتم؟ تابلوئه که می فهمه یه مرگیم هست.

نفس آه مانندی می کشــه و به ســمتم قدم برمی داره؛ من به سمت هال دست هام رو روی اوپن گذاشتم و نیلوفر کمرش رو به اون تکیه میده و دست روی دستم می ذاره.

- نمی‌دونم خوشــحال باشــم یا ناراحت که این همه بهت اعتماد داره؛ فکر نکنم چیزی بگه.

اعتماد! من که هیچ، حتی نیلوفر هم فهمیده چقدر دارم از اعتماد پدرم ســوءاســتفاده می کنم؛ کســایی که پدر و مادرشـــون گیرن هم کارهایی که من انجام دادم رو انجام نمیدن. روزی کـه پـدر بفهمـه همچین کـاری کردم چی میشـه؟ از چشـمش می افتم؟ ترسـناکه... خیلی بیشـتر از خیلی!

اگه بهش بگم می خوام چند روزی با نیلوفر از شـهر بیرون برم هیچ چیز نمی گه؛ ولی من دلم به این کار نیســت. بابا فقط من رو داره؛ منم بخوام راه بـه راه تنهـاش بـذارم، انصافه؟ سری تکون میدم و چشم روی هم می فشارم.

- دعا کن کار علیرضـــا زود تموم بشـــه؛ نمی‌خوام بابام رو زیاد تنهاش بذارم.

دستش رو از روی دستم برمی داره و به جای اون، شونه ام رو می گیره و فشار کوچیکی بهش میده.

- ان شـــاءالله زودی همه چیز ختم به خیر میشـــه؛ توهم این قدر استرس نداشته باش. همین که بهبود شهریار رو به چشم می بینیم، یعنی همه چیز خوب داره پیش میره.

یه لحظه یاد اولین روزی که نیلوفر شـــهریار رو دیده بود می افتم و لبخند بی اراده ای روی لب هام میاد؛ چقدر ترسیده بود! به قول خودش شلوار اضافی لازم شده بود. با همون صورتی که خنده ازش چکه می کنه سر به سمتش چک می کنم.

- یعنی دیگه ازش نمی ترسی؟

چشـــم غره ی توپی به ســـمتم میره و سریع با جمع کردن دست و پاش، دستش رو از روی شونه ام پایین میاره.

- نه ببین بیا شـــوخی ناموسی باهم دیگه نکنیم؛ من هنوز هم این یارو رو دیدنی شلوار اضافه لازم میشم.

جلوی خنـده ام رو نمی تونم بگیرم و خنـده، صـــدادار خودش رو از وجودم رها می کنه؛ دقیقاً همون چیزی رو گفت که بهش فکر می کردم! چشـــم غره ای دوباره به سمتم میره که لب هام رو جمع می کنم و صاف می ایستم.

- شهریار به کسی که بهش کاری نداشته باشه، آسیب نمی زنه؛ نگران نباش.

نیلوفر با یه حالت مضحکی دست هاش رو بغل می گیره و با لب و لوچه ی کج شده، سینه به سینه ام می ایسته.

- انگار یادت رفته همین هفته ی پیش داشت یه نفر رو تا سر حد مرگ می زد.

«جاده سنتو»

#پارت_188

می خوام چیزی بگم اما مثل کارتون ها یه لامپ بالای سرم روشن میشه و یه چیزی کامل برام روشن میشه؛ لبخند محوی می زنم و با ذوق از اون حالت گاردی بیرون میام.

- نیلوفر من یه چیزی فهمیدم... به جز دو بار من دیگه هیچ وقت رفتار خشن و بدی از شهریار ندیدم؛ یه بارش رو که داشتم گریه می کردم و می خواست خفه ام کنه و دفعه ی بعد... یه بار درباره ی خودکشی باهاش حرف زدم و داشت از کوره در می رفت؛ ماجرای اون پسره هم شبیه به خودکشی بود که شهریار اون طوری زدش. نمی دونم چرا ولی امکان داره که همچین چیزی دیده باشه و دلیل حالش باشه؛ اما مطمئن نیستم!

من از چیزی که فهمیدم، ذوق مرگم اما نیلوفر طوری لب هاش رو کج کرده و ذره ای از حالت پر از تمسخرش کم نمی کنه؛ فقط خیلی جدی سری برام تکون میده.

- آهان! مرسی کمک کردی.

متعجب انگشت هام روی سینه می ذارم و برمی گردم نیم نگاهی به پشت سرم می اندازم ببینم با منه یا نه!

- چه کمکی کردم؟

دست هاش رو از روی سینه باز می کنه؛ دست راستش رو بالا میاره و توی هوا تکون میده و بعد با همون دست ضربه ای روی رون پاش می زنه.

- هیچی دیگه فهمیدم باید جلوش گریه نکنم و از خودکشی حرف نزنم؛ بقیه اش رو خدا کریمه.

قیافه ام پوکر میشه و با حرص رو ازش می گیرم و به سمت بیرون میرم.

- هِچ کارایی واسم نداری؛ هِچ!

با خنده از اوپن آویزون میشه.

- دلم واسه هِچ گفتنت تنگ شده بود!

در حالی که اداش رو در میارم، چشم غره ای عین خودش به سمتش میرم و پا توی راهرو می ذارم؛ پشت در اتاق شهریار می ایستم و دو تا تقه با انگشت اشاره ی خم شده ام بهش می کوبم که بلافاصله صدای «بفرمایید» گفتنش بلند میشه و لبخند به لبم میاره.

من اصلاً انتظار صحبت کردن از شهریار داشتم که حالا این قدر آقامنشـــانه جوابم رو میده؟ همین چیز های کوچیکن که شـــهریار رو توی ذهنم بزرگ و بزرگ تر می کنن و طوری شـده که ناخودآگاه مدام بهش فکر می کنم. حتی به کوچیک ترین حرکتش!

در رو باز می کنم که می بینم روی تخت دراز کشـیده بوده و با در زدنم انگار از روی تخت می خواســته بلند بشــه؛ چون یکی از پاهاش روی زمینه و اون یکی همچنان روی تخت دراز شـــده. نگاهم به ســمت کتاب توی دســتش کشـــیده میشـــه و لبخندی می زنم که جوابم رو با لبخند جذاب تری میده.

در رو پشت سرم می بندم و جلو میرم که صاف روی تخت می شـــینه و پاهاش رو چهارزانو جمع می کنه؛ کتاب توی دستش رو بالا میاره و با ابرو اشاره ای بهش می کنه.

- گفتی اینا کتاب های باباتن؟

روی تخت می شینم و دست هام رو بین دو زانوی چفت شده ام می ذارم؛ خیره به کتاب تاریخ معاصر توی دستش سری تکون میدم و بعد چشم هام رو به سمت صورت پر از آرامشش می کشم.

- آره؛ هر سال از نمایشگاه کتاب و دست فروش های انقلاب و ولیعصر یه عالمه کتاب تاریخی می خره.

سر می چرخونه و نگاهش رو به چند تا کتاب روی پاتختی می ده؛ اونی که توی دستش رو روی بقیه می ذاره و یکی از کتاب ها رو که مجزای بقیه گذاشته، دست می گیره. با لطافت دست روی جلد تیره و قدیمیش می کشه و کتاب رو بالا میاره.

- این خیلی کم یابه؛ من پیداش نکرده بودم. نکنه بابات با مافیای کتاب های کم یاب دستش تو یه کاسه ست؟

لبخندی در برابر حرفش می زنم و کمی ذوق می کنم که تونستم سلیقه اش رو حدس بزنم؛ همه اش شک داشتم که نکنه کتاب های تاریخی رو دوست نداشته باشه اما صورت ذوق زده ی الانش چیز دیگه ای رو می گه و مطمئنم که دوستشون داشته.

دســت راســتم رو روی تشــک می ذارم و با دســت دیگم، ســاق دســتم رو می گیرم و کمی خودم رو به ســمتش می کشم.

- تاریخ دوست داشتی؟

داشــت به جلد کتاب نگاه می کرد که با این حرفم سرش بالا میاد و یکی از ابروهاش بالا می پره.

- داشتم؟ هنوز هم دارم! چرا از فعل گذشته استفاده می کنی؟ این طوری فکر می کنم مردم و یه بار زنده شدم.

کمی هول می کنم و حس می کنم که بهش برخورده؛ گند زدم!

- نه منظورم این نبود!

چند لحظه با همون صــورت جدی نگاهم می کنه و بعد، لبخند نرم نرمک روی لبش میاد و خیالم رو راحت می کنه؛ با من سر شوخی رو باز می کنه!

- می دونم.

چپ چپی نگاهش می کنم و نفسم رو آسوده بیرون میدم.

- می دونی پس چرا سر به سرم می ذاری؟

اون هم خودش رو جلو می کشـــه و صـــورتش رو جلوی صورتم نگه می داره؛ چشم هاش لجوجانه، روی دونه به دونه ی اجزای صورتم می چرخه و روی پیشونیم ثابت می مونه. پیشونی که بار ها بوسه گاه خودش بوده!

- این طوری بیشتر مزه نبات میده.

نفســـم، برای بیرون اومدن تردید می کنه و بین لب هام فاصله می افته؛ می دونه، بلده چطوری نفسم رو بند بیاره و عقل از سرم بپرونه. حرف خیلی خاصی نمی زنه ولی یه بار یکی می گفت وقتی یه نفر ده بار بداخلاقی می کنه یه بار که برات گل می خره، همون یه بار به چشمت میاد.

«جاده سنتو»

#پارت_189

ماجرا اینه من از شــهریار انتظار این رفتار ها رو ندارم؛ اما هر چقدر که بیشـتر می گذره، پیشـنهاد های ازدواج پشـت سر هم و مصرـانه اش بیشــتر برام معنی پیدا می کنه. یعنی یه چیزی این وسط هست که من ازش بی خبرم! شاید هم خبر دارم و خودم رو به اون راه زدم!

تنم رو عقب می کشم و نگاه به زمین می دوزم؛ مطمئنم که گونه هام، در اثر گرمایی که توی تنم نشسته سرخ شدن و حال درونم رو به یغما گذاشتن. آب دهنم رو قورت میدم و مثل همیشه به در بی توجه ای می زنم؛ ولی بی توجه ای تا کجا؟

- میگم... باید از این خونه بریم؛ یه جای دیگه رو فعلاً علیرضا پیدا کرده.

کتاب رو سر جاش می ذاره و چندتاشـــون رو جابه جا می کنه؛ انگار دنبال چیزی می گرده.

- چـه بهتر؛ شر خونـه ی اون یـارو هم از سرمون کنـده میشه.

ابروهام بالا میرن و با مکث چند ثانیه ای، سرم رو به سمتش برمی گردونم.

- یارو؟ حسام رو می گی؟

نفس عمیقی می کشـه و چند تا از کتاب ها رو پایین تخت می ذاره؛ امیدوارم بابا متوجه نبود کتاب هاش نشـه! البته اون قدر این روز ها سرش شـلوغ هسـت که حتی به من هم سر نمی زنه؛ چه برسه به کتاب هاش!

- آره، خود ترسوش رو می گم.

- اون که کاری نکرده بود بیچاره؛ تازه کلی کمکم کرد که بیرونت بیارم.

با حرفم دسـتش توی هوا خشـک می شـه و نگاهش به سـمتم کشـیده میشـه؛ ته نگاهش یه تأسـف کم رنگی موج می زنه و من رو بیشـتر ترغیب می کنه تا از دلیل رفتن حسام سر در بیارم!

- دو رو بود. تو خیلی ساده ای؛ چیزایی که بقیه می بینن رو بهشون توجه هم نمی کنی.

اخم های درهم و چهره ی گنگم نشـون میده که هیچی از حرف هاش نفهمیدم؛ اون هم سری تکون میده و به تاج تخت تکیه می زنه.

- بیخیال... کجا قراره بریم؟

نفس عمیقی می گیرم و سری تکون میدم تا فکرم از حسام منحرف بشه؛ شهریار مهم تره!

- قراره بریم ویلای عموی علیرضا؛ تو لواسون.

منتظر نگاهم می کنه و چیزی نمی گه که لب هام رو یه طرف صورتم جمع می کنم و انگشت اشاره ام رو طوری که کف دستم به سمت بالا باشه، به سمتم می گیرم.

- ولی علیرضا نمیاد... تو که مشکلی با این نداری؟

بلافاصله واکنش نشون میده و به حرف میاد.

- توهم نمیای پیشم؟

لبخندی از لحنش روی لبم می شـــینه و نگاهم روی صـــورتش می چرخه؛ ته ریش مرتب و آنکارد شـــده اش نشون میده که علیرضا باز بهش رسیده و بلوز آستین بلند

خاکستری رنگش تغییر و تحول بزرگی رو نشون میده. با اطمینان چشم هام رو به سمتش می کشم و با جدی ترین و مطمئن ترین لحنی که از خودم سراغ دارم، میگم:

- من میام؛ گفتم که تا حالت خوب نشه تنهات نمی ذارم.

لبخندی که روی لبش می شینه، خیلی شیرینه؛ خوشحال کردن شهریار هیچ وقت کار سختی نبوده!

- اگه بخوام وقتی حالم خوب شد هم تنهام نذاری به حرفم گوش میدی؟

نفس عمیقی می کشم و سری به نشونه ی تأیید تکون میدم؛ بدون هیچ مکث و شک و شبهه ای تا فکر نکنه بهش دروغ میگم. انگار می خوام باهاش عهد و پیمانی رو ببندم که خودم هم به خاطرش متعجبم ولی... تا حالا این قدر برای گفتن چیزی مصمم نبودم!

- من همیشه حرف گوش کنم.

انگار لبخندش اون قدر بزرگ میشه که از حد مجازش برای دیده شدن، رد میشه؛ چون با لب های کج شده

سرش رو پایین می اندازه و به کتابی که توی دستشه نگاه می کنه. تازه چشمم به چیزی که دنبالش می گفت می افته؛ کتاب نیما یوشیجه! یه طورایی حالت دست نوشته داره.

دستش رو روی کتاب می کشه و خودش رو روی تخت به قسمت کناری می کشه؛ حالا کنارش جا باز شده و پاهاش پشت کمرم، دراز و پای راستش روی پای چپش افتاده.

- خوبه... می خوای برات کتاب بخونم؟

صاف می شینم و به دستش که روی جای خالی کنارش افتاده، نگاه می کنم؛ دستم رو می برم و شالم که فاصله ای با افتادن نداره، جلو می کشم و آب دهنم رو محسوس قورت میدم. با تردید نگاهم رو بین صورت شهریار و کتاب توی دستش جابه جا می کنم. دروغه اگه بگم دوست ندارم کتابی رو که مدت هاست دوست دارم بخونم، با صدای شهریار بشنوم.

اون صدای بم که همیشه خش داره و به جز موارد خاص هیچ وقت بالا نرفته، بدجوری آدم رو توی عالم رویا و

خلسه فرو می بره! با این وجود، یه چیزی ته دلم نهیب می زنه که باید مخالفت کنم!

- باید وسایلمون رو جمع کنیم...

طوری ابروی راســـتش بالا میره که انگار توی سرمه و می فهمه که دارم بال بال می زنم تا کتاب خوندن رو شروع کنه. به جای توجه به چیزی که گفتم، دســـتش رو روی تخت، همون جای خالی که کنارش باز کرده، می کوبه و کتاب نازک که جلد سفید رنگی داره، رو بالا میاره.

- کتاب همیشه واجب تره... بیا بشین اینجا.

با شـــک نگاهم رو به اون جای تنگ می دوزم؛ اگه بخوام اونجا بشینم باید به شهریار بچسبم! نمی شه از همین جا که هســـتم کتابش رو بخونه؟ وقتی می بینه تعلل دارم، دستش رو برمی داره و کتاب رو باز می کنه.

- بیا؛ تردیدت برای چیه؟

«جاده سنتو»

#پارت_190

سرم رو بالا می گیرم و نفس بریده به نیم رخش خیره می شم ولی اون بدون توجه به من و نگاه متعجب و بهت زده ام، با دو تا انگشتش کتاب رو از هم باز می کنه؛ سرش رو کمی به سمتم، از بغل، خم می کنه که به روبه رو می چرخم و سر شهریار به سرم تکیه داده میشه.

با این کارش، اگه نفس کمی حق بیرون اومدن داشت، همون هم بهش حروم می شه و قلبم نمی فهمه چطور خودش رو به در و دیوار سینه ام می کوبه. این همه نزدیکی زیاده روی نیست؟ چرا حس می کنم از هدف اصلیم دور شدم و هر بار که شهریار بهم نزدیک میشه با پس نزدنش دارم، حماقت می کنم؟

مشکل اینه که من دوست ندارم ازش دور بشم! با وجود این که می دونم دارم اشتباه می کنم، وقتی نزدیکمه آرومم! شهریار این روز ها خیلی آرامش بخشه؛ دوست ندارم حتی ذره ای ازش دور بمونم!

- «عزیزم

قلب من رو به تو پرواز می کند.

مرا ببخش! از این جرم بزرگ که دوستی است و جنایت ها به مکافات آن رخ می دهد چشم بپوشان اگر به تو «عزیزم» خطاب کرده ام، تعجب نکن. خیلی ها هستند که با قلبشان مثل آب یا آتش رفتار می کنند. عارضات زمان، آن ها را نمی گذارد که از قلبشان اطلاعات داشته باشند و هر اراده ی طبیعی را در خودشان خاموش می سازند.»

صداش مثل یه مخدر قوی، تمام تنم رو احاطه می کنه و گرمای تنی که بهم چسبیده، حالم رو دگرگون! انگشت های اون دستی که به دور شونه ام حلقه شده، آروم آروم سرشونه ام رو نوازش می کنه و این خماری رو بیشتر و بیشتر می کنه.

اون قدر خوب و با آرامش کلمه ها رو ادا می کنه که نبات شکست خورده و ضربه دیده ی وجودم، می جوشه و خودش رو بیشتر به شهریار می چسبونه!

- «اما من غیر از آن ها و همه ی مردم هستم. هر چه تصادف و سرنوشت و طبیعت به من داده، به قلب خویش بخشیده ام و حالا می خواهم قلب سمج و ناشناش خود را از انزوای خود به طرف تو پرتاب کنم و این خیال مدت ها است که ذهن مرا تسخیر کرده است.»

نگاهم رو بالا می کشم و به نیم رخش خیره میشم؛ این مرد همونیه که یه روزی می خواست من رو خفه کنه؟ یا شبیه به اون روزی که می خواست خودش رو از بالای ساختمون تیمارستان به پایین بندازه؟ سرش رو از سرم جدا می کنه.

- «بزرگ تر از تصور تو و بهتر از احساس مردم هستم، به تو خواهم گفت چه طور...»

سر به سمتم برمی گردونه و خیره به چشم هام، در کمال تعجب، بقیه ی اون قسمت از کتاب رو از بَر می خونه.

- «اما هیهات که بخت من و بیگانگی من با دنیا، امید نوازش تو را به من نمی دهد. آن جا در اعماق تاریکی

وحشناک خیال و گذشته است که من سرنوشت نامساعد خود را تماشا می کنم!»

«نامه های عاشقانه ی نیما یوشیج»

طوری عمیق به چشـــم هام نگاه می کنه که انگار می دونه چه چیزی از فکرم می گذره و به چی فکر می کنم؛ الحق که به چیز خیلی خوبی فکر نمی کنم و مغزم پس زدن شـهریار رو بیشـــتر از هر چیز دیگه ای فریاد می زنه. از یه طرف عـذاب وجـدان، از این همـه نزدیکی پس زمینـه ی تمـام افکارم شده و مغزم رو داره نابود می کنه.

نگاه بین دو گوی مشـــکی رنگ که روی صـــورت گندمیش برق می زنن، می چرخونم و آب دهنم رو به زور قورت می دم؛ اما شهریار لبخند قشنگی می زنه و دستش شونه ام رو با فشار کمی فشار میده.

- سخته که امید نوازش هم نداشته باشی، نه؟

غم توی صداش اون قدر محسوسه که صدا های درونم خفه میشـه و اون نباتی که شـهریار براش اولویت بالا پیدا

کرده خودش رو نشون میده؛ دوست داره تمام سعی اش رو بکنه اما این مرد، ذره ای ناراحتی به خودش راه نده. شهریار وقتی ناراحت و مظلوم میشه حتی بیشتر از اون وقتی که عصبی و پرخاشگره، غیرقابل تحمل می شه.

نمی خوام بحثی باهاش شروع کنم که تهش به یه چیز غمگین برسیم؛ دوست دارم همین جا تمومش کنم! آروم میگم:

- نمی دونم.

نفس عمیق و آه مانندی می کشه و نگاه از من می گیره؛ این بار که سرش رو به سمتم خم می کنه، شقیقه اش به جای این که روی شقیقه ام بشینه، چون گردنم رو صاف نکردم، به پیشونیم تکیه داده میشه و من... چقدر این صحنه رو دوست دارم!

دوباره کتاب رو بالا میاره و شعری که پایین صفحه با خط نستعلیق زیبایی نوشته شده، می خونه.

«جز من را که چاره نیست

بایدم تا زنده ام در درد زیست
عاشقم من، عاشقم من، عاشقم
عاشقي را لازم آید درد و غم
راست گویند این که: من دیوانه ام
در پي اوهام یا افسانه ام
زان که بر ضد جهان گویم سخن
یا جهان دیوانه باشد یا که من»

کتاب رو می بنده و روی پاهاش که کنار پاهای من روی تخت دراز شـــدن، می ذاره اما سرش رو از روی پیشـــونیم تکون نمی ده؛ به جاش دســـتش رو دور گردنم می اندازه و انگشت هاش رو به گونه ام می رسونه. نوک انگشت های گرمش گونه ی راستِ یخ زده ام رو لمس می کنه و چشم های من رو روی هم می اندازه.

«جاده سنتو»
#پارت_191

دستش رو می چرخونه و با پشت دو تا انگشت شست و اشاره اش از بلندی گونه ام تا چونه ام رو نوازش می کنه و نفس هایی که روی صورتم می شینه نشون میده، سرش رو همون طوری که سرهامون به همدیگه تکیه داده شده، کمی به سمتم چرخونده.

- چقدر نرمی!

هر کاری می کنم نمی تونم جلوی لبخندم رو بگیرم و آخرین راه برای جلوگیری از کشیده شدن لب هام، زیر دندون کشیدن لب پایینم می شه؛ شعف و حس خوب، تنها چیزیه که از اون دو تا کلمه ای که گفته به چشم می خوره و من باید باورم بشه به خاطر نرم بودن پوست صورت من این قدر ذوق کرده؟

چشم از هم باز می کنم و با دیدن صورتش دلم براش پر می زنه؛ یه لبخند محو کنار لبش جا خوش کرده و با حس خوب به گونه ام نگاه می کنه. انگار که قشنگ ترین تصویر عمرش رو دیده باشه! شاید هم ندیده باشه... من چیزی درباره ی عمر شهریار نمی دونم که بخوام درباره اش نظر

بدم. من تقریباً هیچ چیز درباره ی شهریار نمی دونم و این قدر نزدیک بهش نشستم!

با این فکر، یه حس ناامنی به وجودم سرآزیر می شه و سرم رو عقب می کشم که دست شهریار روی هوا خشک می شه؛ چشم هام رو به سمت پایین می کشم و به دست هام خیره میشم. اون یه دنیا حس خوب به من داد؛ انصافه بزنم توی ذوقش؟

- باید... وسایل ها رو جمع کنیم شهریار!

دستش رو که روی هوا خشک شده پایین میاره و دوباره روی شونه ام می ذاره.

- مگه من میگم نکنیم؟

کمی فاصله بینمون می اندازم ولی نه اون قدر که بتونم از روی تخت بلند بشم؛ نگاهم و سرم همچنان به سمت پایینه.

- نمی... نمی خوای دستت رو برداری؟

حس می کنم دستش سبک تر میشه.

- اذیتت می کنه؟

دست خودم نیست که صادقانه و سریع، سر بالا میارم و خیره به صورت آرومش میگم:

- نه.

دستش رو از روی شونه هام برمی داره و من حس می کنم گرما از تنم فراری میشـــه؛ توی خونه ای که هواش زیاد هم سرد نیســـت، سرما به تنم می شـــینه و بازو هام رو به جای دست شهریار لرز بغل می گیره. مگه خودم نخواسته بودم که دستش رو برداره؟ شاید... شاید باید چند دقیقه ی دیگه پهلوش می موندم!

خودم رو روی تخت پایین می کشـم و پشـت به شـهریار، پاهام رو از تخت آویزون می کنم؛ می تونم قسم بخورم که شـــهریار چند دقیقه ی پیش یکی از قشـــنگ ترین لحظه هـای زنـدگیم رو رقم زد. یـه طورایی من رو از بین فکر و خیال های بزرگانه ام کشید و به دوران بچگیم برد.

همون دورانی که من، هم زمان با پدر، از مدرسه می رسیدم و اون کتاب های داستانی که خودش برام خریده بود رو حین نهار خوردن من برام می خوند؛ همین، جزو خاطره های انگشت شمار اون دوران هست که با یادآوریش علاوه بر لبخند، یه حس غم و بغض و دلتنگی به سراغم میاد.

هر چقدر بیشتر فکر می کنم، بیشتر به شباهت شهریار به بابام پی می برم؛ شاید به خاطر همینه که نمی تونم ازش دوری کنم. به خاطر همینه که با وجود اذیت هاش، هیچ وقت نتونستم ازش متنفر بشم و موقع غم و ناراحتیش همه اش می خوام یه کاری بکنم که به خودش بیاد و غم رو فراموش کنه.

از روی سر شونه سر کج می کنم و به شهریار که با دقت یه صفحه از کتاب توی دستش رو می خونه خیره میشم. اخم های درهمش که ابروهای مشکی پرپشتش رو به هم نزدیک کرده، با اون صورت شش ضلعی و سفت، هیچ

شـباهتی به پدر نداره. پس من چرا این قدر شـبیه به اون می بینمش؟ اصلاً مگه به قیافه ست؟

سرش رو با سـنگینی نگاه من بالا می کشـه و نمی دونم چطوری نگاهش می کنم که صـورتش نرم میشـه و اخم ظریف بین ابروهاش نشون میده که کمی نگران شده.

- چیزی شده؟

با «هیچی» آرومی که زمزمه می کنم از جا بلند می شم و به سـمت گوشـه ی اتاق می رم؛ چمدون شـهریار روی زمین افتاده و لباس هاش مرتب روی در های بازش چیده شـدن. اون قدر مرتب این کار رو انجام داده که دلم نمیاد بهشون دست بزنم ولی بلاجبار کنار چمدون زانو می زنم.

لباس هایی که من خریدم بیشتر به چشم میاد و این لباس ها از روزی که توی اتاق حسـام لنز هام رو بیرون آورد، به اتاق خودش انتقال داده شـدن؛ همون روزی که با حرص گفته بود نمی خواد لباس هاش توی کمد اون مرتیکه بمونه! این همه دشـمنی شـهریار با حسـام رو درک نمی کنم!

- از پیرهن هایی که خریدی خوشم میاد؛ مخصوصا اون خاکستریه.

لبخند، دست و دلبازانه روی لبم میاد و دلیل این خسیس نبودن، صورتیه که به سمت شهریار نیست! با حساسیت، پیرهن هاش رو طرف گود می چینم و چشمم روی پیرهن و شلوار های مشکی ثابت می مونه.

- چرا این قدر تیره می پوشی شهریار؟ من برات پیرهن کرمی هم خریدم ولی نگاه هم بهش نانداختی.

صدای قیژ قیژ تخت نشون میده که از جاش بلند شده و این یعنی من باید با جمع کردن لبخندم ظاهر رو حفظ کنم.

- می دونی آخرین چیزی که ازش یادمه کیه؟

«جاده سنتو»

#پارت_192

سر می چرخونم و اون رو پشـــت سر خودم پیدا می کنم؛ نگاه به سـمت بالا می کشـم و به صـورتش که شـبیه روز های اول شـهریار شـده نگاه می کنم. نگاهش خالی و عاری از هر حسـیه؛ یه طوری که انگار اون سـنگ دل ترین فرد روی زمینه و من نمی دونم چه بلایی سرش آوردن که به این روز افتاده!

کامل روی زمین می شینم و همچنان بهش نگاه می کنم.

- از کی؟

طوری نگاهم می کنه که انگار می خواد بگه تو که می دونی من بهـت نمی گم پس چرا می پرسی؟! بـه خـاطر همین سری، با دم عمیقی که می گیرم، تکون میدم.

- خیلی خب... چی یادته؟

کنـارم می شـــینـه و سر من هم همراهش پـایین میـاد؛ چهـارزانو، پـاهـاش رو جمع می کنـه و آرنج هـاش رو بـه زانوهاش تکیه می ده. با انگشت های دستش بازی می کنه

و نگاه به اون ها میده؛ به شـدت گرفته و ناراحت به نظر می رسه.

- همه بالا سر یه قبر گریه می کردن؛ همه شـــون ســـیاه پوشـــیده بودن. همه شـــون گریه می کردن... ولی من می دونم که نمرده! اکبر یه بلایی سرش آورده.

قلبم توی سـینه فشرـده میشـه؛ نمی دونم، نمی تونم هم بدونم که داره درباره ی کی حرف می زنه ولی بغض توی صـــداش نشـــون میده که اون فرد براش خیلی مهم بوده. مثل کسیـ که قلبش برای اون بوده؟ یعنی عشـق شـهریار رو به این روز انداخته؟

بی اختیار دســـتم رو جلو می برم و روی دســـت هاش می ذارم که حواســـش جمع من می شـــه و کمی سرش رو بالا میاره.

- شهریار... میشه برام تعریف کنی چی شده بود؟

عمیق نگاهم می کنه و چیزی نمی گه؛ نه که نخواد بگه... یه گیجی محسـوس توی چشـم هاش موج می زنه و باعث

میشه که از موضعم پایین بیام و دستم رو عقب بکشم. اما همون لحظه صداش دوباره بلند میشه.

- من هر چیزی که می دونستم رو بهت گفتم؛ به جز اونا... دیگه چیزی یادم نمیاد.

بی حرف فقط بهش نگاه می کنم؛ داره عذاب می کشه و وقتش نیست که این دیالوگ پر تکرارش رو به خودش بگم؟

- شهریار من حس می کنم که داری عذاب می کشی؛ ولی نمی دونم چطوری باید کمکت کنم.

گاهاً خیلی احساس قدرتمندی می کنم؛ دقیقاً همون لحظه ای که با یه جمله شهریار رو از این رو به اون رو می کنم و می تونم خیلی از چیز هایی که اون لحظه حس می کنه رو از بین ببرم. مثل الان که دوباره لب هاش مهمون لبخندی میشه و شهریار مهربون برمی گرده.

- تو خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی، داری بهم کمک می کنی! خیلی خیلی خیلی بیشتر؛ هر ثانیه و هر

دقیقه ای که به نظر تو بیهوده ست، یه نفر توی سر من، به کمک تو داره جون می گیره. یه زندگی برمی گرده و عمر، یه جور دیگه ای رقم می خوره.

لبخندی می زنم و بی دلیل و بی اختیار بغضی توی گلوم می شـینه؛ مثل زمانی که یه تیکه ی پر احسـاس از فیلم مورد علاقه ام رو که لبخند به لب همه میاره می بینم و بغض می کنم. من... توی تمام لحظه های خوب زندگیم بغض می کنم و امروز رو شـــهریار، برخلاف چیزی که فکر می کردم، برخلاف چیز هایی که شـنیدم و برخلاف اون چیزی که به نظر می رســـید، به یکی از روز های خوب زندگیم تبدیل کرده!

می فهمه بغض کردم و دســـتی بالا میاد؛ روی یک طرف صـورتم می شـینه و با انگشـت شسـتش صـورتم رو نوازش می کنه که لبخندی می زنم.

- خیلی دوســـت دارم بدونم قبل از اومدن به تیمارســـتان چیکاره بودی.

گردنم رو کمی کج می کنم و نگاه شـــهریار مصرـانه مســـیر نوازش انگشتش رو دنبال می کنه.

- اگه یادم بیاد، حتماً بهت میگم.

نفس عمیقی می کشم و لب هام آویزون میشه.

- آخه چرا تو باید چیز به این بولدی رو فراموش کنی؟

نگاهش با یه پلک بهم زدن به چشـم هام دوخته میشـه و دستش از صورتم فاصله می گیره.

- ارادی فراموشـــشـــون کردم ولی... چنـد وقـت کـه از تیمارسـتان بودنم گذشـت، حس کردم خیلی بیشـتر از اون چیزی که باید اتفاق های زندگیم به فراموشی سپرده شده. بعدش دیگه هیچ کاری از دستم بر نیومد.

صادقانه می گه و دیگه کاری از دستم ساخته نیست. سر پایین می اندازم و به مرتب کردن چمدونش ادامه میدم ولی اصلا دوست ندارم ساکت بمونه.

- یعنی اگه نه ماه پیش من تو رو دیده بودم می تونســـتم چیزی درباره ی گذشته ات بدونم؟

- چرا این قدر به گذشـــته ی من گیر دادی؟ چیز جالبی نداره.

همون طوری که بلوز آســـتین بلندش رو تا می زنم، زیر چشـــمی نگاهی بهش می اندازم؛ به چمدون خیره شـــده و کمی عصبی به نظر می رسـه. این یعنی باید برای جمله ی بعدی که میگم، سبک و سنگین کنم.

- منظورم این نیســـت شـــهریار؛ تو دوســـت داشـــتی من مجهول ترین آدم زندگیت باشم؟

سرش رو بالا میاره و با جدیت تمام میگه:

- تو همین الانش هم مجهول ترین آدم زندگی منی.

دســـت هام پایین می افته و لباس، توی دســـتم مشـــت میشه.

- ولی من هیچ چیزی ندارم که بخوام پنهون کنم.

خودش رو عقب می کشـــه و به دیوار تکیه میده؛ یکی از پاهاش رو جمع می کنه و ســـاق دســـتش رو روی اون می

ذاره و پای دیگه اش رو روی زمین دراز می کنه. توی این مدت حتی یک بار هم ندیدم جوراب مشکی پاش نباشه!

- قرار نیســـت مجهول بودن یه نفر مختص اتفاق هایی باشه که توی گذشته افتاده؛ احساست برای من غیرقابل درک ترینه.

«جاده سنتو»

#پارت_193

بی اختیار خنده ای با بهت می کنم و لباس توی دســتم رو به داخل چمدون پرت می کنم؛ حس می کنم می خواد یه بحث جذاب تر از جمع کردن چمدونش راه بندازه!

- احســاســم؟ از قضــا من هر چیزی که تو دلم باشــه رو نشون میدم.

با خنده ام خنده به لبش اومده بود اما نمی فهمم کجای حرفم به مذاقش خوش نمیاد که ناامیدی و اخم دوباره سر و کله اش توی صورت شهریار پیدا می شه؛ دستش از

روی زانو پایین میاد و موشکافانه اجزای صورتم رو از نظر می گذرونه.

- یعنی... یعنی هیچ وقت سعی نکردی هیچ احساسی رو از من مخفی کنی؟

اگه بگم «نه» دروغ گفتم؛ ولی... ولی انگار این روز ها توی دروغ گفتن بدجوری مهارت پیدا کردم که به راحتی «نه» ای میگم و شهریار رو ناامید تر از قبل می کنم. در اصل من تپش های قلبم رو، اون حس آرامش رو، اون نبات کوچولویی که تو دلم همش هوای شهریار رو می کنه نادیده می گیرم و جواب منفی میدم.

سری تکون میده و با تکیه دادن سرش به دیوار، به روبه رو خیره میشه؛ با قورت دادن آب دهنش، سیبک گلوش که مشخص شده، بالا و پایین می شه و صداش، خش دار، به گوشم می رسه.

- پس بهم بگو، خودت بهم بگو! چرا پیشنهاد های ازدواجم تو رو مثل یه دختر نرمال به وجد نمی آورد؟

تکیه ی سرش رو می گیره و دردمند به صورتم نگاه می کنه؛ طوری که انگار، سال هاست عاشق منه و منم با نامردی هر بار ردش می کنم. این چه حالیه که شهریار داره؟

- من مشکلی دارم؟ مثل همیشه، من مشکلی دارم؟ ماجرا همینه؟

با جدیت خودم رو جلو می کشم و کنار پاش می شینم؛ نفس عمیقی می گیرم و کمی اخم هام رو درهم می برم تا کلامش اثر خودش و داشته باشه.

- شهریار ما دختر ها تشنه ی محبت پسرا نیستیم؛ این شوخی های مزخرف و کلیشه ای جنسیت زده که دهن به دهن می چرخه ما نیستیم! اون قدر برای ازدواج پر پر نمی زنیم که وقتی کسی- بهمون پیشنهاد میده دست و پامون بلرزه و به وجد بیایم.

اخم های اونم به همدیگه نزدیک شدن و نگاهش با اوقات تلخی بین لب هام و چشم هام در حال نوسانه ولی این موضوع باعث نمی شه که حرفم رو ادامه ندم.

- اگه من، اون موقع با پیشنهاد های تو واکنش نشون نمی دادم به خاطر نبود دلیلی برای واکنش بود؛ نه علاقه ای،

نـه شرایطی! متوجـه ای کـه چی میگم؟ تو مریض منی شهریار.

پوزخند می زنه و همون طور که هیســـتریک وار سرش رو تکون میده سر به پایین می اندازه.

- آره من مریضتم؛ بدجوری هم مریضتم.

کنایه و ایهام حرفش رو نادیده می گیرم؛ این روز ها خیلی چیز ها رو نادیده می گیرم اما لحن ناراحت و عصـــبیش به گلوم چنگ می اندازه. هر چقدر هم که منِ نبات، نخوام من باشم احساساتم یه طوری خودشون رو نشون میدن.

- شـــهریار من نمی خوام ناراحتت کنم؛ فقط می خوام این موضـــوع رو حل کنیم. دوســـت ندارم عذاب بکشی_ به خاطر چیزی که توی این لحظه اهمیتی نداره.

سرش رو به ســـمتم کج می کنه و از گوشـــه ی چشـــم یه طوری نگاهم می کنه که از چیزی که گفتم خجالت می کشم.

- اهمیت؟

چیزی نمی گم؛ یعنی چیزی ندارم که بگم و در عوض گردن شهریار کامل صاف می شه و لب باز می کنه.

- دو ماه پیش رو بیخیال... الان چی؟ الان چرا این قدر بی احساس رفتار می کنی؟

دوست دارم بگم من بی احساس نیستم؛ دوست دارم بهش بفهمونم که با هر حرکت اون اتفاق می افته که من ازش می ترسم و اسمش حس مادرانه گذاشتم. ولی این دوست داشتن ها هیچ وقت قرار نیست توی قالب حرف، به زبون من جاری بشه.

به جاش نباتی خودش رو نشون میده که من ازش متنفرم! چون زبون زبونش نیش داره؛ مثل خیلی از کسایی که زندگیم رو به گند کشیدن!

- چی عوض شده شهریار؟

دیدی یه ساختمون جلوی روت می ریزه و تو هیچ کاری نمی تونی بکنی؟ خودت رو به در و دیوار می زنی، دوست

داری از اون اتفاق جلوگیری کنی ولی فی الواقع تنها کاری که می تونی انجام بدی اینه که بایستی و فقط نگاه کنی.

شـــهریار جلوی چشـــم من فرو می ریزه و من هیچ کاری از دستم برنمیاد؛ اصلاً مگه کاری که خودم کردم رو می تونم جمع و جور کنم؟ پشیمونی به سراغم اومده اما انگار تمام پل های پشـــت سرم شـــکســـته که هیچ حرکتی نمی تونم بزنم.

نگاه ازم می گیره و دوباره سرش رو به دیوار تکیه میده؛ چشم روی هم فشار میده و فقط یه جمله به زبون میاره.

- برو بیرون.

بهت زده اسمش رو صدا می زنم و اون فقط یک بار دیگه حرفش رو تکرار می کنه؛ ناچاراً از جا بلند می شم و با قدم هایی که روی زمین کشیده میشه به سمت در میرم. لحظه ی آخر به صورت غمگین و چشم های بسته اش نگاه می کنم و از اتاق بیرون میرم.

***

«جاده سنتو»

#پارت_194

چمدون خودم رو کنار در اتاق می ذارم و نگاه توی فضای دوازده متری می چرخونم؛ کمد های دیوار و تخت یک و نیم نفره ی سلطنتی با فرش کرمی که به چوب های سفید تخت و کمد میاد. با قدم های آروم و بی حس جلو می رم و خودم رو روی تخت می اندازم.

شهریار اون قدر تو خودش رفته و باهامون حرف نمی زنه که اصلاً حس و حال هیچ چیز رو ندارم؛ فقط دوست دارم توی اتاقم بشینم و خودم رو بابت حرف هایی که زدم بازخواست کنم. از طرفی می دونم که لازم بود یه حرف هایی زده بشه تا اگه قراره شهریار باهاش به آرامش برسه، این روند سریع تر اتفاق بیفته ولی از طرف دیگه... دلم نمی خواست این طوری بشه! دلم... دلم نمی خواست دروغ بگم!

از پشت روی تخت دراز می کشم و دو تا دست هام رو به دو طرف باز می کنم؛ روی روتختی ساتن نسکافه ای تکونشون میدم و با حس نرمی و خنکی پارچه اش چشم هام روی همدیگه می افتن. اگه شهریار همت می کرد و از فاز دپیش در می اومد، این ویلای قشنگ به نظرم دلباز تر می اومد.

دست می برم و شال سه متری لیموییم رو از روی سرم برمی دارم و یه طرف پرت می کنم. خفگی تنها توصیف حال این روز هامه و حتی نمی دونم که چطوری باید ازش خلاص بشم؛ نیلوفر و علیرضا فکر می کنن که شهریار به خاطر جابه جایی حال و هواش عوض شده و من حتی جرأت ندارم که بگم من باعثش بودم!

- نبات...

دستم رو سکو می کنم و تنم از روی تخت می کنم؛ نیلوفر در حالی که شال مشکی از روی موهای بلوندش سر خورده و شونه هاش رو اشغال کرده، تو درگاه در ایستاده و با تکیه به اون نگاهم می کنه.

- پا نمی شی بری ببینی این شهریاره چرا دو ساعته زل زده به بیرون و دل نمی کنه؟

با پوف کلافه ای صاف روی تخت می شینم و موهای بازم رو به عقب هدایت می کنم؛ امروز صبح به اصرار نیلوفر به سالن دوستش رفتیم و علارغم چیزی که می خواستم موهام رو خاکستری کرده بودن. شاید این هم بتونه دلیلی برای تشدید اعصاب خردیم باشه!

- من چه بدونم نیلوفر؟ این قدر گیر نده؛ خودش خوب میشه.

دست به سینه می زنه و شاکی، چشم غره ای بهم میره.

- زهرمار و گیر نده! بابا باید بفهمم شما دو تا چه مرگتونه یا نه؟

چشم گرد می کنم و برای تبرئه شدن از نگاه اخم‌آلود و شکارِ نیلوفر خنده ای مضحک روی لب میارم.

- ما؟ برو بابا! به من چه ربطی داره؟ یادت نیســت دفعه ی پیش هم شهریار رفته بود تو خودش بعد درست شد؟ ناسلامتی مریضه ها!

نگاهش می‌گه یک جمله که ســهله، حتی یک کلمه هم از حرف هام رو باور نکرده و بو برده که یه مشکلی این وسط هســت؛ ولی اگه من نباتم، هیچ وقت نمیام مثل دختر های نرمال دیگه ســفره ی دلم رو برای کسی_ باز کنم و باهاش درباره ی اتفاق که بین من و شــهریار افتاده درد و دل کنم. هیچ وقت هیچکس قرار نیســت از مشــکلات شخصی من خبردار بشه!

یکتا و نیلوفر دوســت های صــمیمی منن ولی حتی از مشــکلاتی که قبل و بعد طلاق مامان و بابام برام پیش اومد باخبر نشــدن؛ نفهمیدن اون درس خوندن هایی که اسـمش رو گذاشـته بودن خرخونی به خاطر فشـاری بود که از وضـعیت خونه بهم وارد می شـد و می خواسـتم یه طوری خودم رو سرگرم کنم. چی بهتر از درس خوندن؟

فقط محمد بود و محمد دید که چی کشـــیدم و چی ها دیدم؛ اونم به خاطر این که خاله ثریا اومد و بعد مامان تر و خشـکم کرد. اگه الان هر چند وقت یک بار یه خبرایی از مامان میشه، اون موقع، یکی دو سال بعد از طلاقشون حتی به فکر این نبود که بچه ای به اسـم نبات داره. حتی نخواست تلاشی برای گرفتن حضانت من بکنه!

نیلوفر کـه می‌بینـه توی افکـار خودم غرقم، «پوف»ای می‌کشـــه و در حالی که زیر لب غر می زنه از اتاق بیرون میره. در اصل اون راست می گه و من باید یه حرکتی برای بهتر شـدن حال شـهریار انجام بدم اما وقتی از نگاه کردن به صورتش هم خجالت می‌کشم چیکار باید بکنم؟

کلافه از جا بلند میشم و برای رهایی از خواسته ی عمیق وجودم که می‌خواد زود تر شـــهریار رو ببینه، به چمدونم پناه می برم و لباس هام رو توی کمد خالیِ طبقه بندی شـده می‌چینم. حتی لباس های خودم رو هم به یه سـت سـاپورت طوسی عوض می کنم و کارم که تموم میشـه به معنای واقعی کلمه، بیکار می‌مونم.

سعی می‌کنم خودم رو سرگرم کنم و حدالمکان از اتاق بیرون نرم تا به سمت اتاق شهریار کشیده نشم اما توی یه اتاق کوچیک که هیچی نداره، مگه من چند ساعت می‌تونم دووم بیارم؟! به دو ساعت نکشیده یه شال روی سرم می‌اندازم و به بهانه ی کمک به نیلوفر و علیرضا بیرون میرم.

همین که پام رو از اتاق بیرون می ذارم، بدون این که ذره ای به سالن بزرگ و دلباز که یه دست مبل راحتی صدفی وسطش چیده شده، توجه کنم، نگاهم به سمت در اتاقی که روبه روی اتاق من و اون سر سالن قرار داره کشیده میشه و دلم از دلتنگی ناله سر میده؛ از سه روز پیش که من رو از اتاقش بیرون کرد ندیدمش و اگه بگم حتی دلم برای اون پوچی توی نگاهش تنگ شده دروغ نگفتم!

«جاده سنتو»

#پارت_195

- به چی خیره شدی دختر؟

ترسیده به علیرضا که کارتونی توی دستش داره و از پله ها بالا میاد نگاه می‌کنم و لبخند لرزونی می زنم؛ سعی می کنم نشون ندم ترسیدم که موذب نشه.

- هیچی... میگم ویلای عموت چقدر قشنگه؛ فکر نمی کردم این قدر بزرگ باشه.

کارتون رو روی میز عسلی وسط سالن می ذاره و با کشیدن دست روی پیرهن آبی آسمونی رنگش، خاک روی اون رو می تکونه و بعد دست به کمر می‌گیره؛ نگاهش رو دور خونه و سقف بلندش می چرخونه و سری با تأسف تکون میده.

- با این عموم عموماً رفت و آمد نداریم؛ نگاه نکن این جا اینقدر بزرگ و قشنگه. مال مردم رو برای خریدنش خورده؛ به خاطر همین هیچکدوم از فامیل های ما پا اینجا نمی‌ذارن ولی دیگه این مورد اضطراری بود.

شرمندگی اجازه تعجب بهم نمیده؛ شرمنده لبم رو گاز می‌گیرم و با ریشه های شالم بازی می‌کنم. قدمی به جلو برمی‌دارم و خجالت از لحنم می‌باره؛ فکر می کردم علیرضا

همچین کاری به خاطر منی که ازشش خوشش نمی اومد بکنه؟

- ببخشید تو رو خدا؛ همه‌اش به خاطر من به این و اون رو می‌اندازی.

لبخندی که می زنه تمام صداقتش رو نشون میده؛ در اصل علیرضا همون چیزی رو نشون میده که تو وجودش پنهون کرده! شاید به خاطر همینه که اندازه ی سر سوزن به خاطر این که گفته بود می خواد کناره گیری کنه و دیگه دخالتی توی کار های شهریار نداشته باشه، ناراحت نیستم.

می تونست بپیچونه، نیلوفر رو مجبور کنه تا دیگه جواب تلفن های من رو نده و حسام رو وادار به این بکنه که خونه شون رو از ما پس بگیرن؛ بدون این که من بفهمم همه چیز زیر سر اونه و در واقع اونه که نمی خواد بهم کمک کنه ولی الان، بیشتر از هر کسی مفید واقع شده.

دست هاش رو از روی کمر پایین میاره و در کارتون رو باز می کنه.

- این حرف ها چیه؟ الان بیشتر از این که به تو کمک کنم دارم به شـــهریار کمک می کنم؛ مطمئنم خودش یه روزی جبران می کنه.

با اومدن اسم شهریار لبخند ناراحتی روی لب هام میاد و نگاه به زمین می دوزم.

- از کجا این قدر مطمئنی که جبران می کنه برات؟

بیخیال کارتون وسیله ها میشه و روی مبل می شینه؛ پا روی پا می اندازه که من هم مبل روبه روم رو، که دست هام و روی پشتیش گذاشته بودم، دور می زنم و روش می شینم.

- چون من چیزای دیدم که تو ندیدی؛ قرار هم نیست الان ببینی و بفهمی ولی به موقعش به این نتیجه می رسی که وفادار تر از شهریار وجود نداره.

ابروهام از تعجب بالا میره و بی دلیل لبخندی روی لبم می شینه؛ اصلاً مگه میشه از رفتار های خوب شهریار حرف بزنی و دلت غنج نره؟

- چرا یه طوری حرف می زنی که انگار شهریار رو بیشتر از من می شناسی؟ دارم شک می کنم ها!

می خنده و دستی به موهای پریشونش می کشه؛ می خواد مرتبشون کنه.

- نه، بیشتر نمی شناسم؛ ولی ما مردا یه چیز هایی رو از هم جنس هامون می فهمیم که شما خانم ها حالا حالاها نمی فهمید.

- چی شد؟ داره از دخترا بد میگه؟ بیام با عقاید فمینیسمم یقه جر بدم؟

علیرضا نیم خیز می شه و به پشت سرش نگاه می کنه؛ نیلوفر با دست هایی که به کمر زده، بالای پله ها ایستاده و نگاه شاکیش رو لحظه ای از علیرضا تکون نمی ده. چشم هاش رو با فک سفت شده گرد می کنه و انگشت اشاره اش رو به سمت علیرضا می گیره.

- چی گفتی؟ جرأت داری تکرار کن! گفتی دخترا نمی فهمن؟

علیرضا برمی گرده و نگاه پوکری به سمتم می اندازه که نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و خنـده ای می کنم؛ همین نیلوفر رو جری تر می کنه و نگاه وحشیش رو به سمتم می کشه.

- خنده داره؟ ببند نیشـــت رو! مگه من اجازه نداده بودم هر کس گفت بالا چشم دخترا ابروئه بزن تو دهنش؟

چشـــم هام گرد می شـــه و از روی بهت، بی اراده دوباره خنده ای می کنم که حس می کنم از سر نیلوفر دود بلند میشـــه. جدی جدی عصـــبانی شـــده! این دختر چقدر غیرقابل پیش بینی و عجیبه آخه؟ علیرضـــا می چرخه و با دیدن من که دســـت هام رو هوا خشـــک شـــده، سری با تأسف تکون میده.

- تا من این و افکار فمینیسمیش رو آروم می کنم، تو پاشو برو ببین این رفیق ما داره چیکار می کنه.

دســـت هام پایین میاد و خودم رو جمع و جور می کنم؛ همین که نیلوفر فهمیده یه مشکلی هست برای هفت جد و آبادم بسـته. همینم مونده علیرضـا بفهمه و همه بدونن که شـهریار سر این که من پیشـنهاد های ازدواجش رو رد

کردم، این طوری رفته تو خودش و با هیچ کس حرف نمی زنه!

نیلوفر و علیرضـا با سر و صـدا از پله های دوبلکس پایین میرن اما نگاه من میخ در اتاق شـهریار میشـه و نمی تونم تکونی به خودم بدم؛ دلم، برای دیدنش لحظه شماری می کنه اما مغزم بهم هشـدار میده که من بهترین راه رو، با زدن اون حرف ها بهش، انتخاب کردم.

اما همیشـه توی دوئل قلب و مغزم، این قلبمه که برنده میشـه و هراسـون خودش رو به در و دیوار سـینه ام می کوبه تا زودتر به اتاق روبه رو کوچ کنه و شهریار رو ببینه. چند روزه ندیدمش و در نهایت بدجنسی_ اون رو به حال خودش رها کردم!

«جاده سنتو»

#پارت_196

بدنم، بدون این که اجازه ای از من بگیره، از روی مبل کنده میشـــه و پاهام، با قدم های هم اندازه و مرتب به اون سـمت مین؛ حالا منم که بدون در زدن دسـتگیره رو پایین می‌کشم و با باز شدن در اتاق و دیدن قامت شهریار که پشت به در، به سمت پنجره ایستاده نفس توی سینه ام زندونی می‌شه.

نمی چرخه و همون طور صامت می مونه؛ دست تو جیب شلوار کتون مشکی رنگش کرده و پیرهنی که رنگ و لعابش هیچ نشـــونی از لباس هایی که من خریدم نداره، نشـــون میده من چقدر در حق شـــهریار بدی کردم و درمانش پسرفت داشته!

- چه عجب!

با صـداش شـونه هام بالا می‌پره و یه طوری دسـتگیره رو ول می‌کنم که برمی‌گرده و صـدای بدی میده؛ نکنه انتظار داشـتم دوباره اون شـهریار بی سر و صـدا برگرده؟! باید قبول کنم که شـهریار هر چقدر هم از دسـت من ناراحت و عصـبی باشـه باز هم یه اتفاق های خوبی افتاده و کمی بهبود پیدا کرده.

کمی اعتماد به نفسم رو جمع می‌کنم و قدم به جلو برمی دارم؛ بدون این که در رو پشت سرم ببندم نگاهم رو توی اتاق می‌چرخونم و چشم هام از خوشگلیش برق می‌زنه. برعکس اتاق من که چیز خاصی نداره و دکوراسین سفیدش زیاد باب میلم نیست، اتاق شهریار خیلی خوشگله!

یه تخت و کمد ساده ی قهوه ای رنگ با آباژور بلندی که کنار تخت گذاشته شده، وایب آرامش بخشی رو به اتاق داده؛ نگاه های کوتاهی به شهریار می اندازم و مدام لبم رو زیر دندون می کشم.

- از اتاقت خوشت اومد؟ دلباز ترینش برای توئه.

آروم و خجالت زده زمزمه می‌کنم؛ حتی نمی‌دونم برای چی خجالت می‌کشم ولی اون قدری هست که سرم پایین بمونه و آروم نوک انگشت هام رو به بهم بکوبم. حس می‌کنم باید الان ازش معذرت خواهی کنم که دیگه ناراحت نباشه ولی حتی نمی‌تونم زبون باز کنم از اون روز صحبت کنم.

می‌خوام چی بگم؟ هر طوری که بپیچونم، هر طوری که سعی کنم واقعیت رو بگم باز شهریار فکر می‌کنه رفتم فکر کردم و می‌خوام بهش دروغ بگم. اصلاً... اصلاً مگه من خودم می‌دونم می‌خوام چیکار کنم؟ می‌خوام بهش بگم نه ببخشید حس من اون چیزی نبود که به زبون آوردم؟

از گوشه ی چشم می بینم که برمی گرده ولی نمی‌تونم سر بلند کنم و حالات صورتش رو ببینم؛ با این صدای خشک و جدیش می‌خواد بگه که قهره؟

- آره... حداقل از اتاق های قبلیم بهتره.

حرفم ته می‌کشه؛ با وجود این که سه شبانه روز هم که بخوام افکار توی مغزم رو براش توضیح بدم بازم کمه! توی این لحظه دوست دارم اون شروع کننده ی بحث باشه تا من هم به موقعش از دلش در بیارم. البته اگه بتونم و باز اون نبات بی رحم خودش رو نشون نده!

شـهریار هم این وسـط روضـه ی سـکوت گرفته و همین باعث میشـه سرم رو کمی بالا بیارم و زیر چشـمی نگاهش کنم؛ دست به جیب به پنجره تکیه داده و مستقیم نگاهم می‌کنه. حتی ذره ای چشـم هاش رو از روی صـورتم تکون نمیده و آروم میگه:

- حداقل به جز تخت و پا تختی دو سـه تا اثاث دیگه هم داره.

راست می‌گه؛ اتاقی که توی تیمارستان داشت و حتی اتاق خونه ی حسـام بیشـتر به سـلول زندانی شـبیه بودن. اون هم فقط به خاطر این‌که به خودش آسـیب نزنه! یک لحظه یادم می افته دو هفته‌سـت هیچ زخمی روی بدن شهریار نیست و تمام اتفاق های گذشته فراموشم میشه.

لبخند دسـت و دلبازانه روی لب هام نقش می بنده و با ذوق دست هام رو به هم گره می‌زنم؛ حتی شوق از صدا و لحنم هم بی داد می‌کنه!

- چقدر خوشـحالم که دیگه به خودت آسـیب نمی زنی شهریار!

بالاخره چشـــم به صـــورتش می‌دوزم و این بار اولین چیزی که می‌بینم ابروی بالا رفته و لب کج شـــدشـــه! چرا انتظار اخم و اوقات تلخی داشـــتم؟ ولی اون مهربون تر از چیزی کـه فکرش رو می کنم بـه نظر می رســـــه؛ من دلش رو شـــکســـتم و اون لبخند تحویل من میده و بغض رو توی گلوم بزرگ تر می کنه.

حتی اگه یه بچه هم جلو روت باشـــه باز دلت نمیاد دلش رو بشـــکنی؛ من با چه رویی دل شـــهریاری که می دونســـتم مریضـــه و با هر چیزی رفتار هاش تغییر می کنه، زیر پام له کردم و راحت ازش گذشـــتم؟ من... من این قدر بی رحم نیستم؛ فقط نمی دونم چمه!

پای راســـتش رو ســـکو می کنه و اون یکی پاش رو از جلوی راســـتی رد می کنه و نوکش رو به زمین تکیه میده. نگاهش چیزی رو داد می زنـه کـه نمی خوام بهش توجـه کنم؛ ولی مگه میشـــه شـــیفتگی رو از اون دو گوی که لحظه ای از صورتم تکون نمی خورن، نخوند؟

- اگه قرار باشه در برابر ترک بعضی کارها این قدر قشنگ اسمم رو صدا بزنی، سعی می کنم مدام کار های مزخرفم رو ترک کنم.

دهنم باز می مونه و برمی گردم لحنی که باهاش اسم شهریار رو صدا زدم، یک بار مرور می کنم؛ به جز ذوق چیز دیگه ای نداشت! اما این نگاه سرزنده و پر از برق شهریار نشون میده باز یه چیزی این وسط هست و به قول علیرضا من از درک اون عاجزم!

- من که همیشه این طوری اسمت رو صدا می زنم!

«جاده سنتو»

#پارت_197

پاهاش رو صاف می کنه و تکیه از پنجره می گیره؛ با قدم های آروم جلو میاد. اون قدر که برای دیدنش مجبور بشم سرم رو بالا ببرم و از پایین به چشم هاش خیره بشم. لبخندِ گوشه لبش نشون از بخشیدن من و جابه جایی

چشـــم هاش بین چشـــم ها و چونه ام، نشـــون از حس خوبش میده.

- ولی همیشه این قدر دلبری توش نیست.

دوست دارم گریه کنم؛ از شدت محبتی که شهریار می کنه و من نمی تونم واکنشی. بهشون نشون بدم، دلم می خواد زار بزنم. کاش می تونستم پا به پاش جلو بیام ولی من حتی نمی دونم چی پیش رومونه! تصـــور هایی که از آینده دارم خیلی ترسناک و دردمند به نظر می رسن. طوری که حتی نمی خوام بهشون فکر کنم!

چشـم هام رو می دزدم و سر به پایین می اندازم؛ انگار گلوم باد کرده که نمی تونم از دهنم نفس بگیرم و فاصـله ای با خفگی ندارم؛ اما هیچ کدوم از این ها باعث نمی شـــه که جلوی خودم رو دربرابر حرف زدن بگیرم.

- شهریار من... من...

اجازه نمیده که حرفم رو ادامه بدم؛ انگار از دفعه ی پیش و من و من کردن های من خاطره ی خوبی نداره که پشت بهم می کنه و دوباره به سمت پنجره میره.

- هوای اینجا خوبه؛ یعنی از تهران بهتره.

این یعنی علاقه ای به شـــنیدن بقیه ی چیزی که می خواســـتم بگم نـداره؛ من هم بـه جلو قـدم برمی دارم و کنارش می ایستم. منظره ای که از طبقه ی دوم این ویلا، دیده میشـــه، می تونه ســـاعت ها چشـــم های من رو معطوف خودش بکنه. درخت هـای پر بار توی حیاط بزرگ و ویلا هـای اطراف، منظره ی خوبی رو بـه وجود آورده.

- آره.

از روی شونه نگاهی به سمتم می اندازه.

- قشنگ هوا، هوای سرپیچی از دستورات خداست.

گیج به سمتش می چرخم و بین لب هام فاصله می افته.

- هان؟

چشـم های شـیطون و لب هایی که با شرارت کج شـدن، باعث میشـــه بیشـــتر به چیزی که گفته دقت کنم و با فهمیدن معنی جمله اش، تا بناگوش سرخ می شـــم و نگاه ازش می دزدم.

- آهان.

شـونه هاش آروم تکون می خوره و این نشـون میده که می خنـده؛ یعنی بـه این زودی چنـد روز پیش رو فراموش کرده؟ یا شـــاید هم... باهاش کنار اومده! اما چیزی مغز من رو داره نـابود می کنـه و من تحـت هیچ شرایطی نمی تونم بهش بی تفاوت باشم.

به سـمتم می چرخه و قدمی به عقب برمی داره؛ شـونه ی راســـتش رو به چارچوب پنجره تکیه میده و ســـنگینی نگاهش روی صورتم حس می شه.

- لپات آتیش نگیره یهو؟

شهریار من رو دوست داره؛ اگه هم دوست نداشته باشه یه حسی داره. این کاملاً قابل لمسه ولی این دوست داشته شـدن با عقل جور در میاد؟ آینده و ادامه ای داره که من بخوام حرکات شـــهریار رو پیش خودم تحلیل کنم و اون طوری واکنش نشـون بدم که اون خوشـش بیاد؟ یا شـاید هم... خودم خوشم بیاد!

به سمتش می چرخم و صورت جدی به خودم می گیرم که می فهمه یه چیزی سر جاش نیســـت؛ فقط چند روز از بحثمون گذشته، درسته گفتن این حرف ها؟ ولی اگه نگم، نمی تونم کاری رو جلو ببرم.

- شهریار من نمی دونم با فکری که مثل خوره مغزم رو می خوره چطور کنار بیام.

صـامت به چشـم هام نگاه می کنه؛ مسـتقیم و نفس بر! انگـار کـه می خواد اعتراف بگیره و همین وادارم می کنـه بدون این که منتظر جوابی ازش بمونم، ادامه ی حرفم رو بگم.

- این فکر که من توی زندگیت دارم چیکار می کنم؟

حقیقت روی سرم آوار میشـــه و عذاب با لحن و صـــدام گره می خوره. دو تـا دســـتم رو بـاز می کنم و روی هوا تکونشون میدم.

- حس می کنم از هدف اصـــلیم دور شـــدم؛ من... من می خواستم فقط حالت رو خوب کنم... الان انگار... انگار...

پوزخندی که روی لبش میاد این بار حس خیلی بدی بهم نمیده؛ انگار این بار دوســـت نداره مثل چند روز پیش دلخوری پیش بیاد و مسالمت آمیز رفتار می کنه.

- الان چی؟ روابط مادرانه رو بیشتر دوست داری؟

چشم هام رو روی همدیگه فشار میدم و خودم رو لعنت می فرســـتم که چرا یکی از حرف های دلم رو بهش گفتم تا مدام تو سرم بکوبدش؟ ولی فقط می تونم هشـــدار وار اسمش رو صدا بزنم.

- شهریار!

صدای کوبیده شدن چیزی میاد و باعث میشه بلافاصله چشم از هم باز کنم؛ دست به هم کوبیده.

- بهم بگو چه فکری مثل خوره مغزت رو می خوره.

نفس عمیقی می گیرم و پشـــت بهش می کنم؛ همون طور که به ســـمت تخت می رم جمله ها رو توی سرم طبقه بندی می کنم تا ناراحتش نکنم. ولی مغزم بیشـتر شـبیه به یه گودال تو خالی شـــده؛ یه چیزی که توش می افته اکو میشـــه و اون قدر بزرگ به نظر میاد که ترس به تنت می اندازه.

روی تخت می شینم و دست هام رو دو طرف بدنم به لبه هاش تکیه میدم؛ شهریار هم قدمی به جلو برداشته و نگاه مسـتقیم و جنگجوش ذره ای از روی صـورتم تکون نمی خوره.

- فکر نمی کردم یه روزی این حرف رو به کسی بگم ولی... من نمی خوام ازت فاصله بگیرم!

«جاده سنتو»

#پارت_198

برق نگاهش رو دوست دارم؛ یه حس نابی داره. یه طوری که انگار امید به زندگی توش جریان داره؛ شـــهریار دو ماه پیش هم این طوری نگاه می کرد؟ حتی یادم نمیاد! اون قدر روی خوب ازش دیدم که حتی ذره ای اون روز ها رو به یاد نمیارم!

- ولی یه مشکلی هست شهریار؛ من نمی دونم الان وقتش هست یا نه... تو باید حالت خوب بشه.

با جدیت سر تکون میده و دســـت هاش رو توی ســـینه جمع می کنه؛ مثل همیشـه پاها به عرض شـونه باز و کمر صافِ صاف!

- من حالم خوبه؛ یعنی نمی دونی حالم به خاطر چی خوب شده؟

به خاطر من! جوابش یه سر پایین افتاده میشـــه و نگاهی که با خجالت ازش گرفته میشـه؛ بی اختیار، بدون این که قصدش رو داشته باشم، دارم باهاش عهد می بندم؟

- یه قانونی هسـت که میگه اگه از هر چیزی که داری اون لحظه استفاده نکنی ممکنه، دیگه نتونی به دستش بیاری.

سر بالا میارم و با تعجب نگاهش می کنم؛ داره بهم هشدار میده؟

- یعنی... یعنی می خوای بگی اگه الان با این وضـــعیت قبولت نکنم، دیگه بعداً باهام این طور رفتار نمی کنی؟

خنده ی شیرینی می کنه و دست می بره پارچه ی شلوارش رو از قسمت رون می گیره؛ کمی شلوارش رو بالا می کشه و بعد پایین پای من، روی زمین می شینه.

- من همچین چیزی گفتم؟ یا رفتاری کردم که باعث بشـه فکر بکنی من رفتارم چند ماه دیگه تغییر می کنه؟

بی اختیار می خندم و چیزی که از ذهنم می گذره رو به زبون میارم.

- تو فقط دو هفته ســـت که مهربونی؛ قبلش کاری نمی کردی!

اون هم لبخندی روی لبش میاد؛ دســـتش رو بالا میاره و اون تیکه از موهای خاکســـتری رنگم رو که روی صـــورتم اومده، کنار می زنه.

- ولی من همون موقع هم یه حرفی رو زیاد تکرار می کردم.

می دونم منظورش کدوم حرفه؛ شـهریار چه حالش بد بود و چه خوب، همیشه اون جمله ی معروف «با من ازدواج کن.» رو تکرار می کرد. نفس عمیقی می کشـــم و لبخند، روی لب هام کنار نمیره.

- خـب... من نمی دونم منظورت چیـه ولی من فقط می خوام آتش بس اعلام کنم؛ تو این چند روز همه اش حس می کردم داریم به همـدیگه می پریم. این جوری نباشـــه دیگه.

سری به نشـــونه ی تأیید تکون میده و دســـتش رو برای دست دادن جلو میاره.

- همین هم یه قدم بزرگه.

دستم رو توی دستش می ذارم و اون آروم فشاری بهش وارد می کنه؛ انگشت شستش رو روی دستم می کشه و دست کوچیکم بین پنجه ی بزرگش گم میشه. چشم هاش قسمت به قسمت صورتم رو از نظر می گذرونه که چیزی یادم می افته.

- راستی... گفتی اینجا بهتر از اتاق های قبلته؛ اتاق خودت یادت اومده؟

دستم رو از دستش بیرون می کشم اما انگار اون علاقه ای به این کار نداره که چشمش دنبال دستم کشیده میشه؛ بعد دوباره نگاه به سمت صورتم می کشه و چند ثانیه مکث می کنه. انگار تازه می فهمه که چی ازش پرسیدم.

- من گفتم بعضی‌ـــ اتفاق ها رو از یاد بردم؛ نگفتم تمام گذشته ام رو فراموش کردم.

روی زمین می شینه و خودش رو به سمت تخت می کشه؛ به تخت، کنار پای من، تکیه میده که مجبور میشم کمی تنم رو کج کنم و از نیم رخ بهش نگاه کنم.

- اتاق من خیلی با اون چیزی که فکرش رو می کنی فرق می کنه.

سرش رو بالا میاره و خیره به صورتم خنده‌ی آرومِ مردونه ای می کنه که حس می کنم چیزی تو دلم پایین می ریزه؛ من تا حالا ندیدم پیش نیلوفر یا علیرضا این طوری رفتار کنه یا بخنده. یعنی این حالش مختص منه!

- همین الان چیزی که از ذهنت می گذره رو به زبون بیار؛ تصورت از اتاق من رو!

من هم خنده ای از تصوری که دارم می کنم و صادقانه زبون باز می کنم.

- اون طوری که گفتی با تصور من فرق می کنه، عکس یه خرابه اومد تو سرم.

نفس عمیق می گیره و به روبه رو خیره میشه؛ دوباره یکی از پاهاش رو جمع می کنه و ساق دستشو به اون تکیه میده که صحنه ی چند روز پیش جلوی چشم هام تداعی میشه. انگار عادت به این طور نشستن داره.

- نه؛ یه سالن بزرگ. سرد، تاریک! با یه پیانو و یه دیوار پر از کتاب.

با سـکوتم چیزی رو که گفته توی سر تصـور می کنم و به این نتیجه می رسـم که چقدر دور از انتظار منه! سرش رو بالا میاره و نگاه متعجب و ناباورم رو شکار می کنه.

- انتظارش رو نداشتی؟

می خندم و «نه» ای میگم که با همون لبخند نگاه ازم می گیره؛ بی اختیار نفسم رو محکم به بیرون پرت می کنم و از پشـت خودم رو روی تخت می اندازم. به نظرم این همه سستی و خستگی به بی خوابی و فکر های درهم دیشب کم ربط نداره.

- بلدی پیانو بزنی؟

- ظاهراً باید بلد باشم.

گچ بری های روی سـقف خبر از اشرافی بودن وجب به وجب این ویلا میده؛ وگرنه کی سـقف اتاق مهمان رو گچ بری می زنه؟ چشـم روی هم می اندازم و آروم زمزمه می کنم:

- شهریاری که توی سرم ساخته بودم نظامی بود.

باز می خنده؛ باز اون تن صـدای آروم که شـماره ی نفس هاش تغییر می کنه و قلبی که با این خنده ها سرشار از نور امید میشه.

- چرا توی سرت شهریار می سازی؟ من جلو روتم!

«جاده سنتو»

#پارت_199

لبخند روی لبم میاد و تصور شهریاری که ساختم، پشت پلک های بسته ام، رنگ می‌بازه و این بار مردی رو می‌بینم کـه خنـده‌اش، جـذاب ترین خنـده ایـه کـه توی زنـدگیم دیدم!

- الان که فکرش رو می‌کنم این شهریاری روبه رومه، خیلی بهتر از شهریار توی سرمه.

چند لحظه مکث می‌کنه و بعد با صدای دلنشینی می‌گه:

- شرط می‌بندم توی سرت یه جانیِ به تمام معنام که حکم یه قاتل زنجیره ای رو داره و با کشـــتن همه، گند زده به زندگیشون!

چشـــم هام باز میشـــن و تازه می‌تونم غم صـــداش رو تشخیص بدم؛ دستم رو به تخت تکیه میدم و کمی خودم رو بالا می کشم. این بار دو تا پاهاش رو جمع کرده و ساق دست هاش رو به زانو تکیه داده.

- این‌طوری نیست؛ بیشتر اینجوری فکر می‌کنم که اون ها گند زدن به زندگی تو.

دوباره صـاف می شـینم و پاهام رو توی شـکمم جمع می کنم؛ دسـت دورشـون حلقه می کنم و یه طرف صورتم رو به زانوهام تکیه میدم.

- گند که زدن ولی...

از نیم رخ می بینم که لبخند می زنه؛ نه تلخ خند، یه لبخند واقعی و قشنگ.

- میگن اگه بعضی سختی ها نباشن، قشنگی های دنیا رو نمی تونی به دست بیاری؛ حق دارن. اگه اون روز ها اون طوری سپری نمی شد، الان...

مکث می کنه؛ با نفس عمیقش انگار می خواد ادامه ی حرفش رو قورت بده ولی با چیزی که میگه تمام تصوراتم بهم می ریزه.

- به قول اون یارو می ارزید؛ ولی با این تفاوت چیزی که می ارزید حال اون شب هام به حال این روزامه. سختی ها رنگ باختن؛ انگار دیگه قدرتشون مثل قبل نیست. جای زخم هاشون درد نمی کنه و کم تر اون حس پوچی رو تجربه می کنم.

بالاخره کمی نگاهش رو به سمت من می کشه و لبخند نشسته کج لب هام رو شکار می کنه؛ یادم نمیاد توی کدوم برهه از زندگیم این قدر لبخند داشتم!

- به نظرت کی باعث این حال شده؟

از چیزی که می خوام بگم خودم خنده ام می گیره و نمی تونم خنده ام رو بین حرف زدن پنهون کنم.

- از اون جایی که از وقتی اومدی تیمارستان حالت خوب شده، پس به احتمال زیاد کار وفایی بوده!

می خنده؛ اون قدر بلند که با شوق، تکیه ی سرم رو از روی پاهام برمی دارم و با خنده اش می خندم؛ اون تن صدای آروم که توی اتاق می پیچه و حس خوبش رو منتقل می کنه و با دنیا نمی شه عوض کرد. ظلمه اگه شهریار همیشه حالش این طوری نباشه!

- آره اون مرتیکه با سیبیل های چخماقیش روحیه ام رو دگرگون کرده!

فقط می خندم که شهریار به سمتم برمی گرده و دستش رو روی تخت می ذاره؛ از پایین نگاهم می کنه و برعکس من که دوست دارم روبه روم باشه، مشکلی با این موضوع نداره.

- حرف از چخماق شد... دوم دبیرستان بودم یه دسته از بچه های مدرسه خیلی به پر و پام می پیچیدن؛ منم از

این رو مخ ها بودم که می رفتم پته ی همه رو پیش مدیر و ناظم می ریختم بیرون.

چشـــم هام رو گرد می کنم و با خنده پاهام رو از تخت آویزون می کنم؛ چشـــم غره ای بهش میرم و تصـــنعی اخم توهم می کشم.

- حتماً هر وقت هم معلم یادش می رفت، دستت رو بلند می کردی می گفتی آقا یادتون رفت امتحان بگیرید!

سری به نشونه ی «نه» تکون میده.

- گفتم رو مخ بودم، نگفتم که این قدر چندش!

مشتاق نگاه بهش می دوزم و سری تکون میدم.

- خب، بقیه اش؟

نفس عمیقی می گیره و چشـــم هاش خیره ی دیوار پشـــت سرم می شـــن؛ انگار داره با خودش تمام اون لحظه ها رو مرور می کنه.

- مدیره هم گذاشته بود کف دستشون که شهریار به من رسونده می رید زیر زمین مدرسه چه غلطی می کنید؛ سیگار می کشـــیدن! پدر و مادر گشـــون کن مدرســـه، خواهش التماس، چند روز اخراج و آخرسر دوباره اینا به مدرســـه برگشتن ولی به طور خیلی عجیبی کاری به کار من نداشتن.

با نفس عمیقی دست به تخت تکیه میده و بالاخره با بلند شـــدن از روی پاهاش، کنارم می شـــینه؛ با کنجکاوی کامل به سمتش می چرخم و چهارزانو می شینم.

- ولی هفته ی اول به هفته ی دوم نرســـیده یکی از کتاب هام رو که خیلی دوستش داشتم و از شدت خواستنش توی راه مدرسه می خوندمش رو ازم کش رفتن و گفتن اگه می خوامش باید بعد تایم مدرسه پاشم برم کوچه پشتی زورخونه ای که نزدیک مدرســـه بود. شـــش نفری ریختن سرم...

نمی ذارم ادامه ی حرفش رو بگه و با ذوق، طوری که انگار می خوام بقیه ی یه داســـتان هیجان انگیز ولی تکراری رو

حدس بزنم، دســـت هام رو به هم می کوبم و بین حرفش میرم.

- حتماً تو هم به شش نفرشون حریف شدی و همه شون رو کتک زدی؟

لب هاش کشیده میشه و از اون خلسه بیرون میاد؛ عاقل اندر سفیه نگاهم می کنه.

- نه خیر! عین سگ کتکم زدن.

پقی زیر خنده می زنم و نمی تونم جلوی صـــدای قهقهه ام رو بگیرم؛ گردن به عقب پرت می کنم و از ته دل به لحن نمکیش می خندم. اگه قرار بر این باشـــه که شـــهریار اون رویی که به هیچ کس نشـــون نمیده رو پیش من نمایان کنـه، پس بهتره منم خودم رو الکی کنترل نکنم! همونی باشم که همیشه هستم.

«جاده سنتو»

#پارت_200

سر که پایین میارم صـــورت بهت زده ی شـــهریار رو روی خودم می‌بینم؛ بین لب هاش فاصـله افتاده و چشـم های خمارش طوری به من خیره شـــدن که انگار اصـــلاً و ابداً قابلیت تکون خوردن ندارن. نفس توی ســـینه اش حبس شـــده و دســـت هایی که روی پاهاش گذاشـــته از شـــدت مشـــت شـــدن، بندواره های سـفید خودشـون رو نشـون میدن.

نگـاهم رو کـه روی خودش می‌بینـه، بـدون تغییری توی حالاتش چشم روی صورتم می چرخونه و دست راستش رو بالاخره بالا میاره؛ انگشـــت زیر چونه ام می ذاره و سرم رو به ســمت راســت می چرخونه که شــال روی سرم کمی عقب می‌ره و موهام دیده میشه.

- چه عجب که موهات یه رنگ خوب به خودش دید!

مردمک به سمت گوشه ی چشم می‌کشم و دستم رو بالا میارم؛ بی اختیار مچ دستش رو بین انگشت هام می‌گیرم و فشار آرومی بهش وارد می‌کنم.

- یعنی به جز مشکی و خاکستری رنگ دیگه ای هم هست که تو بهش علاقه نشون بدی؟

دستش رو عقب می‌کشم تا بتونم گردن صاف کنم؛ وقتی صورتش جدی میشه و لبخند نداره حس می‌کنم حرف هاش بیشتر روم تاثیر می ذاره.

- علاقه های من اون‌قدر ها هم بد نیست نبات خانم!

اون قدر قشنگ خانم رو تلفظ می‌کنه که فشاری به دستش میدم و تازه یادم می افته که باید مچش رو ول کنم؛ نگاه اون هم به سمت دستش کشیده میشه و توی فکر فرو میره. خیلی داره سعی می‌کنه که نشون بده حالش خوبه، اما من می‌فهمم که خیلی جاها داره تظاهر می کنه. یعنی هنوز به خاطر حرف های من ناراحته؟

می‌خوام انگشت هام رو باز کنم و دست عقب بکشم که دست دیگه اش رو روی انگشت هام می‌ذاره و اجازه نمی‌ده؛ نگاهم نمی‌کنه ولی نفس های نامنظمش نشون میده حال درستی نداره. شاید به چیز بدی فکر می‌کنه و تجربه نشون داده توی این شرایط باید حواسش رو پرت کنم.

- بعد که کتکت زدن چی شد؟

سرش رو به سمت صورتم می‌کشه و گیج نگاهم می‌کنه؛ انگار که به زور از دنیای خودش بیرونش کشیدم و حالا نیاز به زمان داره تا اتفاق های اطرافش رو درک کنه.

- خودت حدس بزن.

بیخیال برداشتن دستم میشم و لبخند به لبم میارم که از اون حال و هوا بیرون بیاد. مثل هوای بهاری می مونه این مرد؛ یه ثانیه خوب و آفتابی و ثانیه ی بعدش بارونی و گرفته.

- حدسم اینه که برای این که کسی_ نفهمه از همکلاسی هات کتک خوردی، به کسی_ نمی‌گی و یه روزی خودت دخلشون رو در میاری.

بالاخره لب هاش کمی انحنا پیدا می‌کنن؛ اما باز هم اون شهریار چند لحظه ی پیش نیست. نگاه ازم می دزده و دست هاش که دست راستم رو به احاطه ی خودشون گرفتن افت دما رو نشون میدن.

- من بچه ی دعوایی نبودم؛ هیچ وقت هم از شکست خوردن خجالت نمی‌کشم. به هیچ عنوان هم به فکر انتقام تنهایی نمی افتادم. به برادرم گفتم؛ حسابشون رو رسید.

چشم بالا می‌کشه و با یه لبخند مظلوم نگاهم می‌کنه؛ صدای خش دارش گرفته تر از همیشه‌ست و گویا این به خاطر هجوم افکار گذشته‌ست.

- فکر نکنی رفت گوششون رو پیچوند و یه چک به همه‌شون زد که دیگه دور و بر شهریار نباشن؛ نه... یه طوری برای هر کدومشون مجازات برید که بعدش خودشون ازم عذرخواهی کردن و من هیچ وقت نفهمیدم چیکار کرده بود.

نفس عمیقش نشون میده حسرت های گذشته نفسش رو تنگ کردن؛ دوست دارم توی بغلم بگیرمش و بهش بگم که نگران نباشه، من پیشم ولی فقط می‌تونم نگاهش کنم تا اون غصه هاش رو روی دایره بریزه.

- ناصر همیشه کمک من بود؛ می دونست چقدر تنهام، می دونست توی این دنیا هیچ کس به فکر من نبوده. اون

از ننه و بابامون و اینم از... سعی می‌کرد پشتم رو نگه داره؛ دلم تنگ میشه برای عصبی شدن هاش. یه جوری داد می زد که برق از کله ات می‌پرید.

نمی‌خوام بیشتر از این ساکت بمونم، به خاطر همین آروم میگم:

- داداش ها برخلاف ظاهرشون خیلی مهربونن؛ من داداش ندارم ولی یه محمد دارم که جای هر چی برادره برام پر کرده. می فهمم چی داری میگی؛ چون من روی خوش از محمد خیلی کم می‌بینم.

سرش رو تکون میده و نگاهش بی فروغ میشه؛ انگار که یکی نور امیدش رو کور کرده باشه.

- تا وقتی که یه نفر جفت پا نپره وسط رابطه‌تون؛ چه از طرف تو، چه از طرف اون.

دهنم کامل بسته میشه؛ بدم میاد از این کار ولی با تمام وجود اعتراف می‌کنم که راست میگه. محمد قبل از این‌که من کارهای ازدواجش رو حل کنم بیشتر از این‌ها

ازم خبر می‌گرفت؛ ولی انگار برخلاف تمام شـاخ و شـونه هایی که کشیدم فائزه بینمون یه دیوار بزرگ کشیده! فکر نمی‌کردم این طوری بشه.

شهریار می‌فهمه یه چیزی شده؛ اما به روی خودش نمیاره. صـورت ازم برمی گردونه و با خیره شـدن به پنجره توی گذشته اش دست و پا می زنه.

- من خیلی کم سن و سال تر از ناصر بودم ولی همیشه با وجود کم سـن بودنم حواسـم بهش بود؛ سـعی می‌کردم با تمام مشـغله هام یه تایم که مربوط به ناصر باشـه رو براش خالی بذارم. تمام تمام تلاشم رو می کردم ولی شقایق اومد و...

«جاده سنتو»

#پارت_201

صـداش خفه میشـه؛ یعنی اون قدر گرفته میشـه و خش برمی داره که دیگه از حنجره اش بیرون نمیاد. کاش این قدر مجهول برام توضـیح نده؛ دوسـت دارم بیشـتر ازش

بدونم و دلداریش بدم. با وجود این که من هیچ کس رو درست و حسابی دلداری ندادم!

- حواسم بهش نبود که اگه بود این طوری نمی‌شد! یه نفر که غریبه بود گند زد به روابط ما؛ طوری نشون می‌داد که انگار به فکر منه ولی داشـــت من رو از ناصر دور می‌کرد. اون قدر دور که...

دوباره صـداش در نمیاد؛ مثل کسی ـ حرف می‌زنه که انگار یه نفر دســـت روی گردنش گذاشـــته و می‌خواد خفه اش کنه.

- اون‌قدر که نفهمم چطوری رفت؛ سرم رو گرم کرد. سرم رو گرم خودش و کـاراش کرد تـا نفهمم دور و برم چی می‌گذره. من سنم کم بود ولی احمق نبودم! متنفرم ازش!

اون قدری جدی زمزمه می‌کنه که تنفر رو به معنای واقعی کلمـه درک می‌کنم؛ نمی‌دونم این اتفـاق کـه داره تعریف می‌کنه برای چند ســال پیش هســت ولی اون قدری دوره که شـهریار توش کم سـن باشـه. الان هر چقدر هم زمونه پیرش کرده باشه، حداقل سی رو داره!

بدتر از شـــهریار منی هســـتم که هاج و واج موندم و نمی دونم چطور این مرد پر از درد رو آروم کنم؛ بعضی از کلمه ها رو اون قدر با درد می‌گفت که دلم براش آتیش گرفته. صورتش سرخ و سفت شده و سفیدی چشم هایی که به سرخی می‌زنه نشـون میده اون واقعا حالش خوب نیسـت. ولی من چطوری می‌تونم حالش رو خوب کنم؟!

ناچار خودم رو جلو می کشـم که دسـتش از روی دسـتم برداشـته میشـه و کمی سرش به سـمتم متمایل میشـه؛ با غصه دست روی شونه اش می‌ذارم و توی فاصله ی کمی ازش می‌شینم.

- من نمی‌دونم چه بلایی سر داداشـــت اومده یا آدم های دیگه ای که توی زندگیت بودن باهات چیکار کردن؛ ولی به نظر من تو یه برادر خوب براش بودی. همین که به فکرش بودی و بعد این همه مدت خودت رو به خاطر چیزی که توش بی تقصیری مقصر-می دونی یعنی تو کارت رو درســـت انجام دادی. با اذیت کردن خودت اون هم اذیت میشه شهریار.

پوزخند روی لبش میاد و یه لحظه حس می‌کنم چشـــم هاش از برق اشک می‌درخشه.

- از کجا می‌دونی من مقصر نیستم؟

دیگه این بار لال نمی‌شـــم تا به افکار توی سرش بال و پر بده و خودش رو اذیت کنه؛ زندگی به من ثابت کرده غصه ی گذشته رو خوردن رسماً یه کار بیهوده‌ست.

- حتی اگه مقصر باشی هم گذشته ها گذشته؛ مطمئنا اگه یه کار اشـــتباه کردی، با چیز هایی که برام تعریف کردی حتما خوبی های زیادی هم داشـــتی. این که بشـــینی و خودت رو سرزنش کنی یا به خاطر اتفاق هایی که افتاده خودت رو اذیت کنی، هیچی نصـیبت نمیشـه. فقط باید ازشون درس بگیری.

لبخند غمگینی روی لبم میاد و حرف هایی رو که سـال ها به جز چند نفر محدود به هیچ کس نگفتم رو به زبون میارم.

- مثلاً خود من؛ چند ســـال کنج اتاقم بشـــینم و غصـــه بخورم که مامانم من رو اندازه ی بچه های یه غریبه نخواست و دوستم نداشت؟ چند سال می تونم عمرم رو

با حسرت و ناراحتی حروم کنم؟ چند سال می‌تونم دشمن شـاد بشـم؟ به جاش به بابام تکیه می‌کنم؛ به کسـایی که دارم می‌بـالم. همونـایی کـه اگـه دنیـا هم عوض بشـــه، رفتارشون با من عوض نمیشه.

یه لحظه دوباره غصه دلم رو بغل می‌کنه و رفتارِ تک تک کسـایی که فکر می‌کردم چقدر دوسـتم دارن و جا زدن، از جلوی چشمم عبور می‌کنه؛ محمد... نیلوفر... بغض گلوم رو احاطه می‌کنه و نگاهم از شهریار دزدیده میشه.

- که باز هم همون بابام برام می‌مونه؛ من به جز اون کسی رو ندارم و ترجیح میدم همه ی احسـاسـم رو متعلق به اون بدونم. نه کسـایی که من رو نمی‌خوان؛ حتی حس نفرتم رو.

حس می‌کنم آروم شـده؛ نگاهش، فکی که دیگه سـفت نیست و صورتی که آروم تر شده، این موضوع رو تصدیق می‌کنن. نفس عمیقی می‌گیرم و حرفم رو ادامـه میـدم تـا کامل سرحال بیاد.

- اون بنده خدا الان دستش از دنیا کوتاهه؛ نیست تا بگه از دسـتت ناراحت نیسـت و احتیاج نیسـت خودت رو

اذیت کنی. حداقل آدم هایی که زنده‌ان یه حرکتی می‌کنن که ناراحت بشی- ولی دیگه با گذشته کاری نداشته باش شهریار. متوجه‌ای داری جوونیت رو نابود می‌کنی؟

به جای این‌که به عمق حرفم توجه کنه، اخمی بین ابروهاش رو می‌پوشونه و دستم رو محکم می‌گیره؛ طوری فشارش میده که انگار می‌خواد نشون بده داره حمایتم می‌کنه.

- کی گفته تو فقط بابات رو داری؟

خنده ای می‌کنم که کامم رو تلخ می‌کنه؛ نباید بحث برمی گشت سر من و زندگی مزخرفی که دارم.

- چون با چشمای خودم دیدم هیچ کس مثل بابام موقعی که تو دردسر می افتادم کنارم نبود؛ مگه آدم ها رو تو سختی ها نمی‌شناسن؟ با شیطون هم میشه خوش گذروند.

چشم هاش سفت و سخت به چشم هام قفل میشه و سرش یکم جلو میاد؛ با جدیت تمام لب باز می‌کنه.

- تو یکی رو داری که حاضره به خاطرت هر کاری بکنه؛ فقط متاسفانه کوری و نمی‌بینی.

«جاده سنتو»

#پارت_202

چشـم هام گرد میشـن و با گیجی سری به نشـونه ی تایید تکون میدم تا یکم عقب بره؛ نفس توی سـینه ام حبس شده و با سر نزدیک شهریار نمی‌تونم رهاش کنم. اما پسره ی خودخواه اون قدر اون جور می‌مونه و نگاهم می‌کنه که نفس تنگی می‌گیرم و نفسم رو بیرون میرم.

با نشـسـتن نفسـم روی صـورتش لبخندی می زنه که دلم آروم می‌گیره؛ وقتی جدی میشه اون قدر ازش می‌ترسم که حس شـهریار روز های اول بهم دسـت میده. منظورش از اون یه نفر خودش بود؟ یعنی... یعنی شـهریار به خاطر همچین احساس زود گذری این قدر مطمئن حرف می‌زنه؟

صورتش رو عقب می‌کشه و منم یکم روی تخت به سمت پشت می خزم.

- اون دختره که توی تیمارستان گوشیش و داد تا باهات حرف بزنم، دوستته؟

متعجب از سوال بی ربطش سری تکون میدم؛ اون قدر عقب رفتم که پشتم به تاج تخت می‌خوره اما نگاهم لحظه ای از روی صورت شهریار تکون نمی‌خوره. واقعاً اون هوای بهاره! همین چند دقیقه ی پیش داشت گله می‌کرد و حس می‌کردم فاصله ای با سکته نداره. اما الان، آرومِ آرومه.

- یکتا؟ آره. چطور مگه؟

شونه ای بالا می اندازه و دست هاش رو طوری روی تخت تکیه میده که وزنش از سمت پشت روی اون ها می‌افته.

- همه‌ی دوستات این‌قدر به فکرتن؟

حس می‌کنم می‌خواد نقض حرف چند دقیقه پیشم رو ثابت کنه؛ مرد هم این قدر با سیاست؟ یه طوری حرف رو پیچوند که رسید به اون چیزی که می‌خواد و کوبیدش توی صورتم. دست به سینه می‌گیرم و با ابرو های بالا رفته نگاهش می‌کنم.

- من فقط سه تا دوست دارم؛ که اونا هم فکر نکنم زیاد به فکرم باشن.

یه لحظه مکث می‌کنم و با دهن باز چیزی از ذهنم عبور می‌کنه؛ برمی‌گردم و حرفم رو تصحیح می‌کنم.

- البته فکر کنم چهار تا.

اخم هاش سریعا توهم میره؛ طوری گارد می‌گیره که یه لحظه شک می‌کنم که مگه چه اتفاق افتاده. چپ چپ نگاهم می‌کنه و صداش یه حالت ترسناکی به خودش می‌گیره.

- اون یارو هم بینشونه؟

حســـام! یعنی روزی که بفهمم چرا شـــهریار این قدر از حسام بدش میاد، اون روز بهشت منه. با این وجود که از این نفرت بی دلیل خسته شدم، ترجیح میدم که با شهریار راه بیام و عصبیش نکنم.

- کدوم یارو؟ حســـام رو میگی؟ من قبل تو حتی ندیده بودمش؛ چطور انتظار داری دوستم باشه؟

همون طوری که فکر می‌کردم؛ جبهه اش پایین میاد و اخم از هم فاصـــله میده. سری با رضـــایت تکون میده و به پشت روی تخت می افته. مثل عادت همیشگی من!

- خوبه.

چند دقیقه ســـکوت بینمون حکم فرما می شـــه و من تازه یادم می افته شهریار می‌خواست یه چیزی بگه.

- یکتا چی گفته که میگی به فکرمه؟

- با قلدری گفت «من نمی‌دونم نبات می‌خواد چه غلطی بکنه ولی اگه به خاطر توی روانی تو دردسر بیفته پیدات می‌کنم کله ات رو می‌کنم؛ پس ارزش این همه به آب و آتیش زدن نبات رو داشته باش مرتیکه!»

دســـت هاش رو زیر سرش می ذاره و نیم نگاهی به ســـمتم می‌اندازه.

- مرتیکه رو خیلی جدی گفت!

با ذوق می‌خندم؛ چند وقته یکتا رو ندیدم؟ دلم براش یه ذره شده!

- یکتا مهربون ترین سگ اخلاقیه که می‌تونی ببینی.

لبخندی روی لبش میاد؛ تا می‌خوام تو خودم برم و به درد و دلی که با شـــهریار کردم فکر کنم دوباره صـــداش بلند میشه.

- اون یه نفری که به تعداد دوست هات اضافه کردی کی بود؟

سرم و به تاج تخت تکیه میدم و نگاه به ســفیدی ســقف می دوزم؛ این لحظه جزو اون تایم هایی هست که دوست دارم تنها باشــم و اون قدر فکر کنم که با ناراحتی هام کنار بیام ولی شهریار این اجازه رو بهم نمیده.

- علیرضـــا؛ خیلی بهم کمک کرده این مدت. بدون منت، بدون یه نگاه که فکر کنم ناراضیه.

کمی نگاهم رو پایین می‌کشم و نگاه شهریار رو روی خودم می بینم؛ هنوز هم سرش رو روی دست هاش گذاشته.

- فکر کنم شـــما هم باهمدیگه خیلی جور شـــدید؛ نه شهریار؟

سری به نشونه ی تایید تکون میده و من دوباره مسیر نگاه قبلیم رو پیش می‌گیرم؛ چشـم می‌بندم و پشـت پلک های بسته ام بی اختیار روز عروسی شیما نقش می‌بنده. مامانی که من از خون و تنشـم ولی کنار بچه های سـهیل، جلو چشـم پدر من نشسـته بود. کی این وسـط ظالمه؟ اون یا منی که نمی خوام ببینمش؟

- حرف بزن؛ نمی‌خوام به مامانت فکر کنی.

متعجب نگاهش می‌کنم و تکیه می‌گیرم؛ چشـــم هاش رو بسـته اما حرفی که زده نشـون میده هوشـیارِ هوشـیاره! لعنتی من فقط چند ســـاعت طول می‌کشـــه حرف های

شـهریار رو کنار همدیگه بچینم و به یه نتیجه برسـم؛ اون وقت شــهریار ناراحتی بین من و مامانم رو به همین راحتی فهمیده!

لبخند نرم نرمک روی لبم میاد؛ علاقه ی زیادی به بغل کردن شــهریار دارم. حس می‌کنم احســاســات خســته و زخمیم به غلیان در اومده و باید یه طوری خالیش کنم. یا با عمل یا با حرف!

- کاش منم اون قدری که تو منو می فهمی می فهمیدمت.

نفس عمیق و لبخند روی لبش، اوج حرکات عملیشـه؛ اما زبونش خوب جواب میده.

- تو خیلی بیشتر از اینا حواست به منه؛ خودت نمی‌فهمی.

«جاده سنتو»

#پارت_203

تا بخوام چیزی بگم صـدای نیلوفر باعث میشـه که خودم رو عقـب بکشـــم؛ فکر کنم اون‌قـدری کـه از نیلوفر و

فهمیدن رابطه ی نزدیک من و شـــهریار می‌ترســـم، از فهمیدن بابام نمی‌ترسم. از بس که این دختر کولی بازی در میاره!

- نبات گوشیت خودکشی کرد؛ صداش رو نمی‌شنوی؟

با ترس به در اتاق خیره میشـــم و منتظر می‌مونم که باز بشـــه ولی انگار نیلوفر از همون راهی که اومده برمی‌گرده؛ چون دیگه اثری از خودش و صـــداش نیســـت و همین باعث میشـه نفسـم رو به راحتی بیرون بدم. شـاید باعث این همه شـک و تردیدم غر های نیلوفر به خاطر نزدیک شدنم به شهریار باشه؛ وگرنه می‌دونم که احساسم سست عنصر تر از این حرف هاست.

نگاهم رو سمت شهریار می‌کشم که چشم هاش رو روی خودم می‌بینم؛ یه روزی خیلی جدی با خودم فکر کردم هر کی زن شـهریار بشـه بدبخت ترینه. از بس که این مرد رو جدی و بدون نفوذ دیده بودم؛ از بس که یکم نرمش توی نگاهش نبود و الان می‌تونم با تمام وجود و قوا حرفم رو پس بگیرم.

اون قدر پر از حس نگاهم می‌کنه که با خجالت سر پایین میدم و به دســـت هام نگاه می‌کنم؛ دســـت هایی که چند دقیقه ی پیش زیری انگشـــت های شـــهریار رو حس کرده بود. حتی اگه بی دلیل دســـتم رو گرفته بود باز هم طوری با فشـــاری که به دســـتم می‌آورد دلم قرص شـــده بود که می‌خوام اون لحظه ها تکرار بشه.

دوســـت دارم بحث قبلی ادامه پیدا کنه و من به شـــهریار بگم من شـیفته ی توجه‌هاش شـدم؛ شـیفته ی این شـدم که با دو تا نگاه می‌فهمه چمه و به چی فکر می‌کنم. من با شـــهریار نســـبتی ندارم ولی مگه اونایی که باهاش تو رابطه بودم، حس من رو می فهمیـدن؟ همـه بـه فکر منفعـت خودشون بودن و بس!

صـدای نیلوفر می‌خواسـت هشـدار بده که بیشـتر از این نباید توی این اتاق بمونم؛ سر بالا میارم و نگاه شـــهریار همچنان میخ صـورت بی روح من مونده. نه آرایش دارم و نه بعد از آرایشـــگاه مثل نیلوفر به خودم رســـیدم. موهام هم هنر دوسـت نیلوفره وگرنه من کی مو سـشـوار می‌کشـم که این بار دومش باشه؟

خودم رو سمت لبه ی تخت می‌کشم و پاهام رو از تخت آویزون می‌کنم؛ همون طور که بلند می‌شم، شالم رو جلو می‌کشم.

- من برم ببینم کی بود داشت زنگ می‌زد.

می‌خوام از جلوی شهریار و از زیر نگاه سنگینش رد بشم ولی بلند شدن صداش مانع میشه.

- می‌خواستی یه کاری بکنی ولی!

از بالا به چشم هاش نگاه می‌کنم؛ این دو تا گوی مشکی که از شدت مخملی بودن ترغیبت می‌کنن لمسشون کنی، چقدر درد توی خودشون پنهون کردن؟ چقدر به فکر بقیه بودن و هیچ کس به فکرشون نبوده؟ اصلاً شهریار الان از وقتی که حالش بهتر شده، سعی کرده من رو ناراحت کنه؟

می‌دونم می‌خواستم چیکار کنم؛ دلم می‌خواست بغلش کنم. بی اختیار کنارش روی تخت می‌شینم و تا بخواد به

خودش بیاد، دســـت هام رو دور گردنش حلقه می‌کنم و توی بغلش می‌خزم. حس می‌کنم انتظـار این کـارم رو نداشت چون نفسش توی سینه حبس میشه ولی دست هاش از همون لحظه ی اول دور کمرم حلقه میشه.

بیشـــتر خودم رو بهش فشـــار میدم و آرامشی_ که به تنم تزریق میشه رو به جون می‌خرم؛ کامل تو بغلش جا شدم و برای اولین بار از بغل کردن مردی به جز محمد و پدرم حس بـد نـدارم. انگار بـا تموم اعتمـاد بـه نفس کمم، می فهمم که بغل من به شـــهریار هم آرامش میده. اینجا مگه جز هم کی رو داریم؟

چند لحظه ی بعد بالاخره صدای نفس هاش بلند میشه؛ امـا بـا این تفـاوت کـه جوری نفس هـای بلنـد و عمیق می‌کشـه که انگار می‌خواد عطر تن من رو به مشـام بکشـه. فشـار دسـت هاش روی کمرم بیشـتر میشـه و باعث میشـه من هم محکم تر گردنش رو بگیرم. می‌دونم که هیچ وقت، دلیل اون لبخند آروم با حس های خوبِ گوشه ی لبم رو نمی فهمم!

چند لحظه ی بعد دست هام رو باز می‌کنم که می فهمه و با برداشـــتن دســـتش اجازه میده از منبع آرامشـــش بیرون بیام. ولی بلافاصـــله دســـتش رو پشـــت گردنم می‌ذاره و با چشم های ریز شده، اجزای صورتم رو از نظر می‌گذرونه.

- قرار بود برام ادکلن بخری!

لبخند از لبم کنار نمیره؛ حتی خجالتی که باعث بالا رفتن دمای بدنم شده، توان کنار زدنش رو نداره.

- می‌خرم برات؛ یادم رفته بود.

همراه با تکون دادن سرش دســـتش رو برمی داره که دوباره از روی تخت بلند میشـم و این بار می‌تونم فاصله ام رو با در به صـفر برسـونم ولی لحظه ی آخر دوباره به سـمت داخل می‌چرخم.

- زیاد اینجا نمون؛ بیا پایین پیش ما.

منتظر جواب نمیمونم و از اتـاق بیرون میرم. هر کسی ـــ جای شهریار بود و من برای بغل کردنش خودم پا پیش می ذاشـــتم تا آخر عمرم تو روش هم نگاه نمی کردم ولی الان

به جز خجالت، یه حس خوب و اعتماد توی تنم جریان داره.

بابا میگه، خانم‌جون خدابیامرز می‌گفت، وقتی روحت متعلق به شخصی باشه، به سمتش پرواز می‌کنه؛ باهاش راحتی، هیچ وقت پیشش احساس تنهایی نمی‌کنی و حتی اگه اذیتت کنه دل رحم میشی... کار هایی که برای بقیه ساده و سطحی به نظر میان، برای تو مهم و دلچسب میشن. هر کاری کنی، هر چقدر که فاصله بگیری، این پیوند روح، مثل یه دژاوو، تو رو سمت اون می‌کشه.

«جاده سنتو»

#پارت_204

درسته شهریار اوضاع درستی نداره، درسته اگه بخوام بگم بهش حس دارم دروغ گفتم ولی اون من رو فهمید؛ کی نبات دمدمی مزاج رو تحمل می‌کنه؟ کی همون لحظه ی اول می‌فهمه که نباید درباره ی مادرم زیاد سوال بپرسه و اذیتم کنه؟

شـــهریار فهمید من با مامانم ماجرا دارم؛ اما حتی یه کلمه هم سـوال نپرسـید؛ ترحم نکرد، فضـولی نکرد، نخواسـت سر در بیاره که اوضـــاع از چه قراره. فقط فهمید که باید فکرم رو پرت خودش بکنه تا این قدر توی فکر و خیال گذشـــته و مادری که برام مادری نمی‌کنه غلت نزنم. نمی‌شه برای این رفتارش مرد؟

به اتاقم میرم و گوشی رو که روی تخت افتاده برمی‌دارم؛ حتی دیدن اون حجم پیام و تماس از دست رفته از سمت شـیما هم نمی‌تونه حال خوبم رو بهم بریزه. اون قدر حس خوب توی رگ هام جریان داره که خودم برای زنگ زدن و حل کردن این مشـکل اقدام می‌کنم و این از منِ درون‌گرا بعیده!

گوشی رو کنار سرم می‌ذارم و مشت دسـت دیگه ام رو زیر آرنج اون دستی که باهاش گوشی رو گرفتم می‌ذارم؛ با قدم های آروم به ســـمت پنجره میرم و صـــدای «الو» گفتن شیما توی گوشم می‌پیچه.

- سلام. نمی‌دونم برای چی زنگ زدی و هنوز به پیام هات نگاه نکردم؛ ولی می‌دونم که همین امروز باید این مسئله رو باهات حل کنم.

چیزی نمیگه و این نشون میده که منتظر ادامه ی حرفمه. شونه ام رو به چارچوب پنجره تکیه میدم و نگاه به بیرون می‌دوزم؛ منظره ی اتاق من کجا و برای شهریار کجا!

- من نمی‌دونم برای نزدیک شدن به من و دخالت توی ماجرایی که مربوط به منه، چرا این قدر اصرار داری؛ هیچ وقت هم قرار نیست بفهمم ولی می‌خوام یه چیزی رو خیلی صریح بهت بگم. من برای این تصمیم توی زندگیم سختی و استرس خیلی زیاد کشیدم؛ بی خوابی داشتم، دست و پام از شدت اضطراب سست شده، پشیمون شدم، توی خطر افتادم؛ خلاصه بدبختی کشیدم تا رسیدم به این مرحله که ازش راضی باشم. چیز زیادی هم به موفقیتم نمونده و نمی‌خوام این دستاورد رو تحت هیچ شرایطی توی خطر بندازم.

نفس عمیقی می‌کشم و رودربایستی رو کنار می ذارم؛ تازه فهمیدم سر شهریار با هیچ عهدی شوخی ندارم! حتی اگه

قرار باشه اون شخص بهم کمک کنه که شهریار رو زود تر درمان کنم باز من نمی‌خوامش؛ خوب شـــدن شـــهریار رو تمام و کمال برای خودم می‌خوام.

- من هیچ وقت نخواســتم به شــما بی احترامی کنم؛ نه به تو، نه به عمو و نه به زن‌عمو که هیچ وقت نفهمیدم مشـــکلش با من چیه. به خاطر همین هم ازتون فاصـــله گرفتم که هر دو گروه توی آرامش باشـــن. نمی‌خوام دل کسی. این وسط برنجه؛ دوست ندارم آدم بده ی داستان باشم. نزدیک شدن تو به من یعنی نزدیک شدن زن‌عمو؛ می‌دونم تو مثل مادرت نیستی و فقط می‌خوای حسن نیت خودت رو نشـــون بدی ولی من این رو نمی‌خوام. من سر این موضوع به هیچ عنوان ریسک نمی‌کنم.

ســـکوت می‌کنم؛ حرف های من تموم شـــده و به خودم افتخار می‌کنم که کلمه به کلمه اش رو با آرامش گفتم. شیما نفس عمیقی می‌کشه و صدای گرفته اش توی گوشم می‌پیچه.

- حـالا کـه خواســـتی نگفتـه هـا رو بگی... منم می‌گم! می‌دونســـتی من همیشـــه به تو حســـودیم می‌شـــد؟ به یکی یدونه ی عمو که همه ی حواس ها همیشـــه ســـمت اون

بود. چرا؟ چون همیشه آروم یه طرف می‌نشست و توی افکار خودش غرق بود؛ چون درسش رو خوب می‌خوند و پا توی هر راهی که می ذاشت موفق می شد. برعکس، من پر از شکستم! تنها شانسی که آوردم رشته ی دانشگاهیم بوده و تمام! اما تو...

حرفش رو ادامه نمیده. چشم هام از بهت گردن شدن و خنده ی متعجبم رو نمی‌تونم مهار کنم.

- بیست و پنج سالته شیما! هنوز نفهمیدی آدم ها با اون چیزی که نشون میدن فرق دارن؟ من این همه مشکل تو زندگیم داشتم که تو یک بار هم تجربه اش نکردی! لحظه هایی رو گذروندم که...

مکث می‌کنم؛ حس می‌کنم نباید بفهمه. حسرت و حسودی رو به لو دادن شخصی‌ترین لحظات زندگیم ترجیح میدم. تجربه نشون داده آدم ها هر چقدر کم بدونن همون قدر موقع بحث و دعوا کم تر تحقیرت می‌کنن. کمتر زخم پیدا می کنن که با اون ها زمینت بزنن.

وقتی شـــیما می‌بینه علاقه ای به ادامه نـدارم، با لحن متفاوتی میگه:

- خیلی‌خب! چیزی که گفتم چرت و پرتی بیش نبود. این که می‌خواسـتم بهت نزدیک بشـم فقط به خاطر این بود که می‌خواســـتم یک بار هم که شـــده بفهمم چی توی زندگیت می‌گذره. ولی انگار هم اشـــتباه کردم و هم راهش رو بلد نبودم؛ ببخشـــید اگه اذیتت کردم. امیدوارم این راهی رو که توش قدم گذاشـتی به بهترین شـکل ممکن به مقصد برسونی... یعنی مطمئنم که می‌تونی!

تشکر و خداحافظی می‌کنم و تماس خیلی آروم تر و سریع تر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم به پایان می‌رســـه؛ لازمه اعتراف کنم که اگه آرامش وجود و بغل شـــهریار نبود، الان یه بحث و داد و بیداد با شـیما داشـتم که تهش به پشیمونی ختم میشد؟! نه! لازم نیست!

«جاده سنتو»

#پارت_205

ولی من امروز چیزی رو فهمیدم که همیشه برام مبهم بود؛ شاید دلیل نگاه های مزخرف فامیل های پدریم رو! اون‌ها می‌دونن خانواده ی ما چقدر از هم پاشیده و باز من رو یه دختر خوشبخت و موفق می‌دونن که یکی یدونه ی محسنه و همه چیز توی زندگیش فراهمه. چقدر راحت قضاوت کردن!

با شنیدن صدای حرف زدن نیلوفر و علیرضا تکونی به خودم می دم؛ همون طور وسط اتاق، خشک شده، چند سال پیش رو مرور می‌کردم و بیشتر توی منجلاب گذشته فرو می‌رفتم. اما زندگی به من نشون داده که اگه بخوام غصه ی روز های رفته رو بخورم، عقب می افتم؛ از خیلی چیز ها!

پیامی برای بابا می فرستم و با سایلت کردن گوشیم تمام پیام های شیما رو نخوندە پاک می‌کنم و از اتاق بیرون میرم؛ پله ها رو طی می‌کنم اما با دیدن خونه ی پر از کارتن های اسباب و اثاثیه آه از نهادم بلند میشه.

- کاش اول یه خونه پیدا می‌کردی علیرضا!

نیلوفر روی مبل نشسته و با این حرفم برمی گرده و به من که روی آخرین پله ی، راه پله ی مارپیچ و دوبلکس ایستادم نگاه می‌کنه؛ کف زمین رو سرامیک های کرمی پوشونده و پا گذاشتن به روی اون ها حس خوبی رو به وجودم تزریق می‌کنه.

علیرضا از آشپزخونه ی بزرگ و شیک ویلا، بیرون میاد و سینی که توی دستش داره روی میز عسلیِ مبل های سلطنتی می ذاره؛ کمر صاف می‌کنه و نگاه توی سالن می‌چرخونه.

- الان دارم میرم چند تا خونه ببینم؛ این ها رو بد خالی کردن وگرنه یه گوشه رو فقط اشغال می‌کرد.

بعد برمی گرده و نگاه بین من که صامت موندم و نیلوفری که شات قهوه اش رو برداشته می‌چرخونه.

- برم و برگردم بعد وسایل رو جا به جا می کنیم که وسط باز بشه.

- تو برو؛ من بهشون کمک می‌کنم.

برمی گردم و به بالای پله ها نگاه می‌کنم؛ شـهریار با قامت صاف و کشیده، در حالی که آستین های پیرهن مشکیش رو بالا می‌زنه، از پله ها پایین میاد و نگاهش میخ منه.

- مطمئن باشم شهریار؟ نمی‌خوام دخترا زیاد خسته بشن؛ می تونی؟

روی پله ای که من روش ایسـتادم، قرار می‌گیره و مطمئن سری تکون میده؛ وقتی این طوری شـونه به شـونه ام می‌ایسته، راحت تر می‌توانم تفاوت قدمون رو حس کنم.

- آره؛ چرا نتونم؟ برو به کارت برس.

سر می‌چرخونم و قبل از اینکه نگاهم به واکنش علیرضـا بیفته، نیلوفر حواسـم رو به خودش جلب می‌کنه؛ با اخم های درهم و حرص به شـهریار خیره شـده و من دلیل این رفتارش رو نمی‌فهمم.

- خیلی خب؛ پس اون وقت من با خیال راحت برم دنبال خونه. نبات تو که مشکلی نداری؟

به سـختی چشـم از نیلوفر می‌گیرم و سری به نشـونه ی «نه» تکون می دم که علیرضـا خداحافظی می‌کنه و از خونه بیرون میره. با رفتن اون شـهریار هم پله های باقی مونده رو پایین میره و از روی میز، شـات قهوه ی باقی مونده رو برمی داره.

همراه با پایین رفتن اون، نگاه نیلوفر هم حرکت می‌کنه و لحظه ای چشـم از شـهریار بر نمی داره. در حالی که مچ گیرانه چشـم ریز کردم به سـمتشـون میرم و روی مبل تک نفره ای بین مبل سه نفره ای که شهریار روش نشسته و مبل دو نفره ای که نیلوفر اشغالش کرده، می‌شینم.

شـهریار با خیال راحت قهوه اش رو می‌خوره؛ پا روی پا انداخته و هیچ توجه ای به نیلوفر نداره اما نیلوفر شـات قهوه خوریش رو توی دسـت فشـار میده و نگاه پر از حرصش رو از روی شهریار تکون نمیده. متعجب می‌خوام چیزی بگم که صدای شهریار از من پیشی می‌گیره.

- من دوستت رو ازت نگرفتم؛ عین شمر نگاهم نکن.

مبهوت اسم نیلوفر رو صدا می زنم اما اون بدون توجه به من روی مبل خودش رو جلو می‌کشه و شات رو طوری روی عسلی می کوبه که شونه هام بالا می‌پره؛ انگشت اشاره اش رو بدون توجه به شالی که روی شونه اش افتاده، به سمت شهریار می‌گیره.

- ببین، یه ذره، فقط یه ذره حس کنم داری از من دورش می‌کنی، میدم بکنن‌ت تو گونی!

چشم هام گرد میشه اما خنده ام با دیدن نگاه حرصی نیلوفر قورت داده میشه؛ این همونی نیست که خودش رو با دیدن شهریار خیس می‌کرد؟ چی عوض شده که حالا این طوری باهاش حرف می‌زنه و براش شاخ و شونه می‌کشه؟

شهریار اما آروم آخرین قلوپ قهوه اش رو می خوره و لیوان روی میز می ذاره؛ پایی که روی اون یکی انداخته پایین میاره و با کمی خم شدن، آرنج به زانوهاش تکیه میده. دست هاش رو به هم قفل می‌کنه و از بالای چشم نگاه جدی به نیلوفرِ شاکی می‌اندازه.

- نمی‌شه دوستت رو تقسیم کنیم؟

صـدای معترضـم، بدون این‌که بفهمم چرا با همدیگه این طوری حرف می زنن، بلند میشه.

- آقا من اینجا نشـسـتم ها! چی رو بین خودتون تقسـیم می‌کنید؟

نیلوفر انگشت اشاره اش رو بالا میاره و با گرفتن به سمت من، چشم غره ای بهم میره.

- کی به تو گفت حرف بزنی؟ ساکت باش!

بعد دست به سینه می‌گیره و با پوزخندی که شدت حرص و عصبانیتش رو نشون میده، به شهریار نگاه می‌کنه.

- من دیدم کنار دریاچه گرفتی ماچش کردی! بهت هشدار میدم آقای به ظاهر دیوونه؛ از نبات فاصله می‌گیری!

«جاده سنتو»

#پارت_206

شـهریار از بالای چشـم نگاهی به نیلوفر می اندازه و خیلی شـیک و حرص درآر شـونه هاش رو بالا می اندازه؛ طوری که لبم رو زیر دندون می گیرم و به نیلوفر که دود از کله اش بلند میشه نگاه می کنم.

- ممنون که دیدی؛ کار من رو راحت کردی!

با گفتن این حرف انگار نیلوفر از این رو به اون رو میشـه؛ فسـش می خوابه و شـونه هاش پایین می افته. انگار اون هارت و پورتش رو از دسـت میده و من از این رفتارش متعجبم! با شک نگاه سمت شهریار می کشم که می بینم اون هم یکی از ابروهاش رو بالا داده و به نیلوفر نگاه می کنه.

نیلوفر عقب میره و با خیال آسـوده به پشـتی مبل تکیه میده؛ سری با رضایت تکون میده و پا روی پا می اندازه.

- فکر کردم می خوای انکار کنی.

شهریار هم خم می شه و با گذاشتن شات قهوه خوریش، روی میز، دســـت هاش رو دو طرف بدنش باز می کنه و روی مبل می ذاره.

- انکار چرا؟ کارم رو راحت تر کردی.

هر دوشـون طوری رفتار می کنن که انگار من اصـلاً وجود ندارم؛ تعجبم از اینه که نیلوفر تا همین دو روز پیش، با شهریار عین جن و بسم الله بودن و الان نشسته و خیلی راحت داره باهاش حرف می زنه. یا یه چیزی شـده که من نمی دونم، یا نیلوفر از این رو به اون رو شده.

وقتی دوباره بهش نگاه می کنم، لب هاش رو متفکر جمع کرده و سری با طمانینه تکون می‌ده.

- یعنی قصدت از راه به در کردن نبات توی انزوا نیست؟

طوری می‌خندم که صـدای قهقهه ام توی خونه می‌پیچه؛ بی اختیار یاد روزی می‌افتم که ترم دوم دانشـگاه بودم، نیلوفر یه پسرـکولی پیدا کرده بود و می‌گفت باید باهاش

باشی. می‌گفت حتی اگه به ضررت هم باشـــه باید با یکی باشی و اون وقت داره الان از چی حرف می‌زنه؟

شـــهریار بدون این‌که نگاه از نیلوفر برداره، پا از روی پا برمی داره و صاف می‌شینه؛ طوری نگاهش می‌کنه که انگار یه سردار جنگی به سربازی خیره شـده. جدی، مدبر، بدون نفوذ!

- فکر کنم به من و نبات مربوط باشه!

سکوت رو دیگه جایز نمی‌دونم با گیجی سری تکون میدم.

- چی دارید می‌گید؟ مگه چیزی هســـت که میگی به من و نبات مربوط باشه شهریار؟!

شـــهریار یه نگاهی بهم می‌اندازه که حس می‌کنم باید دهنم رو ببندم؛ اما با این وجود نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم و رو به نیلوفر می‌کنم.

- تو که تا دیروز از شهریار می‌ترسیدی!

آرنج دستش رو به پشتی مبل تکیه زده و کف دستشو به شقیقش تکیه داده بود؛ با این حرفم صورتش توهم می‌ره و با چندش نگاهم می‌کنه.

- کجای این ترس داره؟

دست دیگه اش رو به سمت شهریار می‌گیره؛ دوباره می خندم و خودم رو روی مبل به جلو می‌کشم.

- مطمئنی سرت جایی نخورده؟

بی قید شونه ای بالا می‌اندازه و از روی مبل بلند میشه؛ با دمپایی های رو فرشی یونیکورنی که روی زمین می‌کشدشون به سمت جعبه ها میره و کنار یکیشون زانو می‌زنه.

- نه خیر؛ ترس آدم از یه جایی به بعد می‌ریزه.

وقتی می‌بینم آبی از نیلوفر گرم نمی‌شه رو به سمت شهریار برمی گردونم که با دیدن نگاهش حرف توی دهنم خشک میشه؛ مستقیم و برخلاف نگاهش به نیلوفر، ملایم

نگاهم می‌کنه. حتی تمام مواقعی که با نیلوفر حرف می‌زدم که نگاهم می‌کرده! امروز چه اتفاقی برای شهریار افتاده؟

فکر می‌کردم قراره تا چند وقت بی محلی کنه و عوض تمام حرف هایی که زدم رو سرم در بیاره ولی تنها کاری که اون کرد، لطف و محبت و انتقال حس خوب بود و بس! امروز فهمیدم شهریار برخلاف چیزی که نشون میده یه دل بزرگ داره؛ اون قدر بزرگ که نذاره هیچ‌کس ازش ناراحت بشه!

با دیدن نگاه من تکونی می‌خوره و از اون حالت خیره بیرون میاد؛ نیم نگاهی به نیلوفر می‌اندازه و از روی مبل بلند میشه.

- بهش گفتم لازم نیست ازم بترسه؛ وگرنه هیچ چیز عوض نشده.

به سمت یکی از کارتون ها میره و از روی زمین برش می‌داره که من هم بلند میشم و دست به سینه می‌زنم.

- اون وقت کی گفتی بهش؟

نیلوفر در کارتن رو با چسب ضخیم می‌بنده و تهش رو با قیچی که روی زمین افتاده می‌بره؛ توی همون حالت هم، جواب من رو میده.

- همون موقعی که شما بی دلیل توی چس و قهر بودی!

شهریار کارتنی که توی دستش بود رو، گوشه ی سالن می‌ذاره و به سمت نیلوفر برمی‌گرده؛ اخم روی صورتش نشسته و جدیت، از تک تک کلمات و حرکاتش چکه می‌کنه.

- نبات هر کاری که کرده حتماً دلیلی پشتش بوده! شما هم بهتره زیاد خودت رو درگیر مسائل نبات نکنی؛ وکیل و وصی داره!

بعد بدون توجه به دهن باز مونده ی نیلوفری که روی دو تا زانو هاش نشسته، سر به سمت من برمی‌گردونه.

- من یه گوشی داشتم توی چمدونم؛ الان نیست. کجا گذاشتیش؟

چند لحظه طول می‌کشـــه تا از بحث قبلی بیرون بیام و بفهمم کـه چی میگـه؛ وقتی حـالاتش بـه حـالات عـادی برمی‌گرده، بعید نیست که سراغ گوشیش رو نگیره! دست از روی سـینه باز می‌کنم و با اشـاره گرفتن دسـتم به پشـت سرم که راه پله قرار داره، میگم:

- توی چمدونمه؛ لازمش داری؟

«جاده سنتو»

#پارت_207

بدون گفتن حرفی از کنارم رد میشـه و با قدم های بلند پله ها رو بالا میره؛ نیم نگاهی به نیلوفر که با دهن باز از پشت به شـهریار خیره مونده می‌اندازم و سریـع برمی‌گردم. پله ها رو دو تا یکی می‌کنم تا بهش برسم.

- صبر کن شهریار.

محلی نمی‌ده و با رســیدن به ســالن بالا، اتاقم رو هدف می‌گیره؛ با یادآوری چیز هایی که توی چمدونم دارم، سریـع

تر ازش قدم برمی دارم و جلوی در اتاق می‌ایستم که سینه به سینه ام میاد.

- گوشیم رو می‌خوام فقط؛ برو کنار.

آب دهن به زور قورت میدم و دو تا دستم رو بالا میارم؛ روی سینه اش می‌ذارم و کمی فشار میدم تا به عقب بره ولی اون تکونی نمی‌خوره. درسته خودم بغلش کردم و خجالت به دو نکشیده از سرم پرید ولی اگه قرار باشه اون بسته ها رو ببینه تو روش هم نمی‌تونم نگاه کنم.

- خیلی‌خب شهریار! لطفاً برو عقب خودم بهت میدم.

با شک نگاهم می‌کنه؛ دست توی جیب شلوارش فرو می‌بره و قدمی به عقب برمی‌داره. نفس راحتی می‌کشم و با چرخیدنم به سمت در، دستگیره رو پایین می‌کشم و وارد اتاق میشم. سریع موبایل شهریار رو از جیب داخلی برمی دارم و همراه با بستن چمدون شهریار در رو باز می‌کنه و داخل میاد.

نگاه مشـــکوکی به چمدون می‌اندازه و در رو پشـــت سرش می‌بنده که چشمم روی در خشک میشه؛ چرا بستش؟!

- چی اون تو بود که نمی‌خواستی من ببینم؟

گوشـــیش رو بالا میارم و به ســـمتش می‌گیرم؛ اون اپل آخرین مدل سنگین رو!

- وسایل شخصی.

اون‌قدری شـــخصی‌ـــ که پاش می‌افتاد ســـلیطه بازی در می‌آوردم و مانع می‌شـــدم تا اون‌ها رو نبینه. گوشی رو از دســـتم می‌گیره و به ســـمت تخت می‌ره که روی زمین می‌چرخم و به ســـمت شـــهریار که روی تخت نشـــســـته می‌شینم. با اخم دکمه ی آن و آف گوشی رو گرفته.

- ولی اون هیچ اطلاعاتی توش نداشـــت؛ مثل گوشی نو می‌مونه. چی رو می‌خوای توش ببینی!

بدون جواب دادن به من، بلند میشه و از اتاق بیرون میره؛ نگاهم متعجب پشـــت سرش می‌چرخه و دلیل این تغییر رفتار یک دفعه ایش رو متوجه نمی‌شم!

***

کلمه ی «اومدم» رو برای نیلوفر پیامک می‌کنم و با تشکر کوتاهی از مردی که پشت پیشخوان هایپر نشسته، کیسه ی خوراکی ها و کارتم رو ازش تحویل می‌گیرم و از بین جمعیت مزدحم رد میشم و از مغازه بیرون میام. هوای تیر ماه امسال گرم تر از سال های قبله.

به سمت دویست و ششی- که از اسنپ گرفتم و ازش خواهش کردم جلوی این مغازه مکث کنه، میرم و روی صندلی های پشت می‌شینم. با معذرت خواهی ازش می‌خوام که مستقیم به سمت لواسون بره و با خیال راحت کیف و نایلون رو کنارم قرار میدم.

گوشیم رو از جیب مانتوی خاکستری رنگم بیرون میارم و اینترنتش رو روشن می‌کنم؛ این چند روزه اون قدر درگیر اسباب کشی- و جابه جایی وسایل بودم که حتی فرصت نکردم به گوشیم سر بزنم. خوشبختانه به جز پدر که خودم حضوری دیدمش کسی نیست که نگران من بشه!

تلگرامم رو باز می‌کنم و با دیدن چند تا ویس که از یه شماره ی ناشناس اومده، ابروهام بالا می‌پره. دست روی اکانتش می‌زنم و نگاهم رو با تردید بین پیام اولش که سلام داده، با سه تا ویس دیگه می‌چرخونم و چشم به سمت پروفایلش می‌کشم. به نظر عکسی روی پروفایلش نیست یا هم هایدش کرده. اسمش هم فقط چند تا ایموجیه و من چیزی ازش نمی‌فهمم.

کیفم رو از کنارم برمی دارم و از بین انبوهی از وسایل که به طور نامنظم توش ریختم، هندزفریم رو برمی‌دارم و توی گوشم می ذارم. روی ویس اول می‌زنم و با شنیدن صدای آشنایی، ابرو درهم می‌کشم اما نمی‌تونم تشخیص بدم که صدای این دختر رو کجا شنیدم.

«می‌دونم که از من خوشت نمیاد؛ یعنی حداقل الان خوشت نمیاد! روز اولی که همدیگه رو دیدیم به نظر خیلی خوب می‌اومدی و من بعد ها فهمیدم توی خوب بودنت هیچ شکی نیست. مخصوصا که فهمیدم

پس‌اندازی که داشتی رو به محمد قرض دادی تا پول پیش خونه رو جور کنه.»

مکثی می‌کنه؛ فائزه‌ســت! کسی‌ـ که من این روز ها اون رو عامل دوری محمد از خودم می‌دونم.

«اولش نســبت بهت گارد داشــتم ولی خدا شــاهده وقتی فهمیدم برای محمد مثل خواهر می‌مونی حتی یک بار هم به این فکر نکردم که بخوام رابطه‌تون رو بهم بزنم، یا باعث دوری محمد از کسی‌ـ بشــم که خیلی قبل تر از من توی زندگیش بوده. اما امشـــب فهمیدم که محمد چند وقته که رابطه اش با تو سرد شــده و مثل قبل نیســتید... راستش، خیلی ناراحت شدم!»

به تاریخ ارسال پیام نگاه می‌کنم؛ برای دو شب پیشه. یه لحظه با آوردن اســم محمد طوری دلم تنگ میشــه که انگار یه حفره ی بزرگ توی قلبم خالی می‌مونه. قبل از شــهریار و فائزه من چقدر با محمد وقت می‌گذروندم! حرف ها و درد و دل هامون رو به همدیگه می‌گفتیم و

نهایت کمک رو از هم دریغ نمی‌کردیم و الان... چقدر من از نبات چند ماه پیش فاصله دارم.

«جاده سنتو»

#پارت_208

همون نباتی که ساعت های دانشگاه رو کنار یکتا بود و بقیه ی ساعات روزش رو محمد و پدرش تشکیل می‌دادن الان تبدیل شده به کسی که نیلوفر، فردی که هر چند ماه یک بار می‌دیدتش، پر تکرار ترین فرد روز هاش شده. ولی من نمی‌تونم اعتراف نکنم که چقدر دلم برای اون زمان تنگ نشده!

«اولش نگران شدم که نکنه به خاطر من رابطه‌تون شکرآب شده ولی وقتی از زیر زبون محمد بیرون کشیدم که بیشتر تو ازش فاصله می‌گیری، بیشتر نگران شدم. محمد تا به اینجایی که فهمیدم دوست نزدیکی به جز تو نداره؛ آدم تو داریه و بعضی‌ــ حرف ها رو که من مطمئنم قبلاً به تو می‌گفت رو، توی خودش می‌ریزه. دوست نداره

خانواده اش رو درگیر بعضی از مشکلات بکنه و من از این همه تو داری می‌ترسم.»

ویســـش اولش تموم میشـــه و من با غم دو عالم که روی دلم نشسته، ویس دوم رو باز می‌کنم.

«اگه به خاطر من بهش بی محلی می‌کنی، میشـــه ازت خواهش کنم که دوباره براش رفیق باشی؟ به هارت و پورت و چیزی که نشـون میدم نگاه نکن، من می فهمم که شـــما چقدر باهمدیگه رفاقت دارید. اگه به این فکر کنم که محمد به خاطر من بهترین دوستش رو از دست داده، از شدت فکر و خیال خل میشم. دلم نمی‌خواد این طوری باشه...»

دوســـت دارم از صـــفحه ی چت بیرون برم و اولین کارم زنگ زدن به محمد باشـــه ولی چیزی مانع میشـــه؛ همون که توی مغزم هشدار میده که این محمده که داره فاصله می‌گیره. این محمده که می‌دونســـت من هیچ وقت بهش زنگ نمی‌زنم و توی این چند ماه فقط یک بار از من خبر

گرفته! اگه بخوایم دنبال مقصر بگردیم، واقعاً این منم که همه ی تقصیر ها رو باید به گردن بگیرم؟

«ازت یه بار دیگه خواهش می‌کنم؛ اگه مشکلی هست بیا و حلش کنید. هر بار که حرف از تو میشـــه محمد تا ساعت ها تو خودشه و بعدش پرخاشگر میشه. دیروز می‌گفت نبات اون‌قدر من‌و محرم خودش نمی‌دونه که مشکلش رو به من بگه این قدر تا خرخره خودش رو درگیر اون نکنه. فکر نکن نفهمیده که توی دردسر افتادی که دیگه سرکار نمیای. شـــاید تو زیاد به فکرش نیســـتی اما محمد مثل یه برادر نگرانته. نه تنها محمد بلکه ثریا خانم و حتی... من هم نگرانتیم! توی این خونه طوری رفتار می‌شـــه که انگار تو و آقا محســـن عضـــو این خانواده‌اید؛ اعضایی که از وقتی من اومدم، دیگه مثل قبل نیستن. اگه به خاطر من نیست، لطفاً بیا و همه چیز رو حل کن.»

ویس های فائزه تموم شـــده ولی من بین صـــدای آهنگ قدیمی که از ضبط ماشین آقای مسنی که راننده هست پخش میشه، به صفحه ی گوشی زل زدم و صدای فائزه

بلند تر از هر صـــدای دیگه ای توی سرم می‌پیچه و مثل ناقوس صدا میده.

کاش وقتش رو داشـــتم، کاش هنوز توی خونه ی حســـام بودیم تا می‌تونسـتم شـهریار رو به علیرضـا بسـپرم و خودم رو به خونه ی محمد می‌رســـوندم تا بهش بگم نگران من نباشـــه. مگه خودش نمی‌گفت آدم تا زمین نخوره بزرگ نمی‌شـــه؟ منم پا گذاشـــتم توی راهی که پر از چاله برای زمین خوردنه!

- رسیدیم خانم.

گیج سر بالا میارم و به سر در ویلای اشرافی عموی علیرضا خیره میشـم؛ اون همه راه رو من چطوری توی فکر بودم! کرایه رو حساب می‌کنم و با برداشتن وسایلم پیاده میشم. سـعی می‌کنم تمام افکار توی سرم رو پشـت در خونه بذارم و با روی باز پیش شهریار برم. اگه من به خاطرش از خیلی ها توی زندگیم گذشتم فقط به خاطر این بود که اون من رو داشـته باشـه! فقط و فقط من رو! انصـاف نیسـت با فکر داغون برم پیشش.

آیفون رو که می‌زنم نیلوفر خیلی سریع در رو باز می‌کنه؛ همون طور که از روی سنگریزه هایی که راه بین دو طرف باغچه های باغ مانند رو اشغال کرده رد میشم، گوشیم رو خاموش می‌کنم و به وسائل درهم برهم کیفم اضافه اش می‌کنم که دلم نخواد ویس های فائزه رو دوباره گوش بدم. حتی جواب هم ندادم!

وارد سالن که میشم با دیدن نیلوفر که روی پله ی آخر ایستاده و صورتش رنگ پریده و پر از اشکه، انگار یه سطل آب سرد روی سرم خالی می‌کنن. با ترس نایلون و کیفم رو روی زمین رها می‌کنم و به سمت نیلوفر پرواز می‌کنم.

- یا خدا! چته نیلوفر؟

موهای آشفته اش از زیر شال مشکیش بیرون زده؛ طوری که اون با لباس های ست عروسکی که بلوز آستین کوتاه داره، شال سرش کرده که هر کسی ـــ می‌فهمه یه اتفاق افتاده. با رسیدن من بهش، دستم رو می‌گیره و همون طور که با گریه حرف می‌زنه از پله ها بالام می‌کشه.

- تو... تو که رفتی منم رفتم بالا ببینم چه خبره؛ دیدم... دیدم از اتاق شهریار صدا میاد. رفتم تو... رفتم...

گریه امونش رو می‌بره و من با وحشـــت دســـتش رو به عقب می‌کشـــم تا بایســـته و نگاهم کنه؛ بالای پله ها رســـیدیم و پا توی ســـالن گذاشـــتیم. آشـــفته و نگرانم و گیجیم نسبت به اتفاق که افتاده و درکی ازش ندارم باعث نمیشـــه قلبم از شـــدت اســـترس و نگرانی خودش رو توی سینه‌ام بی تاب نشون نده.

«جاده سنتو»

#پارت_209

دو طرف صورت نیلوفر رو می‌گیرم و وقتی شروع به حرف زدن می‌کنم تازه می‌فهمم که چقدر لب و تنم می‌لرزه!

- آروم باش نیلوفر! هر اتفاق هم که افتاده باشـه، محض رضـــای خدا، این چه حالیه که داری؟ آروم باش بهم بگو چیکار کرده!

سرش رو از بین دست هام بیرون می‌کشه و با پاک کردن اشک هاش سعی می‌کنه به خودش مسلط باشه.

- هیچ کاری نکرده فقط یه طوری مریض شده که من دارم سکته می‌کنم نکنه همین الان بمیره.

بی تاب نیلوفر رو به حال خودش رها می‌کنم و با قدم های بلند به سمت در اتاق شهریار میرم؛ اگه می گفت بلایی سر خودش آورده کمتر از این دلم آشوب می‌شد اما الان طوری ترسیدم که حس می‌کنم با چیزی که قراره ببینم، سکته کنم!

در اتاق رو باز می‌کنم و با دیدن مردی که روی تخت افتاده روح از تنم پرواز می‌کنه؛ دستگیره از دستم رها می‌شه و با بهت و دهن باز قدم به جلو برمی دارم.

- شهریار!

پلک هاش تکونی می‌خوره و من تازه می‌فهمم که نیلوفر چرا اون طوری زار می‌زد! پاتختی کنارش پره از دستمال کاغذی های خونی و صورتش... صورتش رنگ پریده ترین

شـهریار رو به چشـمم مهمون می‌کنه. بالای لبش و چونه اش خونیه و صـــدای نفس هـای خش دارش، قلبم رو تلاطم می‌اندازه.

یک بار دیگه و این بار با بغض صـداش می‌کنم که چشـم هـاش کمی بـاز میشـــن و سر بـه ســـمتم برمی گردونـه؛ مردمکش انگار بین دریایی از خون شـــناوره و نیلوفر دو پتوی ضـخیم توی این گرما روش کشـیده. از این فاصـله هم می‌تونم دنـدون هـایی کـه بهم می‌خورن رو تشـــخیص بدم.

چونه ام می‌لرزه و ترس و نگرانی اون قدر بهم فشـار میارن که وقتی قدم به سمتش برمی‌دارم، صدام از بغض می‌لرزه.

- چت شده؟ من که... من که دیشب بهت سر زدم!

کنار تختش زانو می‌زنم و دســتم رو به ســمت صــورتش می‌برم؛ چشم هاش بی حال و تب دار دوباره روی همدیگه می‌افتن و لب هایی که به شـدت خشـک شـده نشـون میده تا صبح با دهنش نفس کشیده. دستم که روی پیشونیش

می‌شینه، از شدت داغی برش می‌دارم و با وحشت پتو ها رو از روی تنش کنار می‌کشم.

با سرمایی که بهش وارد می‌شه می لرزه و توی خودش جمع می‌شه که قلبم، توی سینه تکون می‌خوره؛ با درد دوباره کنارش می‌شینم و می‌خوام چیزی بگم اما با دیدن خونی که از دماغش میاد، وحشت زده، بلند می‌شم و به سمت بیرون قدم تند می‌کنم.

نیلوفر روی پله ی اول نشسته و سرش رو بین دست هاش گرفته.

- نیلوفر داره از دماغش خون میاد؛ من... من نمی‌دونم باید چیکار کنم...

سر می‌چرخونه و با دیدن صورتم سریع از جاش بلند می‌شه؛ اول اون و بعد من داخل اتاق می‌شیم ولی من همون جا کنار در می‌ایستم و با ترس و بغض به شهریار نگاه می‌کنم. دوست دارم بشینم و زار زار گریه کنم؛ نیلوفر حق داشت توی این حال باشه. نفس های خش دار و تن بی حال شهریار وحشت به تن آدم می‌اندازه.

نیلوفر چند تا دستمال کاغذی از روی پاتختی برمی داره و با نوک انگشت هاش، روی صورت شهریار که به پشت خوابیده و چشم های نیمه بازش رو به زور، کنترل می‌کنه تا کامل بسته نشه، می‌ذاره و بعد سر به سمت من می‌چرخونه.

- علیرضا جواب نمیده؛ نمی‌دونم کجاست.

به خودم جرأت میدم و جلو میرم؛ نگاه و رفتار نیلوفر که با چند دقیقه ی پیش زمین تا آسمون فرق داره نشون میده که فهمیده چقدر ترسیده و نگرانم. حالا جامون عوض شده و اون می‌خواد دلداریم بده.

- چیکار کنیم الان؟ نبات به نظرت زنگ بزنیم دکتر بیاد؟ این خیلی تبش بالاست می‌ترسم تشنج کنه.

بدون این‌که منتظر جوابی از سمت من باشه، سریع از جا بلند میشه و انگار که چیزی یادش افتاده باشه با قدم های بلند از اتاق بیرون میره. چشم به نگاه خسته ی شهریار میدم و بغض توی گلوم، بزرگ تر و سنگین تر میشه. خدایا... من چرا طاقت ناراحتی این مرد رو ندارم؟

دوباره جلو میرم و بی توجه به ترس خفیفی که از خون دارم، کنارش روی تخت می شـــینم و دســـتمال رو روی صـــورتش می ذارم. بی طاقت دســـتش رو که روی تخت افتاده توی دستم می گیرم و فشاری بهش میدم. اون قدر داغه که بغضم می شکنه و از ترس نگرانی اشک از چشمم پایین میاد.

دســتمال رو از روی صــورتش برمی دارم که می بینم دیگه خون ریزی نداره؛ روی زمین می اندازمش و با دو دســـتم دست شهریار رو می گیرم و به سمت صورتم می برم. کف دستش رو روی صورتم می ذارم و با بغض نگاهش می کنم.

اگه اتفاق براش بیفته من باید چه غلطی بکنم؟ چرا نصفه شب نیومدم تا بهش سر بزنم؟ چرا صبح قبل از رفتن، اتاقش رو چک نکردم ببینم توی چه حالیه؟ چرا این قدر توی فکر این که شهریار دیگه خوب شده پرسه می زنم که یادم میره که شکننده ست و باید حواسم بهش باشه.

مســـتقیم نگاهم می کنه؛ حتی وقتی داره توی تب چهل درجه می سـوزه و لرز توی دسـتش نشـون میده، همراه با تب لرز هم داره. یه طوری نگاه می کنه که انگار داره رویا می بینه؛ دور چشـــم هاش سرخ شـــدن و بقیه ی سر و گردنش، مثل گچ دیوارن. نکنه بدنش هم درد می کنه؟ این بلا چیه یهو سرمون اومده؟

«جاده سنتو»

#پارت_210

دسـتش رو، ناتوان، از روی صـورتم می کشـه که من هم مانع نمیشم اما وقتی با همون دست، چهار تا انگشتم رو می گیره و فشـــار خفیفی بهشـــون میده، نمی تونم جلوی گریه ام رو بگیرم. با بلند شدن صدای آروم و بیحالش که دیگه، خودداری هام به پایان می رسه.

- چیزی نیست.

دو دسـتم رو روی صـورت می ذارم و از ته دل زار می زنم. ترس بلایی کـه ممکنـه سر شـــهریار بیاد طوری تنم رو

لرزونده که دوســـت دارم فقط گریه کنم؛ من آدم قوی نیستم، من با کوچیک ترین فشار زیاد زیر گریه می زنم، با بی منطق ترین دلیل می بازم الان تحت هیچ شرایطی مریضی شهریار رو نمی تونم تحمل کنم.

توی یه لحظه دست شهریار پشت گردنم می شینه و من رو به سمت خودش می کشه؛ با نشستن سرم روی کتفش، گریه ام صدا می گیره و خودم رو بیشتر بهش فشار می دم.

- چرا این طوری شدی؟

- خوب میشم!

اما مگه دل من آروم می گرفت؟ حس می کردم یکی از مهم ترین آدم های توی زندگیم جلوی چشـــم هام داره جون میده و هیچ کاری از دستم ساخته نیست. حتی توی این لحظه که پیشـــونیم به کتفش تکیه داده شـــده و دســـتم بازوش رو چنگ زده، حس می کنم قلبم داره از ســـینه بیرون می زنه.

شـــهریار کی این قدر برام مهم شـــده که با فکر از دســـت دادنش تمام تنم یخ می زنه و نفسم به شماره می افته؟ من نمی خوام حتی یه تار مو از سرش کم بشـــه! همون قدر از نداشـــتنش می ترســـم که وقتی به نبود پدرم فکر می کنم، ترس تمام تنم رو در بر می گیره و مرگ رو جلوی چشـــم های خودم می بینم.

حس می کنم گرمایی که از تنش بلند میشـــه اون قدر زیاد هسـت که الان تمام اعضـای داخلی بدنش ذوب میشـن؛ خودم رو بالا می کشم و سریع دست به سمت صورتم می برم. فقط باید کمی، کمی بر خلاف چیزی که هســـتم قوی باشم و خودم رو جمع و جور کنم.

با صـدایی که هنوز گرفته اسـت، دسـت یه طرف صـورت شهریار می ذارم و آروم نوازشش می کنم.

- درست میشه همه چی؛ یکم تحمل کن!

بلافاصـله از جا بلند می شـم و از اتاق بیرون میرم؛ نیلوفر گوشی به گوش، مدام قدم رو می ره و انگار منتظره که فرد

پشـــت خط جواب بده. با دیدن من موبایلش رو پایین میاره و نگران لب زیر دندون می گیره.

- نبات، علیرضا جواب نمیده. چیکار کنیم الان؟

از پله ها پایین میرم که نیلو هم پشـــت سرم میاد؛ مغزم قفل کرده و حتی نمی دونم که وقتی یکی تب می کنه باید چیکار کرد!

- دکتری می شناسی که زنگ بزنیم بیاد معاینه اش کنه؟

وارد آشپزخونه میشم و نیلوفر پشت سر من داخل میاد؛ دونه به دونه ی کابینت های لوکس ســـفید رنگ رو که حالت سلطنتی دارن باز می کنم و دنبال چیزی می گردم که حتی خودم هم نمی دونم چیه!

- اون وقت دکتر که اومد بگیم شـهریار کیه و اینجا چیکار می کنه و ما باهاش چه ارتباطی داریم؟

همون طور که دسـته ی کابینت توی دسـتم و درش بازه، به سمت نیلوفر می چرخم و حرفش رو توی سرم تجزیه و تحلیل می کنم.

- به اون چه ربطی داره؟

با کلافگی گوشی رو روی اوپن می اندازه و با تکیه به کانتر، موهاش رو سریع و با یه حالت وحشـــیانه ای عقب می زنه.

- نبات این قدر روی مخ من نرو و ادای خنگ ها رو در نیار. دکتری که من می شـناسـم و خبرش کنم حتما از آدم های اطراف من هم باخبره دیگه؛ نمی خواد بپرسـه مردی مثل شهریار کنار دو تا دختر تنها چیکار می کنه؟

نفســم رو لرزون بیرون میدم و با چرخوندن سرم، زیر لب میگم:

- گمشو نیلوفر؛ فقط گمشو!

بالاخره از کابینت پایینی چند تا حوله پیدا می کنم؛ سریع با آب سرد، خیســشــون می کنم و به نیلوفر می گم که یه مســکن پیدا کنه و برای شــهریار بیاره. خودم به اتاق شـهریار برمی گردم و با دیدن چشـم های بسـته و صـدای

نفس هایی که دیگه به گوشم نمی رسه، وحشت وجودم و پر می کنه.

با ترس جلو میرم و حوله ها رو بدون نگرانی از خیس شدن روتختی روی تخت می اندازم؛ دست به سمت صورت شهریار می برم و چند تا ضربه به صورتش می زنم که صدای نفسش کمی کشدار و بلند میشه و باعث می شه که نفس آسوده ام، راحت از سینه بیرون بیاد.

دست به سمت سینه اش می برم و دکمه های پیرهن مشکیش رو دونه به دونه باز می کنم؛ دو طرف پیرهن رو از هم فاصله میدم. حوله رو برمی دارم و آروم روی سینه اش می ذارم که ناله ای می کنه و باعث میشه که سریع دوباره برش دارم. نکنه دارم اشتباه می کنم؟

- داری چیکار می کنی؟

به سمت نیلوفر که با یه بطری آب دم در ایستاده نگاه می کنم.

- می خوام تبش رو پایین بیارم.

جلوی میاد و کنارم می ایســـته؛ با وســـواس و نگرانی به صـورت حال ندار و چشـم های بسـته ی شـهریار نگاه می کنه و بطری آب رو با بسته ی ژلوفن به سمتم می گیره.

- آخه تب و لرز داره؛ حوله ی خنک بذاری بدتر نشه؟

«نمی دونم» ای میگم و یه قرص از ورقش بیرون میارم؛ خودم رو روی تخت جلوتر می کشـــم و آروم شـــهریار رو صـــدا می زنم که صـــدای «هوم» مانندی از گلوش خارج میشـــه و کمی چشـــم هاش رو باز می کنه. حتی وقتی که سرش رو شکافته بود هم این قدر حالش بد نبود!

«جاده سنتو»

#پارت_211

دسـتم رو پشـت گردنش می ذارم و می خوام کمی سرش رو بالا بیارم ولی اون قدر تنش ســـنگین و بی حســـه که نمی تونم و دوباره دسـتم رو عقب می کشـم؛ این بار قرص رو توی دهنش می ذارم و با باز کردن در بطری آب، اون رو

آروم توی دهنش می ریزم که از دو طرف لب هاش بیرون می ریزه و نشون میده که کنترل درستی روی خودش نداره.

با حال پریشـون، بطری رو توی دسـتم می گیرم و خیره به صـورت رنگ پریده و چشـم های سرخ شـهریار، بطری رو توی دســـتم فشـــار میدم. همه چیز و همه کس به کنار، حس می کنم اگه تا یکی دو ســـاعت دیگه حالش خوب نشـه، قلبم توی سـینه می ایسـته. شـهریار سزاوار این همه سختی و درد توی زندگیش نیست!

دسـتم رو جلو می برم و روی پیشـونیش می ذارم که حس می کنم تنش گرم تر از قبل شـــده؛ همین باعث چرخیدن سرم، پر از وحشت و استرس، به سمت نیلوفری که آروم کنج اتاق ایستاده، میشه.

- یه کاری بکن نیلوفر؛ شهریار حالش داره بدتر میشه!

با صدای من چشم هاش، از حالت خیره بیرون میاد و سر به ســـمت شـــهریار برمی گردونه؛ شـــهریار که بین عرق و لرزی که کرده، کلمات نامفهومی از بین لب هاش بیرون میاد و همین بیشـتر من رو می ترسـونه. هنوز هم صـدای

بهم خوردن دندون هاش تو گوشم می پیچه و من، ناتوان تر از اونم که بخوام حالش رو خوب کنم.

وقتی آبی از نیلوفر گرم نمی شه از جا بلند میشم و با انداختن بطری روی زمین، به سمت بیرون قدم برمی دارم؛ گیج و بی حس نگاهم رو توی سالن بالا می چرخونم و وقتی چیزی عایدم نمی شه قدم به سمت پله ها برمی دارم که صدای نیلوفر از پشت سرم بلند میشه.

- کجا داری میری... فعلاً چاره ای نیست؛ می خوای زنگ بزنم همون دکتره که گفتم بیاد؟

بی توجه به حرفی که می زنه، از پله ها به پایین سرآزیر می شم و تازه کیف و پلاستیکی که روی زمین افتاده رو کنار در پیدا می کنم؛ سریع به سمتشون میرم و گوشیم رو از توی جیب بزرگ کیف بغلیم بیرون می کشم. چند تا میس کال از شماره ی آشنایی که صبح بهم پیاده داده بود و حالا می دونم برای فائزه ست روی صفحه نقش بسته، اما من بی توجه به اون، مخاطبینم رو باز می کنم.

دستم روی اسم یه نفر ثابت می مونه و با خودم فکر می کنم که خوابش رو هم نمی دیدم بعد از حرف هایی که زدم این قدر زود کارم بهش بیفته؛ یه لحظه دودلی تمام وجودم رو می گیره و باعث میشه، به سمت نیلوفر برگردم. روی پله ها ایستاده و دست به نرده، نگاهم می کنه.

- می خوام به شیما زنگ بزنم.

چشم هاش سریعاً گرد میشه و طوری پایین میاد که می ترسم با سر به زمین بخوره.

- چی؟ زده به سرت؟

«پوف»ی می کشم و کیفی که توی دستمه رو روی زمین رها می کنم؛ دو دست هام رو به دو طرف بدنم باز می کنم و ابرو بالا میدم.

- راه حل دیگه ای داری؟ بفرما!

مشخصه هم کلافه شده و هم چیزی به ذهنش نمی رسه که نگاه ازم می گیره و به سمت مبل میره؛ پشت به من می

شـینه و با تکیه دادن آرنج به دسـته ی مبل، دسـت زیر چونه می زنه. جلو میرم و با وجود دلی که به شـدت نگران شهریاره و تنها گذاشتنش رو جایز نمی دونم، روی مبل می شینم.

گوشیم رو روی عسلی می ذارم و چشم به چهره ی متفکر نیلوفر میدم.

- میگی چیکار کنم؟

می خواد چیزی بگه اما یک لحظه مکث می کنه و بعد چشم هاش تا آخرین حد ممکن گرد میشه.

- اصـلاً فازت چیه که می خوای به شـیما زنگ بزنی؟ الان کشـــوندن اون مغز متفکر به این جا چه کمکی می تونه بهمون بکنه؟

نفســـم رو کلافه به بیرون فوت می کنم و سرم رو به مبل تکیه می‌دم؛ کوبش قلبم رو توی دهنم حس می‌کنم.

- چون خیر سرش دکتر مملکت قراره بشه.

زمانی که نیلوفر دیگه جلوم رو نمی‌گیره و من به شـــیما زنگ می‌زنم عین یه رویا می‌گذره؛ با همون جمله ی اول شـــیما تا ته ماجرا رو می‌فهمه و این منم که توی آتیش پشیمونی می‌سوزم. در این حد از این خانواده بدم میاد که حاضر بودم با تمام ریســـکی که داشـــت، شـــهریار رو به بیمارســـتان ببرم ولی پاشـــون رو توی زندگیم باز نکنم. نمی‌دونم چرا حماقت کردم... نمی‌دونم!

نیلوفر توی آشـــپزخونه غذا درســـت می‌کنه و من کنار شـــهریار بودن رو به فکر کردن های بی سر و تهم توی تنهایی، ترجیح میدم. به حالت قبل، با این تفاوت که دکمه های پیرهنش بازه، روی تخت دراز کشیده و این بار نفس های بلند و منظمش نشـــون میده که خوابه؛ البته اون‌قدر تب داره که فکر نکنم خواب آرومی رو تجربه کنه!

جلو میرم و کنارش روی تخت می‌شینم؛ شهریار به اندازه ی کافی به چشم من مظلوم هست و حالا که مریض شده، اون قدر توی ذوقم خورده که می‌خوام تا جون دارم گریه کنم. یا اون قدر بخوابم که وقتی بیدار میشـــم حالش

خوب شده باشه. حاضرم باز حرصم بده و اذیتم کنه ولی حالش خوب باشه! تحمل این حالش رو ابداً ندارم.

«جاده سنتو»

#پارت_212

دستم رو جلو می‌برم و موهایی که به پیشونیش چسبیده رو جدا می‌کنم که نفس عمیقی می‌گیره و جای سرش رو با نقی که می‌زنه عوض می‌کنه. بی اختیار با تموم غم روی سینه ام، لبخندی می‌زنم. دو تا انگشت وسط و اشاره ام رو از پیشونی تا چونه اش، نوازش وار می‌کشم و کمی خودم رو روی تخت بالاتر می‌کشم تا به سرش نزدیک باشم.

کف دستم رو یه طرف صورتش می ذارم و با انگشت شستم آروم آروم، صورت زیبرش رو نوازش می‌کنم؛ اون شکننده ترین مردیه که من دیدم. سعی می‌کنه جلوی بقیه، با وجود این که موقعیت و شرایط خوب و درستی نداره، اما محکم باشه. ولی من که می‌دونم توی خلوتش چی می‌گذره؛ من که می‌دونم چند نفر افتادن توی سرش و

مدام چند تا صحنه رو تکرار می‌کنن. شاید حتی به خاطر فکر های بی پدر به این روز افتاده باشه.

سرم رو جلو می‌کشم و بوسه ای وسط پیشونیش می‌ذارم؛ اون حس مادرانه باز به سراغم اومده و حس می‌کنم که بچه‌ام مریض شده. حاضرم تا صبح بالا سرش بشینم و حوله ی خیسِ روی پیشونیش رو عوض کنم اما بدونم که صبح قراره حالش خوب بشه. من خستگی این به آب و آتیش زدن رو فقط با خوب شدن حال شهریار به در می کنم!

لب از روی پیشونیش برمی دارم اما سرم رو عقب نمی کشم؛ همون جا چشم می بندم و مثل خودش نفس عمیق می کشم. بوی شامپویی که علیرضا جدیداً براش خریده مشامم رو پر می کنه و لبخند تلخی روی لبم میاره. آخرش هم یادم رفت براش ادکلن بخرم!

- نبات...

صاف می شینم و به در نگاه می کنم که باز میشه و نیلوفر توی چارچوب می ایسته؛ اخم های درهمش نشون میده

اون قدری از شـیما خوشـش نمیاد که دیگه این بد اومدن رو نشون میده.

- سرکار خانم با توپ پر تشریف آوردن.

همون طور که از جا بلند میشـــم، ابروی راســـتم رو بالا میدم.

- توپ پر؟

شـونه ای بالا میده و با دسـت هایی که به بغل زده داخل میاد و روی صـندلی میز تحریر گوشـه ی اتاق می شـینه؛ یعنی نمی خواد بیرون بیاد و من مجبورم تنهایی با شیما سر و کله بزنم. نفس عمیقی می گیرم و با اعتماد به نفس از اتاق بیرون میرم؛ حداقل این رو می دونم که من با تموم ضعف هام، مورد حسد اون قرار گرفتم!

از پله ها که پایین میرم، نگاه بُرنده و تیز شـیما رو از همون لحظه ی اول روی خودم می بینم؛ یه مانتوی لیمویی بلندِ تابستونی با یه شال سفید رنگ تنشه و کیف بزرگ سیاه رنگی که به دست داره به نظر میاد که وسیله هاش باشن.

با دیدن من اخم هاش سـفت تر و صـورت نفوذ ناپذیرتر میشه.

با تموم شدن پله ها و پا گذاشتنم به سالن پایین «سلام» ای میدم که بی جواب می مونه؛ یه لحظه جمله ی «یا رب روا مدار که گدا معتبر شـود» توی سرم می پیچه و به زور جلوی لب هام رو برای کج شدن می گیرم. همین شیما تا دو روز پیش التماس من می کرد که پاش رو توی این ماجرا باز کنم و الان... سعی می کنم آروم باشم.

دستم رو به سمت پله ها می گیرم و نگاهم رو لحظه ای از صـــورتش تکون نمیدم که تا فکر نکنه که برده؛ این مدل نگاه کردن رو هم از شهریار یاد گرفتم.

- بالا توی اتاق هســـت؛ حالش زیاد خوب نیســـت. اگه میشـــه زودتر بریم ببینش، بعد به پذیرایی و تعارف تیکه و پاره کردن می رسیم.

به جای من، اون پوزخند می زنه؛ به خودم افتخار می کنم که تا قبل از گیر کردن توی این مشـــکلِ بدون راه در رو، نذاشـــتم حتی ذره ای توی این کار دخالت داشـــته باشـــه.

شیما... البته کل خانواده ی شیما، خیلی زود نشون میدن که جنبه ی هیچ چیز رو ندارن. اون از مادرش و این از خودش.

جلو میاد و با همون پوزخند انگشت اشاره ی دستی که باهاش سوئیچ ماشین رو گرفته، به سمتم می گیره.

- تو یه احمقی که فکر می کنی خیلی حالیته ولی در اصل همیشه گند می زنی به همه چیز!

سرم رو به سمت راست می گیرم و نگاهم رو از صورتش به سمت تابلو های دست بافت روی دیوار میدم تا چیز ناشایستی بهش نگم. حیف! واقعاً حیف که سلامتی شهریار توی دست های شیماست؛ وگرنه من مقابل این قوم لوط ساکت نمی مونم! حداقل جلوی مادرش موش میشم، می تونم که جلوی دختر رو بگیرم!

ولی با نفس های عمیق خودم رو آروم می کنم و با قیافه ی خونسردی به سمتش برمی گردم.

- شما حرف بعدیت هم درسته؛ بریم بالا؟

گویا خیلی بهش برخورده؛ چون اخم هاش به شـــدت در هم میره و لب هاش از اون حالت کج شـــدگی بیرون میاد. خم میشه و کیفش رو روی زمین می ذاره؛ خیره به صورت من دوباره صاف می ایسته.

- ببین چی میگم نبات...

دیگه نمی تونم صبور باشم؛ یعنی صبر، تا یه جایی می تونه خودنمایی کنه. از یه قدم به بعد، تحمل هم حدی داره! دستم رو بالا میارم و مانع از ادامه ی حرفش میشم.

- اول برو شـهریار رو ببین بعد حرف می زنیم درباره ی این که کی اول می خواست تو کار اون یکی سرک بکشه.

محکم دنـدون روی همـدیگـه فشـــار میـده؛ طوری کـه صداش رو من هم می شنوم.

- من نمی خواسـتم تو کارهات سرک بکشـم؛ می خواسـتم کمکت کنم!

«جاده سنتو»

#پارت_213

قیافه ی گیجی به خودم می گیرم؛ دست راستم رو طوری که کفش به سمت بالا باشه، به سمتش اشاره می رم.

- پس دردت چیه اینجا وایسادی من رو بازخواست می کنی؟ خیلی خب دیگه! اومدی کمک کنی!

دهنش بسته میشه؛ حس می کنم بیشتر از کلامم به خاطر لحن حرصیم. من سر شهریار با کسی شوخی ندارم؛ وقتی اون داره درد می کشه و حالش بده، چرا شیما باید جلوی من بایسته و یه مشت چرت و پرت تحویلم بده؟ ولی خودش هم می دونه چیزی که داره میگه مزخرفی بیش نیست!

از کنارم رد میشه و پله ها رو طی می کنه؛ من هم چند تا نفس عمیق می کشم و وقتی حس می کنم آروم شدم پشت سرش بالا میرم. وسط سالن گیج ایستاده که دستم رو به سمت اتاق می گیرم و راهنماییش می کنم؛ با وجود

این که دوست دارم داخل برم اما اون قدر اعصابم رو به هم زده که ترجیحم، نشستن روی مبل نزدیک به در اتاق شهریار میشه.

شیما داخل میره و بلافاصله نیلوفر بیرون میاد؛ اما... من دلم کاملاً پیش اون مردی هست که روی تخت خوابیده و حرارت تنش طاقت از هر دوتامون گرفته. کاش شیما مثل آدم رفتار می کرد و حالت عقده ایش رو دیرتر نشونم می داد تا الان داخل می رفتم و می فهمیدم که چه بلایی سر شهریار اومده.

نیلوفر میاد و کنارم، روی مبل دو نفره می شینه؛ من آرنج به دسته ی مبل تکیه دادم و با ناخن هام پوست لبم رو می کنم اما نیلوفر اون قدر نگاهم می کنه که بالاخره سر به سمتش کج می کنم.

- چته؟ چرا نگاه می کنی به من؟

با لحن عصبیم ابروهاش بالا میره اما به خاطر پرخاش متقابل، دست هاش رو دور بازوم حلقه می کنه و با کشیدن خودش به سمتم، سر به شونه ام تکیه میده.

- به خاطر دوستام آدم نکشتم که اگه شیما به این کار هاش و قیافه اومدنش ادامه بده، مطمئن باش به لیست باشکوهم اضافه اش می کنم.

اون قدر نمکی میگه که روی خلقیاتم اثر می ذاره و خنده ی آرومی می کنم؛ با لرزیدن شونه هام نیلوفر هم می خنده و سرش رو برای دیدنم کج می کنه.

- این پسر دیوونهه چیزیش نشه؟

نفس عمیقی می گیرم؛ حس می کنم از وقتی شهریار رو توی اون حال دیدم، نفسم سخت بالا میاد. خیره به یه نقطه ی نامعلوم، سری تکون میدم.

- نمی دونم... امیدوارم حالش خوب بشه.

لبخند بزرگش رو از گوشه ی چشم می بینم؛ نیلوفر عین کف دست، صاف و ساده ست. حتی اگه بهم دروغ گفته باشه، بازهم جایی که هیچ کس پشتم نبود، دستم رو گرفته.

- منم امیدوارم!

برای عوض شـدن حال و هوامون، سر به سـمتش کج می کنم و با لبخند پر از شیطنتی میگم:

- تا همین دیروز سایه اش رو هم با تیر می زدی ها!

چشم غره ی مخصوص خودش رو به سمتم میره؛ اگه یه روزی این طوری نبینمش، حتماً دلم تنگ میشه.

- نمی خواستم که بمیره!

سری تکون می دم که نزدیک تر میاد و نیم نگاهی به در بسته ی اتاق شهریار می اندازه؛ بعد سرش رو نزدیکم میاره و آروم لب می زنه:

- میگم... این یارو دوست داره؟

چشم هام گرد میشه و طوری تعجب می کنم که انگار چی گفته؛ خیره خیره نگاهش می کنم و چشـــم هام به حالت عـادی برمی گردن. یـه نجوایی تو دلم میگـه «داره» ولی مغزم، طوری اون نجوا رو از راه بـه در می کنـه و افکار خودش رو به زبونم جاری می کنه که دهنم باز می مونه.

- فکر نکنم... به نظرم به خاطر اینه که من رو همه اش می بینه؛ عادت کرده و فکر می کنه که دوستم داره. حالش که بهتر شد و برگشت به زندگی عادیش می فهمه که نداره.

یه لحظه دلم می گیره؛ یعنی وقتی شهریار خوب شد دیگه قرار نیست خنده هایی که هیچ کس نمی بینه رو فقط به من نشون بده؟ قرار نیست باهم دیگه حرف بزنیم و ته حرف هاش بگه که آیا باهاش ازدواج می کنم یا نه؟ یعنی دیگه قرار نیست اون طوری خیره و بدون نفوذ نگاهم کنه؟ چقدر دلم تنگ می شه!

فکر هایی که از سرم عبور می کنه، مطمئناً روی چهره ام هم تاثیر می ذاره که نیلوفر دست هاش رو از دور بازوم باز می کنه و چند لحظه بدون حرف خیره خیره نگاهم می کنه. بعد ضربه ای به بازوم می زنه و به مبل سمت خودش لم میده.

- من میگم داره؛ تو چسی- بیا. ولی می بینیم کی اول عروس میشه.

لبخندی می زنم و می خوام بگم «فعلاً که شـما اولی» ولی با صدای باز شدن در سر هر دومون به اون سمت کشیده میشه و من بلافاصله از جا بلند میشم. شیما در حالی که دســـت هاش رو با دســـتمال کاغذی پاک می کنه، از اتاق بیرون میاد و زیر چشـــمی نگاهی بهم می اندازه. بعد دوباره به دست هاش نگاه می کنه.

- چند وقت پیش مریض شده بوده؟

کمی فکر می کنم با برداشتن قدمم به سمت جلو زبون باز می کنم.

- فکر نکنم... فقط مسـموم شـده بود و روی بدنش کهیر زده بود که دو روزه درست شد.

سری تکون میده و با چشـــمش دنبال جایی برای انداختن دستمال کاغذی ها می گرده که سطل زباله رو کنار در اتاق بغلی شـــهریار پیدا می کنه؛ همون طور که قدم به اون سمت برمی داره جواب نگاه نگران من رو میده.

- بدنش عفونت داره؛ گلوش هم کامل چرک کرده. نمی دونم جدیده یا نه ولی می دونم چیز مهمی نیســـت، تبش هم به خاطر چرک و عفونته.

«جاده سنتو»

#پارت_214

قبل از من صـــدای نیلوفری که از جا بلند شـــده و کنارم ایستاده بلند میشه.

- خون دماغیش چیه پس؟ جونش از دماغش در اومد که!

شـــیما برعکس اخم و تخمی که برای من می‌کنه لبخندی به روی نیلوفر می‌زنه که قشـــنگ مصـــنوعی بودنش توی ذوق می‌زنه؛ انگار بیشـــتر با این حرکت می‌خواد حرص من رو در بیاره. حرف های اون روز پشـــت گوشـــیم، خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم سوزوندتش!

- اون به خاطر دمای بالای بدنش و فشارش بود؛ درست میشه.

فکر کنم شـیما انتظار داشـت نیلوفر خیلی تحویلش بگیره اما نیلوفر فقط «آهان»ای میگه و بدون این‌که محلی به

شـــیما بده از پله ها پایین میره؛ نگاه از نیلوفر که توی پیچ گم میشه می‌گیرم و سر به سمت شیما کج می‌کنم.

- ممنونم که اومدی؛ اگه هزینه ای چیزی...

نمی‌ذاره حرفم رو ادامـه بـدم و بین جملـه ای کـه برای حرص دادنش داشتم به زبون می‌آوردم می‌پره.

- فکر می‌کردم الان قراره با یه داغون به تمام معنا روبه رو بشم؛ یه دیوونه ی واقعی!

با آرامشی که می‌دونم خیلی روح و روانش رو اذیت می‌کنه، دوباره روی مبل می‌شینم و پا روی پا می‌اندازم.

- فکر کنم باید فکر های کلیشـه‌ایت رو بندازی دور؛ همه ی اونایی که مشـــکل روحی روانی دارن، لباس پاره نمی پوشـن یا تمام اسـتخون هاشـون بیرون نزده. شـهریار هم حالش داره بهتر میشه.

از پوزخند روی لبش بیزارم؛ اون رو بی اندازه شبیه مادرش می‌کنه و باعث میشــه اندازه‌ی اون ازش بدم بیاد. من این رو نمی‌خوام!

- دیدم تو از عشق دوران دانشجویی عقب موندی تعجب کردم؛ نگو می‌خواســتی از مریض‌هات، یکیش رو انتخاب کنی!

می‌خواد حرص من رو در بیاره و عجیب تو کارش موفقه؛ اما منم امروز بدجوری توی مود تظاهرم که لبم رو کج می‌کنم و ابرو با تمسخر بالا میدم.

- از شـــما این افکار حال بهم زن بعیده خانم دکتر! زمان تور پهن کردن گذشته دیگه؛ یکم مدرن زندگی کن.

دســـت هاش رو مشـــت می‌کنه و دیگه نمی‌تونه پوزخند حرص درآرش رو حفظ کنه؛ سریع به اتاق برمی گرده و این بار با کیفش بیرون میاد. بدون نگاه کردن به من سر پایین می اندازه و کیفش رو مرتب می‌کنه.

- بهش دارو دادم، یه چند تا هم نوشتم براش بخرید.

سرش رو بالا میاره و این بار خیره و با اخم نگاهم می‌کنه.

- من هم اون قدر پولی نیستم که با دو قرون پول ویزیت هول ورم داره.

از کنارم رد میشه و پله ها رو پایین میره که ابرو بالا میدم؛ خودش خواست اون طوری که باید ازش تشکر نشه وگرنه امکان نداره کسی برای من یه کار کوچیک انجام بده و من ساده از کنارش رد بشم. این که دیگه مربوط به شهریار بود و جای خود داشت!

به جای فکر کردن به اینها از جا بلند میشم و پناه بردن به اتاق شهریار رو ترجیح میدم؛ در رو پشت سرم می‌بندم و به سمتش می‌چرخم که با دیدن سرم توی دستش ابروهام بالا میره. سرم رو به تاج تخت بند کرده و دستی که به سمت پنجره ست، سرنگ رو تحمل می‌کنه. چقدر فرز!

جلو میرم که سر شهریار از سمت پنجره، می‌چرخه و نگاهم می‌کنه؛ خیره به چشم های تب دارش لبخندی می‌زنم و نمیتونم اعتراف نکنم که با دیدن حال به نسبت خوبش،

قلبم آروم نگرفته. قلبی که تا همین چند لحظه ی پیش داشت از نگرانی خودکشی می‌کرد.

جلو میرم و کنارش روی تخت می‌شینم؛ اول از همه کاغذی که شیما روی پاتختی گذاشته رو برمی دارم. برعکس اغلب دکتر ها خط خوب و مرتبی داره و دستور استفاده‌شون رو هم به فارسی خوش خط و خوانا نوشته.

- این دختره همونی بود که اون روز توی بیمارستان دیدیش.

متعجب کاغذ رو پایین میارم و به شهریار خیره میشم؛ عجب زبلیه! سرخی دور چشم هاش به نسبت کمتر شدن ولی باز هم قیافه اش زار می‌زنه که مریضه.

- و من هر دو بار فکر کردم اون قدر حالت بده که متوجه‌اش نشی!

بدون ذره ای توجه به چیزی که گفتم، ابروهاش کمی به همدیگه نزدیک میشن؛ صداش، با وجود اون چرک رخنه کرده توی گلوش، گرفته تر شده و همین جذاب ترش

می‌کنه. اصلاً شهریار با خشی‌ـکه همیشه صداش رو بغل کرده خواستنیه!

- داری خودت رو به خاطر من توی دردسر می‌اندازی!

بی اختیار یاد افکار بیرون از اتاقم می‌افتم؛ شهریار قرار بود که خوب بشه و از اینجا بره. اگه خجالت نمی‌کشم ازش قول می‌گرفتم که من رو هیچ وقت فراموش نکنه و همیشه به یادم بمونه. حتی... حتی ازش سوگند می‌گرفتم که به دیدنم بیاد و باز هم مثل قبل باشیم.

از کی تا به الان شهریار این قدر برای من مهم شده که برای آینده این طور دست و پام رو گم کردم؟ نمی‌دونم! ولی این رو می‌دونم که اون به آدم های مهم زندگی من اضافه شده. پس سری براش تکون میدم و جدی نگاهش می‌کنم.

- پس ارزشش رو داشته باش.

بی اختیار وقتی خیره نگاهم می‌کنه و حرف می‌زنه، کلامش تا عمق وجودم نفوذ می‌کنه و به باورم می‌شینه.

- من سعی می‌کنم اون قدری برات باشم که یه روز حسرت این روزها رو نخوری؛ حسرـت نخوری که چطور به جای خوش گذرونی، از یه لاجونِ نعشـــه که راه به راه روی تخت می‌افته مراقبت می‌کردی.

«جاده سنتو»

#پارت_215

لبخندی می‌زنم و بی اختیار دســتم برای نوازش صــورتش بالا میاد؛ دســتم که روی گونه اش می‌شــینه چشــم هاش بســته میشــه و طوری با لذت نفس عمیق می‌کشــه که لبخند های من بیشــتر از قبل کش میان و حس خوبی که داره بـه وجود خودم هم سرازیر میشـــه. سرش رو کج می‌کنه؛ طوری که صورتش کامل به دستم بچسبه.

لرز بدنش متوقف شده و این رو ظاهرا باید مدیون آمپول هایی که لاشـــه اش روی پاتختی افتاده باشـــیم. اما دکمه های پیرهنش همچنان بازه و همین که می‌خوام دســتم رو بردارم و اقدامی برای بســتنشــون بکنم، با صــداش دســتم روی هوا خشک می‌شه.

- میشـه من چشـم هام رو ببندم تو کاری که قبل از بیرون رفتنت انجام دادی رو تکرار کنی؟

اشـــاره اش مســـتقیم به بوســـه ای هســـت که وســـط پیشـــونیش کاشـــته بودم؛ قبلاً هم این حرف رو زده بود و من از خجالت آب شـــده بودم. اما الان اون قدر نگرانش شـده بودم و اعصـابم به خاطر حال بدش بهم ریخته بود که حاضرم خم بشـــم و به خاطر آرامش خودم هم که شـده بوسـه ای روی پیشـونیش بذارم. اما فقط تک خنده ی صدا داری از عهده ام برمیاد.

- خودمونیم... خوب بلدی خودت رو به خواب بزنی ها!

دستش رو بالا میاره؛ همون دستی که سرم به روش وصله و با نهایت سرعت به خونش منتقل میشـه. دسـتم رو که روی هوا خشـک شـده، به صـورتش می‌چسـبونه و کف دســـتم رو عمیق بو می‌کشـــه. قلبم توی ســـینه تکونی می‌خوره و بی اختیار دست دیگه ام مشت می‌شه.

- خودم رو به خواب نزده بودم؛ فقط بوی بعضی- چیز ها رو خیلی زود می فهمم.

فکرم پرت ادکلنی که صبح به مچ دست هام زدم می‌شه و حرف، بی فکر از دهنم بیرون میاد.

- بوی ادکلنم رو؟

چشم هاش رو که بسته و با لذت بو می‌کشه، باز می‌کنه و لبخندی به روی لبش میاره؛ لبخندی که مخصـــوص شهریار جدیده و من از صبح، سر حد مرگ دلتنگش شده بودم.

- نه، بوی محبتت رو!

شـــهریار بلده چطوری با دل آدم بازی کنه؛ نه زبون بازی می‌کنه و نه رفتار هاش طوری هست که دلت رو بزنه. اما به جاش طوری ناک اوتت می‌کنه که نمی‌دونی چطوری خودت رو جمع و جور کنی و چی جوابش رو بدی. نهایت چیزی که عاید تلاش هات میشـــه، خجالت و سر پایین افتاده‌ست. اما شهریار بیخیال ادامه دادن نمی‌شه.

- شـــاید تو اولین کسی_ هســـتی که این مدت به من ترحم نکردی؛ بعدیش علیرضاست.

سر بالا میارم و خیره به دستم می‌مونم؛ دستی که روی صورت شهریار نشسته و دست اون، کامل احاطه اش کرده. لوله ای که به سرنگ توی دستش وصل شده کمی رنگ خون به خودش گرفته و این نشون میده که نباید زیاد تکونش بده.

- منم اوایل ترحم می‌کردم... ولی بعداً نظر آدما عوض می‌شه.

دستم رو زیر دستش تکونی می‌دم که مجبور میشه برش داره و صاف بذارتش؛ بلافاصله جواب حرفم رو هم میده.

- نمی‌کردی؛ خودت حواست نبود.

ولی اون حواسش بود! توی دورانی که فکر می‌کردم شهریار اندازه ی سر سوزن برای من ارزش قائل نیست، اون به قدری دقیق کارهای من رو زیر نظر گرفته که بهتر از من می‌دونه دو ماه پیش چه حسی داشتم و چطوری رفتار می‌کردم. رفتار های منی که دیروزم رو به زور یادم میاد.

- دیشب مرگ رو با چشم های خودم دیدم.

صورتم غمگین میشه و یه لحظه اضطرابی که دو ساعت پیش کشـــیدم، به جونم اتک می‌زنه؛ حاضرم هزار بار با مامان و خانواده اش و زن‌عمو و شـــیما سر و کله بزنم ولی یک لحظه اون حال شـــهریار برنگرده. از زبونم نمیاد که بهش بگم منم با دیدن حال تو مرگ رو تجربه کردم. فقط سکوت می‌کنم که اون با صدای گرفته اش ادامه بده.

- وحشت برم داشته بود؛ فکر می‌کردم دیگه نمی‌بینمت.

محکم و جدی میگه؛ ولی تو عمق صـــداش مظلومیتی نهفته‌ســت که باعث میشــه دســت آزادش رو توی دو تا دست هام بگیرم و فشاری بهشون وارد کنم.

- صـــدام می‌کردی؛ می‌دونســـتی که اتاق من طبقه ی بالاست.

خیره به یه نقطه مونده و انگار که اصـــلاً حرف من رو نشـــنیده؛ لب هاش هنوز هم همون قدر خشـــک و رنگ

پریدن. شـــیما گفته بود فشـــارش بالا رفته، پس این همه سفیدی پوستش برای چیه؟

- همه‌اش با خودم می‌گفتم مال منم این جا تموم میشـه و حسرـــت برنامه هایی که داشـــتم تو دلم می‌مونه. اون روز هایی که پیش خودم قسم خوردم یه روزی واقعی‌شون کنم در حد آرزو باقی می‌مونن و نمی‌تونم اون چیز هایی که یه عمر یه دنیا خواستن ازم بگیرنشـون و من یه تنه خواسـتم بهشون برسم، به چشم ببینم.

دوسـت دارم از برنامه هاش و چیز هایی که داره سر بسـته میگه بپرســـم ولی ســـاکت می‌مونم چون می‌دونم جوابی نخواهم داشت. در عوض شهریار نگاه به سمتم می‌کشه و از بین اون مژه های پرپشـــت بهم ریخته و پلک های به هم نزدیک، نگاهم می‌کنه.

- یادم افتاد یه روزی می‌خواستم خودم رو پشت بوم پرت کنم پایین؛ خوب شد که جلوم رو گرفتی.

با یادآوری اون روز صورتم توهم میره و سری به دو طرف تکون میدم.

- لازم نبود اون روز گند رو به یادم بیاری!

«جاده سنتو»

#پارت_216

اما لبخند روی لب های شهریار نشون میده اصلاً تو این دنیا نیست؛ تو افکار و خیالات خودش سیر می‌کنه.

- چشم هات رو بسته بودی؛ نگهبانه که زد توی صورتم یه لحظه چشمم بهت افتاد. می‌تونستم تصور کنم که از سر تا پات رنگش پریده بود. وجب به وجب!

چشم هام گرد می‌شه و یه لحظه فکر می‌کنم که من رو برهنه تصور کرده؛ می‌خوام سرخ بشم و سر پایین بندازم که دستش بالا میاد و نوک دماغم رو می‌گیره. فشاری بهش وارد می‌کنه و با دست پایین کشیدنش، چونه ام رو می‌گیره تا سر پایین نندازم.

- نه اون طوری که تو فکر کردی منحرف!

لبم رو زیر دندون می کشم و نگاهش که میخ گونه هام میشه، نشون میده که تلاشم برای خجالت نکشیدن و لو

ندادن خودم با شـکسـت مواجه شـده! نفس عمیقی می کشـم و می خوام سرم رو عقب بکشـم تا دسـتش از زیر چونه ام برداشته بشه و راحت بتونم نگاه ازش بدزدم ولی اون دسـتش رو با سـماجت بیشـتر به چونه ام می گیره و اجازه نمیده.

- کمکم می کنی بشینم؟

سری تکون میدم که بالاخره دست عقب می کشه و اجازه میده نگاه از چشم هاش بگیرم؛ از جا بلند میشم و دست زیر شـونه اش می اندازم که خیلی راحت، بدون این که من زور زیادی بزنم، می شـینه و خودش رو روی تخت عقب می کشه تا کمر به تاخ تخت بچسبونه.

- دخترعموت نمی دونم به این سرم چی زده که انگار داره جون به رگم برمی گرده.

نیم خیز نگاهی به سرم می اندازم؛ رنگش به زردی می زنه و این نشـون میده ویتامینی چیزی بهش اضـافه کرده. می خوام عقب بکشم ولی شهریار ساق دستم رو می‌گیره و با کشیدنم به سمت خودش، وادارم می‌کنه با فاصله ی کمی ازش بشـینم. با دهن باز و بهت، طوری که شـونه ام، با

شـــونه اش از توی جهت مخالف یه وجب فاصـــله داره، می‌شینم و نگاهم رو به صورتش می‌دم.

سرش رو بـه تـاج تخـت تکیـه می‌ده و خیره خیره نگـاهم می‌کنه؛ زیر نگاه سـنگینش به سـختی آب دهنم رو قورت میدم و سـعی می‌کنم خودم رو کمی عقب بکشـم ولی اون دسـتش رو جلو میاره و با گرفتن پشـت گردنم، سرم رو به سـینه اش تکیه میده. سـینه ای که بدون هیچ پوشـشی‌ـ مونده! بهت زده دسـت هام روی هوا خشـک می‌شـن و حتی نمی‌دونم که چه واکنشی نشون بدم.

ضربان قلبش زیر سرم، به گوش می‌رسه و داغی تنش هنوز کامل از بین نرفته؛ دسـتم رو آروم روی سـینه اش می‌ذارم و بدنم رو شـل می‌گیرم تا راحت تر توی بغلش بمونم. اون هم آروم و با حوصـله موهایی که از شـقیقه ام رویده رو نوازش می‌کنه؛ شـالی هم که روی شـونه هام افتاده راحت این اجازه رو بهش میده.

بی اختیار تمام حرص و اعصاب خردی که به خاطر شیما کشیدم دود میشه و به هوا میره؛ چشم می‌بندم و با تمام وجودم بوی ضعیف تنش رو به مشام می‌کشم. یه زمانی فکر می‌کردم پدر تنها کسیه که من با بغلش آرامش می‌گیرم؛ بقیه یه حس ناامنی و استرس به منی که همیشه مضطرب بودم می‌دادن. اما شهریار اومده و می‌خواد ثابت کنه که بغل اون هم یه منبع آرامش خالصه!

این بار با میل خودم، فاصله رو به صفر می‌رسونم که شهریار دست دیگه اش رو هم دورم حلقه می‌کنه و من رو به خودش فشار میده؛ وقتی شهریار این‌طوری هست، دیگه حرف بقیه چه اهمیتی داره؟

- تو آروم باش، بعدش بلدی چطوری منو آروم کنی... رگ خوابم تو دستته.

لبخند روی لبم می‌شینه و سرم رو طوری که دماغم به پوست داغش بچسبه، به سمت سینه اش کج می‌کنم.

- من تو خوابم هم نمی‌دیدم یه روزی توی این فاصله ازت باشم.

نفس عمیقی می‌گیره؛ یعنی وقتی خوب بشـــه اون خش صـــداش از بین میره؟ ظلمه اگه دلم نخواد حالش خوب بشه؟

- من هزار بار تصورش می‌کردم.

ســـوال نیلوفر توی سرم چرخ می‌خوره؛ اگه قرار باشـــه شهریار من رو دوست داشته باشه میشه فاجعه! اگه هم قرار باشه من این حس رو دو طرفه کنم، یه چیزی فراتر از فاجعه اتفاق می‌افته. من پدر و مادرم رو دیدم و عبرت گفتم تا با ازدواج به زندگی خودم و بچه ی احتمالیم گند نزنم. شروع یه رابطه ی عاطفی یعنی باخت!

ولی نه! من شـــهریار رو دوســـت ندارم؛ حتی خودم هم می‌دونم که این حس یه حس مادرانه‌ست و از سر دلسوزی و احساس مسئولیت به وجود اومده. اگه حسی باشه باید خودم اول از همه متوجه‌اش بشـــم و وقتی می‌دونم که ماجرا از چه قراره، نباید به این زودی خودم رو ببازم.

تا می‌خوام ازش فاصـــله بگیرم، سرش پایین میاد و خط رویش جلوی موهام رو بوسه می‌زنه و لب هاش همون جا

می‌مونه؛ قلبم توی ســـینه فرو می‌ریزه و حس می‌کنم تمام اعضای بدنم منقبض می‌شن. چرا نمی‌ذاره یک دقیقه هم از افکار مزخرفم بگذره تا با حالات بدنم، خلاف اون رو ثابت بکنه؟

- به چی فکر می‌کنی؟

لب هاش چســبیده به سرم زمزمه می‌کنه؛ نفس صــدادارِ لرزونی می‌کشم.

- به این‌که نباید توی این حالت باشیم.

می‌خنده؛ این رو از تکون خوردن تنش، زیر سرم می‌فهمم.

- می‌خوای بدونی من به چی فکر می‌کنم؟

«جاده سنتو»

#پارت_217

«اوهوم»ای میگم که باز می‌خنده؛ تازه فهمیدم که شهریار چقدر زود حال چند دقیقه قبلش رو فراموش می‌کنه! البته هر چقدر هم از شـــیما بدم بیاد، باز هم بابت بهتر کردن حال شهریار ممنونشم!

- فهمیدنش عواقب خوبی نداره ها!

چشـــم هام گرد میشـــه و می‌خوام ازش فاصـــله بگیرم که دســـت هاش رو چفت تنم می‌کنه و اجازه نمیده؛ طوری توی بغلش موندم که انگار این دو تا تن رو مثل دو تا پازل برای همدیگه ساختن!

- خیلی خب! عواقب نداشته باشه؛ در حد حرف باشه!

ساکت می‌مونم که صداش مخمور و پر از حس می‌شه.

- به این فکر می‌کردم که باید توی یه حالت های دیگه باشیم، طوری که فقر دینی بیداد کنه.

نفس هام بلند و تب دار میشن و نمی‌دونم چطوری از زیر دســـت این مرد فرار کنم و با خجالت هام تنها باشـــم؛ خداروشـــکر که صـــورتم رو نمی‌بینه وگرنه می فهمید تا بنا

گوش سرخ شـدم! این بود نتیجه ی حس مادرانه ام؟ این حس مادرانه‌ست اصلاً؟

نوک انگشـــت هام رو روی ســـینه ی لختش می‌ذارم و فشاری بهش وارد می‌کنم.

- شهریار باید استراحت کنی.

صـدام طوری می‌لرزه که لعنتی به خودم می‌فرسـتم؛ حس می‌کنم می‌خواد مخـالفـت کنـه امـا نمی‌دونم بـه چی فکر می‌کنه که دســـت هاش رو از دور تنم باز می‌کنه و اجازه میده که فاصـــله بگیرم. ولی این بار منم که نمی‌تونم سرم رو از روی ســـینه اش بردارم؛ مطمئناً دیوونه ام! وگرنه تو ذوقم نمی‌خورد که اصرار به موندنم نکرده.

چند لحظه همون جا می مونم و بعد فاصـــله می گیرم؛ چشمم که به صورتش می افته برق چشم های مشکیش، شـیطنت رو داد می زنه. چقدر از بابت بهتر شـدن حالش خوشـحالم! حس می کنم حال من هم همراه با اون بهبود پیدا کرده و حالا حس بهتری دارم. یه طوریایی، جون من، به جون شهریار بسته شده!

آروم از روی تخت بلند میشـــم که نگاه شـــهریار همراه با من بالا میاد؛ دســـت هام رو جلوی تنم به همدیگه قفل می کنم و سر پایین می اندازم.

- چیزی احتیاج نداری؟

- نه!

نفس عمیق صـــدا داری می گیرم و برمی گردم تا از اتاق بیرون برم ولی تا آخرین لحظه که دستم روی دستگیره می شینه و در رو باز می کنم، امید دارم که شهریار صدام کنه و بخواد که بمونم؛ اما اون در نهایت بی رحمی همچین درخواســـتی نمی کنه و من به خودم لعنت می فرســـتم که خواستم ازش فاصله بگیرم.

با این فکر که اون یه شب سخت رو گذرونده و نیاز داره که اســـتراحت کنه، در رو پشـــت سرم می بندم و با اوقات تلخ روی مبل ســـه نفره ی ســـالن بالا می شـــینم؛ اون اعصـــابم خرد شـــده که نمی خوام هیچ کس رو ببینم و امیدوارم که نیلوفر حالا حالا ها بالا نیاد.

خود کرده را تدبیر نیســـت ولی من اصـــلاً و ابداً دلم نمی خواســـت از اون اتاق بیرون بیام؛ مثل کسی_ می مونم که بهترین تفریح و خوش گذرونیش رو ازش گرفتن و از قضـا خودش هم باعث این موضـــوع بوده. هم دلم می خواد دوباره تکرار بشـــه و هم غرورم نمی کشـــه که خودم درخواست تکرارش رو بکنم.

- حالش چطوره؟

«پوفی» می کشم و سر به سمت نیلوفر می چرخونم؛ لباس هاش رو عوض کرده و کمی به خودش رســـیده. حداقل موهاش رو مرتب کرده و صورتش رو شسته.

- بهتره.

سری تکون میده و همون طوری که جلو میاد، گوشی توی دستش رو بالا میاره و نشونم میده.

- علیرضـــا بالاخره جواب داد ها؛ خواب بود بیچاره. داره میاد اینجا.

چیزی نمی گم که روی مبل روبه روم می شـــینه و نگاهش رو بهم میده؛ شـبیه به کسـایی هسـت که می خواد حرفی بزنه و همین باعث میشـه که کلافه دسـتم رو بالا بیارم و به سمتش بگیرم.

- ببین اگه می خوای به خاطر این که به شـــیما زنگ زدم، بهم سرکوفت بزنی باید بهت بگم که زمان بدی رو براش انتخاب کردی؛ من الان تا خرخره اعصابم خرده.

سرش رو به چپ و راســـت تکون میده و با این کار «نه» ای میگه که کمی خودم رو روی مبل بالا می کشم و صاف می شـــینم. اخم هـام کمی از روی کنجکاوی توهم میره؛ خیلی جدی به نظر می رسه.

- پس چی شده؟

آب دهنش رو محسـوس قورت میده و گوشـیش رو روی میز می ذاره؛ دو تا کف دســـتش رو روی رون پاهاش می کشه و انگار می خواد عرقشون را با پارچه ی شلوار مشکی جدیدی که پوشیده خشک کنه.

- باید بهم قول بدی که صبر کنی حرفم تموم بشه.

با شک، سر کج می کنم.

- درباره ی شهریاره؟

- نه، درباره ی شروینه.

با اومدن اسم شروین، «پوف» بلندی می کشم و سرم رو به سمت دیگه ای کج می کنم؛ به پشتی مبل تکیه میدم و بیخیال چشم می بندم.

- همین جا تمومش کن.

صدای نیلوفر همراه با تشر و اعتراض بلند میشه..

- خوبه گفتم تا آخرش گوش بده؛ من خودم از این یارو بدم میاد و طرف توام. پس گوش کن حداقل تو جریان باشی؛ یهو سر راهت سبز شد، گیج و منگ نمونی.

اخم ها به شـــدت در هم میره و این بار اعصـــبانیتم به قدری زیاد هست که صدام بالا بره و چشم هام بلافاصله باز بشه.

- بســـه نیلوفر؛ اون بی شرف غلط می کنه جلوی راه من سبز بشه. چطور روش می شه اصلاً؟

«جاده سنتو»

#پارت_218

نیلوفر از جا بلند میشه و همون طور که شونه ای بالا می اندازه به سمت پنجره های قسمت بالایی سالن میره.

- منم همین رو بهش گفتم؛ اما چند روزه همه اش خودش و کس و کارش پیام میدن که می خواد تو رو ببینه یا باهات حرف بزنه. می گفت شـــماره ی جدیدت رو بهش بدم که قبول نکردم؛ اما می دونم که آدرس خونه تون رو می دونه. گفتم که حواسـت جمع باشـه... سر منم داد نزن؛ خودم بهش گفتم که دیگه نمی خوایش.

سر به سمتم می چرخونه و با چشم های ریز شده، مچ گیرانه نگاهم می کنه.

- نکنه می خوایش؟

با خشم می خوام چیزی بگم که صدای توی اتاق شهریار باعث میشه سر من و نیلوفر همزمان به اون سمت کج بشه؛ چیزی نیست و در همون طور که قبلاً بود بسته ست.

- چی بود؟

«نمی دونم» ای میدم و خیره به در اتاق می مونم.

***

با کلافگی برای چندمین بار صفحه ی لب تاپ رو به کمک مویس بالا و پایین می کنم و به پیامی که روی صفحه ی دانشگاه برام اومده خیره می مونم؛ این دیگه چه مدلشه؟ مگه خود استاد من رو از اونجا دور نکرده؟ حالا چی از جون من می خواد؟

- ابروهات درد نمی گیره؟

بی توجه به لحن نمکی نیلوفر، صـــفحه ی لب تاپ رو می کوبم و دســت هام رو توی قســمت جلوی موهام فرو می کنم.

- گندش بزنن!

صدای گذاشتن لیوان روی اوپن شیشه ای توی گوشم می پیچه؛ دو ساعت داشت شربت درست می کرد.

- چی شده؟

دست هام رو از توی موهام بیرون میارم و با کلافگی نگاهم رو به نیلوفر که توی جهت مخالف من، به اوپن تکیه داده و دســت بین تار های موی روشــنش که بدون هیچ شــال و روسری روی شــونه و ســینه اش رو پوشــونده می کشه.

- از دانشـــگاه برام ایمیل اومده؛ ســـپهری می خواد من و ببینه.

چند لحظه طول می کشه تا بفهمه چی گفتم و بالافاصله بعد از درک موقعیت، تکیه اش رو می گیره و بهت زده نگاهم می کنه.

- سهپری؟ استادت؟ یا ابلفضل!

چشم هام رو گرد می کنم و با حرص نگاهش می کنم.

- میگم نظرت چیه توی موارد حساس به جای خالی کردن دل من، یکم امیدواری بدی؟

صورتش رو با چندش جمع می کنه و دستش رو روی هوا تکون میده.

- برو بابا! همینم مونده!

کلافه سرم رو به سمت جلو برمی گردونم و دست هام رو روی اوپن به همدیگه می پیچم؛ صندلی پایه بلندی رو، با فشار پا و بدنم تکونی میدم و سعی می کنم افکار توی سرم رو تند تند سازمان بندی کنم، اما اون قدر تمام تنم سِره که فقط بین گیجی دست و پنجه نرم می کنم.

- مطمئنم قراره گند بزنی!

صورتم توهم می ره و با چندش به سمتش برمی گردم؛ یه حالت حق به جانبی به خودش گرفته و دست هاش رو روی سینه جمع کرده.

- نیلوفر میشه لطفاً زیپ دهنت رو بکشی؟

«نچ»ای می کنه و صندلی خالی رو از قسمت زیر اوپن بیرون می کشه و روش می شینه؛ به سمت من برمی گرده و دو تا دستش رو طوری که وسطشون یه کُره ی خیالی ایجاد بشه، جلوش می گیره.

- ببین! بیا باهمدیگه مرور کنیم؛ تو در جاهای احساس سر سیلندر می سوزونی و گند می زنی به همه چیز. این اتفاق ده سال متوالیه که داره می افته و تو چطور انتظار نداری که این بار هم گند نزنی و یه سوتی ندی تا نیان جمعمون کنن و ببرن؟

بی حرف دوباره به جلو خیره خیره نگاه می کنم و چونه ام رو توی دستم می گیره؛ حالا که فکرش رو می کنم دقیقاً بخش عمده ای از نگرانیم به خاطر همینه! کافیه یه گاف

بدم تا اســـتاد همه چیز رو بفهمه و گند بزنم به تمام این مدتی که زحمت کشیدم.

- کی باید اونجا باشی؟

بی اختیار از روی حرص می خندم و در حالی که انگشـــت های دســـت راســـتم رو تا آخرین حد ممکن گرد کردم، به سمتش می گیرم و چشم گرد می کنم.

- همین امروز!

از خنده ی من می خنده و ضربه ای به سرم می زنه.

- آی خاک تو سرت کنم که این قدر بدشانسی.

از روی صـــندلی پایین میام و شربتی که توی گیلاس گرد، روی میز هســـت رو برمی دارم و تا ته سر می کشـــم که صورتم از شیرینیش توهم میره.

- برم حاضر بشم برم ببینم چیکارم دارن.

پله ها رو بالا میرم که صـــدای نیلوفر، به خاطر فاصـــله، ضعیف به گوشم می رسه.

- کجا میری؟ تیمارستان یا دانشگاه؟

بدون مکث، صـــدام رو روی سرم می اندازم تا به گوش نیلوفر برسه.

- تیمارستان.

نگاهم روی در اتاق شهریار خشک میشه و پر می کشم تا برم و ببینمش اما بعد از این که شـــیما رفت به قدری عبوس شـــده که حتی ما رو توی اتاقش راه نمیده! فقط دیشـــب علیرضـــا اومد و چند دقیقه ای حرف زدن که از همون هم من چیزی نفهمیدم و علیرضـــا حتی یه کلمه هم بهم نگفت. تیم شـــدن این دو نفر بدجوری برام ســـنگین تموم شده!

سریع لباس عوض می کنم و از ویلا بیرون می زنم که همون لحظه گوشـــیم زنگ می خوره و باعث میشـــه که جلوی در بایســـتم؛ گوشی رو از جیب مانتوی مشـــکیم

بیرون میارم و همون طور که تماس پدر رو وصـل می کنم دستی به مقنعه ام می کشم تا صاف بشه.

- جانم بابا؟

- نبات، تهرانی؟

چشم هام گرد میشه؛ امکان نداره بابا زنگ بزنه و سلام و احوال پرسی نکنه. از سمت دیگه صدای کلافه و ناراحتش توی دلم رو خالی می کنه.

- چی شده؟ دارم میام.

«جاده سنتو»

#پارت_219

«پوف» بلندی می کشـــه که مطمئن میشـــم یکی اذیتش کرده؛ وگرنه از بابای صـبور من این همه بی قراری بعیده! و کسی که همیشه بی قرارش می کنه، مگه فردی جز مامان هست؟

- پسرـــ خونده ی بزرگ مامانت زنگ زده، انگار حال مامانت خوب نیســت و تو بیمارســتانه. زنگ زدم بگم برو ببینش.

دوباره، دوباره، دوباره! هر بار می خوام بدون فرد مهمی که «مادر» نام داره زندگی کنم و به این فکر نکنم که حتی مادرم هم ادعاســـت، یه اتفاق می افته و یه کاری می کنه که یا بین من و پدر شکرآب بشه، یا به برنامه ها و کار هام گند زده بشــه. منکر این که نگرانش شــدم نمی شــم ولی آخه الانی که خودم دل تو دلم نیست تا برم و ببینم و چرا من رو از تیمارستان خواستن؟

دســتم رو کلافه بالا میارم و روی پیشــونی داغم می ذارم؛ توی کوچه ی خلوتی که دو طرفش رو ویلا ها و درخت های قشــنگشــون پر کرده، ایســتادم و خورشــید و گرما، امروز بد تر از هر روزی خودش رو به رخ می کشه.

- میشه اول برم به کارم...

پدر با فریاد بین حرفم میاد.

- نه نمی شـــه! چقدر من باید به خاطر دوری کردن تو از مادرت حرف بشنوم؟ چقدر دیگه باید به خاطر چیزی که خودت می خوای من مقصر باشم؟ میری می بینیش تا اینا دست از سر من بردارن. فهمیدی؟

بغض به گلوم چنگ می زنه؛ حس می کنم بی کس ترین فرد دنیام. مگه من به جز بابا کی رو دارم که اون هم این طوری سرم داد می زنه و علناً بهم میگه توی زندگیش یه دردسرم؟ بی اختیار بدون این که توجه ای به معذرت خواهیش بکنم، گوشی رو پایین میارم و تماس رو قطع می کنم.

در حالی که تند تند نفس می کشـــم تا بغضـــم پایین بره دسـت های مشـت شـده ام رو محکم توی جیب مانتوم فرو می کنم و با قدم های محکم به سـمت سر خیابون می رم. اون قدر بهم برخورده که اگه درصدی احتمال داشت به بیمارســتان برم، اون درصــد به صــفر می رســه و یه دربست می گیرم و آدرس تیمارستان رو بهش میدم.

هر چند وقت یک بار این بســـاط بیمارســـتان رو داریم؛ مامان فشـار پایینی داره و با کوچکترین ترس بدتر میشـه و کارش بـه سرم زدن می رســـه کـه اســـمش رو می ذارن بیمارسـتان رفتن و هر بار هم از من شـاکین که چرا نبودم. البته که جواب ندادن من باعث شده این قدر پررو باشن ولی من دیگه اون نبات تو سری خور سابق نیستم!

همین که الان گریه نکردم نشـون میده بزرگ شـدم؛ مگه نمی گن ســـختی ها آدم رو بزرگ می کنن؟ من با غم و سـختی شـهریار دارم بزرگ میشـم اما اون صـدای بلند و خشـمگین پدر، هنوز هم توی گوش هام می پیچه و باعث میشه یه چیزی روی سینه ام سنگینی کنه.

مامان که خودش محبت لازم رو بهم نمی کنه؛ چرا باعث میشـه کسـایی که توی زندگیم دارم رو هم از دسـت بدم یا ازشـون دلخور باشـم؟ اصـلاً مگه من بابا رو غیر از وقت هایی که مامان دســـت روی اعصـــابش می ذاره این قدر عصـبی و پرخواشـگر دیدم؟ با وجود این که خودش هم سریع پشیمون میشه.

با رسیدن ماشین به جلوی تیمارستان، پول تاکسی_ رو حساب می کنم و پیاده میشم؛ چشمم که به سر درش می افته حس می کنم ترس باز روی تنم سایه می اندازه. شهریار حق داشت که اینجا حالش بد باشه؛ حتی اسم تیمارستان هم به آدم حس بد و وحشتناک میده. چه برسه که بخوای توش زندگی کنی.

با قدم های آروم داخل میرم که صدایی باعث میشه به عقب برگردم؛ یکتا!

- چه عجب!

لب هام از این سو تا اون سوی صورتم کشیده میشه و با ذوق بهش خیره میشم؛ از ماشین همسرش پیاده میشه و دستی براش تکون میده. بعد با رویی باز به سمتم میاد.

- سلام؛ ستاره سهیل شدی!

همون مانتو و شلوار مشکی ساده ی همیشگیش رو تن زده و موهاش رو ذره ای تغییر رنگ نداده؛ چقدر دلم تنگش شده بود! بغلم رو به روش باز می کنم که بهم می

رسه و بی فوت وقت بغلم می کنه. چشم هام رو می بندم و دو دستم رو روی کمرش می ذارم.

- تو هم خوب بی معرفتی رو بلدی ها! نه زنگی، نه پیامی، نه خبری.

ازم جدا میشه و با اخم نگاهم می کنه.

- شما که سرت گرم بود.

می خندم و خودم رو به اون راه می زنم.

- گرم چی بابا؟ می دونی که سهپری بیرونم کرده بود.

چشم های روشنش جدی میشن و برمی گرده نیم نگاهی به پشت سرش و اطراف می کنه؛ بعد دوباره سر به سمتم برمی گردونه و با جلو کشیدن تنش به سمتم، صداش رو پایین میاره.

- فکر نکن نفهمیدم اون مرده که خیلی عجیب بود رو تو از تیمارستان بیرون نبردی.

چشم هام گرده میشه و محکم ساق دستش رو می گیرم.

- از کجا می دونی؟

صـورتش خنثی میشـه و چند لحظه مات نگاهم می کنه؛ بعد سـاق دسـتش رو از بین مشـتم بیرون می کشـه و سری به نشونه ی تأسف تکون میده.

- والله من حدس زده بودم، خودت لو دادی.

دهنم باز می مونه و علاقه ی زیادی دارم که دسـتم رو بالا بیارم و یکی توی سر خودم بکوبم که ذره ای انکار و پنهون کاری بلد نیسـتم؛ داشـت بهم یه دسـتی می زد و من رسـماً واقعیت رو کف دسـتش گذاشـتم! کلافه ازش نگاه می کنم و باز به سـمت سـاختمون قدم برمی دارم که صـدای قدم هاش رو پشت سرم می شنوم.

- وایســـا ببینم؛ خیلی خب باشـــه، نمی خوام بگم کار اشتباهی کردی.

«جاده سنتو»

#پارت_220

دوباره می ایستم؛ این بار جدی ترین نگاهی که از من دیده رو حواله اش می کنم.

- همین خود تو گفتی اگه به خاطر شـــهریار تو دردسر افتادم نیام سراغت؛ پس تا وقتی که این ماجرا رو به خیر و خوشی تموم نکردم، فاصله ات رو با من حفظ کن.

با چشم های گرد شده دستش رو تو هوا برام تکون میده.

- او، کی میره این همه راه رو؟ من یه چیزی گفتم تو چرا جدی گرفتی؟ همین خود تو گند کاری های من و جمع می کردی.

کلافه دستی به پیشونیم می کشم؛ هنوز هم روی سینه ام حس سـنگینی دارم و نمی دونم چطور از دسـتش خلاص بشم.

- خیلی خب بذار من برم با اســتاد ســپهری حرف بزنم بعدش میام راجع بهش بهت می گم.

خنده ای می کنه و دست به بغل می گیره.

- استاد سپهری کجا بود؟ پرتی ها! استاد سپهری که اینجا نیست.

نامفهموم سری تکون میده و انگشـــتم رو به ســـمت ساختمون تیمارستان می گیرم.

- استاد سپهری اینجا نیست؟

«نچ» آرومی می گه و همراه با اون سرش رو به سمت بالا پرت می کنه.

- نه بابا؛ دو هفته بعد از رفتن تو بیرونش کردن. به خاطر همین شک کردم که برنگشتی.

بهت صورتم رو بغل می گیره و باعث بالا رفتن ابروهام می شه.

- بیرونش کردن؟ سر چی؟

- یه درصـــد فکر کن بذارن ما بفهمیم چرا بیرونش کردن؛ ولی خیلی سر و صدا کرده بود. معلوم نیست چیکار کرده! ولی الحق که یکی رو آوردن جاش، سگ تر از خودش.

با وجود این که تعجب کردم نمی تونم به لحن بامزه اش نخندم؛ یکتا همیشـه از سـپهری متنفر بود! از بس که به پر و پای این بیچاره می پیچید و به هر کاری که می کرد ایراد می گرفت. آخر سر هم که یکتا دید اسـتاد راهنماش سپهریه، با سلیطه گری کرد، مجبور شدن استادش عوض کنن.

به سـمت در قدم برمی داره که منم شـونه به شـونه اش حرکت می کنم.

- یعنی اینی که به من ایمیل داده اسـتاد سـپهری نیسـت؟ آشناست؟

در رو باز می کنه و کنار می ایسته تا من اول برم.

- نه آشـنا نیسـت؛ حداقل که بچه های دانشـکده ما نمی شناسنش. اسمش حیدریه.

سری تکون میدم و نگاهم دور تا دور سـالن گردی که در اتاق های دکتر ها هر گوشـه اش به چشـم می خوره می چرخه و روی اتاق سابق استاد سپهری می ایسته. اسمش

رو از کنار در برداشـــتن ولی هنوز چیزی جایگزین نکردن و من عجیب برای دیدن این اســـتاد جدید اســـترس دارم. از اون جایی هم که اصـــلاً مشـــخص نیســـت چرا من رو خواسته، این اضطراب دو برابر میشه.

از یکتا جدا می‌شـــم و پشـــت در اتاق قرار می‌گیرم؛ نفس عمیقی می‌گیرم تا تمرکز و اعتماد به نفســـم رو به دســـت بیارم ولی نمی‌تونم منکر لرزش دســـت هام و عرق سردی که روی پیشـونیم نشـسـته بشـم. من از اینجا و آدم هاش می‌ترسم؛ همیشه می‌ترسیدم!

دســـتم رو بالا میارم و چند تقه به در می‌زنم که صـــدای جوونی بلافاصـــله «بله»ای می‌گه و فرصـــتی برای عقب کشیدن بهم نمیده؛ دستگیره رو پایین می‌کشم و در رو باز می‌کنم که با دیدن اتاق و مردی که سر پا ایســـتاده و کتابی توی دســـتشـــه ابرو هام بالا می‌پره. این همون اتاقه که دو ماه پیش دیدم؟ بعید می‌دونم!

کاملا تمیز شده و رنگ روشنی به دیوار ها زده شده؛ روی میز و قســـمت داخلی پنجره رو گلدون های کوچیکی پر

کردن و میز به سمت گوشه ی راست اتاق جا به جا شده. کتاب خونه و پرونده ها هم مرتب شـــده و انگار اتاق یه رنگ و لعاب دیگه گرفته که قطعا این به خاطر رفتن استاد سپهری بی حوصله ست!

با صدای بسته شدن کتاب، نگاهم این بار به سمت مرد کشیده میشه؛ حیدری! مرد جوون قد بلندی که چهره ی معمولی داره و پیرهن سفید رنگی با شلوار ساده ی مشکی به تن کرده. برق حلقه ای که انگشت چهارمش از دست چپ رو به خودش اختصاص داده، به چشم میاد و بعید می دونم بیشتر از سی و پنج سن داشته باشه.

سلامی می دم که جوابم رو بلند و رسا می ده و من با خودم فکر می کنم اون قدر ها هم که یکتا غر می زد، بداخلاق نیست! به سمت میزش می ره و همراه با نشستن، دستش رو به سمت صندلی های راحتیِ چیده شده کنار دیوار می گیره.

- بفرمایید؛ باید خانم رستگار باشین. انتظار داشتم زود تر تشریف بیارید!

با قدم های آروم و نفس های لرزون جلو میرم و روی صندلی می شینم؛ همون طور که آروم بند کیفم رو از روی شونه پایین می کشم و اون رو توی پاهام می ذارم، جوابش رو میدم.

- شرمنده سرم خیلی شلوغ بود نتونستم ایمیلم رو چک کنم.

یکی از ابروهاش بالا میره و دست روی میز به هم قفل می کنه؛ انگار توی اتاق بازجویی نشستم.

- چند بار هم دادم به شماره تون زنگ زدن؛ اون رو هم نمی تونستید چک کنید؟

دهنم بسته میشه و نمی تونم جوابی بدم؛ در اصل شماره ی اینجا رو توی بلک لیست گذاشته بودم و مستحق شنیدن این حرف هام ولی توی نگاه این مرد انگار هیچ لطافتی وجود نداره! این باعث میشه استرس و خجالت یک زمان به وجودم بیاد.

- بله حق دارید؛ عرض کردم که سرم شلوغ بود، شرمنده.

سری تکون میده و با نفس عمیقی نگاهش رو ازم می گیره؛ سر پایین می اندازه و به دســـت هاش که به همدیگه قفل شدن نگاه می کنه.

- اتاق تغییر کرده؟ با تعجب نگاه می کردید!

«جاده سنتو»

#پارت_221

کاش صـــدام این قدر نلرزه! ولی اســـترس از تمام حرکاتم، چه از لحنم و چه از دســت هایی که کیف چرمم رو فشـار میده، می باره.

- نســـبت به دو ماه قبل، خیلی تغییر کرده؛ حس کردم اشتباه اومدم.

با آبروی بالا رفته سر بالا میاره؛ صـــورتش رضـــایت داره. انگار از سمتی بحث به اونجا کشیده شده، راضیه.

- دو ماه! اون وقت میشـــه توضـــیح بدید این دو ماه چرا پایان نامه تون رو به امید خدا ول کردید؟

دهنم نیمه باز می مونه و با بهت نگاهش می کنم؛ انتظار نداشتم که این قدر صریح این سوال رو بپرسه.

- خب... خب استاد سپهری گفته بودن که خودشون بهم خبر میدن؛ نمی دونم می دونید یا نه ولی سر یه مریض به اختلاف خوردیم.

چند لحظه عمیق نگاهم می کنه و بعد میگه:

- کدوم مریض؟

- شهریار مشوق.

به پشتی صندلیش تکیه میده و از زیر چشم نگاهم می کنه.

- همونی که ترخیصش کردن؟

تا نوک زبونم میاد که بگم ترخیصش نکردم ولی به زور جلوی گند زدنم رو می گیرم؛ به جاش خودم رو متعجب نشون می دم.

- ترخیصش کردن؟ آخه اون که کس و کاری نداشت؟

این بار نوبت اونه که تعجب کنه و حرفی می زنه که دهن من رو باز نگه می داره.

- کی گفته کس و کار نداشت؟ پس اون خانمی که بستریش کرده کی بوده؟

یه طوری کیش و مات میشـــم که کیف از روی پاهام سر می خوره و کم مونده که روی زمین بیفته ولی روی هوا می گیرمش. با من و من میگم:

- خـــــ... خانم؟ به من گفتن خودش، خودش رو بسـتری کرده!

اخم هاش توهم می ره و جدی صاف می شینه؛ یه نفر به گوشیش زنگ می زنه که بدون نگاه کردن ریجکت می کنه.

- کی به شما همچین چیزی گفته؟

یکم فکر می کنم؛ من هیچ وقت به اون صورت پرونده ی شـهریار رو ندیدم! فقط پرونده ی سـلامت روانش بود و بقیه ی چیز هایی که ازش می دونم مربوط به اون دسته از

اطلاعاتی هست که استاد سپهری بهم داده. به جز اون کسی_ بوده که درباره ی شهریار با من حرف بزنه؟ قطعاً نه.

انگار فکرم رو از نگاه بهت زده ام می خونه که سری به نشونه ی تأسف تکون میده.

- به احتمال زیاد آقای سهپری این طوری گفته!

می خواستم براش ادای تعجب دربیارم ولی به قدری شگفت زده و متحیرم کرده که گیج و منگ موندم ولی نمی ذارم به همین حالت ادامه پیدا کنه؛ باید بفهمم تا چه حد پخمه حساب شدم!

- میشه لطفاً به من بگید موضوع چی بوده؟ حس می کنم خیلی چیز ها رو اشتباه می دونم!

نگاهش می گه که قرار نیست ذره ای اطلاعات بهم بده؛ همین هم باعث میشه توی حرف زدن ازش پیشی بگیرم.

- خواهش می کنم! به قول خودتون من به خاطر این مریض دو ماه از پایان نامه ام دور بودم و الان حقم نیست که بدونم چرا دروغ شنیدم؟

از جا بلند میشه و همون طور که صحبت می کنه به سمت کمد پرونده ها میره؛ چقدر قدش بلنده!

- من هم چیز هایی که زیاد مهم نباشه رو می تونم بهت بگم؛ محض کنکجکاوی پرونده اش رو نگاه کرده بودم.

یکی از پوشه هایی که روی بقیه ست و رنگش فرق می کنه برمی داره و به سمتم میاد؛ روی صندلی رو به روم می شینه و پوشه رو باز می کنه. یه کاغذ از داخلش بیرون می کشه که گردن می کشم نوشته هاش رو ببینم ولی اون صاف می گیردش و مانع میشه.

- شهریار مشوق، متولد سال شصت و نه از تبریز. دلیل بیماری ذکر نشده ولی خانمی که بستریش کرده گویا همسرش بوده.

حس می کنم تمام وجودم یخ می زنه؛ از ریشه ی موهام تا نوک پا! من... من چرا توی اون فاصله ی نزدیک به شهریار بودم؟ چرا به مثل دختر های کم سن و سال، آینده ای که شهریار توش باشه رو تصور کرده بودم؟ شهریاری که مشکل نداشته باشه و سالم باشه! ولی اون وقتی سالم باشه برمی گرده پیش زنش و من، یه احمقم که به یه مریض روانی امیدوارم شدم!

همون روزی که از زن و بچه اش حرف زده بود باید حواسم رو جمع می کردم ولی نکردم؛ چون من همیشه گند می زنم و اینم روی بقیه. اما با این سوزنشی ـ که تمام سینه و قلبم رو گرفته، باید چطوری کنار بیام؟ چطوری یادم بره که برای آروم کردن یه مرد زن دار بغلش کردم؟

اون قدر حس های مختلف بهم حمله ور میشن که وقتی حیدری سرش رو بالا میاره، چند لحظه مبهوت به چهره ام نگاه می کنه؛ سر پایین می اندازم که اون هم به حرف میاد.

- البته اینجا عکس از صفحه ی دوم شناسنامه اش نذاشتن؛ فقط کپی صفحه ی اوله!

کاغذ رو به داخل پوشـــه برمی گردونه و اون رو روی میز وسـط صـندلی ها می اندازه؛ به جلو خم می شـه و آرنج به زانو تکیه میده.

- حالا برسـیم به اون سـوال اصـلی که من به خاطرش از شما خواستم تا اینجا بیاید.

دوسـت دارم بهش بگم الان وقت سـوال نیسـت ولی فقط می تونم سری براش تکون بدم.

- چرا باید همچین بیماری به شما سپرده بشه؟

چند لحظه طول می کشـه تا سـوالش رو متوجه میشـم و بعد شونه ای در جواب بالا میدم.

- نمی دونم؛ نپرسیدم تا حالا.

«جاده سنتو»

#پارت_222

لب هاش به پوزخندی کج میشـــه و من دلیل این همه جبهه ای که گرفته رو نمی فهمم!

- یعنی شما متوجه نشدید که هم دوره ای هاتون فقط یه پرونده ی بیمار عادی دریافت می کنن و بدون این که اون مریض رو ببینن پایان نامه شـون رو تکمیل می کنن؟ شـما چرا باید جلسـه های روان کاوی داشـته باشـید؟ تافته ی جدا بافته اید، یا جونتون ارزشی نداره؟

انگار یه چیزی توی سرم کوبیده میشـه و تلنگری میشـه تا از خواب بیدار بشـــم؛ خیره خیره نگاهش می کنم و چیز های نامفهومی از سرم عبور می کنه. مثل سوال هایی که از استاد سپهری می پرسیدم و اغلب بدون جواب می موندن. مثل نگاه های متعجب اطرافیانم وقتی از مریضی که برای پایان نامه بهم داده بودن، براشون صحبت می کردم. همه و همه ی این ها باعث میشـــه لحظه ای به عقل خودم شک بکنم.

انگار مرد روبه روم علاقه ای به کش دادن یه موضـــوع نداره که حرفش رو کوتاه و مفید می‌زنه و از جا بلند میشه؛ پرونده ای که از قبل روی میزش گذاشته بود رو برمی داره

و به ســـمتم می‌گیره که با دســـت های یخ زده تحویلش می‌گیرم و نگاهم رو به اون می‌دوزم.

- این یه مریض دیگه‌ست؛ به روش هم‌دوره ای هاتون یه پایان نامه براش تدارک می‌بینید و هر جایی اشکال داشتید از خودم می‌پرسید. تا سه ماه هم فرصت دارید؛ عجله کنید لطفاً.

سرم بالا میارم و بی ربط به چیزی که میگه، می پرسم:

- کی ترخیصش کرده؟

برمی گرده و پشت میزش می شینه؛ همون طور که عینک طبیش رو به چشم می زنه، جوابم رو میده.

- توی پرونده اش قید شـــده که همسر...ش گفته گاهاً یه آقایی میاد و برای مرخصی... می بردش. همون آقا انگار اومده و با وسایلش رفتن ولی کامل ترخیص نشدن.

حالا می فهمم چرا این قدر راحت گذاشتن با حسام بیرون بیاد؛ حالا خیلی چیز ها برام معنی پیدا می کنه و باعث میشه که از خودم و احمق بودنم متنفر بشم. از جا بلند

میشـــم و با «خداحافظ» آرومی که زیر لب میگم، از اتاق بیرون میام. اون قدر گیج و منگم که حس می کنم موقع قدم برداشـــتن پا روی یه چیز ســـبک می ذارم و قراره زمین بخورم.

دوست ندارم حالا که حال شهریار داره بهتر میشه رفتارم باهاش تغییر کنه ولی لعنتی من چطور می تونم با چیز هایی که شنیدم کنار بیام؟ کاش اسم زنش رو می پرسیدم و می دیدم همون شـــقایقی که طومارِ ســـوابق درخشـــان گذشته اش، از دهن شهریار نمی افته، زنشه؟! واقعاً؟

توان برگشتن به ویلا رو ندارم؛ حداقل الان نه! گوشیم رو بیرون میارم و با وجود ناراحتی که از پدر دارم، برای خونه اســـنپی می گیرم. بی اختیار، اون تایمی که منتظر ماشـــینم، قدم هام به ســـمت اتاقی که آخر راهروی نمور و تاریک تیمارستان جا خوش کرده قدم برمی دارم.

امیدوارم که کسی رو جایگزین شهریار نکرده باشن و وقتی که دستم روی دستگیره می شینه و نگاهم به اتاق می افته، می فهمم که هیچ کس نمی تونه اینجا دووم بیاره. دوباره

دیوار های آبی تیره اش به سمتم هجوم میارن و مثل کسی که دست و پا بسته توی یه اقیانوس وحشتناک گیر افتاده باشه، تنم سِر میشه.

نگاهم روی تخت کهنه و صـــندلی چرمی که شـــهریار رو بیشـــتر مواقع اونجا می دیدم می چرخه؛ قدم به جلو برمی دارم و نگاهم روی پنجره خشـــک میشـــه. اینجا کم مونده بود خفه ام کنه و من احمق فراموش کردم که شـــهریار چقدر می تونه بی رحم باشـــه! مثل الانی که با بی رحمی تمام واقعیت رو از من پنهون کرده!

با بلند شدن صدای گوشیم، اتاق رو پشت سرم می ذارم و بدون توجه به یکتا و این که گفته بودم بعد از رفتن به اتاق حیدری قراره باهاش حرف بزنم، به ســـمت بیرون قدم برمی دارم؛ با نشـستنم توی ماشـین پراید سـفیدی که راننده اش یه مرد مســـنه، باد خنک کولر به صـــورتم می خوره و کمی از گر گرفتگیم کم می کنه.

تا به محله ی آشنای خودمون برسیم، توی سکوت، مثل کسی که عزیزی رو از دست داده باشه، در حالی که گوش

هام رو صدای آهنگ ضعیفی که از معین پخش میشه پر کرده، به بیرون خیره میشم. باید از شهریار متنفر باشم ولی نیستم؛ من خاطره ی خوبی از مرد ها ندارم. هر بار ناراحت تر از قبلم کردن ولی... نباید از شهریار برای خودم انتظار درست می کردم!

سر پایین میارم و به اسمی که روی پرونده زده شده نگاه می کنم؛ «حسین موسوی». روزی که پرونده ی شهریار رو بهم دادن، پر از حس خوب و ذوق بودم؛ حس می کردم قراره آپولو هوا کنم و یه راه هموار، مثل گذشته پیش رومه. اما، هر چقدر جلو تر رفتم، راه کولاک تر و هوا تاریک تر شد و من موندم جنگلی از مشکلات که هیچ جوره راه فراری ازش پیدا نمی کنم.

پول اسنپ رو حساب می کنم و از ماشین پیاده میشم؛ امیدوارم که بابا تریپ قهر برداره و کاری به کارم نداشته باشه. چون با این اعصاب داغونم بعید می دونم چیزی بهش نگم و برخلاف اون، من از ناراحت کردنش واهمه دارم. دوست ندارم حتی خواری ناغافل توی پاش بره، چه برسه به این که خودم عامل حال بدش باشم.

«جاده سنتو»

#پارت_223

کلید می اندازم و در ورودی رو باز می کنم که چشـــمم به بابا می افته؛ رو به من، روی مبل نشـسـته و مردی پشـت به من، مبل جلوییش رو اشـــغال کرده. اخم های درهم و صـورت سرخش چیز خوبی نمی گه و من نگاهم لحظه ای روی مامان می چرخه. روی مبل تکی نشـــسـته و دسـتش سوزن سرم داره؛ انگار برای تزریق دوباره بیرونش نیاوردن. می دونم که رگ های نازکی داره ولی نمی دونم اینجا چیکار می کنه!

با اخم، کلید رو از قفل بیرون میارم و با بیرون کشـــیدن کفش هام از پا، قدم به داخل خونه برمی دارم.

- اینجا چه خبره؟

مردی که پشـــت به من بود بلند می شـــه و من با دیدن سهیل دوست دارم تمام عقده ی امروزم رو با جیغ و داد سرش خالی کنم؛ ولی فقط یه نگاه بد بهش می اندازم و می خوام در رو پشـت سرم ببندم که چیزی مانع میشـه. برمی گردم و با دیدن ســـهرابی که سر تا پا مشـــکی پوشـــیده، متعجب خنده ی پر از تمســـخری می کنم و به ســـمت سهیل برمی گردم.

- از چند طرف حمله می کنید؟ چه خبره اینجا؟

ســـهیل با پوزخند به ســـمت پدری که حتی از جاش بلند نشده، برمی گرده.

- دیدی حتی بهش نگفتی مادرش تو چه حالیه؟

مامان با صدای ضعیف و بی حال اسمش رو صدا می زنه کـه حس می کنم ظرفیتم برای امروز تـا خرخره تکمیـل میشـــه؛ کیف و کاغذ هایی که توی دســـتم دارم رو روی زمین رها می کنم و دستم رو به سمت در می گیرم.

- بیا برو بیرون؛ با بابای من چیکار داری؟

سهراب ساکت کناری ایستاده اما انگار سهیل قصد کرده، اون روی خودش رو نشون بده که با صورت حرصی جلو میاد و چهار تا انگشتش رو به سمتم می گیره.

- بدبخت مادرت روی تخت بیمارستانه؛ اون وقت تو...

با فریاد طوری بین حرفش می پرم که صداش بریده میشه.

- منم خیلی وقت ها روی تخت بیمارستان بودم؛ اون کجا بود؟ حالمم خیلی بدتر از الانش بود! حداقل نمی تونستم بیام و گند بزنم به زندگی یکی دیگه.

دوباره دست به سمت در می گیرم و با نفرت کلمات رو به بیرون پرت می کنم.

- برو بیرون آقا؛ شما جایی توی این خونه ندارید.

بغض مامان می ترکه و صدای هق هقش توی خونه می پیچه که حس می کنم سرم به دوران می افته؛ سهیل برمی گرده و تشری بهش می زنه که صدای گریه اش بالا میره و این باباست که از جا بلند میشه تا سالن رو به مقصد

آشـپزخونه ترک کنه. ولی انگار سـهیل واقعا هار شـده که صداش رو برای پدر من روی سر می اندازه!

- مقصرـــ همه ی اینا تویی ها! تویی که بلد نیســـتی بچه تربیت کنی.

بابا هنوز برنگشته تا حرفی بزنه که من تمام حرف هایی که توی خودم ریختم رو بالا میارم.

- تربیت رو باید مادر می کرد و یاد بچه اش می داد که چطوری رفتار کنه که یاد نداده؛ که شـما اومدی گند زدی وســط تربیت شــدن من. الان هم حق نداری ذره ای بی احترامی به پدر من بکنی؛ اومدی توی خونه اش حرمت شکنی؟ گفتم که بفرما بیرون!

بابا به ســمتم میاد و بازوم رو می گیره ولی من به شــدت پسش می زنم و روبه روی سهیل می ایستم.

- برو بیرون گفتم.

اما نگاه سـهیل به سـمت پدر که کنارم ایسـتاده می چرخه؛ عجیبه که مامان دیگه گریه ی نمایشیش رو ادامه نداده!

- این دختره ی...

می خواد بی احترامی بکنه که بابا یقه اش رو محکم می گیره و بالا می کشـــدش که صـــدای «هین» مامان با اعتراض سهراب بلند می شه.

- حرف دهنـت رو بفهم مرتیکـه! اومـدی جلوی من نشـــسـتی هر چی گفتی حرفی نزدم؛ ولی دیگه تحمل نمی کنم دهن گشـــادت رو باز کنی و گنده تر از دهنت حرف بزنی!

سهراب بابا رو عقب می کشه اما سهیل روانی شده؛ تقلا می کنه که سهراب رو رد کنه. دوباره صدای گریه ی مامان با ناله بلند میشه که سهیل رو جری تر می کنه و سهراب رو کنار می زنه. دسـتش رو به قصـد زدن بابا بلند می کنه که نمی فهمم چطور خودم رو جلوشون می اندازم.

ضرب دسـتش رو صـورت و گردنم می شـینه و لحظه ای حس می کنم گوشـم نمی شـنوه؛ صـدای فریاد پدر با داد زدن کلمه ی «بابا» توسط سهراب یکی میشه. شونه هام رو می گیره و با نگرانی اسمم رو صدا می زنه که اشک آروم

از روی گونه ام پایین میاد. اگه همین الان بمیرم، هیچ اعتراضی ندارم! فقط این زندگی کوفتی تموم بشه!

دســـت نرم مامان رو روی شـــونه ام حس می کنم ولی به شدت توسط بابا پس زده میشه؛ پیشونیم روی سینه ی بابا فرو میاد و مقنعه از روی سرم می افته. حس می کنم تمام سر و صورت و گردن و شونه ام بی حسه؛ سهیل یه حیوونه! حتی با فکر این که این ضربه به پدر می خورد، چشم هام اشکی میشه.

- تا خونت رو نریختم؛ همین الان تن لشـت و از خونه ی من می کشی بیرون!

صـــدای قدم های ســـهیل که به بیرون از خونه میره توی گوشـــم می پیچه و دعا می کنم به جون بابا که درکم کرد و فهمید بیشتر از این کشش دعوا و مرافعه ندارم. می دونم که براش سخته ولی می فهمم منی که توی بغلش می لرزم براش اولویت دارم؛ حتی اگه باهام بد خلقی کنه!

- نبات...

«جاده سنتو»

#پارت_224

صـدای بغض آلود مامان باعث میشـه تکونی بخورم تا از بغل بابا بیرون بیام؛ دسـتش رو از روی گردنم نوازش وار، برمی داره. دسـتش روی شـونه هام می پیچه و اجازه نمیده ازش جدا بشم اما این باعث نمیشه نگاه پر از نفرتم رو به سمت صورت رنگ پریده ی مامان نکشم.

- از همه تون متنفرم!

هق می زنه و دســـتی که سر سرم بهش وصـــله رو روی دهنش می ذاره اما من بی توجه به حالش، دندون هام رو از روی حرص بهم فشار میدم.

- زبونت برای من درازه ولی شوهرت رو میاری اینجا تا من و بابام رو کتک بزنه؟ پس دیگه دختری به اســـم نبات نداری؛ برو بیرون.

می خواد دوباره چیزی بگه که این بار با صدای بابا دهنش بسته میشه.

- برو بیرون؛ بذار توی آرامش باشه حداقل.

ثانیه های طولانی با گریه نگاهم می کنه و آخر سر با کشیدن دستش توسط سهراب از در بیرون میره؛ سهراب اما، یه بار دیگه به سمتمون می چرخه و دستش رو پشت گردنش می کشه.

- شرمنده؛ من واقعاً به خاطر اتفاق که افتاد معذرت می خوام. دیدیت که خواستم ببرمشون ولی...

بابا جدی میگه:

- برو بیرون؛ دیگه این طرف ها پیداتون نشـــه که این بار زنگ می زنم صد و ده بیاد جمعتون کنه.

با بسته شدن در و تنها شدنمون، سرم دوباره به سینه ی پدر می چسبه و از ته دل زار می زنم؛ مثل کسی که عزیزش مرده زار می زنم؛ درد صـــورت و گردنم رو بهونه می کنم و زار می زنم. تمام حال بد و کمبود و عقده هام رو زار می زنم.

دست پدر نوازش وار از سر تا کمرم رو نوازش می کنه و زیر لب آروم دلداریم می ده اما من فقط حس مرگ دارم؛ حس می کنم بدبختی ها، خیلی یک دفعه ای خودشون رو نشـــون میدن. از همه ی آدم های اطرافم متنفرم؛ من حتی از خودم هم متنفرم!

- می خوام بمیرم!

فشار دستش روی سرم بیشتر می‌شه و درد از لحنش بی داد می‌کنه.

- نگو؛ خدا نکنه.

کمی من رو از خودش فاصـــله میده و می خواد مقنعه ای که دور گردنم به صـــورت آزاد افتاده کنار بزنه و کامل به صورت و گردنم نگاه کنه که اجازه نمیدم و دوباره سرم رو روی سینه اش می ذارم.

- نمی خواد.

دست هام به جای قبلی برمی گرده و چشم های من پر از درد بسته میشه؛ امروز از اون روز هاست که دوست

ندارم هیچ وقت حتی گوشـه ای از ذهنم به اسـم خاطره ازش یاد کنه. می خوام تا آخر عمر امروز رو یادم بره.

***

- پاشـو جمع کن خودت رو؛ کی قراره از این فاز ناله بیای بیرون؟ رو مخمی ها!

نگاهم رو از لیوان چای دستم می گیرم و سر بالا می کشم؛ نیلوفر بالا سرم وایسـتاده و با اخم به منی که گوشـه ی مبل جمع شـدم و یه پتوی نازک روی پاهایی که توی شکمم جمع کردم، انداختم، نگاه می کنه. چشم می بندم و بی توجه به اون سرم رو به پشـتی تکیه میدم که دوباره صداش بلند میشه.

- ای بابا! داری کاری می کنه، پاشم برم به بابات زنگ بزنم بپرسم که چی شده ها!

نفسـم رو به شـدت بیرون میدم؛ بعید نیسـت که این کار رو انجام بده!

- نمی تونم یه روز برای خودم باشم؟ ول کن دیگه نیلوفر.

«به درک»ای می گه و همون طور که صـــدای غر زدنش میاد ازم فاصـــله می گیره, دســـتم رو بالا میارم و به گردن دردناکم می کشم که صورتم توهم می ره. لعنت به سهیل و هر چیز که مربوط به اونه! حس می کنم اون قدر گریه کردم که انگار یه نفر ســـاعت ها کتکم زده. این همه بدن درد و سر درد عادیه؟!

پتو رو کنار می زنم و لیوان رو روی عســـلی می ذارم؛ هوا تقریباً تاریک شـــده و شـــهریار از اتاقش یک بار هم بیرون نیومده. حتی برای دســـتشـــویی! من هم اون قدر حالم گرفته بود که نخوام بهش سری بزنم؛ علاوه بر اون... اون زن داره! من این و فهمیدم و دیگه نمی تونم باهاش مثل قبل باشـــم. همون حس مادرانه ی مزخرف رو باید دور بندازم.

از روی مبل بلند میشـــم و همون طور که از پله ها بالا میرم با صدای بلند میگم:

- نیلوفر من میرم یه دوش بگیرم.

آب سرد که روی تنم می ریزه انگار حالم بهتر میشـــه؛ باید از دیشـب این کار رو می کردم ولی جون بلند شـدن از جام رو نداشـتم. حالا می فهمم پیشـنهاد های مکرر بابا واسـه ی دوش گرفتنم چقدر به نفعم بود و من بهش بی توجه بودم. ولی به خاطر این که فکرم زیاد هول و حوش دیشب و اتفاقاتش نچرخه، سریع بیرون میام و به خودم زمان فکر و خیال کردن نمیدم.

لباس های مناسبی می پوشم و در حالی که موهام رو توی حوله ی سر روسری مانندم می پیچم، از اتاقم بیرون میرم که صدای نیلوفر بلافاصله از بیرون بلند میشه.

- نبات من از اســـنپ فود غذا ســـفارش دادم؛ تا میرم بگیرمش، لطفاً چای دم کن علیرضا اومد بخوره.

«باشه»ای میگم و به آشپزخونه میرم؛ یه قاشق چای توی قوری زرد رنگ می گیرم و زیر سـماور رو گازی می گیرم تا پر بشه.

- چرا روی گردنت جای دندون هست؟

«جاده سنتو»

#پارت_225

با شـــنیدن صـــدای شـــهریار، اون هم توی فاصـــله ی کم طوری می ترسـم که قوری از دسـتم رها می شـه و شـانس میارم که آب داغ روی پام نمی ریزه؛ با بهت برمی گردم و به چهره ی عبوس و سرخ شده اش نگاه می کنم.

- چی؟

- پرسیدم گردنت چرا کبوده؟!

دستم رو بالا میارم و دستم رو روی گردنم می ذارم؛ فکرش رو نمی کردم! حتی نگاه هم نکرده بودم.

- هـ... هیچی! همین طوری کبوده.

پوزخندی می زنه و جلوی میاد؛ طوری که از ترس عقب می رم. چهره اش بی نهایت وحشتناک شده!

- باز رفتی پیش اون مرتیکه؟

با بهت و لب های نیمه باز بهش خیره میشـــم؛ مرتیکه رو از کجا در آورد؟ اون قدر جلو میاد که کمرم به کانتر می خوره و دســـت های شـــهریار دو طرف بدنم روی لبه ی کابینت می شینه. صورتش رو با فاصله ی کمی از صورتم نگه می داره و با پوزخند لب می زنه:

- اگه اون تونسته، چرا با لب های من این طوری نشه؟

نمی دونم چی بگم؛ قلبم بی محابا می کوبه و تنها واکنشی ــ که می تونم نشـــون بدم، نگاه کردن بدون دم و بازدم، به شهریاره. لب هام چند بار باز و بسته میشن و قبل از این بخواد صدایی از هنجره ام بیرون بیاد صدای نیلوفر باعث میشه شونه هام بالا بپره.

- نبات صدای چی بود؟ خوبی؟

شهریار ازم فاصله می‌گیره و همون لحظه نیلوفر با مانتو و شـــال و طرف غذاهای توی دســـتش، تو چارچوب آشـــپزخونه حاضر میشـــه. نگاهش رو با شـــک بین من و شهریار و قوری شکسته می‌چرخونه.

- اینجا چه خبره؟

انتظار دارم با اومدن نیلوفر شـــهریار کوتاه بیاد؛ اما اون دست هاش رو به کمر می‌زنه و همون طوری که با صورت سرخ و چهره ی عصـــبی به زمین خیره شـــده، مخاطب حرفش رو نیلوفر قرار میده.

- میشه بری اتاقت؟ ده دقیقه!

نیلوفر نگاه به منی که دست هام رو جلوی تنم نگه داشتم و مطمئنم ترس از صورتم مشخصه، می دوزه؛ لب به هم می چســبونم و سرم رو تند تند به نشــونه ی «نه» تکون میدم ولی همون لحظه شـهریار سرش رو بلند می کنه و یه طوری نگاهم می کنه که قالب تهی می کنم.

بعد همون نگاه رو به ســـمت نیلوفر می چرخونه که اون بیچاره قدم به قدم عقب میره و بالاخره پشـــت به ما می کنه و باعث میشه نفس توی سینه ام حبس بشه. صدای بسـته شـدن در اتاقش مثل پتک توی سرم کوبیده میشـه؛ نباید من رو تنها می ذاشت!

شـــهریار سر بلند می کنه و جلوی تنم قد علم می کنه؛ طوری که سرم رو بالا میارم تا صورتش رو ببینم.

- نگفتی...

آب دهنم رو پر صدا قورت میدم و با صدای گرفته ای می گم:

- داری... داری درباره ی چی حرف می زنی؟

لبش به نشـــونه ی پوزخند کج میشـــه و قدمی جلو میاد؛ فاصله مون اون قدر کم میشه که نفس توی سینه حبس می کنم تا تنم به سمت عقب کشیده بشه. نگاهش رو با نفرت به گردنم می ده اما چند لحظه بعد صـــورتش باز میشه و یه لحظه ناباوری از چشم هاش عبور می کنه.

دستش رو بالا میاره و با گرفتن چونه ام سرم رو به سمت مخالف، اون سمتی که گردنم کبود شده، می گیره تا بهتر اون قسمت رو ببینه.

- این... این چیه؟

فکر کنم تازه رد انگشـــت های ســـهیل رو دیده ولی برام مهم نیســت! اون زن داره و به من نزدیک شـده؛ این فکر شده قوز بالا قوز و اون قدر فکرم رو عین خوره خورده که حس می کنم اگه سرم رو به دیوار بکوبم از شر افکار بی سر و ته راحت میشم.

به خودم جرأت میدم و دستش رو پس می زنم؛ نگاه که به صورتش می اندازم این بار انگار نوبت اونه که چشم هاش گرد بشه و بهت صورتش رو بغل بگیره.

- کی زدتت؟

بی توجه بهش می خوام از کنارش رد بشـم که بازوم رو می گیره و به زور به سمت خودش برمی گردونه.

- با توئم! کی زدتت؟

نفس عمیقی می گیرم و چند لحظه چشـــم هام رو به هم فشـــار میدم؛ بعد تیز نگاهش می کنم و دســـت به بغل می گیرم.

- بیا این بار من سوال بپرسم؛ چرا وقتی زن داشتی، این قدر به من نزدیک شدی؟!

دستش پایین میاد و صورتش سفت و سخت میشه؛ تو دلم خون گریه می کنم ولی با این وجود سری با تأسف براش تکون میدم.

- برات متأسفم شهریار؛ من... من فکر کردم فرق داری؛ فرق داری که سوال نمی پرسی، فرق داری که این قدر طبق سلیقه ی من رفتار می کنی ولی...

اخم هاش تو هم رفته و زیر چشمی نگاهم می کنه؛ آه عمیقی می گیرم و با باز کردن دست هام از روی سینه، قدمی به عقب برمی دارم.

- ولی الان می فهمم که فقط مهم نبودم! مشخصه چرا می خواستی بهم نزدیک بشی.

«جاده سنتو»

#پارت_226

به یک باره خیلی جدی می پرسه:

- چرا نزدیک شدم؟

دهنم باز می مونه و با بهت نگاهش می کنم که قدمی به جلو برمی داره و با ایستادن سینه به سینه ام، اخم هاش رو با جدیت بیشتری تو هم می بره.

- چه هدفی می تونم از نزدیک شدن به تو داشته باشم؟ میشه چند تا از اون افکار مزخرفی که توی سرت هست رو بهم بگی تا در جریان باشم؟

هیچ فکری تو سرم نیست؛ این اولین چیزیه که به زبونم میاد اما پوزخند شهریار رو تحریک می کنه.

- با خودت چند چندی؟

کلافه دستم رو بالا میارم و روی پیشونیم می کشم؛ قدمی به عقب برمی دارم ولی دست شهریار بازوم رو می گیره و مانع میشه. یعنی نمی دونه زیر چشم هایی که به زور می خوان حرفی رو از زیر زبونم بیرون بکشن که حتی خودم هم نمی دونمش، نمی تونم دووم بیارم؟!

- بهتره به جای غول ســـاختن از من دهنت رو باز کنی و بگی چی تو سرته.

دســـتم رو با شـــتاب از بین انگشـــت هاش بیرون میارم و دوباره حرص به تنم برمی گرده.

- این که زن داری برای این حال من کافی نیست؟

صـــامت و بدون تغییری توی حالت صـــورتش نگاهم می کنه؛ «پوفی» می کشـــم و سرم رو به ســـمت دیگه کج می کنم که همون لحظه صداش بلند میشه.

- اگه بگم ندارم چی؟

پرخاشگر شدم؛ قبل از این اصولاً هر اتفاقی می افته فقط نگاه می کنم و هیچ ری اکشـــنی نشـــون نمی دادم ولی الان زود به زود صـــدام بالا میره. این نبات جدید رو دوســـت ندارم!

- بیخیال شـــهریار! خودت با زبون خودت گفته بودی زن داری و من احمق حتی یادم نبود. یادم نبود که...

می خوام بگم یادم نبود که افتادم توی بغلت ولی حرفم رو می خورم و این شـــهریاره که با ابروی بالا رفته و لب کج شده نگاهم می کنه.

- که؟

بدون توجه بهش، از آشـپزخونه بیرون میرم و حتی ذره ای به صـدا کردن هاش اهمیت نمی دم. اگه زن داشـته باشـه من چطوری می تونم تو روی همسر_ـش نگاه کنم؟ بگم ببخشـید که شـوهرت رو تو حال بد از تیمارسـتان بیرون آوردم و بعد عین دختر های چهارده ساله نشستم باهاش رویا بافتم؟!

توی اتاقم، روی تخت می شـینم و افکار بی سر و ته مغزم، عجیب بالا و پایین می پرن؛ به یاد نمیارم که این قدر تا به حال پریشـون بوده باشم. پوست کنار ناخن هام رو بدون اهمیت به خون افتادنشـــون، با دندون می گنم و به یه نقطه ی نامعلوم خیره می مونم.

اون قدر که بالاخره در باز بشـــه و نیلوفر بین چارچوب بایســـته؛ با گیجی به لب هاش نگاه می کنم اما چیزی نمی

شـنوم. می فهمم که صـحبت می کنه ولی انگار گوش هام کرد شده و فقط به بوق ممتد رو می شنوم. اون قدر مثل احمق ها نگاهش می کنم که با صـدای بلندش که اسـمم رو ادا می کنه، شونه هام بالا می پره و صدا برمی گرده.

چشم روی هم فشار میدم و دو تا دستم رو روی صورتم می ذارم؛ این چه حالیه؟!

- نبات داری من رو می ترسونی! اصلاً کی به تو گفت بری روان شناس بشی؟

انگار که یکی داغ دلم رو تازه کرده باشـه، سر بالا میارم و با حالت زاری میگم:

- تو هم می دونی انتخابم اشتباه بوده، نه؟!

شـونه ای با بی قیدی بالا می اندازه و انگار که اصـلاً حالم رو نمی بینه که خیلی عادی میگه:

- من از همون اولِ اول بهت گفتم که تو مال این حرف ها نیستی؛ بشینی پشت میز دو دو تا چهار تا بکنی به صلاح همه مونه؛ ولی کو گوش شنوا دوست عزیز؟

یکم که به صـــورتم دقیق می شـــه تازه می فهمه توی چه حـالیم؛ «اوه» ای می گـه و دســـتگیره رو کـه هنوز بین انگشت های دست راستش هست رها می کنه. چند قدم به جلو برمی داره و لبخند مسخره ای می زنه.

- نه ببین، منظورم این بود که خب حتماً علاقه داشتی که روان شناسی خوندی دیگه. نه؟

لب هام رو کج می کنم و با چشم های ریز شده و صورتم تو هم رفته نگاهش می کنم.

- نه!

پوکر میشه و با نگاه کردن به سمت دیگه ای شونه بالا می اندازه و دسـت هاش رو به سـمت دو طرف بدنش باز می کنه.

- این دیگه به من مربوط نیست!

نفسم رو محکم و فوت مانند بیرون میدم و سر به سمت راست کج می کنم تا صورت ناراحت و شکست خورده ام رو نیلوفر نبینه؛ اما اون میاد و صاف کنارم می شینه.

- چته؟ حالا که داری تمومش می کنی میگی علاقه نداری؟

آروم و نجوا مانند میگم:

- آخه نیلوفر من اصلاً به درد این رشته می خورم؟ بیشتر شبیه به اینه که دارم به خودم تحمیل می کنم که بخونم و ادامه اش بدم. شـــهریار اولین مریضـــمه و من تا خرخره درگیرش شـــدم. نه جنم این کار رو دارم، نه به روحیات و احســـاســـاتم می خوره. واقعا چرا این رشـــته رو انتخاب کردم؟!

نیلوفر دهن باز می کنه چیزی بگه ولی حرفش رو قورت میده و خدا می دونه که می خواســـته چی بگه؛ چپ چپ نگاهش می کنم که دســـتش رو روی هوا تکون میده و به رو جلو می شینه.

- برو بابا؛ اون موقع که می گفتم نبات این چیه داری می زنی، می گفتی ولم کن این رشته معتبر تره و فلان و کوفت و زهرمار. بیا، اینم اعتبار، بکن تو حلقت.

«جاده سنتو»

#پارت_227

اون قدر نمکی و پر از حرص میگه که خنده ای می کنم و به نیم رخش خیره میشم.

- باشه بابا تو حرص نخور.

اما انگار حرص نخور گفتن من نتیجه ی معکوس داره که نیلوفر عصبی تر میشه.

- خب حالا پشیمونی می خوای چیکار کنی؟

نگاه ازش می دزدم و به یه سمت دیگه نگاه می کنم؛ از وقتی یادم میاد، این نیلوفر بود که اون قسمت تاریک مغزم رو که هیچ کس بهش نفوذ نداشت، می فهمید! این بار هم پس اشکالی نداره.

- یه پرونده ی دیگه بهم دادن که بررسیش کنم برای پایان نامه ام.

- وا! شهریار هست که!

پوکر نگاهش می کنم.

- اونها از کجا می دونن شـــهریار پیش منه؟ فکر می کنن رفته مرخصی؛ پس عملاً دیگه به من مربوط نیست.

نیلوفر جوابی پیدا نمی کنه و به جاش چشـــم غره ی غلیظی به سمتم میره که خنده ای می کنم و دستم رو دور شونه هاش می اندازم. سر کج می کنم و پیشونی به شونه اش تکیه میدم.

- نمی خوام پایان نامه ام رو تکمیل کنم؛ ترجیح میدم روان شناسی رو همین جا تموم کنم.

کمی سرش رو کج می کنه و از روی سر شـــونه نگاهم می کنه.

- که بعدش چیکار کنی؟

- هیچی؛ یه حرفه ای چیزی یاد می گیرم، نشد میرم یه دوره حساب داری می بینم، می رم می شینم یه گوشه کارم رو می کنم.

سرش رو با رضایت تکون میده.

- بالاخره آدم شـدی... حالا که آدم شـدی، بگو ببینم چرا شهریار مثل میرغضب بود؟

دستم رو از دور شونه اش برمی دارم و با لب هایی که یک طرف صورتم جمع شده، صاف می شینم؛ با دست یقه ی ایستاده ی لباس یاسی رنگم رو پایین می کشم و گردنم رو به نیلوفر نشون میدم.

- این شبیه جای گازه؟

«هین» بلندش با دستی که روی گردنم می شینه یکی میشه؛ آروم نوک انگشت هاش رو روی کبودی می کشه که درد خفیفی رو حس می کنم.

- کدوم خری گازت گرفته!

می خوام با حرص ازش فاصله بگیرم که شونه ام رو می گیره و اجازه نمیده.

- باشه باشه... ای وای نه! جای نوک انگشته؛ سوالم رو تصحیح می کنم، کدوم خری جرأت کرده تو رو بزنه؟

چپکی نگاهش می‌کنم و از روی تخت بلند می شم؛ موهام رو از حوله آزاد می‌کنم و دست بین تار های نم دارش می‌کشم تا از هم باز بشن.

- بعداً بهت میگم؛ الان اگه بخوام دوباره مرورش کنم اعصابم بیشتر خرد می‌شه. من می‌رم توی بالکن بشینم؛ میشه برام نسکافه بیاری؟

چشم غره ای بهم میره و صداش رو بلند می‌کنه تا به گوش منی که از اتاق بیرون میرم برسه.

- خوب نوکر انداختی زیر دستت ها!

محلی نمیدم و به سمت آخر سالن بالا میرم؛ پرده ی سراسری و نازک رو که کنار می زنم، بالکن بزرگ و دلباز ویلا به چشمم می‌خوره و کمی از حال بدم کم می‌کنه. در شیشه ای رو باز می‌کنم و پا به بیرون می‌ذارم که باد خنکی می‌وزه و کمی سرما به تنم میاره، ولی نه اون‌قدری که بخوام

برگردم و بیخیال اینجا بشم. ولی امسال انگار پاییز خودش رو خیلی زود دوست داره نشون بده!

روی صـــندلی های مخصـــوصی که همراه با میزش، روی بالکن گذاشـــتن می‌شـــینم و نگاهم رو به آســـمون میدم؛ صاف با ابر های تیکه تیکه ی کوچیکه.

- اگه بگم باز اومدم حرف بزنم، داد و بیداد می کنی؟

چشـــم هام روی همدیگه می افته و فکرم پیش موهایی که بدون پوشش جلوشن، پرت میشه؛ الان باید چه واکنشی نشون بدم؟

- ولی به نفعته این بار به حرف هام گوش بدی.

صدای برخورد چیزی با میز باعث میشه چشم هام رو باز کنم و به لیوان نســـکافه ای که روی میز قرار گرفته نگاه کنم؛ یکی دیگه رو هم با فاصـــله از لیوان من قرار می ده و خودش روی صـندلی کنارم می شـینه؛ اما من حتی نگاهش نمی کنم.

- قهری؟

جوابی نمیدم و به جاش، با عقب کشـــیدن خودم، روی صـــندلی، پاهام رو توی شـــکم جمع می کنم و دو دســـتی لیوان نسکافه ام رو برمی دارم.

- من زن ندارم!

پوزخندی گوشـه ی لبم می شـینه؛ از گوشـه ی چشـم می بینم که دســـت هاش رو روی میز گذاشـــته و ســـنگینی نگاهش روم، کلافه ام می کنه اما نگاهش نمی کنم.

- گفتن تو کافی نیست؛ مهم شواهده که این رو نمی گه.

- ولی چیز هـایی کـه من می دونم از شـــواهـد مهم تره؛ نیست؟

موفق میشه سرم رو به سمت خودش برگردونه؛ قیافه ی جدی که گرفته نشون میده دروغ نمی گه.

- مگه نگفتی به یاد نمیاری؟

نفســش رو عمیق و تکه تکه بیرون میده و سر به ســمت دیگه ای می چرخونه؛ حالا که دقت می کنم لیوان اون چایه!

- اگه قول بدی تا وقتی که نخوام، توهم نخوای چیزی از گذشته ام بدونی، راضی میشی که واقعیت رو بهت بگم؟

با چند لحظه مکث سری به نشــونه ی تأیید تکون میدم؛ اما چشم های اون خیره به درخت های حیاط شده و نمی بینه.

- برام مهم نیست.

حتی خودم هم از این تضــادی که بین حرف دلم و چیزی که به زبون میارم وجود داره، متعجب می شم؛ شهریار با چشم های گرد شده به سمتم برمی گرده و تک خنده ای می کنه.

- باشه! ولی من می خوام بدونی!

«جاده سنتو»

#پارت_228

فقط نگاهش می کنم؛ نمی دونم تو نگاهش چی می بینه که کامل، روی صندلی، به سمتم برمی گرده و لبخند از روی لب هاش پاک میشه.

- الان حس می کنم حالم خوبه؛ یعنی حداقل رسیدم به چند روز قبل از رفتنم به تیمارستان. خوبِ خوب نه، ولی اون قدری هست که بفهمم چی شده و چرا اینجام.

جون می کنم تا لب باز نکنم و چیزی نپرسم ولی می دونم که حتی نگاهم هم خواهان فهمیدن واقعیته؛ واقعیتی که مطمئناً جذابیت خاصی برام داره. نفس عمیقی می گیره و ادامه حرفش رو با طمانینه میگه.

- نمی دونم تنهای، داروهایی که بهم می دادن، یا امید نداشتن به ادامه ی زندگی اون بلا رو سرم آورد که تبدیل به یه دیو سه سر بشم؛ ولی این رو خوب می دونم که تو باعث خوب شدن حال من شدی.

نمی تونم جلوی زبونم رو بابت گلایه کردن نگیرم.

- تو هم از اعتماد و زحمتی که برات کشیدم سوءاستفاده کردی و به جای این که ازم فاصله بگیری، خواستی بهم نزدیک تر بشی تا... تو زن داری شهریار! هیچ کدوم از این ها این موضوع رو رد نمی کنه!

با دم عمیقی که می گیره سری تکون میده.

- آره درسته؛ ولی... شقایق زن من نیست؛ فقط اسمش رومه.

دهنم باز می مونه؛ حس می کنم از یه بلندی پایین می افتم و لحظه ی آخر کسی ـ می گیرتم و بالا می کشه. همون قدر نزدیک مرگ رو لمس می کنم و همون قدر گیج و منگم. منِ احمق در کمال خوش باوری انتظار داشتم که این ماجرا رو تکذیب کنه تا آروم بگیرم ولی اون...

می خوام پاهام رو از روی صندلی پایین بیارم و سریعاً از بالکنی که حس می کردم می تونه بهم آرامش بده و برعکس این قائده رو اجرا کرد، بیرون برم ولی دست شهریار روی رون پام می شینه و باعث میشه مکث کنم.

- نمی دونم شـنیدی یا نه... ولی وقتی پسر_خانواده ای می میره، یه عده هستن که میگن ناموس اون خانواده نباید از خونه شون بیرون بره.

آروم می گیرم و نامفهوم نگاهش می کنم.

- اون موقعســـت که میگن عروس اون پسر_ی که مرده، باید زن برادر کوچیک تر یا بزرگ تر بشـه؛ مجبوره این کار رو بکنه وگرنه بیناموسه و آق والدین می شه.

بین لب هام فاصـــله ای از تعجب می افته و نگاهش شهریار رو به اون سمت می کشه.

- ولی همیشـه یه پسر_سرکشی_ هسـت که مخالفت کنه؛ مگه نه؟!

لب هام رو بهم می چســـبونم و اون هم حواســـش به چشـــمام جمع میشـــه؛ لبخند آروم و مهربونی می زنه و از روی صندلی نیم خیز میشه. به سمتم خم می شه و سرش رو کنار سرم کج می کنه؛ طوری که لب هاش و صـورتش، به سمت لپ چپم قرار بگیرن. همون جا آروم لب می زنه:

- برای بار آخر میگم؛ من زن ندارم... ولی اگه این موضوع باعث شده احساس ناامنی کنی، ببخشید اما...

بوســـه ی آروم و کوچیکی از روی گونه ام برمی داره که نفســم توی ســینه حبس تر و اعضــای بدنم منقبض تر میشن.

- نمی تونستم از این بگیرم؛ پس اینم بذار روی بقیه.

برمی گرده و صـاف می شـینه؛ لیوان چایش رو برمی داره و همون طور که با چشـم های ریز به سـمت بیرون نگاه می کنه، قلوپی از چای رو می خوره. صورتش کمی توهم می ره و من هنوز هم از حالت قبلیم تکون نخوردم!

- قند ندارم.

سر به سمتم می چرخونه و با همون چشم های ریز شده، موشـکافانه صـورتم رو از نظر می گذرونه؛ دسـتش رو جلو میاره و نیشـگون ریزی از صـورتم می گیره و به سـمت لب هاش می بره. نوک انگشـــت هاش رو بوســـه ای می زنه و قلوپ های بعدیش رو سر می کشه.

- اون طوری نگاهم نکن؛ مگه نبات نیستی؟

سریع نگاه می دزدم و به پایین نگاه می کنم؛ جای نیشگونش یه قز قز شیرینی رو توی صورتم به وجود آورده. لعنتی! فقط شهریاره که می تونه من به اوج ببره و به یک باره روی زمین بکوبه؛ حال خوب و بعد کنارش، تعادل نداره. یا حالت خیلی خیلی زیاد خوبه و یا اون قدر بده که از زندگی می بری.

- نمی خوای بگی گردنت چی شده؟

دو دستم رو محکم دور لیوان بزرگ حلقه می کنم و کمی بالاش میارم؛ شیارش رو به لب هام می چسبونم و همون طور که بخار نسکافه به لب هام می خوره، زمزمه می کنم:

- شاید منم دلم نخواد چیزی از گذشته ام بدونی؛ همون طور که تو دوست نداری.

لیوان به دست چند لحظه با بهت نگاهم می کنه و بعد، چایش رو روی میز می ذاره. سنگینی نگاهش رو روی

خودم حس می کنم و انتظـار دارم کـه برای فهمیـدن حقیقت اصرار کنه ولی با چیزی که میگه، متحیر می شم.

- توی هشـتاد درصـد مواقع، بی سر زبونی، خجالتی ای و می ذاری حقت رو بخورن...

نگاه به سمتش می کشم؛ صورتش عبوس و بدخلق شده.

- ولی امل نیسـتی که وایسی_ هر کی هر کاری دلش بخواد بکنه؛ پس یه ماجرایی پشتش هست!

لب هاش به سـمت راسـت صـورتم، به نشـونه ی لبخند کج میشن.

- نمی پرسی، ولی خودت داری تجزیه تحلیل می کنی!

با همون اخم های درهم به انگشـتش که دسـته ی لیوان رو لمس می کنه نگاه می کنه که زبونم بی اختیار باز میشه.

- توی مواردی که مربوط به بابام باشـــه، من بی دفاع ترینم؛ فقط نمی خوام آسیبی بهش برسه... اون تنها کسیه که من توی این زندگی، واقعاً برای خودم دارم.

«جاده سنتو»

#پارت_229

با مکث بلندی، چشم هاش به سمت بالا سوق پیدا می کنه و من از حسرتی که توی چشم هاش می بینم، دلم می لرزه.

- پس خوش به حالش که نبات این قدر دوستش داره!

هی سعی می کنم چیزی بگم که از اون حسرت توی صداش کم کنه اما... هیچ چیز به ذهنم نمی رسه و تهش می شه واقعیتی که به لب میاد.

- وقتی به جز یه نفر کسی_ رو نداشته باشی، چه بخوای چه نخوای اون قدر دوستش داری که حاضری جونت رو هم براش بدی.

حس قبلی از چشم هاش فراری می شه و کمی تنش رو به سمتم سوق می ده؛ سرش رو به سمت شونه ی راستش کج می کنه و با یه حس عمیق و ناشناس نگاهم می کنه.

- ولی تو خیلی کس ها رو داری که حتی نمی بینیشون.

پاهام رو از روی صـــندلی پایین میارم و دو تا دســـتم رو همون طوری که دور لیوانم حلقه شـــده، روی میز چوبی می ذارم.

- مثلاً... مثلا کی؟

لبخند آرومی روی لب هاش می شـینه و دسـتش رو کوتاه به سمت سالن اشاره میره.

- مثلاً اون دوســـت عجیب و غریبت کـه بـه خـاطر تصـمیمات تو دسـت به هر کاری می زنه و ندیدم که تا به حال منتی بهت بزنه.

تمام لحظاتی که از نیلوفر کمک خواســـتم جلوی چشـــم هـام جون می گیره؛ از قبل شـــهریار من و نیلوفر با هم صمیمی نبودیم ولی من همیشه موقعی که یه مشکلی برام پیش می اومد بهش زنگ می زدم تا بیاد و باهمدیگه اون مشکل رو حل کنیم.

به یاد ندارم که یک بار موقع حال خوبم یادش افتاده باشم و چقدر بابت این موضوع احساس شرمندگی می کنم؛ اما نیلوفر هیچ وقت از این که همیشه توی وضعیت بد من کنارم بوده، شاکی نبوده و به روم نیاورده. در عوض طوری رفتار کرده که انگار مشکل من مشکل اونم هست و «باید» حلش کنه.

خیره به یه نقطه ی نامعلوم روی یقه ی پیرهن چهارخونه ی مشکی طوسیِ شهریار، سری تکون می دم.

- راستی میگی! من نیلوفر رو... یکتا رو... حتی محمدی که خبری ازش نیست رو دارم ولی...

به چشم هاش نگاه می کنم؛ لبخند ریز کنار لبش، نشون از رضایتش میده.

- ولی من هیچ وقت حسشون نمی کنم؛ همیشه... همیشه احساس تنهایی می کنم!

- چون این تصمیمته.

ابروهام بالا میره و شـــکه نگاهش می کنم؛ این مرد همون کسـیه که نمی شـد یک کلام باهاش حرف زد؟ همونی که یـه روزی خفـه ام می کرد و کم مونـده بود خودش رو از پشـت بوم یه سـاختمون دو طبقه پایین بندازه؟ یا همون کسی که شب ها سر و صورتش رو خونی می کرد؟

انگار فکرم رو می خونه که لبخندش بزرگ تر میشـــه و با تکیه داده به پشـتی صـندلی، دسـت هاش رو روی سـینه اش بهم قفل می کنه.

- همون طوری که من تصمیم گرفته بودم تا مریض باشم.

بهت زده، زمزمه می کنم:

- چی؟!

بازدمش رو محکم بیرون میده و به لیوانش، روی میز خیره میشه.

- دیدی یه چیزی رو که زیاد توی گوشت بخونن، ملکه ی ذهنت میشـــه؟ مثل ماجرای اون مرده که ســـالم بود و آزمایشـش با کسی ـ که سرطان داشـت، عوض شـده بود؛

اونی که سرطان داشت زنده موند و اونی که سالم بود، از فکر و خیال تموم کرد.

لب هاش به نشونه ی پوزخند کج میشه و من خیلی دلم می خواد دستش رو بگیرم و محکم فشارش بدم تا بفهمه پیششم؛ ولی اون دست هاش رو دور از من نگه داشته!

- وقتی یه نفر مدام زیر گوش تو و اطرافیانت می خونه که مریضی ــ و نیاز به درمان داری؛ وقتی بهترین روز های زندگیت رو تبدیل می کنه به وحشتناک ترین و بدترین روزها، این تویی که تصمیم می گیری با رفتن به جایی که می دونی با مرگ تدریجی هیچ تفاوتی نداره، ذره ذره ی خاطرات گذشته ات رو پاک کنی و بشی ــ آدمی که هیچ شباهتی به گذشته ات نداره. چون فقط «اون ها» خواستن!

چشم هاش به سمتم سوق پیدا می کنه و با ابرو اشاره ای بهم می کنه.

- این تویی که داری تصمیم می گیری تنها باشی و کسی رو نداشته باشی؛ با وجود این که، این موضوع واقعیت

نداره. تو خیلی ها رو داری که بدون این که دلت بخواد، قصدت باشه یا نیاز داشته باشی، به فکر توئن.

با حرف هاش، اون نبات بهانه گیر درونم، از روی مبل بلند می شه و با رفتن به اتاقش و کوبیدن در بهم، می خواد تنها باشه و به چیز هایی که شنیده فکر کنه. اون قدر فکر کنه تا واقعیت بودن حرف های شهریار رو نقض کنه ولی خودش هم می دونه که نمی تونه این کار رو انجام بده!

- تو حتی من رو هم داری، فقط نمی خوای قبول کنی.

تا بخوام خجالت بکشم یا واکنش هایی که همیشه نشون میدم رو نشـــون بدم، حرف های حیدری توی سرم می پیچه و اخم هام رو تو هم می بره.

- ولی تو و سپهری بهم دروغ گفتید؛ این فکر داره مغز من رو از هم می پاشه.

لیوان چای سرد شده اش رو یک نفس سر می کشه و اون رو روی میز می کوبه.

- قصه ی من که جداست؛ تا همین چند روز پیش، حال درست درمونی نداشتم ولی...

یه لحظه از جا بلند میشه و بخوام بدونم می خواد چیکار کنه، صندلیش کنار صندلی من، چفت، قرار می گیره و خودش کنارم می شینه؛ طوری که من کنار اون هیکل و ابهت، تو خودم فرو می رم و با تعجب نگاه بالا می کشم تا ببینمش.

«جاده سنتو»

#پارت_230

- بچه که بودم خاتون یه قصه ای تعریف می کرد؛ زنِ توی قصه که اسمش «بلقیس» بود اسمش، دو تا سر داشت. وقتی می خواست کسی رو گول بزنه، اون سره که خیلی مهربون و زبون باز بود، بیرون می اومد و وقتی کسی این موضوع رو می فهمید اون یکی سرش که یه هیولای واقعی بود، دیده می شد. آخر یه روز، یادش رفت سرِ مهربونش رو به شهر ببره و همه چهره ی دیگه که از قضا واقعی تر بود رو دیدن.

دستش از روی شونه هام رد میشه و من رو به سمت خودش می کشه؛ طوری که شونه ام به سینه اش می خوره و دست هام روی رون پاش می شینه.

- از همون موقع ها اسم شقایق رو گذاشته بودم «بلقیسِ دو سر»؛ هر کاری که فکرش رو بکنی از دست شقایق برمیاد ولی هیچ کس من رو باور نمی کنه. اون قدر از چشم بقیه فرشته ست و همیشه به فکر بقیه ست که دیگه جایی برای حرف های من نمی مونه.

حس می کنم که سرش رو بالا می گیره و سنگینی نگاهش از روم برداشته میشه.

- پس درباره ی سپهری می تونی به این فکر کنی که بلقیس دو سر، اون سر مهربون و نگرانش رو که شهریار هیچ وقت نمی دید، بیرون آورده و طوری رفتار کرده که انگار واقعاً نگرانه. دروغ... دروغ... تظاهر؛ راحته، نه؟

نفس عمیقی می کشم که سرم روی سینه اش جا به جا میشه؛ عجیبه که هیچ واکنشی برای برداشتن سرم از روی سینه اش نشون نمیدم!

- هر چیزی رو که بهش فکر می کنی به زبون بیار.

لب هام رو با زبون تر می کنم و کمی سر کج می کنم؛ طوری که گوشم کاملا روی سینه ی شهریار قرار می گیره و تپش قلبش، توی سرم می پیچه.

- دارم فکر می کنم اگه یه روزی شـــقایق رو دیدم، ممکنه چه واکنشی نشون بدم؟

خنده ای که می کنه رو یه جور دیگه ای می شنوم؛ انگار از اعماق وجودش!

- به احتمال زیاد سرت رو پایین می اندازی و اجازه می دی هر چیزی که می خواد به زبون بیاره و تو آخرش با یه نگاه خیس و دلخور، نگاهش کنی تا بلکه خجالت بکشـــه؛ ولی بلقیس و خجالت؟ نداریم!

اخم می کنم و دست هام رو بالا میارم؛ روی سینه اش می ذارم و کمی ازش فاصـــله می گیرم اما دســـتی که روی کمرم نشسته اجازه ی فاصله ی بیشتر نمی ده.

- من این قدر ها هم تو سری خور نیستم!

یکی از ابروهاش رو حق به جناب بالا میده و از زیر چشـم نگاهم می کنه.

- هستی! اگه نبودی اجازه نمی دادی کسی کتکت بزنه.

اخم هام بیشـــتر به همدیگه نزدیک میشـــن و این بار دلخور، کامل ازش فاصله می گیرم؛ روی صندلی صاف می شینم و به روبه رو خیره می شم.

- من هیچ وقت دلم نمی خواد زندگی خصـوصـیم رو برای کسی بگم.

- باشه.

تند و سریع واکنش نشـــون میده؛ طوری که یه لحظه با خودم فکر می کنم، اصلاً برای مهم نیست! یعنی چرا باید مهم باشـــه؟ اما... اما اون بخش از وجودم که این نظریه رو رد می کنه و عموماً دهنم رو بی جا باز می کنه، خودش رو نشون میده.

- کار شـــوهر مامانمه... من... خانواده ی درب و داغونی دارم؛ دوست ندارم کسی درباره اش بدونه.

- باشه.

برمی گردم و تیز نگاهش می کنم که شـــونه ای بالا میده و ذره ای صورتش رو به سمتم برنمی گردونه.

- وقتی اون قدر من رو حیوون فرض می کنی که حس می کنی یه روزی این حرف ها رو تو صـــورتت می کوبم، می تونی هیچی بهم نگی.

باورم نمی شه اما حالت بی دفاعی به خودم می گیرم.

- شهریار! من فقط حس بدی از گفتنش می گیرم.

سر به سمتم برمی گردونه.

- این کـه مـادرت ازدواج کرده، چیزیـه کـه بـه تو حس سرافکندگی می ده.

لبم رو زیر دندون می گیرم و سری به نشـونه ی تأیید تکون میدم که پوزخندی می زنه و از روی صندلی بلند میشه؛ با تعجب نگاهش می کنم که در شـیشـه ای رو باز می کنه و به سالن قدم می ذاره.

- کجا داری میری؟

جوابی نمیده و من هم بدو بدو از روی صـــندلی بلند می شـــم و دنبالش میرم؛ حس می کنم ناراحت شـــده و در حالت عادی، من هیچ وقت دوســـت ندارم شـــهریار ازم ناراحت باشه. من احمق یه کشش عمیق نسبت به کسی که زیاد نمی شـــناســـمش دارم و این رو قبلاً هیچ وقت تجربه نکردم! بی تجربه ترینم و هیچ کس هم نیســـت تا راهنماییم کنه؛ پس گند می زنم!

- صبر کن! یعنی چی این رفتار؟

بین چارچوب در اتاقش می ایسته و با ابروهای بالا رفته و حالت متعجب و بهت زده به سمتم برمی گرده؛ یه دستش روی چارچوبه و دســت دیگه اش، به ســمت ســینه اش اشاره میره.

- با منی؟ بهتره بری روی همون صندلی بشینی و فکر کنی به کاری که کردی و حرفی که زدی؛ شــاید خودت از حس مزخرفی که داری خجالت بکشی. و لازم نباشــه من چیزی بگم.

اون قدر تعجب کردم که دهنم واقعا باز می مونه و اون بدون توجه به من به اتاقش میره؛ جلو میرم و حق به جناب در نیمه باز رو هل میدم.

- مگه من چی گفتم که این قدر بهت برخورده؟

کمدش رو باز کرده و سر داخل اون برده؛ در اصـــل من فقط یه قســـمتی از بدنش رو می تونم ببینم. صـــداش از داخل کمد، ضعیف به گوشم می رسه.

- من رو یه عوضی تصور می کنه بعد میگه مگه من چیکار کردم؟

«جاده سنتو»

#پارت_231

چشـــم هام گرد می شـــه و حق به جناب پشـــت سرش می ایستم.

- معلوم هست چی داری میگی؟

دســـت هاش ثابت می مونه و بعد با آرامش سرش رو از داخل کمد بیرون میاره؛ نگاهی از سر تا پام می کنه و یه طرف تنش رو به در کمد تکیه میده.

- همین الان یه سوالی برام پیش اومد...

سر کج می کنم و نگاهم رو بهش میدم که دســـت توی جیب های شلوارش فرو می کنه.

- سـوال نیسـت، بیشـتر نتیجه گیریه! پس به خاطر همین این رفتار ها رو انجام میدی!

تک خنده ی پر از بهتی می کنم.

- چه رفتار هایی رو؟

انگار که اصـــلا من رو نمی بینه سرش رو تند تند تکون میده و دسـت می بره حوله ای که براش گذاشـته بودم رو از کمدش برمی داره؛ به سمت حموم میره که خشک شده وسط اتاق می ایستم.

- نمی خوای نتیجه گیریت رو به من هم بگی؟

سری به دو طرفین تکون میده و دست روی دستگیره می ذاره که در حمومِ اتاق مسترش رو باز بکنه ولی لحظه ی آخر برمی گرده و انگشت اشاره ی همون دستی رو که حوله ی سفید رنگش رو روی ساعدش انداخته، به سمت گردنم می گیره.

- اما من هنوز فکر می کنم اون جای دندون باشه.

حالا خوبه که من بهش نگفتم و خودش فهمیده که همچین چیزی نیست و باز داره این طوری می گه! اگه دیرزو اتفاقی نیفتاده بود حتماً بهش توضیح می دادم و قانعش می کردم، ولی الان به شدت کلافه ام. دو تا دستم رو درمونده به دو سمت بدنم باز می کنم.

- چرا باید بهت توضیح بدم و ثابت کنم که جای دندون نیست؟

شونه ای بالا میده و قیافه ی حرص درآرش، باعث میشه دندون هام رو به هم فشار بدم؛ با خونسردیش داره حرصم رو در میاره!

- شاید به همون دلیل که من مجبورم توضیح بدم زن ندارم!

چشم هام رو به هم فشار میدم و سعی می کنم اون قیافه ی تخسش رو فراموش کنم تا کمتر حرص بخورم.

- بهتره بری به کارت برسی!

چند ثانیه بعد از حرفم صدای کوبیده شدن در میاد که چشم باز می کنم و با جای خالیش روبه رو میشم. رفتار ها و حرف هاش جلوی چشمم جون می گیره و بی اختیار چند قدم به جلو برمی دارم و به چارچوب در حموم تکیه میدم.

- شهریار به نظرت حالت خیلی بیشتر از چیزی که باید بهتر نشده؟

صداش ضعیف و در حالی که انگار داره لباس هاش رو در میاره، به گوشم می رسه؛ اکو مانند!

- مشکلی داری که دارم بهتر میشم؟

دهن کجی به جای خالیش می کنم و انگار که اون می بینه، شونه ای بالا می اندازم.

- نه... ولی خب وقتی حالت خوب بشـــه به من دیگه نیازی نداری؛ به نظرم کارمون با هم تموم میشه.

بالافاصله بعد از حرفم در حموم باز می شه و چشم های من با دیدن شـــهریاری که با بالا تنه ی برهنه و اخم های درهم بیرون اومده، گرد میشه. بهم می توپه:

- کی گفته حال من خوبه؟

تک سرفه ای می کنم و با گرفتن نگاهم، ســـعی می کنم تمرکزم رو جمع کنم؛ این چه وضع بیرون اومدنه؟!

- شواهد که این رو نشون میده.

دیگه از اون شـهریاری که یه جورایی ازم بدهکار بود خبری نیســـت و این بار به شـــدت کلافه ســـت؛ اون قدر کلافه ســـت که حس می کنم می خواد سرش رو به دیوار بکوبه! دســـت توی موهاش فرو می بره و دســـت دیگه اش رو به کمر می زنه.

- یه چند وقت فکر کن هنوز حالم خوب نیست؛ باید باز بیفتم روی تخت و سر و صـــورتم رو به فنا بدم تا بفهمی حالم خوب نیست؟

اون قدر نمکی میگه که خنده ام می گیره و می خوام بخندم ولی با چیزی که به یاد میارم، خنده که هیچ، حال خوشی با حرف زدن با شهریار بهم دست داده هم، کلاً ازم فراری میشـــه؛ حس بی اعتمادی جاش رو به همه میده و نتیجه اش میشـــه اخمی که روی پیشـــونی میاد و تغییر حالی که قیافه ی متعجب شهریار میگه، ازش باخبر شده!

- اون موقعی که توی تیمارســـتان بودی، داشـــتی وانمود می‌کردی که حالت خوب نیست و یه مشکلی داری؟ یا... اون زمانی که تازه اومده بودی بیرون؛ کار هات...

انتظار دارم سریع جوابم رو بده ولی اون فقط نگاهم می کنه و هیچ تغییری توی حالت ایستادنش ایجاد نمی کنه. نمی تونم رو راست نباشم؛ من انکار رو خیلی بیشتر از این که حقیقت رو توی صورتم بکوبن دوست دارم. برای این

که یک دفعه بی اعتماد نشـــم هم هر کاری می کنم! هر، کاری!

جلو میرم و دو تا دســـت هام رو مقابل شـــهریار می گیرم؛ طوری که انگار به جای اون، من سعی دارم آرومش کنم.

- اگـه چیزی نگی، حس می‌کنم تمـام این مـدت سر کارم گذاشته بودی؛ پس... لطفاً بهم بگو!

با نفس عمیقی دســـتش رو از بین موهاش بیرون میاره و بهم پشت می کنه؛ دست به پهلو، چند قدم ازم دور میشه و با ایستادنش سرش رو به سمت سقف بلند می کنه.

- من واقعاً حالم خوب نبود.

سکوت می کنم؛ یعنی نمی دونم که چی بگم و این سکوت رو شـــهریار دوســـت نداره. چون برمی گرده و نگاه تیزی به سمتم می اندازه.

- ولی اون موقع هم یه چیزهایی یادم بود که نمی‌خواســـتم به زبون بیارمشون... مثل الان! پس فکر نکن دروغ گفتم!

«جاده سنتو»

#پارت_232

سعی می کنم چیزی بگم و مکالمه رو حفظ کنم ولی مغزم انگار هر چیزی رو که بلد بود، فراری داده و من فرقی با یه نوزاد بی زبون ندارم. توی چهره ام اما، نمی دونم چی هست که شهریار با دیدنش دوباره عبوس و بد عنق میشه.

- حس می کنم امروز به اندازه ی تمام عمرم بهم شک شده!

نفسم رو لرزون بیرون میدم و به سمت دیگه ای نگاه می کنم تا تن لختش جلوی چشمم نباشه؛ چند لحظه طول می کشه تا دوباره بتونم جمله ها رو توی سرم ردیف کنم و به زبونشون بیارم.

- تو فکر کن توی عالم بی خبری سیر می کنی و یک دفعه یکی میاد و بهت میگه هر چیزی که تا الان می دونستی جز چند تا دروغ شاخ و دم دار، بیشتر نبوده. بهت میگن چرا

حواست به اطرافت نیست و این قدر ساده عمل کردی؛ تو میشی ــ مقصر ــ و هیچ کس درکت نمی کنه که چقدر حالت از خودت بابت حماقت هات بهم می خوره.

همون طور که به پایین نگاه می کنم و پوزخندی روی لبم میاد؛ نه به خاطر خودم و شهریار، به خاطر وضعیتی که توش هستم.

- شهریار من هیچ وقت نذاشتم آدما بفهمن، کار هاشون، حرف هاشون یا اتفاق هایی که به خاطر اون ها سرم میاد، چقدر ناراحتم می کنه و عذابم میده؛ به خاطر همین فکر می کنن کاری که باهام کردن اون قدر ها هم بزرگ نبوده که بهم آسیب برسونه... اما اون ها نمی فهمن که من با نمک زخم هایی که بهم زدن رو مرهم می ذارم.

- یعنی می خوای بگی، کاری که من باهات کردم خیلی بیشتر از اون چیزی که نشون میدی اذیتت کرده؟

سر بالا میارم و به چشم های ناراحتش خیره میشم؛ من طاقت ناراحتی این مرد رو ندارم! هر چقدر هم برای خودم تکرار کنم، باز تازگی داره و به خاطرش شوکه میشم! سری به دو طرف تکون میدم و آب دهنم رو به

زور قورت میدم. بغض خوابیده توی گلوم، مانع حرف زدنم میشه و انگار با هر کلمه که از هنجره ام بیرون میاد، یه زخم عمیق روی گلوم می اندازه!

- نه... شاید تو جزو اون دسته آدم های محدودی هستی که همون لحظه به کار هات واکنش نشون میدم و بعد به این فکر می کنم که...

لبخند لرزونی که روی لبم می شینه، تضاد بزرگی با غم و ناراحتی روی قلبم داره.

- به این فکر می کنم که چه هیولای منزجر کننده ای به نظر می رسم.

شهریار اخم هاش رو تو هم می کشه و در حالی که سرش رو به دو طرف تکون میده، قدمی به سمتم برمی داره.

- این طور نیست... تو فقط چون ممکن نیست الکی عصبانی بشی_ و به کسی_ بپری این حس رو توی مواقع ضروری داری!

لب بالاییم رو توی دهن می کشـــم و وقتی دوباره شروع به حرف زدن می کنم، صـــدام مثل تمام دفعاتی که می خوام جدی حرف بزنم، می لرزه.

- ولی نباید با تو این طوری رفتار کنم؛ من حتی به روی نیلوفر هم نمیارم که چقدر از این که بهم دروغ گفته و همچنان کارش رو ادامه میده، ناراحتم... شـــاید هم این تنها دلیلیه که با تموم اذیت هات هیچ وقت ازت متنفر نمی شم!

حس های بد ســـینه ام رو فشـــار میدن و قلبم برای رها شـدن از جای تنگی که براش سـاختم، تقلا می کنه؛ اما من هیچ کمکی از دستم بر نمیاد!

- خســـته ام از این که از همه ی آدم هـای زنـدگیم با کوچیک ترین اشـتباه سر حد مرگ متنفر میشم و بعد این تنفر از بین میره؛ چون من وجودم رو تحت فشـــار قرار میدم و با هر بخشـــشی ــ که انجام دادم یه تیکه از قلبم کامل متلاشی میشـه و هیچ وقت اون شـخص تلاشی برای درســـت کردنش نمی کنه. چون نمی دونه! نمی ذارم که بدونه... هیچ کس درکم نمی کنه!

دست هاش رو دو طرف بدنم، روی بازو هام می ذاره و با جدیت سر تکون میده؛ دوباره مستقیم و بازپرس گونه نگاهم می کنه.

- من درکت می کنم!

سرم رو به دو طرف تکون میدم و سعی می کنم قدمی به عقب بردارم ولی دست های چفت شده ی شهریار این اجازه رو نمیده.

- نه، درک نمی کنی! تو درک نمی کنی چه حسی داره که همیشه انگشت اتهام به سمت تو باشه چون فقط آدمی نیستی که با سلیقه ی اون ها برخورد کنی. من... من همیشه به خاطر اشتباه های بقیه سرزنش شدم و هیچ کس دلش به حالم نسوخته. سعی کردم به خاطر این که برای هیچ کس مهم نیستم، از خودم یه آدم سنگ دل بسازم که از اتفاق های بدی که براشون می افته خوشحال باشم و دل نسوزونم ولی... ولی نمی شه! من همیشه با اشتباه های بقیه سوختم...

دست هایی که فشار عصبی می لرزن رو بالا میارم و نوک انگشت هام رو، طوری که کف دست هام به سمت

سـقف باشـن، به حالت اشـاره روی سـینه ی شـهریار می ذارم.

- تو... تو اولین اشتباه منی!

دنبال ذره ای دلسـوزی یا ترحم توی نگاهش می گردم ولی بیشـــتر از ترحم، یه حس ناشـــناخته پیدا می کنم. همین باعث می شه بابت حرف هایی که زدم و می زنم و می خوام که بزنم، عقب نکشم.

- اولین اشـتباهی هسـتی که صـفر تا صـدت به گردن خودم بود و در نهایت خریت دلم می خواد، اشـــتباهم یه فاجعه به بار بیاره.

«جاده سنتو»

#پارت_233

دسـت هاش با ناباوری از روی بازوهام برداشـته میشـه؛ من هم قدمی به عقب برمی دارم و با گرفتن سرم به سـمت دیگه فینی می کنم. شـاید تنها اتفاق مثبت این دو روز این

بود که موقع حرف زدن درباره ی مشـکلاتم گریه نکردم و این یه پیشرفته!

- چرا؟

درمونده زمزمه می کنه. نفس عمیقی می گیرم و با برداشـتن چند گام به سـمت تخت، لبه ی تخت می شـینم و دسـت هام رو به همدیگه قفل می کنم؛ نگاهی با لبخند تلخ از پایین به شهریار می اندازم.

- چون دلم می خواد برای یک بار هم که شـــده چوب اشتباه خودم رو بخورم و بابتش پشیمون باشم!

چشـم هام به یه سـمت خیره می مونه و این بار چهره ی سـهیل جلوی چشـم هام جون می گیره؛ اون قدر واقعی که لرزی از ترس توی تنم می افته و تنفر، وجودم رو در بر می گیره.

- شـــاید اون موقع بفهمم آدم خطـاکار چرا این قـدر انگشـتش رو به سـمت دیگران می گیره و می خواد خودش رو تبرئه کنه؛ چرا هیچ وقت توی آرامش به کار هایی که

کرده فکر نمی کنه و چرا هیچ وقت بابتشـــون پشـــیمون نیست؟!

شـــهریار با یه قدم خودم رو بهم می رســـونه و جلوی پام، روی انگشت های پاش می شینه؛ دستش رو به دستم می رسونه و انگشت های دستم رو از شکستن نجات می ده. اون قدر که به هم می پیچوندمشون!

- هر چقدر بیشـتر می شـناسـمت به بیشـتر با این سـوال روبه رو می شم که تو با چه عقلی روان شناسی خوندی؟

برای دومین بـار! توی یـک روز! و من بـا جوابی کـه بـه شهریار میدم متوجه می شم که کنار اون، من یه آدم دیگه ام؛ یا شاید هم، من کنار اون خودمم! بدون هیچ فیلتری!

- چون وقتی بچـه ای کـه مـادر و پـدرش طلاق می گیرن نتونه درســـت و حســـابی درس بخونه یا بهش میگن مادر بالا سرش نبوده و یا پدر! هر اشـتباهش رو به نداشـتن یکی از والدینش ربط میدن و تو به خاطر این که نشـــون بدی موفقی، مجبوری رشته ای رو انتخاب کنی که به نظرشون

معقول میاد. من توی زندگی به خیلی از چیز ها و کار ها محکوم شدم؛ بدون این که بخوام!

سر بالا میارم و با دیدن صـــورتش، اشـــک آروم از کنار چشم راستم پایین میاد و تا چونه ام ادامه پیدا می کنه.

- من خیلی آدم بدبختیم؛ نه؟

اخم هاش با هر سانتی که اشک روی صورتم حرکت می کنه بیشـــتر به همدیگه گره می خوره و کلماتی که به زبون میاره به محکم ترین شـــکل خودشـــون توی گوشـــم فرود میان.

- این طور نیست!

نفســـم رو تیکه تیکه بیرون میدم و سر پایین می اندازم؛ شهریار هم از روی پاهاش بلند میشه و کنارم روی تخت می شینه.

- دوست داشتی به جای روان شناسی چی بخونی؟

حتی از فکرش هم لبخند روی لبم میاد؛ یه آرزویی که به نظرم خیلی محال به نظر میاد!

- نمی خواستم درس بخونم.

- پس چی؟

دستم رو بالا میارم تا یقه ی ایستاده ی بلوز نخیِ صورتی روشـــنم رو درســـت کنم که تازه یادم میاد تمام این مدت موهام باز بوده!

- هیچی.

این قســـمت از تصـــورات و آرزو هام رو حتی نیلوفر هم نمی دونه؛ یعنی دوسـت ندارم که هیچ کس بدونه! بدونن و بفهمن که من هر شـــب توی ذهنم، کاری که دوســـت دارم انجام بدم رو مرور می کنم و سناریو می سازم برای هر روزی که ممکنه اون روز به شغل مورد علاقه ام برسم!

- نکنه با این هم ممکنه بهت آســـیب بزنم که نمی خوای بگی؟ مثل اون قسمت از زندگیت که نمی خوای بگی.

از رویا بیرون میاد و چهره ی شهریار جلوی صورتم نقش می بنده؛ خیره به صورت اون تو فکر رفته بودم!

- تو که تقریباً فهمیدی ماجرای زندگیم چیه.

- به زور! نمی خواستی که بگی!

«پوفی» می کنم و دستم رو به سمت حموم دراز می کنم.

- نظرت چیه بری لباست رو بپوشی؟

جا می خوره و کم کم لبخند شیطانی روی لبش میاد؛ سرش رو تا کنار گوشم جلو می کشه و باعث میشه نفسم توی سینه حبس بشه.

- نظرت چیه بری بیاریش؟

اخم به هم گره میدم و نگاه تیزی به سمتش می اندازم؛ انتظار این جواب رو نداشتم!

- مگه خودت نمی تونی!

صاف می شینه و خونسرد شونه بالا می اندازه.

- من که می خوام برم حموم، دلیلی نداره باز پاشـــم برم لباسم رو بپوشم. کسی هم که این جا از برهنگی من اذیت نمی شه...

نیم نگاهی به سـمتم می اندازه که فکم رو سـفت می کنم و به سمت دیگه ای نگاه می کنم؛ بچه پرووا! اما اون با خیال راحت و آسودگی ادامه میده:

- پس شغلی که دوست داری رو هم می شنوم و بعد میرم.

بی اختیار از خنده منفجر میشـــم که همراه با خنده «ای بابا»ی شهریار به گوشم می رسه؛ اون قدر جدی و مصمم دنبال جواب می گرده و به روی خودش نمیاره که چقدر کنجکاوه که دلم می خواد دو طرف صـــورتش رو بگیرم و محکم بکشم.

نیم نگاهی به ســـمتش می اندازم که می بینم با لبخند به صـــورت خندونم خیره شـــده؛ خودم رو کمی روی تخت عقب می کشـــم و کمر به ســـمت تاخ تخت، طوری که شهریار روبه روم نشسته باشه برمی گردونم و یکی از پاهام رو روی تخت میارم.

- می خواستم سالن داشته باشم... میکاپ و هِیر آرتیست!

ابروهاش بالا میره و لب کج می کنه.
- که بیشتر رنگ های عجق وجق روی موهات بذاری؟

«جاده سنتو»
#پارت_234

چشـــم غره ای بهش میرم و حق به جناب دســـت روی سینه جمع می کنم.
- بعد هی اصرار کن که بگم، بفرما داری مســـخره ام می کنی!

از جا بلند میشـــه و با فرو کردن دســـت هاش توی جیب شلوارش، بالا سرم وایمیسه.
- مسـخره نکردم، خیلی هم خوبه که دوسـت داری دنبال علاقه ات بری ولی انصافاً رنگ موهات خیلی داغونه!

انگشت اشاره ام رو بالا میارم و می خوام چیزی بگم که دو دستش رو مقابلم به معنای «وایسا» می گیره.

- اینی که الان داری رو نمی گم؛ اما آخه اون چی بود ماه اول گذاشته بودی؟ سفید؟

با حرص زمزمه می کنم: طوسی روشن!

به زور جلوی خنده اش رو می گیره و در اون حالت سری تکون می ده.

- خیلی خب؛ همون. مهم اینه که خیلی تو دیوار بود.

پشت چشم نازک می کنم و نفس های عمیق می کشم تا آروم بشم؛ یاد گرفته چطور حرصم رو در بیاره.

- باشه... بسه دیگه!

از جا بلند می شم و می خوام از اتاق بیرون برم که صداش باعث میشه مکث کنم.

- می خوام یه چیزی بهت بگم...

دست روی دستگیره، صامت می مونم و منتظر میشم که حرفش رو بزنه؛ نزدیکش شـــدنش رو از صـــدای پاش تشخیص میدم.

- شـــاید شـــکننده بودنت به خاطر اینه که همه ی این مدت هر اتفاق که افتاده رو پیش خودت نگه داشـــتی و اجازه ندادی کسی_ ازش باخبر بشـــه؛ اگه به کسی_ گفته بودی، یا اجازه می دادی کسی_ همراه با تو غصـــه بخوره، شاید وضعیت فرق می کرد.

به سمتش برمی گردم و لبخندی روی لب میارم.

- فکر نکن اون قدر منزویم که تا به حال ســـعی نکردم با هیچ کس ارتباط برقرار کنم...

تنم رو کامل صاف می کنم و سینه به سینه اش می ایستم؛ سر برای دیدن صـــورتش بالا میارم. حس می کنم تو این چهل و هشـت سـاعت اون قدر به گذشـته و اتفاقات بد فکر کردم که تمام تنم سِر شده.

- آخرین باری که ســـعی کردم کسی_ رو توی ناراحتی هام شریک کنم، گشت و گشت و جایی رو پیدا کرد که بیشتر زخمش می سوخت. از همون جا طوری زد که ترجیح دادم تا آخر عمرم هر ناراحتی و ضــعفی که دارم رو برای خودم نگه دارم. قسم خوردم!

حتی دوســـت ندارم ذره ای به حرف هایی که شروین بهم زده بود فکر کنم؛ دیگه برام مهم نیســـت ولی درسی بهم داده که تا آخرین لحظه ی زندگیم آویزه ی گوشـــم می کنمش.

شـهریار کلافه دسـتی پشـت گردنش می کشـه و نگاهش رو به پایین می دوزه.

- تو دین و ایمونت جایی برای قسم شکستن هست؟

گنگ و نامفهوم بهش خیره می مونم که «پوفی» می کشـه و دست هاش رو مقابلم می گیره.

- تو قسـمت رو بشـکن و از این به بعد مثل دو تا دوسـت هر اتفاق بدی که برامون افتاده رو برای همدیگه تعریف کنیم و سـبک بشـیم؛ اگه مبنی بر زخم زدن باشـه، تو زخم بیشتری از من می شناسی!

سری به چپ و راست تکون میدم.

- من که چیزی از تو نمی دونم!

محکم و با اطمینان، خیره به چشـــم هام و توی کمترین فاصله میگه:

- می دونی! خیلی خوب هم می دونی؛ ولی چون مثـل کثافت های زندگی هر دو تامون، ذهنت به ســـمت زخم زدن نمیره حتی نمی دونی که باید چی رو نقطه ضعف کنی. می فهمی چی میگم؟

دست بالا میارم و با انگشت اشاره و شست، چشم هام رو فشـار میدم؛ حس می کنم به چند سـال خواب احتیاج دارم تا بتونم اتفاق هایی که افتاده رو فراموش و حلاجی کنم.

- قبوله؟!

با نفس عمیقی سری تکون میدم که حس می کنم چیزی توی نگاهش می درخشـــه؛ از روی خوشـــحالی نیســـت و

همین... همین حس ناشناس من رو می ترسونه! اما سعی می کنم به روی خودم نیارم!

- نمی ری حمومت رو بکنی؟

چشـــم ریز می کنه و لبخند مرموزی روی لب هاش می شینه.

- ترجیح میدم بری بیرون بعد شروع کنم؛ می دونی که؟ نمی شه به هیچ کس اعتماد کرد!

با خنده «گمشـــو»ای میگم و در رو باز می کنم؛ با بیرون اومدن از اتاق سینه به سینه ی نیلوفر میشم و می خوام «هین» ای بگم که دســتش رو روی دهنم می ذاره و مانع میشــه. خم میشــه و با گرفتن دســتگیره از دســتم در رو پشت سرم می بنده و دستش رو برمی دارم.

- سوال جدی دارم ازت!

چشـــم غره ای بهش میرم و می خوام از کنارش بگذرم که قدمی به راســت برمی داره و با قرار گرفتن توی راهم، مانع

میشه. کلافه سرم رو به سمت دیگه ای می گیرم و نفسم رو محکم به بیرون میدم.

- می تونی عوض این کار ها سوالت رو بپرسی تا تموم شه بره پی کارش!

- چرا وقتی شهریار رو دوست نداری این قدر بهش نزدیکی؟

جدی میشم و صاف می ایستم؛ می خوام حرفی بزنم ولی با دیدن فاصله ی کممون با در اتاق شهریار ترجیح میدم دست نیلوفر رو بگیرم و به سمت بالکن بکشم. تا اون جایی که شستم خبر دار شده، شهریار مکالمه ی من و نیلوفر درباره ی برگشتن شروین رو شنیده و گردنم رو به اون نسبت داده. همینم مونده همچین چیزی رو بشنوه.

«جاده سنتو»

#پارت_235

در بالکن رو می بندم و کلافه به سمت نیلوفر برمی گردم.

- نیلوفر، یک بار برای همیشـــه! من فقط به شـــهریار یه حس مادرانه دارم و لازم نیســـت تو وقت و بی وقت این ســوال رو از من بپرسی که آیا دوســتش دارم یا نه! نزدیکی هم نمی بینم که بخواد برات عجیب باشـــه؛ من حتی با محمد هم در همین حد رفیقم!

نیلوفر با دلسوزی دست هام رو توی دست هاش می گیره و این روی دختری که من به شـــیطنت و کار های بچگانه می شناسمش، عجیبه!

- خب مگه مادر ها عاشــق بچه هاشــون نیســتن؟ ببین نبات! تو موقع دیدن کی چشم هات برق می زنه که شهریار رو به محمد ربط می دی؟

ریشــه ی موهام رو می گیرم و کمی می کشــمشــون تا دردی که توی سرم هست آروم بگیره ولی نمی گیره!

- من الان اون قدر اعصـــابم خرده که نخوام چیز های مزخرفی که میگی رو برات معنی کنم که آخرسر قانع بشی- یا نشی! پس لطفاً دست از سر من بردار!

با قدم های بلند، بدون این که دلم بخواد به «نبات» گفتن های نیلوفر توجه ای بکنم، به سمت اتاقم میرم و در رو پشت سرم می بندم.

***

- چی شده؟

سر نیلوفر و علیرضایی که روی مبل های کنار همدیگه نشسته بودن به سمتم می چرخه؛ نیلوفر لبخند مهربونی روی لبش میاد و حس داشتن یه نفر رو که واقعاً کنارته بهم القا می کنه. شهریار راست می گفت؛ من خیلی آدم ها رو کنارم دارم که هیچ وقت به بودنشون دقت نکردم.

- صبح بخیر؛ فکر کردم خوابی.

نگاهم به سمت ساعت که هفت صبح رو نشون می ده، کشیده میشه و باقی پله ها رو آروم پایین میام.

- اصولاً باید خواب باشم ولی خوابم پریده... نگفتید، چی شده؟

علیرضا هم از جا بلند می شه و «صبح بخیر»ی می گه که جواب می شـــنوه؛ همون پیرهن آبی و شـــلوار پارچه ای مشکیِ همیشگیش رو به تن داره.

- یه خبر مهم دارم.

با ابروهای بالا رفته روی مبل تک نفره می شینم و موهای نامرتبم رو زیر شـــال مرتب می کنم؛ نیلوفر هم با لباس های صـورتیِ سـت خونگی روی مبل کناری علیرضـا می شینه.

- خوب یا بد؟

چشمم به لیوان چای و بیسکوییت های روی میز می افته و دلم برای صـبحونه خوردن ضـعف میره؛ از دیشـب که شام نخوردم، مدام معده ام درد می کنه.

- خوب! خونه پیدا کردم.

چند لحظه گنگ نگاهش می کنم و بعد لبخند نرم نرمک روی لب هام می شـینه؛ بعد سـه روز گندی که گذروندم،

بهترین خبریه که می تونستم بشنوم! خنده ی دندون نمایی می کنم و آروم دست هام رو به هم می کوبم.

- واقعاً صـــبحم، به خیر شـــد! اینجا بودن همه اش بهم استرس میده.

علیرضا به جلو خم می شه و آرنج به زانوهاش تکیه میده؛ سری تکون میده و در مقابل ذوقم، لبخند مردونه ای تحویل می ده.

- ان شـــاءالله همه چیز ختم به خیر میشـــه؛ این مدت که طبق روال بود. با حال شـــهریار فکر نکنم راه درازی در پیش باشه.

سری تکون میدم و کمی روی مبل خودم رو به سمت جلو می کشم؛ با لبخند از ته دلی دست هام رو به هم قفل می کنم و نگاه بین نیلوفر ساکت و علیرضا می چرخونم.

- من یه تشکر اساسی به شما بدهکارم؛ واقعاً لطف بزرگی در حقم کردید، با وجود این که می دونســـتید چقدر خطر داره و هیچ وقت هیچ چیز بهم نگفتید. من هم اون قدری که باید و شاید ازتون تشکر نکردم و حس می کنم که این

واقعا لازمه. امیدوارم اون قدری این رابطه ادامه پیدا کنه که بتونم براتون جبران کنم.

نیلوفر با مهربونی بوسی رو هوا برام پرت می کنه و علیرضا آروم میگه:

- این حرف های چیه؟ رفاقت به درد همین روز ها می خوره.

سر کج می کنه و از روی شـــونه نیم نگاهی به نیلوفر می اندازه؛ بعد مصـــمم به من خیره میشـــه و می فهمم که می خواد یه چیز جدی بگه.

- نیلوفر انگار می گفت زیاد روبه راه نیســـتی؛ اگه کمکی چیزی از دستمون...

بین حرفش می پرم و برای این که خیالشون رو راحت کنم، لبخندی روی لب میارم.

- نه! واقعاً همه چیز رواله؛ مرسی که به فکرمید ولی کمکی لازم نیست.

به جای علیرضا نیلوفر، نگران، از جا بلند میشه و همون طور که روی مبل کناری من می شینه، حرفش رو می زنه.

- نبات با بچه که طرف نیستی؛ تو قبلاً روزی چند بار با بابات حرف می زدی. تو این دو سه روز ندیدم حتی یک بار هم بهش زنگ بزنی.

بلافاصله بعد از نشستن اون من از جا بلند میشم و لبخندی به روی هر دوشون می زنم؛ فعلاً پتانسیل دخالتشون رو ندارم.

- مرسی بچه ها ولی گفتم که بهتون؛ همه چیز اوکیه... من برم صبحونه بخورم، خیلی گشنمه.

می فهمم که پشت سرم پچ پچ می کنن ولی برام مهم نیست؛ سرم به شدت درد می کنه و امیدوارم کافئین قهوه بتونه کمکی بکنه! یه لیوان قهوه برای خودم درست می کنم و ظرف کیک خونگی که نیلوفر درست کرده رو از توی یخچال بیرون میارم.

«جاده سنتو»

#پارت_236

پشـــت میز می شـــینم و گوشـــیم رو از جیب مانتوی حریر کرمی رنگم بیرون می کشـم؛ با خودم فکر کردم شـاید قدم زدن توی باغ پشـــتی بتونه کمی حالم رو بهتر کنه. با کیک، قلوپ قلوپ از قهوه ام رو می خورم و توی گالریم چرخ می زنم.

یهو چشـــمم به ویدیویی که از کلاس یکی از اســـتاد هامون توی دانشـــگاه گرفتم، می خوره و حس می کنم که چقدر دلم برای اون فضا تنگ شده. دستم رو آروم روش می زنم که ویدیو باز میشـــه و با شـــنیدن صـــدای اســـتاد موحد، لبخند روی لبم میاد.

«حالا من کاری به رشته ی پزشکی و درسشون ندارم اما یه بحثی داره که خیلی برای من یکی جذابه. وقتی یه فردی عاشـــق میشـــه یا به زبون عامیانه و بهتر بخوام بیان کنم، توی یه نگاه عاشـــق میشـــه، هورمون های اکسی_توسـین بدنش افزایش پیدا می کنه. شاید شنیده باشید، به اکسی_توســـین، هورمون عشـــق هم میگن. بعد یه مدت این

هورمون عزیز فروکش می کنه و یارو می گه آی! عجب شـــکری خورده بودم! این کیه من ازش خوشـــم اومده؟ البته این حس شـکر خوردنه تو آقایون بیشـتر از خانم ها اتفاق می افته؛ اگه گفتید چرا؟»

ویدیو از روی میزم هســـت و مشـــخصـــه که یواشـــکی گرفتمش؛ با سوال استاد همهمه توی کلاس می افته و هر کسی چیزی می گه که با کوبیده شدن دست استاد به طور مکرر به روی میز، صدا کم کم می خوابه.

«ساکت! ساکت! خودم می گم. هورمون اکسی‌ـتوسین یه زمان دیگه هم ترشح میشه؛ اون هم زمانی هست که مادر به بچه اش شیر میده؛ یعنی توی زمان شیردهی! به خاطر همینه که عشـــق مادر به فرزندش یه عشـــق بی دلیل و واقعیه. اگه بخوایم از یه زاویه ی دیگه بهش نگاه کنیم، به خاطر همینه که وقتی یه دخترخانمی عاشـق یه آقاپسر‌ـ میشـه، حسـش به پسر‌ـیه حس مادرانه ی عمیقه که به همین سادگی ها از بین نمیره.»

ویدیو قطع میشه اما نگاه من با بهت به یک سمت خیره می مونه؛ حس می کنم یه ســـطل آب یخ روی سرم آوار شده و تنم از سرمای اون می لرزه. اون قدر می لرزه که اگه لیوان قهوه ام رو روی میز نذارم، چپ میشـــه. حس می کنم تمام اون همه مقاومتی که دیشـــب به کار گرفتم و به این نتیجه رسـیدم که حسـم به شـهریار حس مادرانه ای بیش نیست، دود شده و به هوا می ره.

یعنی تظاهر کافیه؟! باید قبول کنم که مثل احمق ها عاشـــق مریض خودم شـــدم و هیچ عذری ندارم؟ مگه... مگه عاشـــق شـــدن اتفاق بدیه؟ مگه نباید همه توی زندگیشون به اطرافشون عشق بروزن تا قشنگ تر زندگی کنن؟ اگه من عاشـــق شـــدم... چرا از فهمیدنش این قدر احساس پوچی می کنم؟

دسـت هام رو به میز تکیه میدم و دسـت توی موهام فرو می کنم؛ کاش شـهریار حالت عادی داشـت تا می دونسـتم که الان باید چیکار کنم. کاش این طوری بود تا مثل یه دختر نرمال ســـعی می کردم توجه اش رو به خودم جلب

کنم و به فکر این باشم که آیا حسمون دو طرفه هست یا نه؟

مدام به خودم میگم که شاید حرف استاد یه نظریه بیشتر نباشـــه ولی... من که خیلی وقته از اعماق وجودم به این نتیجه رســـیدم؛ فقط و فقط انکار می کردم و این انکار باعث میشد که حس درموندگی بکنم. اما الانی که فهمیدم چرا این قدر حس خلأ بهم دست داده؟

- برای من هم کافی درست می کنی؟

شـــونه هام با صـــداش بالا می پره و آرزو می کنم که کاش الان نمی اومد! توان نگاه کردن به چشم هاش رو ندارم!

- چرا خشکت زده؟

بدون این که خودم بخوام، برگشتم و مستقیم نگاهش می کنم؛ نباید اون پیرهن چهارخونه ی مشـــکی و زرشـــکی که آستین هاش تا آرنج تا خورده، این قدر بهش بیاد! نباید!

- گفتی چی می خوای؟

جلوی میاد و صندلی روبه روم رو عقب می کشه؛ خیره به گوشیم که صفحه اش روشن مونده، روی صندلی می شینه.

- خیلی چیزا؛ ولی متأسفانه فقط می تونم دو تاش رو الان عنوان کنم. وگرنه صاف برم می گردونی تیمارستان یا به جرم ترویج فساد، می دیم دست ارشاد.

خودش می خنده و من بدون هیچ تغییری توی نگاهم، بهش خیره می مونم؛ می فهمه یه جای کار می لنگه و خودش لبخندش رو جمع می کنه.

- انگار من قبلاً فیلم خیلی زیاد می دیدم؛ از دیشب که یادم افتاده مثل معتاد ها تا صبح به خودم پیچیدم. می تونی گوشی ای، لب تاپی چیزی بهم بدی تا فیلم ببینم؟

دست هاش رو روی میز می ذاره و خیره به منی که مثل میت هیچ تکونی نمی خورم، ابروهاش رو کمی به هم نزدیک می کنه.

- البته اگه خودت نباشی تا باهم ببینیم ترجیح میدم ترک های روی دیوار اتاقم رو بشمرم!

لبم رو زیر دندون می گیرم و سر پایین می اندازم؛ کاش چند روز ازم دور باشه! ولی اون انگار تصمیم گرفته که فاصله اش رو کمتر کنه!

- من... من می خواستم برم توی باغ بشینم تا هوام عوض بشه.

- خیلی خب!

با تعجب سر بالا می کشم که از پشت میز بلند میشه؛ این قدر زود متقاعد شـــده؟ به ســـمت اوپن میره و کمی به طرف بیرون خم میشه.

- علیرضا، اون تختی از پنجره ی اتاقم دیده میشه و توی حیاط پشتیه، اون قدر سالم هست که بشه نشست روش و فیلم دید؟

«جاده سنتو»

#پارت_237

چشـم های من گرد میشـه و صـدای قدم های علیرضـا نشون میده که به این سمت میاد.

- چرا نشه؟ می خواید فیلم ببینید؟

تند می خوام «نه» ای بگم ولی هم زمان با چرخیدن من روی صـندلی، صـدای شـهریار بلند میشـه؛ پشـت به من دسـت هاش رو روی کانتر گذاشـته و علیرضـا طرف دیگه ی کانتر ایستاده.

- آره؛ اگه مشکلی نیست.

لبخند بزرگ و پیروزی روی لب های علیرضـا می شـینه و نیم نگاهی به پشـــت سرش که حدس می زنم نیلوفر اونجا نشسته باشه می اندازه.

- خب پس تا شـــما فیلم می بینید من و نیلوفر بریم خونه ی من و برگردیم!

چشـم هام گرد میشـه و انگار شـهریار هم واکنش شـبیه به من انجام میده که علیرضا سریـع دسـت به نشـونه تسـلیم بالا میاره و سر تکون میده.

- نه، نه! منظورم این بود بریم ببینیم دوستش داره یا نه؛ می دونی که خونه جدید گرفتم.

شهریار «آهان» معنی داری میگه و من لبخندم رو به زور نگه می دارم تا روی لب نیاد؛ علیرضا با لبخند ضایعی عقب عقب می ره و ثانیه ای بعد صدای غر زدن نیلوفر و صدای پاشون که از پله ها بالا میرن به گوشم می رسه.

شهریار با لبخند برمی گرده و خیره به من چشم ریز می کنه.

- واقعاً که دوران نامزدی دوران عجیبیه!

لب زیر دندون می کشم و برای فرار از زیر نگاهش سریع از روی صندلی بلند میشم؛ همون طور که از آشپزخونه بیرون میرم، آروم زمزمه می کنم:

- میرم لب تاپم رو بیارم؛ همین جا بمون.

اگه فکر می کردم که شهریار قراره من رو تنها بذاره تا لحظه ای خلوت کنم و بدونم با غوغای درونم باید

چطور برخورد کنم، سخت در اشتباهم؛ چون تمام مدتی که از پله ها بالا میرم و از توی اتاقم لب تاپم رو برمی دارم، مثل کسایی که از چیزی بو برده باشن، دنبالم میاد و نگاه از روم برنمی داره.

آخر سر وقتی از در ویلا بیرون می ریم، کلافه برمی گردم و لب تاپ رو به سمتش می گیرم.

- میشه اون طوری نگاهم نکنی؟

ابروی راســـتش کامل، بدون این که ابروی چپش تکونی بخوره، بالا میره و من افسوس می خورم که چرا هیچ وقت نمی تونم این کار رو انجام بدم؟

- باشـــه! ببینم... نکنه می خوای من رو بذاری اونجا فیلم نگاه کنم خودت بزنی به چاک؟ شبیه آدم هایی هستی که انگار می خوان طرف مقابل رو قال بذارن.

«نه» ی محکمی می گم و جلو تر از شهریار قدم برمی دارم تا ویلا رو دور بزنم و به سمت حیاط پشتی برم؛ اون هم اجازه ی فاصله نمیده و بلافاصله دنبالم قدم برمی داره.

«جاده سنتو»

#پارت_238

با وجود این که آخرهای تابســتونه، اما برگ های درخت های میوه روی زمین ریختن و انگار یه آفتی چیزی بهشـون افتاده؛ در اثر نور آفتاب هم برگ ها خشـک شـدن و قدم زدن روی اون ها حس خوبی بهم القا می کنه. علیرضــا می گفت، عموش هر چقدر هم اینجا رو با مال مردم خریده همون قدر هم ســودی ازش نبرده؛ از دزدی و آفت گرفته تا آتیش سوزی!

وقتی شــهریار ســاکت میشــه دلم می خواد یه طوری سر صـحبت رو باهاش باز کنم؛ نهایت سـعی ام رو می کنم که فکرم ســمت چیز هایی که توی گوشــیم دیدم و اطمینانی که از حســم پیدا کردم، نره. اما باز هم می چرخم و می چرخم و می چرخم، تـا سر جملـه ی «من شــهریـار رو دوست دارم» مکث کنم!

خیلی عجیب و بعید به نظر می رسه! من کسی رو دوست داشته باشم؛ اون هم بعید ترین فرد ممکن رو!

- چه جور فیلمی دوست داری؟

می پرسم و نیم نگاهی به پشت سرم می اندازم تا واکنشش رو ببینم؛ دست تو جیب شلوارش، قدم برمی داشت که با حرفم، سرش رو بالا میاره و من سریع نگاه از چشم هاش می دزدم.

- فرقی نمی کنه... هر چی تاریخی تر؛ بهتر!

کمی سرعت قدم هام رو کم می کنم تا بهم برسه؛ تو همون حال لب تاپم رو با دو دست، جلوی تنم می گیرم.

- ولی من زیاد تاریخی دوســـت ندارم؛ فکر کنم باید لب تاپ بابام رو می آوردم!

سری تکون میده و چیزی نمی گه؛ انگار که تو فکره و من جون می کنم تا بفهمم چی تو فکرش می گذره! شـــونه به شـــونه ام میاد که سر کج می کنم و به نیم رخش خیره میشم.

- یادت میاد قبلاً چی کاره بودی؟

طول می کشـــه تا لب هاش کش بیاد و خنده ی تو گلویی بکنه؛ حق نیست که این قدر به نظرم جذاب بیاد!

- چه جوری می پرسی که انگار با یه آلزایمری سر و کار داری!

شـــونه ای بالا میدم و نگاهم رو به تختی که بهش نزدیک می شیم می دوزم؛ زیر یه درخت بزرگ سیب قرار داره و به خاطر همین توی هر ساعتی از روز سایه ست. یه فرش دست بافت ترک روی تخت و چند تا بالشت بزرگ برای لم دادن، به دیواره هاش تکیه داده شده.

- خودت گفتی بعضی‌ـــ چیز ها رو ارادی فراموش کردی؛ فکر کردم اینم جزو یکی از اون هاست.

با ایستادنش من هم می ایستم و به سمتش برمی گردم؛ این بار دست به سینه می زنه و جدی نگاهم می کنه.

- اون برای قبلاً بود؛ الان مثل خماری می مونم که اثر شرابش از بین رفته و داره کم کم کار هایی که کرده رو به یاد میاره. پس حرف های قبلم رو زیاد جدی نگیر.

سری تکون میدم و به تخت اشاره می کنم.

- این از اتاق تو خیلی قشنگ دیده می شد؛ اتاق من ویوی درست و حسابی نداره!

کفش هاش رو در میاره و پا روی تخت پایه کوتاه می ذاره؛ نگاه روش می چرخونه و انگار داره دنبال جای آرومی برای نشستش می گرده.

- مهم اینه اونی که توی اتاقش توجه ای به این ها نداره؛ وگرنه اگه یکی مثل تو بودم، از جلوی پنجره تکون نمی خوردم.

من هم کفش از پا می کنم و همراه شهریار که روی تخت می شینه، من هم پا روش می ذارم.

- من بودن چه ایرادی داره؟

لبخند کوچیکی روی لب هاش میاد و با دراز کردن پاهاش، پا روی پا می اندازه و آرنج یکی از دست هاش رو به پشتی تکیه میده.

- تو بودن؟ ایراد نداره ولی دردسر زیاد داره؛ فکر کن یه دیوونه ی روانی هر چند ساعت یک بار بهت پیشنهاد ازدواج میده و از یادش می بره که یه روزی می خواست خفه ات کنه!

بی اختیار خنده ای می کنم و کنارش، با فاصله می شینم؛ لب تاپ رو بینمون روی زمین می ذارم.

- یادته چه جوری زهره ترکم کردی؟ هنوز می ترسم جلوت بخوام بغض کنم!

نگاهی عمیق و با مکث بهم می اندازه و بعد یهو، صاف می شینه؛ به سمتم می چرخه و چهارزانو پاهاش رو جمع می کنه.

- یه قولی بهم بده؛ از اونجایی که گفتی رابطه مون با خوب شدن من تموم نمی شه و ادامه دار خواهد بود این حق رو به خودم میدم که ازت یه چیزی برای آینده بخوام. چه آینده ی نزدیک و چه دور!

داشـــتم صـــفحه ی لب تاپ رو بالا می آوردم که با این حرفش منتظر بهش نگاه می کنم و «هوم» آرومی میگم که جدی، کمی سر به پایین کج می کنه و از بالای چشـــم نگاه به من می دوزه.

- هر جایی، هر وقتی، توی هر موقعیتی خواســـتی گریه کنی، جاش اجازه داری من رو بزنی!

چند ثانیه توی ســـکوت به همدیگه نگاه می کنم و آخرسر زیر خنده می زنم.

- یعنی هر جایی حس کردم می خوام گریه کنم، بدوئم بیام پیش تو؟

لبخند کجی می زنه و این بار سر بالا می گیره؛ طوری که موقع حرف زدن، حرکت سیبک گلوش رو ببینم.

- این جوری بهش نگاه کن که هر جایی احســـاســـاتت برانگیخته شد، من هستم!

دلم هری پایین می‌ریزه و سریع نگاه می‌دزدم؛ شـــهریار چندین بار عملاً روی این موضـــوع که خودش رو توی آینده‌ام شریک می‌دونه تاکید کرده و من هنوز هم از فکر این که دوسـت داشـتنم به عاقبت خوشی نرسـه، می‌خوام سرم رو به دیوار بکوبم!

- گریه که بد نیست.

انتظار دارم یه جواب منطقی از شـهریارِ منطقی این روز ها بگیرم ولی به جاش دوباره تو گلو می‌خنده.

- آره یه جاهایی اصـلاً بد نیسـت؛ حالا نمی گم کجا ها که سرت بیشتر از این پایین نره!

«جاده سنتو»

#پارت_239

بلافاصـله بعد از این حرفش با چشـم های گرد شـده سر بالا میارم و بهش خیره می‌شـــم که لبخند مهربونی به روم می‌زنه! یعنی اون فهمیده دوســـتش دارم و دارم به خاطر این حس اذیت می‌شـــم؟ یه حسی_ بهم می گه شـــهریار

همیشه بیشتر از من اذیت می‌شه! سر هر موضوعی؛ ولی به روی خودش نمیاره.

لب تاپ رو باز می‌کنم که همون لحظه صداش توی سرم می‌پیچه؛ توی آروم ترین و نرم ترین حالت خودش!

- قول ندادی!

نفس عمیقی می‌گیرم و همون طور که دستم رو آروم روی حسگر لب تاپ می‌کشم و پوشه ها رو باز می‌کنم سری تکون میدم.

- حداقل می‌توانم قول بدم کمتر سر هر چیزی گریه کنم.

چیزی نمی‌گه و منم با کلیک کردن روی یکی از فیلم هام، خودم رو عقب می‌کشم و به پشتی تکیه می‌دم؛ شهریار هم کارم رو تکرار می‌کنه و به صفحه ی مشکی لب تاپ خیره میشه.

- تاریخیه؟

سری تکون میدم و دلم می‌خواد سرم و به جایی تکیه بدم؛ حس می‌کنم سنگینه و درد داره.

- نه، به روحیه ام تاریخ نمی‌خوره؛ عاشقانه‌ست.

- مگه به روحیه ربط داره؟ چطور دختر یه معلم تاریخ می‌تونه به تاریخ علاقه نداشته باشه؟

دستش رو جلو میاره و فیلم رو شروع نشده پاز می‌کنه که متعجب بهش نگاه می‌کنم.

- چه ربطی داره؟

آرنج اون دستش که به سمت من هست رو روی بالشت پشتی می‌ذاره و کمی به سمتم خم می شه و فاصله رو کم می‌کنه.

- چون اونایی که تاریخ می‌خونن اون قدر وقایع گذشته براشون جالب میاد که دوست دارن مدام اون ها رو برای بقیه تعریف کنن.

می‌خوام بگم بابای من این‌طوری نیست اما چیزی مثل پتک روی سرم کوبیده میشه و غم تمام وجودم رو در بر

می‌گیره؛ بابا هم خیلی وقت ها دوست داشت که باهام حرف بزنه و حتی چند بار سعی کرد این کار رو انجام بده ولی من اون‌قدر بی محلی کردم که دیگه بیخیال شد و هیچ وقت تکرارش نکرد. من حتی دختر خوبی براش نیستم!

خیره به صورت شهریار، توی فکر و خیال غرق شدم که دستش جلو میاد و یه قسمت از موهام رو که روی صورتم ریخته با دو انگشتش به سمت پشت گوشم هدایت می‌کنه و با این کار قسمتی از شالم رو هم پشت گوش می‌زنه.

با چشم های ریز به گوشم نگاه می‌کنه و بعد اون دو انگشتش رو از روی گونه ام تا چونه ام پایین میاره و همه جای صورتم رو آروم از نظر می‌گذرونه. بدون هیچ عجله ای!

- یادته یه بار درباره ی خاتون درباره‌ات حرف زدم؟

یادمه اما... چیزی به لب نمیارم تا دهنم به گله باز نشه؛ هر خاطره ای که شهریار یادآوریش می‌کنه به گلگی من

ختم می‌شـــه و من دوســـت ندارم تمام لحظاتمون به ناخوشی سپری بشـه. اما انگار شـهریار برخلاف چیزی که درباره‌اش فکر می‌کردم، خیلی خوب اتفاق ها رو یادشـــه که لبخند تلخی می‌زنه.

- آره دقیقاً همون روزی که هولت دادم و الان مثل چی بابت کاری که دست خودم نبود پشیمونم!

کف دستش روی یک طرف صورتم می‌شینه که بی اختیار کمی صـورتم رو به دسـتش می‌مالم و چشـم هام رو روی همدیگه می‌اندازم.

- اون روز داشـتم می‌گفتم که خاتون شـوهرش رو دوسـت نداشـت و زنش شـد؛ ولی شـوهرش اون قدر مجنون شـده بود که همه چیز رو برای زنش جبران کنه. حتی چیزی که تقصیر خودش نیست! مثل عشق یک طرفه!

عشـق یک طرفه رو اون قدر غمگین می‌گه که چشـم هام از هم فاصـله پیدا می‌کنن و نگاه به صـورتش میدم. به زیر چشم هام نگاه می‌کنه.

- خاتون می‌گفت شـــوهرش برای بقیه قیصرـــ بود و همه ازش حســـاب می‌بردن؛ ولی به خونه که می‌رســـید، یه فرد متفاوت می‌شد.

انگشـت شـسـت زبرش صـورتم رو آروم نوازش می‌کنه و بقیه ی انگشت هاش بین موهای شقیقه ام فرو می‌ره.

- می گفت شـبا دونه به دونه ی چروک های صـورتش رو حفظ می‌کند؛ یه روز که یکی بهشون اضافه میشد با ذوق می‌گفته دارن باهم دیگه پیر میشن.

لبخندی می‌زنم؛ شـک دارم که درباره ی نسـبتش با خاتون بپرسم یا نه! به خاطر همین فقط شنونده می‌مونم؛ خاتون برای شهریار خاطره ی خوب به جا گذاشته که این طوری آروم ازش حرف می‌زنه.

- اون روز ها فکر می‌کردم یه نفر چقدر باید دیوونه باشـه که این قدر روانی یه نفر دیگه باشه! درکش نمی‌کردم.

سرش رو نزدیک تر می‌کشـه و مردمک های لرزون چشـم من بالا میان؛ لبخندش رو جمع می‌کنه و دســـت از روی صورتم پایین میاره.

- تا روزگار چرخید و خودم شدم روانی!

لبم رو با زبون تر می‌کنم و تکونی به هنجره ی خشـــک شده ام می‌دم.

- درکش کردی؟

نفس عمیقی که می‌گیره آروم آروم سمت راست صورتش رو بالا می‌کشه و به طرح لبخندی در میاره.

- خیلی بیشـــتر از اون چیزی که باید! حتی بعضی‌ـــ جا ها بهش حسودی کردم؛ اون کسی رو نمی‌خواستش از نزدیک داشتش! دستش باز تر بود، می‌تونست خیلی کار ها براش بکنه؛ مثل من نبود که بعد از هر کارش اضـــطراب و بی خوابی داشته باشه!

«جاده سنتو»

#پارت_240

بی توجه به عمق حرفش، می پرسم:
- چرا نگفتی بی خوابی و اضطراب داری؟

عمیق و معنا دار نگاهم می‌کنه ولی چیزی نمی‌گه؛ نگاهم رو می‌گیرم و به درخت های روبه رو خیره میشم.
- فکر کنم هیچ‌وقت توی زندگیم این قدر سردرگم نبودم؛ حتی وقتی مامانم طلاق گرفت و رسماً توی فشار زندگی می‌کردم. الان، این بخش از زندگیم، واقعاً نوبره.
- چرا؟

چشم روی هم فشار میدم و چند بار از خودم می‌پرسم «چرا؟» و هر بار جوابی پیدا نمی‌کنم تا به این سوال به جا بدم. اون قدر که توی بحث از این شاخه به اون شاخه می‌پریم حتی نمی تونم درست و حسابی ذهنم رو یک جا جمع کنم؛ ولی می‌دونم که من از دوست داشتن شهریار می‌ترسم.

- هر کسی ــ بخواد تو زندگیش تغییر ایجاد کنه سردرگم می‌شه؛ ولی نباید این قدر ناامید نسبت به زندگیش حرف بزنه.

با حرفش سر برمی گردونم و به صورتش خیره می‌شم؛ با وجود این‌که قبلاً خوب نبود ولی الان به خودم حق می‌دم که با وجود لبخند های مهربون و حرف های قشنگش، حسی بهش داشته باشم!

- فکر کنم تو به جای من باید روانشناس می‌شدی؛ حتی فهمیدی به خاطر چی سردرگمم!

شونه ای بالا میده و به صفحه ی سیاه لب تاپ خیره میشه.

- من که شغل و رشته ام رو دوست دارم.

یکی از ابروهام بالا میره و با کنجکاوی نگاهش می‌کنم.

- مگه شغلت چیه؟

از ذوق توی صدام، خنده ی آرومی می‌کنه و ردیف دندون های سفیدش رو به نمایش می‌ذاره؛ این همه مهربون و خوش خنده بودن از دیوی که از شهریار تو سرم ساختم، بعیده!

- محقق تاریخ بودم.

چشم هام گرد می‌شن و انگشت اشاره ام رو به سمتش می‌گیرم؛ چند بار دهنم باز و بسته میشه تا مقابل لب های خندونش چیزی بگم ولی نه تنها نمی‌تونم بلکه گیج تر از قبل صامت می‌مونم. حس می‌کنم تمام تصوراتم بهم ریخته.

وقتی حالت هام رو می بینه، دستش رو از روی پشتی پایین میاره.

- بهم نمی خورد؟

صادقانه سر به چپ و راست تکون میدم.

- نه! اصلاً... اصلاً نمی‌فهمم!

وقتی می‌بینم با خنده نگاهم می‌کنه اخمی بین ابروهام رو پر می‌کنه.

-اصلاً محقق تاریخ چیکار می‌کنه؟

با حالت بامزه ای، چشـم ریز می‌کنه و موشـکافانه نگاهم می‌کنه.

-نمی‌دونم.

«پوف» ای می‌کشم و کلافه چشم هام رو می‌چرخونم.

-منظورم اینه چطور شغلی محسوب میشه؟ درآمد و این ها...

چشـــم هاش که گرد می‌شـــه، سریع از حرفم رو عوض می‌کنم.

- نه یعنی می‌گم از نظر... از نظر...

وقتی حرفی پیدا نمی‌کنم، دوباره نفسـم رو «هوف» مانند بیرون می‌دم و دستی به شالم می‌کشم.

- اصلاً من هیچی نمی‌گم.

شـهریار که تا این لحظه مسـتقیم نگاهم می‌کرد، با لبخند کوچیکی نگاهش رو می‌گیره و به روبه روش خیره میشه.

- خودم فهمیدم چی می‌خوای بپرسی؛ تو فکر کن، یه تاریخ شناس که خرج زندگیش از تدریس پیانو در میاد.

چند ثانیه مکث می‌کنم و بعد صدام با خنده بلند میشه.

- چقدر بهم مرتبط!

- وقتی علاقه ات یه چیز دیگه باشـــه حرفه ات یه چیز دیگه، همین شـــلم شـــوربا در میاد. مثلا خود تو... قراره بشی روانشناسی که آرایشگاه داره.

به سمتش می‌چرخم و بیخیال، صاف می‌شینم.

- کی گفته؟ فکر نکنم این اتفاق بیفته.

لبخند معنا داری می‌زنه و دوباره دستش روی دکمه ی لب تاپ می‌ره که فیلم رو از حالت پاز بیرون بیاره اما همون لحظه با صدای نیلوفر که اسم من رو صدا می‌زنه، سرمون

به سمتی که از ساختمون اصلی، به حیاط پشتی راه داره، کج می‌شه.

نیلوفر در حالی که گوشی من توی دستش هست و لباس های بیرون به تن داره، نگاهش رو بین من و شهریار می‌چرخونه و به سمتون قدم برمی داره؛ متعجب به گوشیم که زنگ می زنه نگاه می‌کنم و دستم رو برای گرفتنش جلو می‌برم.

- کیه؟

نیلوفر گوشی رو به دستم می‌ده و به پشت سرم، یعنی شهریار، نگاه می‌کنه.

- محمده... راستی ما داریم می‌ریم، زود برگردیم؛ شما کاری بیرون ندارین؟

من توجهی به قسمت دوم جمله اش نمی‌کنم و فقط نگاهم میخ عکس محمدی میشه که روی صفحه ی گوشیم افتاده و تمام دلخوریم رو به یادم میاره. در عوض شهریار خیلی مؤدب تشکر می‌کنه و در کمال بدجنسی-

«خوش بگذره»ای هم میگه که باعث میشه نیلوفر سریع خداحافظی کنه و بره.

- جواب نمی‌دی؟

بالافاصله بعد از حرف شهریار، دستم رو روی نوار سبز رنگ می‌کشم و گوشی رو کنار سرم قرار می‌دم.

- بله؟

چند ثانیه طول می‌کشه تا صدای آروم محمد توی گوشم بپیچه و به یادم بیاره که چقدر بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم دلم تنگش بوده.

- علیک سلام خانم دکتر! قبلاً می گفتی باز چیه زنگ زنگ زدی؛ دو روز نبودم برگشتی به تنظیمات کارخانه!

اخم هام تو هم می‌ره و صورتم رو به سمتی که شهریار بهش دید نداشته باشه، کج می‌کنم.

- خوبه می‌دونی نبودی! محض اطلاعت دو روز نیست، خیلی بیشتره!

- بابا بذار انکار کنم بعد بزن من‌و! باشـــه می‌دونم؛ رفتم خونه‌تون از دلت در بیارم، بابات گفتی رفتی لواســـون. جان محمد خبریه؟

«جاده سنتو»

#پارت_241

چشم هام گرد می‌شن؛ چرا فکر می‌کردم، با توجه به ویس های فائزه، قراره با یه محمد گله‌مند روبه رو بشم؟

- چه خبری باید باشه؟ تو که هنوز هِچ آدم نشدی!

می‌خنده و حرف قبلیش رو ادامه نمیده.

- اگه اوکی باشی، من دارم میام لواســـون ببینمت. یه نیم ساعت حرف بزنیم بعد رفع زحمت می‌کنم؛ برام لوکیشن می‌فرستی؟

با شک برمی گردم و به شهریار نگاه می‌کنم که نگاهش رو، روی نیم‌رخم می‌بینم؛ چند دقیقه این جا موندش مشـکلی ایجاد می‌کنه؟

- باشه... از واتساپ می‌فرستم برات.

تشکر می‌کنه و میگه که منتظرش باشم؛ گوشی رو با قطع کردنش پایین میارم و آب دهنم رو با استرس و پر صدا پایین میدم.

- می‌تونی چند دقیقه همین جا بشینی و فیلم ببینی تا من یکی از دوست هام رو ببینم و بیام پیشت باز؟

برخلاف اون چیزی که فکر می کردم سریع سرش رو به نشونه ی تأیید تکون میده و من یادم میاد که درباره ی رابطه ی شکرآب شدم با محمد بهش گفته بودم و به احتمال زیاد فهمیده که شاید این، یه راهی برای بهتر کردن این موضوع باشه. سریع لوکیشن رو برای محمد می فرستم و گوشیم رو توی جیب مانتوم می ذارم.

مثل کسی که می خواد بچه اش رو چند ساعتی تنها بذاره، با وسواس فیلم رو پلی می کنم و لب تاپ رو به سمتش می چرخونم؛ سر که بلند می کنم نگاهش رو همچنان روی خودم می بینم.

- چیزی لازم نداری برات بیارم؟

بدون این که طرز نگاه کردنش رو تغییر بده، فقط سری به چپ و راست تکون میده.

- نه. من خوبم؛ تو برو به کارت برس.

تشکر می کنم و با پوشیدن کفش هام از روی تخت پایین میام؛ می خوام به سمت ویلا حرکت کنم، اما صدای شهریار باعث می شه برگردم و بار دیگه نگاهت کنم.

- یادت نره... تو دوست ها و آدم های زیادی توی زندگیت داری که دوستت دارن؛ فقط باید بهشون ارزش بدی.

لبخندی می زنم و بعد به تدریج، لبخند تبدیل به خنده ی آرومی می شه.

- توهم یادت نره... اگه روانشناسی بخونی خیلی موفق می شی.

دیگه چیزی نمی گم و به ویلا برمی گردم ولی با بســـتن در اصلی صـدای آیفون بلند میشـه و نشـون میده که محمد منتظر اجازه ی من برای اومدن نبود! اینجا بود و فقط یه آدرس می خواسـت؛ یعنی این قدر مطمئن بود که مشـکلی از طرف من پیش نمیاد؟

در رو باز می کنم و از پشت آیفون می بینم که یه دسته گل همراهشـــه؛ نمی دونم چرا ولی دعـا می کنم کـه فـائزه همراهش نباشــه. یه روزی فکر نمی کردم بهترین دوســتِ پسرم رو، به خاطر ازدواج کردن از دست بدم!

در ســـاختمون داخلی ویلا رو هم باز می ذارم و کنار در منتظر می مونم؛ خیلی طول نمی کشـــه که محمد با اون ریش بلند و موهای همیشـــه مرتبش، جلوی چشـــم هام نقش ببنده و باعث لبخندی روی لب هام بشه.

لبخنـدم رو کـه می بینـه اون هم لـب هـاش رو زیر ریش بلندش می کشه و چشمکی حواله ام می کنه.

- خداروشـکر روابط حسـنه سـت؛ منتظر توپ و تانک بودم!

چشـــم غره ای بهش میرم و در حالی که دســته گل لاله ی هلندی که آورده رو از دســتش می گیرم، اشــاره می کنم که روی مبل بشینه.

- هنوز الان اولش؛ توپ و تانک که ســهله، منتظر چیزای دیگه هم باش.

به ســمت آشــپزخونه قدم برمی دارم؛ محمد که تازه روی اولین مبل نشــســته بود، با حرف من دوباره از جا بلند می شه و قیافه ی ترسیده ای به خودش می گیره.

- پس اون وقــت من یــه کـار مهمی برام پیش اومـد، از خدمتتون رفع زحمت می کنم.

پشت اوپن می ایستم و با خنده براش پشت چشمی نازک می کنم؛ الکی الکی، چه قیافه ی ترســـیده ای هم برای خودش درست کرده!

- بشـــین ببینم؛ تازه پیدات کردم. قراره تمام عقده هام رو خالی کنم!

گویا مشـــکلی با این موضـــوع نداره که فقط می خنده و نگاهش رو توی ســـالن می چرخونه؛ می بینم که فکش باز می مونه اما چیزی نمی گه.

- دوستت نیست؟

گل ها رو توی گلدون می ذارم و گلدون رو زیر شـیر آب می گیرم تا پر بشه.

- نه، نامزدش اومد دنبالش، رفتن بیرون.

گلدون رو روی میز می ذارم و از توی کشـــو چاقوی بزرگی بیرون میارم تا هندونه رو ببرم که محمد یک دفعه از روی مبل بلند میشـــه و چند قدم عقب میره. شـــلوار و پیرهن مشـــکی به تن داره که آســـتین های پیرهنش رو تا آرنج تا زده.

دو تا دســـتش رو، یکی جلو و یکی عقب، مقابل تنش می گیره و کمی زانو هاش رو خم می کنه.

- نبات تو که این قدر وحشی نبودی! بابا باهم کنار میایم؛ این کار ها چیه؟

متعجب نگاه بین چاقو و صـــورت محمد می چرخونم و صورتم با چندش به هم مچاله میشه.

- بس کن محمد!

صاف می ایسته و با قیافه ی پوکر، دستی به معنای «برو بابا» تکون میده. بی توجه به اون مشـــغول قاچ کردن هندونه های کوچیک زردی که علیرضـــا صـــبح خریده میشم. جلو تر میاد و از اوپن آویزون میشه.

- قهری؟

خم میشم و از کابینت پایین یه میوه خوری بیرون میارم.

- نظرت؟

- خب... بسم الله الرحمن الرحیم.

«جاده سنتو»

#پارت_242

از بالای چشم نگاهش می کنم و چشم غره ای میرم که می خنده؛ چه خوش خنده شـــده! حتماً این هم از تاثیرات وجود فائزه ست!

- اون جوری نگاه نکن خب! دو ساعت تمرین کرده بودم چی بگم، کجا بگم، چطوری بگم، چطوری نگاه کنم، حرکت کنم؛ الان ریکاوری شدم، فقط خنده ام میاد.

هندونه رو توی ظرف می چینم و همون طور که می چرخم تا پوستش رو توی سطل زیر سینک بندازم، طعنه دار میگم:

- خوش خنده شدی!

«پوف» ای می کشـــه و با دور زدن اوپن پا به داخل آشپزخونه می ذاره.

- ای بابا! اصلاً این حرف ها رو بیخیال شو؛ اومدم برای عقدم دعوت کنم.

پوزخندی می زنم و دو تا بشـــقاب و کارد روی میز چوبی وسط آشپزخونه می ذارم.

- پس بگو! گفتم ها حالا حالا ها یاد من نمی افتادی؛ بگو چی شدی! کارت رو همون می دادی به بابا!

دستی به موهای کوتاهش می کشه و «لا الاه الا الله» ای می گه.

- آقا عقد من دو ماه بعده؛ فعلاً اومدم آشتی کنون.

بی توجه به دلخوری بینمون، دست از کار می کشم و با چشم های گرد شده به صورتش نگاه می کنم.

- دو ماه دیگه؟ می ذاشتی برای سال بعد دیگه!

چند ثانیه جدی نگاهم می کنه و بعد از خنده می پوکه؛ با حرص «زهرمار»ی می گم و اون دستش رو حین خنده بالا میاره.

- وای خدا! یعنی یه آدم می تونه این قدر قابل حدس باشه؟ همین چند دقیقه پیش پشت گوشی به مامان می گفتم، نبات بشنوه می گه بذارش برای سال بعد!

بیخیال ظرف میوه رو روی میز می ذارم و روی صندلی می شینم؛ بی اختیار بابت تنها بودن شهریار دلهوره دارم و هر

چقدر که به خودم دلداری میدم که این شـهریار اون قبلی نیســـت و اتفاق خاصی نمی افته نمی تونم آروم بگیرم و همین باعث شـــده، دلم بخواد حرف های محمد زود تر تموم بشه.

محمد هم روی صندلی روبه روم می شینه و بدون تعارف تیکه از هندونه رو برای خودش می ذاره.

- با فائزه بحثم شده.

ابرو بالا می اندازم و سـوالی نگاهش می کنم که با کارد میوه خوری تیکه ای هندونه تو دهنش می ذاره و سریع پایین میده.

- ویس هایی که برات فرســـتاده بود رو شـــنیدم؛ من در جریان نبودم... به نظرم هم حق نداشـت! این وسـط اگه قرار باشـــه دنبال مقصرـــ بگردیم من هم به اندازه ی تو مقصرم.

بی حرف نگاهش می کنم که دو تا دســـتش رو روی میز می ذاره و جدی بهم خیره میشه.

- درسته که تو دوست داشتی فاصله بگیریم ولی می دونم که به خاطر فائزه بود و پیش خودت یک عالمه فکر و خیال کردی؛ که محمد دیگه دوستیش رو باهام ادامه نمی ده چون فقط چی؟ چون فقط ازدواج کرده؟!

نفس عمیقی می گیرم و با ظاهری که به زور خونسرـــده، دست می برم و یه تیکه از هندونه رو برای خودم می ذارم.

- این طور فکر نکردم؛ دیدم که کنار کشیدم!

انگشت های دست راستش رو توی موهاش فرو می کنه و با کج کردن سرش بهم نگاه می کنه.

- واقعاً موضـــوع این نیســـت نبات! من فکر کردم درکم کردی که یه مدت سرم شلوغ باشه و بعد که سعی کردم برگردم، تو فاصله گرفته بودی و حتی بهم نگفتی که توی دردسر افتادی!

چشـم هام گرد میشـن و برای ظاهر سـازی خنده ای می کنم.

- دردسر؟ کی همچین چرت و پرتی گفته؟

دستش رو پایین میاره و قیافه ی جدی به خودش می گیره.

- یکتا! سراغت رو ازش گرفتم و تنها جوابش این شـــد که داری خودت رو توی دردسر می اندازی.

با حرص لب هام رو روی همدیگه فشـــار می دم؛ هنوز خداروشکر که برنداشته کامل براش توضیح بده. با حرص یه تیکه از هندونه رو توی دهنم می ذارم که صـورتم از بی مزه بودنش تو هم می ره.

- من خودم رو توی دردسر نینداختم؛ از قضـــا این روز ها به جز فاکتور گرفتن مامانم و خانواده ی آشـــوبگرش، خوب داره پیش میره و راضیم.

لبخند تلخی روی لب هاش میاد.

- فکر نمی کردم یه روزی اون قدر از هم دور بشـــیم که حتی جرأت نداشته باشم تا بپرسم چیکار کردی و به خاطر چی یکتا فکر می کرد توی دردسر افتادی!

از پشـــت میز بلند میشـــم تا لیوانی آب بخورم و مزه ی دهنم رو درست کنم.

- به وقتش بهت میگم؛ الان وقتش نیست.

لیوانی آب از شـــیر پر می کنم و به لب هام می چســـبونم؛ گرم بودنش توی ذوقم می زنه ولی کوتاه نمیام و تا آخر می خورمش.

- باید زود برم؛ مغازه رو به پناه خدا ول کردم و اومدم... این کارت ها برای تو و باباته. نیای عروسی رو ول می کنم میام دنبالت.

برمی گردم و در حالی که یه دســـتم به شـــیر آب و دســـت دیگم لیوان رو در برگرفته، به صـورت جدیش نگاه می کنم که سری تکون میده.

- یه بار هم هماهنگ می کنم با فائزه بیرون بریم تا بفهمی دیو دو سر نیست.

با گفتن «دیو دو سر» فکرم سمت شهریار و داستانی که برای شقایق گفته بود کشیده میشه اما سریع لیوان رو توی سینک می ذارم و به سمتش برمی گردم.

- خیلی زود نمی ری؟

لبخندی می زنه و قدم به بیرون از آشپزخونه برمی داره که من هم پشت سرش میرم.

- نه... دوستت یهو میاد؛ ناراحت میشه.

«جاده سنتو»

#پارت_243

خنده ای می کنم و آروم میگم:

- یه درصد فکر کن نیلوفر ناراحت بشه از دیدنت!

یک لحظه صامت می مونه و بعد با بهت به سمتم برمی گرده.

- نیلوفر نامزد کرده؟!

خنده ام بلند تر میشـــه و سر تکون میدم که لب هاش به نشونه ی پوزخند کج میشن.

- از من بی وفا تر هم هست!

ابروی راستم رو بالا میدم و حق به جناب، دست به سینه می گیرم.

- نه نگران نباش، هیچ کس به پای خودت نمی رسه.

تا جلوی در خروجی توی حیاط دنبالش میرم و توجه ای به اصرار هاش بابت نیومدنم نمی کنم؛ بیشتر می خواستم سریع تر بعد از رفتنش به حیاط پشتی برم و ببینم شهریار چیکار می کنه. لحظه ی آخر محمد رو به رســـم عادت های دیرینه، چند ثانیه برادرانه بغل می گیرم و تهدیدش می کنم که اگه یه بار دیگه بهم بی محلی کنه، برای همیشه کنارش می ذارم!

در که بسـته میشـه، حس سـبکی بهم دسـت میده؛ حالا من، یکتـا، محمـد و نیلوفر و بـابـام رو دارم و اون حس تنهایی مطلقی که داشـــتم کمتر خودش رو نشـــون میده.

حتی... حتی شهریار رو دارم! درسته خیلی بعید به نظر می رسه ولی اون جزو اولین های احساس منه؛ نمی تونم ساده ازش بگذرم.

با قدم های بلند به سمت حیاط پشتی میرم و از همون فاصله هم می بینم که شهریار پاهاش رو دراز کرده و لب تاپ رو روی پاهاش گذاشته؛ با این فکر که تمام این مدت فیلم دیده و همون جا نشسته، آروم به سمتش قدم برمی دارم که یه لحظه با حس چیزی ثابت می مونم.

انشگتش روی حسگر لب تاپ می چرخه و چشم هاش از یک جای مانیتور یه سمت دیگه اش میرن و انگار که داره چیزی به غیر از فیلم رو می بینه! با یادآوری چیز هایی که تو لب تاپ دارم، نمی فهمم چطوری خودم رو بهش می رسونیم.

تو یه قدمی تخت نوک کفشم به سنگ فرضی گیر می کنه و سکندری می خورم که سر شهریار بالا میاد و با چشم های گرد شده نگاهم می کنه. دستش رو به بالای لب تاپ می گیره و کمی به سمتم خم میشه.

- چی شد؟

بی توجه به سوالش روی تخت می شینم و خودم رو به سمت لب تاپ سوق میدم؛ با دیدن چیزی که روی صفحه ست، اخم هام تو هم می ره و به تندی، لب تاپ رو می بندم و برش می دارم.

- تو حق نداشتی بدون اجازه عکس های شخصی ـ من رو نگاه کنی!

ابروهاش بالا میره و من با حرص و بدون هیچ انعطافی بهش خیره میشم؛ اون قدر عصبی شدم که نمی فهمم گرمای تنم از غیضه یا خجالت! تازه عکس های گوشیم رو خالی کرده بودم و هنوز توی یه پوشه توی دسکتاپ بود و شهریار همه اش رو دیده!

دست به سینه می گیره و اونم در مقابل اخم های من اخم می کنه.

- مگه چی بود؟ چهار تا عکس که این حرف ها رو نداره!

نگاه ازش می گیرم و با سر چرخوندن به جلو نفس های عمیق می کشم تا آروم باشم؛ حس می کنم بیشتر از روی خجالت واکنش نشون دادم. دوست نداشتم تحت هیچ شرایطی عکس هام رو ببینه! مخصوصاً که عکس های عروسی شیما هم اون جا بود.

خودش رو به جلو می کشه و کنار من روی لبه ی تخت می شینه اما من نگاهی به سمتش نمی اندازم؛ سنگینی نگاهش رو برای دقایق طولانی روی نیم رخم حس می کنم ولی حاضر نیستم برگردم. حتی با خواسته ی درونیم هم سر و کله می زنم تا این که صداش بلند میشه.

- نبات!

اون قدری جدی صدام می زنه که بی اختیار گردنم به سمتش می چرخه؛ با اخم نگاه می کنه و بعد آروم آروم اخم هاش باز میشه و لبخندی روی لب میاره.

- ببخشید! نمی دونستم ناراحت میشی...

با دهن باز بهش خیره می مونم و بعد با گرفتن نگاهم «اشکال نداره»ای میگم؛ چند ثانیه مکث می کنه و بعد با صدای خش دارش میگه:

- چقدر شبیه باباتی؛ فکرش رو نمی کردم!

لب پایینم رو زیر دندون می کشم و توی یه لحظه لب تاپ رو باز می کنم؛ پوشه ی دیگه ای رو باز می کنم و این پوشه تمام و کمال به بابام اختصاص داده شده. همیشه مثل یه فایل مهم ازش محافظت می کنم و حواسم هست که تحت هیچ شرایطی پاک نشه.

با لبخند یکی از عکس ها رو باز می کنم و لب تاپ رو کمی به سمت شهریار کج می کنم.

- به نظرت این بچگیه کیه؟

با تعجب به عکس بچه ای که روی سکو نشسته و با جمع کردن شونه هاش و فشار دادن دست هاش به بین رون هاش، لبخند بامزه ای روی لب نشونده، خیره میشه.

- شبیه توئه ولی... زیادی پسرونه لباس پوشیده و قدیمیه!

لبخندی می زنم و با یه دکمه، عکس بعدی رو میارم که این بار عکس بچگی من هم کنار عکس بچگی پدر آورده شده و حتی لبخند رو به روی لب های من هم میاره!

- اوه اوه! فکر کنم بابات از اون هاســـت که شـــیفته ی دخترشه! نگاه چقدر شبیه اید...

خیره نگاهش می کنم که چند بار پلک می زنه و سری تکون میده.

- چیه؟

- یعنی چی شیفته ی دخترشه؟ بابای منم یه بابا مثل بقیه ست.

شـــونه ای بالا می اندازه و بدون این که ازم اجازه بگیره و انگار نه انگار که چند دقیقه ی پیش بابت این موضـــوع باهاش بحث کردم، لب تاپ رو از برمی داره و روی پاهاش می ذاره.

- خودت گفتی تصـمیم نداره شـوهرت بده؛ منم از روی این جمله نتیجه گیری کردم.

«جاده سنتو»

#پارت_244

با تجزیه و تحلیل حرص توی صـداش، حس می کنم دلم فشرـده میشـه و لبخند بی اختیار روی صـورتم میاد؛ بی حرف، در حالی که لب پایینم رو گاز می گیرم، کمی خودم رو به سـمتش می کشـم و به صـفحه ی لب تاپ خیره میشم.

پوشه ای که به اسم «friends» سیو شده رو باز می کنه و با دیدن عکس هام انگار یادش می افته من کی رو دیدم!

- چی شد نتیجه ی حرف زدنت با اون پسره؟

نفس آه مانندی می کشم.

- هیچی؛ صلح کردیم.

«هوم» زیر لبی میگه و عکس ها رو دسته ای رد می کنه و پایین تر میره؛ تو یه لحظه مکث می کنه و دست به سینه می زنه.

- ببینم عکس پسره رو.

متعجب نیم نگاهی بهش می اندازم و روی یکی از عکس هایی که با محمد و بابا و خاله ثریا، چند سال پیش، شب تولدم گرفته بودیم می زنم؛ روی مبل، توی خونه ی ما نشستم و محمد کنارم جا گرفته. طرف دیگه ام بابا و اون طرف محمد، خاله ثریا با اون روسری طرح گلش که لبنانی بسته.

انگشتم رو روی عکس محمد می گیرم.

- اینه؛ اومده بود بگه دو ماه دیگه عروسیشه. دعوتم کرد.

سر می چرخونه و جفت ابروهاش رو بالا میده؛ یکی از انگشت هاش رو بالا میاره و کنار لبش می کشه.

- قبول کردی؟

سر تکون میدم و دســـتم رو از روی لب تاپ عقب می کشم.

- به حرف های تو فکر کردم؛ من همیشـــه ســـعی کردم از اونهایی که دوستشون دارم فاصله بگیرم تا جداییشون برام خیلی سخت نباشه. همین نیلوفر... اگه مدام زنگ نمی زد و مثل خودم بی معرفت بود، مطمئن باش خیلی وقت پیش دوستیمون تموم شده بود.

نفس عمیقی می گیرم و با اعتماد به نفس و سر بالا گرفته شـــده به شـــهریار خیره میشـــم؛ حتی یه لبخند کوچیک گوشه ی لبم جا خوش کرده.

- تصمیم گرفتم برای نگه داشتن افراد مهم زندگیم کنارم، تلاش کنم و ساده ازشون نگذرم. الان حس خوبی دارم.

تو یه لحظه دستش از روی سینه باز می شه و شونه هام در بر می گیره؛ من رو به سمت خودش می کشه و تا بفهمم که چه اتفاق داره می افته، لب هاش روی پیشـــونیم مهر می زنه. مات و مبهوت و با قبلی که از شـــدت تپش سر شده، چشم می بندم و نفسم لرزون بیرون میاد.

صـدای مخمور تر و خش دار تر از همیشـه به گوشـم می رسه.

- برای نگه داشتن من هم توی زندگیت تلاش می کنی؟

بی اختیار دســـتم بالا میاد و پیرهنش رو روی ســـینه اش چنـگ می زنـه؛ یـه حس خنکی و خوشی موقـت بـه تنم سرازیر شـــده و حس می کنم جون، داره از لب هایی که به پیشونیم چسبیده شده و همون جا لب می زنه به تنم برمی گرده.

- جواب نمیدی اما... من تلاش می کنم! اندازه ی هر دو تامون!

بغض از سر احساس، می‌جوشه و تا گلوم بالا میاد؛ دستم محکم تر مشـــت میشـــه و پارچه ی پیرهنش توی دســـتم فشرده میشه. دوست ندارم عقب برم و اون هم تمایلی به فاصـله گرفتن نشـون نمیده. حس می‌کنم بعد از چند روز تنم آروم گرفته و دغدغه و استرس هام فراموشم شده.

دوری از پدر و بغل مهربونش باعث شـــده بود حس بدی بهم دسـت بده و حالا نمی‌دونم بابت این که بغل شـهریار این حس رو از بین می‌بره خوشـــحال باشـــم یا ناراحت! یعنی... داره جای پدر رو برام می‌گیره و این قابل تحمله؟

"جاده‌سنتو

#پارت_245

دســـتش آروم و ریتمیک روی کمرم بالا و پایین میره و یه حس خوبی رو بهم القا می کنه؛ این ســوال توی سرم چرخ می خوره که شـــهریاری که این قدر با ما خوب و مهربونه، چه بلایی سرش اومده بود که به اون حال و روز افتاده بود! ولی می دونم که هنوز زمان رسیدن به جواب سـوالم نرسیده و به خاطر همین سکوت می کنم.

سرم رو بلند می کنم و برای دیدن صـورتش چونه ام رو به سینه اش تکیه میدم که نگاهش رو مستقیم به مانیتور می بینم؛ کمی ازش فاصله می گیرم و منم به عکسی که نگاه می کنه خیره میشم. گربه ی مامانی!

- الان که فکرش رو می کنم دلم برای خپل تنگ شده.

با فشار دادن دستم به سینه اش می خوام فاصله بگیرم اما اجازه نمی ده و فقط می ذاره که کنارش بشینم. حتی دستش رو هم از روی شونه هام باز نمی کنه ولی این باعث نمی شه که با چشم های گرد شده از کنجکاوی نگاهش نکنم.

- خپل کیه؟

با لبخند کجی که روی لبش نشسته، مستقیم به عکس نگاه می کنه.

- یه دختر پشمالوی تنبل که کاری براش بیشتر از لش کردن جلوی آفتاب لذت بخش تر نیست!

آروم زمزمه می کنم:

- گربه داشتی؟

دستش رو جلو می بره و روی حسگر می کشه ولی من برام مهم نیست که چی رو نگاه می کنه؛ نگاه کردن از این زاویه به نیم رخش، بیشتر جذابت داره.

- فکر کنم «داشتن» فعل درستی نباشه؛ چون امکان نداره دارایی های من رو توی اون خونه از بین برده باشن.

یک بار دیگه سعی می کنم ازش فاصله بگیرم و این بار، مقاومتی نمی بینم.

- خیلی دوست دارم خونه ات رو ببینم! تا الان که هر چی ازش تعریف کردی دور از انتظار من بود؛ دوست دارم زود تر ببینمش.

سری تکون میده و دست های بی حرکتش باعث میشه، نگاهم سمت عکسی که روش مکث کرده کشیده بشه.

- به زودی می بینیش...

اون عکس... چیزی به جز یه لبخند تلخ بهم نمیده؛ نمی دونم تولد دوازده سالگیمه یا سیزده، ولی این رو می دونم که قبلش مامان سر مدل کیکم با بابا دعوا کرده بود و

چشـــمـای من کـه توی عکس برق می زنن، بـه خـاطر خوشـــحالی به این روز نیفتادن! به خاطر گریه این بلا سرشون اومده.

- یعنی من باید خوشـــحال باشـــم که از اون دوران و این قیافه ی دمِ بلوغ گذر کردی؟

چند ثانیه طول می کشـه تا حرفش رو تجزیه و تحلیل کنم و با اخم به سمتش برگردم.

- الان به من گفتی زشت؟

قیافه ی ترســـیده ای به خودش می گیره و من برخلاف ظاهرم، این همرنگ شـدنش با مردم رو خیلی می پسـندم؛ خوشحالم که مثل یه فرد عالی رفتار می کنه.

- نه بابا! همین طوری هم میشه خوشحال بود.

بی اختیار اخم هام از هم باز میشـــن و خنده ای روی لبم می شـینه که نگاه شـهریار رو به سـمت خودش می کشـه؛ خیره خیره به صورتم نگاه می کنه و توی یه لحظه لب تاپ رو روی پاهام می ذاره و از جا بلند میشـــه که نگاه من هم همراهش بالا میاد.

بالای سرم دســت به جیب می زنه و نگاهم می کنه که یکی از ابروهام رو بالا میدم؛ دســـت به جیب می زنه و یکم نگاهم می کنه.

- حس می کنم دیشـــب نتونســـتم خوب بخوابم؛ دیگه بیخیال فیلم... میرم بخوابم.

سری به نشـونه ی تفهیم تکون میدم که راهش رو می گیره و به سـمت سـاختمون میره که به یک باره می ایسـته و به سـمتم برمی گرده؛ نتیجه ی نگاه بلند و عمیقش قدم هایی میشـه که به سـمتم برداشـته میشـه و در آخر کنار پام زانو می زنه.

متعجب و سوالی نگاهش می کنم که چند لحظه نگاهم می کنه و بعد چشـم می دزده؛ دسـت می بره و یه چیزی از زیر پام برمی داره و به سمتم می گیره.

- زمین افتاده بود.

دستبندم رو که قفل سبکی داره رو از دستش می گیرم؛ مطمئنم به خاطر این کار نبود که این طوری به سمتم برگشت ولی... از جا بلند می شه و این بار طوری تند تند قدم برمی داره که انگار قراره توی جنگ درونیش شکست بخوره و کار نیمه تمومش رو تموم کنه.

همون طوری که دستم با دستبند روی هوا خشک شده، نگاهم رو سمت صفحه ی لب تاپ می کشم و با دیدن قیافه ای که توی عکس دارم خنده ای می کنم؛ هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم با دیدن این عکس بخندم! شهریار... خوب بلده چطور خاطرات بد رو فراموشم کنه!

***

با حرص خم می شم و غذای کپک زده رو توی سطل زباله ی زیر سینک خالی می کنم.

- من فقط چند روز توی این خونه نبودم! ببین تو رو خدا چه بلایی سرش آوردین!

آرام می خنده و من به راحتی ذوق توی صداش رو می تونم تشخیص بدم.

- خانم خونه شـــمایی دیگه؛ دو روز نباشی به همین روزی می افته که داری می بینی.

دســـتی که قاشـــق رو گرفته بود و محتویات بشـــقاب رو خالی می کرد، توی هوا صامت می مونه و ذهنم به جاهایی پرواز می کنه که این روز ها بیشـتر بهش سـفر می کنه. من اگه یه روزی از این خونه برم، چه اتفاقی می افته؟

کمر صـــاف می کنم و به ســـمت اوپن، جایی که پدر دو تا دســـتش رو بهش تکیه داده و با لبخند نگاهم می کنه، می چرخم.

- شما قبلاً هم تنها مونده بودید!

شونه ای بالا می اندازه و همون طور که به سمت مبل ها میره، جوابم رو میده.

- بذار به پای نداشتن حال و حوصله ام. راستی...

„جاده‌سنتو

#پارت_246

لباس هایی که روی مبل تلنبار شـــده رو کنار می زنه و می شـــینه؛ با چشـــم هایی که کمی ریز شـــدن نگاهم می کنه و دست به سینه می بره.

- گوشیت خراب شده؟

دهنم بســـته می شـــه؛ خیلی خوب بلده به روش خودش ناراحتیش رو نشـــون بده! «نه»ی آرومی میگم که سری تکون میده؛ خم می شه و از عسلی کنترل تلوزیون رو برمی داره.

- زنگ نمی زدی... گفتم شاید یه چیزیش شده باشه.

با دسـت هایی که جلوی تنم به همدیگه قفل شـدن، چند قدم به ســـمت اوپن برمی دارم و چند بار دهن باز می کنم که چیزی بگم ولی می بینم هیچ چیزی نمی تونه بی محلی این چند روزم رو جبران کنه، به خاطر همین برمی گردم و دوباره به کارم می رسم.

تمیز کردن آشپزخونه نزدیک دو ساعت وقت می بره و این تایم برای منی که باید ساعت نه ویلا باشم تا وسایل رو جمع و جور کنیم، خیلی اتلاف شده به نظر میاد؛ چون می تونستم به جاش بشینم و با بابا حرف بزنم. نگران نگرانش وقتی در رو باز کرد از جلوی چشم هام کنار نمی ره!

با قدم های آروم به سمت دستشویی میرم و درش رو کمی هل میدم تا باز بشه؛ جلوی آینه ی روشویی صورتش رو با ماشین اصلاح می کنه.

- میشه یه چیزی بگم؟

تیغه ی ماشین رو فوتی می کنه و سر تکون میده که شرمنده سمت راست تنم رو به چارچوب در تکیه میدم و از آینه بهش خیره میشم.

- ببخشید که ناراحتیم رو با زنگ نزدن به شما خالی کردم!

دســـتش ثابت می مونه و بعد با مکث کوتاهی به ادامه ی کارش می پردازه؛ بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم ناراحته!

- دستت درد نکنه بابا جان؛ خوب دق و دلی بقیه رو روی من خالی می کنی و اندازه ی سر ســوزن نگرانیم برات مهم نیست!

لب هام آویزون میشـــن و پشـــیمونی تمام وجودم رو می گیره؛ چرا بـا وجود این کـه خودم می دونســـتم دارم کار اشـتباهی می کنم، همچنان ادامه اش دادم که حالا بابا ازم ناراحت باشـه؟ پا توی روشـویی می ذارم و از نیم رخ بهش خیره میشم.

- معـذرت می خوام... من نمی دونســـتم چطور بـا این موضوع کنار بیام؛ حس می کردم که ته دنیاست.

همون طور که کارش رو انجام میده، سری برام می جنبونه.

- مطمئن باش که ته دنیاست؛ اتفاق راحتی نبود که بتونی خوب از عهده ی هضم کردنش بر بیای اما...

دستش رو پایین میاره و مستقیم به چشم هام نگاه می کنه؛ الان تقریباً یه ته ریش روی صورتشه و موهای ریشش هم سفید شدن. پیر شدن بابا چرا این وقت برام عادی نمی شه و هر بار با دیدن موهای سفیدش غم عالم به دلم سرآزیر میشه؟

- اون طوری که یادمه قبلاً کنار همدیگه از پس مشکلات برمی اومدیم؛ الان انگار خیلی چیز ها تغییر کرده.

فکر می کردم جایگاهش برای من عوض شده و این برای منی که این روز به این فکر می کردم که یه روزی چطور قراره ازش دور بشم، سنگین تموم میشه. قدمی به جلو برمی دارم و طوری که صورتم به سمت در و بیرون باشه، سمت راست صورتم رو به بازوش تکیه میدم.

- هیچ چیز تغییر نکرده؛ هنوز هم تنها کسی ـ که دارم شمایید. می دونم که همیشه بهم حق می دید... روز سختی رو گذرونده بودم؛ بلند نبودم چطوری باهاش کنار بیام. هر کسی ـ رو، حتی خودم رو، مقصر ـ می دونستم و نمی خواستم تا وقتی که به خودم نیومدم شما رو ببینم. می فهمید چی می گم؟ دوست نداشتم ناراحتتون کنم!

ماشـــین ریش تراش رو از برق بیرون می کشـــه و چند بار دیگه صـدای فوت کردنش توی گوشـم می پیچه و بعد با اون براش مخصوص به جونش می افته تا تمیزش کنه.

- می دونم؛ زیاد خودت رو ناراحت نکن.

سرم رو از روی بـازوش برمی دارم و بـه نیم رخش خیره میشم.

- می خوام بهتون یه قولی بدم.

ماشـینش رو توی کمد روشـویی می ذاره و همون طوری که دسـت هاش رو می شـوره و روشـویی رو از موهای ریز تمیز می کنه، نیم نگاهی به سمتم می اندازه.

- چه قولی؟

مصمم لب می زنم:

- قول می دم که هر موقع نـاراحت بودم و یه اتفاق برام افتاد شـما اولین کسی باشـید که بهش زنگ می زنم یا بهش پناه میارم.

شـیر آب رو می بنده و دسـت هاش و با حوله خشـک می کنه؛ صورتم رو بین دست هاش می گیره و بوسه ای روی پیشونیم می زنه.

- نمی گفتی هم، همیشـــه همین بود! الا این چند ماه آخر که... می دونم یه روزی واقعیت رو بهم می گی.

بیرون میره و منم پشت سرش تا اتاقش قدم برمی دارم.

- می دونید ازتون پنهون کاری کردم؟

کیفش رو برمی داره و مشـــغول گذاشـــتن چند تا کتاب و جزوه توی کیفش می شه؛ توی همون حال سری برای من تکون میده.

- مگه میشـه ندونم؟ ولی این رو هم می دونم که یه روزی تمام این پنهون کاری ها رو برام توضیح میدی.

سر بالا میاره و با دسـت هایی که وسـیله به دسـت، روی هوا خشـک شـدن، چشـم ریز می کنه و نگاهش رو به من می دوزه.

- مگه نه؟

سری با بغض و مهربونی تکون میدم و با پا گذاشـــتن روی قـالیچـه ی ترک توی اتـاقش، یـک بـار دیگـه خودم رو مهمون بغلش می کنم و سر روی ســینه اش می ذارم. چند ثانیه توی همون حال می مونیم و بعد بابا ازم جدا می شـه و عزم رفتن می کنه.

"جاده‌سنتو

#پارت_247

در رو پشـت سرش می بندم و به سـمت لباس هام می رم؛ تقریباً از صبح اینجام و باید زود تر به ویلا برگردم. نیلوفر گفته که دیگه باید اون وســایلی که از کارتون بیرون آورده بودیم و جمع و جور کنیم و بعد از تمیز شـــدن خونه ی جدید به اونجا بریم.

شــالم رو روی سرم می اندازم که صـدای در بلند میشــه؛ البته فقط چند تا تقه ی کوچیک بهش کوبیده میشـــه و

همین باعث میشه که برای باز کردنش کمی مکث کنم. اما خودم رو با فکر به اینکه بابا پشـــت دره و حتما یه چیزی جا گذاشته، راضی می کنم که به اون سمت قدم بردارم.

دستگیره رو پایین می کشم و همراه با باز کردن در میگم:

- چی جا گذاشتی...

چشـم هام با دیدن فردی که سر به زیر جلوی در ایسـتاده گرد میشــه و بی اختیار و خیلی هیســتریک صـدام بلند تر اون چیزی که باید میره.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟!

سرش رو بالا میاره و با سرفه ی کوچیکی که می کنه، دستی به کت جینی که تن کرده می کشه.

- میشه بیام تو؟

در رو به حالت نیمه باز در میارم و با چشـــم هام برای سهراب خط و نشون می کشم.

- معلومه که نه! اصـــلاً با چه رویی بعد از کاری که بابات کرد، اومدی اینجا؟ جرأتش رو داشـــتی قبل رفتن بابا خودت رو نشون می‌دادی!

«پوف»ای می کنه و دســـتش رو روی در می ذاره و مانع بسـته شـدنش میشـه؛ با چشـم هایی که التماس ازشـون پیداست، به چشم هام خیره میشم و با آرامش میگه:

- بذار بیام تو... اگه حرفی زدم یا کاری کردم که خوشـــت نیومد، زنگ بزن پلیس بیاد. خوبه؟

مردد و عصـبی نگاهش می کنم که دسـتش رو از روی در برمی داره و کلافه دستی به موهای نامرتبش می کشه.

- شـاهین توی ماشـین منتظرمه؛ حرف هام زیاد طول نمی کشه.

با اعصـاب خوردی در رو باز می کنم ولی همون جا، توی چارچوب، دست به سینه می ایستم.

- همین جـا حرفـت رو بزن؛ بهتره پـا توی خونـه ای کـه حریمش رو شکستین نذاری.

با شرمندگی چند ثانیه به چشم هام خیره میشه و بعد سر پایین می اندازه.

- من... واقعاً نمی دونم چطور ازت معذرت خواهی کنم ولی این رو بدون که من یا مادرت به هیچ عنوان راضی به اون اتفاق نبودیم؛ آدم سالم از ناراحتی دشمنش هم ناراحت میشه. مگه ما مریضیم که دوست داشته باشیم شما رو اذیت کنیم و بعد بشینیم و هر و هر بخندیم؟

چیزی نمیگم و فقط نگاهش می کنم که زیر چشمی و گذرا نگاهم می کنه و بعد نفسش رو به بیرون فوت می کنه.

- فریبا خانم می خواد از بابام طلاق بگیره.

با حرفش چشم هام طوری گرد میشن که حس می کنم همین الان قراره از کاسه بیرون بیاد و روی زمین بیفته؛ بی اختیار کمی صدام بالا میره.

- چی؟ معلوم هست چی داری میگی؟

سرش رو بالا میاره و نفس عمیقی، خیره به چشـــم هام می کشـه که از موضـعم پایین میام و راه رو براش باز می کنم؛ کفش بیرون می کشـــه و پا به داخل می ذاره. دســتم رو به ســـمت مبل دراز می کنم که اون هم تعارفی نمی کنه و می شینه.

- بعد از این که از اینجا رفتیم، خونه مون شـــده میدون جنگ؛ فریبا خانم می گه حاضر نیســت دیگه با کسی_ که دســـت روی دخترش بلند کرده زیر یه ســـقف زندگی کنه. میگه... میگه که بابای من داشـــته وانمود می کرده که تو رو دوســـت داره و بهتره که دیگه توی خونه و زندگی ما نباشه.

طوری نگاهم می کنـه کـه انگار می خواد واکنش من رو نســـبت به حرف هاش بســـنجه ولی وقتی با قیافه ی بی تفاوت من روبه رو می شـه، یه حالت گیجی بهش دســت میده که باعث میشه پوزخندی بزنم.

- خب! دروغ که نیست؛ بخوایم صادق باشیم باید بهت بگم که بابات به هیچ عنوان از من خوشـــش نمیاد. فکر نکنی من خیلی دوســـتش دارم ها! بعد از کار چند روز

پیشش اون حس بی تفاوتی که نسبت بهش داشتم تبدیل شده به یه تنفر که باعث میشه اصلاً دلم نخواد ببینمش.

وا رفته، شـــونه هاش پایین می افته و من توی دلم اعتراف می کنم که ســـهراب گناهی نداشـــته و اون قدر ها هم که قبلاً فکرش رو می کردم رو اعصـــاب نیســـت! حداقل به خاطر این که نگاهش مثل یه دوسته و آروم حرف می زنه.

- ولی اونا به خاطر همین دارن از هم طلاق می گیرن... نمی خوای کاری کنی؟

ابرو بالا میدم و یه قیافه ی حق به جنابی به خودم می گیرم؛ این روز ها به هر چیزی که مربوط به سـهیل باشـه واکنش بد نشون میدم. یه حسی مثل پنیک!

- نه! مگه وقتی داشـــتن ازدواج می کردن حرفی از من بود که الان هم باشه؟ حتماً این طوری صلاح می دونه.

ناامید میشـه و این ناامیدی خیلی واضـح توی صـورتش نمایان میشه.

- ولی اون روز واقعاً ما نفهمیدیم چی شد؛ فریبا یک دفعه برات بی قراری کرد و فشـــارش افتاد. چند بار بهت زنگ زدیم و وقتی جواب ندادی حالش بد تر شد. نبات پدر من فریبا رو خیلی زیاد دوست داره؛ بیشتر از اون چیزی که تو فکر من و بگنجه و من نمی خوام که زندگیشـــون این طوری از هم بپاشـــه. رفتار های اون روزش چیزی به جز ناراحتی نبود؛ الان هم به شدت پشیمونه. یعنی برات مهم نیست که مادرت برای بار دوم طلاق بگیره؟

"جاده‌سنتو
#پارت_248

پام از سر پا بودن درد گرفته و به خاطر همین ترجیح میدم که روی مبل تک نفره بشـینم. شـونه ای بالا می اندازم و بی توجه به چیز هایی که درباره ی پدرش گفته، میگم:

- برام مهم نیست؛ ولی اگه طلاق نگیرن، بهتره.

- پس این یعنی برات مهمه!

«هوف»ای می کنم و سر به سمت دیگه برمی گردونم. نگران شهریارم... شاید هم دلتنگش! و این باعث شده دلم بخواد سهراب بره و زود تر خودم رو به ویلا برسونم.

- من دیگه نمی دونم! فقط این رو فهمیدم که دور بودن از تو و خانواده ات برای من و پدرم آرامش داره و من حاضر نیستم که این آرامش رو لحظه ای به خطر بندازم.

ناامید شده بود و این به وضوح مشخص بود؛ انگار امید داشت که وقتی این موضوع رو به من میگه یه حرکتی بزنم و مانع اتفاق افتادنش بشم ولی اصل موضوع این بود که این ماجرا دیگه هیچ ربطی به من نداشت! به خصوص از وقتی که مامان توی سکوت ایستاده بود تا شوهرش من رو توی خونه ی خودم، جلوی پدرم کتک بزنه!

- ولی می دونم که حتی با دو تا جمله می تونی کاری کنی که فریبا از حرفش برگرده؛ به خاطر نرگس! اون چه گناهی داره؟

از روی مبل بلند می شم و برخلاف دلی که به شدت برای نرگس سوخته، زبونم چیز دیگه ای به میون میاره.

- اگه قراره نرگس این طوری به آرامش برسه، من دخالتی توش نمی کنم.

به سمت کیفم میرم و وسایلم رو که روی اوپن ریخته شده، دوباره جمع می کنم و توی کیف می ذارم.

- من که می دونم خواسته ی اصلیت این نیست؛ تو فقط ناراحتی! من هم درکت می کنم... حتی من هم از دست پدرم کفریم؛ اون حتی حق نداشت پا اینجا بذاره. به خدا من خیلی سعی کردم جلوش رو بگیرم اما...

کلافه به سمتش برمی گردم که حرفش رو می خوره.

- بسه! من علاقه ای به شنیدن اتفاق هایی که اون روز افتاده ندارم!

چون اتاق پدر دم دسته، در اتاقش رو باز می کنم و داخل میرم؛ با دیدن میز تحریر شلوغش و کتاب های تاریخی که روی تخت و پایین تختش رو اشغال کرده لبخندی می زنم و جلوی آینه ی ساده ای که روی دیوار اتاقش نصب کرده می ایستم.

سـهراب هم دنبالم میاد و کم کم تحملش از دسـتم بیرون میره.

- این چند روزه خونه مون شـده میدون جنگ؛ بابا نه می ذاره فریبا بره، نه کوتاه میاد. فریبا هم... نبات! یعنی واقعاً بهم ریختن زندگی مادرت برات مهم نیسـت؟ اون الان بهت احتیاج داره.

نگاهم رو به چشـم های قهوه ای تیره ام می دم و آروم دستم رو زیرشون می کشم تا ریمل های افتاده، پاک بشن؛ شـال آبی روشـنم رو مرتب می کنم و دسـتی به یقه ی کُتی مانتوی مشکی رنگم می کشم.

- منم خیلی جا ها نیازش داشـتم ولی نبود؛ حتی یه خبر هم نمی گرفت. پس ترجیح میدم دخالت نکنم.

بی اختیار به سـمت تخت بابا میرم و کتاب هایی که روی، رو تختی ساتن طورسی رنگش رو پوشونده برمی دارم؛ اون جاهایی که باز مونده رو بوک مارک می ذارم و مرتب روی رو تختی می ذارمشون.

- نبات فریبا اینه؛ نمی گم رفتارش درســـته ولی اخلاقش همینه! هیچ وقت هم قرار نیست عوض بشه. فکر کردی به من زنگ می زنه و احوالم رو می پرســـه؟ این منم که همیشـــه توی مواقع حســـاس بهش زنگ می زنم و گزارش میدم. شـــاید... شـــاید یه جاهایی باید خودت قدم به جلو می ذاشتی!

رو تختی رو صاف می کنم و بی توجه به سهراب به سمت میز بابا میرم و کاغذ های روش رو طوری که نظمشـــون به هم نریزه مرتب می کنم و توی پوشه های سفید رنگش می ذارم.

- می دونم با گفتن این حرف ها دارم نمک روی زخمت میشم ولی...

به شـــدت به ســـمتش برمی گردم و با چشـــم هایی که سرخ شدن و می دونم که به خاطر فشار بالا رفتمه، خیره بهش، شمرده شمرده لب می زنم:

- پس بهتره دهنت رو ببندی و کاری نکنی که یه حرفی بزنم و بعدش پشـــیمون بشـــم. حرف من همونی بود که

گفتم؛ هیچ چیز هم عوض نمیشه. پس به جای این حرف ها، راه خروجی رو بلدی، می تونی بری و در رو پشت سرت ببندی. خواهشاً این قدر آرامش ما رو به هم نزنید!

با دهن باز مونده نگاهم می کنه که از اتاق بیرون میرم و کیفم رو برمی دارم؛ بی توجه به سهرابی که قدم های آرومش رو به سمتم می کشه، کمد جاکفشی رو باز می کنم و کفش های پاشنه بلند آبی رنگم رو بیرون می کشم. با شلوارم بگ بلندم، خوب به نظر می رسه.

- ببخشید... نمی خواستم ناراحتت کنم.

رو بهش می ایستم و در رو باز می کنم؛ دستم رو به سمت بیرون می گیرم و بند کیفم رو تا روی شونه می کشم.

- ناراحت نشدم؛ من دارم میرم، اگه کاری نداری، خیر پیش.

با کلافگی خداحافظی می کنه و بیرون میره؛ من هم پشت سرش بیرون می رم و بعد از کلی معطلی بالاخره به لواسون می رسم. نهایت سعی ام رو می کنم فکرم سمت حرف

های سـهراب نره ولی باز هم نمی تونم و تصـمیم می گیرم که آخرشب به مامان زنگ بزنم.

همون لحظه ای که می خوام آیفون رو بزنم، ســـایه ی کسی کنارم می افته و با برگشتنم لبخندی به روی علیرضا می زنم و ســـلام میدم. جوابم رو با خوش رویی میده و همون طور که کلید می اندازه، نیم نگاهی به صـــورتم می کنه.

- چشـــمات سرخ شـــدن؛ انگار رگ هاش ترکیده. چیزی شده؟

"جاده‌سنتو

#پارت_249

دســـتی به سر دردمنـدم می گیرم و اول من داخـل میرم؛ علیرضا هم در رو می بنده و پشت سرم قدم برمی داره.

- فکر کنم فشارم رفته بالا؛ سرم هم درد می کنه.

علیرضا خنده ی آرومی می کنه و یه قدم ازم جلو می افته.

- خدا به دادت برسه؛ چون با این سر درد باید شهریار رو هم قانع کنی.

لبخندی از آوردن اسم شهریار روی لب هام می شینه و یه حس آرامش به وجودم سرآزیر می شه.

- چطور؟ چیزی شده؟

چند تا پله ی ایوون رو بالا میره و من هم پشت سرش قدم برمی دارم؛ دست روی در می ذاره و با لبخند به سمتم برمی گرده. چرا آرزو می کنم برداری مثل علیرضا داشتم؟ خیلی مهربون و حامی به نظر می رسه!

- چون از صبح مدام پرسیده کجا رفتی و چرا رفتی و کی برمی گردی؛ این آخر ها هم داشت غر می زد که من اومدم بیرون، کار داشتم. فکر کنم تا الان با نیلوفر همدیگه رو شهید کردن.

می خندم و با تعارف علیرضا داخل میرم؛ نیلوفر با صدای در، برمی گرده و اول از همه چشم غره ای بهم میره.

- یه بار دیگه من و با این مرتیکه ی دم دمی مزاج تنها بذاری، خفه ات می کنم.

می خندم و کیفم رو روی اولین مبل می ذارم؛ نیلوفر یه شلوار لی روشن با یه بلوز حریر که از جلو کاملاً پوشیده ست ولی از عقب یه چاک بزرگ داره به تن کرده و مانتو و شالی که روی دسته ی مبل افتاده نشون میده در حضور شهریار اینا رو تن کرده بوده.

- هر یه ساعت یه بار نظرت راجع بهش عوض می شه ها؛ حواست هست عزیزم؟

نیلوفر پشت چشمی برای علیرضا که پشت سر من وارد خونه شده، نازک می کنه و می چرخه، تا چسب رو روی کارتون بچسبونه.

- به من چه؟ دو ساعته سرم رو خورده که نبات کو؟ نبات کجاست؟ چیزی شده؟ ماشاءالله هیچ جوره هم که قانع نمی‌شه!

دوباره لب هام با لحن بانمک نیلوفر به خنده باز میشه و بدون این که منتظر حرف دیگه ای ازش باشم، پله ها رو بالا میرم؛ دلم اون قدر براش تنگ شده که حتی یه نگاه کوچیک به صورتش هم می تونه آرومم کنه. این روز ها حس می کنم بعد از اتفاقات بدی که برام می افته، به شهریار پناه میارم و آروم میشم وگرنه از پا در می اومدم.

صاف به سمت اتاقش میرم و بدون این که در بزنم، بازش می کنم و با شهریاری که وسط اتاق ایستاده روبه رو میشم؛ نگاهم آروم به سمتش دستش کشیده میشه و با دیدن گوشیش، ابرو بالا میدم و اون با آرامش دکمه ی آفش رو می زنه و اون رو توی جیب شلوار مشکیِ راحتیش فرو می کنه.

اما نگاه من از روی دستش تکون نمی خوره و حتی با صداش هم نگاهم رو نمی گیرم.

- بالاخره برگشتی؟

اخم در هم می برم و بی دلیل نگاهم مشکوک میشه؛ دستگیره رو رها می کنم و قدمی به داخل اتاق برمی دارم.

- تو با گوشی ای که نه سیمکارت داره و نه اطلاعات دیگه ای چیکار داری؟

یکی از ابروهاش رو بالا می بره و دســـت دیگه اش رو هم توی جیبش فرو می کنه.

- می خوای بدونی واقعا؟!

همون طوری که سر به نشــونه ی «آره» تکون میدم، در رو پشت سرم می بندم. اون هم به سمت تخت می ره و می شـــینه؛ کمر به تاج تخت تکیه میده و پای مخالفش رو روی تخت دراز می کنم.

- بیا بشین اینجا نشونت بدم.

نگاه به بغل دســـتش که بهش اشـــاره کرده می دوزم و بی اختیار قدمی به عقب برمی دارم؛ مطمئنم اگه اونجا بشینم دستش دور شونه هام تکیه میشه و دوباره طعم آغوشش رو می چشـــم اما... مگه من همین رو نمی خوام؟ مگه آرامشم این طوری به دست نمیاد؟

- از همین جا بگو؛ اون همه نزدیکی لازم نیست.

با تعجب کمرنگی که از صورتش مشخصه نگاهم می کنه؛ مطمئنم با خودش فکر می کنه که چرا من هر چند روز یک بار به تنظیمات کارخانه برمی گردم و اون مجبوره باز با حرف هاش خامم کنه؟ ولی برعکس حرفی می زنه که تمام محاسباتم به هم می ریزه.

- اگه اینجا، توی بغل من و کنار من باشی، به کی برمی خوره؟

کلافه نگاهم رو می دزدم و به زمین خیره میشم.

- به من... چون واقعا نمی فهمم که چرا باید این همه بهت نزدیک باشم در حالی که... در حالی که...

- در حالی که چی؟ نسبتی نداریم؟

سر بالا میارم و اخمی که بین ابروهام جا کرده اثر کلافگی ای هســـت که این چند وقت تمام فکرم رو درگیر خودش کرده.

- داریم مگه؟ من دارم از هدفی که داشـــتم دور میشـــم شـهریار! من می خواسـتم خوبت کنم و الان... الان داری وارد زندگی من می شی! بی هوا... بی هدف!

گوشی رو روی تخت رها می‌کنه و کمی تو جاش نیم خیز می‌شـــه؛ پوزخندی که گوشـــه ی لبش جا خوش کرده رو دوسـت ندارم. دل نازک شـدم؛ در اصـل نسـبت به رفتار های شهریار حساس شدم!

- بی هدف!

اون قدر با تمســـخر میگه که نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم، دلخوریم، حتی از صورتم هم مشخص میشه.

- اون طوری با من حرف نزن! این که من بیست و چهاری این قدر بهت نزدیکم چه هدفی می تونه داشـــته باشـــه؟ من... من حتی درست و حسابی نمی شناسمت!

"جاده‌سنتو

#پارت_250

کلافه سرش رو پایین می اندازه و دســت توی موهاش فرو می کنـه؛ انگـار می خواد بـا این کـار از واکنش هیجـانی جلوگیری کنه و بد باهام حرف نزنه.

- من دارم ســـعی می کنم که همه چیز رو بهت بگم، دارم سـعی می کنم که اوضـاع رو درسـت کنم؛ ولی تو در عوض داری چیکار می کنی؟

سرش رو بلند کرده و از بالای چشم عصبی نگاهم می کنه؛ این بود این همه دلتنگی که می گفتم؟ نیومده کاری کرده بودم که نگاهش برگشـته بود به همون نگاهی که روز های اول بهم می انداخت. سخت و نفوذ ناپذیر!

- جوری خودت رو بـه اون راه زدی کـه حس می کنم یـه تخته ات کمه!

دوباره سریـع اخم تو هم می برم و صـــدام رو برای دفاع از خودم کمی بالا می برم.

- با من درست صحبت کن!

پوزخندی می زنه و سر به سمت پنجره کج می کنه؛ می بینم که زیر لب چیزی می گه و همین باعث میشه دوباره بهش تشر بزنم و قدمی به جلو بردارم.

- چی داری میگی؟ چرا یه موضوع رو این همه بزرگش می کنی؟

یک دفعه به سمتم برمی گرده و از جا بلند میشه؛ عصبیه، خیلی بیشتر از اون چیزی که باید! این رو اون رگ برجسته ی روی پیشونیش تایید می کنه.

- خسته شدم؛ می فهمی؟ دارم می گم خسته شدم از بس خودت رو زدی به اون راه و هر بار سرد و گرمم کردی. نمی خوای؟ چرا یه روز مثبتی یه روز منفی؛ چرا یه بار پا جلو می ذاری و دفعه ی دیگه دورم می کنی؟ مشکلت چیه؟

دهنم از شدت خشمی که توی صداش هست باز می مونه. اون چه می فهمه که من حتی خودم هم جواب این سوال ها رو نمی دونم؟ به جاش پا به جلو می ذاره و سینه به سینه ام می ایسته.

- تو بی میلی؟ رفتار هات شـــبیه آدم هاییه که بی میل باشـــن؟ آدم بی میل وقتی یکی بغلش می کنه، اون طوری نفس عمیق می کشه و لش می کنه؟

دهنم باز می مونه؛ انتظار نداشـتم به روم بیاره! یعنی فکر می کردم که نمی فهمه که من چقدر اون عطر ملایم روی لباس هاش رو دوســـت دارم! اما... می دونســـته و انگار زخمش باز کرده که چشـــم هاش این همه برزخی شـــدن. شهریار و این حرف ها... خیلی عجیب و دور از انتظارن!

نگاهش روم ســنگینی می کنه و این نشــون میده که دنبال جوابه؛ سرم رو پایین می اندازم و بی اختیار وقتی خیره به انگشـت های دسـتم که به همدیگه تنیده میشـن، لب باز می کنم، صدام می لرزه.

- من هنوز گیجم بین بودن یا نبودنت.

«هه»ای که میگه رو دوســـت ندارم؛ این حالت هاش، عصبانیتش، نگاهش رو دوست ندارم. من عادت کردم به اون شهریار مهربون؛ پس کی قراره برگرده!

- گیجی؟ پس حق داری بگی بی هوا و هدف؛ حتی خودت هم نمی دونی داری چیکار می کنی!

با دلخوری دو تا دست هام رو روی سینه اش می ذارم و سعی می کنم کمی از خودم دورش کنم؛ کاش بهم فرصت بده با خودم کنار بیام! ولی مگه من کم فرصت داشتم؛ مگه من تونستم از این گرداب فکر و خیال بی سر و ته بیرون بیام؟ انگار باید خودش دست به کار بشه.

- شهریار بهم فشار نیار؛ من... من نمی فهمم اصلاً دور و برم داره چه اتفاقی...

به یک باره فریاد خفه اش باعث میشه، دست ها و دهنم که نه، بلکه تمام وجودم خشک بشه. حتی اون قلبی که تا چند ثانیه ی پیش توی سینه وحشیانه می کوبید!

- یعنی اون قدر احمقی که نمی فهمی دوستت دارم؟

با دهان باز و دست هایی که با فاصله ی کم از سینه اش قرار دارن، بهت زده نگاهش می کنم؛ اون جمله ی «دوستِت دارم» بین فریاد هاش، با اون لحن و تلفظ،

چطور می تونه توی یک ثانیه تمام محاســـبات من رو به هم بزنه و از من یه مرده بسازه؟

نفس نفس می زنه و می دونم که دلش می خواد حرصـــش رو یک طوری خالی کنه ولی نمی دونه چطوری! دســـت هام اتوماتیک پایین میان و با چشـــم های پر و بهتی که هنوز ازم فاصله نگرفته، قدمی عقب می رم که اون فاصله رو پر می کنه و دو تا بازوهام رو توی دســـتش می گیره و تکون میده.

- اصلا تنگ میشـه اون دلت؟ حسی- داره توش؟ می بینی این طور بال بال می زنم به خودت میگی اصـــلا منم یه حرکتی بزنم؟ چرا این قدر سردی، چرا هیچ واکنشی- به کار های من نشون نمی دی!

اون قدر حرف هاش، توی پوســت و گوشــت و تنم رخنه می کنه که اشــکی آروم از گوشــه ی چشــمم پایین میاد و چشــم های شــهریار رو همراه خودش پایین می کشــه. این بار بی جون و خیره به قطره اشــک مکث کرده روی چونه ام، زمزمه می کنه:

- جواب من رو بده نبات؛ بذار از این جهنم و برزخ بیرون بیام.

„جاده‌سنتو

#پارت_251

به یک باره یک گریه می زنم که دست های شهریار از بازو باز میشـــه و پایین میاد؛ دســـتم رو روی دهنم می ذارم تا صـدای گریه ام بالا نره ولی حس می کنم قلبم می خواد از سـینه بیرون بزنه. شـهریار من رو دوسـت داره! الان باید خوشحالم باشم؛ چرا حس می کنم که با مرگ فاصله ای ندارم؟

- من... من مطمئن نیـ...

دسـتش رو بالا میاره و انگشـت اشـاره اش رو با فاصـله از لب هام می گیره؛ انگار با این کار می خواد حرفم رو ادامه ندم و منم خوب می فهمم و دیگه چیزی نمیگم. سر به زیر داره و عرقی های کوچیکی کنار شـــقیقه اش خود نمایی می

کنن. چرا دوســـت دارم دســـت بالا ببرم و با نوازش ته ریشش، بخوام آروم باشه؟ من چم شده؟

این بار که دهن باز می کنه آروم شـــده؛ لحنش و اون غم توی صـداش، مطمئنم که قصـد جونم رو کردن! حتی به من نگاه نمی کنه و آروم با کج کردن سرش به جایی روی زمین خیره شده.

- یکی بود می گفت، من یه عالمه استخون توی بدنم دارم؛ بیا و دلم و نشـکن. تو هم... بیا و دلم رو نشـکن؛ می دونم کافی نیسـتم، می دونم مشـکل دارم، می دونم اذیتت کردم ولی...

کمی سر بالا میاره و با اون لبخند غمگین گوشـــه ی لبش نگاهم می کنـه؛ بـه منی کـه دهنم بـاز مونـده و حتی رد خشک شده ی اشک هام رو روی صورتم نمی تونم پاک کنم.

- نه به اندازه ای که من دوســـت دارم! بیا یک هزارم من دوســتم داشــته باش. من... من آدم درســتی ام، فقط تو توی زمان بدی از زندگیم اومدی. قول میدم، به تمام

شرافتم قسم می خورم که درستش می کنم؛ هر چیزی که بخوای رو درست می کنم.

اون قدر مطمئن حرف می زنه که انگار ته دلم قرص میشه؛ کاش شهریار می تونست غوغای درونم رو ببینه. من آدمِ به زبون آوردن نیستم؛ کاش خودش می دید و می فهمید چه حالی دارم. کاش می فهمید من صد برابر بیشتر دوستش دارم. می فهمید و التماس به دوست داشته شدن نمی کرد!

چونه ام می لرزه و با مهربونی لبخندی بهش می زنم؛ ولی اون لبخندم رو نادیده می گیره. انگار عهد کرده امروز تمام حرف های توی دلش رو بزنه و حال من رو متحول تر از این بکنه!

- من خودمم، اگه میگم بیا و پیشم بشین خودمم؛ اگه دل بی صاحابم دم به دقیقه می خواد کنار تو باشه، خودمم. ببخش که نمی تونم شبیه به کسی باشم که ازش خوشت میاد؛ شاید اون شخصیت خیلی خود دار تر و مرد تر باشه ولی نبات من اینم! شهریار اینه، نمی تونم تغییرش بدم.

یه قدم دیگه جلو میاد و این بار من برای دیدنش مجبورم همون چشم های اشکیم رو بالا بکشم؛ نمی خوام اون نم نشسته توی چشم هاش رو باور کنم. شهریار حتی اگه بزرگ ترین زخم ها رو هم دیده باشه محکمه! نباید به خاطر همچین بحثی این قدر شکننده به نظر بیاد!

- من به هر چی دل بستم یه عمر پشیمونی همراهش بود، بیا و پشیمونیِ بقیه ی عمرم نباش!

انگار دونه به دونه ی غصه هاش یادش میاد؛ شهریار روز ها به حرف هایی که می زنه فکر کرده و من بهش افتخار می کنم. افتخار می کنم که عین من، مثل یه مجسمه ی حال بهم زن، نایستاده تا حرف دلش پنهون بمونه! حتی اگه وقتی حرف می زنه خش صداش با بغض همراه باشه، باز هم به زبونشون میاره و از شخصیت فرد رقت انگیزی مثل من فاصله می گیره!

- من شکستم؛ افکارم خفه ام می کنه، خاطره ات مثل یه بختک روی زندگیم افتادن. از غمگین و غیرعادی بودن خسته ام. ولی می گذرم ازشون؛ الان من امید دارم و حاضرم به خاطر این امید از هر چیزی بگذرم. ولی تو...

توی کله گنده این و نمی فهمی! نمی فهمی شـــدی امید زندگی من!

یک دفعه تکونی به خودم می دم و تنم رو بالا می کشم؛ با ایستادنم روی نوک پاهام دسته ام رو دور گردنش حلقه می کنم و سرم رو توی گردنش فرو می کنم. حس می کنم اون قدر بی حسم که بدنم وزنی نداره و با بستن چشم هام انگار دوست دارم توی عالم بی خبری فرو برم.

شهریار اما انگار خشک شده؛ انگار باورش نمی شد که من این کار رو انجام بدم. مگه چقدر خشک رفتار کردم که از من پیش خودش یه فرد بی احساس و جانی ساخته و حتی حاضر نیست صبر کنه تا حرف بزنم؟ من... همیشه غلط انداز بودم؛ اون قدری که حتی نتونم عشـــق و دوســـت داشتنم رو ثابت کنم.

چند ثانیه طول می کشـــه تا دســـت هاش بالا بیاد و روی کمرم بشـــینه؛ اما از همون لحظه ی اول محکم فشـــارم میده و طوری من رو به خودش می فشـــاره که انگار می

خواد باهم یکی بشـــیم. انگار می خواد ببینه رویا نیســـت و من بغلش کردم! اون هم بعد از این حرف ها!

شـــاید با خودش فکر می کرده بعد از ابراز علاقه اش برش گردونم تیمارســـتان و واکنش بدی نشـــون بدم؛ اگه... اگه دوســـتش نداشـــتم شـــاید این کار رو می کردم ولی با دلی که تازه به خودش اومده و فهمیده تمام اون حسی که به اسم مادرانه سرکوبش می کرد، عشق خالصه، چیکار کنم؟

- حتی اگه این بغلت از روی ترحم به خاطر حرف هام باشه، من قبولش می کنم!

بینیم رو به ته ریشـــش فرو می کنم و عمیق بو می کشـــم؛ لبخندی از بوی ملایم تنش روی لب هام می شـــینه. کی گفته عطر تند جذابه؟

- نیســـت، نیســـت، نیســـت! مگه، مگه نگفتی که من آدم ترحم کردن نیستم؟

"جاده‌سنتو

#پارت_252

به من میگه خشـــک و بی احســـاس ولی نمی دونه چیکار باهام کرده که حتی وقتی صـــورتش رو نمی بینم حس می کنم که لبخند روی لب هاش نشسته؟

- ناامیدی خیلی سـخته؛ انگار روحت مچاله میشـه. دیگه هر چقدر که سـعی می کنی صـافش کنی، خط و خشـش از بین نمیره. بیا... بیا و ناامیدم نکن!

آروم لب زدم:

- چطوری ناامیدت نکنم؟

انگار دوباره جون گرفته بود؛ صـــداش دوباره اعتماد به نفس به خودش می‌گیره و دســـت هاش محکم تر من رو نگه می‌داره. انگار فکر می‌کنه می‌خوام فرار کنم و اون چه می فهمه که من هیچ علاقه ای به فاصـــله گرفتن ازش ندارم؟

- بهم فرصـــت بده، بذار خودم رو ثابت کنم. بذار بشـــم همون آدمی که ازش خوشت میاد.

یک دفعه مکث می‌کنم و بعد می خوام با فاصـــله گرفتن ازش، به صـــورتش نگاه کنم که دســـت هاش که به دورم پیچیده شدن این اجازه رو نمیدن.

- همین‌جا بمون...

- تو از کجا می‌دونی تو اون آدمی که ســـلیقه ی من باشـــه نیستی؟

این بار دســـت هاش از روی کمرم برداشـــته میشـــن و من می‌توانم صـــورتش رو ببینم؛ صـــورتی کـه کمی تردیـد و اضطراب به همراه داره.

- اون مرتیکه... حســـام! می‌گفت ســـلیقه ی تو، اونه! می‌گفت از زور و حرص و ناآرومی بدت میاد. می گفت... باهم به نتیجه رسیدید...

با خنده ی بهت زده ی من، حرفش رو قطع می‌کنه و با اخم بهم خیره میشه؛ هنوز هم به نوعی توی بغلشم چون دست هاش پشتش کمرم رو گرفتن و دست های من روی بازوهاش نشسته.

- این خزعبلات چیه حسام به تو گفته؟ کی گفته سلیقه ی من آدم های ترسوئن؟

با تردید نگاهم می‌کنه؛ انگار حسام اون قدر توی دروغ گفتن مهارت داشته که شهریار زبل رو این قدر به هن بریزه. الان باید بشینم و فکر کنم که کدوم یکی از حرف هاش واقعی بود و کدوم یکی دروغ؟ گاها آرزو می‌کنم کاش این مرد هیچ وقت توی زندگیم نمی‌اومد!

دست های شهریار از روی کمرم برداشته میشه و این آغاز فاصله گرفتنم می‌شه. کلافه دستی به پشت گردنش می‌کشه و نگاهم نمی‌کنه؛ واسم سواله که چرا من خجالت نمی‌کشم و چونه به سینه نچسبوندم! کسی- به من ابراز علاقه کنه و من این قدر پررو بهش نگاه کنم؟ البته این کس، فقط روی شهریار صدق می‌کنه! انگار خجالتم رو می‌شوره و همراه خودش می‌بره.

- می فهممت که الان می‌خوای ازم فاصله بگیری؛ مشکلی ندارم. اجازه میدم که هر چقدر دلت می‌خواد فکر کنی...

قدمی به جلو برمی دارم که حرفش رو می‌خوره و متعجب نگاهم می‌کنه؛ لبخندی به روش می‌زنم. وقتش نیســـت شجاعتش رو تحسین کنم؟

- میشـــه این‌قدر رفتار های بعدی من رو حدس نزنی؟ شاید من هم حرفی داشتم...

سـکوت می‌کنه و من بیشـتر و بیشـتر بهش می بالم؛ چون حتی نمی‌دونم که چطور زبون باز کنم و چی بگم.

- اگه من این قدر آشـــفته و ناراحتم و ســـعی می‌کنم ازت فاصـــله بگیرم؛ فقط به خاطر این‌که به خاطر حســـم گیجم... می‌ترسم.

لبخندی که می‌زنه انگار می‌خواد بگه لازم نیســـت حرفی بزنی؛ من فهمیدم توی دلت چی می‌گذره. دست می اندازه دور کمرم و منو دوباره به خودش می چسبونه.

- من بی دفاعم؛ عاشق صلاح توی دستش نداره. داشته باشه هم به خودش ضربه می زنه؛ از چی می ترسی؟

سرم روی سینه اش می‌ذارم و از شدت خوب بودن حرف هاش بغض گلوم رو فشار میده؛ چطور میشه با این همه فهمش عاشقش نشد؟

- من... من به خودم قول داده بودم که هیچ رابطه ی احساسی رو شروع نکنم. قسم خورده بودم چیزی که تهش جدی باشه رو پیش نگیرم؛ فکر می‌کردم ته هر عشقی چیزی شبیه به سرنوشت پدر و مادرمه. می‌خواستم تنها باشم تا این که به خاطر دوست داشتن یه شخص عذاب بکشم.

چشم روی هم می ذارن و دوباره عمیق بو می کشم؛ عین مسکنه!

- این رابطه اگه جون بگیره سخته شهریار. بابام... شرایطی که توش هستیم... نرسیدن دار...

نمی‌ذاره حرفم رو کامل کنم و به جاش محکم تر به خودش فشارم میده.

- لعنت به همه چیز؛ لعنت به همه ی این ها... من تو رو می خوام! توی بغلم می خوام!

انگار آب روی آتیش نگرانی هام میشـــه؛ حتی اگه با این حرف می‌خواســت دهن من رو ببنده، باز هم خوب کارش رو انجام داده. آروم آروم تن هامون رو که به همدیگه چســبیدن تکون میده؛ یه چیزی مثل رقص بدون ســاز و آهنگ.

- از کجا رسیدیم به این بحث؟ اصلا صبح که از خواب بیدار شـــدم فکرش رو می کردم امروز همچین روز خوبی باشه؟

سرم رو بالا آوردم و چونه به ســینه اش تکیه میدم؛ اون هن همون طور که تن هامون رو تکون میده و قدم های ناموزونمون رو به هر سمت برمی داریم، نگاهش رو سمت چشم هام می‌کشه.

- منی رو بگو که از صبح چه روز بدی داشتم و... فکرش رو نمی‌کردم به اینجا ختم بشه.

می‌ایســـته و وادارم می‌کنه که بایســـتم؛ سرش رو پایین می‌کشـــه و تا من بخوام حرکتش رو تجزیه و تحلیل کنم، نرمی لب هاش رو روی لب هام حس می‌کنم و بدنم به

یک باره یخ می‌زنه. شهریار... شهریار امشب می‌خواد چه بلایی سر قلب من بیاره؟

„جاده‌سنتو

#پارت_253

دستش بالا میاد طوری که یک سمت صورتم رو کامل با کف دستش می پوشونه، اون رو روی صورتم می ذاره؛ نوازش گونه، انگشت شستش رو روی صورتم به رقص در میاره و سرش رو کج می‌کنه. لب هاش از لب هام فاصله می‌گیره و نفس گرمش، جای بوسه اش رو نوازش می‌کنه.

- جوجه...

چشم روی هم فشار میدم و با مالیدن صورتم به دستش، سعی می‌کنم سرم رو پایین بندازم و نگاهم به چشم هاش نیفته؛ می تونم حدس بزنم که الان چشم هاش می درخشه و با اون نگاه عمیق و پر از حسش نگاهم می کنه. سرم رو

جلو می کشـــم و پیشـــونی به ســـینه اش فشـــار میدم که دستش از روی صورتم برداشته میشه.

- یعنی این همون نباته که من روز های اول دیدمش؟

لبخند پر از خجالتی روی لب هام میاد؛ حس می کنم گونه هام سرخ شده و تمام وجودم توی آتیش می سوزه. با فکر به چند ثانیه ی پیش چشم هام بیشتر به هم فشار داده میشن ولی «هوم»ای که شهریار می کشه نشون میده که منتظر جوابه و صـــدای من آروم تر از هر وقت دیگه ای بلند میشه.

- مگه تو همون شهریاری؟

می خنده؛ تو گلو و مردونه و این رو منی که گوشم رو روی سینه اش می ذارم و سمت راست صورتم رو به سینه اش فشار میدم بیشتر قابل لمسه.

- نه... ولی تو دل از همون شهریار بردی.

لبخند کوچیک روی لب هام بزرگ تر میشـــه و بی اختیار یاد روز هایی می افتم که شـــهریار وقت و بی وقت بهم

درخواســـت ازدواج می داد! چقدر دلم برای اون قیافه ی فوق العاده جدیش تنگ شده!

- دقیقا با کدوم کار؟ ترس بیش از حدم؟

دستش بالا میاد و پشت سرم می شینه؛ آروم موهام رو از روی شال نوازش می کنه.

- تو از این چیز ها سر در نمیاری؛ بذار بمونه پیش خودم.

کمی سرش رو بالا می گیره و تنش کمی به سـمت عقب کج میشه؛ انگار داره به پشت سرش نگاه می کنه.

- هوا داره تاریک میشه.

چند ثانیه توی اون حالت می مونه و من منتظر می مونم که ادامه ی حرفش رو بزنه ولی وقتی صـــدایی ازش بلند نمی شـــه، سرم رو آروم از روی ســـینه اش برمی دارم و کنجکاو نگاه به صـورتش می دوزم؛ صـورتی که انگار چند سال جوون تر شده!

- می تونی ماشین علیرضا رو قرض بگیری؟

ابروهام رو آروم کمی به سمت بالا مایل می کنم و ساق دستم رو به سینه اش فشار می دم تا بتونم فاصله بگیرم ولی شهریار تحت هیچ شرایطی این اجازه رو نمیده و محکم تر به تنم می چسبه.

- برای چی برم بگیرم؟ می خوای چیکار؟

صدام اون قدر آروم که حتی خودم از خجالتی که درش نشسته، خجالت می کشم و لب پایینم رو می گزم؛ نگاه شهریار به سمت لب هام کشیده میشه و بعد سریع به چشم هام خیره میشه.

- می خوام بریم جاده های لواسون رو متر کنیم؛ مشکلی داری؟

لبخند کوچیکی روی لبم می شینه و آروم زمزمه می کنم:

- کی پشت فرمون می شینه؟ من که نمی تونم!

اخم کمرنگی می کنه؛ اخمی که هیچ تناسبی با اون برق چشم هاش و کشیدگی لب هاش نداره.

- کی قراره این ترس رو کنار بذاری؟

با حس خوبی که توی وجودم نشـــســـته سرم رو جلو می کشم و چونه به سینه اش تکیه میدم؛ حس نعشه ای رو دارم که هیچ چیز براش مهم نیســـت. یه حس بیخیالی و آرامش عمیق!

- بعضی‌ـــ چیز ها رو اون قدر دقیق یادته که تعجب می کنم!

لب هاش رو پایین می کشـــه و بین دو ابروم تکیه میده؛ انگار می خواد ببوســـه ولی فقط فشـــارشـــون میده و با صحبت کردنش، لب هاش روی پوست صورتم حرکت می کنن.

- من هر چیزی که مربوط به تو باشه رو یادم نگه می دارم. هیچ چیز درباره ات فراموش نمی شه...

بی اختیار لبخند از روی لب هام پرواز می کنه؛ نعشـــگی پریده و الانه که تمام نگرانی ها باهم به ســـمتم هجوم میارن.

- حتی خودم، اگه یه وقتی نتونستیم این رابطه ای که هنوز سر پا هم نشده رو نگه داریم؟

حس می کنم لبخند می زنه؛ از بالای چشم می بینم که صورتش کشیده شده ولی هیچ دید کاملی به صورتش ندارم.

- نگران چی هستی؟ چرا فکر می کنی من قراره به سادگی از کنار این موضوع بگذرم؟ راه زیادی در پیش داریم... راحت نیست ولی...

«آه»ای می کشم و من... در عین خوشحالی ناراحت ترینم!

- برمی گردی تیمارستان؟

- باید یه مدتی برگردم؛ بعدش همه چیز درست میشه و دیگه هیچ جای نگرانی نیست.

تکونی به سرم می دم که می فهمه و لب هاش رو برمی داره؛ با اخم کمرنگی که از روی نگرانی بین دو ابروم رو پوشونده، بهش نگاه می کنم.

- ولی تو حالت کامل خوب نشـــده؛ متوجهی؟ هنوز هم یک سری واکنش هایی داری که دســـت خودت نیســـت؛ باید حالت کامل خوب بشه.

دستش رو دوباره پشت سرم می ذاره و با جلو کشیدن سرم بوســه ای روی پیشــونیم می زنه که انگار تمام نگرانی هام دود میشه و به هوا میره.

- همه چیز درســـت میشـــه و اون وقت می فهمی که این لحظه ها ارزش دل نگرونی رو نداشتن.

چشـــم هام دوباره روی همدیگه می‌افتن و آرامش رو با گوشت و پوست و تنم حس می‌کنم.

- من رو هزار تا کار هم نمی‌تونســـت آروم کنه ولی تو با چند تا جمله می‌تونی طوری فکرم رو پرت کنی که انگار همین الان از شـکم مادر بیرون اومدم و هیچ فکر و خیالی ندارم. بی عارِ بی عار!

„جاده‌سنتو

#پارت_254

می خنده و با یه حرکت من رو از خودش دور می‌کنه؛ دست به سینه می گیره و با جدیت و ابرو به در اشاره می‌زنه.

- برو سوئیچ ماشینش رو بگیر.

آب دهنم رو با استرس پایین میدم و آروم زمزمه می‌کنم:

- آخه... بگم می‌خوایم چیکار؟ تازشم من بلد نیستم ها! اگه توهم بلد نباشی که کارمون زاره.

چشم غره ای می‌ره و من تا به حال ندیدم که برای کسی_ چشم غره بره. تقریبا هیچ کدوم از کار هایی که کنار من انجام میده و کنار کس دیگه ای تجربه نمی‌کنه؛ یعنی... هیچ وقت ندیدم که پیش نیلوفر و علیرضا اون طوری بخنده یا شوخی کنه و حرف هاش رو با مزه بیان کنه. بیشتر یه شخصیت جدی برای خودش ساخته که از نظر بقیه نفوذ ناپذیر به نظر میاد.

- تو کاریت نباشه؛ علیرضا بهتر می‌دونه خودش که باید سوال نپرسه.

چشم‌هام گرد می‌شه و چند دقیقه فقط رفتار های شهریار و علیرضا رو از نظر می‌گذرونم و آخرسر با بهت میگم:

- تو که قبل من به اون نگفتی... منظورم اینه... این حس رو نگفتی؟

اون لبخند کج نشـون میده که حدسـم درسـته؛ لبم رو با شدت بیشتری گاز می گیرم و «وای» آرومی زمزمه می کنم. من از شـهریار دیگه خجالت نمی کشـم، این رو خوب می دونم ولی از بقیه... از فکر این که بفهمن ماجرا چیه، می خوام آب بشم و توی زمین برم.

شـهریار که مکث من رو می بینه، از کنارم می گذره و بدون این که توجه ای به من بکنه از اتاق بیرون میره؛ با پاهایی که از شـدت هیجان می لرزن، قدم به سـمت تخت برمی دارم و لبه ی تخت می شـینم. سرم رو بین دسـت هام می گیرم و چشم روی هم فشار میدم.

اتفاقات چند دقیقه ی پیش رو مرور می کنم و لبخند پر از بغضی ـ روی لب هام می شـینه؛ مثل یه خواب می مونه ولی نه از روی خوشی، از روی بعید بودن! کی فکرش رو می کرد شهریار به من ابراز علاقه کنه؟

- نبات سالمی؟

طوری سر بالا میارم و با حرص به نیلوفر نگاه می کنم که خنده ای می کنه و جلو میاد.

- می خواستید یکم جیغ و داد می کردید؛ صداتون تا صد کیلومتری می اومد.

دوباره سرم رو بین دست هام می گیرم و چشم می بندم.

- حرف نزن نیلوفر؛ خودم به اندازه ی کافی الان حالم خوش نیست.

کنارم روی تخت می شـینه و ضربه ای به بازوم می زنه که دلم می خواد برگردم و بدترش رو بهش بزنم؛ چرا نمی فهمه ضرب دستش سنگینه و این موضوع چه برای شوخی و چه چیز دیگه فرقی نداره.

- از اولش این قدر احمق بودی ها! الان چرا باید حالت خوش نباشه خره؟ ولی من دهن علیرضا رو قراره سرویس کنم؛ می دونسته و به من نگفته!

متعجب سر کج می کنم و از بین انگشـــت هام بهش نگاه می کنم.

- چطور مگه؟

شونه ای بالا می اندازه و با دو تا انگشتش موهایی که روی صورتش ریخته رو کنار می زنه.

- اول که سر و صـــداتون اومد، الان هم که اومد پایین علیرضا پررو پررو برگشته میگه بالاخره تموم شد؟ آی من یه دهنی ازت سرویس کنم!

با یه حالت گریه ای میگم: حالا من چیکار کنم؟

نیلوفر طوری پوکر نگاهم می کنه که خودم از چیزی که گفتم خجالت می کشـم ولی آخه مگه اون حال من رو می فهمه؟ من به شـــدت سردرگمم و انگار هیچ چیز نمی تونه

این سردرگمی رو درســت کنه. قبلاً تجربه اش نکردم و چرا باید آرزوی کمی تجربه بکنم؟

نیلوفر با دو انگشــتش ضربه ای به شــقیقه ام می زنه که سرم به سمتی کج میشه.

- اصولا الان باید خوشحال باشی؛ چون خر نیستم که می فهمم توی خر هم دوستش داری!

با کلافگی نگاهش می کنم و از روی تخت بلند میشم؛ حالا اگه نخوام ازش فاصله بگیرم تا شب می خواد بزنه!

- به خر علاقه پیدا کردی؟

شونه ای بالا میده و دستش رو به سمتم اشاره میره.

- آره حیوون قشنگیه!

سری با تأسف براش تکون میدم.

- آدم یه دوست مثل تو داشته باشه شصت تا دشمن می‌خواد چیکار؟

می خواد چیزی بگه ولی دهنش همون طور باز می مونه و نگاهش به پشـــت سرم خشـــک میشـــه؛ برمی گردم و با شـهریاری که تنه ی راسـتش رو به چارچوب در تکیه داده و دسـت به سـینه گرفته مواجه میشـم. طوری شـاکی به نیلوفر نگاه می کنه که انگار چه خطایی مرتکب شده!

همین میشه که نیلوفر سریع از جاش بلند میشه و با قدم های بلند و ببخشـــیدی، می خواد از در عبور کنه که شـــهریار بدنش رو کج می کنه و راه براش باز میشـــه. بعد نگاهش رو به ســـمتم می چرخونه و خیره به من، در رو پشـت سرش می بنده. نگاهم روی در بسـته شـده خشـک میشـه و بی اختیار انگشـت های اشـاره ی دسـتم به هم تاب می خورن.

- نمی خوای آماده بشی؟

نگاهم به ســـمت پایین کشـــیده میشـــه و به لباس های بیرونی که به تن دارم نگاه می کنم؛ با صدای آروم و چشم های گریزان میگم:

- همینا خوبه!

سر تکون دادنش رو از گوشه ی چشم می بینم. جلو میاد و من با تعجب سر بالا می گیرم؛ نزدیکم که می رسه یک دفعه خم میشه و سوئیچ رو روی پاتختی می ذاره که تازه نفسم فرصت می کنه از سینه ام بیرون بیاد. اون لبخند کج روی صورتش نشون میده که از قصد این کار رو کرده! چرا یه دفعه این قدر شیطون شده؟

"جاده‌سنتو

#پارت_255

پشت به من در کمدش رو باز می کنه و نگاه بین پیرهن هایی که یک در میون رنگشون مشکیه، می چرخونه.

- بیا اینجا!

با مکث بلندی پشت سرش قرار می گیرم که برمی گرده و با گرفتن شونه ام به جلو هدایتم می کنه؛ روبه روی کمدش می ایستم و اون این بار پشت سرم قرار می گیره. بازوهام

رو از پشت می چسبه و سرش رو به سمت شونه ی راستم کج می کنه.

- انتخاب کن یکیش رو.

دست راستش رو جلو میاره و رگال ها رو حرکت میده تا بهتر بتونم ببینمشون.

- البته که بیشترشون رو خودت خریدی؛ کارت زیاد سخت نیست!

با نفس عمیقی، بدون فکر کردن دست می برم و پیرهن چهارخونه ی مشکی و قرمز رو برمی دارم؛ با فکر کردن به این که امشب ممکنه چقدر خاطره ساز باشه دلم می خواد تجربه اش کنم. دلم می خواد یه امشب رو بیخیال تمام منفی بافی هام بشم و خوش بگذرونم! حتی اگه ممکنه که دیگه تکرار نشه!

- این خیلی بهت میاد!

آویز لباس رو از دستم می گیره و با صدای مخمورش کنار گوشم، زمزمه می کنه:

- میری بیرون یا مشکلی نداری اینجا بپوشم؟

نمی فهمم چطوری از زیر دستش فرار می کنم و با نهایت سرعت سعی می کنم در رو باز کنم و از اتاق بیرون برم؛ صدای قهقهه اش از پشت سر به گوشم می رسه و این نشون می ده که شهریار واقعاً حالش خوبه! نمی خوام این حال خوب رو از بین ببرم!

کیف و گوشیم روی مبل های بالاست و انگار نیلوفر اونها رو با خودش آورده؛ عجیبه که صدایی نمیاد و انگار اونها بسته بندی کردن وسایل رو به ساعت و موقع دیگه ای محول کردن. اصلاً نباید رفیق هایی که این قدر به فکرتن رو پرستید؟

- بریم؟

یک دفعه شونه هام بالا می پرن و با دستی که روی سینه ام گذاشتم برمی گردم و با حالت سکته ای به شهریاری که حاضر و آماده ایستاده و لبخند روی لب هاش خیلی عمیق تر از این حرف هاست، نگاه می کنم!

- به چی نگاه می کنی؟ زود باش.

به بازوش که به سمتم گرفته شده نگاه می کنم و با تردید دستم رو دورش حلقه می کنم که لبخند روی لب های شهریار بزرگ تر میشه؛ دست دیگه اش رو میاره و روی دست من که دور بازوش حلقه شده می ذاره و با قدم های بلند به سمت پله ها میره.

چند قدم ازم جلو افتاده و همین باعث میشه که بتونم از پشت هیکلش رو ببینم؛ اون قدر ها هیکلی نیست ولی این لباس چهارخونه درشت تر و چهارشونه تر نشونش میده. یه لحظه با یادآوری این که شهریار من رو دوست داره، حس می کنم توی دلم خالی میشه و یه لذت عمیق به سراغ وجودم میاد. شیرینه! خیلی، خیلی زیاد!

پشت فرمون دویست و شش علیرضا می شینه و همون طور که استارت می زنه نیم نگاهی به منی که بهش خیره شدم می اندازه.

- خبر داری که باید کم کم به فکر کنار اومدن با ترست باشی؟

دنده عقب می گیره و من از آینه بغل نگاهی به علیرضا که با لبخند در رو برامون باز نگه داشته می اندازم.

- این همه آدم گواهینامه ندارن و هیچ اتفاقی نیفتاده؛ منم یکی از اونها.

از حیاط بیرون میاد و وارد خیابون اصلی میشه؛ نمی دونم این اطراف رو بلده یا فی البداهه داره میره ولی توی صورتش چیزی به اسم گیجی وجود نداره و خیلی عادی همراه با رانندگی جواب من رو میده.

- دِ نشد دیگه! من که نمی تونم فردا پس فردا که آرایشگاه باز کردی، هی بیام دنبالت ببرمت!

با آوردن اسم آرایشگاه لبخند روی لب هام میاد و به در ماشین تکیه میدم.

- ولی این یه آرزوی محاله؛ عمراً بتونم برم دنبال کلاس های میکاپ و اینا. دیر شده دیگه برای من!

با تعجب چشـــم هاش رو گرد می کنه و سرعتش رو کمی پایین میاره؛ با کمی دقت میشـه دید که شـیشـه ی ماشـین نم شده و نوید از بارون داره! پاییز داره میاد...

- چند سالته ننه بزرگ؟

چشـــم غره ای بهش میرم که نمی فهمم قیافه ام به چه روزی می افته و قهقهه اش رو بلند می کنه؛ حتی خنده اش هم یه حالت خش مانندی داره و وادارم می کنه که عمیق نگاهش کنم! چقدر دلبر می خنده!

- چیه خب؟ آسـمون به زمین بیاد بیسـت و پنج سـالته؛ اگه این دیرت باشه زودت دیگه کِیه؟ از نطفه می خواستی شروع کنی؟

شـونه بالا می اندازم و به چیزی که گفته بود فکر می کنم؛ حتی تصورش هم برای منی که همیشه این موضوع رو یه رویا می دونسـتم عجیب و غریبه. حالا شـهریار اون قدر جـای خودش رو توی زنـدگیم محکم می دونـه کـه برای آینده برنامه می ریزه!

- اومدیم بیرون که ساکت باشی؟

«نچ»ای می‌کنم ولی همچنان به بیرون خیره می‌شم و چیزی نمی‌گم؛ حس می‌کنم اون قسمت از وجودم که اجتماعیه حالا به خرخره اش رسیده و نیاز داره چند ساعتی تنها باشه ولی آخه کی از همچین لحظه ای می‌گذره که من دلم تنهایی می‌خواد؟

- امروز چرا برات روز خوبی نبود؟

با یادآوری سهراب و حرف هایی که زده بود، اخم هام کمی درهم می‌ره و نگاهم رو از پنجره ی کناری به بیرون می‌دوزم؛ بارون شدت گرفته!

- تو هیچ چیز درباره ی زندگی من نمی‌دونی.

- چه جالب! تو هم همین طور!

@Vip Roman

"جاده‌سنتو

#پارت_256

چشـــم هام گرد میشـــه و سریع به ســـمتش برمی گردم که دوباره خنده ی بلندی می‌کنه؛ انگار هر کی به اونی که می‌خواد می

رسه خوش خنده میشه. مثل محمد!

- لعنتی! تو قبلاً هم این قدر بامزه چشـــم هات رو گرد می‌کردی؟

چیزی نمیگم که ماشین رو به سمت کنار خیابون هدایت می‌کنه و تا به خودم بجنبم، دستم رو می‌گیره و به سمت خودش می‌کشه؛ سرم به سینه اش می‌چسبه و چشم هام روی همدیگه میان. آغوشش و بوی ملایم تنش با صدای قطره های بارون که به شـــیشـــه های ماشـــین می‌خورن، خمار خوابم می‌کنن.

اما تا به خودم بیام شـــهریار طوری متقاعدم کرده و از زیر زبونم حرف کشـیده که ماجرای پدر و مادرم درسـت کف دستشه! شهریار که نمی‌تونه به من آسیب بزنه؛ می‌تونه؟ می‌تونه یه روزی اون راز هایی که بهش گفتم رو علیه‌ام استفاده کنه و بهم آسـیب بزنه؟ مثل شروین که فهمید و

مثل زن‌عمو بهم گفت که دلیل انجام ندادن خیلی از کار هام نبود مادرم بوده؟

دستمال کاغذی رو جلوی صورتم میاره و تا بخوام از دستش بگیرم، دماغم رو می‌گیره که سرم رو با اعتراض عقب می‌کشم.

- چرا این‌طوری می‌کنی؟ خودم می‌تونم!

صورتش رو با چندش تو هم می‌بره و دستمال کاغذی رو توی بغلم پرت می‌کنه؛ با وجود این‌که می‌دونم پشت این قیافه اومدنش واقعا چیزی نیست!

- دختره ی دماغو، اگه پاک نکنم که تمام آب دماغت رو می‌مالی به لباس من!

می‌خندم که دست هاش رو بین دو تا رون پاش فرو می‌کنه و با جمع کردن شونه هاش نگاهش رو به ساعت روی داشتبورد ماشین میده.

- تا حالا ساعت سه ی نصف شب دلت هوس همبرگر کرده؟

بی اختیار به جای این که هوس همبرگر کردنش برام مهم باشه، دستم بالا میاد و به ساعت مچیم نگاه می کنم؛ کِی ساعت سه شده بود؟

- ببین دست خودم نیست ها؛ خیلی دوست دارم وقتی یکی درد و دل می کنه خوب گوش کنم ولی یا صورت طرف رو تجزیه و تحلیل می کنم، یا گرسنه ام میشه، یا دستشوییم می گیره.

با بهت، گریه و غم فراموشم میشه و خنده ای می‌کنم که نگاهش به سمتم کشیده میشه و اون لبخند محجوب و قشنگ گوشه ی لبش بزرگ تر میشه.

- اون طوری نگاه نکن؛ خواستم صادق باشم خب!

دستمال رو بالا میارم و یک بار دیگه بینیم رو می‌گیرم؛ انگشت اشاره ی دست دیگه ام رو به سمت خودم اشاره میرم.

- یعنی طول حرف های منم به اینا فکر کردی!

انگشـتش رو بالا میاره و مثل بچه های گیج پشـت سرش می‌کشه.

- خب... به جز دسـتشـویی به بقیه اش داشـتم فکر می‌کردم؛ الان هم هوس همبرگر داره از پا می‌اندازتم. یه فکری بکن به حال من...

یک بار دیگه با بهت می‌خندم که با نگاه جدی شـهریار خنـده ام رو می‌خورم؛ بـا گیجی نگـاهم رو توی خیـابون خیسی که هنوز هم از نم نم بارون بهره می‌بره می چرخونم. هیچ کس نیست!

- الان همبرگر از کجا بیاریم؟

- به من مربوط نیست!

طوری دسـت به سـینه زده و جدی نگاهم می‌کنه که لب هام رو به هم فشـار می‌دم تا نخندم؛ کمی فکر می‌کنم و بعد با چیزی که به یاد میارم مثل کسی که یه کشف بزرگ کرده باشم، بشکنی می‌زنم.

- فهمیدم!

شهریار فی‌الفور میگه:

- کجا برم؟

با خنده آدرس رو بهش میدم که ماشـــین رو به حرکت در میاره و طوری می‌رونه که انگار قراره تموم بشـــه! منی که فکر می‌کردم قراره یه شـب عاشـقانه داشـته باشـم، اصـلاً حـدس می‌زدم کـه در بـه در دنبـال همبرگر بگردیم چون شـــهریار مثل زن های حامله هوس کرده و اگه نخوره چشم‌های بچه اش لوچ می‌شه؟

با این فکر خنده بیشـــتر روی لب هام میاد که شـــهریار با حرص نیم نگاهی به سمتم می‌اندازه و صدای پر از غیضش بلند می‌شه.

- الان که خریدم و جلوت خوردم و نذاشـــتم یه گاز بزنی، می‌فهمی دنیا دست کیه؟

با شـــیطنت ابروهام رو بالا میدم و یه طوری که انگار چه موفقیت بزرگی نصـــیبم شـــده، قیافه ی پیروزی به خودم می‌گیرم.

- فعلاً که پول دست منه!

چند لحظه با بهت نگاهم می‌کنه و بعد به صورت نمایشی و پر از حرص های ساختگی مشتی روی فرمون می‌کوبه.

- تف به این شانس که شکمم افتاده دست تو!

بعد قیافه ی پشیمونش رو به سمتم برمی گردونه.

- فکر کنم باید یکم صـــبر می‌کردم بعد خود واقعیم رو نشون می‌دادم نه؟

بلند بلند می‌خندم؛ اون قدر عجیب شده که دوست دارم دست دو طرف صورتش فشار بدم و صورتش رو له کنم. ولی به جای این کار با صـدایی که خنده توش موج می‌زنه، میگم:

- این روی شهریار رو کجا قایم کرده بودی؟

به اون خیابونی که بهش گفتم نزدیک شـــده و به خاطر همین کمی کوچه و خیابون از حالت خلوتش بیرون اومده

و چند نفری توی رفت و آمدن. شـــهریار هم با دقت به مغازه های باز نگاه می‌کنه تا از مغازه ی مورد نظر رد نشه.

- قایم کردنی نیســت؛ دو ســه نفر بیشــتر این روی من رو ندیدن. ازش استفاده کن.

یک دفعه با چنان شـــتابی ماشـــین رو به بغل خیابون هدایت می‌کنه که جیغی می‌کشم و دستم رو به داشتبورد تکیه میدم تا نیفتم؛ حتی کمربند هم نبستم!

- اینجاست؟

"جاده‌سنتو

#پارت_257

با دهن باز نیم نگاهی به جلو و صـــفی که جلوی فســـت فودی کشیدن می اندازم که شهریار سریع کمربندش رو باز می کنه و دســتش رو به ســمتم می گیره که موضــوع رو می فهمم و با خنده کیفم رو باز می کنم.

- کاش یکم آروم باشی مرد!

کیف پولم رو که در میارم بدون این که بهم فرصت حرکت بده، از دستم بیرون می کشدش و سریع از ماشین پیاده میشه؛ با بهت بهش خیره میشم و زیر خنده می زنم. با قدم های بلند خیابون رو رد میشه و جلوی اون فست فودیِ کثیف، پشت مردمی که منتظرن، تو صف می ایسته. بعید نیست حتی ازشون بخواد که نوبتشون رو به اون بدن؟

این لحظه ها مثل رویا می مونه؛ اصلاً مگه امکان داره که شهریار، کسی ـ که من ازش تا سر حد مرگ می ترسیدم و حاضر بودم با تموم ترحمی که نسبت بهش داشتم، هر کاری بکنم ولی پا توی اتاقش نذارم، الان دوستم داشته باشه؟ اون هم نه حسی که تازه به وجود اومده باشه... از همون روز هایی که سخت و نفوذ ناپذیر نگاهم می کرد، دوستم داشت!

یه چیزی ته دلم تکون می خوره که باعث میشه با لبخند شونه هام رو جمع کنم؛ حس دوست داشته شدن این قدر شیرین می تونه باشه؟ قبلاً توی دانشگاه، یا جاهای

دیگه کسایی بودن که ادعای دوست داشتن، کرده بودن ولی چرا هیچ کدوم مثل شهریار به دلم ننشسته بود؟

چند دقیقه طول می کشه تا همبرگر بخره و به سمتم ماشین بیاد؛ در رو سریع باز می کنه و همون طور که می شینه کیف پول مشکی رنگم رو روی پاهام می اندازه که با بهت به تک همبرگر توی دستش نگاه می کنم و آرنجم رو از کنار شیشه پایین میارم.

- شهریار...

در مقابل لحن متعجبم، سرش رو با اخم و صورت تخس به سمتم برمی گرده.

- چیه؟ باید برای تو هم می گرفتم؟

لب هام رو به هم فشار میدم تا نخندم و روش بیشتر از این باز نشه؛ لعنتی برای یه همبرگر نق می زنه؟

- این همه راه اومدیم که بشینی جلوی من همبرگر بخوری و بهم ندی؟

گرسنه ام نیست ولی این حالت شهریار اون قدر دلنشینه که دوســت دارم مدام سر به سرش بذارم؛ نگاهش رو بین همبرگری که بین حرف زدنمون باز کرده و صــورت من می چرخونه و آخرسر تا بخوام شرایط رو درک کنم فکم رو می گیره و همبرگر رو توی دهنم می کنه.

با چشم های گرد شده و دست هایی که توی هوا خشک شـده صـامت نگاهش می کنم؛ سـعی می کنم زیر نگاه پر از لذت شـــهریار و دندون هایی که بین نون فانتزی گیر کرده چیزی بگم که شـهریار اخم مصـنوعی می کنه و گوشـش رو به سمتم می گیره.

- چیه؟ نمی فهمم چی میگی.

به زور «عوضی» بلندی میگم و گازی از همبرگر می زنم که از لب هام فاصـله داده میشـه و صـدای خنده ی شـهریار بلند می شــه؛ با خنده همبرگر رو دو نصــف می کنه و اول سـبک و سـنگین می کنه و بعد اون طرفی که کوچیک تره رو به سمتم می گیره.

لقمه ی توی دهنم رو قورت میدم و با لبخند به دستش نگاه می کنم.

- ولی تو هوس کرده بودی!

- عیب نداره بخور.

از دستش می گیرم و دوباره نگاهم سمت سهم اون کشیده میشه.

- اون طرفش دهنیه!

گاز بزرگی می زنه و «هوم» کش داری میگه.

- اینجاش خوشمزه تره.

با لبخند گاز های کوچیک می گیرم که شهریار بعد از چند لقمه، دست هاش ثابت می مونه و همین باعث می شه با تعجب به سمتش برگردم؛ مستقیم به روبه رو نگاه می کنه.

- چرا دیگه نمی خوری؟

- می خوام یه قولی بهم بدی...

ترسیده و کنجکاو بقیه ی همبرگر رو روی پاهام می ذارم و منم به روبه رو خیره میشم؛ بارون بند اومده ولی هوا یه حالت شرجی داره.

- یهویی... چه قولی؟

بهم نگاه می کنه و این بار من شهریارِ منطقی رو، روبه روی خودم می بینم؛ همونی که هر کاری برای آروم بودن من می کنه.

- برای چی می ترسی؟

گیج میگم:

- یعنی...

دستش رو بالا میاره و قبل از اینکه من سوالی بپرسم، خودش ادامه ی حرفش رو می گه.

- برای چی از نزدیک بودنمون می ترسی؟

لب هام بی اختیار آویزون می شه و بعد از چند ساعت دوباره فکر و خیال های این چند وقت به سرم میان؛

بدون مکث جوابش رو میدم. من برای این جواب ساعت ها فکر کردم؛ لازم به فکر دوباره نیست.

- چون شاید آخرش نرسیدن باشه!

لبخند کمرنگی که می خواد روی لب هاش بیاد رو مهار می کنه؛ به جاش، جدیت صورتش رو حفظ می کنه.

- بهم قول بده حتی اگه آخرش تلخ بود، باز صبر کنی!

قلبم می ریزه و ترس تک تک اجزای بدنم رو در آغوش می کشـــه؛ من فقط بهش فکر کرده بودم و شـــهریار این رو واقعی می دونـه! چیزی کـه ازش می ترســـیدم انگار سرم اومده.

- یعنی... یعنی چی؟ این چه حرفیه...

- من همـه چیز رو درســـت می کنم؛ حتی اون چیزی که فکرش رو نمی کنی! فقط باید بهم اعتماد کنی و جا نزنی؛ اگه دو روز نبودم، دور بودم... نباید خودت رو ببازی. می فهمی چی میگم؟

قیافه ی جدیش شبیه به کسایی هست که می خوان یه کاری رو انجام بدن؛ کاری که می دونن عواقبش خوب نیست ولی عقب نمی کشن و این من رو می ترسونه. اون قدر که حس می کنم فاصله ای با گریه از روی وحشت ندارم.

- می خوای چیکار کنی؟

„جاده‌سنتو

#پارت_258

دستش رو جلو میاره و با لبخند روی یک طرف صورتم می ذاره؛ حالم رو فهمیده! اون همیشه حالم رو می فهمه.

- باید زود تر مشکلاتی که مربوط به خودمه رو حل کنم.

سریع میگم:

- چطوری؟

لبخند از روی لب هاش پر می کشه و با جوابی که میده خون توی رگ هام منجمد میشه.

- با برگشتن به تیمارستان.

سریع، اتفاقات مثل یه فیلم از جلوی چشم هام عبور می کنه؛ تیمارســـتان، یکتا، حیدری! عمراً اگه شـــهریار پا به اونجا می ذاشت می تونستم دوباره ببینمش. این برای منی که تازه حسش رو شنیده بودم و دوست داشتم روز های قشنگ بیشتری برام بسازه، ظلم نیست؟!

با دو دسـتم مچ دسـتش رو که روی صـورتم گذاشـته می گیرم و با این کارم انگشت شـسـتش که صـورتم رو نوازش می کرد صـــامت می مونه؛ بی اختیار لحنم رنگ و بوی التماس به خودش می گیره.

- ولی... من نمی تونم دیگه بیام اونجا؛ من... من دیگه نمی تونم ببینمت!

جمله ی آخرم با چنان عجزی عطا می شـــه که خودم هم تعجب می کنم ولی این، از تهِ ته دلم بیرون اومده و نقشی توی گفتنش ندارم؛ نمی خوام ازش جدا بشـــم. حداقل نه به این زودی!

با لبخند دستش رو به پشت گردنم می رسونه و سرم رو به سمت خودش می کشه؛ صورتم به سینه اش برخورد می کنه و دو دستش حمایتگر دور تنم حلقه میشه.

- می دونم، سخته؛ ولی مگه چند دقیقه ی پیش بهم قول ندادی که صبر کنی؟

دوســـت دارم مثل بچه ها بهانه بگیرم و بگم من قولی ندادم ولی به جاش فقط می تونم سکوت کنم و بوی تنش رو نفس بکشـــم؛ سرش رو پایین میاره و لب هاش رو به قســـمت جلوی سرم که موهام از شـــال بیرون زده، تکیه میده.

- اگه برای تو سخته، برای من خود مرگه!

چند بار روی موهام رو می بوســـه و بعد سرش رو بالا می گیره.

- من فقط برای این که بیشـتر ببینمت خودم رو به آب و آتیش زدم تا دلت به حالم بسوزه و بیرونم بیاری؛ برگشتن به اونجا برای من مثل خودِ خود جهنمه ولی آخرین راه

چارمه. اول باید زندگیم رو درست کنم و بعد جای پای تو رو توش محکم کنم.

یعنی اون حال و رفتار همه اش برنامه بود برای اینکه از تیمارســـتان بیرون بیاد؟ چرا نمی‌تونم باور کنم... من حال بد شـهریار رو با چشـم نمی‌بینم، با قلبم حس می‌کنم؛ اون روز شـهریار واقعا بهم ریخته بود و من می‌تونسـتم این رو حس کنم! هیچ دوز و کلکی توی کارش نبود و هر چقـدر هم که بگه من باور نمی‌کنم حالش ساختگی بوده باشه.

یک لحظه چیزی به ذهنم می‌رسـه و باعث می‌شـه که کمی سرم رو بالا بیارم و نگاه از پایین به صورتش بدوزم.

- شهریار؟

از پایین چشم نگاهم می‌کنه و لبخندی روی لبش میاد.

- جان شهریار؟

لبخند روی لبم میاد و اون اضـــطرابی که داشـــتم، از بین میره؛ بـه کی بگم این مرد دیوونـه بوده بـاور می‌کنـه؟ کمی

صـورتم رو به سـینه اش می‌مالم و چشـم روی هم فشـار میدم.

- من می‌تونم بهت کمک کنم؟ اگه بخوای شـــاید بتونیم این راه رو با هم بریم؛ شاید... شاید...

لب هاش روی پیشونیم می‌شینه و اون جا لب می‌زنه؛ انگار علاقه ی خاصی به این کار داره.

- یادته سر شـــب بهت چی گفتم؟ تو درســـت ترین آدم زندگی منی، حتی اگه صد سال هم بگذره از این فکر برنمی گردم ولی... تو زمان درستی وارد زندگیم نشـدی. به اندازه ی کافی وجهـه ی من جلوت خرابـه، من اگـه برگردم بـه خونه و زندگیم چیز خوبی در انتظارم نیســـت؛ نمی‌خوام اوضاع رو بدتر از این بکنم.

دو تا دستم رو زیر چونه ام و روی سینه اش مشت می‌کنم تا سکویی برای چونه ام بشه و بتونم برای دیدنش سرم رو بالا بگیرم.

- اون وقت بهم میگی چه اتفاق افتاده بود که به اون روز افتاده بودی؟

لبخند روی لبش بزرگ تر میشـــه؛ سرش رو به پشـــتی صـندلیش تکیه داده و به بیرون نگاه می‌کنه. چشـم هاش طوری هست که انگار توی فکر و خیال فرو رفته.

- اون موقع یه عمر فرصـت داریم تا من درباره ی زندگیم باهات حرف بزنم.

هر چیزی که میشـه هر حرفی که می‌زنیم شـهریار آینده رو در نظر می‌گیره و من رو توش شریک می‌دونه؛ شـــاید به خاطر همینه که نگرانی های قبلم کمرنگ شـــدن و حتی نســبت به این رفتنش هم دلم آرومه. یعنی امکان داره یه زندگی آروم در انتظارم باشه؟ بعید می‌دونم...

- فکر می کنی چقدر طول بکشه برگشتنت؟

موهای جلوی سرم رو با چنگ زدن نوازش می‌کنه؛ هر بار بین انگشـــت هاش رو با موهام پر می‌کنه و بعد تا وســط های سرم می‌کشه. اون قدر که شال از روی سرم می‌افته.

- تا تولدت پیشتم. شاید هم... پیشمی!

دست هام پیرهنش رو مشت می‌کنه و نگاهم با لبخند به بالا کشیده میشه؛ انتظارش رو نداشتم!

- تولد من رو از کجا می‌دونی؟

ابرو هاش رو با غرور بالا میده و چشمکی می‌زنه.

- گفتم که بذار یه چیزایی توی دل خودم بمونه.

با لبخند نگاه ازش می‌گیرم و چیز دیگه ای در این باره نمی‌گم؛ حدس این که از نیلوفر یا علیرضا پرسیده که سخت نیست.

- خیلی مونده تا تولدم.

نفس آه مانند و عمیقی می‌کشه و دستش صامت می‌مونه.

- برای من اون خیلی یه توان ده می‌گیره ولی چاره ای نیست؛ تا همه چیز رو درست نکنم برنمی گردم.

"جاده‌سنتو

#پارت_259

لب هام آویزون میشه و خط های فرضی روی سینه اش می‌کشم؛ خداروشکر که خیابون خلوت تر از قبل شده و نگران دیده شدنمون نیستم.

- اگه نتونی درستش کنی، برنمی گردی؟

دستم رو می گیره و به خاطر همین دیگه نمی تونم روی سینه اش انگشت هام رو بکشم؛ دستم رو بالا میاره و آروم بوسه ای روی نوک تک تکِ انگشت هام می زنه که از شدت خوبیش بغض می کنم.

- من رو دست کم نگیر دخترا! نگاه نکن به اینکه، اینجا دست و پام بسته‌ست؛ یه کارایی از دستم برمیاد. الثانی، مگه قراره انتگرال حل بکنم که نشه و نتونم؟ موضوع ساده تر از این حرف هاست؛ خودت بعداً می فهمی.

چیزی نمی گم و فقط می ذارم که از آرامشی ــ که بهم میده لذت ببرم؛ اون هم علاقه ای به فاصله گرفتن نداره و دقایق طولانی من رو توی بغلش نگه می داره. حس می کنم این آرامش و تجدید قوا برای مایی که می دونیم راه همواری جلو رومون نیست به شدت لازمه!

نمی فهمم چقدر تو همون پوزیشـــن می مونیم که بالاخره صدا شهریار بلند می شه.

- خیلی دیر شـد؛ الان اون دوسـتت عقده گشـایی می‌کنه، عوض سر به سر گذاشتن هام رو درمیاره.

با یادآوری قیافه ی سرخ شـده ی نیلوفر خنده ای می کنم و ازش فاصـــله می گیرم؛ دســـتم رو ول نمی کنه و من می تونم صورتی که لبخند آرامش بخشی. روش نشسته رو از نزدیک ببینم.

- بالاخره قول دادی یا نه؟ صبور می مونی؟

با مکث بلندی سری به نشـونه «آره» تکون میدم که یکی از ابروهاش رو بالا میده و گوشـــش رو به طرف دهنم می گیره.

- نشنیدم!

با خنده «قول میدم» ای میگم و اون هم دستم رو ول می کنه؛ فاصـــله ی خیابونی که توش هســـتیم تا ویلا خیلی

زیاده ولی نمی دونم به خاطر خوب بودن این لحظه هاست یا چیز دیگه ای که تا چشم به هم می زنم، شهریار از ماشین پیاده شده و داره آیفون رو فشار میده.

لبم رو گاز می گیرم و نگاهم رو به بیرون از پنجره میدم؛ با دیدن خورشیدی که در حال طلوعه، این بار نگاهم سمت ساعت مچیم کشیده میشه. لعنتی هفت صبحه! قطعاً نیلوفر تا چند سال قراره دیشب رو علم کنه و اذیتم کنه.

علیرضا در رو باز می کنه و داخل می ریم؛ خودش هم نمی مونه و کاش نیلوفر هم مثل علیرضا بود. من که می دونم قراره ما رو به تیر و تفنگ ببنده!

از ماشین پیاده می شم و رو به شهریاری که آستین بلوزش رو پایین می کشه، با خنده میگم:

- منتظر حرکات نیلوفر باش.

می خنده و منتظر می مونه که اول من قدم بردارم؛ با هم به طبقه ی بالا می ریم که همون لحظه نیلوفر دست به

سینه بالای پله ها ظاهر میشه. چشم های پف کرده اش و موهای شلخه ای که از زیر شالش مشخصه نشون میده که سریع از جاش بلند شده.

- ما هم داشتیم می اومدیم دیگه!

شهریار دستش رو توی هوا پرت می کنه و بدون این که توجهی به نیلوفر بکنه به سمت اتاقش قدم برمی داره؛ در که کوبیده میشه نیلوفر با دهن باز به سمتم برمی گرده.

- این چیکار کرد؟

ریز می خندم و تو همون لحظه صدای آیفون بلند می شه؛ اما دست نیلوفر که بازوم رو می گیره و به سمت مبل می کشه اجازه نمی ده که بفهمم کی پشت دره.

- خیلی چشم سفید شدی به قرآن؛ آخه من چی به تو بگم؟ نباید من رو هم دیشب می بردید؟

چهره ام رو بهت بغل می گیره و آروم روی مبل، کنارش می شینم.

- معلوم هست چی داری میگی؟

تا بخواد چیزی بگه، صدای قدم های پر شتابی سر من و نیلوفر رو هم زمان به سمت پله ها می کشونه؛ علیرضا با اخم و نگرانی بالا میاد و رو به من میگه:

- نبات چند نفر اومدن با تو کار دارن!

ابروهام بالا می پره و بلافاصله از جا بلند میشم.

- کین؟ نگفتن؟

سری به چپ و راست تکون میده و دل من از ترسی که توی صورتش نشسته فرو می ریزه. سریع نیلوفر رو کنار می زنم و دو تا یکی پله ها رو پایین میرم که با دیدن حیدری و دو تا مأمور قلبم تپیدن رو فراموش می کنه. یعنی لحظه های خوب من، همین قدر عمر دارن؟

حیدری به جای دیگه نگاه می کرد که با صدای پای من سر به سمتم می چرخونه و نگاه من سمت دو تا خانمی که کنار در ورودی ایستادن کشیده میشه؛ شیما و زن عمو!

- خانم رستگار؟

آب دهنم رو به زور قورت میدم و سر به سمت حیدری می چرخونم؛ پوزخند کنار لبش حس خوبی بهم نمیده.

- چی شده؟

دست به سینه می زنه و من اعتراف می کنم که توی اون کت و شلوار مشکی رنگ خیلی ترسناک به نظر می رسه؛ اون قدری که توان نشستن روی پله ها رو از شدت لرزش پاهام دارم.

- چه توضیحی برای بودن آقای شهریار مشوق اینجا داری؟

وقتی می بینه مثل احمق ها نگاهش می کنم سر به سمت دو تا مأمور هیکلی کنار دستش می چرخونه.

- برید پیداش کنید!

بعد دوباره سر به سمت من می چرخونه و پوزخندش رو بزرگ تر می کنه.

- زندان خوش بگذره!

***

„جاده‌سنتو

#پارت_260

من وسط تابستون زمستون رو تجربه کردم؛ سرمایی که تا عمق وجودم رو سوزوند و هیچ کاری نتونستم بکنم. از بین زمین و هوا معلق موندم و هیچ کس پیدا نشد تا این دار آویز شده رو، به زمین برسونه تا حداقل روحش در آرامش باشه و این، شروعی برای روح سرگردانی بود که هر کجا رو به دنبال آرامش گشته و چیزی نصیبش نمی شه!

پتو رو روی پاهام بالا می کشم و سمت راست صورتم رو روی زانو هام که توی شکم جمع شدن می ذارم؛ نگاهم به دست گل خشک شده ی روی میز می افته و کامم مزه ی زهر به خودش می گیره. شهریار از حسام خوشش نمیاد و من چرا باید دسته گل خشک شده ای که یک روز بهم داده بود رو نگه دارم؟

شـهریار... چقدر بدون ممانعت رفت! حتی برنگشـت که یه نگاه به سمتم بندازه و انگار از دوری اجباری راضی بود؛ می دونستم که قراره بره ولی به این زودی و بلافاصله بعد از این که از حسـش حرف زده بود؟ من انصـافی توی این قضـیه نمی بینم؛ حداقل تا وقتی که برگرده و برام توضـیح بده.

پتو رو از روی پاهام کنار می زنم و از جا بلند می شـــم؛ دست گل روی میز برمی دارم و توی سطل زباله ی کناریش می اندازم اما دلم آروم نمی گیره. دوباره خم می شـــم و با برداشـتنش به سـمت پنجره میرم؛ پنجره رو باز می کنم و بدون نگرانی از این که ممکنه کسی توی محوطه ی پشت ساختمون باشه اون رو از پنجره به پایین می اندازم.

دو دسـتم رو روی لبه ی پنجره می ذارم و کمی خودم رو بالا می کشم؛ چشم هام می سوزه و درست و حسابی نمی تونم دور رو ببینم. باد گرمی می وزه که برخلاف ماهیتش، لرزی توی تنم می اندازه و باعث میشـه که قدمی از پنجره فاصله بگیرم. حس می کنم مریضم؛ روح و جسـمم با هم مریضه!

صـــدای باز شـــدن در اتاق باعث میشـــه، دســـتم روی دستگیره ی پنجره خشک بشه.

- نبات... مامانت اومده.

لبخند تلخی از لحن سرد پدر روی لب هام می شـــینه؛ از همون لحظه که بهش زنگ زدم و گفتم توی دردسر افتادم حتی یه کلمه هم چیزی نگفته و من حتی خجالت کشـیدم که به چشـــم هاش نگاه کنم. ولی درباره ی مامان... جایی توی این قضیه براش نمی بینم!

برمی گردم و به جای خالیش نگاه می کنم؛ می دونم که اگه بخوام بهش نزدیک بشـــم هیچ مانعی نیســـت ولی خودم خجالت می کشـــم از کاری کردم و عواقبی که زیاد خوب نیسـت. همین باعث میشـه قلبم به درد بیاد و حتی نتونم به چشم هاش نگاه کنم.

نگاهی بـه لبـاس توی تنم می کنم؛ یـه پیرهن مردونـه ی سـفید رنگِ به شـدت گشـاد که خال های ریز و درشـت

مشکی داره تنمه و موهام به طرز آشفته ای گوجه شده ولی اصلاً برام مهم نیست که چه کسی- بیرونه و من رو با این حال می بینه. اون شـــخص، خودش انتخاب کرده که همیشه توی این حال و روز من پیداش بشه!

از اتاق بیرون میرم و بلافاصـله توی بغل مامان فرو میرم؛ پشت در اتاق ایستاده بود و حتی مهلت نداد تا صورتش رو ببینم!

- عزیزم... از بس گریه کردی چشم هات یه کوچولو شده؛ بسه قربونت برم!

دستم رو روی بازوش می ذارم و ازش فاصله می گیرم؛ یه مانتوی مشـکی بلند با روسری سرخی که به صـورت لبانی بسته شده به تن داره.

- چیزی نیست.

سرم رو پایین می اندازم و با سـلام کوتاهی که به سـهراب میدم، به سمت آشپزخونه قدم برمی دارم؛ سهراب کنار در ورودی ایســتاده و به زمین نگاه می کنه و من به یاد

ندارم که رفتار فوق العاده بدی ازش دیده باشـــم. میشـــه تحملش کرد!

مامان پشت سرم میاد و وارد آشپزخونه میشه.

- نگران دادگاه و شـــکایتشـــون نباشی ها؛ فقط می خوان بترسونتت؛ کاری نمی کنن.

با پوزخند دســـت می برم و از آب چکان لیوانی برمی دارم؛ چقدر ســـاده و خوش خیاله! نمی دونه که حیدری تا پدر من رو در نیاره ول کن نیسـت! از شـانس بدم، گیر هر چی عقده ایه، می افتم.

- کاش همون اولش ازمون کمک می خواسـتی؛ حداقل این قدر شکه نمی شدیم!

لیوان زیر شیر آب سر ریز شده ولی نگاه خیره ی من لحظه ای ازش گرفته نمی شـه؛ شـکه شـده! آروم زمزمه وار، زیر لب میگم:

- بسه!

ولی انگار نمی شـــنوه که سر کوفت زدن هاش رو ادامه میده و حتی یه حالت حق به جنابی هم به لحنش اضـافه شده.

- اگه بهمون گفته بودی...

لیوان رو توی سینک رها می کنم و با فریاد به سمتش برمی گردم.

- بسه!

مامان بهت زده قدمی به عقب برمی داره و من از شـــدت فشـار و حرص با نفس نفس بهش خیره میشـم؛ حس می کنم همین الان سکته می کنم ولی پدری که سریع قدم به داخل آشـپزخونه می داره و لیوان آب رو دوباره پر می کنه مانع از اتفاقی که ممکن بود برام بیفته میشه.

@Vip Roman

„جاده‌سنتو

#پارت_261

چند قلوپ آب توی دهنم می ریزه و با گذاشتن لیوان روی سینک، دست روی شونه هام حلقه می کنم؛ من رو مقابل نگاه ناراحت مامان به سینه اش می چسبونه ولی قدرت حرف هایی که توی سینه دارم اون قدر زیاد هست که پسش بزنم و با قدم های بلند به سمت مامان برم.

- چرا هر وقت من با یه مشکلی روبه رو میشم میای و سر کوفت می زنی؟ می دونی زن عمو چی میگه؟ می دونی اون، این بلا رو سرم آورده؟ میگه بالا سرت مادر نیست، ما باید حواسمون به کار هایی که می کنی باشه. دیدی چطور حواسش بود؟ دیدی چطور گند زد توی زندگیم؟

بی اختیار تن صدام بالا رفته و فریاد گونه صحبت می کنم و حتی دست پدر که روی بازوهام می شینه و سعی می کنه من رو عقب بکشه هم، مانع نگفتن حرف هام نمی شه.

- چرا وقتی از کمر درد اشکم بند نمی اومد و حتی نمی دونستم که چیکار باید بکنم، نبودی؟ چرا وقتی داشتم از دبیرستان فارغ التحصیل می شدم نبودی؟ چرا توی خوشی هام نبودی؟ چرا الان که می خوان بندازنم زندان سر کله ی خودت و شوهرت و بچه هاش، باز پیدا شده؟

می خواد چیزی بگه که دســـتم رو بالا میارم و مقابل صورتش می گیرم؛ من نیازی به ترحم ندارم! شهریار به من قول داده که اوضـــاع این طوری نمی مونه؛ ولی من به قولی که بهش دادم عمل نکردم و تو دو روز به این حال افتادم. چطور از من می خواست که صبور باشم؟

- چطور تا اینجا تونســـتم، از اینجا به بعدش رو هم می تونم؛ تنهایی، بدون هیچ کمکی از ســمت شــما! نمک روی زخم من نباشید!

مامان دهنش بسته میشه و من می فهمم که تند رفتم ولی اون رو لایق غر زدن نمی بینم؛ وقتی از فشــار تنهایی روزی بیست ساعت می خوابیدم کجا بود؟ وقتی به اسم کنکور خودم رو با درس خفه می کردم تا سکوت خونه بهم فشار نیاره کجا بود؟ نمی خوام هم الان باشه!

سهراب اما با چهره ای ناراحت و پشیمون، پشت اوپن می ایسته؛ آروم میگه:

- فقط می خوایم بهت کمک کنیم.

خیلی جدی و بدون هیچ نرمشی، خیره بهش، بلند میگم:

- من نیاز به کمک شما ها ندارم؛ من خودم پدر دارم!

چند ثانیه شـــاکی بهشـــون نگاه می کنم که مامان آروم از آشـــپزخونه بیرون میره و کیفش رو از روی مبل برمی داره؛ ولی دوباره میاد و کنار ســـهراب می ایســـته. چرا باید دلم برای غم نشسته توی نگاهش به درد بیاد؟ چرا هیچ وقت با سازش نمی تونیم باهم حرف بزنیم؟

- هر وقت آروم شدی بهم زنگ بزن؛ به قرآن ما دشمنت نیستیم!

چیزی نمی گم که برمی گرده و قدم به سـمت در برمی داره؛ پشـت سرش سـهراب با خداحافظ کوتاهی قدم برمی داره ولی مامان دوباره به ســـمتم برمی گرده. چهره اش لحنش رو مصمم تر نشون میده.

- منتظر نمی مونم... خودم بهت زنگ می زنم.

میرن و با صـدای کوبیده شـدن در، من توی بغل پدر فرو میرم؛ پیشونیم رو به سینه اش می چسبونم و با نفس های

عمیق کشیدن سعی می کنم خودم رو آروم کنم. بعد از دو روز، به یه آرامش نسبی رسیدم.

- شما من رو نمی بخشی؛ نه؟

دستش بالا میاد و موهام رو باز می کنه؛ دست نوازشش که روی سرم می شینه، خستگی این چهل و هشت ساعتِ بدون خواب رو از تنم بیرون می بره.

- کی همچین حرفی زده؟

لبخند تلخی روی لب هام میاد؛ این مرد قلبش اندازه ی دریا وسیعه! ولی این باعث نمی شه که من از اشتباهات خودم بگذرم و با بخشش اون، چشم روی همه شون ببندم.

- فقط دارم دردسر درست می کنم؛ خودم متوجه ام!

از بغلش بیرونم میاره و خیره به صورتم یکی از ابروهاش رو بالا میده.

- حالا یه بار خواستی دردسر درست کنی ها!

بی اختیار از شـــدت مهربونیش زیر گریه می زنم و دســـت هام رو دور گردنش حلقه می کنم؛ من آدم شجاعی نیستم و مطمئنم اگه پدر هم می خواست باهام بد رفتاری کنه از ترس ســـکته می کردم. الان فقط دلم به بودن و حمایت های اون گرمه!

دست هاش بالا میاد و پشت کمرم رو نوازش می کنه.

- بسه؛ هلاک شدی.

با خجالت از بغلش بیرون میام؛ دستمالی از جعبه ی روی اوپن بیرون می کشه و به سمتم می گیره. تشکر می کنم و از دســتش می گیرم؛ همون طور که صــورتم رو پاک می کنم، پشت سر پدر که از آشپزخونه بیرون میره، قدم برمی دارم.

- الان قراره چی بشه؟

ورقه های روی عســلی رو که مثل روال همیشــه اونجان، جمع و جور می کنه و نیم نگاهی از گوشه ی چشم بهم می اندازه.

- پشیمونی از کاری که کردی؟

«جاده سنتو»

#پارت_262

انگشت هام رو به هم تاب میدم و بین جواب هایی که می تونم در جواب ســـوالش بدم، تردید به خرج میدم؛ نمی دونم بـاید چیکار کنم و این رفتـار پـدر تقریباً بـه نظرم عجیب میاد. حداقل انتظار ادامه ی اخم و تخمش رو داشتم!

- اگه بگم نه، خیلی پرروئم؟

دسـت هاش صـامت می مونن و با مکث کوتاهی سرش رو بلند می کنه و از روی شونه نگاهم می کنه؛ سریـع سر پایین می اندازم و لب زیر دندون می گیرم. چی گفتم! کمر صـاف می کنه و چند تا برگه ای که توی دسـتش داشـت رو روی میز می اندازه.

- نه... این فقط نشـون میده راهت اشـتباه نبوده؛ فکر می کردم پشیمونی و الان... خیالم راحت شد.

دوباره به کارش ادامه میده و با زدن دفتر و دستکش به زیر بغل، به سمت اتاقش میره که سریع و مثل گربه ای که دنبال مادرش افتاده، پشت سرش راه می افتم.

- چرا فکر می کردم شما که بفهمید از دستم عصبی می شید؟

با لبخند به میزش که صبح تمیزش کردم نگاه می کنه؛ من واقعا مرتب کردن وسایلش رو دوست دارم. هر چقدر از کار کردن فرار کردم این فقره رو به هیچ عنوان دوست ندارم از دست بدم. دوباره کتاب هاش رو روی میز می ذاره و با برگشتن و تکیه زدن به لبه ی میز به منی که کنار در ایستادم نگاه می کنه.

- کی گفته عصبی نشدم؟

من حتی از نظر خودم هم خیلی بیشتر از اون چیزی که باید، عجیب و غریبم! وقتی پدر هیچ چیز به کارهایی که کردم نمی گه، فقط دنبال اینم که بفهمم ازم عصبانیه یا نه؛ ولی وقتی می فهمم یه جوری بغض می جوشه و تا گلوم بالا میاد که بابا با کلافگی دستی توی موهای کوتاه و جوگندمیش می کشه.

- خیلی خب؛ باز آبغوره نگیر.

چند قدم به جلو برمی دارم.

- پس چرا باهام بد رفتاری نکردید؟

یکی از دســـت هاش رو باز می کنه که بدون اجازه توی بغلش می خزم و سرم رو به شـــونه اش تکیه میدم؛ من آرامشم رو گم کردم. آرامشی ـ که شبیه به بغل پدرم بود و الان حتی نمی دونم کجاست ولی نهایت تلاشم رو می کنم که خودم رو آروم کنم. منبع آرامش من این بغله!

دستش رو بین موهام می کشه و بوسه ای مثل همیشه روی فرق سرم می ذاره.

- این دختر نسبتاً قوی رو مدیون اون پسرم؟

لبم رو زیر دندون می گیرم ولی پدر من رو از خودش فاصله میده و خنده ی روی لب هام رو می گیره؛ سری به نشونه ی تأســـف تکون میده و با لحن بیخیال ولی با مزه ای میگه:

- آی نفس کش!

خنده ام شـــدت می گیره و پیشـــونیم رو به ســـینه اش می چســـبونم تا خنده ام رو نبینه؛ ضربه ی نســـبتاً آرومی با نوک انگشـــت هاش به پس سرم می زنه و خنده از لحن اون هم بیداد می کنه.

- نخند بچه؛ دختر هم دخترای قدیم!

با لبخند ازش فاصله می گیرم ولی نهایت تلاشم رو می کنم که نگاهم به نگاهش نیفته؛ خجالت بیخ گلوم رو گرفته و نمی دونم که چطوری از بین ببرمش. بابا هم می فهمه و کاری باهام نداره ولی نفس عمیق و آه مانندی که می کشه جیگرم رو می سوزونه.

- من می دونســـتم که بالاخره یه روزی باید از دور فقط دختر من باشی؛ ولی فکرش رو نمی کردم به خاطر اون شخصی که تو رو از من می گیره، همچین کاری انجام بدی!

نمی دونم چرا ولی دســـت و پام رو گم می کنم و با عجله میگم:

- من اولش فقط مریضم رو بیرون آوردم...

با احتیاط و چشم های ریز شده ای که به قیافه ی خنثیِ بابا خیره شده، ادامه میدم:

- باور کن!

چند لحظه با مکث و ابروهای بالا رفته بهم نگاه می کنه که این بار محکم تر زبونم رو گاز می گیرم؛ اون «اولش» چی بود که گفتم؟ یعنی بعدش اتفاق افتاده بوده و پدر به همون چیزی که سعی داشت از زیر زبونم بیرون بکشه رسیده! چونه ام به سینه ام می چسبه ولی لحظه ی آخر از گوشه ی چشم لبخند روی لب هاش رو دیدم!

- الان نفس کش رو با شدت بیشتری صدا بزنم؟

از کنارم رد میشه و از اتاق بیرون میره که سریع دنبالش میرم؛ مثل کسی که می ترسه تنها فرد دوست داشتنی که الان توی زندگیش داره رو از دست بده، بدو بدو دنبالش میرم و حتی وقتی که دست هاش رو می شوره هم رهاش نمی کنم.

به آشـپزخونه میره و یخچال رو باز می کنه که روی میز می شـــینم و پاهام رو بالا می کشـــم؛ برمی گرده و با دیدن صورت ناراحتم، بسته ی فریز شده ی مرغ رو روی کانتر می ذاره.

- ناراحت نباش این قدر؛ دیر یا زود داره ولی بالاخره همه چیز درست میشه...

نگاه پر از شیطنتی به صورتم می اندازه و چشم ریز می کنه.

- منم قیصر بازی هام رو در میارم!

اون حس بدی که توی وجودم جوونه زده اجازه نمیده، درســـت و حســـابی به حرفش واکنش نشـــون بدم و این باعث میشه فقط یه لبخند کوچیک بزنم.

- چطوری این مدت رو با اســـترســـش سر کنم؟ شـــکایت کردن...

پدر ظرفی رو پر از آب سرد می کنه و بسته ی مرغ رو توش می اندازه؛ بعد با بی قیدی شونه ای بالا میده و به سمتم می چرخه.

- نمی دونم؛ یه کار جدید شروع کن، برگرد پیش محمد، برو خونه شون با نامزدش آشنا شو. یه کاری بکن سرت گرم بشه.

«جاده سنتو»

#پارت_263

آهی می کشم که یه لحظه، حرف شهریار توی سرم جون می گیره؛ سه ماه تا تولد من مونده. من امید دارم که یه کاری می کنه و من دوباره می تونم ببینمش. ولی قرار که نیست همون طوری که من رو دیده، باز همون جوری باشم؟ باید تغییر کنم... باید بعضی رویا ها رو واقعی کنم!

سرم رو بالا میارم که این بار نگاه پدر رو مستقیم روی خودم می بینم؛ لبخندی می زنم و دست هام رو دو طرف بزنم، روی لبه ی میز وسط آشپزخونه می ذارم.

- می تونم برم گواهینامه بگیرم؟

بابا می خواست به سمت هال بره که با این حرفم برمی گرده و طوری چشم هاش گرد میشه که لبخند روی لب هام میام. حق داره؛ درصد این که من این خواسته رو داشتم باشم، زیر صفر بود و الان... همه چیز فرق کرده.

قیافه ی مصمم رو که می بینه که جلو میاد و صندلی میز رو می کشه و جلوی منی که روی میز نشستم می شینه؛ سرش رو پشت سر هم ولی آروم و با طمانینه تکون میده و لبخند خیلی خیلی کوچیکی لب هاش رو مزین می کنه.

- انگار این ریسکی که کردی زیاد هم بد نبوده؛ وجهه ی خوب هم داره!

چشم هام رو گرد می کنم و با اعتراض میگم:

- بابا قراره همه چیز رو به اون ربط بدید؟

طوری ســـوالی نگاهم می کنه که انگار می خواد بپرســـه، «ربط نداره؟» در حالی که هم من و هم اون می دونیم که بی ربط نیست. اگه شهریاری نبود اصلاً من روزی به فکر گرفتن گواهینامه می افتادم؟ قطعاً نه!

لبخندی که روی لب های پدر این بار با وضوح می شینه نشـــون میده که فکرم رو خونده و به زور داره جلوی خودش رو برای نخندیدن می گیره؛ یه روزی گفته بود با فکر کردن به ازدواج من دوست داره نذاره از خونه بیرون برم و کسی ـــ من رو ببینه ولی الان... انگار همه چیز فرق کرده.

- تو برو دنبال گواهینامه ات؛ منم به فکر ماشین می افتم.

سریع سرم رو به نشونه ی «نه» تکون میدم و دستی رو هوا می اندازم.

- نه، نه! نمی خواد خودتون رو زیر فشـــار بذارید؛ فقط گواهینامه بگیرم بسمه دیگه.

دست روی سر زانوهاش می ذاره و از روی صندلی بلند می شه؛ نگاهی چپکی به سمتم می اندازه.

- همینم مونده اون پسره بیاد هیچی نشده برای دختر من ماشین بگیره؛ اون قدری دارم که بعد از این همه سال یه ماشین زیر پای بچه ام بندازم.

یه حس شیرین زیر زبونم می پیچه؛ منی که نگران مخالفت بابا بودن دارم چیزی رو می بینم که توی خواب هم تصورش نمی کردم! اون حتی آینده ی من رو باهاش شریک می دونه و نمی دونم این همه اطمینان از برگشت شهریار از کجا میاد! شهریاری که حتی یه نگاه به صورتم نانداخت!

- بابا؟

هومی می گه و یکی از قابلمه های متوسط رو از کابینت پایینی بیرون میاره؛ جسارتی که پیدا کردم فقط به خاطر نرم رفتار کردن خودشه وگرنه عمراً اگه سر همچین چیز هایی باهاش حرف می زدم!

- میگم... اون یارو دیوونه اس ها؛ مشکلی...

یک دفعه به ســـمتم می چرخه که حرف توی دهنم می ماسـه؛ نمی دونسـت؟ پوزخندی گوشـه ی لبش می شـینه که بند دلم رو پاره می کنه و تا وقتی که حرفش رو به زبون بیاره تا مرز سکته میرم و برمی گردم.

- تو مثلاً خیلی سـلامت روان داری؟ کدوم آدم سـالمی یه دیوونه رو از تیمارستان فراری میده میارتش توی خونه ی نامزد دوستش؟

با چشـم های گرد شـده و بهت، معترض صـداش می زنم که «والله»ای می گه و قاشـــقی که توی دســـتش داره رو توی سـینک می اندازه. با اخم دسـت به کمر می گیره و به مرغ روی کانتر اشاره می کنه.

- پاشـو جمع کن خودت رو، بیا یه غذایی درسـت کن. دو روزه از اتاقت بیرون نیومدی!

می خندم و با یه حرکت از روی میز پایین میام.

***

بدون توجه به من، لباس هایی که روی میز ریخته رو، دونه به دونه توی آویز می اندازه و نگاه من لحظه ای از صـــورت آرومش تکون نمی خوره؛ نمی خواد چیزی بگه؟ چرا آدم های اطراف من صـد و هفتاد درجه با اون چیزی که فکرش رو می کردم متفاوت تر رفتار می کنن! جوری که کم کم دارم می ترسم.

سرش رو یک دفعه و بدون مقدمه بالا میاره و با دیدن نگاهم لبخندی می زنه که بین ریش بلندش گم میشه.

- امتحان افسرـیت چه تاریخیه؟ هنوز باور نمی شـــه که پشت فرمون می شینی!

گوشـیم رو که بدون نگاه کردن بهش روشـن توی دسـتم هست رو خاموش می کنم و توی جیب بارونیم می اندازم؛ پای راســـتم رو روی پای چپم میارم و با چشـــم های ریز شـــده از روی کنجکاوی، آرنج به زانو تکیه میدم و تنم رو جلو می کشم.

- محمد؟

متعجب از لحنم، سری تکون میده که گیج، نفسم رو به بیرون فوت می کنم. دو تا دستم رو به نشونه ی توضیح دادن، در حالی که انگشت هام از هم فاصله گرفتن، توی هوا می گیرم.

- مطمئنم که بابا به گوشت رسونده، پس چرا یه طوری رفتار می کنی که انگار هیچی نمی دونی!

پیرهن صورتی رنگی که داشت توی رگال آویزون می کرد رو همون جا رها می کنه و به سمتم میاد؛ صندلش رو از پشت میز برمی داره و با بالا کشیدن ساق شلوار مشکی رنگش روی صندلی می شینه.

- منتظرم خودت بگی.

«جاده سنتو»

#پارت_264

بی اختیار لب هام آویزون میشه و دوباره نگرانی به سمتم هجوم میاره؛ دست هام، بی حس روی پاهام می افتن و لحنم مزه ی زهر میده.

- ناراحتی از دستم؟

یه مکث طولانی و مرگبار می کنه؛ طوری که فاتحه ی رابطه ی بینمون رو می خونم. اون نمی دونه؛ یعنی هیچ کدوم از اون دوست های محدودی که دارم نمی دونن با هر رفتار ضد و نقیض اون ها، من رابطه ی بینمون رو تموم شده می بینم و تمام رویاهایی که باهاشون برای آینده ام ساختم، دود می شه و به هوا میره. ولی کاش بدونن!

بالاخره با خنده ای که می کنه، اون سکوت مزخرف برداشته میشه ولی خنده اش، بیشتر طعم زهر رو توی دهنم زنده می کنه.

- دیدی یکی یه کاری می کنه، آدم بیشتر از اون شخص از دست خودش عصبی میشه که چرا اون قدر باهاش خوب نبوده که بهش درباره ی اون موضوع بگه؟ یا مثلا عصبی میشه که یعنی چه رفتاری نشون داده اون شخص در حدی نبیندش که بخواد یه موضوع مهم رو باهاش به اشتراک بذاره؟

شـوکه و صـامت نگاهش می کنم و حتی نمی دونم که چی به زبون بیارم؛ اما غم نگاه و لحن محمد به قدری ملموس هســـت که به وجود من هم سرایت کنه و ناراحتی بهم تزریق بشـــه. بالاخره خودم رو جمع و جور می کنم و با لحن دلجویانه ای میگم:

- محمد شوخی می کنی؟ این که تقصیر تو...

با سرش که جدی و محکم به نشـــونه «نه» تکون داده میشه حرف توی دهنم خشک میشه.

- این که با من صـمیمی تر از نیلوفر بودی چیزیه که کسی بتونه ردش کنه؟

با ناراحتی «نه»ای زمزمه می کنم که لبخند تلخش بزرگ تر میشه و این اوج دلخوریش رو نشون میده؛ محمد فکر کنم سالی یک بار عصبی میشه!

- پس چرا به منم نگفتی؟

اون قدر سرخورده میگه که حتی یادم میره برای چی بهش نگفتم و فقط با دســـت و پایی که گم شـــده، جمله ها رو پشت سر هم می بندم.

- چون... چون حس کردم عصبی میشی. یا... یا می خوای جلوم رو بگیری!

روی صندلی لم میده و دست هاش رو توی جیب هودی یشمی رنگش فرو می کنه.

- مطمئن باش که می خواستم این کار رو بکنم؛ چون هیچ وقت دوســـت نـدارم توی دردسر افتـادن تو رو ببینم. درست مثل آقا محسن!

لبخند کوچیکی می زنم؛ میشـــه توی دلم اعتراف کنم که خوشـــحالم کـه بهش نگفتم؟ احتمـالاً اگـه بفهمـه هیچ پشـــیمونی به خاطر بیرون آوردن شـــهریار از تیمارســـتان ندارم و در عوض حتی از کارم راضیم، دیگه تو صورتم هم نگاه نکنه. ولی بعضی چیز ها رو که نمی شه گفت.

لبخندم رو که می بینه از جا بلند میشـــه و دوباره به کارش می رسه؛ منم از روی صندلی کنده میشم و به طرف رگال هایی که هودی ها رو آویزون کرده میرم. هودی هایی که سِت هستن و بیشتر کاپل ها ازشون می برن. یه ستی که هودی مردونه اش کرمی و هودی زنونه اش طوسی رنگه رو برمی دارم. اشکالی داره که در عوض مقداری از حقوقم این ها برای من باشه؟ معلومه که نداره!

برای این که حواس محمد رو پرت کنم، آروم به ســـمت ســاک دســتی هامون میرم و طوری نشــون میدم که انگار دارم مرتبشــون می کنم ولی هودی هایی که برداشــتم رو تا می زنم و توی یکیشــون می ذارم. برمی گردم و نیم نگاهی به محمدِ مشغول به کار می اندازم.

- ولی محمد بابام خیلی بیشــتر از تو متعجبم کرد؛ فکر می کردم خیلی عصبانی بشه.

- از کجا می دونی نشده؟

شونه ای بالا می اندازم و دور از چشمش ساک دستی رو کنار کیفم می ذارم و دوباره به سمتش میرم.

- چون هیچی به روم نیاورد.

چند تا آویزی که تی شرت های صـورتی و سـفید رنگ رو توشـــون آویزون کرده برمی داره و به ســـمت یکی از رگال های بزرگ مغازه میره.

- خب قرار نیســـت که هر چیزی رو روت بیاره؛ اون قدر هم شـــخصـــیت فانتزی نداره که بگیم واقعاً براش مهم نیســت دخترش مدت هاســت به یه پسر_روانی کمک می کنه.

گیج و منگ سری تکون می دم و دست برای کمک جلو می کشم تا لباس ها رو مرتب کنم.

- پس... پس برای چی این قدر آرومه و هیچی بهم نگفت؟

محمد آروم و بعد بلند می خنده؛ اون قدر بلند که صدای قهقهه اش توی فضـای ســاکت و خلوت مغازه ی بزرگ بپیچه.

- چون بچه ی منزوی و محتاطش بالاخره یه اشـتباه ازش سر زده.

همون لحظه بهم می رسه و دماغم رو با دو تا انگشت اشاره و وسطش می کشه که اخمی می کنم و سرم رو عقب می کشم.

- من منزوی نیستم!

دو دستش به نشونه ی تسلیم بالا میاد و اون طرف میز می ایسته.

- خیلی خب! فقط خواستم بدونی پدرت توی پشت صحنه به خونت تشنه ست.

ناراحت و سرشکسته میگم:

- ولی کاش به روم می آورد.

محمد پوکر نگاهم می کنه که شونه ای بالا می اندازم؛ حتی خودم هم نمی دونم چرا ولی شاید این طوری کمتر احساس عذاب وجدان می کردم. من به اعتمادش پشت پا زدم و اون رسما هیچی نگفت؛ شاید اگه می گفت دیگه بهم اعتماد نمی کنه الان آروم تر بودم! ولی مطمئنم اون

موقع هم راضی نبودم! من رو خدا هم نمی تونه راضی نگه داره!

محمد که تغییر حالم رو حس می کنه، برای عوض کردن حال و هوام خنده ای دوباره سر میده.

- مدرکت باطل شد؟

هر کسی جای من بود با این سوال خون گریه می کرد ولی من هم همراهش می خندم و ساق دست هام رو به میز تکیه میدم تا کمی تنم به سمت جلو کشیده بشه.

- مگه مدرک گرفته بودم؟ ولی آره... نیومده سوراخ شد؛ از دانشگاه بیرونم کردن.

محمد سرش رو بالا می کشه و با حالت مسخره ای اجزای صورتش رو در هم م پیره.

- چقدر هم که تو ناراحت به نظر میای!

می خندم و دستی به موهام می کشم تا زیر روسری بزرگ طرح زبرام، صاف بایستن. یاد وعده و وعید های شهریار

می افتم و بی اختیار طرح لبخندی روی لب هام نقاشی میشـــه. اون طوری که اون مطمئن حرف می زد، مطمئنم که من رو به آرزوم می رســـونه. یعنی... کنار همدیگه این راه رو می ریم!

نفس عمیقی می کشـم و با حس های بهتری به محمد نگاه می کنم.

- فقط به امید این که این روز ها می گذره و روز خوب می رسه، دووم آوردم.

- تاریخ دادگاهت کِیه؟

و باز هم، این محمده که مرهم درد هایی میشـه که شـاید هیچ کس ازشون باخبر نمیشه و نخواهد شد!

«پایان فصل دوم»

***

«جاده سنتو»

#پارت_265

هر کسی جای من بود با این سوال خون گریه می کرد ولی من هم همراهش می خندم و ساق دست هام رو به میز تکیه میدم تا کمی تنم به سمت جلو کشیده بشه.

- مگه مدرک گرفته بودم؟ ولی آره... نیومده سوراخ شد؛ از دانشگاه بیرونم کردن.

محمد سرش رو بالا می کشه و با حالت مسخره ای اجزای صورتش رو در هم میره.

- چقدر هم که تو ناراحت به نظر میای!

می خندم و دستی به موهام می کشم تا زیر روسری بزرگ طرح زبرام، صاف بایستن. یاد وعده و وعید های شهریار می افتم و بی اختیار طرح لبخندی روی لب هام نقاشی میشه. اون طوری که اون مطمئن حرف می زد، مطمئنم که من رو به آرزوم می رسونه. یعنی... کنار همدیگه این راه رو می ریم!

نفس عمیقی می کشم و با حس های بهتری به محمد نگاه می کنم.

- فقط به امید این که این روز ها می گذره و روز خوب می رسه، دووم آوردم.

- تاریخ دادگاهت کِیه؟

و باز هم، این محمده که مرهم درد هایی میشه که شاید هیچ کس ازشون باخبر نمیشه و نخواهد شد!

«پایان فصل دوم»

***

«شروع فصل آخر»

- هنوز هم باورم نمی شه تو کمکم کردی!

چند قدم به جلو برمی داره و بین مردمی که با عجله از پله های دادگستری پایین می‌رن، روی پاشنه ی پا می‌چرخه و با اون لبخند محوی که روی لب هاش نشسته، دست به سینه می گیره.

- چرا؟ من کـه از همون اولش گفتم می‌تونی روی من حساب کنی؛ رو هوا که حرف نمی‌زنم.

یکی از ابروهام رو بالا می‌دم و دسـتی به قسـمت چونه ی مقنعه ام می‌کشم تا آزاد بشه و راه نفسم رو باز کنه.

- فکر نمی‌کردم این قدر دوسـت و رفیق وکیل و پارتی کلفت داشته باشی.

شـونه ای بالا می‌ده و خنده ای می‌کنه؛ این چند روزه فهمیدم به جین علاقه ی زیادی داره و امروز هم یه کت جین تیره تن کرده. تنها چیزی که به مزاجم خوش نمیاد شـباهت بیش از حدش به سـهیله ولی با اون هم میشـه کنار اومد.

نگاهم رو که روی خودش می‌بینه، تک خنده ای می‌زنه و نگاهش رو دور و اطرافمون می‌چرخونه.

- نقشه ی قتلم رو می‌کشی؟

شونه ای بالا میدم و به سمت پله ها میرم؛ متوجه میشم که سهراب هم پشت سرم قدم برمی داره و به خاطر همین نمی‌چرخم تا نگاهش کنم. پایین پله ها و قسمت جلویی ساختمون چند تا نیمکت با فاصله گذاشتن؛ کنار اولین نیمکت می‌ایستم و به سمت سهراب برمی گردم.

- من هنوز متوجه نشدم چطوری تونستی خلاصم کنی!

یه طرف نیمکت می شینم و اون هم بدون تعارف کنارم می شینه؛ کاش همون اولش مامان گند نمی زد به رابطه مون و من این قدر نسبت بهش گارد نداشتم.

- دختر دایی این شهریار مشوقه، شکایتش رو پس گرفت؛ فقط شکایت تیمارستان مونده بود که اون رو هم با یکم زیر لفظی می شد حلش کرد.

با چشم های ریز و منتظر نگاهش می کنم تا حرفش رو تصحیح کنه و بگه که اشتباه کرده ولی وقتی متعجب به نگاهم خیره میشه، چشم گرد می کنم و خودم رو به سمتش می کشم.

- دختر دایی شهریار؟ به دختر داییش چه ربطی داره که بخواد از من شکایت کنه؟

سهراب از لحن من خنده ای می کنه و دستی داخل موهای روشنش می کشه.

- انگار دختر داییه همونی بوده که آورده بستریش کرده، نامزد هم بودن انگار؛ پسره فهمیده ازت شکایت کرده، مجبورش کرده شکایتش رو پس بگیره. اسمش رو دیدم یادم رفته... اسم کوچیکش که اصلاً یادم نیست ولی انگار فامیلیش شاهد بود.

پوزخندی می زنم و با حساسیت آشکاری میگم:

- شقایق!

سهراب مثل کسی که انگار چه چیز مهمی رو کشف کرده باشه بشکنی رو هوا می زنه.

- آره آفرین.

بعد انگار تازه می فهمه ماجرا از چه قراره که با شک نگاهم می کنه و لبخند معناداری گوشه ی لبش می شینه اما من بی توجه به اون نگاهم رو به جلو میدم و دست هام رو

بین زانوهای به هم چســـبیده ام حبس می کنم. این حال جدیده! این حالی که دوست دارم تک تک موهای شقایق رو بکشم خیلی زیاد عجیبه!

- می خوام یه چیزی بگم.

بی حواس «هوم»ای میگم ولی حتی نگاهش نمی کنم که بخوام بدونم چی می خواد بگه.

- می خوام که عذرخواهی کنم.

چند ثانیه طول می کشـــه تا با فکر مشـــغولم حرفش رو درک کنم و سر به ســـمتش بچرخونم؛ آرنج به زانوهاش تکیه داده و چهره ی جدی به خودش گرفته.

- بابت؟

دوباره دســت بین موهاش می بره و نگاه ازم می دزده؛ انگار از چیزی که می خواد بگه مطمئن نیســـت یا شـــاید هم خجالت می کشه.

- می خوام بابت اولین برخوردمون که زیاد خوب نبود ازت معذرت خواهی بکنم؛ می دونم که به خاطر اون موضـــوع

چقدر از من بدت میاد و دوست دارم که جبران کنم. نمی گم مثل برادر چون می دونم پدرم کاری کرده که ابداً دوست نداری هیچ ارتباطی با من داشته باشی. ولی اگه مثل یکی از دوست هات قبولم کنی، قول می دم هر کاری که از دستم برمیاد انجام بدم.

نگاهش رو با استرس به سمت صورت خونسردم می کشه؛ وقتی صامت بودنم رو می بینه، سری تکون میده که بی قید شونه ای بالا می اندازم.

- اوکی!

«جاده سنتو»

#پارت_266

اون حجم از استرسی که توی صورتش بود دود میشه و به هوا میره.

- واقعاً؟ انتظارش رو نداشتم.

دوباره به روبه رو نگاه می کنم و لب هام رو یک طرف صورتم جمع می کنم.

- راستش... شاید به کمکت نیاز داشته باشم.

بدون این که بخواد ادامه ی حرفم رو بشنوه میگه:

- اگه به خاطر دادگاه و اینا قبول کردی لازم نیست این قدر سریع جوابم رو بدی؛ من بالاخره کمکت می کنم، نگرانش نباش.

سری به نشونه ی «نه» تکون میدم و با آه آرومی که می کشم، چشم هام یه نقطه ی نامعلومی رو هدف می گیره.

- می خوام واقعاً کدورت بین خودم و مامان رو درست کنم؛ می دونم خیلی چیز ها درست نمیشه ولی... این طوری خیلی بیشتر عذاب می کشیم. هر دومون! نمی دونم چرا ولی بیشتر حس می کنم تقصیر خودمه؛ هر بار با دست کشیدمش و با پا پس زدم.

بین حرفم می پره و باعث می شه که نگاه به سمت صورتش بکشم؛ چشم هاش از این فاصله عسلی، زیتونی

به نظر می رسـن و موهاش زیر نور مایل آفتاب روشـن تر به نظر می رسه.

- نه! تو هم حق داری؛ من چندین بار به فریبا خانم گفتم که خیلی کوتاهی کرده. همیشه هم مجابش کردم این قدر عقب نکشه و کار هایی که نکرده رو جبران کنه ولی هر بار ترسـیده و عقب کشـیده. الان اگه خودت همکاری کنی مطمئنم که به نتیجه ی خوبی می رسید.

سری تکون میدم و به زمین خیره میشـم؛ یعنی روزی می رسـه که مامان و من مثل یه مادر و دختر نرمال بتونیم کنار همدیگه باشـیم؟ بعید اما شـیرین به نظر می رسـه؛ توی این دنیا هزاران نفر وجود دارن که پدر و مادرشـون طلاق گرفتن و با هر دو والد رابطه ی خوبی دارن. چرا باید من جزو اون کسایی باشم که از دیدن مادرش محروم و به محبتش تشنه ست؟

برای این که فکرم رو پرت کنم، با لبخند شرارت باری به سمت سهراب برمی گردم.

- یادته با چه مصـیبتی مجبورت کردم یه خانم کنار اسـم مامانم بگی؟

چپکی نگاهم می کنه که خنده ی آروم ولی با صـــدایی می کنم و تو همون لحظه حیدری همراه با اســـتاد ســـپهری بیرون میان؛ با پله هایی که اون طرف ســاختمون هســت پایین می رن ولی من از لباس هاشـون می شـناسـمشـون و فکری که ذهنم رو از اول جلســـه ی دادگاه به خودش مشغول کرده بود رو به زبون میارم.

- استاد سپهری چرا صورتش اون شکلی شده بود؟

ســهراب کمی تنش رو از روی نیمکت بلند می کنه تا بتونه گوشیش رو از جیب پشت شلوارش بیرون بیاره.

- انگار میگن اون مریضه زدتش.

چشــم هام گرد می شــه و تا می خوام چیزی بگم صــدای شـــهریار توی سرم می چرخه؛ «مرتیکه سرت داد زد»، «عیب نداره، خودم دهنش رو سرویس می کنم». تو یه لحظه برق نگاه شـــهریار جلو روم جون می گیره و دلتنگی اون قدر بهم فشـار میاره که نگاهم رو به زمین می دوزم، تا چشم های نم دارم رو سهراب نبینه.

قرار بود زود همه چیز رو درســـت کنه ولی یه طوری عین خیالش نیست و منم هیچ جوره نمی تونم برم ببینمش که انگار اصـــلاً براش مهم نبوده! نکنه هیچ وقت نیاد و هیچ وقت، به هیچ کدوم از قول هایی که داده عمل نکنه؟ نکنه من دلم رو به یه مشت دروغ خوش کردم و باید هزار تـا پـاییز منتظر بمونم تـا یـه ســـالی روز تولـدم من رو خوشحال کنه و کنارم باشه؟ نکنه حماقت کردم!

- می خوای برسونمت خونه تون؟

اگه یه کلمه حرف بزنم بغضـــم می ترکه و اصـــلاً دلم نمی خواد سر بالا بگیرم؛ من الان یه جایی رو برای تخلیه ی دلتنگی هام می خوام. اما نه اتاق شـــهریار توی خونه ی علیرضا و نه ویلا در دسترسه که بتونم جایی این دل ناآروم رو آروم کنم. فقط باید صـــبر کنم و من حتی نمی دونم قولی که بابت صبر کردنم به شـهریار دادم نتیجه ای داره یا نه!

در جواب نگاه منتظر ســـهراب که روی تنم ســـنگینی می کنه، سری به نشـــونه ی «نه» تکون میدم و به ســـمت

مخالف نگاه می کنم؛ باد نسبتا سردی که اومدن پاییز رو به گوش ملت می رسونه، می وزه و منی که هر سال روز تولدم بی مورد ترین روز سال بود، امسال براش روز شماری می کنم. نکنه آذر امسال، حتی متعفن تر از سال های قبل باشه؟

- پس من برم؟ باید شاهین رو از مدرسه بردارم.

یکم خودم رو جمع و جور می کنم و پشت سر هم پلک می زنم تا اشک نشسته توی چشم هام ناپدید بشه ولی می دونم که صدام اون قدر خواهد لرزید که می فهمه چه بلایی سر احوالم اومده. سر به سمتش می چرخونم و با وجود این که صورتمو به سمتش گرفتم نهایت سعی ام رو می کنم که به چشم هاش نگاه نکنم.

- آره مرسی؛ واقعاً خیلی بهت زحمت دادم. بدون تو قطعاً خیلی وضعیت بد می شد.

می بینم که لبخند می زنه ولی اون قدر مصنوعیه که حتی من هم متوجه اش می شم؛ از جا بلند میشه و بالای سرم می ایسته ولی من حتی نا ندارم که روی پاهام بایستم.

- خواهش می کنم؛ کاری نبود... خداحافظ.

انگار نمی خواست بره؛ به احتمال زیاد حرف داشت برای گفتن، سوال داشت برای پرسیدن، دلیل داشت برای موندن ولی حال من اون قدری زار هست که نخواد بمونه. شاید قبل از این ماجرا ها اگه کسی_ بهم می گفت یه روزی جلوی دادگاه روی نیمکت می شینی از ترس سکته می کردم.

«جاده سنتو»

#پارت_267

ولی الان تنها چیزی که برام مهمه درست بودن قول و قرار های شهریاره؛ من حاضرم تمام این مشکلات رو به جون بخرم ولی مطمئن باشم که شهریار، به قولش پایبند می مونه و برمی گرده. اصلاً مگه اون چشم ها می تونن چیزی به جز صداقت رو داد بزنن؟

حتی اگه دروغ گفته باشه، حتی اگه همه‌اش به خاطر خوش کردن دل من باشه، من بی اندازه دلم برای خش

صداش تنگ شده؛ برای اون نگاه که مستقیم و مثل یه نظامیِ بدون احساس که بهم خیره میشد، له له می‌زنم. من حتی یه عکس و ویدیو ازش ندارم و بعضی وقت ها که نمی‌تونم درست تصورش کنم، به مرز جنون می‌رسم.

از جا بلند می‌شم و با فرو کردن دست هام توی جیب بارونی مشکی رنگم، به سمت خیابون قدم برمی دارم؛ هر قدمی که به جلو میرم خاطرات یکی یکی توی سرم جون می‌گیرن. حق می‌دم به خودم؛ نزدیک پنج هفته‌ست که شهریار رو ندیدم و توی خوش بینانه ترین حالت اگه بخوام روز تولدم ببینمش باید شش هفته ی دیگه صبر کنم.

صبر، صبر، صبر... اون قدر با این واژه غریبم که دوست دارم موقع شنیدنش سرم رو به دیوار بکوبم تا اون قدر خون ریزی کنه که صبر کردن از سرم بیفته؛ این تقصیر من نیست که دوست دارم همین الان شهریار رو ببینم. دلم بی قراری می کنه و من در مقابل این مدل بی قراری کردنش، هیچ چیزی بلد نیستم.

دستم رو بالا میارم و آیفون رو فشار میدم که بدون مکث باز می شه؛ انگار نیلوفر پشت در نشسته بود تا برسم و در رو باز کنه. پاهام اون قدر درد می کنه که دوســـت دارم ســاعت ها یه جا بشـینم و هیچ کس از من نخواد از جام تکون بخورم. ولی متاســـفانه آپارتمان جدید علیرضـــا آسانسور نداره و من مجبورم که تمام سه طبقه رو با پله بالا برم.

نزدیک دو ســـاعت تمام پیاده راه رفتم و وقتی به خودم اومدم که جلوی ســـاختمون ایســـتاده بودم؛ اگه الان می خواستم تنها بمونم قطعاً فکر و خیال از پا درم می آوردن. چه جایی بهتر از کنار علیرضـــا و نیلوفر بودن وقتی همه چیز رو می دونن و مدام دلداریم می دن؟

نیلوفر با اون ســـت بلوز شـــلوار طرح ویکتوریا ســـکرت، جلوی در ایسـتاده و با دیدن من سـلام بلند بالایی میده و دســـت هاش رو برای بغل کردنم باز می کنه. با خنده اول زیپ نیم بوت هام رو باز می کنم و بعد توی بغلش فرو میرم. همون طوری که من رو سفت توی آغوشش گرفته

و من از روی شـــونه اش به داخل نگاه می کنم، بوت هام رو از پا در میارم.

- چطور بود دادگاه؟

ازش جدا میشـــم و با لبخند به لپ های سرخش نگاه می کنم؛ چقدر این مدل آرایش به صورت گردش میاد.

- خوب بود؛ فکر کنم همه چیز ختم به خیر شـــد... فقط یه جلسـه دادگاه دیگه هسـت که اون رو من لازم نیسـت برم؛ وکیل خودش حل می کنه.

دسـتش رو پشـــت کمرم می ذاره و به داخل راهنماییم می کنه؛ با دیدن علیرضـــا که قاب عکس به دســـت بالای نردبون ایسـتاده با خنده سـلامی میدم که چشـم غره ای بهم میره.

- اون از دوســـتت که از صـــبح من رو مثل میمون از این دیوار و اون دیوار آویزون کرده، اینم از تو کـه نیومـده خنده رو شروع کردی... سلام!

آروم آروم با پله ها پایین میاد و من دستم رو توی دست دراز شـــده اش می ذارم؛ با لذت نگاهم رو دور و اطراف هال بزرگشون می چرخونم. پر از کارتون های وسایل نو و جهیزیه ی نیلوفره و بوی نو تمام خونه رو در بر گرفته.

- پس عروسی افتادیم!

کیفم رو روی مبلی که هنوز کاور پلاستیکیش کنده نشده می ذارم و به دو تا دری که احتمالاً اتاق خواب و سرویس باشـــه نگاه می کنم. از نیلوفر شـــنیده بودم که خونه تک خوابه ســـت و چون قبلاً با حســـام شریک بودن، به اون اندازه بزرگ نیســـت ولی الان می بینم که واقعا خونه ی راحتیه.

نیلوفر با ســـینی چای از آشـــپزخونه بیرون میاد و اول به سمت علیرضا که تازه روی مبل نشسته می گیره.

- نه خیر؛ فعلاً عروسی نداریم.

ابروهام رو بالا میدم که مقابل من می ایســـته و من با برداشـــتن ماگ توی ســـینی تازه می فهمم که کافی میکس آورده.

- والله ما شـــنیدیم که اول جهاز میارن بعد عروسی می گیرن، شما می خواین چیکار کنین؟

علیرضـا نگاهش رو بین منی که روی دسـته ی مبل غازی رنگ نشـسـتم و چهره ی مردد نیلوفر که دسـت به سـینه کنارم ایسـتاده می چرخونه و با خم شـدن، ماگش رو روی عسلی می ذاره.

- ما تصمیم گرفتیم که تا وقتی کار شهریار درست میشه و برمی گرده صبر کنیم.

حس می کنم تمام تلاش هام برای به یاد نیاوردن شهریار و قولش، می شـــکنه و دوباره خاطره هاش روی سرم هوار میشـــه. سریع با یه اخم ظریف سر پایین می اندازم و با ماگ بازی می کنم.

- ولی من پیشـــنهاد می کنم که منتظر نمونید؛ مشـــخص نیست که اصلاً بیاد یا...

با صـدای خنده ی علیرضـا سرم رو بالا میارم؛ خاک رو از روی تیشرت کرمی رنگش می تکونه و با بهت می خنده.

- تو که نمی خوای بگی به برگشـتنش شـک داری؟ فکر کن یه درصد!

«جاده سنتو»

#پارت_268

برعکس اون ها که فکر می کنن دارم شـــوخی می کنم یا هر چیز دیگه ای، فی الواقع این موضـوع برای من خیلی گرون تموم شـده؛ طوری که چند روزه خواب شـده آرزوم و هر بار ناامید تر از لحظه ی قبل می شم.

- چرا نباید شک کنم؟

با لحن جدی ولی اون لرزشی که ته صـــدام هســـت، انگار می فهمن کـه اوضـــاع واقعاً خیطـه؛ چون نیلوفر نگاه نگرانش رو ســمت علیرضـا می کشـونه و علیرضـا با چند

دقیقه تأخیر نگاه متعجبش رو جمع و جور می کنه. صاف می شینه و سیس جدی به خودش می گیره.

- به من اعتماد داری؟

دوست دارم بگم من الان حتی به خودم هم اعتماد ندارم ولی فقط بی حس و حال و جواب، به صورتش نگاه می کنم و باعث می شم که با چشم های گرد شده، تک خندی بزنه.

- بسم الله! نداری؟

کلافه سری به معنای داشتن تکون میدم که خنده اش رو جمع می کنه و با تکیه دادن آرنج به زانو، به جلو خم میشه.

- خیلی خب؛ حالا که داری، می خوام بهت بگم که حتی اندازه ی سر سوزن هم به برگشتن شهریار شک نکن؛ اون شاید از لحاظ روحی و روانی مشکل داشته باشه ولی می دونیم که خیلی مطمئن قول داده. حتماً بهش عمل می کنه.

دست خودم نیست اگه با ناامیدی و نفرت تمام میگم:

- اگه فقط مطمئن دروغ گفته باشه چی؟ اگه همه مون رو گول زده باشه؟

قبل از این که علیرضا با دهن باز بخواد چیزی بگه، نیلوفر سریع روی مبل می شینه و انگشت اشاره اش رو به سمتم می گیره.

- آ، آا! بذار من یه چیزی بگم... آدم این طوری تهمت زدنی، بعدش که خلافش ثابت شد، دهنش با عذاب وجدان صاف میشه. از من گفتن!

بی توجه به علیرضایی که نسبت به تجربه ی نیلوفر «آره؟»ی کش داری میگه از جا بلند میشم و با بغل گرفتن بازوهام، به سمت پنجره ای که هنوز پرده و پوششی ـ نداره میرم. تهران، این روز ها آلوده ترین حالت خودش رو داره و من ترجیح میدم این گرفتگی نفسم رو به این موضوع ربط بدم.

نیلوفر و علیرضا ساکت شدن و انگار گذاشتن که من با افکارم کنار بیام ولی چه کنار اومدنی وقتی هر لحظه بدتر از قبل میشه؟ الان فقط نیاز دارم به زبونشون بیارم تا مغزم ساییده نشه.

- شما افکار من رو درک نمی کنید؟

نگاهم به سمت بالا کشیده میشه و صدای آروم علیرضا با خیره شدنم به خورشید دم ظهر، بلند میشه.

- بگو تا درکت کنیم؛ این طوری فقط یه دیو از شهریار توی سرت می سازی. اون بنده خدا هم که دستش به اینجا نمی رسه و حتی نمی تونه از خودش دفاع کنه!

یه چیزی از اعماق وجودم فریاد می زنه که نگو؛ بذار خودش بیاد بعد گلگی بکن، حرف هات رو بزن، ازش توضیح بخواه. ولی الانی که فقط تکرار مکرراته، جلوی کسایی که هیچی از زندگی شهریار نمی دونن، چیزی به زبون نیار. هر باری که بابا از شهریار پرسیده به حرف این ندا گوش دادم ولی الان... اگه حرف نزنم، مغز و قلب و وجودم از هم می پاشه.

- شـهریار هویتش رو، زندگی رو، حتی بعضی- از خاطراتش رو گم کرده بود؛ یعنی یه داسـتان ها و درام‌هایی رو تعریف می کرد که هیچ وقت اتفاق نیفتاده بود. خیال پردازی می کرد و سناریو می ساخت؛ یه بار ناصر بچه ی شـقایق بود و یک بار بچه ی خودش، یه بار از شـقایق بچه داشـت و بار دیگه شـــقایق همسرـــ برادرش بود، یک بار خاتون مادرش و بار دیگه مادربزرگش بود؛ اندازه ی موهای سرم برام داســـتان گفته بود و من آخرش فهمیدم که ناصر برادرش بوده و هیچ وقت ارتباط بقیه ی شخصیت های داســـتان هایی که می گفت رو درک نکردم. هر کاری می کنم، هر طوری کـه می خوام فکرش رو بکنم، بـاز بـه مهارتش توی دروغ گفتن ایمان میارم.

با صـورتی خیس از ناامیدی و سردرگمی به سـمتشـون برمی گردم و دســـتم رو روی ســـینه ام می ذارم؛ یه چیزی توی سینه ام سنگینی می کنه.

- یک بار من سـاده رو که داشـتم به زور جای پام رو بین مشـــکلات ســـفت می کردم، طوری با حرف هاش گول زد که برداشتم بردمش پشت بوم تیمارستان؛ بعدش فهمیدم قصدش خودکشی بوده و اگه خودش رو پایین می انداخت من خیلی وقت بود که بیچاره شده بودم. می دونید... الان

که فکرش رو می کنم شهریار خیلی وقت ها تا خرخره بهم دروغ گفته و من هر بار مثل کور ها نادیده اش گرفتم!

در مقابل نگاه بهت زده ی نیلوفر و آروم علیرضا، با گریه، خنده ای می کنم و پر از درد بهشون خیره میشم.

- باورتون میشه با یه صحنه سازی و دو تا داد و مظلوم نمایی من رو مجبور کرد که به خواسته اش جواب مثبت بدم و از اون خراب شده بیرونش بیارم؟ این آدم دروغ گو نیست؟

هزار بار توی دلم سر خودم داد می زنم که «نه، نیست!»؛ هزار بار دلم از این همه نا انصافی که در حقش می کنم آتیش می گیره. اما دلتنگی و دلنگرونی طوری بهم فشار میارن که به هر فکری توی سرم چنگ می زنم و آخر سر دیوونه میشم. فقط خوابی که از چشم هام حروم شده به کمکم میاد و من خیلی وقت ها حتی همون رو هم ندارم!

نفسم از گریه بالا نمیاد و با پایین انداختن سرم، به لباسم روی سینه، چنگ می اندازم که نیلوفر با نگرانی از جا بلند میشه و قدمی به سمتم میاد.

- آروم باش...

«جاده سنتو»

#پارت_269

بین حرفش میرم و با دســـت هایی که مقنعه رو روی سرم چنگ زدن، سری تکون میدم.

- نمی تونم، نمی تونم، نمی تونم!

دو تا قدم به عقب برمی دارم که کمرم به قســـمت برآمده ی پایین پنجره می خوره و درد تا عمق وجودم نفوذ می کنه اما من چشـم های خیسـم رو بالا میارم و با صـدایی پر از گریه و خستگی می نالم.

- من دیدمش؛ من اون شـهریاری که خسـته و سرشـکسـته بود دیدم. همه ازش می ترسیدن، اعتقاد داشتن که درست بشـو نیسـت و فقط دوز داروهایی که مغزش رو به فنا می داد رو بیشـتر می کردن ولی من اون پسر_بچه ای که زخم خورده بود رو لمس کردم.

این بار با سوز بیشتری میگم:

- من فقط ازش انتظار دارم که برگرده، همین!

نیلوفر با دو قدم بلند خودش رو بهم می رسونه و توی بغلش می گیرتم که صدای گریه ام بلند میشه؛ یادم نمیاد برای دوری کسی_ تا حالا این قدر بهانه گیری کرده باشم ولی این بار... دوست دارم از دلتنگی دست توی سینه ام بکنم و قلبی که هیچ حرفی حالیش نیست رو در بیارم و جلوی سگ بندازم!

نیلوفر دستش رو نوازش وار روی کمرم می کشه و بوسه ای روی گونه ی خیسم می ذاره؛ من چقدر بابت داشتنش خوشحالم!

- درست میشه عزیزم؛ خودت رو اذیت نکن.

از روی سرشونه ی نیلوفر، با وجود این که از من بلند تره و مجبورم روی انگشت های پام بایستم، می بینم که علیرضا از جا بلند میشه و با کلافگی دستی توی موهاش رد می کنه.

- درکت می کنیم نبات؛ مطمئن باش وقتی برگشـــت همه ی اینها رو برات توضـیح میده و این نگرانی ها برات رنگ می بازه.

چشـــم روی همدیگه می ذارم و با ناامیدترین لحنی که از خودم سراغ دارم زمزمه می کنم:

- اگه برنگشت؟

- اون وقت ما می ریم و با پیدا کردنش دهنش رو سرویس می کنیم. کار سختی که نیست!

اون قدر بامزه میگه و فیگوری که می گیره باعث می شـــه خنـده ی بی جون و آرومی بکنم و از بغـل نیلوفر بیرون بیام؛ ولی اون مثل یه خواهر، حمایت گرانه، کنارم می ایسته و دست دور کتفم حلقه می کنه.

علیرضـــا که می بینه کمی حالم جا اومده همون طور که روی مبل می شینه، شونه ای بالا می اندازه.

- این قدر منفی نباش دختر!

دو تا دستش رو مثل دو تا خط روبه روی همدیگه می گیره و جدی نگاهم می کنه.

- به قول معروف خودت رو بذار توی قدر مطلق تا مثبت شی!

بعد، جدی دستش رو به سمت مبل روبه روش می گیره.

- حالا بیا بشین!

نیلوفر با خنده «بی مزه»ای بهش میگه و نمی دونه که من روانی چقدر به این بی مزه بازی ها نیاز دارم! نیلوفر کمکم می کنه تن سِر شـدم رو روی مبل هوار کنم و بعد خودش برای آوردن لیوان آب به آشـپزخونه میره. علیرضـا خم میشـه و با برداشـتن جعبه ی دسـتمال کاغذی، اون رو به سمتم می گیره.

- بیخیال این فکر و خیال ها، بگو ببینم... شـهریار هنوز بستریه؟

ورق دسـتمال کاغذی بیرون می کشـم و آروم اشـک های روی صورتم رو پاک می کنم؛ مقنعه‌ام حتی خیس شده!

- نه انگار، خانواده اش اومدن دنبالش.

همون لحظه نیلوفر با یه آب معدنی کوچیک از آشپزخونه بیرون میاد و حرفم رو می شنوه.

- خب پس می تونیم امیدوار باشیم که به زودی همه چیز رو حل می کنه و برمی گرده.

علیرضا سعی می کنه دور از چشم من براش چشم غره بره و اشاره کنه که حرفی نزنه ولی نیلوفر بالا سر من می ایسته و همراه با باز کردن درِ آب معدنی، پشت چشمی برای علیرضا نازک می کنه.

- خیلی خب علیرضا چشمات چپ شد.

قلپی از آب رو می خورم اما آتیش شعله ور شده توی سینه ام اون قدر فروزانه که با این چیزها آروم نمی گیره؛ فقط با بغل شهریاری که بهش معتاد شدم آروم میشه. من دلم برای اون ماه گرفتگی کنار چشم چپش تنگ شده و هیچ کس نیست که این دلتنگی رو درک کنه!

یک دفعه نیلوفر جفت دست هاش رو به هم می کوبه که از جا می پرم و متعجب نگاهش می کنم؛ شور و شیطنت از چشم هاش می باره.

- بسه آبغوره گرفتن؛ پاشو می خوایم خونه ی دوست تازه عروست رو بچینیم!

چشم های دردناکم که می سوزن، گرد میشن و صدای پر از بهت علیرضا بلند میشه.

- نیلوفر توی این وضعیت؟ بیا برو، خودم کمکت می کنم زود تمومش کنی.

ولی نیلوفر چشم غره ای به سمتش می ره و با گرفتن بطری از دستم، اون رو روی میز عسلی، کنار ماگ کافی میکسم می ذاره.

- تو دخالت نکن؛ دو روز دیگه که خودش خواست ازدواج کنه، قراره از من بیگاری بکشه.

در اوج ناباوری می خندم و دوباره سرپوشی روی نبودن های شهریار زده میشه.

***

«یک ماه بعد»

«نمانده در دلم دگر توان دوری
چه سود از این سکوت و آه از این صبوری»

بابا میگه من هیچ وقت صـــبور نبودم؛ یعنی از همون موقعی که نوزاد بودم و گرسـنه، تا سـینه ی مادر به دهنم برســـه، اون قدر جیغ و داد می کردم که نفســـم می رفت. بزرگ تر که شـــدم بدتر شـــد؛ برای هیچ کدوم از لحظه های خوبم صـــبر نکردم و اون ها هم در نهایت نامردی هیچ وقت نرسیدن.

«تو ای طلوع آرزوی خفته بر باد
بخوان مرا تو ای امید رفته از یاد»

«جاده سنتو»

#پارت_269

نگاهم رو به سمت ماشین بغل و دختر و پسری که چفت همدیگه نشستن می کشم؛ همون طور که خیره نگاهشون می کنم دست روی بالا بر شیشه می ذارم و شیشه رو بالا می کشـــم تا صـــدای آهنگی که قلبم رو مچاله می کنه به گوشم نرسه. اما ضعیف، هنوز هم گوش هام رو پر کرده.

از هر چیزی، مخصـوصـاً دلتنگی بیزارم؛ حس می کنم توی دو ماه اندازه ی ده ســـال پیر شـــدم. دلم نمی خواد هیچ کاری انجام بدم، جواب هیچ کدوم از دوســـت هام رو نمیـدم، بـه جز پـدر بـا هیچ کس دیگـه ای وقـت نمی گذرونم. دوســت دارم اون قدر توی اتاقم بمونم تا در باز بشه و شهریار بیاد.

با صـدای اعلان گوشـیم سر به سـمت صـندلی شـاگرد می چرخونم و می بینم که نیلوفر از اینســتاگرام یه پســتی برام فرستاده؛ به جلو نگاه می کنم و وقتی از کیپ بودن ترافیک مطمئن میشـــم، برش می دارم و روی اعلان می زنم تـا

دایرکتش باز بشه. یه پست فرستاده و زیرش چند تا فیک اسمایل گذاشته.

روی پست می زنم و با خوندن جمله به جمله ی کپشنش، خودم، جلوی چشم هام جون می گیرم.

«مدام چشم هام تصویر تو رو به یاد میارن و من هر بار سعی می کنم با آب چشم هام تصویرت رو پاک کنم ولی هر دفعه مامان ازم ناامید میشه.

من که گریه نمی کنم من فقط چشم هام رو آب می زنم اما اون درکم نمی کنه؛ لباس رو که بشوری چروک می شه پس چشم هام حق دارن بعد از شسته شدن سرخ بشن ولی انگار این موضوع برای مامان عادی نیست که هر بار می پرسه «گریه کردی باز؟»

ولی من که هیچ وقت گریه نمی کنم؛ تو بهم گفتی صبر کن و دلتنگی نکن چون برمی گردی. منم الان هفت سال و هفت ماه و هجده روز هست که به حرفت گوش کردم.

تو که موقع رفتن خداحافظی نکرده بودی؛ تو گفته بودی به امید دیدار دوبارمون. پس یعنی قراره برگردی ولی فکر نمی کنی رفتنت خیلی طول کشیده؟ گله ندارم ها ولی

وقتی دوســـتام با ترحم نگاهم می کنن دوســـت دارم روز رسیدنت رو توی دهنشون بکوبم.

شاید هم دلم می خواد اومدنت رو توی دهن اون قسمت از مغزم که مدام از سر کاری بودن دیدارت حرف می زنه بکوبم. ولی صدات با صدای بلندی توی سرم میگه: «من نیازم تو رو هر روز دیدنت، از لبت دوست دارم شنیدنه» و همه چیز رو خراب می کنه.

یادته از فریدون برام می خوندی؟ تمام این هفت سـال از فریدون گوش کردم تا بیای و به جاش برام بخونی ولی تو انگار دلت برام تنگ نشده که نمی خوای برگردی.

اما من لاپوشونی می کنم دوست نداشتنت رو، نیومدنت رو، سر کار گذاشـــتنم رو. ولی یادت باشـــه تا آخر عمرم نیازم تو رو یک بار، فقط یک بار دیگه دیدنت!»

چشم هام رو روی همدیگه فشار میدم و بدون ناراحتی از جانب شـکسـتن گوشی داشـته باشـم اون رو روی صـندلی پرت می کنم که سر می خوره و زیر صندلی می افته ولی من حتی ذره ای بابتش ناراحت نمی شم. جفت دست هام رو روی صـورتم می ذارمو نفس های عمیق می کشـم تا آروم بشم ولی مگه میشه؟ لعنت بهت نیلوفر!

با بوق ماشین پشتی، دست از روی صورتم برمی دارم و اون فاصله ی نیم ماشینی که جلوم باز شده رو پر می کنم تا دست از سر بوق زدن برداره. خب زهرمار! مثلاً این قدر جلو افتادی که چی بشه؟ مگه قراره پرواز کنی؟ از آینه چپ چپی نگاهش می کنم که فکر کنم حتی نمی بینه و اهمیت نمیده.

سر به سمت بغل می چرخونم؛ روی پل هوایی ماشین متوقف شده و می تونم خورشیدی که ساعت هفت بعد از ظهر، داره غروب می کنه و آسمون رو زیبا کرده ببینم. نیلوفر می گه، سندم غروب گرفتم؛ تا آفتاب پایین میره، پرخاشگر و نا آروم و خسته میشم و فقط می خوام به آسمون زل بزنم.

بلاخره ترافیک جلو روم باز می شه و می تونم با جنون سرعتی که تازه متوجهش شدم، کنار بیام؛ پام رو روی گاز فشار میدم و اصلاً برام مهم نیست عاقبت این سرعت قراره چی بشه. چطور تا الان متوجه نشده بودم که این قدر به پشت فرمون نشستن علاقه دارم؟ شهریار دیگه

چی ها رو توی منی که هیچی از خودم نمی دونم کشـــف کرده؟

I got my driver’s license last week»
من هفته پیش گواهینامه رانندگیم رو گرفتم

Just like we always talked about
همونی که ما همیشه راجبش حرف میزدیم

Cause you were so excited for me
چون تو برای من خیلی هیجان زده شده بودی

To finally drive up to your house
تا اینکه بالاخره به طرف خونه تو رانندگی میکنم

But today I drove through the suburbs

اما من امروز در حومه (اطراف) شهر رانندگی کردم

Crying ’cause you weren’t around
گریه میکردم چون تو این اطراف نبودی»

دست چپم رو به شیشه تکیه میدم و انگشت هام رو جلوی دهنم می گیرم؛ بس نیست این همه صبر و صبوری و دلتنگی؟ کاش حداقل یه راهی بود تا بهش بگم، من خسته شدم! اصولاً هیچ کاری نکردن و منتظرش بودن، کار خیلی مزخرفیه ولی بقیه چه می دونن از ترس توی دلم؟ چه می دونن که من می ترسم برنگرده و من تا آخر عمرم منتظر بمونم؟

And you’re probably with that blonde girl»
و تو احتمالا پیش اون دختر بلونده ای

Who always made me doubt
همونی که همیشه منو به شک می نداخت

«جاده سنتو»

#پارت_270

She’s so much older than me

اون خیلی از من بزرگتره

She’s everything I’m insecure about

اون همه چیزی که من راجبش احســاس ناامنی می کنم رو داره»

توی جاده می افتم؛ تاریکی هوا باعث شـده، چراغ های دو طرف جاده روشن باشه. توی این جاده ی خلوت و چراغ های روشنش باید بترسم ولی... من اومدم که به یاد بیارم؛ شب آخری که مثل یه رویا می مونه رو به یاد بیارم!

Yeah, today I drove through the suburbs»

آره، من امروز در حومه (اطراف) شهر رانندگی کردم

?Cause how could I ever love someone else‘

چون من چطور می تونم یه شـخص دیگه ای رو دوسـت داشته باشم؟»

محمد چند روز پیش که به زور من رو تا مغازه کشـــیده بود، ازم پرسـید اگه یه روزی برنگرده، چیکار می کنم؟ نمی دونم چرا مدام این ســوال رو می پرســن... انگار می خوان منی کـه چهـار روز از تولـدم گـذشـــتـه رو آروم کنن ولی چطوری؟

And I know we weren’t perfect»

و می دونم ما در کنار هم بی نقص نبودیم

But I’ve never felt this way for no one

اما من هیچوقت حسی رو که با تو داشتم رو با کس دیگه ای تجربه نکرده بودم»

با لبخند آروم و خسته ای نفسم رو لرزون بیرون میدم؛ چطور می تونم حسی که با شهریار داشتم رو با کس دیگه ای تجربه کنم؟ می دونم زندگی اون قدر فراز و نشیب داره که بالاخره کنار کس دیگه ای قرار می گیرم ولی... آخه مگه این انصافه؟

And I just can’t imagine»

و من نمیتونم تصور کنم

How you could be so okay now that I’m gone

چطور میتونی حالا که من رفتم انقدر اوکی و نرمال باشی

Guess you didn’t mean what you wrote in that song about me

فکر کنم اون چیزایی که در اون آهنگ راجب من نوشته بودی حقیقت نداشت»

توی کوچه ای که ویلای عموی علیرضا هست می پیچم و آروم جلوی در توقف می کنم؛ چرا اومدم اینجا؟ قصدم

موقع بیرون زدن از خونه چال کردن تمام خاطرات شهریار بود ولی... الان دارم با چی روبه رو میشم؟

Cause you said forever, now I drive alone ‘» past your street

چون تو گفتی تا ابد، اما حالا من دارم تنها خیابون تو رو رد می کنم»

خسته، سرم رو به صندلی تکیه میدم و نگاهم رو به در می دوزم؛ چقدر قشـنگ تونسـته بود تولدم رو، بدترین تولد عمرم بکنه! حتی اگه بخواد بیاد، چطور یادم بره که توی جمع محدود عزیزان و دوســـتام، همه اش چشـــمم به گوشی و در بود؟

And all my friends are tired»

و همه دوستام خسته شدن

Of hearing how much I miss you, but

از شنیدن اینکه چقدر دلم برات تنگ شده، اما

I kinda feel sorry for them

من یه جورای احساس تاسف میکنم واسه اونا

Cause they’ll never know you the way that ‘ I do, yeah

چون اونا هیچوقت جوری که من شناختمت نشناختنت، آره

Today I drove through the suburbs

امروز من در حومه (اطراف) شهر رانندگی کردم

And pictured I was driving home to you

و تصـــور کردم کـه در حـال رانـدگی بـه طرف خونـه تو هستم»

دیروز عروسی نیلوفر و علیرضـــا بود؛ اون ها چه گناهی داشـــتن که تا تولد من خانواده هاشـــون رو راضی کردن تا

عروسی رو عقب بندازن و خبری نشد؟ مگه باید مثل من تمام تولدهام رو منتظر می موندن؟ فکر می کردن خیلی ناراحتم ولی... واقعیت این بود که من، از اعماق قلبم براشون خوشحال بودم!

اما این چشـــم های لعنتی اجازه نمیده تا خوشـــحالیم رو نشون بدم!

And I know we weren’t perfect»

و میدونم ما در کنار هم بی نقص نبودیم

But I’ve never felt this way for no one

اما من هیچوقت حسی رو که با تو داشتم رو با کس دیگه ای تجربه نکرده بودم

And I just can’t imagine

و من نمیتونم تصور کنم

How you could be so okay now that I’m gone

چطور میتونی حالا که من رفتم انقدر اوکی و نرمال باشی

Guess you didn’t mean what you wrote in that song about me

فکر کنم اون چیزایی که در اون آهنگ راجب من نوشـــته بودی حقیقت نداشت

Cause you said forever, now I drive alone ‘ past your street

چون تو گفتی تا ابد، اما حالا من دارم تنها خیابون تو رو رد می کنم»

اســـتارت می زنم و شروع به حرکت می کنم؛ خیابون ها، خیلی بیشـــتر از اون چیزی که باید خلوته و این کمی ترس به دلم راه می ده. اما بیشـــتر از چشـــم های اشـــکی که راه دیدم رو مختل کردن می ترسم.

Red lights, stop signs»

چراغ های قرمز، تابلوهای ایست

I still see your face in the white cars, front yards

من هنوز هم روی ماشـــین های ســـفید صـــورت تو رو میبینم، توی حیاط های جلویی

Can’t drive past the places we used to go to

نمی تونم رانندگی کنم و از جلوی جاهایی که ما قبلا می رفتیم رد بشم

Cause I still f—in’ love you, babe‘

چون من هنوز هم شدیدا دوست دارم، عزیزم»

اشـکم با شـدت بیشـتری می چکه و به سرعت از جایی که اون شـــب ماشـــین رو نگه داشـــته بود تا به درد و دل هام گوش کنه عبور می کنم.

Sidewalks we crossed»

پیاده روهایی که ما رد کردیم

«جاده سنتو»

#پارت_271

I still hear your voice in the traffic, we’re laughing

من هنوز هم توی ترافیک صـدا تو رو میشـنوم که داریم میخندیم

Over all the noise

توی این همه سروصدا

God, I’m so blue, know we’re through

خدایا، من خیلی غمگینم، میدونم همه چیز تموم شده

But I still f—in’ love you, babe

اما من هنوز هم شدیدا عاشقتم، عزیزم»

با صـــدای زنگ گوشـــیم، به شـــدت ماشـــین رو به کنار خیابون هدایت می کنم که قلب خودم از استرس تپش می گیره؛ به بابا راجع به بیرون اومدنم چیزی نگفتم! با نگرانی خم میشـم و گوشـیم رو از پایین صـندلی برمی دارم که با دیدن شـماره ی افتاده روی اسـکرین، اخم هام به شـدت در هم می ره.

اون موقعی که بهم ایمیل زدن، از بلاک لیسـت شـماره ی تیمارسـتان رو بیرون آوردم و سـیو کردم؛ و بعدش که اون قضـــایا پیش اومد یادم رفت از گوشـــیم پاک کنم و الان، خیلی برام ســـواله که برای چه کاری بهم زنگ زدن اما حقیقتاً جرأت جواب دادن ندارم!

همون طوری که دســـت چپ روی فرمونه و خودم رو به سـمت صـندلی شـاگرد خم شـدم، اون قدر به صـفحه ی گوشی خیره می مونم تا تماس قطع بشه؛ میام نفس راحتی بکشـم ولی دوباره صـفحه ی گوشی روشـن می شـه و این بار بدون فوت وقت جواب میدم.

- بله؟

- خانم رستگار؟ سلام؛ حیدری هستم. فکر نکنم نشناسید.

دندون قرچه ای می کنم که مطمئناً به گوشش می رسه؛ اما سعی می کنم لحنم رو آروم جلوه بدم.

- سلام؛ مشکلی پیش اومده؟

- البته که نه! تازه از مشکلاتی که درست کرده بودید گردن خالی کردیم؛ ولی متأسفانه این بار باید بیاید تیمارستان چون یه کار مهم داریم باهاتون.

اخم در هم می برم و جدی و مصمم می گم:

- من کاری اونجا ندارم؛ الان هم اگه اجازه بدید می خوام قطع کنم؟!

بدون این که دلم بخواد منتظره شنیدن حرفش باشم، می خوام قطع کنم که با صداش دستم روی هوا می مونه.

- خانم رستگار! باید یه چیزی رو از اینجا تحویل بگیرید.

بلافاصله گوشی رو کنار سرم قرار میدم و نور امیدی توی دلم روشن میشه.

- چه چیزی؟

- شما لطفاً تا ساعت نه خودتون رو برسونید اینجا و این رو تحویل بگیرید که از صبح ما رو دارآویز کردن به خاطر دیر تحویل دادنش.

بهت زده زمزمه می کنم:

- چی؟... کی؟

پوزخند صـــدا داری می زنه و من چرا حتی ذره ای به اون صدای پر از تمسخرش واکنش نشون نمیدم؟

- کی شما رو اینجا به جز اون کسی که جان فشانی کردید و از تیمارستان بیرونش بردید می شناسه؟ هفته ی پیش یه جعبه براتون فرســـتاده که ما یادمون رفته زنگ بزنیم و اطلاع بدیم. اگه نیازش ندارید بندازیمش...

بین حرفش می پرم و با عصبانیت و صدای تقریباً بلندی میگم:

- میام! میام! یعنی چی که بندازیمش بره؟

صدای متعجبش نشون میده که واکنشم بیش از اندازه ضایع بوده.

- من کِی گفتم بندازم بره؟ میگم اگه الان نمی خوای می اندازم توی صندوق پستی بیا بعداً بردار.

سریع «میام»ای میگم و بدون این که منتظر حرف دیگه ای باشم، گوشی رو قطع می کنم؛ نور، از زخم هایمان وارد می شود!

***

- این برای شماست.

از وقتی که رسیدم سعی کردم اخم هام رو ذره ای از هم باز نکنم و قیافه ی جدی به خودم بگیرم؛ در مقابل تمام تلاش هایی که حیدری برای به خاک سیاه نشوندن من به

کار برده بود! اما بعید می دونم با دیدن اون باکس مشـکیِ مخمل، برق چشـم هام مخفی بمونه. همین که نیشـم باز نشده خودش یه موهبت الهیه!

حیدری مشـــت هاش رو روی میز می ذاره و کمی به جلو خم میشه؛ به منی که چشم هام از اون باکس بزرگ تکون نمی خوره، خیره می مونه.

- هفته ی پیش از تبریز پســت شـــده بوده؛ اما نظافتچی گذاشـــته بودتش کنار و من پریروز دیدمش. اون روز هم شروع تمدید ســـالانه ی بعضیـــ بیمارها بود و به خاطر همین دیر شد.

کمر صاف می کنه که نگاه من هم همراه باهاش بالا میاد.

- تا اینکه امروز صبح مدام و پشت سر هم از جناب آقای مشـوق که توپش هم حسـابی پر بود زنگ و پیام داشـتیم که قراره به خاک سیاه بنشـونمتون. ما هم برای جلوگیری خواستیم بسته رو به خودتون تحویل بدیم!

پوزخند گوشــه ی لبش و لحنی که تمســخر ازش چکه می کنه باید بهم بربخوره ولی فقط منتظرم که حرف هاش تموم بشه تا باکس رو بردارم و داخلش رو ببینم.

- چرا هیچ تلاشی برای اخراج نشدن نکردی؟

یکه خورده، از این ســـوال بی جاش، مکثی می کنم و بعد آروم شونه ای بالا میدم.

- چه تلاشی باید می کردم؟

با همون پوزخند میزش رو دور می زنه و دســت توی جیب شــلوارش فرو می بره؛ به ســمت پنجره میره و نگاهش رو بین گلدون های کوچیکی که اونجا گذاشته، می چرخونه.

- اون وکیلی که من دیدم... اون طوری که ازت دفاع کرد و تمام شکایت های ما رو با خاک یکسان کرد، می تونست به راحتی کاری کنه که اخراج نشی.

به سمت منی که یه لنگه پا وسط اتاق ایستادم برمی گرده و با چشم های ریز شده نگاهم می کنه.

- تو که این طوری برای رشـــته و مریضـــت خودت رو به آب و آتیش زدی... ارزشش رو داشت که این قدر راحت بیخیالش بشی؟

«جاده سنتو»

#پارت_272

یکی از ابروهام رو بالا میدم و ساکت موندن رو دیگه مجاز نمی دونم.

- شـــما همونی نبودید که توی دادگاه داد می زدید من به درد این رشته نمی خورم؟

همون طور که سر تکون میده، گردن به ســـمت پایین کج می کنه و از بالای چشم نگاهم می کنه.

- ولی هنوز هم به نظرم، به عنوان یه تازه کار، واسه ی یه مریض جان فشانی کردی!

چیزی نمی گم و فقط نگاهش می کنم که دســـتش رو به سمت باکس روی میز می گیره.

- می تونی برش داری؛ فکر کنم به خاطر تشکر باشه.

دوست دارم تا جون دارم هر چی از دهنم در میاد رو بهش بگم؛ اگه شهریار روز تولد من پیشم نبود یا... من پیشش نبودم، فقط به خاطر سهل انکاری اینهاست! اگه من از شهریار متنفر شدم و خواستم که برای همیشه توی دلم چالش کنم فقط و فقط تقصیر پشت گوش انداختن های حیدریه!

ولی به جای این ها جلو میرم و باکس رو برمی دارم؛ نمی تونم جلوی خودم رو برای سوال پرسیدن بگیرم و به خاطر همین، با فاصله ی چند قدم از حیدری می ایستم و جسورانه به صورتش نگاه می کنم.

- میشه بپرسم کی اومد دنبالش؟

یکی از ابروهاش رو بالا میده و با قیافه ی پیروز نگاهم می کنه.

- ولی شما عضوی از اینجا نیستید که من بهتون اسرار مریض رو بگم!

اخمی می کنم و بی قید شـــونـه ای بـالا می انـدازم؛ بـا «خداحافظ» آرومی به ســـمت در میرم که وســـط راه با صداش مکث می کنم.

- ولی خب... چون یه جورایی از کاری که کردید، درســـته کـه غیر اخلاقی بود، خوشـــم اومـده؛ ترجیح میـدم بـه سوالاتتون جواب بدم.

تو دلم پایکوبی به راه می افته ولی یه مدتیه که یاد گرفتم هر حالی که بهم دست میده رو توی صورتم نمایان نکنم؛ به خاطر همین خیلی عادی و خونسرـد به ســمتش برمی گردم و منتظر نگاهش می کنم که قدمی به جلو برمی دارد.

- فکر کنم خبر داری که یه خانمی ازت شـکایت کرده بود؛ نامزد و دختر داییش بود. این پسره هم اصلاً توجهی بهش نمی کرد تا این که یه آقای مســـنی اومدن و ترخیصـــش کردن... پدرش بود!

چشـم هام گرد میشـه و توی خاطراتی که برام گفته دنبال اسمی به نام پدر می گردم ولی هیچ چیز پیدا نمی کنم!

- ولی من هنوز معتقدم ایشـون نیاز به درمان داشـتن؛ اما نظر پدرشـون چیز دیگه ای بود! البته که داروهای سراسر اشـــتباه آقای ســـپهری هم کم تأثیر توی جلو نرفتن روند درمانش نداشت.

داروهای اشـتباه! یعنی هر کسی_ که شـهریار رو بیرون از تیمارستان می دید می فهمید که یه بلایی اینجا سرش میارن که بیرون از این چهاردیواری این قدر حالش بهتر بود!

- میشـه بپرسـم مشـکلش چی بود که باعث اینجا اومدنش شده بود؟

به میز تکیه میده و یکی از پاهاش رو از جلوی اون یکی عبور میده؛ دسـت به جیب نگاهم می کنه و من خسـتگی رو از صـورتش می خونم. این مرد خیلی بیشـتر از سـپهری به فکر تیمارسـتان و مریض هاسـت! حتی خیلی بیشـتر تلاش می کنه!

- همون طور که می دونی، از نظر روانشـناختی سـوگواری پنج مرحله داره؛ انکار، خشم، دعوا، غم و پذیرش! شهریار

مشوق یکی از مهم ترین افراد زندگیش رو به بدترین شکل ممکن از دســـت داده بود و به خاطر رفتار نادرســـت اطرافیان و ســـن کمش، نتونســـته بود از مرحله ی انکار بیرون بیاد. سـال ها توی یه برزخ دسـت و پنجه نرم کرده بود تا پاش به اینجا باز شـــده بود. بقیه اش رو هم که می دونی!

اخم در هم می برم و دلم، بیشـــتر و بیشـــتر برای شـــهریارِ صبور پر می کشه؛ پس کی وقت دیدنش می رسه؟

- چطور خانواده اش اجازه داده بودن اینجا باشه؟

- تا جایی که من فهمیدم انگار همه اش زیر سر نامزده بوده؛ باباهه خبر نداشت اصلا!

متعجب و گیج دوباره خداحافظی می کنم و با سرعت هر چه تمام از تیمارســـتان بیرون میرم؛ توی خیابون، روی نیمکتی که کنار تیر چراغ برق قرار داره می شـــینم و به سرعت در باکس مشکی رو باز می کنم که با دیدن داخلش، دهنم باز می مونه.

یه دسته گل رز خشک شده اولین چیزی هست که چشم هام رو به سمت خودش می کشه؛ آتیشیِ. آتیشی. و مرتب طوری خشـــک شـــدن که حتی می ترســـم با دســـت زدن بهشـــون، نظمشـــون رو بهم بزنم. باکس رو بالا میارم و بو می کشـم که با پیچیدن بوی گل توی مشـامم، لبخند روی لبم میاد و چشم هام تر می شه. چقدر ناامید بودم!

یه پوشه ی کوچیک کنار گل هاست؛ برش می دارم و درش رو می خوام باز کنم ولی چسـب شـده و اون قدر تلاش بی فایده می کنم تا اینکه پاره میشه و عکس های کوچیکی که داخلش هسـت، توی جعبه و روی زمین می ریزه. متعجب به عکس های خودم که توی سـایز کوچیک چاپ شـدن نگاه می کنم.

متعجب جعبه رو روی نیمکت می ذارم و خم می شـــم از روی زمین عکس ها رو جمع می کنم؛ توی ســـالنِ ویلا، آشـپزخونه، روی مبل، توی حیاط. همه و همه جا عکس من رو طوری که خودم متوجه نشـــدم گرفته. پس به خاطر همین گوشیش رو می خواست!

با عجله کاغذ تا شـــده ای که جزء دیگه ی وســـیله های داخل جعبه هست رو برمی دارم و بازش می کنم؛ یه آدرس که اولین کلمه اش «تبریز» هسـت رو نوشـته و پایین با یه خط خوش و درشت نوشته:

«امیدوارم که خیلی زود بیای و ببینمت

شهریار»

***

«جاده سنتو»

#پارت_273

***

صـــدای قدم هام روی ســـنگ ریزه های کنار جاده حس خوبی بهم میده؛ یادم نمیاد کِی توی عمرم از همچین جاده ای گذشتم!

- سرماش یه طرف؛ باید جاده رو ببینی. با هزار تا سـلام و صـلوات رسـیدم به اینجا؛ حقیقتاً نمی دونم با چه جرأتی قراره بقیه اش رو برم.

با آرامش میرم و جایی که اگه یه قدم دیگه بردارم پایین دره می افتم، می ایســـتم؛ ابهتش اون قدر زیاده که بی اختیار موهای تنم ســـیخ میشـــه. اگه فقط یه قدم دیگه به جلو بردارم هیچ چیز ازم باقی نمی مونه! با قدمی که به عقب می کشم، صدای نیلوفر توی گوشم می پیچه:

- چی چیو سرما مهم نیســـت؟ خوب نرفتیم ها علیرضـــا؛ وگرنه من الان قندیل بسته بودم.

صدای ضعیف علیرضا از پشت تلفن به گوش می رسه.

- تو چرا همه اش داری از حاشیه حرف می زنی؟ بده ببینم گوشی رو.

باد سردی می وزه که باعث میشـه شـونه هام رو جمع کنم و به ســمت ماشــین برم؛ نگاهم رو دو طرف جاده ی تک بانده می چرخونم و چیزی جز کوه و خاک نصـــیبم نمی شـــه. به قول اون آقایی که ازش آدرس پرســیدم، توی این فصل از سال هیچ کس هوس رفتن به این منطقه رو نمی کنه.

انگار نیلوفر به جای این که گوشی رو به علیرضا بده، اون رو روی اسپیکر می ذاره که صداش رو از دور می شنوم؛ سلام و احوال پرسی می کنم و من تکیه ام رو به ماشین میدم و به سوالش گوش میدم.

- راحت راه رو پیدا کردی؟ دیگه هر چی باشه راه روستا و ییلاقه!

با سوالش، حرصی که توی وجودم آروم گرفته بود، دوباره سر باز می کنه و اخم هام تو هم میرن؛ دستی که باهاش گوشی رو نگرفتم و نوک انگشت هاش از سرما سِر شده رو توی جیب کاپشن کوتاه سرمه ای رنگم فرو می کنم.

- معلومه که نه! می دونی چی حرصم می ده؟ برداشته برای من آدرس نوشته که از اون سر دنیا پاشم بیام اینجا، بعد اون قدر گم شدم و راهم رو پیدا نکردم که یه اسنپ گرفتم افتادم دنبالش. می دونی راننده اسنپه چی میگه؟ میگه اگه آدرس از جاده سنتو می نوشت خیلی راحت تر می تونستی راه رو پیدا کنی. ولی به جاش چیکار کرده؟ برداشته از یه جاده ی فرعی و دور آدرس زده! قشنگ سه

چهار ساعت معطل بودم چون اون جاده از وسط شهر می گذشت و اصلاً نمی دونستم که باید چیکار کنم!

علیرضا به زور خودش رو کنترل می کنه که صدای خنده اش بلند نشه ولی از لحنش مشخصه که دلش می خواد به حالم هر و هر بخنده!

- خیلی خب حالا حرص نخور.

اخم هام با شدت بیشتری تو هم میرن و از سرما و حرص، دندون قروچه ای می کنم.

- چطور حرص نخورم؟ توی شهر غریب منرو آواره کرده!

این بار دیگه جلوی خودش رو نمی گیره و با صدای بلند می خنده.

- باشه باشه! رسیدی بهش، عوضش رو دربیار... بیخیال اینا، من هنوز درک نکردم شهریار با اون همه دبدبه کبکبه چطور توی روستا زندگی می‌کنه؟!

دســـتم رو بالا میارم و شـــال موهری که روی شـــونه هام افتاده رو بالا می کشـم؛ یه لحظه به دور و اطراف نگاه می کنم و با دیدن خلوت بودنِ بیش از حدش، لرزی به تنم می افته. اینجا اگه سرم رو هم بِبُرن هیچ کس باخبر نمی شه!

- انگار خونه‌شـــون تو تبریزه؛ ولی بیشـــتر توی این ییلاق می‌مونن. شـــهریار مادرشـــه انگار. البته من که هنوز چیز خاصی نمی‌دونم؛ اینارو هم دارم حدس می‌زنم.

یه لحظه خنده ام می گیره و با خنده میگم:

- مطمئن باش اطلاعات برســـه دســـتم، خودم میام و می‌ذارم کف دستتون.

علیرضا هم می خنده و توی یه لحظه جدی میشه؛ کم کم داره همپایه ی محمد برام عزیز میشه!

- باشـه؛ مواظب خودت باش. دیدی خوابت میاد رانندگی نکن ها... نباید تنها می‌رفتی.

تک خنده ای می کنم و تکیه ام رو از ماشـــین می گیرم؛ به سمت درِ طرف شاگرد میرم و فلاکس رو از روی کفی برمی دارم.

- نه بابا؛ خواب چی؟

می خوام بگم «هنوز وقت خواب نیســـت» که صـــدای حرصی و در عین حال پر انرژی نیلوفر بین بحث من و علیرضا جفت پا میاد.

- آره، آره! خواب می‌خواد چیکار؟ الان از ذوق داره زمین گاز می گیره.

نمی دونم به کجا ولی چشـــم غره ای میرم و نمی تونم جلوی خنده ام رو بگیرم.

- نیلوفر تو یکی درباره ی ذوق صحبت نکن.

علیرضا که می دونه اگه من و نیلوفر بخوایم بحث کنیم تا فردا صبح طولش میدیم، بین حرفمون می پره.

- باشـــه بحث نکنید؛ نبات زود تر برو که به تاریکی نخوری؛ از خودت بهمون خبر بده.

گوشی رو با شونه ام ثابت نگه می دارم و آب داغ رو توی لیوان یک بار مصرف می ریزم.

- خیلی‌خب؛ مرسی بچه ها. فعلاً.

گوشی رو قطع می کنم و روی صندلی می اندازم؛ بسته ی کوچیک قهوه ی خالص رو از داشـــتبرد برمی دارم و توی لیوان خالی می کنم. مزه مزه اش که می کنم صـــورتم از شـــدت تلخیش به هم می پیچه؛ هنوز هم نمی دونم ملت چطور وقتی کافه میرن، قهوه ی بدون شیر و شکر سفارش میدن و خیلی هم باهاش اوکین!

بقیه ی محتویات لیوان رو یک سره بالا میدم که حس می کنم کمی هوشیاریم رو به دست میارم؛ نه بابا و نه علیرضا و نیلوفر، قرار نیســـت بفهمن که رانندگی کردن توی این جاده ی خشـــک و ســـوز دار چقدر می تونه خواب آور باشه!

«جاده سنتو»

#پارت_274

دوباره پشت فرمون می شینم و ماشین رو به راه می اندازم؛ جاده ی باریک، یک طرفش رو کلاً کوه و طرف دیگه اش رو دره تشـــکیل داده. کم نیســـت کـه میگن منطقـه کوهستانیه! منکر طبیعت زیباش نمیشم؛ اون قدر عمیق و ژرفه که وقتی نگاه بهش می دوزی دوست نداره یه لحظه هم چشـــم ازش بگیری ولی برای الان... تنهایی هیچ کدوم از این ها لذتی نداره.

از طرفی ذوق دیدن شـــهریار و چیزی کـه در انتظارمـه، لحظه ای به قلب بی طاقتم فرصت نمی ده که به خودش بیاد و از تپش آروم بگیره؛ آروم و قرار نـدارم و دوســـت داشتم که یه جای سر راست تر همدیگه رو ببینم. دوست داشتم همون لحظه ای که به شهر می رسیدم و از ماشین پیاده می شدم، می تونستم ببینمش ولی حالا نه تلفنی ازش دارم و نه آدرس درست و حسابی!

بابا همون لحظه که آدرس رو دید اولین ســـوالش این بود که «نکنه سرکاری باشــه؟»! همین یه طوری ترس به دلم

انداخته که خجالت می کشـــم؛ چرا اون قدر بهش اعتماد ندارم که این قدر ترس و اســـترس نداشـــته باشـــم و با اطمینان کامل بخوام دنبالش برم؟

میرم و میرم و میرم و آخرسر نتیجه هیچی میشـــه؛ روســـتا هایی رو می بینم که پایین یا قسمت کناری دره هستن ولی من حتی نمی دونم از کجا باید راهشـــون رو پیدا کنم؛ از طرفی هوا کم کم رو به تاریکی میره و این نشـــون میده که باید یه جایی رو به عنوان سر پناه پیدا کنم وگرنه هر چیزی هم نمیرم، از ترس سکته می کنم!

دوباره کنار جاده، بالاخره جایی رو پیدا می کنم که کمی عریض شـده باشـه و ماشـین رو نگه می دارم؛ از ماشـین پیاده میشـــم و نگاهی به پایین می اندازم. یه باغ بزرگ و رودی که از کنار پای درخت ها رد میشـــه ولی اون قدر فاصـــله زیاده که فکر نکنم بتونم خودم رو به خونه باغشون برسونم.

ترسیده و کلافه به سمت جاده می چرخم که همون موقع یه مرد با موتور و گاری که به موتور وصـــله از جاده رد می

شـــه و با اخم و کنجکاوی نگاهش رو از سر تا پای من می چرخونه. یه لحظه اســترس برم می داره ولی وقتی نگاهش رو می گیره و بیخیال، با همون سرعت کم، به راهش ادامه میده، به خودم می جنبم و قدم هام رو پشــت سرش برمی دارم.

کمی که به گام هام سرعت میدم، با صـدای نسـبتاً بلندی میگم:

- آقا... آقا یه لحظه وایسا.

کم کم سرعتش کم میشـــه و موتور کنار جاده توقف می کنه؛ می دوم و کنارش قرار می گیرم. یه مرد مسـن که توی این سرما یه لا جلیقه به تن داره. بدون هیچ حرفی فقط نگاهم می کنه که لبخند کوچیک و ترسیده ای می زنم.

- ســلام... شـــما می دونید از کجا میشـــه رفت ییلاق آستمال؟ فکر کنم راه رو گم کردم.

به جلو نگاه می کنه و دســتش رو به ســمتی اشــاره میره؛ جایی که جاده به سـمت پایین مایل شـده و دو تا دو راهی داره.

- از اونجا؛ هوا داره تاریک میشه بخوای بمونی به شب، این جاده چراغ نداره. راه رو گم می کنی.

لهجه اش نشون میده که برای این طرف هاست؛ مثل تمام کسایی که از اول سفرم دیدم، نگاه سرد و اخلاق خشکی داره ولی وقتی زبون باز می کنه قشنگ می تونی همذات پنداریش رو حس کنی. شونه هام پایین می افتن و با یه حالت ناامیدی میگم:

- شما همونجا می رید؟ میشه دنبالتون بیام؟ فکر کنم راه رو گم می کنم این طوری.

چیزی نمی گه باز و فقط سری تکون میده که با خوشحالی و ذوق سر تکون میدم و با قدم های بلند به سمت ماشین میرم؛ این بار که دنبال مرد راه می افتم سرعتم خیلی کمتر شده و همین باعث میشه تا به جایی برسیم که تابلوی «به آستمال خوش آمدید» رو ببینیم، هوا تاریک شده.

مرد حتی منتظر نمی مونه که ازش تشکر کنم؛ راهش رو می گیره و به کارش خودش میره. یه روستای خیلی کوچیک که قسمت ورودی که یه جایی مثل چهارراه می مونه،

سنگ فرش شده. بعدش یه راه مستقیم و دو تا فرعی داره که من حتی نمی دونم باید از کدوم طرف برم!

ماشین رو گوشه ای نگه می دارم و پیاده میشم؛ فضا رو نور کم دو تا چراغی که کنار ورودی روستا هست روشن کرده. سمت چپ که به سمت باغ هاشون میره و من اصلا جرأتش رو ندارم که به اون سمت برم؛ طرف راست هم به نظر می رسه آبادی هست، خیلی کوچیک تر از حد تصورمه!

گیج و منگ وسط ایستادم و قدم روی سنگ فرش برمی دارم که دختر جوونی با چند تا گوساله از ورودی روستا داخل میاد؛ چادرش رو دور کمرش بسته و چشمای روشنش بین صورت برنزه اش توی این تاریکی می درخشه.

می خواد بی توجه به من وارد فرعی چپی بشه که سریع خودم رو جلو می کشم و صداش می کنم.

- خانم؟

برمی گرده و همون نگاه سردی که از بقیه دیدم رو به سمتم می اندازه؛ انگار آب و هوای این اطراف روی خلق و خوشون اثر گذاشته. با «ببخشید»ای بهش می رسم و با فاصله ی چند قدم ازش قرار می گیرم. قد من نسبت بهش کوتاه تره.

- این طرف ها رستوران پیدا می‌شه؟

نگاهش رو به سمت پشت سرم و ماشینی که پارک شده می کشه و صدای آرومش بلند می شه.

- مسافری؟

سر تکون میدم و جلو تر میرم.

- بله... شما می‌دونید راه ییلاق کجاست؟

«جاده سنتو»

#پارت_275

انگشت رو به سمت راه مستقیمی که وقتی وارد روستا میشی- روبه روت هست می گیره و بالا می کشه که چشم من هم همراهش بالا میاد. چیزی که می بینم یه شیار کوچیک، کنار کوتاه عظیمی هست که توی زاویه ی کوه یه پیچ انداخته و گم شده.

آب دهنم رو با استرس و ترس قورت میدم؛ ان شاءالله که قراره پیاده برم دیگه؟

- اونجا؟ آخه... مطمئنید من می‌توانم با این ماشین برم؟

با بی قیدی و بیخیالی شونه ای بالا می اندازه.

- چرا نتونی؟ خوبه که راهش!

نفس «آه» مانندی بیرون میدم و نگاه ماتم زده ام رو توی تاریکی روشنی هوا به اون سمت میدم که صدای آروم دختره باعث میشه سر به سمتش برگردونم.

- ما اینجا رستوران نداریم.

«آه» بعدی بلند تر و دلسوز تر از سینه ام بیرون میاد؛ الان باید گرسنه توی این سرما داخل ماشین بمونم تا

صبح بشه و اون راه وحشتناک رو برم؟ این چه مهمون دعوت کردنی بود شهریار؟

- مگه این که بری خونه ی آبا.

نور امیدی تو دلم روشن می شه و با شوق و شعف قدم دیگه ای بهش نزدیک میشم.

- آبا کیه؟

صورتش انگار هیچ حسی ـ رو باهات به اشتراک نمی ذاره؛ یه طور عجیب و غریبی مرموز به نظر می رسه.

- مهمون دار روستاست؛ اینجا مهمون سرا و رستوران نداریم. مسافر داشته باشیم میره خونه ی آبا... اما فکر نکنم تو رو قبول کنه!

اخم در هم می برم و با یه حالت حق به جنابی میگم:

- چرا نباید قبول کنه؟

یه موتوری از کنارمون رد میشـــه و یه بوق برای دختره می زنه ولی مرد جوونی که ترک موتور نشـــسـته طوری چپ چپ و بد بهم نگاه می کنه که با تعجب ابرویی بالا میدم.

- چون دخترای جوون فقط برای یه کار به این روســـتا میان... تنهایی!

مبهوت تر و کنجکاو تر میگم:

- چه کاری؟

چند ثانیه با مکث نگاهم می کنه و بعد راهش رو به سمتی می گیره و میره؛ چند قدم دور نشده که به سمت من بهت زده برمی گرده و دستش رو به سمت جلو می گیره.

- بیا دیگه!

لبخند کوچیکی به روش می زنم و قدم پشـــت سرش برمی دارم؛ وقتی مطمئن میشـــه دارم میرم، اون هم به جلو می چرخه. بار دیگه دزدگیر ماشین رو می زنم و از قفل شدنش مطمئن میشـم. پاچه های شـلوار جینی که به تن دارم رو برای این که به نیم بوت های چرمم نخوره، کمی تا کردم و

سرما از اونجا نفوذ می کنه و حس می کنم تمام پاهام سِر شدن.

تقریباً یه مسافت طولانی رو پیاده میریم و تعجبم از گوساله هایی هست که دختر به اما خدا ول کرده؛ تا این که پشت در یه خونه ی بزرگِ ویلایی می ایسته.

***

- با کی کار داری؟ چرا می‌خوای بری ییلاق؟

پیره ولی طوری هیکلش دو برابر منه که توی نگاه اول ازش ترسیدم! پشت به من، روبه بخاری نفتی ایستاده و داخلش نفت می ریزه. من اما با دیدن اخم و تخم نگاه های بدش، با وجود این که حتی نمی دونم به خاطر چی هست، همون طور دست به سینه، جلوی در آلمنیومی خونه ایستادم.

- خاتون می‌شناسید؟ اصلاً کسی به این اسم اینجا زندگی می‌کنه؟

دستش که می خواست گالن نفت رو زمین بذاره ثابت می مونه و به سمتم می چرخه؛ ابروهای به هم چسبیده و اون روسری که از بالای سرش رد شده و چفت صورتش بسته شده، ابهتش رو بیشتر کرده. با صدای حرصی میگه:

- صیغه ی اکبر شدی؟

دهنم باز می مونه و حتی نمی دونم که چه واکنشی نشون بدم؛ این اکبر اگه همون اکبر خاطرات شهریار باشه عجب آدمیه! الان می فهمم که دختره چرا گفته بود دخترای جوون فقط برای یه چیز اینجا میان! چقدر خوش نامه این اکبرِ مجهول!

کمی اخم هام رو تو هم می برم و با حرصی نهفته توی صدام میگم:

- چی؟ چی دارید می‌گید شما؟ من با آقای مشوق کار دارم؛ شهریار مشوق!

چشـم هاش آروم و اون تنفر ناپدید میشـه؛ حتی حس می کنم اجزای صـــورتش از همـدیگـه فـاصـــلـه می گیرن و صورتش باز تر میشه.

- عجیبه یه دختر تنها تا اینجا اومده؛ خطر داره. چیکار داری با شهریار؟

خودش میره و جلوی پشـــتی که دور تا دور خونه، جاهایی که دیوار خالیه، گذاشـــته شـــدن می شـــینه؛ نگاهش رو به قسمت برهنه ی مچ پام که حد فاصل بین جوراب مچیم و سـاق شـلوارم هسـت میده و دسـتش رو به سـمت جای خالی کنار بخاری می گیره.

- بشین... سرده!

لحنش طوریه که اگه بخوای هم نمی تونی ازش اطاعت نکنی؛ همون طوری که من قدم های آرومم رو روی فرش دســـتبافت برمی دارم تا به کنار بخاری برســـم، اون هم منتظر جوابم نمی مونه و حرفش رو می زنه.

- اگه خبر بد آوردی، از جایی که اومدی برگرد؛ خاتون تازه شاخ شمشادش رو برگردونده.

ابرو بالا میدم و آروم می شـینم؛ مقابلم نشـسـته و یکی از پاهاش رو جمع کرده، دسـتش رو هم از سـاق روی زانوی اون پا گذاشته.

- خبر بد ندارم... خودشون من رو دعوت کردن.

با شـک و چشـم های ریز شـده نگاهم می کنه ولی چیزی نمی گه؛ اون قدر گرمای بخاری نفتی زیاده که همون طور نشـسـته کاپشـن کوتاهم رو از روی مانتوی مشـکیم در میارم و کنارم می ذارم.

«جاده سنتو»

#پارت_276

همون موقع در باز میشـه و دختر ریز جسـه ای که حس می کنم حامله سـت، داخل میاد؛ مثل دختری که بیرون دیدم چادر به کمر بسـته و سـینی بزرگی رو، روی دسـتش داره. تا بخوام از جا بلند بشم و کمکش کنم، سریع و فرز،

جلو میاد و ســـینی رو روی زمین جلو روم می ذاره. از منی که حامله نیستم فرز تره!

کمر صاف می کنه و همون طوری که موهای روشنش رو از گوشـــه ی روسری بزرگش به داخل هدایت می کنه، لبخندی با اون لب های نازک و سرخش به روم می زنه.

- بخور خانم جان؛ نوش جانت.

از اتاق بیرون میره و پشـــت بندش آبا از روی زمین بلند میشــه؛ نگاهش رو به ســمتم می دوزه و بالاخره یه لبخند کمرنگ روی لب هاش نقش می بنده.

- انگار خیره... راحـت بـاش اینجـا؛ چیزی لازم داشـــتی صدامون بزن.

***

با قلبی که توی سـینه از شـدت ترس می لرزه، ترمز دسـتی رو می کشم و از ماشین پیاده میشم؛ حس می کنم قدمی با مرگ فاصله ندارم و حتی حاضر نیستم به برگشتن از اون راهی که اومدم فکر کنم!

حس می کنم وقتی به سمت کناره های جاده که چه عرض کنم، خاک راهه، نزدیک می شم، پاهام از شدت ترس می لرزه؛ اون قدر دست و پام رو منقبض کردم که کم کم دیگه حسشون نمی کنم! چقدر یه راه می تونه وحشتناک باشه!

یه لحظه یاد پیچ آخر می افتم و چشم روی همدیگه فشار میدم؛ لعنتی! اگه شهریار رو ببینم دلم می خواد دونه به دونه ی موهاش رو بکنم؛ با چه دل و جرأتی منی که تازه توی رانندگی تاتی تاتی می کنم رو به اینجا کشونده تا بدوئم؟

موهام رو از روی شالی که به سر دارم چنگ می زنم و با حرص زمزمه می کنم:

- اینجا راهش خوبه دختر؟ راه خوب برات معنی شده اصلاً؟

سر می چرخونم و به روستایی که دیگه دیده نمیشه و یه چیز محو ازش مونده نگاه می کنم؛ کوه ها با عظمت تر از هر وقت دیگه ای اطرافم رو پوشوندن و من نمی دونم که از این بزرگی و جلال لذت ببرم یا ترس به دلم راه بدم.

چند قدم روی خاکریزه ها برمی دارم و سعی می کنم پشت پیچ جلو رو ببینم؛ رسماً انگار یه کوه خیلی بزرگ رو دور تا دور، می چرخم تا به بالا برسم. اونم از یه راه باریک که اگه یه ماشین از جلو بیاد، دیگه راهی برای کنار کشیدن و عقب رفتن نیست!

وقتی چیزی نصیب چشم هام نمی شه دوباره برمی گردم و سوار ماشین میشم، مرگ یک بار و شیون یک بار! تا اینجا که اومدم، نمی تونم دیگه عقب بکشم؛ باید تا آخرش برم و ببینم که دقیقا این راه جهنم مانند تهش به بهشت می رسه یا نه!

فکر کنم توی چهل و پنج دقیقه ای که به راه افتادم، میزان ایمان و اعتقادم صد برابر شده؛ از بس که خدا رو صدا کردم و ازش کمک خواستم. به احتمال زیاد خنثی

نگاهم می کنه و تمام کارهایی که کردم و جاهایی که بهش تکیه نکردم رو می خواد به یادم بیاره.

پیچ رو به وحشتناک ترین حالت ممکن می پیچم و با ذوق به جلو نگاه می کنم که حقیقتاً به جز خاکی، چیز دیگه ای نمی بینم. دیگه فاصـــله ای با گریه ندارم و می خوام دنده عقب، تمام راهی که اومدم رو برگردم که نیرویی بهم اجازه نمیده.

همون نیرو باعث میشـــه پا روی پدال گاز فشـــار بدم و با اعتماد به نفس پیچی که پیش رو هسـت رو دور بزنم؛ این بار، جاده بزرگ تر میشـــه و با جلو رفتن دهنم از شـــدت زیبایی که بهش رســـیدم باز می مونه. انگار واقعاً آخر اون راه جهنم مانند، بهشته!

درخت هایی که بزرگ هاشون خشک شده و یه منظره ی فوق العاده ی پاییزی آخرین چیزی بود که می تونســـتم بهش فکر کنم؛ دیگـه این آخر هـا تصـــور می کردم کـه شـهریار یه قلعه بالای کوه سـاخته که تنها و بدون مزاحم زندگی کنه ولی اینجا... فرا تر از حد تصورمه!

با دهن باز و دست هایی که روی فرمون خشک شدن به جلو نگاه می کنم؛ حتی نمی دونم که از بین اون چند تا ویلای محدود، در کدوم یکی رو بزنم که شهریار رو ببینم! قلبم از شدت دلتنگی و ذوق توی سینه بی قراری می کنه و من دوست دارم که از اینجا به بعدش رو شهریار جلو بیاد. پاهای من دیگه توانش رو نداره!

همون جا چند دقیقه توی ماشین می شینم، تا اینکه عزمم رو جذب می کنم و توی یه حرکت پیاده میشم؛ حتی ماشین رو به جای بهتر برای پارک کردن ماشین فکر هم نمی کنم و فقط گوشیم رو از روی صندلی شاگرد برمی دارم.

با قدم های بلند به سمت اولین ویلا میرم و انگشتم رو روی زنگشون می ذارم؛ یک بار دیگه دور خودم می چرخم و به اطرافم نگاه می کنم. شبیه به نقاشی می مونه! شبیه یه تابلو که موقع نگاه کردنش، بین نقاشی بودن یا نبودنش شک برت می داره.

- خانم؟

با عجله برمی گردم و به پسر جوونی که در رو باز کرده نگاه می کنم؛ بیشتر از نوزده سال سن نداره ولی با این وجود ته چهره و هیکلش فوق العاده شـبیه به شـهریاره! این رو هر آدم عاقل و بالغی می تونه متوجه بشه!

قدمی به جلو برمی دارم و زمانی که دهن برای حرف زدن باز می کنم، بی اختیار صدام می لرزه.

- سلام... خاتون می شناسی؟

«جاده سنتو»

#پارت_277

نمی دونم چرا ولی... حتی به آبا هم درباره ی شـهریار چیز زیادی نگفتم؛ حس بـدی می گیرم ولی بـه آدمـا می خوام بفهمونم که شـهریار از من خواسـته تا اینجا باشـم! پسر_ چشـم های مشـکیش رو از سر تا پای من می چرخونه و از جلوی در کنار میره.

- بفرمایید تو.

بی تعارف، جلو میرم و اون در رو پشت سرم می بنده؛ نگاه سر سری توی حیاط بدون دار و درخت می چرخونم و دوباره به سمت پسره می چرخم. آخرسر نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و با صدای آروم و پر از تردیدی می پرسم:

- شهریار هستش؟

لبخندی که می زنه بی اندازه شبیه به شهریاره؛ جلو میاد و کنارم می ایسته.

- بله؛ بفرمایید تو.

ولی من از جام تکون نمی خورم و با چشم های ریز شده اجزای صورتش رو از نظر می گذرونم.

- تو چه نسبتی باهاش داری؟

با لبخند خجلی دستش رو بالا میاره و پشت گردنش می کشه.

- پسر خاله شم... سهیل.

لبخندی می زنم و بی اختیار میگم: منم نباتم.

لبخندش بزرگ تر میشـــه و نگاهش رو این بار کامل از من می دزده؛ انگار برعکس تصـــور من، اینجا خیلی بیشـــتر از اون چه که باید، منتظرم بودن!

- می دونم راستش... تعریفتون رو شنیدم.

تا بخوام چیزی بگم، صـدای خش دار و آروم ولی با ابهت زنی، باعث میشه نگاهم به سمت در ورودی ویلا، کشیده بشه.

- کی بود سهیـ...

حرفش رو با دیدن من ادامه نمیده و به جاش، کامل از در بیرون میاد. یه خانم مسن، که قد بلندی نسبت به سنش داره؛ حتی بلند تر از من! یه بلوز و دامن یک دست مشکی به تن داره و موهای یک دسـت سـفیدش، پشـت سرش بسته شدن. چهره اش اما اون قدر شکسته ست که انگار غم عالم رو روی سینه اش داره.

قدمی به جلو برمی دارم و آب دهنم رو برای درســـت و حسابی سرهم کردن جمله هام، محسوس قورت میدم.

- سلام، حالتون خوبه؟ من... راستش...

اون قدر صدام می لرزه که حتی خودم تعجب می کنم؛ من همیشه شعار می دادم ولی الان اون قدر خجالت می کشم و می ترسم با اونی که تصورش رو می کردن متفاوت باشم که دسـت و پام یخ زده. کاش به جای این دو نفر شـهریار اول می اومد! دلم برای دیدنش تاب نداره و اون انگار عین خیالش نیست!

زن، دسـتش رو جلو می کشـه که من هم ناشـیانه و سریع دسـت توی دسـتش می ذارم؛ چند بار دسـتش رو به بالا و پایین تکون میده و بعد... بالاخره چهره ی ســـختش رو لبخندی مزین می کنه!

- سلام... خبر رسیده بود که مهمون داریم!

لبخند محجوب و موذبی می زنم.

- ببخشید مزاحم شدم.

دستم رو رها می کنه و در رو باز می ذاره؛ به داخل اشاره می کنه و دست دیگه اش رو به سمت من می گیره تا جلو برم.

- بیا داخل. فکر کنم من رو بشناسی؛ خاتونم، مادر شهریار.

دستش روی کمرم می شینه ولی من با دهن باز، سر کج می کنم و به نیم رخش خیره میشم؛ باهم از چارچوب می گذریم و داخل می ریم.

- من... من فکر می کردم شما... شما مادربزرگش باشید!

می خنده؛ انگار این خانواده از همدیگه کپی پیست شدن، چون اون قدر خنده اش شبیه به شهریاره که انگار خود شهریار می خنده؛ حتی اون تن خش دار صداش، انگار چیزیه که به شهریار به ارث رسیده.

- از سنم یا چیز هایی که شهریار گفته این نتیجه رو گرفتی؟

می دونه شـهریار با من حرف زده! شـاید... حتی ریز به ریز ماجرا رو می دونه و همین باعث میشـــه خجالتی که تازه توی وجودم داشـــت فروکش می کرد، خودش رو نشـــون بده.

سر که به جلو می چرخونم تازه متوجه خونه میشم؛ کفش هام رو جلوی در از پا بیرون میارم و فرش های دســـت بافتی که همه جای کف زمین رو پوشـوندن دیگه احتیاجی به دمپایی رو فرشی ندارن. یه خونه ی اصیل ترک!

تابلو فرش ها و تابلو هایی که به دیوار زده شـــده، کاغذ دیواری روشنی که دیوار ها رو پوشونده و اون سقف بلند و لوسـتری که با عظمت، از سـقف آویزونه و بالای مبل های سـلطنتی وسـط سـالن رو روشـن می کنه، یه فضـای کلاسیک و زیبا ساخته!

دو تا راهرو و یه قسـمتی که به نظر می رسـه آشـپزخونه باشـه، خونه رو تکمیل کرده. با کنجکاوی نگاهم رو سمت پله هایی که به سـمت بالا میرن می کشـونم ولی دسـت

خاتون روی کمرم فشار میاره و باعث میشه که جلو برم و روی مبل بشینم.

وقتی ازم فاصـــله می گیره تا روی مبل روبه روییم بشـــینه، تازه به خودم جرأت می دم تا سوالم رو بپرسم.

- شما می دونید من کی هستم یا... چرا اینجام؟

لبخندی می زنه ولی بدون این که به خودش زحمت بده و جواب ســـوالم رو بگه، رو به ســـهیلی که تازه وارد خونه شده، می چرخونه.

- پسر برای مهمونمون چای و شیرینی بیار.

بعد دوباره روبه من می کنه و تکیه به پشتی مبل میده؛ اما من همچنان سیخ، سر جام نشستم! سنش خیلی بیشتر از اون چیزیه که فکرش رو می کردم؛ شـــاید نزدیک هفتاد و پنج سال!

- شاید من و شهریار تفاوت سنی زیادی داشته باشیم که همین تفاوت ســـنی باعث دور شـــدنمون شـــده ولی...

حقیقت اینجاست که شهریار سر موضوع هایی که مربوط به خودش و زندگی خودشه، با هیچ کس شوخی نداره.

انگار یاد چیزی می افته که با خنده ی آرومی سر تکون میده.

- حرفش رو هم رک و راست میگه... راحت بشین دخترم؛ خسته ی راهی.

«جاده سنتو»

#پارت_278

کمی به مبل لم میدم ولی حس می کنم که روی تیغ نشستم؛ نگاهم رو دور تا دور خونه می چرخونم. اون قدر برق می زنه و قشنگه که آدم دوست داره ساعت ها نگاهشون کنه ولی الان... وقت چیز دیگه ایه!

با شک به خاتونی که من رو با نگاهش زیر نظر گرفته نگاه می کنم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میاد، می پرسم:

- آقای مشوق حالشون خوبه؟

لبخندی که روی لبش میاد باعث میشـــه لب بین دندون بگیرم؛ طرف می گه شـهریار حرفش رو رک و راسـت زده و من با فامیلی صداش می کنم! خدا می دونه شهریار چی ها که نگفته...

- تـا از چـه جهتی بخوای حـالش رو بپرسی... فعلاً کـه از شـنیدن خبر اومدنت خوشحال تر و بهتر از هر زمان دیگه ایه.

تو یه لحظه صـورتش گرفته میشـه و سـهیل از آشـپزخونه ای کـه فقط یـه تیکـه ی کوچیکش اوپنـه، بیرون میـاد؛ درسـت زمانی که چای و باقلوا رو جلوی من می ذاره و من ازش تشکر می کنم، صدای «آه» عمیق و ناراحت خاتون بلند میشه.

- ولی لازم می دونم یه چیز هایی رو متوجه بشیـــ و بعد آقای مشوقت رو ببینی.

منی که سعی می کنم خجالتم رو پنهون کنم با این حرفش و میم مالکیتی که به آخر اسم شهریار می چسبونه، باعث میشه سر پایین بندازم و لب زیر دندون بکشم. سهیل روی یکی از مبل های دور می شینه و انگار شهریار بهشون سپرده که خاتون سریع سر اصل مطلب میره و صداش باعث بلند شدن سرم میشه.

- من برای این پسر کم گذاشتم؛ خیلی کم! یه بار بهم گفت اگه می دونستم که برای بچه ی دوم حوصله نخواهم داشت، از اول به دنیا نمی آوردمش!

انگار توی این دنیا نیست؛ نگاهش به عسلی شیشه ای گره خورده و سهیل توی سکوت، در حالی که به زمین نگاه می کنه، با بند های هودیش بازی می کنه.

- شهریار خیلی پسر آروم و تو داریه؛ ولی گاهاً یه حرف هایی می زنه که حقیقت محضه.

سکوتی که توی خونه جریان پیدا می کنه، طبق میل منی که برای فهمیدن واقعیت و دیدن شهریار لحظه شماری

می کنم، نیست؛ پس خودم، در نهایت پررویی، از در رشته و کاری که داشتم، سوال هام رو می پرسم.

- می دونستید توی تیمارستانه؟ آخه بهش سر نمی زدید...

با این حرفم سر سهیل بالا میاد و اخم دردناکی بی ابروهاش رو می پوشونه؛ فکش سفت شده و انگار از این موضوع ناراحت میشه. خاتون اما از جا بلند می شه و حین صحبت کرده، به سمت پشت مبل و جایی که پنجره هست قدم برمی داره.

- دیدی یه موقع هایی دروغ ها دست به دست همدیگه میدن تا اوضاع خیلی طبیعی جلوه کنه؟ برای ما هم همین اتفاق افتاد. نمی دونستم کجاست؛ فکر می کردم مثل دفعه های پیش که یک دفعه غیبش می زد، از اصفهان و شیراز سر در میاره و این بار هم دوباره و به زودی برمی گرده.

رو به سمتم می چرخونه و من اشک حلقه زده توی چشم هاش رو می بینم.

- ولی تو حالی پیداش کردم که آرزو می کنم کاش می مردم و تو اون وضع نمی دیدمش!

می خوام زبون باز کنم و بگم که حالش الان بهتر شـــده اما دستش بالا میاد و با التماس بهم نگاه می کنه.

- میشه تا وقتی حرفم تموم نشده فقط گوش بدی؟

سر تکون میدم که نگاه ازم می گیره و از همون فاصـــله ای که از پنجره ایستاده، به بیرون نگاه می کنه.

- وقتی شهریار دوازده سالش بود، پسر بزرگم ناصر، فوت کرد ولی نه با یه مرگ ساده...

صـــداش می لرزه و من دوســـت دارم بهش بگم که ادامه نده؛ فکر می کردم امروز روز شـیرینی باشـه ولی خاطرات گذشته داره خرابش می کنه!

- توی حساس ترین سن شهریار، وقتی ناصر نزدیک سی سال سن داشت، فهمیدیم که ناصر سرطان داره. سرطان خون! اما به خودش نگفتیم؛ بهترین دوستش رو با سرطان

از دست داده بود... اون مادر مرده عذاب کشید تا تموم کرد؛ وحشت داشت از هر مریضی. که اسم سرطان روش باشه.

به سمتم برمی گرده و لبخند لرزونش، عمق حال بدش رو نشون میده.

- می دونی که روحیه چقدر توی روند درمان موثره؟ بهش گفتیم یه تومور ساده داره که با چند جلسه شیمی درمانی درست میشه.

قدم هاش رو به جلو برمی داره و دستش رو روی پشتِ مبل سلطنتی می ذاره.

- اون موقع تازه با شقایق نامزد کرده بود؛ شقایق دختر برادرم اکبره. برادرم و دخترش همه جوره حواسشون به ناصر بود؛ همه چیز داشت خوب پیش می رفت. حتی چیزی به تکمیل شدن درمان ناصر نمونده بود که...

چشم هاش رو روی همدیگه فشار میده و من این بار صداش رو به زور می تونم بشنوم.

- شهریار به ناصر گفت که سرطان داره!

اشـــک از چشـــم هاش پایین میاد و غم و غصـــه، بیشـــتر خودش رو توی چهره اش نشون میده.

- بهش گفته بود همه چیز رو؛ اونم... اونم جلوی چشـــم های شهریار خودکشی کرده بود!

چشم باز می کنه و خیره به منی که تو جام خشک شدم و توانایی انجام هیچ کاری رو ندارم، میگه:

- اومدن و بهم گفتن که می خوان تنهایی برن رود آراز؛ ازم خواســتن که به هیچ کس نگم اما... ناصر خودش رو توی ارس انداخته بود؛ جلوی چشم های شهریار بی نوای من!

«جاده سنتو»

#پارت_279

دستش بالا میاد و رد اشک هاش رو از روی صورتش پاک می کنه؛ با یه حســاب سر انگشــتی می شــه فهمید که این

موضوع برای هجده سال پیشه! هجده سال غم و گریه و غصه، چیز کمی نیست.

- اکبر رفته بود دنبالشـــون. نمی دونم می دونی یا نه ولی سرعت رود ارس خیلی زیاده؛ طوری که هیچ امیدی به پیدا کردن جنازه اش نبود.

انگار فکرهای بی سر و ته ای که اجازه ی یک پارچه حرف زدن بهش رو نمیده، انباشـته میشـن که «آه» عمیقی می کشه. نفس کشیدن براش سخته...

- ولی اکبر پیداش کرده بود؛ به یه ســـنگ گیر کرده بود و تمام تنش خوبی و زخمی بود. بردارم ماشـین سـنگین داره؛ برای اینکه شـهریار جنازه رو نبینه، گذاشـته بودتش توی کابین پشـــت ماشـــین ولی شـــهریار قبول نکرده و کنارش مونده.

این بار طاقت نمیاره و بغضش می شکنه؛ بغضی که حتی گلوی من رو هم برای گریه، تحریک می کنه. با گریه و صدای پر از بغض می ناله:

- از اون به بعدی که شـهریار چهار سـاعت تمام با جنازه ی برادرش توی یه کابین تاریک بوده، من علاوه بر ناصر شهریار رو هم از دست دادم.

توان از پاهاش رفته که آروم میاد و دوباره سر جاش می شینه؛ سهیل سریع از جا بلند میشه و به آشپزخونه میره ولی نگاه خیره ی خاتون به من، اجازه نمیده حرکات سهیل رو دنبال کنم.

- دیگه نشـد اون پسرـپر حرف و رعنای من؛ شـکسـت و من نفهمیدم تنهایی چطور تیکه های پراکنده شـــده ی وجودش رو جمع کنم و بهش کمک کنم تا خودش رو پیدا کنه. همین... همین باعث دور شدنش شد.

سـکوت می کنه و من هم حرفی برای گفتن ندارم؛ چیز هایی که شـــنیدم، اون قدری عجیب و پر از ناراحتین که دوسـت دارم فقط سـاعت ها توی سـکوت بهشـون فکر کنم! الان... بیشتر و بیشتر دلم برای شهریار زخم دیده ام پر می کشـه! دوسـت دارم سریع تر ببینمش و بغلش کنم. اون قوی ترین شـــخص زندگی منه! باید خودش این رو بفهمه.

سـهیل لیوان آب قند به دسـت به سـمت خاتون میاد و اون رو به دستش می ده؛ خاتون که چند قلوپ از آب قند رو می خوره، من به خودم جرأت میدم تا سـوالی که دارم رو بپرسم.

- مطمئنید شـهریار به ناصر درباره ی بیماریش گفته؟ آخه... می دونید من قبلش رو نمی شـناختم ولی الان... بعیده ازش همچین کاری... در ضـمن، مگه نگفتید که ازتون خواستن به کسی درباره ی رفتنشون نگید، برادرتون از کجا خبردار شدن؟

نه تنها خاتون بلکه دهن سـهیل هم باز می مونه؛ اول فکر می کنم که به خاطر پررو بازی های منه ولی وقتی صـدای پر از بهت خاتون بلند میشه، ترسم می ریزه.

- نمی دونم...

لبخند غمگینی می زنم و به خاطر این که زود تر این بحث تموم بشه و من سراغ از شهریار بگیرم، آروم میگم:

- متأسفم بابت پسرتون؛ روحشون تو آرامش باشه.

سری به نشونه ی تشکر تکون میده و لیوان رو به دست سهیلی که کنارش نشسته می گیره.

- ناصر خیلی هوای شـهریار رو داشـت؛ تا وقتی اون بود، شـهریار هم آرامش داشـت. بعد رفتنش همه چیز به هم ریخت.

یک دفعه، خیلی تیز و مستقیم به چشم هام نگاه می کنه.

- تو می دونی چطور باید حالش رو خوب کنم، نه؟

لبخند امیدواری می زنم و سری تکون میدم؛ نمی دونه که خوب شـدن حال پسرـش، به بزرگترین آرزوی قلبی من تبدیل شده!

- امیدوارم بدونم... فکر نکنم کامل حالش خوب شـده باشه؛ ولی میشه!

خاتون بار دیگه نگاهش رو به زمین می دوزه.

- من همه تلاشم رو برای خوب شدنش می کنم؛ هر کمکی که از دستم ساخته باشه انجام میدم. حتی شده به حرف پدرش گوش میدم!

با شـک اخم ظریفی می کنم؛ چرا اینجا هیچ اثری از پدری که داره ازش حرف می زنه نیسـت؟ با شـک ولی احتیاط می پرسم:

- پدر شهریار کجا هستن؟

انتظار دارم که سخت جواب بشنوم ولی خاتون فقط یه لبخند تلخ روی لبش میاره.

- تبریز؛ سـال های درازی هسـت که از هم جدا شـدیم و جدا از ما زندگی می کنه. ولی بیشـتر از من حواسـش به شهریار بود که به داد بچه ام رسید.

دوباره مکث می کنه ولی من دوسـت دارم زود تر تمام موضـوع رو بفهمم؛ کمی خودم رو روی مبل به جلو می کشم. تمام تنم خشک شده!

- چی گفتن که می خوایت به حرفشون گوش بدید؟

- گفته شـــهریار رو توی تبریز و زیر نظر خودمون یک بار دیگه پیش روانشناس و روانپزشک ببریم.

لبخندی می زنم و با خیال راحت میگم:

- آهان... درست میگم.

خاتون لبخند غمگینی می زنه و نگاه منظور داری به سهیل می اندازه که باعث لبخند روی لب های اون میشـــه؛ بعد دوباره، با انرژی که حس می کنم به تنش برگشـــته رو به سمت من می چرخونه و لبخندش رو بزرگ تر می کنه.

- وقت برای گفتن این حرف ها زیاده. الان پاشـــو برو بالا که الان هاست سر و کله ی خودش پیدا بشه.

ســـیخ سرجام می شـــینم و بی اختیار صـــدام با بهت بلند میشه.

- من برم؟

نمی دونم چرا ولی شـــهریار انگار می خواد من رو تا پیش پای خودش بکشـونه؛ این موضـوع شـاید کمی ناراحتم می

کنـه ولی نـه اون قـدری کـه دلم نخواد زود تر ببینمش! خاتون بی توجه به ســوالم از جا بلند میشــه و بلوزش رو صاف می کنه.

- با وجود این که اول ما باید خدمت برســیم، دوســت داشتم پدرت هم می اومد.

«جاده سنتو»

#پارت_280

یـک لحظـه ای ذهنم عبور می کنـه کـه چقـدر همـه چیز جـدیه! انگار واقعاً بدون این کـه من اقـدامی بکنم، خیلی چیز ها راه خودشون رو پیدا کردن.

- وقت مدرســه هاســت؛ نمی تونســتن کلاس هاشــون رو کنسل کنن.

سری تکون میده و دســتش رو به ســمت پله های مرموز می گیره.

- خیلی خب؛ ان شاءالله سر فرصت تشریف میارن. پاشو دختر؛ پله های طبقه ی شهریار اون طرفه.

با اسـترس به پله های دوبلکس نگاه می کنم؛ حس می کنم یه تکیه از وجودم با فکر بالا رفتن از اون پله ها می لرزه. چرا شـهریار من رو تا پیش پاش جلو می کشـه؟ من انتظار داشـــتم که خودش بیاد و نیومد؛ حالا که من اومدم... امیدوارم همه چیز معقول پیش بره. وگرنه خیلی تو برجکم می خوره.

با راهنمایی سـهیل از جا بلند میشـم و با قدم های بلندی که سـعی می کنم اسـتوار به نظر برسـن، به سـمت پله ها میرم؛ ولی فقط من و خـدای من می دونـه کـه پاهـام از شدت استرس و هیجان می لرزه و اصلا نمی دونم که دارم چیکار انجام میدم. فقط می خوام چشم ببندم و بالا برم.

بالای پله ها یه در مشـکی وجود داره که سـالن پایین رو از بالا جدا کرده؛ آروم دستم رو روی دستگیره اش می ذارم و می چرخونم. پا کـه توی راهروی تـاریک چنـد قـدمی می ذارم، همون لحظه صدای پیانو به گوشم می رسه. قطعه ی Comptine d'un autre été که ماهرانه نواخته میشه، نفس توی سینه ام حبس می کنه.

با دهنی که خشـک شـده در رو پشـت سرم می بندم و با قدم گذاشـتن به سـالن بزرگ و تاریک دهنم باز می مونه. یه پیانوی بزرگ وسط سالنی که دیوار ها و سرامیک هاش مشـکیه، گذاشـته شـده و شـهریار پشـت به من، روی صندلی طویل پیانو نشسته.

قلبم بی محابا خودش رو به سـینه ام می کوبه و آخرین قدمی که به جلو برمی دارم تمام تاب و توانم رو ازم می گیره؛ شهریار، بدون توجه به من، دست روی گلاویه های پیانو تکون میده و آهنگش رو تکمیل می کنه.

چشـمم روی کیک کوچیک ولی بلندی که روی پیانو گذاشته شده خشک می شه که اون لحظه می کنم چیزی از بین پاهام رد می شه و همین باعث میشه که لحظه ای با وحشـت سرم رو پایین بیارم. با دیدن گربه ای که مثل گلوله ی پشـم خودش رو به پاهام می ماله، بی اختیار خنده ی آروم ولی با صدای می کنم.

حس می کنم یه لحظه دست شهریار ثابت می مونه ولی باز دوباره نواختن رو از سر می گیره؛ با ذوق خم می شم و گربه ی شهریار رو برمی دارم. با یه دستم چونه اش رو به سمت بالا می گیرم که با دیدن چشم های آبی و ابروهایی که به شکل اخمن، دلم براش ضعف می ره. خودش رو بالا می کشه و قبل از این که بفهمم می خواد چیکار کنه، پا روی شونه و بعد گردنم می ذاره و روی شونه ی سمت مخالفم فرود میاد. برای این که بتونم بگیرم باز خنده ای می کنم و خودم رو به اون سمت می کشم که دست های شهریار ثابت می مونه و صدا قطع میشه.

گربه به بغل، بهش خیره می مونم که دستش رو بالا میاره و فندک رو از کنار کیک برمی داره؛ با آرامش تک شمعِ سفید رنگ روی کیک رو روشن می کنه و از جا بلند میشه. مردمک چشم هام همراهش بالا میاد و دلم برای بغلش بی تابی می کنه. کیک به دست می گیره و به سمتم می چرخه.

با دیدن صورت اصلاح شده و چشم های براقش، لبخند پر از بغضی- روی لب هام می شینه؛ لبخندی به روی لب

میاره و چشم هاش رو کوتاه به نشونه ی اینکه جلو برم می بنده. آروم، در حالی که دو دستی خپل رو چسبیدم جلو میرم و مقابلش می ایستم.

سر برای دیدنش بالا میارم و برق چشم هاش، چیزی نیست که نتونه حالم رو دگرگون کنه؛ چقدر حالش خوبه! به قول خاتون، توی خوشحالترین ورژن خودشه! نگاهم رو که می بینه لبخندش رو بزرگ تر می کنه و با ابرو به شمعی که آب میشه اشاره می کنه.

- آرزو کن...

صداش، بعد از چند ماه، انگار آبی روی آتیش بی تابی هام می شه؛ با لبخند لرزونی چشم می بندم و حتی متوجه آرزوم هم نمی شم ولی همون طور با چشم های خاموش شمع رو فوت می کنم. صدای برخورد چیزی با سطح، میز مانندی به گوشم می رسه و بعد خپل از دستم کشیده میشه. «میو»ی معترضش نشون میده که زیاد از بیرون اومدن از جای گرم و نرمش راضی نیست.

می خوام چشـــم باز کنم که همون لحظه دســـت های شـــهریار دور تنم حلقه میشـــه و صـــداش، روحم رو به آرامش دعوت می کنه.

- از کوریِ چشمِ فلک امشب قمر اینجاست...

با بغض می خندم؛ بلند و قهقهه مانند! حس می کنم یه خوابه؛ بعد از اون همه عذابی که به خودم دادم، این قطعاً یه خواب لعنتیه! سرم رو توی ســـینه اش محکم تر فرو می کنم و عطر ملایم تنش رو بو می کشـــم و انگار تازه متوجه میشم که هیچ چیز خواب نیست!

چشم هام باز می شه و تازه متوجه میشم بدون اون یدونه شـــمعِ کوچیک دور و اطرافمون چقدر تاریکه؛ با دلتنگی دست هام رو از بغل شهریار رد می کنم و دور کمرش حلقه می زنم.

- هنوز روزه!

لب هاش روی موهام می شـــینه و بوســـه اش رو حس می کنم.

- مهم نیته... ببینمت!

«جاده سنتو»

#پارت_281

از خودش جدام می کنه و توی اون روشنی تاریکی سعی می کنه صورتم رو ببینه؛ اما من برق دندون های سفیدش رو که نشـــون از لبخند بزرگش میده رو به راحتی می تونم ببینم. با دو دستش صورتم رو قاب می گیره.

- دیر کردی...

سرش رو خم می کنه و تا به خودم بیام بوسه ای روی لب هام می زنه و سرش رو همون جا نگه می داره؛ حس می کنم قلبم از یه بلندی پایین می افته و نفس توی سینه ام حبس می شه که صدای مخمورش به گوشم می شینه.

- ولی تولدت مبارک!

اون قدر بهم نزدیکه که موقع حرف زدن لب هاش به لب هام برخورد می کنه؛ با اولین اشکی که از چشمم می چکه،

دست هام رو بالا میارم و دور گردنش حلقه می کنم. برای این که قدم بهش برسـه، مجبورم روی نوک انگشـت هام بایستم ولی کامل توی بغلش فرو می رم و آروم می نالم:

- دلم برات تنگ شده بود.

دست هاش روی کمرم می شینه و من رو محکم به خودش فشار میده؛ این بین، حرکت خپل رو حول محور پاهامون حس می کنم.

- پس اگه دل تو تنگ شـــده، بیا اصـــلا درباره ی حس و حال دل من صحبت هم نکنیم.

خنده ای می کنم و سر شهریار توی گردنم فرو می ره.

- همه اش تقصیر اون حیدریِ گنده... اسـتغفرالله! خوبه بهشـون سـپرده بودم جعبه رو زود بدن بهت... یکم دیگه این طوری بمونی می خورمتا!

بی اختیار همراه با فاصله گرفتنم ازش، خنده ای می کنم و آروم میگم:

- چرا؟

لبخند کجی می زنه و با گرفتن دســـتم، اجازه نمیده زیاد ازش فاصله بگیرم.

- چون تو قند و نبات منی؛ لایق دندان منی!

یه لحظه با وجود تمام حس خوبم، دوباره لب هام آویزون میشـــه و سرم رو روی ســـینه اش می ذارم؛ هنوز توی این تاریکی نتونستم چهره اش رو کامل ببینم.

- خیلی بدی... اون قدر دیر اومدی که به خودم اجازه دادم هر فکری درباره ات بکنم!

دوباره من رو از خودش فاصله میده و نگاه به صورتم می دوزه؛ برعکس من که انگار دلم برای آغوشـــش اندازه ی نخود شـده، اون مدام دوسـت داره به صـورتم نگاه کنه. دسـتش رو به سـمت کاپشـنم می بره و کمکم می کنه که از تنم درش بیارم.

- البته که من نیومدم، تو اومدی... کی همراهت اومد؟

- هیشکی!

دستش که کاپشنم رو گرفته، روی هوا خشک میشه.

- رانندگی یاد گرفتی؟

سری با ذوقِ زیاد تکون میدم و بی اختیار لب هام از این سو تا اون سو کشیده میشن ولی جوابم از شهریار فقط یه اخم گنگه!

- تنها اومدی؟ شوخی می‌کنی؟

یه جوری که انگار تو پرم خورده، لب آویزون می کنم؛ حالا چرا این قدر جدی؟... بعد این همه وقت!

- نه... چطور مگه؟

کلافه کاپشنم رو روی صندلی پیانوش می اندازه.

- پلیس راه اینا گیر ندادن بهت؟ لعنتی تو تا یه سال حق خروج نداری از شهر.

تازه می فهمم چی میگه؛ حقیقتاً حرفی برای گفتن ندارم و فقط یه لبخند مسخره می زنم که سری به نشونه ی تأسف تکون میده و ازم فاصله می گیره. به خاطر همچین چیزی قهر کرده؟ با بهت به راهی که میره نگاه می کنم که

به دیوار می رســـه و توی یه لحظه نور طوری همه جا رو می گیره که چشم هام رو می بندم.

چشم که باز می کنم و چشمم به نور عادت می کنه، دهنم از چیزی که می بینم باز می مونه. همه ی دیوار ها و زمین مشـکیِ مشـکین؛ طوری که نمی تونی گوشـه های اتاق رو تشخیص بدی. یه سمت روی زمین وسایل نقاشی و روی تخت دو نفره که از قضا اون هم روتختیِ مشکی خاکستری داره، پر از کتاب و کاغذه.

روی پیانوش یه عالمه نُت و یه ســـمتی که به نظر کلوزت میاد، کلی لباس تلنبار شـده؛ به نظر جای شـلوغ و نامرتبی میاد ولی انگار تمام این شـــلوغی ها یه نظمی دارن. انگار خودش تمام اون ها اونطوری چیده و می دونه که چی به چیه و چی کجاســـت! این از شـــهریاری که فکرش رو می کردم بعیده!

بی توجه به شـــهریاری که با لذت تکیه به دیوار داده دور خودم می چرخم و همه جا رو خوب نگاه می کنم؛ لعنتی! نباید این قدر خوب به نظر برســـه! درســـت به اندازه ی

سالن پایین بزرگه ولی هیچ دیوار و اتاقی نداره؛ فقط یه سالن که به بهترین نحو ممکن ولی ساده ترینش، چیده شده!

بالاخره رو به شهریار می ایستم و اون لبخندی که لب هام رو از هم فاصله داده دست من نیست؛ پیرهن و شلوارِ مردونه ی مشکی رنگی پوشیده و من دلیل این همه مشکی بودن رو نمی فهمم! اما چشمم روی گردنبندی که از بین دکمه های باز پیرهنش روی سینش خودنمایی میکنه، خشک میشه.

نگاهم رو که می بینه تکیه می گیره و به سمت تخت می ره؛ خپل اون قدر خودش رو به پاهام می ماله که دوباره خم می شم و برش می دارم. شهریار همون طوری که کتاب ها رو از روی تخت جمع می کنه، نیم نگاهی به سمتم می اندازه.

- بذارش زمین؛ بفهمه یکی دل به بغلی بودنش میده، دست برنمی داره که!

روی تخت می شینه و دستش رو به روم باز می کنه.

- بیا این جا ببینمت.

جلو میرم و لبه ی تخت می شـینم که دسـتم رو می گیره و بالا می کشه؛ طوری که به سینه اش تکیه میدم و خودش تکیه گاهش رو تاج تخت می کنه. با وســواس به اطراف نگاه می کنم.

- اینجا چقدر شلوغه!

«جاده سنتو»

#پارت_282

شال رو کامل از روی موهام پایین میده و من حس می کنم که سرمایی روی گردنم می شینه؛ اینجا چقدر سرده!

- شلوغ نیست؛ همه چیز سر جاشه!

شونه هام رو جمع می کنم و توی بغلش لم میدم؛ درست مثل روزی که برام کتاب خونده بود!

- بخاری اینا نداری؟ آخه اینجا خیلی سرده!

انگار با حرفم تازه متوجه میشـــه که کمی مکث می کنه و بعد به جای این اقدامی برای گرم کردن اتاقش انجام بده، دست دیگه اش رو از جلوی تنم رد می کنه و من رو محکم به خودش فشـــار میده که با خنده دســـت روی ســـاق دستش می ذارم و سعی می کنم فشارش رو کم کنم.

- خیلی خب! لهم کردی.

بعد سرم رو کج می کنم و به نیم رخش خیره میشم.

- این مدت که نبودی... کارهات رو درست کردی؟

سرش رو جلو میاره و باز پیشـــونی به شـــقیقه ام می چســـبونه؛ شـــاید اگه خودم این قدر دلتنگ عطر تنش نبودم، به خاطر نفس های بلندی که می کشـــید درکش نمی کردم ولی الان می دونم که چه حسی داره.

- همه اش نه... یکی رو نیاز داشـــتم که کمکم کنه؛ اگه تنهایی با این فکر مشـــغول می خواســـتم کار ها رو تکمیل کنم، به درازا می کشد. بهتر بود بیای پیشم.

لبخندی می زنم و با نوک انگشـــت هام، با موهای کم پشـــت روی ســـاق دســـتش که با بالا زدن آســـتین هاش نمایان شده، بازی می کنم.

- درستش می کنیم؛ خیلی زود.

سری تکون میده و همون جا صامت می‌مونه؛ چند لحظه که هر دومون آروم می‌شـــیم، صـــدای مخمور و خش دارش، نزدیک گوشم بلند می‌شه.

- چرا نتونســتم اون طوری که باید نشــون بدم چقدر دلم برات تنگ شـــده بود؟ کم لطفی کردم... اگه یه درصـــد از چیزی که توی فکر و دلمه رو می‌خواســتم نشــون بدم، باز هم این‌طوری نباید می‌شد. چطوری نشونت بدم؟

با آرامش چشـــم می بندم و انگشـــت هاش، بین انگشـــت های دستم رو پر می کنه.

- همین قدر بسه؛ من می فهمم...

نفس عمیقی می گیره و بالاخره سرش رو ازم فاصـــله میده که می تونم به صورتش نگاه کنم.

- می خوام یه سوال کلیشه ای ازت بپرسم.

«هوم» کشـــداری می گم و دوباره نگاهم میخ، گردنبندش میشـه؛ یه پلاک مسـتطیل نقره ای که روش نوشـته «من جز برایِ تو نمی‌خواهم خودم را».

- بپرس...

- فکرش رو می کردی یه روزی توی بغل مریضی_ باشی که موقع دیـدنش چشـــم هـات از ترس دو دو می زد و می خواستی هر چه زود تر از اتاقش بیرون بری؟

ابروهـام بـالا میرن و از روی بهـت خنـده ای می کنم؛ بلافاصله جواب میدم:

- معلومه که نه!

لبخندی می زنه و سرم رو به ســـمت خودش می کشـــه؛ گوش راســتم رو درســت روی قلبش می ذاره و با دســت شونه های جمع شده ام رو به سینه اش فشار میده.

- ولی من می دونســـتم که یه روزی همین جا، توی همین اتاق، توی بغلم دارمت.

کمی سرم رو بالا می کشـــم که ضربان قلب کوبنده اش زیر سرم، کمرنگ تر میشه.

- از کِی می دونستی؟

- از همون روزی که به جای اون مرتیکه ی لندهور، یه دختر ریزه میزه که از قضا بی سابقه بودنش مشخص بود رو برای درمانم فرستادن.

سرم رو پایین تر می کشه و در حالی که لب هاش به موهام چسبیده، لب می زنه:

- اصلا مگه می شد ندونست؟ نمی گم بی جنبه ام ولی... وســـط اون همه بدبختی تو یه نور بودی؛ با تموم حال خرابم به خودم قول دادم از دستت ندم.

دست مشت شده ام رو روی سینه اش می ذارم و چشم می بندم؛ آرامش دقیقاً توی همین لحظه معنی شـــده. نه هیچ چیز دیگه ای!

- ولی نمی دونم چرا... بی دلیل بود ولی وقتی دو هفته از روزی که بســته رو فرســتاده بودم گذشــت و هیچ خبری

ازت نشـــد ترســـیدم... ترســـیدم از اینکه نیای و من با چیزهای بدی روبه رو بشم؛ مثل نداشتنت!

لبخندی می زنم؛ بابا می گفت که خانم جونش می گفته، دل که به دلدارش می رســـه، دیگه فکر و ذهنشـــون یکی میشـــه. ترس هاشـــون، ناراحتی هاشـــون، خوشـــحالی هاشون؛ الان من و شهریار از چیزی می ترسیدیم که هیچ دلیلی نداشت ولی... ترس هامون یکی بود!

- باید بگم منم می ترسیدم که هیچ خبری ازت نشه؟

بوسه اش روی موهام می شینه و خیلی آروم میگه:

- می فهممت ولی نباید بترسی... اون قدری بهت نیاز دارم که نخوام دور ازت باشم.

بوســـه ی دیگه به موهام می زنه که صـــدای در و بعد، سهیل توی اتاق می پیچه و چشم های من رو گرد می کنه؛ چقدر بلند!

- شـــهریار خاتون می گه بیاید نهار بخورید؛ نبات خســـته ست.

از شـــهریار فاصـــله می گیرم که می بینم با اخم شـــیرینی به دری که بسته ست زل زده.

- اولاً نبات نه و نبات خانم؛ دوماً شهریار نه و آقا شهریار. ســـوماً هی سرت رو نینداز بیا در این اتاق رو بزن؛ چهارماً الان میایم.

از لحنش خنده ی آرومی می کنم و شـــالم رو روی سرم می کشـم؛ باید چمدونم رو از توی ماشـین بالا بیارم. از طرفی هنوز با بابا هم صحبت نکردم و حتماً حسابی نگران شده تا الان.

- پنجماً باشـه؛ فقط زود بیاید، من نمی خوام این همه پله رو باز بالا بیام.

و بعد صدای قدم هاش نشون میده که داره از در فاصله می گیره؛ با خنده ی آرومی رو به ســـمت شـــهریار برمی گردونم که نگاهش رو روی صورتم می بینم و همین باعث میشه لبخندم بزرگ تر بشه.

- سـهیل خیلی شـبیه توئه؛ یعنی همه تون شـبیه همدیگه اید!

«جاده سنتو»

#پارت_283

خودش رو به سـمت لبه ی تخت می کشـه و از جا بلند می‌شـه؛ همون طور که به سمت در خاکستری رنگ می‌ره، میگه:

- خدانکنه شـبیه من باشـه؛ بذار همون خودش بمونه بهتره.

در رو باز می‌کنـه و داخـل میره امـا پشـت سرش در رو نمی‌بنده. می‌بینم که به سـمت پکیج می‌ره و دماش رو بالا می‌بره؛ یعنی اصلاً برای خودش مهم نبود که اتاق این قدر سرده؟ من هم به سمت لبه ی تخت خودم رو می‌کشم و پا که روی زمین می ذارم متوجه گرمایش می‌شـم؛ گرمایش از کفه! با یه نگاه چرخوندن سـاده می‌شـه متوجه شـد که همه‌ی کارهاش رو روی زمین یا روی تخت انجام میده.

- ولی مشخصه دوستت داره ها!

همون طور که نگاه می‌چرخونم از جا بلند می‌شم و گوشم رو به شهریاری که صدای آب نشون از شستن دست هاش میده، میدم.

- کی؟ سهیل؟ جرأت داره دوست نداشته باشه!

آروم می‌خندم و به سمت وسایل نقاشیش پا تند می‌کنم؛ هیچ چیز رنگی به چشم نمی‌خوره ولی تا دلم بخواد زمین پر از ذغال و مداد ذغالیه. دوست دارم تک تک کاغذ هایی که روی هم چیده شدن رو بردارم و با دقت نگاهشون کنم؛ ولی با صدای در دستشویی که به هم کوبیده میشه، از جا می پرم و به پشت سر نگاه می‌کنم.

- به اونا دست نزنی ها.

متعجب دوباره سر به سمتشون می‌چرخونم؛ چند تا زیر دستی بزرگ و یک عالمه کاغذ سفید کنار دیوار قرار گرفتن.

- چرا خب؟ من نقاشی هات رو دوست دارم.

- الان وقتش نیست... خودم بهت نشون میدم.

کیک رو از روی پیانو برمی داره و به سمت یخچال سیاه رنگِ سامسونگ که گوشه ی سالن رو به خودش اختصاص داده میره؛ من هم به سمت پیانو میرم و انگشتم رو روی گلاویه هاش می‌ذارم و صداش رو در میارم.

- فکر نمی‌کردم این قدر قشنگ پیانو بزنی.

بعد از گذاشتن کیک توی یخچال درش رو می بنده و با لبخندی به سمتم برمی گرده.

- بذار کار ها رو روبه راست کنم؛ توی یکی از کلاس هام ثبت نامت می‌کنم تا ببینی کی خوب می زنه!

لبخندی می زنم و بدون نگران شدن بابت خراب شدنش روی کلید های پیانو می‌شینم.

- چرا کلاس های دیگه ات؟ چرا خصوصی نه؟

جلو میاد و دســـت هـاش رو دو طرف تنم روی پیانو می‌ذاره؛ رو به صورتم خم می‌شه و دوباره اون نگاه مستقیم و بدون نرمشش رو به صورتم می‌دوزه.

- چون حواسم پرت میشه اون طوری... هیچی نمی‌تونیم جلو ببریم!

دســـت هام رو بالا میارم و دو طرف صـــورتش می‌ذارم؛ چقدر لمس کردن پوســـت خشـــکش حس خوبی به نوک انگشت هام میده!

- ولی من دوست ندارم یاد بگیرم... خودت فقط برام بزن!

لبخندی می زنه و سرش رو به ســـمت راســـت کج می‌کنه؛ لـپ چپم رو آروم، بـدون هیچ عجلـه ای و بـا طمـأنینـه بوسه می زنه و سرش رو همون‌جا نگه می‌داره.

- چشم خانم دکتر!

می خندم و خودم رو عقب می کشـم تا بتونم به صـورتش نگاه کنم.

- دیگه نیستم... مدرکم باطل شد!

انتظار داشـــتم تعجب کنه، ناراحت بشـــه، یا حداقل به خاطر این که از رشـــته ای که به خاطرش چهار ســـال زحمت کشیدم رو به باد داده، عذاب وجدان داشته باشه ولی اون بیخیال شونه ای بالا می‌اندازه و عقب می‌کشه.

- چـه بهتر! زودتر می‌تونی مو عجق وجق کنیـت رو راه بندازی.

چشم غره ای به سمتش می‌رم و از روی پیانو پایین می پرم.

-مو عجق وجق کنی دیگه چیه؟ آرایشـگاه! از الان بسـاط مسخره کردن رو راه نینداز دیگه!

دســـتش رو بالا میاره و آروم دکمه های باز پیرهنش رو می‌بنده؛ تو همون حالت نگاهش رو ذره ای از روی صورتم تکون نمی‌ده.

- دروغ می‌گم؟ هر روز با اون رفیقت یه رنگ جدید روی موهاتون می‌ذارید؛ تا اینجا اوکیه ها... ولی وقتی من اون رنگ رو به عمرم ندیدم یکم ماجرا فرق می‌کنه.

دســـتش رو به ســـمت در می‌گیره و این یعنی باید بریم؛ همون طور که آروم قدم برمی دارم با احتیاط حرفم رو می زنم.

- نگفته بودی خاتون و پدرت طلاق گرفتن.

پشـت سرم راه میاد و به خاطر این که بتونم صـورتش رو ببینم می‌ایسـتم و برمی گردم؛ برعکس منی که هر بار با این بحث روح و روانم رنجیده میشه، شهریاری خیلی خونسرد شونه ای بالا می اندازه.

- چون نپرسیده بودی!

اخم هام رو، ظریف، به همدیگه نزدیک می‌کنم و انگشت هام رو به همدیگه تاب میدم.

- من فکر می‌کردم خیلی همدیگه رو دوست داشتن...

دسـت هاش رو توی جیب شـلوارش فرو می‌کنه و یه لنگه پا می‌ایسته.

- بر منکرش لعنت! ولی همه ی عشـــق ها که به نتیجه نمی‌رسـن؛ توافق نداشـتن... اذیت می‌شـدن، جدا شـدن؛ مثل پدر و مادر خودت.

سـعی می‌کنم ناراحتیم رو پنهون کنم ولی می‌دونم دوباره صورتم پر از غم و غصه شده.

- پدر و مادر من هیچ وقت همدیگه رو دوست نداشتن.

نگاه عمیق و معنی داری به صـورتم می اندازه و فاصـله ی بینمون رو به اندازه ی یک قدم کم می‌کنه.

- از کجا می‌دونی؟

دهن باز می‌کنم تا دلیلی بیارم ولی... هیچ دلیلی به ذهنم نمی‌رسـه که نشـون بده، بابا مامان رو یا مامان بابا رو دوسـت نداشـت؛ همیشـه یه مشـکلاتی بود که بینشـون وجود داشـت ولی هیچ وقت هیچ کدومشـون اعتراف به نفرت اون یکی نکردن و من این رو بعد از بیسـت و سـه سال متوجه شدم.

«جاده سنتو»

#پارت_284

نگاه ماتم زده ام رو به سمت چشم های خیره ی شهریار سوق میدم.

- یعنی می‌گی هر کسی ـ که عاشق باشه، دلیل نمی‌شه کنار عشقش حالش خوب باشه؟

منظور حرفم رو می‌فهمه؛ این رو اخم های درهم و تغییر ناگهانی چهره اش نشون میده.

- این فکر ها چیه می‌کنی؟ اصلاً هم این طور نیست!

با ناراحتی می‌نالم:

- خودت الان گفتی!

کلافه دستش بین تارهای موهاش میره و اون ها رو از حالت مرتبی که داشتن بیرون میاره.

- منظورم اون نبود!

با وجود این که غوغایی توی دلم به پا شـــده، بی حرف سری تکون میدم و در مقابل نگاه نگران شـهریار لبخندی می زنم؛ من همون کسی ـــ ام که هر موقع با نیلوفر و یکتا حرف از ازدواج می شـــد، بالای منبر می رفتم و می گفتم برای بدبخت نکردن خودم و یه نفر دیگه لازم نیسـت که هیچ وقت ازدواج کنم اما الان... همه چیز برعکس شده!

دوســـت دارم شـــهریار رو، زندگی کردن کنارش رو، لحظه هایی که باهم داریم و داشتیم رو اما... اگه یه درصد باهم یه زندگی تشـــکیل بدیم و به بن بســـت بخوریم چی؟ اگه همه چیز اون طوری که تصـــور می کنیم پیش نره چی؟ نه تنها از جانب من... اگه من با اونی که شـــهریار درباره اش فکر کرده فرق داشته باشم... چی؟

شـهریار در رو باز می کنه و اشـاره می زنه که من اول بیرون برم؛ آروم و بی حس پله ها رو پایین میرم که یه لحظه برق نگاه عصـــبی شـــهریار جلوی چشـــم هام جون می گیره و چیزی که چند وقته فکرم رو درگیر خودش کرده، دوباره سر و کله اش پیدا می شه.

خاتون گفت هجده ســـال پیش ناصر خودکشی ــ کرده؛ حیدری بهم پنج مرحله ی ســـوگواری رو یادآوری کرد و الان قراره شهریار باقی مراحلش رو طی کنه؟ تازه از مرحله ی انکار داره عبور می کنه و مرحله ی بعدش خشـــمه! چطوری قراره بهش کمک کنم...

پایین پله ها که می رسـیم برمی گردم تا به صـورت شـهریار نگاه کنم؛ دنبال چیز غیرعادی می گردم ولی جز آرامش و حس خوبی که از اون لبخند نشسته کنار لبش، چیز دیگه ای نصیبم نمی شه. امیدوارم همه چیز به خیر بگذره.

- الحمدالله که ما از دســـت اخلاقت که توی این مدت زیباتر شده بود، رهایی پیدا کردیم!

با صـدای سـهیل به سـمتش برمی گردم و لبخند کوچیکی بهش می زنم؛ پشت مبل، دسته ی بشقاب ها به دست، ایستاده و به زور لبخندش رو جمع می کنه.

- باز تو ادبیات خوندی؟

صـــورت ســـهیل تو هم می ره و من با دیدن هودی توی تنش، بیشتر راغب میشم که هدیه ام رو به شهریار بدم!

- از ادبیات حرف نزن؛ حتماً تک میارم.

شـــهریار آروم می خنده ولی با بیرون اومدن خاتون از آشـــپزخونه، نه تنها لبخندش محو، بلکه اخم ظریفی هم روی پیشونیش می شینه؛ اوضاع از اون چیزی که فکرش رو می کردم خراب تره! خاتون کنار سفره ای که روی زمین پهن شده می شینه و ظرف خورشت مرغ رو توی سفره می ذاره.

- سر پا نمونید؛ بفرمایید... سهیل بیار بشقاب ها رو.

وقتی می بینم شـــهریار حرکتی نمی کنه، خودم قدم به جلو برمی دارم و لبخندی به صـــورت ماتم زده ی خاتون می زنم؛ حس می کنم چیزی این وسط هست که من ازش بی خبرم! شـــهریار هم کنارم می شـــینه و با شروع شـــدن غذا، اون قدر جو ســـنگین می شـــه که من، منی که همیشـــه از خجالت سرم پایین بود، رو به طرف سهیل کج می کنم.

- من ادبیاتم خوب بود دوران دبیرستان؛ اگه می خوای من بهت کمک کنم.

خاتون هم دست از غذا می کشه.

- من بهش گفتم بذار شـــقایق بهت کمک کنه ولی قبول نمی کنه.

با این حرفش، منی که لبخند به لب داشـتم، حس می کنم دهنم مزه ی زهر به خودش می گیره؛ حتی شـــهریاری که کنارم نشسته، دستش روی هوا خشک می شه و از گوشه ی چشم نگاهی به سمتم می اندازه.

سهیل اما قاشق و چنگالش رو روی بشقاب می اندازه.

- خاله... من خودم بخونم بیفتم، صد برابر بهتره.

اخم های خاتون، تعصبی که از نگاه و صداش مشخصه، یه جورایی بهم نشون میده چرا وضع این طوریه!

- چرا خب؟ شقایق این همه به فکرته...

با صدای نسبتاً بلند شهریار سر همه مون به سمتش می چرخه؛ منی که کنارشم، می بینم که رگ های شقیقه اش چقدر باد کرده.

- شده ما بخوایم دو لقمه غذا بخوریم، بحث شقایق و اکبر این وسط نیاد؟

شرمنده از بحثی که به راه انداختم، لب پایینم رو گاز می گیرم. بشقابش رو، در حالی که چند قاشق ازش مونده، رها می کنه و از جا بلند میشه؛ خاتون با بلند شدن شهریار، به هول و ولا می افته.

- کجا می ری؟ خیلی خب، خیلی خب، باشه... بشین عزیزم.

شهریار بی توجه به چیزی که خاتون گفته، به سمت در ورودی میره و من رو مخاطب قرار میده.

- میرم چمدون و وسیله هات رو بیارم؛ سوئیچت کجاست.

- بالا... تو جیب کاپشنم.

از پله ها بالا میره که نگاهم رو به سمت خاتون می چرخونم؛ همون یه ذره فروغ چشم هاش از بین رفته! سهیل هم بلافاصله از جا بلند می شه و به سمت در میره.

- منم میرم کمکش.

سهیل که از خونه بیرون می زنه، منم نیم خیز می شم و دستم رو به سمت دیس برنج تقریباً خالی شده دراز می کنم.

- کمکتون کنم جمع کنیم اینجا رو.

«جاده سنتو»

#پارت_285

خاتون به خودش میاد و اون طرف دیس رو می گیره؛ بین تعارف هایی که برای نشستنم می کنه، نمی فهمم چطور پای راستم پیچ می خوره و قبل از بلند شدن، با آخ از ته دلی، روی زمین می شینم. خاتون سریع خودش رو به سمتم می کشه.

- چی شد؟

با شنیدن صدای پای شهریار دستم رو به معنای سکوت روی بینیم می ذارم و طوری که انگار چیزی نشـده، راحت می شینم. شهریار به آخر پله ها که می رسه نگاه مشکوکی به سمتم می اندازه.

- چی، چی شده؟

لبخندی به روی چشم های ناراحت و عصبیش می زنم.

- هیچی؛ می خوام لباس عوض کنم، میشـــه چمدونم رو بیاری؟

با رفتنش نفس آسوده ای می کشم و دستم رو به مچ پام می رسونم؛ آخه پای کی تو خواب پیچ می خوره؟

***

توی خلسه ی خواب سنگینی نگاهی رو روی خودم حس می کنم؛ مثل اون روز هایی که بابا می ترســید تا خودم رو خلاص کنم و شب ها کنارم می نشست و نگاهم می کرد.

توی چله ی زمســـتون از نگاهش، شـــب تا صـــبح رو با آرامش و گرما می خوابیدم.

قبل از حس این نگاه، کابوس جاده ای که اومدم رو می دیدم؛ الان که فکرش رو می کنم، اگه شـــخص عادی در انتظارم بود عمراً پا توی اون راه می ذاشـتم ولی شـهریار... انگار شـوق دیدنش چشـمم رو کور کرده بود که بی توجه به هر چیزی فقط به راه افتادم.

به زور، با طمأنینه چشم هام رو باز می کنم که شهریار رو، در حالی که روی یه صـندلی کوتاه نشـسـته و آرنج به زانو تکیه داده، می بینم؛ دسـت هاش رو مقابل تنش به حالت دســـت دادن به هم قفل کرده و نگاه جدی و اخموش رو مستقیم به صورتم دوخته.

- داری عذاب می کشی!

گیج و منگ به خودم فرصـت میدم که دور و برم رو درک کنم و وقتی برق نگاهش برام معنی پیـدا می کنـه، پتو رو توی بغلم می گیرم و لبخند محو و خواب آلودی به لب میارم.

- یه لحظه حس کردم برگشـتیم به اون روز هایی که با این جمله هی توی تیمارســـتان، رو اعصـــاب پیاده روی می کردی!

لبش کج می شـــه؛ پاهاش رو تیک وار تکون میده و حال خرابش چیزی نیسـت که من ازش باخبر نشـم. از جا بلند میشـــه و به ســـمت پنجره ی اتاق میره؛ با کنار زدن پرده، من هم خودم رو بالا می کشم و به تاج تخت تکیه میدم.

- چیزی شده؟

- شقایق و اکبر اومدن.

پاهام رو همراه با پتوی بزرگ و سـنگین توی شـکمم جمع می کنم؛ بی اختیار لحنم یکم مضطرب میشه.

- خب...

دست به جیب برمی گرده و نگاهم می کنه؛ رگ های بیرون زده ی گردن و شـــقیقه هاش نشـــون از حال ناخوشـــش میده. حس می کنم همه اش عصـبیه و نمی دونم چطوری

سر صحبت رو باز کنم که حس نکنه مثل یه بیمار باهاش رفتار می کنم.

- اگه بخوای همین جا منتظر می مونیم تا برن.

تا وقتی از بودن توی یه جمعی می ترسی که کسی ــ برات آشنا نباشه؛ ولی وقتی شهریار هست... دیگه استرس و اضطرابی به جا نمی مونه. لبخند کوچیکی به روش می زنم تا خیالش رو راحت کنم.

- نه، اگه اجازه بدی آماده بشم، می ریم پایین.

نفس عمیقی که کم شبیه به آه نیست رو از سینه اش بیرون می فرسته و جلو میاد؛ لبه ی تخت پشت به من می شینه.

- ماجرای شقایق یکی از اونهاست که باید باهمدیگه حلش کنیم؟

از سر شونه نگاهی به سمتم می اندازه و دستش رو جلو میاره؛ موهام رو بهم می ریزه که با اعتراض و نق می خوام دستش رو پس بزنم.

- نه... خودم حلش کردم؛ ولی برای اکبر... کمک می خوام.

دستش رو بین دو تا دست هام می گیرم و آروم فشار میدم.

- همه چیز رو برام تعریف می کنی؟

بالاخره لبخند محوی روی لبش می شینه؛ این شهریار خیلی با اون کسی ــ که توی ویلا بود فرق داره. انگار توی این چند هفته همه چیز تغییر کرده؛ شکسته تر و خسته تر شده و من باید کمکش کنم اوضاع درست بشه!

- می ریم باهم یه جایی، اونجا بهت میگم.

دیگه چیز اضافه ای نمی گم که تو یه حرکت پتو رو از روی پاهام کنار می زنه و چشم های من رو گرد می کنه؛ با دقت دست به سمت مچ پام، دقیقاً همونی که دیروز پیچ خورده بود و کمی کبود شده، می بره و آروم انگشت روش می کشه.

- درد داره؟

متعجب از این که، من بهش چیزی در این باره نگفتم، سری به چپ و راست تکون میدم.

- از کجا می دونی؟

نگاه معنا داری به سمتم می اندازه که خنده ای می کنم.

- آهان... چشم های تیز بینت، از بالای پله ها دیده.

ابرو بالا می اندازه و نیشخندی روی لب میاره.

- نه... حس ششمم بهم تو خواب گفته.

می خندم و مشت آرومی روش شونه اش می زنم که دست هاش ماهرانه مچ پام رو ماساژ میده.

- خاتون بهم گفت؛ نگران بود چیزیت شده باشه.

با آوردن اسم خاتون، لب پایینم رو زیر دندون می گیرم و با خجالت پام رو پس می کشم.

- به خدا الان خاتون میگه این دختره ی پررو برداشته هلک و هلک از تهران اومده که پسر من رو ببینه؛ دیروز

نیلوفر می گفت از تو بعید بود این کار... نباید می اومدم، نه؟

یه طوری پوکر نگاهم می کنه که خنده ای می کنم و می خوام ازش بپرسم که چرا به جای این که اون بیاد، من رو تا اینجا کشونده که با سوالش، حرفم توی دهن خشک می شه.

- خواب چی می دیدی همه اش اخم هات تو هم بود؟

«جاده سنتو»

#پارت_286

با یادآوری کابوسی که می دیدم، دوباره اوقاتم تلخ میشه و اخمی بین ابروهام می شینه.

- خواب می دیدم از جاده منحرف شدم، افتادم پایین دره؛ راه نیست که، کابوسه!

می خنده و از کنار تختم بلند می شه.

- من پشت در منتظرم، حاضر شدی بیا باهم بریم.

می خواد به سمت در بره که سریع روی تخت به سمتش مایل می شم.

- شهریار... وقت هست یه چیزی رو نشونت بدم؟

برمی گرده و منتظر نگاهم می کنه که سریع از روی تخت پایین میام؛ یه لگ کوتاه با یه بافت بلند و گشـــاد طوسی رنگ تنمه. سریع یقه ی لباســـم رو درســـت می کنم و به سمت چمدونم میرم. تا من زیپش رو باز کنم شهریار قدم برمی داره و کنار چمدون، روی صـــندلی میز آرایش می شینه.

هودی ها رو که توی نایلون گذاشـــتم، بیرون میارم و اون بَگی که برای شهریار هست رو به سمتش می گیرم.

- این برای توئه.

ابروهاش بالا می پره و لبخند کجی کنار لبش می شینه.

- تولد توئه؛ من باید کادو بدم!

لب کج می کنم و با حرص میگم:

- فعلاً که ندادی!

خنده ای که می کنه زیادی به کامم خوش میاد؛ فکر کنم از وقتی رسـیدم این اولین باریه که خنده ی از ته دلش رو می بینم. من دلم برای شـهریار قبلی تنگ شـده! کاش همه چیز زود تر درست بشه.

- صبور باش وزه؛ بده ببینم اون رو.

از دسـتم می گیردش و بیرونش میاره؛ با دیدن هودی کرمی رنگ، با دو تا انگشتش، لباس به اون سنگینی رو بالا میاره و پوکر به سمتم می چرخه.

- چرا فکر کردی من لباس روشن می پوشم؟

چشـــم غره ای به ســـمتش می رم و هودی رو محکم از دستش بیرون می کشم.

- این چه وضعه کادو قبول کردنه؟

از جا بلند می شم و با لبخند مرموزی پشت بهش می کنم.

- اشکال نداره، حالا که نمی پوشی... فکر نکنم سهیل زیاد لاغر اندام باشه؛ بهش میـ...

حتی نمی فهمم چطوری و با چه سرعتی از روی صـــندلی بلند می شـــه و هودی رو از دســـتم بیرون می کشـــه؛ فقط نگاه چپ چپ و پر از اخمشه که روی صورتم می شینه.

- من کی گفتم نمی پوشم؟ اصلاً می خوای الان بپوشم؟

دست به سمت دکمه های پیرهن طوسی رنگش می بره که سریع دســـت روی دســـتش می ذارم و با دســـت دیگه ام موهای پریشونم رو ناشیانه عقب می زنم.

- داری چیکار می کنی بابا؟ خیلی خب، خیلی خب! نمی دمش به کسی.

فاصـــله ام ازش کم شـــده و به راحتی می تونم لبخند پر از شـــیطنت روی لب هاش رو ببینم؛ سرش رو کمی پایین میاره و با صدای مخموری میگه:

- چرا خب؟ بذار در بیارم... هوا هم که هوای سرپیچیه!

چشم غره ای به سمتش می رم و بی اختیار دستش رو از روی سینه اش پس می زنم؛ بدون این که بفهمم دارم چیکار می کنم، دکمه ای که باز کرده رو خودم می بندم.

- بیا برو بیرون، من الان میام.

مچ دستم رو می گیره و تا به خودم بیام، بین بازوهاش گیر می کنم.

- نرم چی میشه؟

می خندم و جوابی بهش نمیدم که بوسه اش روی موهام می شینه.

- اگه باز خواب بد دیدی، بگو بهت مسکن بدم؛ نباید تنها می اومدی...

انگار چیزی به یاد میاره که من رو از خودش فاصله میده؛ اخمی از سر کنجکاوی بین ابروهاش رو پر کرده.

- وایسا ببینم... اصلاً بابای تو چطور راضی شد، این همه راه رو تنها بیای؟ با این دست فرمون...

اخمی بین ابروهام رو می پوشـــونه؛ با یه حس تعصـــب عمیقی میگم:

- مگه دسـت فرمون من چشـه؟ به قول محمد، دو ماهه از پشت فرمون تکون نخوردم! خیلی هم خوبه!

شـهریار حق به جناب دسـت هام رو ول می کنه و سـینه جلو می ده.

- اون وقت بابات؟

لب زیر دندون می برم و نگاه به ســـمت دیگه هدایت می کنم.

- میشـــه ســـلیطه بازی هام رو یادم نیاری؟ تازشـــم... نمی‌دونه همچین راه وحشـــتناکی رو اومدم؛ فکر می‌کنه همون توی تبریز ایست کردم.

شاکی، «پوفی» می کشه و حرصی نگاهم می کنه.

- آخه تو با چه دل و جرأتی اون راه رو تنها اومدی؟ همه چیز به کنار... فردا پس فردا بابات بخواد بیاد اینجا، این راه رو ببینه می خوای چیکار کنی؟ چرا بدون فکر و عقل یه کاری انجام میدی؟

لب هام به همدیگه دوخته میشـــن و حس می کنم دلم با حرفش می شـکنه؛ من به خاطرش جلوی بابام وایسـتادم، دو روز تمام باهاش حرف نزدم، کلی التماسش رو کردم که اجازه بده تا اینجا بیام، اون موقع این طوری باید باهام رفتار بشه؟ این رفتار درست با منه که به هر ساز شهریار رقصیدم؟

نیلوفر یه جمله گفته بود که «زیادی داری وا می دی ها!» و بعد پی اش رو نگرفت و من هم چیزی نگفتم ولی الان... می فهمم منظورش رو! اشـتباه کردم که فکر کردم شـهریار همون مریض بی دســـت و پاســـت و این منم که باید به خاطرش هر کاری انجام بدم! می تونست خودش بیاد...

دلخور، بـدون این کـه جوابی بـه ســـوال هـاش و نگـاه منتظرش بدم، می چرخم و به سمت مانتو شالم میرم؛ اون

قدر بهم برخورده که اگه دست خودم باشه می تونم تمام راهی که اومدم، پیاده برگردم و دیگه اینجا نباشم. من این همه راه رو با ریسک نیومدم که شخصیتم رو خرد کنه!

«جاده سنتو»

#پارت_287

دست که روی دستگیره ی در می ذارم، شونه ام با پنجه ی بزرگ شهریار احاطه می شه.

- صبر کن...

یک دفعه به سمتش برمی گردم؛ چشم هام می سوزه، شاید به خاطر بغضی که فرو می دم.

- آره... می دونی؟ من مقصرم؟ من مقصرم که تو سرت قولت نموندی و به جای این که خودت پاشی بیای، من رو به هزار تا بیراهه کشوندی؛ من مقصرم که به جای نشستن و گفتن این که به من چه، این همه راه رو با دست فرمون ناشی و سختیش، برداشتم اومدم که این حرف ها رو بشنوم. من مقصرم که از پدر و خانواده و

دوست و آشنا حرف شنیدم تا اینجا باشم. این منم که مقصرم و سبکی کردم، شما به بزرگی خودت ببخش.

در رو باز می کنم و بدون توجه به دهن باز مونده و چهره‌ی پشیمون شهریار قدم به بیرون می‌ذارم؛ مردی پشت به در اتاق مهمونِ طبقه‌ی پایین، روی مبل نشسته. لبم رو زیر دندون می‌گیرم و آروم می‌گم:

- سلام.

نمی‌دونم من رو می‌شناسه یا نه ولی من به شدت ازش خجالت می‌کشم؛ اصلاً من با چه نسبتی اینجا هستم؟ شاید الان دارم به اون تأسفی که توی نگاه پدر بود پی می برم. یکی از اخلاق بدم، در نظر نگرفتن تمام جوانبه. وقتی گرمم، دیگه به بعدش فکر نمی کنم و زمانی که مثل الان سرد میشم، با خودم میگم این ها چه غلطی بوده که من انجام دادم؟

وقتی سری از کنار مبل به سمتم خم می شه، با دیدن چهره ی روبه روم، نفس توی سینه ام حبس می شه.

- بَه! سلام خانم دکتر!

یه مرد زال! اکبر زاله! با اون چشم های روشن آبی رنگش، اون قدر ترسناک به نظر می رسه که بی اختیار قدمی به عقب برمی دارم و مطمئنم که رنگ از صورتم هم پریده. اما وقتی کمرم با سینه ی شهریار برخورد می کنه و دست هاش روی بازو هام می شینه، همون جا می ایستم.

- برو تو آشپزخونه، خاتون برات صبحونه آماده کرده.

خیره به دندون های منظم اکبر که از لبخندش بیرون زده و چشم هایی که صاف و مستقیم نگاهم می کنن، آب دهنم رو به سختی پایین میدم؛ اما باز هم نمی تونم قدمی به جلو بردارم. مثل بچگی هام که از یکی از دوست های بابا می ترسیدم و تمام مدتی که پیشش بودیم از کنار بابا تکون نمی خوردم، نمی خوام از کنار شهریار، تکون بخورم!

ولی وقتی نوک انگشت هاش روی کمرم می شینه، قدمی به جلو برمی دارم و به سمت آشپزخونه میرم؛ صدای دختری که با خاتون حرف می زنه باعث میشه بیشتر از

قبل احساس تنهایی و غریبی بکنم. دوست دارم برم و با پدرم تلفنی حرف بزنم؛ شاید این حس لعنتی از بین رفت!

پا که توی آشپزخونه می ذارم اول از همه نگاه خاتونی که پشت گاز، چیزی رو توی قابلمه ی طوسی رنگ هم می زد، به سمتم می چرخه. سلام آرومی می دم و نیم نگاهی به دختری که پشت میز، پشت به من نشسته و شالش روی شونه هاش افتاده می اندازم.

- سلام عزیزم... بشین بگم سهیل بره از همسایه نون تازه بگیره بیاد.

می خوام مخالفت کنم تا از آشپزخونه بیرون نره و من رو با شقایق تنها نذاره ولی اون خیلی فرز تر از سنش عمل می کنه و تا من به خودم بجنبم سریع از در بیرون میره. با رفتنش «آه» آرومی می کشم و به سمت شقایق برمی گردم. موهای مشکیِ برقاش اولین چیزی که ازش می بینم؛ چیزی که من همیشه حسرتش رو داشتم!

میز کوچیکی که وسط آشپزخونه با تم سفید و سبز روشن هست، فقط دو تا صندلی روبه روی همدیگه داره و این

یعنی من باید جلوی شـــقایق بشـــینم! اون قدر منفعل، روی پا می ایســـتم و انگشـــت به هم تاب میدم که نگاه شـــقایق به ســـمتم می چرخه و من با دیدن چشـــم های روشنش می فهمم که اون بی اندازه شبیه به اکبره.

سنش از من خیلی بیشتره؛ خیلی خیلی بیشتر! اون قدر که حتیحدس می زنم از شهریار هم بزرگ تر باشه و این یعنی اون ها می خواستن شهریار رو مجبور کنن با زنی که ازش بزرگتره ازدواج کنه! چشم های گربه ایش به طور دوستانه ای بهم خیره نشدن؛ بیشتر به نظر می رسه که برام گارد گرفته باشه!

- بیا بشین!

الان قراره باز بساط مقایسه رو پهن کنم و هر حرکتی که می کنه رو با خودم مقایشه کنم! اون قدر صداش ناز داره که حس کردم یه لحظه از عمد داره این کار رو می کنه ولی چه عمدی؟ نگاهش تحت هیچ شرایطی عادی نیســـت و این یعنی من باید باهاش سر و کله بزنم! چیزی که الان اعصابش رو ندارم.

بدون هیچ حرفی قدم به جلو برمی دارم و روی صـــندلی روبه رویش می شـینم که نگاه اون هم همراه من تکون می خوره و لحظـه ای چشـــم ازم برنمی داره. روی میز گرد چوبی، یـه رومیزی پـارچـه ای چهـارخونـهِ ســـفیـد و آبی انداختن.

خاتون انواع و اقســـام مربا ها رو توی پیانه های گلِ سرخ ریخته و میز رو به حالت خیلی مرتبی چیده؛ از این همه محبتی که بهم می کنه شرمنده تر از قبل می شیم تا این که شـــقایق یه تیکه از نون خودش رو می بره و برای خودش لقمه ای می گیره. این سفره فقط برای من نیست!

«جاده سنتو»

#پارت_288

با کلافگی مشـهودی، دسـت می برم و موهام رو محکم زیر شـــالم هدایت می کنم؛ حتی نگران بد دیده شـــدنش هم نیسـتم، فقط می خوام سریـع تر به اتاق که بهم دادن پناه ببرم. شاید هم دلم می خواد زود تر به خونه مون برگردم!

- اگه گرسنه ای تا عمه میاد، می خوای از نون من بخور.

چشـــم هام رو بالا می کشـــم و پوزخند رو مخش رو که می بینم دلم می خواد تمام وحشی‌ـــ گری هایی که تا به امروز مخفی کردم سرش خالی کنم؛ دلیل اون حال شـــهریار و تیمارستان بودنش، شقایقه! دختری که جلو روم نشسته و در نهایت بی ادبی من رو هم داره مسخره می کنه!

به جای این که بخوام چیزی بهش بگم، فقط یه لبخند مسـخره به روش می زنم و به پشـتی صـندلی تکیه می دم. اون هم بیخیال واســـه ی خودش لقمه های کوچیک می گیره و توی دهنش می ذاره. با ورود خاتون تکیه ام رو از صندلی می گیرم و به زور لبخندی به روش می زنم.

- بیا عزیزم؛ داغِ داغه.

تشکر آرومی می کنم و بدون نگاه کردن به هیچ کدومشون شروع می کنم؛ لقمه ها رو بدون جویدن و سریع قورت میدم تا زود تر از آشپزخونه و جایی که شقایق زیر سقفش نشسته بیرون برم ولی اون همون طوری که دو تا انگشتش

رو روی شـــقیقه اش گذاشـــته و آرنج به میز تکیه داده، مستقیم من رو نگاه می کنه.

اما یه نگاه معمولی! نگاه پر از تمســـخر و مزخرفاتی که مشـــخصـــه نمی تونه به زبون بیاره؛ باید سر فرصـــت از شـهریار دلیل این رفتار های اکبر و شـقایق رو بپرسـم. هر چقدر هم که بخوان نشون بدن بیخیالن و قصدی ندارن، توی همین مدت کم من نگاه و حرکاتشون رو شناختم! من رو نمی تونن گول بزنن.

- مادر تو میگی با شهریار چیکار کنیم؟ بالاخره تو بیشتر از ما می دونی.

با فکر به این که خاتون، این سـوال رو از من پرسـیده سر بالا میارم اما با دیدن نگاهش که خیره و رو به شـــقایق هست، حس می کنم دود از کله ام بلند میشه. چطور این زن این قدر به شـــقایق اعتماد داره که با اطمینان کامل میگه بیشـــتر از ما می دونه؟ حتی از منی که مثلاً درس خوندم!

شقایق اون تیکه نونی که توی دستش بود و با نوک ناخن های بلندش با اون ور می رفت، روی میز انداخته و خیلی بیخیال و بی میل شونه ای بالا می اندازه.

- من کاری که به نظرم درســـت بود رو انجام دادم؛ ولی شما اعتماد نکردید و برش گردونید. دیگه چی می خواید از من؟!

نه تنها با من، این دختر انگار با همه مثل زیر دستش رفتار می کنه؛ رو به سمت خاتون برمی گردونم که می بینم دو تا دستش رو طوری که درمونده به نظر می رسه به همدیگه قفل کرده و یه لنگه پا، کنار صندلی شقایق ایستاده. مثل کسی که انگار نون خور شقایق باشه!

با دیدن این صحنه، دقیقاً به پشت و پناه نداشتن شهریار ایمان میارم؛ حس می کنم فقط منم که اینجا واقعاً به فکر شهریارم! شاید به خاطر همین من رو تا اینجا کشونده! تنهاست... خیلی تنها! کسی رو نیاز داره که مقابل این آدم ها پشتش در بیاد و اون آدم... منِ بی زبونم؟

نفس عمیقی می کشم که نگاه هر دوشون به سمتم برمی گرده؛ می خوام محکم به نظر برسم ولی وقتی خیره به چشم های شقایق حرف می زنم، صدام بی اختیار می لرزه.

- واقعاً فکر می کنی کار درست رو انجام دادی؟ کی گفته حال شهریار اونجا بهتر بود؟

پوزخندی می زنه و به سمتم خم می شه؛ رژش رو بالای لبش و روی پوست پشت لبش آورده و همین باعث کشیده شدن نگاهم به اون سمت میشه.

- تو وکیل وصیِ شهریار شدی و بهمون خبر نداده؟

بی اختیار، بدون این که حتی کنترلی روی خودم داشته باشم سر بالا میارم و به خاتون نگاه می کنم تا ببینم از مهمونش حمایت می کنه یا نه ولی... با چیزی که می بینم مطمئن میشم که رگ خوابش دست شقایقه!

- نه! ولی مطمئنم درباره ی وضع روحیش بیشتر از تو می دونم!

یکی از ابروهای کمونیش رو بالا میده و طوری که انگار داره از سر تا پام رو نگاه می کنه، چشـــم روی صـــورتم می چرخونه.

- آهان... تو همونی که شهریار رو از تیمارستان بیرون برده بود؛ فکر می کردم الان باید توی هلفدونی باشی!

با وجود این که در تو می خوام منفجر بشـم، پوزخندی به روش می زنم.

- اشتباه به عرضت رسوندن.

از جا بلند میشم و نگاه دلخورم رو به خاتون میدم.

- مرسی بابت صبحونه تون! خیلی چسبید.

می خوام از آشـپزخونه بیرون برم که صـدای شـقایق مانع میشه.

- نمی دونم قصـدت از اینجا اومدن و چسـبوندن خودت به شـــهریار چیه، ولی به نفعته که خیلی زودتر جول و پلاسـت رو جمع کنی و برگردی شـهر خودت. اینجا برات نریختن.

بدون این که جوابی بهش بدم بیرون میرم و این بار توجهی هم به چشم های پرسشگر شهریاری که روی مبل روبه رویی اکبر نشسته نمی کنم؛ اکبری که یکی از پاهاش رو روی مبل آورده و متعجب نگاهم می کنه. به اتاقی که بهم دادن پناه می برم و پشت در اتاق، سر می خورم و روی زمین می شینم.

«جاده سنتو»

#پارت_289

اگه اینجا، این همه صعب العبور نبود قطعاً همین الان وسایلم رو جمع می کردم و به این حقارت پایان می دادم؛ فکر می کردم دست و پا زدن بین مشکلات بیرون آوردن شهریار اون قدر بزرگم کرده که دیگه از این اشتباه ها مرتکب نشم، ولی الان می فهمم که خیلی اشتباه کردم! خیلی زیاد...

از جا بلند می شم و در حالی که از لمس انگشت های پام با فرش دستبافت زیر پام، یه حس خوب بهم دست می ده، گوشیم رو از روی روتختی ساتنِ آبی رنگ برمی دارم و روی صندلی که شهریار نشسته بود، می شینم.

اول می خوام به بابا زنگ بزنم ولی وقتی فکر می کنم می بینم که رو سیاه تر از این حرف هام؛ پس تمام حرف های توی دلم رو توی غالب پیام براش می نویسم. گله می کنم، از ناراحتی هام می گم، ابراز پشیمونی می کنم، می نویسم که دلم برای خودش و حمایت هاش تنگ شده و ازش معذرت خواهی می کنم.

می خوام دکمه ی ارسال رو بزنم که در بدون هیچ صدای آگاه کننده ی قبلی ای باز می شه؛ می دونم که شهریاره. غیر از اون کسی- اینجا از من خوشش نمیاد که بخواد، به اتاقم بیاد. از فرستادن پیام پشیمون میشم ولی توی آخرین لحظه، انگشتم می خوره و ارسال میشه.

- قهری؟

گوشی رو خاموش می کنم و بی اختیار نفس «آه» مانندی می کشـــم؛ با وجود تمام دلخوری که ازش دارم، حس می کنم ظلمه اگه ناراحتیم رو سرش خالی کنم.

- نه.

دروغ نگفتم؛ یادم نمیاد که تا به حال با کسی ــ قهر کرده باشم.

- ولی ناراحتی ازم.

صـداش ناراحته؛ قبلاً، حتی وقتی که بهش حسی ـ نداشـتم نمی تونســتم ناراحتیش رو تحمل کنم. چه برســه به الانی که به خاطرش این همه راه اومدم.

- اگه بگم ناراحتم، می‌خوای چیکار کنی؟

به سمتش برمی گردم و به چهره ی گرفته اش خیره میشم؛ با شـــونه های افتاده به در تکیه زده. از عصـــبانیتی که دست خودش نبوده پشیمونه...

- کاری کنی که دیگه ناراحت نباشم؟

لبخند غمگینی می زنه؛ از اونها که اصلاً بهش نمیاد.

- نه... نمی‌تونم این کار رو بکنم؛ یعنی فکر کنم هیچ کس نتونه. شاید تو بگی که دیگه ناراحتیت یادت نیست، ولی من می‌دونم که قراره هر بار که یادت می افته بری تو خودت. تنها کاری که می‌توانم بکنم اینه که سعی کنم دیگه ناراحتت نکنم. همین!

از این همه مهربونی و به فکر بودنش، لب هام آویزون میشه اما اجازه نمیدم بغضم بشکنه؛ فقط دست راستم رو به سمتش می گیرم که جلو میاد و می گیرتش. با همون دست من رو بالا می کشه و بین بازوهاش می گیره. سر روی سینه اش می ذارم و سعی می کنم تمام انرژی منفی که از شقایق بهم رسیده رو دور کنم.

- من نباید می اومدم اینجا؟ اشتباه کردم...

سرش پایین میاد و بوسه ای روی سرم می ذاره؛ همون جا با صدای مخمور و خش دارش زمزمه می کنه:

- باید می اومدی... می فهمی چرا.

نفس آه مانندی می کشـــم و سر روی ســـینه اش، آهی می کشم.

- شقایق چیزی بهت گفت؟

بی قید «نه»ی آرومی می گم؛ اون که قرار نیســت از چیزی باخبر بشـــه. اون طوری که فهمیدم، فقط پدرش، واقعاً و بدون هیچ مانعی به فکرشـــه. باید یه راهی پیدا کنم که با پدرش ارتباط برقرار کنم و قبل از این که شـــقایق خاتون رو مجبور به کاری بکنه شـــهریار رو زیر نظر یه مشـــاور و روانشناس درست و حسابی بگیریم.

- بین یک و دو... یکیش رو انتخاب کن.

متعجب سر از روی ســـینه اش برمی دارم و به صـــورتش نگاه می کنم؛ از ناراحتی قبل خبری نیســـت و به جاش یه شوق خاصی تو چشم هاشه.

- برای چی؟

- یکیش رو انتخاب کن؛ سریع!

یکی از ابروهام رو بالا میدم.

- یک!

لبخند یک طرفه ای روی صـــورتش جاخوش می کنه و دست هاش از دور کمرم باز میشه.

- پس لباس بپوش بریم یه جایی.

متعجب و گیج همون جا می ایسـتم که خودش به سـمت هودی که روی زمین افتاده میره.

- کجا می خوایم بریم؟ من می خواستم که...

یک دفعه اون یکی نایلون رو که عین مال خودش بود رو برمی داره و باعث بریده شـــدن حرفم می شـــه؛ هودی من رو هم بیرون میاره و با دیدنش این بار لبخند بزرگ تر و قشنگ تر روی صورتش می شینه.

- این رو بپوش!

بعد بدون این که منتظر حرفی از جانب من باشـه، هودی خودش رو برمی داره و از اتـاق بیرون میره؛ هـاج و واج همون جا می ایســـتم و به راه رفته اش خیره میشـــم. می

خواســـتم از پدرش خبر بگیرم! باید هر چه زود تر این ناخوشی که شهریار داره رو از بین ببریم.

هجده سال مدت زمان کمی نیست؛ هجده سال از عمر شهریار صرف گذشته شده. نباید بیشتر از این جوونیش هدر بره. یعنی... من اجازه نمیدم که این طوری باشه!

هودی طوسی رنگ رو تنم می کنم و شال مشکیم رو دور گردنم حلقه می زنم؛ ولی به جای حجاب کردن، کلاه بزرگ هودی رو روی سرم می کشم. شلوار خاکستری رنگ زاپ داری هم به پا می زنم و با برداشتن گوشیم، می مونم که چیز بیشتری بردارم یا همین ها کافیه. وقتی جوابی پیدا نمی کنم، کاپشن کوتاه مشکی رنگم رو به دست می گیرم و از اتاق بیرون میرم.

شـــهریار هنوز پایین نیومده ولی اکبر همون جای قبلی نشسته و به تلویزون بزرگِ خاموش خیره شده.

- خانم دکتر موقع اومدن اذیت نشدی؟

«جاده سنتو»

#پارت_290

با وجود این که من پشت سرش ایستادم من رو مخاطب قرار میده و این یعنی باید حکم ادب رو به جا بیارم و روبه روش بایســـتم. همون طوری که قدم به جلو برمی دارم جوابش رو میدم.

- نه زیاد... فقط تو پیدا کردن جاده.

جلوش که می رسـم نگاهش رو به جای دادن به صـورتم، به زمین می دوزه؛ بهتر از دخترش به نظر می رسه!

- از جاده سنتو و طرف جلفا می اومدی راحت تر بود؛ راه میانبر هست.

- نه راحت تر نبود؛ مرسی از پیشنهادت!

چشم هام به سمت پله و اخم های درهم شهریار کشیده میشـه؛ اون هم یه کاپشـن مشـکی روی هودیش پوشـیده ولی اخم ها و حالاتش نمی ذاره از تیپ و قیافه اش ذوق کنم! اکبر برمی گرده و نیم نگاهی بهش می اندازه.

- بچه ی مردم رو آواره کردی؛ کوتاه هم نمیای!

شهریار از پله ها پایین میاد و به در اشاره می کنه؛ یعنی من باید به اون سمت برم! خداحافظی آرومی از اکبر می کنم و خیره به نیم رخ پر از اخم شـهریار، قدم به جلو برمی دارم. خم می شـــه و بوت هام رو روی زمین می ذارم؛ همون جا روی نوک پاهاش می شینه و منتظر می مونه که کفش هام رو پام کنم تا اون زیپ کنارش رو برام ببنده.

لبخندی به روش می زنم و بعد از پوشـــیدن کفش های شـــهریار از خونه بیرون میرم و من تازه می تونم یه نفس راحت بکشـم. شـهریار اما انگار خیلی عصـبیه که بی توجه به من قـدم هـاش رو به جلو برمی داره و من هم مجبور میشم پشت سرش تند تند برم.

- کجا می خوایم بریم؟

تازه حواســـش کمی به من جلب میشـــه و نیم نگاهی به ســـمتم می اندازه؛ در ورودی حیاط رو باز نگه می داره تا بیرون برم.

- از آب و دریا خوشت میاد؟

چشـــم گرد می کنم؛ این همون کسیـــ نیســـت که من یه روزی فکر می کردم فوبیای آب داره؟

- می خوایم بریم شمال؟ چرا؟

تک خنده ای می کنه و به من ماشـین من که با فاصـله و توی فضای باز پارک شده قدم برمی داره؛ تازه حواسم به سوئیچ توی دستش جمع میشه.

- معلومه که نه! یه جای دیگه داریم می ریم.

توی ماشـین من که می شـینم، نیم نگاهی به آشـغال های کفی می اندازه و به زور خنده اش رو پایین میده؛ انگار نه انگار من همونی بودم که از شـــلوغی اتاقش ایراد گرفتم و تعجب کردم. الان یه طوری ماشین خودم وضعش خرابه که جا داره تیکه بندازه ولی چیزی نمی گه.

دســـتی به جیب شـــلوارش می کشـــه و اخم ظریفی بین ابروهاش می شینه؛ استارت نزده در رو باز می کنه.

- بشین اینجا، یه چیزی جا گذاشتم.

«باشـــه»ای میگم و اون داخل میره؛ با فاصـــله ی چند دقیقه سـهیل با یه کوله بیرون میاد و به سـمتم قدم برمی داره که یکی از ابروهام رو بالا میدم. لبخند مهربونی که می زنه دوباره و دوباره صـورت شـهریار رو جلوی چشـم هام زنده می کنه؛ انگار چندین سال پیش، شهریاری که مشکل نداشت این شکلی بود!

در صـــندلی های پشـــت رو باز می کنه و می شـــینه؛ به ســـمتش برمی گردم و لبخندی به روش می زنم که جوابم رو میده و خودش رو روی صندلی ها رها می کنه.

- ببخشید... شهریار گفت می تونه تا تبریز من رو برسونه.

به جلو برمی گردم و نفسم رو با شتاب بیرون میدم.

- معذرت خواهی چرا می کنی؟ خوب شد اومدی اصلاً.

چیزی نمی گه و چند لحظه سـکوت بینمون حکم فرما می شـه تا اینکه از بین صـندلی ها خودش رو جلو می کشـه و من هم به خاطرش گردن کج می کنم.

- میشه یه سوالی بپرسم؟

- بپرس!

دستی موهای لختش که روی پیشونیش می افتن می کشه و مردد نگاهم می کنه.

- شما واقعاً می خوای به شهریار کمک کنی؟

جفت ابروهام بالا می پره.

- واقعاً؟ معلومه؟ پس برای چی تا اینجا اومدم؟

با تمومِ سن کمش، اخم هاش با یه حالت متعصبی تو هم می ره و می فهممم که به جز من، توی اون ویلا و خونه ییلاق کس دیگه ای هم به فکر شهریاره!

- شـــقایق و دایی اکبر رو که دیدید... خاتون تا وقتی که اونها نیسـتن به فکر شـهریاره ولی این شـقایق همه چیز رو به هم می زنه. یهو به خاطر حرف های شقایق نرید...

لبخند واقعی به روش می زنم و سری با اطمینان تکون میدم.

- مطمئن باش حرف های اون بیشتر باعث مصمم تر شدن من میشه؛ نگران نباش.

نفس راحتی می کشه و تشکر می کنه؛ تشکری که من واقعاً معنیش رو درک نمی کنم و شاید هم کمی به فکر فرو میرم... شهریار هیچ وقت به خاطر کار هایی که داوطلبانه و بدون هیچ اجباری براش انجام دادم تشکر نکرده. باید بیشتر از این منتظر بمونم یا هیچ وقت قرار نیست همچین اتفاقی بیفته؟

برای این که افکار بی سر و تهم بیشتر از این مغزم رو تحت تاثیر قرار نده، رو به سمت سهیل می چرخونم.

- می دونی... سهیل اسم یکی از آدم های حال به هم زن زندگی منه؛ ولی تو باعث می شی کمتر حس بدی نسبت بهش داشته باشم.

یکی از ابروهاش بالا میده و لبخندی که ســـعی می کنه پنهون کنه، بالاخره روی لب هاش میاد.

- یه جورایی خوشحالم که این رو می شنوم؛ به جز شهریار کس دیگه ای از من توی این خانواده زیاد خوشش نمیاد.

«جاده سنتو»

#پارت_291

تا بخوام جوابش رو بدم، شهریار در رو باز می کنه و سوار می شینه؛ همون طوری که دست هاش رو به همدیگه می ماله، از آینه نیم نگاهی به سمت سهیل می اندازه.

- چی داشتی بهش می گفتی؟

سهیل با بدجنسی می گه:

- داشـــتم از اخلاق های بدت بهش می گفتم بلکه به خودش اومد و زودتر نجات پیدا کرد.

نیشخند نشسته روی لب های شهریار حس خوبی بهم می ده؛ با سهیل، برخلاف تفاوت سنیشون، خیلی حالش خوبه!

- خسته نباشی! یه زخم کاری تر می زدی حالا.

صدای پوزخند سهیل با یه حالت دو به هم زنی، توی گوشم می پیچه.

- یعنی برات مهم نیست که برگرده؟ تحویل بگیر نبات خانم.

بی اختیار از لحنش بلند می خندم که لبخند روی لب هاش شهریار بزرگ تر میشه.

- یک به هیچ، به نفع من سهیل خان!

***

- چرا باز وایسادی؟

فرمون رو از قســـمت بالاش محکم گرفته و نگاهش رو صاف به جلو داده؛ نگران دست جلو می برم و مشتش رو بین پنجه ام می گیرم که سرش به ســمتم می چرخه. لبخند کوچیکی می زنه و کمربندش رو باز می کنه.

- می خواستم اول بریم یه جایی بعد بریم سراغ اصل کاری ولی... پشیمون شدم!

در رو که باز می کنه چشم هام از تعجب گرد میشه.

- پس چرا داری پیاده میشی؟

گوشــیش رو نشــون میدم و بعد از ماشــین پیاده میشــه؛ جلوی ماشین شماره ای رو می گیره و گوشی رو کنار سرش می ذاره. با لبخند و یک عالمه حس خوب به گوشی توی دســتش نگاه می کنم. همونیه که توی چمدونش بود و ازم عکس گرفتــه بود! عکس هــا رو بــا خودم نیــاوردم ولی دوست دارم درباره ی تک به تکشون ازش سوال بپرسم.

ســهیل رو جلوی مدرســه اش پیاده کردیم تا امتحانش رو بده و بعد به خونه ی خودشون بره؛ شهریار راهش رو به

محله ی تقریباً بالا نشینی توی تبریز کج کرد ولی حالا حتی نمی دونم که مقصـــد بعدیمون کجاســـت. می دونم که با اصرار می تونم از زیر زبونش بیرون بکشـــم ولی دوســـت ندارم فعلا این کار رو انجام بدم. می خوام سورپرایز بشم!

یه لحظه به سمتم می چرخه و نمی دونم چطوری نگاهش می کردم کـه لبخنـدی روی لبش میـاد و سری رو معنی «برو» به یه سـمت پرت می کنه که با همون خنده پشـت چشـمی براش نازک می کنم و به بغل نگاه می کنم. خیابون های نســـبتاً خلوت و آروم رو نگاه می کنم و دلم می خواد یک بار هم که شـــده توی این پیاده رو های ســـنگ فرش قدم بزنم.

در باز شـده نشـون میده که شـهریار توی ماشـین نشسـته ولی من سر به سمتش برنمی گردونم.

- برای کسی که حدس بزنه کجا می خوام برم جایزه دارم.

با نفس عمیقی که به ســـینه هام هدیه میدم به ســـمتش برمی گردم؛ بخاری روشـــنِ ماشـــین باعث شـــده یکم حس نفس تنگی بهم دست بده.

- هیچ نظری نـدارم! می خوای تو بگو کجـا می ریم، من بهت جایزه بدم.

اســـتارت می زنه و نیم نگاهی همون طور که کمربندش رو می بنده، با اخم به سمتم می اندازه.

- چرا آه می کشی؟

ابرو بالا میدم و لبخند مهربونی به روش می زنم.

- آه نکشیدم! نفس عمیق بود!

سری تکون میده و با جدیت می گه:

- اگه چیزی بود بهم بگو... در ضمن! من جایزه هام رو به زور می گیرم؛ لازم نیست بدی شما.

«پررو»ای با خنده خطاب بهش میگم و اون بی توجه به حرفم راه می افته. خیابون ها رو تا جایی که تابلوی «جاده ســـنتو» رو ببینم رد می کنه؛ با تعجب بهش نگاه می کنم ولی اون هیچ توجهی بهم نمی کنه و مســـتقیم به جاده و جلو روش خیره شده. حتی آهنگ و ملودی نذاشته و تنها

چیزی که ســـکوت بینمون رو می شـــکنه صـــدای موتور ماشینه.

کم کم جاده ها تک بانده، خلوت و ابر ها شروع به باریدن می کنن؛ درسـت مثل آخرین شـبی که کنار همدیگه بودیم و از اون روز به بعد دو ماه و نیم غم برام آب خورد. هر چی که هست... امروز به نظرم خیلی قشنگه!

جلوی یه رســـتوران کنار جاده نگه می داره و از کوفته تبریزی های معروفشـــون مهمونم می کنه؛ به جز ما هیچ کس توی رســـتورانی که دیوار هاش رو برزنت آبی رنگ تشـکیل داده نیسـت و همین باعث شـده شـهریار صـدای خنده ام رو تا آسـمون هفتم بلند کنه و هر چیزی که ازش بعید می دونستم رو کنه.

بار دیگه که سـوار ماشـین می شـینم جاده ی کوهسـتانی رو پیش می ریم و از جاهایی می گذریم مثل راه آســـتمالن؛ با این تفاوت که بارون همچنان نم نم می باره و هیچ کس به جز ما توی این سرما و بارون تو جاده نیست.

ولی می بیندم عرض جاده کمی بزرگ تر شـــده و بارون نم نم می باره، رو به سمت شهریار برمی گردونم.

- میشه نگه داری؟

نیم نگاهی به سمتم می اندازه و سرعتش رو پایین میاره.

- چرا؟ داره بارون میاد، می خوام زود تر برسیم.

مثل بچه های ننر، لب پایینم رو بیرون میدم و شـیشـه ی سمت خودم رو کمی پایین می کشم.

- خب نگه دار دیگه؛ حالا ده دقیقه دیر برسیم هیچی نمی شه.

آروم ماشـین رو به سـمت کنار جاده هدایت می کنه و من پر از ذوق در رو باز می کنم و پیاده می شـــم؛ چند قدمی برمی دارم با دیدن رود ارس، که پایین دره، راه خودش رو میره چشـم هام برق می زنه. هیچ وقت این طور تصـورش نمی کردم!

- بیا عقب؛ می افتی.

«جاده سنتو»

#پارت_292

به سـمت برمی گردم و لبخند بزرگی بهش می زنم که بدون لبخند و خیره نگاهم می کنه؛ همین باعث میشـــه لبی با ناراحتی براش کج کنم.

- چرا اون طوری نگاهم می کنی؟ حس می کنم عاقل اندر سفیهه!

سری به چپ و راسـت تکون میده و با صـدای مخمورش می گه:

- بخندم این لحظه رو از دســت می دم؛ دیدن خنده ات، از خندیدن قشنگ تره.

بغض، آروم و پر از حس توی گلوم جون می گیره؛ قدمی به سـمتش برمی دارم که دسـت هاش به دو طرف باز می شـه و قدم های بعدیم رو سرعت می بخشـــه. توی بغض فرو میرم و روی نوک انگشـت های پام می ایسـتم. دسـت هام

از پشت روی سرش می شینه و باعث افتادن کلاه هودیش می شه و این آغاز ورود انگشت هام، به موهاش می شه.

یک طرف صورتش به پیشونیم می چسبه و بدون توجه به بارون نفس عمیقی می گیره.

- به قول مولانا، تو چنین شِگر چرایی؟

لبخند بزرگ تر و از ته دل تر، روی لب هام جاخوش می کنه.

- یه روزی از خودم پرسیدم این روز ها روزها قراره به خودم بگم هیجانش به اون ریسک احمقانه می ارزید؟

مکث می کنم و شهریار، بی طاقت تر، کمرم رو چنگ می زنه.

- می ارزید؟

چشم می بندم و سرم رو روی شونه اش می ذارم؛ نفس عمیقی می کشم و عطر مرطوب تنش رو به ریه هام هدیه می کنم.

- می ارزید؛ حتی... بد تر از این ها هم می ارزید. من ناامید از همه و همه چیز، حالا یه چیز مهم تو زندگی دارم. فکر می کردم اتفاقات زندگیم بیش از اندازه نامردن و منتظر ایســـتادن تا توی پرِ خوشی هام بزنن. فکر می کردم هر کاری می کنم و هر راهی رو که پیش می رم با شکست روبه رو می شه.

دست هام که سِر میشن از دور گردنش پایین میارمشون و توی بغلش فرو میرم؛ شهریار هم همون طوری که دست هاش رو دور تنم حلقه کرده، آروم دســـت هاش رو تاب میده و قدم های کوتاه توی جایی که هســـتیم برمی داره و من رو هم مجبور به تاب خوردن می کنه.

- این رو یادت باشـــه نبات؛ تو وقتی برای چیزی برنامه ریزی می کنی در اصـــل بلندترین راه رو انتخاب کردی. کائنات یه طوری همه چیز رو سر و ســـامون میده و راه کوتاه رو پیش روت می ذاره که حض کنی. به قول اون جمله ی معروف و کلیشـــه ای که میگه همیشـــه آخرش قشنگه و اگه قشنگ نبوده بدون که آخرش نیست! صبر

کن؛ همه چیز بهتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی درست میشه. باشه عزیزِ شهریار؟

چشم می بندم و آرامش، توی تک تک سلول های تنم می شـــینه؛ من این حرف رو از شـــهریاری می شـــنوم که توی زندگیش کم زخم نخوره، کم صـــبوری نکرده و باید چند برابر من از وضعیتی که داره گله کنه اما... اون صبور ترین شخصیه که من به عمرم دیدم. حرفش رو می زنه و جمله ی آخرش جونی توی تنم می شـــه تا دوباره خودم رو بالا بکشم و دست هام رو دو طرف صورتش بذارم.

چشـــم می بندم و وقتی لب روی لب هاش می ذارم، نفس راحتی که می کشـه رو حس می کنم؛ دسـت هاش دور تنم می پیچن و با حالت ضـــعف رفته ای من رو محکم به خودش فشـار میده. زاویه ی سر هامون که عوض میشـه بدون این که خودم بخوام یه چیز نامفهوم زمزمه می کنم.

سر شهریار ازم فاصله می گیره ولی پیشونیش هنوز هم به پیشونیم چسبیده.

- جانم؟ جانِ شهریار؟

با لبخند کوچیک و گونه هایی که مطمئنم سرخ شـدن سر کج می کنم تا از تیر رأس نگاهش فرار کنم.

- خیس شدیم.

یه بار دیگه محکم به خودش فشـــارم میدم و بوســـه ی محسوسی از روی کلاه هودیم، روی سرم می ذاره.

- تقصیر توئه؛ وسط جاده، هوس دلبری به سرت می زنه.

وقتی دوباره توی ماشین می شینم، شهریار پر حرف تر می شه؛ از ناصر می گه. خاطره هاشون، لحظه هایی که باهم توی این جاده و مقصـــدی که برام نامشـــخصـــه باهم گذروندن. این که چقدر هواش رو داشـــت و هیچ وقت تفاوت ســـنیشـــون رو حس نکرد. از خیلی چیز ها میگه و همین باعث میشه جرأت برای پرسیدن سوالم پیدا کنم.

- اون تی شرتی که توی چمدونت بود، اون برای ناصره؟

نفس عمیقی می گیره و همون طور که دستش رو به شیشه تکیه میده و دو انگشـــت وســـط و اشـــاره اش رو جلوی دهنش می ذاره، جوابم رو میده.

- اون و اون تی شرتی که روش یه شعر داشت؛ ناصر کارگاه چاپ داشـــت. روی هر چیزی که فکرش رو بکنی چاپ و طراحی می کرد. دو تا تی شرت داشتیم که روی یکیش «ن» و اون یکی «ش» چاپ شـــده بود. آخرین روزی که زنده بود، اون تیشرتی که اول اسم من روش چاپ شده بود رو به تن داشت، با همون هم عمرش تموم شد.

تو ظاهر ناراحت به نظر نمی رســـه اما من غم نگاهش رو به خوبی می تونســـتم تشـــخیص بدم؛ کاش این قدر تو دار نبود، شـاید خیلی زود تر از این حرف ها از دست این غم خلاص می شد.

- به خاطر غم ناصر هر چیزی که داری مشـــکیه؟ لباس هات، اتاقت...

نیم نگاهی به ســـمتم می اندازه و برف پاککن رو روشـــن می کنه.

- اولش عزادار بودم؛ اما بعد، مشـــکی تنها چیزی بود که بهم آرامش می داد... حالا بماند که بعداً یه نفر دیگه هم به رنگ مشـکی اضـافه شـد؛ که البته منتظرم با کمال میل این همه سیاه بودن من رو بپذیره.

«جاده سنتو»

#پارت_293

با فکر کردن به این که منظورش منم، قلبم توی سینه کند تر می تپه. دســـتم رو روی دســـتش که دور فرمون حلقه شده می ذارم و کمی فشارش میدم.

- تو از همه ی آدم ها سفید تری، فقط باید قبولش کنی!

با لبخند نیم نگاهی به سمتم می اندازه و اون دستم رو زیر دستش می گیره.

- این چیزی از علاقه ی من به رنگ مشکی کم نمی کنه.

با لبخند نگاهش می کنم و این موضـــوع رو بیشـــتر از این کش نمیدم؛ به جاش نگاهم رو سـمت ضـبط ماشـین می کشم.

- آهنگ باز کنم؟

- نه بذار همون طوری بمونه.

لب هام آویزون می شـه و بی میل نگاهم رو بین شـهریار و ضبط می چرخونم.

- آخه اون وقت خیلی ساکت می شه!

لبخند خیلی محو روی لب هاش رو می پوشـــونه؛ انگار با فاصله گرفتن از بعضی آدم ها حالش بهتر می شه!

- خب حرف بزن تا ساکت نباشه.

اول فکر می کنم شـــوخی می کنه؛ اما وقتی حرفی نمی‌زنم و اون نیم نگاه جدی به ســـمتم می اندازه می فهمم که هیچ چیز شـوخی نیسـت. خودش هم خیلی ریز سر صـبحت رو باز می کنه و من از این همه تفاوت اخلاق که از ویلا تا به اینجا رخ داده متعجب میشم اما از همراهی کم نمی ذارم.

جاده های تک بانده ی خلوتی رو طی می کنیم؛ بیشترشون سر بالایی و کوهستانی هستن و من هنوز نمی دونم وسط کوه می خواد چطور برای من دریا پیدا کنه! پایین دره رود ارس پر قدرت جاری شـــده و نگاهم به سرباز های آذربایجانی که اون طرف ســـیم های خاردار جاخوش کردن، برخورد می کنه. فقط چند قدم گاهاً باهاشـــون فاصله داریم!

با فکر به این که دیدن این رود برای شهریار چقدر ممکنه ناراحت کننده باشه برمی گردم و نیم نگاهی به سمتش می اندازم؛ بدون هیچ تغییری توی چهره اش رانندگی می کنه و بالجبار به آهنگی که گذاشتم گوش میده.

با خیال راحت دســـت زیر چونه می زنم و به هوایی که تقریباً صاف شده نگاه می کنم. از یه پیچ سخت که کنار ایست مرزبانی هست رد می شیم و بعد از گذشتن از یه سربالایی، راه هموار، بزرگ و دو طرف جاده پر از فضـــای خشک و باز می شه.

چشـــم ریز می کنم و با دقت به انتهای زمین خشـــک خیره می شـــم؛ به نظر سراب میاد ولی... آبه! جلوتر که می ریم دید باز می شـــه و مقدار خیلی زیادی آبِ آبی رنگ چشـــم هام رو پر می کنه. متهیر به سمت شهریار برمی گردم.

- اونجا کجاســـت؟ این همه آب از کجا اومده؟ دریاچه ست؟

خوشـــحال از این بهانه برای پایین آوردن صـــدای آهنگ، ضبط رو کلاً خاموش می کنه و نگاهی به جایی که انگشـتم رو به سمتش گرفتم می اندازه.

- سَده؛ سد ارس!

بعد دوباره به روبه رو خیره می شـــه و صـــدای نفس آه مانندش که توی گوش هام می پیچه تازه یادم می افته شهریار توی تظاهر کردن استاده!

- خیلی وقته این اطراف نیومدم ولی فکر کنم یه جایی مثل پارک درســـت کردن؛ این جا ها نمی شـــه ماشـــین نگه داشت می ریم اونجا.

- دقیقاً چند وقته نیومدی؟

لبخند کجی می زنه و در کمال تعجب آهنگ رو دوباره باز می کنه؛ انگار نمی خواد سوال بیشتر بپرسم!

- هجده سال!

با یادآوری این که ممکنه آخرین بار همون دفعه ای باشه که ناصر خودش رو کشته، یه جورایی حالم گرفته میشه؛ فکر می کردم لحظه های خوبی رو قراره کنار همدیگه رقم بزنیم ولی الان... حس می کنم تا وقتی که شهریار به اون مرحله ی پذیرش سوگواری برادرش نرسه، هیچ چیز قرار نیست درست بشه!

جلو میره و داخل یه قسمت تونل مانند که دو طرفش از درخت پر شده می پیچه؛ به مردی که کنار جاده ایستاده مبلغی رو به عنوان ورودی میده که نگاهم میخ عکسی میشه که بین پول های نقدش بهم چشمک می زنه. حس می کنم... یکی از همون عکس هایی هست که برای من فرستاده بود!

از مرد تشکر می کنه و شیشه رو بالا می کشه که دست جلو می برم و پول ها رو از دستش می گیرم؛ نگاه متعجبش به سمتم می چرخه و من بی توجه بهش عکسم رو از بین ده هزارتومنی ها بیرون می کشم. یه عکس از نیم رخم که گوشی به گوش، تمام دندون هام از خنده بیرونه.

لبخندم رو به سمتش می کشم که چشم غره ای بهم می ره و ماشین رو نگه می داره؛ تازه می تونم دریاچه ای که پشت سد جمع شده رو راحت تر ببینم! چقدر بزرگ و قشنگه! بی اختیار در رو باز می کنم و قبل از شهریار پیاده میشم.

از اون‌جایی که ما ماشین رو نگه داشتیم تا کنار آب تقریبا فاصله ی زیادی هست؛ کنار ساحل، چند تا تخت با آفتاب‌گیر قرمز رنگ گذاشتن و توی این هوای گرفته و بارونی دلم می خواد اونجا بشینم و آب رو نگاه کنم. فکرش رو نمی کردم اصلاً همچین جایی اینجا وجود داشته باشه!

- قشنگه!

عکس رو همراه پول از بین انگشت هام کش می ره و توی جیبش می ذاره؛ منم که محو و مات صـــحنه ی جلوم، خرده ای ازش نمی گیرم.

- خیلی زیاد! تصور هم نمی کردم بیایم اینجا!

انگشت هام بین انگشت هاش گرفته می شه و وقتی قدم به ســـمت سرازیری خاکی برمی داره منم دنبالش کشـــیده میشم.

- از اون موقعی که رفتیم کنار دریاچه، برنامه ی اینجا آوردنت رو چیده بودم.

«جاده سنتو»

#پارت_294

یه قسمت خیلی سرازیریه و دستم رو به شونه اش می گیرم تا نیفتم ولی اون در عوض می چرخه و تا بخوام بفهمم می خواد چیکار کنه، دست زیر دو تا زیر بغلم هام فرو می کنه و همراه خودش من رو هم روی هوا پایین میاره.

بی اختیار خنده ای می کنم که لبخندی به روم می زنه و با دو تا انگشتش شالی که عقب رفته رو جلو می کشه.

- نخند بچه.

شونه به شونه اش قدم برمی دارم و لبخندی به نیم رخش می زنم؛ تو فکر بودنش، چیزی نیســـت که از چشـــم هام پنهون بمونه.

- چرا حس می کنم می خوای یه چیز مهم بهم بگی؟

ابروهاش تکونی می خوره و این نشـــون از اخمش می ده؛ ولی با این حال دســـتم رو بین دســـتش می گیره و فشـــار آرومی بهش میده.

- فکر کنم وقتشه یکم باهم رو راست باشیم.

من هم سعی می کنم فشاری به دستش بیارم تا نگاهش رو سمتم بکشه.

- درباره ی چی؟

موفق می شم چون نگاه به طرفم می چرخونه و از سرعت قدم هاش کم می کنه.

- درباره ی خودم! چیزی از من نمی دونی و به نظرم لازمه که کم کم همه چیز رو بهت بگم.

فکر می کردم خودش به خاتون گفته که ماجرا رو بهم بگه و الان... قراره موضـــوع رو از یه زبون دیگه و با یه روایت دیگه بشنوم! نمی دونم چرا ولی استرسی جونم رو می گیره که باعث می شه آروم و قرار نداشته باشم. اما شهریار با آرامش به ســـمت یکی از تخت ها هدایت می کنه و کمکم می کنه روش بشینم.

نگاهم رو به قایقی که وســـط دریاچه با سرعت زیاد می چرخه میدم؛ صـدای موج های آرومی که به سـنگ های کنار ساحل می خورن آرامشبخشن و تا حدودی حالم رو بهتر می کنن.

- آخرین باری که اینجا نشسته بودم، ناصر پیشم بود.

با نگرانی نگاهش می کنم؛ کاپشنش رو روی پاهاش گذاشته و کج، به دیواره ی چوبی که تخت تکیه داده؛ نگاهش به دریا و روبه روئه و چشم های خیره اش، نشون میده توی خاطرت غرقه.

- حالش خوب نبود؛ من توی خوب کردن حال آدم ها نابلدم. نمی دونستم چیکار کنم...

سر به سمتم می چرخونه؛ چشم هاش خشکه ولی... پوست سفید دور چشم هاش به سرخی می زنه؛ حالش خوب نیست و نمی دونه که من هم توی این حالتش برای خوب کردن وضعیتش نابلدم!

- ناصر تنها کسی بود که همیشه به فکرم بود؛ هیچ وقت، هیچ وقت حس نکردم با ورود یه نفر دیگه به زندگیش اون حمایتی که به من داشت رو از دست داده؛ می دونست تنهام، می دونست توی بلبشوی زندگیمون هیچ کس به فکر من نیست! می دونست و همیشه حواسش بود که حواس پرتی بقیه به چشمم نیاد.

آب دهنش رو به زور قورت میده؛ دســـت های مشـــت شـــده اش نشـــون میده، علاوه بر ناراحتیش، عصـــبی هم هست و من از خدا فقط براش آرامش می خوام!

- شـقایق زنش بود ولی هیچ وقت کاری برای خوب شـدن حالش نکرد؛ ادعا داشـــت پیش خاتون و بابای نامردش ولی نامرد تر از خودش، وجود نداشت! من... منم مقصر بودم!

دستم رو جلو می کشم و روی دستش می ذارم؛ با لبخندی که می دونم هر کاری بکنم نمی تونم ناراحتیش رو پنهون کنم، فشـــاری به دســـتش میارم و نگاه بین اجزای ناامیدِ صورتش می چرخونم.

- شهریار... لازم نیست خودت رو سرزنش کنی؛ این اتفاق هر طوری ممکن بود بیفته... چه تو، چه هر کس دیگه ای قرار بود بهش بگید بالاخره!

یـه جوری نگاهم می کنـه؛ یـه جور گنگی ولی زیـاد روش فوکِس نمی کنه و دوباره نگاهش رو به دریا میده. انگار از هر ده تا خاطره ای که به ذهنش می رســه فقط یکیش رو

برای من تعریف می کنه و من این رو نمی خوام. می خوام تمام چیزی که از فکرش عبور می کنه رو بفهمم.

- بهم گفتی می خوای همه چیز رو بدونم؛ پس بگو.

انگار منتظر همینه که بالافاصـــله با یه لبخند ناراحت میگه:

- نمی خواســـت؛ می دونم که نمی خواســـت زندگیش رو تموم کنه. همه ی زمانی که با هم بودیم بار ها و بار ها درباره ی برنامه هایی که داشـــت باهمدیگه حرف زده بودیم. قرار بود کمکم کنه هر جای تاریخی که دوست دارم ســـفر کنم؛ قرار بود کمکم کنه تا از بس هر چیزی که بقیه باهاش مخالفن بر بیام. قرار بود خیلی کار ها بکنه؛ انگار توی میدون جنگ بود... باخت! بدم باخت!

دســـتش رو از زیر دســـتم بیرون می کشـــه؛ به جاش، دور کمرم حلقه اش می کنه و من رو به سینه اش می چسبونه. انگار می خواد این طوری آروم بشه.

- شـــیطان درونش بهش غلبه کرد؛ وگرنه، ناصر کِی آدمِ کشتن خودش بود؟ کِی تونست این قدر نامرد بشه که من رو... بابا رو... خاتون رو نادیده بگیره! خودش می دونست

که چقدر برای ما سه نفر عزیزه؛ حتی اگه من برای کسی مهم نبودم، ناصر رو همه دوست داشتن. می دونست زندگیِ پر از عشقش تضمین شده، می دونست حالش خوب میشه ولی... گذاشت ترس اون قدر بهش چیره بشه که بدون در نظر گرفتن ما زندگیش رو تموم کنه!

فشار دستش دور تنم بیشتر می شه و با حال خرابی زمزمه می کنه:

- نباید می فهمید... نباید! نباید اینطوری می فهمید.

نوک انگشت هام رو روی سینه اش می ذارم و خط های نامعلومی می کشم؛ حس می کنم تمام دردی که می کشه به جون منم منتقل می شه.

- می دونی که خاتون بعضی چیز ها رو بهم گفته؟

- می دونم.

«جاده سنتو»

#پارت_295

جونم برای صـــدای خش دارش که گرفته تر از همیشـــه شـده، در میره. یه باری که همسر_یکتا مریض شـده بود، آروم و قرار نداشـت؛ درکش نمی کردم، نمی فهمیدم برای درد یه نفر دیگه، اون چرا توی همچین حالی هســـت. اما الان همه چیز رو با گوشت و پوست و استخونم حس می کنم؛ دردی که شهریار می کشه رو من هم حس می کنم.

- اگه تو نمی گفتی، یکی دیگه می گفت؛ سرزنش بابت این موضوع، چیز عاقلانه ای نیست.

دسـتش، که نوازش آرومی رو روی کمرم برام به ارمغان می آورد، ثابت می مونه؛ خشک و صامت می ایسته و توی یه حرکـت، جوری بـازوهـام رو چنـگ می زنـه و من رو از خودش دور می کنه که ترســـیده «هین» آرومی میگم و به صورت سرخ شده اش نگاه می کنم.

- کی گفته من باعث و بانیِ مرگ ناصرم؟

با این تفکر که از دسـت خودش عصـبیه، لبخند ترسـیده ولی مطمئنی به روش می زنم.

- من همچین چیزی نگفتم عزیزم! من حتی دارم می گم که نباید خودت رو مقصر بدو...

تنم رو تکون محکمی می ده و حس می کنم فشـــار دســـت هاش روی بازوهام اون قدر زیاده که بعداً رد کبودی روش می مونه. فکش از شـــدت فشـــاری که با دندون هاش به اون میاره، سفت و سخت شده و به زور و با خشم از بین دندون های چفت شده اش صحبت می کنه.

- من نگفتم! لعنتی من نگفتم! این خزعبلات رو کی توی مغزت فرو کرده؟

اون قدر شکه می شم که یادم میره استخون هام زیر فشار دستش فاصله ای با خرد شدن ندارن. وقتی لرزش سرش رو می بینم دســـت از سر بهت مســـخره ام برمی دارم. در حالی که خودم، فاصـله ای با گریه ندارم، سـعی می کنم با گرفتن دست هام مقابل صورتش، اون رو آروم کنم.

- باشه؛ آروم باش به خـ...

با فریاد طوری بین حرفم میاد که چشم هام بسته میشن.

- گفتم کی بهت گفته؟

با بیچارگی به رگه های سرخ توی سـفیدی چشـمش نگاه می کنم؛ فاصله ای با سکته نداره!

- خاتون گفته؛ خیلی خب، خاتون گفته. شـهریار این چه حالیه؟ آروم باش جون من.

فشار دست هاش از روی بازو هام برداشته میشه و چیزی توی نگاهش می شـکنه؛ انگار، تمام انرژی و عصـبانیتی که داشـت تحلیل می ره و فقط با یه پوزخند دردناک عقب می کشه.

- فکر می کنن من به ناصر گفتم سرطان داره؟

پوزخندش تبدیل به یه لبخند تلخ میشـه و سرش رو چند با هیستریک تکون میده.

- تو هم فکر می کنی من بهش گفتم؟

تنها کاری که می تونم بکنم اینه که خودم رو به سـمتش بکشم و دست هام رو دو طرف صورتش بذارم.

- نه، نه! به قرآن، به جون بابام تا وقتی که خودت با زبون خودت واقعیت رو نگی، من هیچ چیز رو باور نمی کنم. مرگ م....

دســـت هام رو کنار می زنه و اجازه نمیده حرفم رو تموم کنم؛ یا شـــاید هم تحمل نداره که مرگ خودم رو قســـم بخورم!

از جا بلند می شه و چند قدم به سمت صخره ای که چند متر از آب بالاتره قدم برمی داره؛ ترســـیده از چیزی که حدس می زنم می خوام خودم رو جلو بکشـــم و از روی تخت پایین بیام که با فریادی که می زنه و تنی که به سمتم می چرخه، وحشت زده به جام می چسبم.

- اون شـــقایقِ احمق با چه حقه و فکری من رو انداخته وسط؟ یعنی من تمام این سال، با یه فکر اشتباه دلم برای خاتون و شقایق می سوخت؟ یعنی خاتون هر بار به چشم یه جانی که بچه اش رو کشته به من نگاه می کرد من...

به سینه اش می کوبه و چشم هاش، فرقی با دو تا کاسه ی خون ندارن.

- منی که سر حد مرگ ازش ضربه دیدم، هر بار با دیدن نگاه گریونش، دلم براش سوخته؛ اون حرف دخترِ برادرش رو، حتی به غلط، قبول داشـته و من همیشـه ی خدا این قلب وامونده ام براش به درد اومده!

چند قدم، بدون توجه به فضـــای باز پشـــت سرش، به عقب می ره.

- من خودم رو کنار کشـیدم و اونا از من یه قاتل سـاختن! قاتل کسی ــ که حاضر بودم خودم بمیرم ولی یه خار توی پاش نره!

باز هم فریادش بلند تر و رگ های شـــقیقه اش برآمده تر میشـــه؛ می تونم اون فشـــاری که به سر و قلبش میاد رو حس کنم. باید آرومش کنم... باید! از جا بلند میشـــم و قدمی جلوی چشم هایِ خیرهِ وق زده اش، به سمتش برمی دارم.

دست با بیچارگی و چشم های خیس، به سمتش دراز می کنم؛ بی اختیار لحنم پر از التماس می شه.

- شهریار... خواهش می کنم آروم باش.

ولی اون، با خشم غیرقابل تصوری، مشتش رو با فریاد یک بار دیگه روی سینه می کوبه؛ سینه اش درد داره و با این کار می خواد دردش رو آروم کنه.

- اون شقایقِ مادر به خطا بهش گفت؛ با اون بابای عوضیش که هیچ وقت خاتون نخواست به کثافت بودنش ایمان بیاره. می فهمی؟ برادر بیچاره ی من رو تنها گیر آورده بودن؛ هر کدومشون یه لیچار بارش کرده بودن و بعد با اون حال و پای پیاده توی جاده ولش کرده بودن. جاده ای که ممکن بود هر لحظه یه کامیون زیرش کنه!

فریادش خفه ست و انگار نفسش بالا نمیاد؛ تو دلم برای بار هزارم به شقایق لعنت می فرستم و خودم رو جلو می کشم.

- باشه قربونت برم؛ باشه.

علاوه بر فکش، تمام وجودش مقابل چشـــم های گریونم می لرزه؛ حس می کنم اگه یکم دیگه سر پا بمونه زانوهاش خم میشن.

«جاده سنتو»

#پارت_296

- بهش گفته بودن از لطف اونهاست که ناصر زنده ست؛ براش طاقچه بالا گذاشته بودن که شقایقِ بی همه چیز به پای یه مریض مونده؛ به ناصری که جونش برای شـــقایق در می رفت گفته بودن از وقتی فهمیدن ناصر سرطان داره هزار تا خواســتگار پیدا شــده که بعد از مردن ناصر جلوی شقایق صف بکشن.

دســـت هاش رو مشـــت شـــده مقابل تنش می گیره و با فریادی که می زنه زانو و کمرش رو خم می کنه و چشـــم روی همدیگه می ذاره.

- کجان! کجان، اون بی شرف هایی که فکرشون کمر برادر من رو خم کرده بود؟ پس چرا بعد از مرگ یه تیکه از جون من باز هم آویزون من و خاتون بود؟ چرا؟

«چرا»ی آخر رو طوری داد می زنه که لرزی به تنم می شینه و با گذاشتن دست روی گوش هام قدمی به عقب برمی دارم؛ حس می کنم، این حالم کمی از عصبانیتش کم می کنه. کمر صاف می کنه و دست هاش رو به دو طرف باز می کنه که بی مکث به سمتش قدم برمی دارم.

از ترسِ عصبانیتش، به خودش پناه می برم و همین که توی بغلش فرو میرم، هق هقم از روی ناچاری بلند میشه. با خم شدن زانوهای شهریار من هم به پایین سقوط می کنم و هر دو تامون روی زانو فرود میایم.

از بغلش بیرون میام و خودم رو بالا می کشم؛ سرش رو بدون نگاه کردن به صورتش توی بغلم می گیرم و از ته دل زیر گریه می زنم. یک درصد، فقط یک درصد احتمال این که لرزش شونه های شهریار به خاطر گریه باشه، من رو از پا در میاره.

می دونم باید گریه کنه تا آروم بشه ولی من... من با دیدن این حالش دلم می خواد چشـــم ببندم و از همه ی این لحظه پا برهنه و یک نفس رد بشـــم. حالایی که نفس هامون با همدیگه عجین شده، غمش، روی سینه و شونه های من هم سنگینی می کنه.

- ناصر آدم ضعیفی بود؛ من نباید ببخمش، مگه نه؟

نوک انگشـــت هام بین موهاش فرو می ره و نوازش وار، موهاش پشت سرش رو دست می کشم.

- اون فکر می کرد چاره ای به جز اون کار نداره؛ نمی شـــه بهش...

حرفم رو نصـــفه می ذاره و می خواد از بغلم بیرون بیاد که سفت تر می چسبمش.

- ولی اون آدم ضـــعیفیه! من به خاطر تمام روز و شـــب هایی که گذروندم نباید ببخشمش!

نفس عمیقی می کشم و برای این که آرومش کنم، بوسه ای روی سرش می ذارم.

- باشه عزیزم، باشه!

دست هاش بالا میاد و دو طرف بدنم، پهلوهام رو چنگ می زنه؛ خودش رو بیشتر توی بغلم حل می کنه و من، دلم برای این همه مظلومیتی که یک باره بهش هجوم آورده، تیکه تیکه میشه.

***

- من به آبشون اعتماد ندارم؛ شاید کثیف باشه. بیا اینجا.

کنارش می ایستم که تا کمر توی کاپوت عقب ماشین خم می شه و دنبال چیزی می گرده؛ چشم تو نیم رخش می چرخونم و آهی که می خواست بیرون بیاد رو توی سینه حبس می کنم. با یه ژل ضدعفونی کننده صاف می ایسته و درش رو باز می کنه.

- دست هات رو بیار جلو.

دو تا دستم رو مثل دانش آموز خطاکار جلوش می گیرم که علارغم صـــورت گرفته اش لبخند محوی لب هاش رو مزین می کنه و کمی ژل کف دو تا دستم می ریزه؛ دستم رو نگه می داره و تیوپ رو توی صندوق عقب پرت می کنه.

دو تا دســتم رو خودش، مثل بچه ها، با اون ژل خوش بو ماســاژ می ده و بعد، بدون هیچ هماهنگی دســتهام رو بالا میاره و بوسه ای روشون می زنه که لبخندی روی لب هام رو می پوشونه.

- حالت خوبه؟

به جای جواب دادن، دستم رو به سمت خودش می کشه و دسـت رو شـونه هام حلقه می کنه؛ شـونه ی چپم کامل به سینه اش می چسبه و توی بغلش گم میشم.

- فکر می کردم اگه باز هم پا به اینجا بذارم، روحم خسـته تر از اینی که هست میشه ولی... آرومم!

دستم رو از پشت کمرم رد می کنم و پشت سرش می ذارم؛ با لبخند سر بلند می کنم و به نیم رخش خیره میشـــم. راست میگه آرومه؛ این رو قلبم حس می کنه.

- باید زود تر این ها می اومدی؛ اون وقت زودتر آروم می شدی!

درِ صـندوق عقب رو می بینه و نیم نگاهی به صـورت من می اندازه؛ قدم به سمت صندلی تاب داری که میز و سایه بان داره و سـفره ی نهار ما روی اون چیده شـده برمی داره و من رو هم با خودش همراه می کنه.

- نگفتم بـه خـاطر اینجـا بودنم آرومم؛ بـه خـاطر اینجـا بودنت حالم خوبه.

بلده؛ بلده چطوری لب رو طوری که حس کنم از اعماق وجودم جوشـــیده روی لب هام بیاره. در مقابل حرف هاش، حرکت هاش، کارهاش، من خیلی نابلد بودم ولی این نابلدی رو اون قدر شـیرین و کامل جبران می کرد که می تونستم برای تک تک کارهاش بمیرم!

روی نیمکتی که به شـــکل تاب در اومده می شـــینیم و شـــهریار یکی از ظرف های ماهی رو جلوی من می ذاره و خودش، لیمو ترش رو روش خـالی می کنـه؛ نی رو داخـل بطری دوغ فرو می کنه و نون رو بغل دسـتم می ذاره و من در برابر تمام کارهایی که بدون نیت و از ته دلش انجام میده فقط با لبخند نگاهش می کنم.

- میشه یه سوالی بپرسم.

لقمه ای که توی دهنش گذاشـته رو با آرامش می جوئه و در جواب من سری تکون میده؛ تردید ندارم ولی دلم هم نمی خواد باز ناراحت بشه.

- می خوای چیکار کنی؟ حالا که فهمیدی شـقایق و دایی‌ت دروغ گفتن.

«جاده سنتو»

#پارت_297

فکر می کنم که قراره عصبی بشه ولی خیلی آروم به کمک دوغ لقمه ای که توی دهنش داره رو پایین میده و شـــونه ای بالا می اندازه.

- به نظرت می خوام چیکار کنم؟

من هم متقابلاً شـــونه ای بالا می اندازم و یه تیکه از ماهی سوراخی که به گفته ی فروشنده ای همین دریاچه گرفتن، توی دهنم می ذارم.

- من نمی تونم حرکات بعدی تو رو حدس بزنم... ولی احتمالاً اگه من بودم نمی خواستم دیگه ببینمشون.

- مثل مامانت که کنارش گذاشتی؟

لقمه ای که توی دهنم بود و داشـــتم فکر می کردم چقدر مزه ی لیمو خوش طعمش کرده، توی یه لحظه مزه ی زهرمار می گیره؛ با طمانینه و مکث سر به سمت چهره ی خونسردش می چرخونم. من واقعاً نمی تونم حرکت بعدی شهریار رو حدس بزنم!

- این دیگه چی بود این وسط؟ چیکار به مامان من داری؟

نمی دونم فقط به خاطر این که من آرامشم رو حفظ کنم این قدر آروم رفتار می کنه یا هر چیز دیگه ای ولی، با اون شـهریار چند دقیقه ی پیش فرق داره؛ انگار می خواد بچه گول بزنه!

- هیچی؛ فقط خواسـتم بدونی بعضی- آدم ها رو نمی شـه کنار گذاشت.

کلافه سر به روبه رو می چرخونم و به پشـتی صـندلی تکیه می دم آدم ها رو نمی شه کنار گذاشت.

کلافه سر به روبه رو می چرخونم و به پشـتی صـندلی تکیه می دم؛ ماهی که به نظرم خیلی خوش مزه بود، الان هیچ میلی تو من برای خوردنش ایجاد نمی کنه.

- خاتون بهت بی توجهی کرده، ولی ولت که نکرده؛ ولت کرده؟

شـــاکی نگاهش می کنم که لبخند کوچیکی می زنه و این بار برعکس تمام دفعاتی که لب هاش کج می شد و وجودم رو آروم می کرد، حرص همراه با لبخندش می جوشه.

- اگه ولم نمی کرد که توی تیمارستانی که از شهر خودم ساعت ها فاصله داره، بستری نبودم.

شونه ای بالا می اندازم و بدون این که دلم بخواد حرفش رو قبول کنم، اخم می کنم.

- دلیل داشت، بهانه داشت، هزار تا کوفت و زهرمار دیگه هم بود؛ ولی مامان من هیچ دلیلی برای ول کردن من نداشت. می فهمی تا یه مدت حتی بهم سر هم نمی زد؟ نمی خوام باهاش کنار بیام؛ اصلاً من دوست دارم سینه ام پر از کینه باشه ولی با این موضوع کنار نیام.

دستش رو می خواد روی دستم بذاره که خیلی غیر عادی دستم رو عقب می کشم و اجازه نمی دم؛ نباید اون شب همه چیز رو بهش می گفتم! من از کسایی که این موضوع رو قضاوت می کنن متنفرم؛ نباید شهریار به این گروه اضافه بشه!

می خوام از جا بلند بشم تا قبل از این که چیز نامربوطی بگم، خودم رو آروم کنم و برگردم ولی دست شهریار، مچ

دستم رو می گیره و در حالی که سعی می کنه مجبورم کنه تا بشینم، با صدای پر از حرصی می غره:

- قرار نیســـت با هر حرف من قهر کنی بری؛ مگه من چی گفتم؟

به صـــورتش نگاه نمی کنم؛ می دونم این روز ها بیشـــتر از هر موقع دیگه ای عصبی میشـه و الان وقتش نیسـت که بخوام باهاش بحث کنم. پس فقط به دریاچه که تقریبا فاصله زیادی با ما داره خیره می شم و شهریار هم سکوت رو ترجیح میده.

اون قـدر توی اون حـالـت می مونیم کـه خودم خســـتـه میشـم؛ نمی خوام کشـش بدم، امروز به اندازه ی کافی روز خوبی نبود.

- من روی مامانم حسـاسـم؛ خوشـم نمیاد کسی ـ حق رو توی این موضوع ازم بگیره.

- کسی نخواست ازت حق رو بگیره.

آروم شـده؛ کاش زود تر از این دوران عصـبانیتش بگذره. شهریاری که عصبی میشه رو دوست ندارم.

- بیا درباره اش حرف نزنیم.

- ولی باید حرف بزنیم.

سر به سمتش می چرخونم؛ عین بچه های تخس دست به بغل زده و بدون درنگی جوابم رو میده. دقیقاً مثل اون روز های اولی که توی تیمارستان بود شده؛ همون روزهایی که از حاضر جوابیش کلافه می شدم.

- چرا این قدر اصرار داری؟ ماجرای من و مامانم چیز جذابی نداره که بخوای بدونی یا درباره اش حرف بزنیم.

یکی از ابروهاش بالا میره و واقعاً کفرم رو در میاره.

- مگه ماجرای ناصر و من و شقایقِ چیز جذابی داشت که این همه مدت درباره اش حرف زدیم؟

شاکی چشم ریز می کنم و صورتش رو زیر نظر می گیرم.

- می خوای با این حرف ها به کجا برسی؟

شـــونه ای بالا می اندازه و به روبه رو نگاه می کنه؛ غذا هامون سرد شده و از دهن افتاده.

- فقط می خوام بدونم مشکلی باهاش نداری.

نفس عمیق و آه مانندی می کشـــم و من هم دســـت به سینه می گیرم.

- من مشـــکلی باهاش ندارم؛ به پسرـــش هم گفتم، اگه از این به بعد قدمی برداره به ســـمتم، کمکش می کنم. ولی دیگه نه من برای اون یه دختر کامل میشـــم و نه اون مادر کاملی برای من بوده؛ منکر زحمت هایی که برام کشـــیده نمی شـم، مادره، حقش به گردنمه ولی نمی تونم روز هایی که بـایـد می بود و نبود رو فراموش کنم. این یـه فقره از دستم برنمیاد.

سـکوتش باعث چرخیدن نگاهم به صـورتش میشـه؛ یه طور خـاصی بـه نیم رخم نگاه می کنـه و خودم هم نمی فهمم چرا بهش اخم می کنم. همون اخم خنـده ای رو روی لبش میاره و دسـت می بره بطریِ دوغ نصـف شـده اش رو از روی میز برمی داره.

- خیالم راحت شد.

- بابت چی؟

«جاده سنتو»

#پارت_298

شـــونه ای بالا می اندازه و با نِی ته بطری رو در میاره که از صداش لبخندی روی لب هام می شینه.

- از این بابت که اگه یه کار سرخودی کردم، قرار نیســـت در ملع عام اعلام بشم.

خودش رو به ســـمتم می کشـــه اما نگاهش همچنان به سمت رو به روئه.

- می دونی... وقتی عصـــبی میشی__، عین خپل پنجول می کشی.

چشم گرد می کنم و بی اختیار مشتی به بازوش می زنم.

- من رو با خپل یکی کردی؟

می خنده و به جای این که چیزی بهم بگه، دســـت می اندازه و شونه هام رو بغل می گیره.

***

با وسواس به هوایی که روبه تاریک شدنه نگاه می کنم؛ ما تازه به تبریز رسـیدیم و فکر کردن به اون راه وحشـتناک، بند دلم رو پاره می کنه. مخصوصاً که این روز ها، ساعت شش نشده، همه جا تاریک میشه.

- کاش صبر کنیم یه جایی، صبح بریم آستمال؛ راهش تو شب ترسناک تره.

با یادآوری اون راه لرزی توی تنم می شینه؛ اصلاً دوست ندارم بهش فکر کنم چه برسه به تصور کردنش.

- الان نمی ریم ییلاق.

یه لحظه یه شادی عمیقی وجودم رو می گیره؛ شاید چون فکر می کردم دوباره باید با شـقایق روبه رو بشـم و با چیز هایی که ازش شـــنیدم نمی دونســـتم چطور باید باهاش رفتار کنم. به نظرم... شـقایق پررو ترین آدمی هسـت که

توی تمام زندگیم دیدم! حتی از شـــیما و زن عمو هم پررو تر!

- کجا می ریم؟

تمام خســـتگی راه از تنم در رفته ولی چشـــم های سرخ شهریار خبر خوبی درباره ی حالش بهم نمی ده.

- حدس بزن.

شونه ای بالا می اندازم و دست می برم، کمربندم رو باز می کنم؛ حس می کردم که نفسم بالا نمیاد.

- راســـتش نمی دونم اصـــلاً... مســـافرخونه یا هتل؟ شناسنامه ی من همراهم نیست.

از گوشـــه ی چشـــم نگاه مرموزی به ســـمتم می اندازه که باعث میشـه چشـم ریز کنم و با دقت به صورت شرورش نگاه کنم؛ با وجود این که خسته و درمونده ست، انگار می خواد سعی کنه که من چیزی نفهمم!

- راستش رو بگو شهریار... می خوای چیکار کنی؟

ماشـــین رو کنار خیابون پارک می کنه که نگاه متعجب و کنجکاوم رو به سمت بیرون می کشم؛ شهر تمیز و خلوتی به نظر می رسه.

- قبلاً بهت گفتم که این هوا، هوای چیه.

یکم فکر می کنم و وقتی منظورش رو می فهمم با خنده ضربه ای روی بازوش می زنم.

- بانمک نشو؛ راستش رو بگو.

همون طور که کمربندش رو باز می کنه، نیم نگاه جدی به سمتم می اندازه که باعث می شه نیشم رو جمع کنم.

- من الان باهات شوخی دارم؟

چشـــمی براش گرد می کنم که در رو باز می کنه و پیاده میشه؛ با کمی استرس راهش رو دنبال می کنم که به سمت آیفونِ ساختمونی که جلوش پارک کردیم می ره و زنگِ در یکی از واحد ها رو می زنه. پشت به من ایستاده و مطمئناً چهره ی پر از استرسم رو نمی بینه ولی من خیلی دوست دارم که برگرده و برنامه اش رو بهم بگه.

وقتی در باز می شـــه، تازه رو به ســـمتم برمی گرده و با بالا آوردن ســـوئیچ و نشـــون دادن دکمه ی بســـتن در ها منظورش رو بهم می رسونه که باید پیاده بشم؛ منِ از همه جا بی خبر، چند ثانیه نگاهش می کنم و بعد با چنگ زدن گوشیم از روی پاهام، در رو باز می کنم و پیاده میشم.

قیافه ی جدی شهریار مجابم می کنه که همون جا بایستم و قدمی به جلو برندارم اما شـــهریار خیلی عادی در رو باز می کنه و بهم خیره می شـــه؛ انگار می خواد با نگاهش بگه که داخل برم و من نمی فهمم چرا یک دفعه زبونش رو فراموش کرده و فقط با ایما و اشـــاره حرف می زنه تا ترس من بیشتر بشه.

با پاهایی که نمی دونم از ترس یا سرما می لرزه، قدم به جلو برمی دارم و پا توی پارکینگ ســـاختمون دو طبقه می ذارم؛ به جز یه چهارصـــد و پنجِ قدیمی، چیزی توجه ام رو به خودش جلب نمی کنه. یه حیاط شرقی داره که درش از کنار در راهپله جدا شده و آسانسور نداره.

شـــهریار که تعلل من رو می بینه بدون این که توجهی بهم بکنه، راه خودش رو می گیره و به سمت پله ها میره؛ همین که حس می کنم توی گاراژ تنها شـدم، سریـع به سـمت پله ها می دوئم و خودم رو به شـــهریاری که مشـــخصـــه قدم هاش رو آروم کرده می رسـونم. با دلخوره، دسـت هام رو توی جیب کاپشنم فرو می کنم و به اطراف نگاه می کنم.

از این نگاه کردن چیزی به جز سرامیک های روشـــن گیرم نمیاد؛ از طبقه ی اول می گذریم و من دلهوره ام بیشـتر می شـه. می خوام باز هم از شـهریار سـوال کنم که درِ راهروی طبقه ی دوم رو باز می کنه و داخل میره. من هم پشـــت سرش، با اکراه وارد می شـــم. از جاکفشی ـــ و گلدون های روش می شـه فهمید که کسی ـ اینجا زندگی می کنه. برعکس طبقه ی پایین که حتی در نداشت.

نیم نگاهی به سـمتم می اندازه و نمی دونم برای ترسـوندن من، یا غیرارادی ولی نیشـخندی می زنه که حس می کنم با اون نیشـخند قلبم توی پاچه ام می افته. دسـتش بالا میاد و چند تقه روی در می زنه که دلم می خواد تمام پله ها رو

سریع پایین برم و توی این شهر غریب از دست شهریاری که نمی دونم قصدش چیه فرار کنم.

«جاده سنتو»

#پارت_299

در باز می شه و گردن می کشم تا از پشت شهریار کسی که در رو باز کرده رو ببینم ولی قبل این کار، شهریار توی بغل مردِ مسنی که در رو باز کرده فرو می ره و من، از قد بلند و حالت چهره اش که از شونه ی شهریار دیده میشه، می تونم تشخیص بدم که پدرشه!

با خجالت قدمی به عقب برمی دارم؛ اون موقع که خاتون رو دیدم گرم بودم و نمی دونستم دارم چه حماقتی می کنم ولی الان... حس خجالت نسبت به مردی که روبه رومه می کنم. فکر این که درباره ی من چه فکری می کنه من رو تا جنون می کشونه.

بالاخره شـــهریار از بغل پدرش بیرون میاد و از جلوی در کنار میره که من تازه چشم های مرد رو می بینم؛ به نظرم، شهریار از مو و حالت صورتش به خانواده ی مادرش رفته ولی چشـم هاش... اون دو تا گوی ژرف رو قطعا از پدرش به ارث برده.

اخم های در هم پدرش، حس خوبی بهم نمیده؛ حس می کنم، ازم خوشش نیومده یا از اون جایی که ایشون، دنبال شـــهریـار اومـده بودن، حس خوبی بهم نـداره. ولی من لبخندی می زنم و ســلام آرومی میدم که سری تکون میده و از جلوی در کنار میره.

- بفرمایید؛ شهریار مهمونت رو تعارف کن بیاد داخل.

چشـم هام خیلی ریز گرد می شـن؛ اگه فقط صـداش رو می شـنیدم، باورم نمی شـد که این صـدا برای یه مرد شـصـت هفتاد ســاله باشــه. برعکسِ صــدای خســته ی شــهریار، صدای رسا با تنِ بلندی داره و این صدا، کاملاً با چهره ی جدیش هم خوانی داره.

شـهریار منتظر نگاهم می کنه که نامحسـوس و به زور آب دهنم رو پایین میدم و کفش هام رو از پا می کنم؛ پا توی خونـه می ذارم و حجم زیادی از گرما بـه سـمتم هجوم میاره. یه خونه ی سـاده ی جمع و جور که آشـپزخونه ی اوپن و سه تا در که احتمالاً اتاق ها و سرویس هستن، تنها چیزی هست که مقابل نگاهم نقش می بنده.

نوک انگشـت های شـهریار روی کمرم می شـینه و کمی به جلو هولم میده.

- بشین دیگه؛ منتظر چی هستی؟

برمی گردم و نگاه ناسـازگاری به سـمتش می اندازم؛ دلم می خواد بهانه بگیرم تا زود تر از اینجا بریم. نمی خوام اینجا باشـم... حس می کنم نرسـیده باباش شـمشـیر رو از رو بسته؛ حسی ـ که بهش دارم با شقایق و ناصر فرق می کنه. حس کسی ـ رو دارم که شـخصـیت اول یه داسـتان که از قضا شخصیت خوبه هم هست، ازش خوشش نمیاد!

شـهریار اما لبخند مهربونی به روم می زنه و برای اطمینان خاطرم چشم هاش رو با مکث باز و بسته می کنه؛ نفسم

رو فوت مانند بیرون میدم و روی مبل های راحتیِ کرم رنگ می شینم. شهریار اما من رو تنها می ذاره و پشت سر پدرش وارد آشپزخونه میشه.

هیچ علاقه ای به نگاه کردن بهشون و فهمیدن حرف هایی که به همدیگه می زنن ندارم؛ فقط این رو فهمیدم که شهریار نسبت به خاتون با پدرش ارتباط خوبی داره و این برای منی که پدرش ازم خوشش نمیاد بده. یعنی تقریباً میشه گفت به جز سهیل، از اطرافیان شهریار هیچ کس از منی که پاشدم به خاطرش تا اینجا اومدم، خوششون نمیاد.

گوشیم رو از جیبم بیرون میارم و با روشن کردن اینترنت، نگاهم به چند تا پیامی که بابا برام فرستاده می افته؛ اولین پیام یه ویس چند دقیقه ایه و بعدش دو تا پیام که محتواشون، «دوستت دارم» و «مواظب خودت باش» هست. نیم نگاهی به آشپزخونه می اندازم و می بینم که شهریار با پدری که مشغول دم کردن چاییه، در حال صبحت کردنه.

دســـت روی ویس می زنم و بازش می کنم؛ کنار سرم قرار میدم تا سنسورش فعال بشه و از بلندگوی بالا صدا بیاد.

«ســلام نقل و نبات بابا؛ باز کی گفته بالا چشــمت ابروئه که این همه دلت پره؟ تو که می گفتی بری اونجا حالت خیلی خوب میشــه و من هر چی می گفتم ردش می کردی؛ حالا که رفتی این چه حالیه که اون پسره برات ساخته اول راهی؟»

خنده ی آرومی می کنه و من با شـــنیدن لحنِ شـــوخش، لبخندی روی لبم میاد.

«بگـذریم از این حرف هـا... تو بلـدی چطوری از پس مشکلاتت بربیای؛ یکم کُندی ولی من مطمئنم که می تونی از پسش بربیای. از پس بزرگ تر از اینها تنهایی بر اومدی، این که دیگه چیزی نیســت... به حرفم گوش ندادی، اون جوری کـه بـاید ارزش خودت رو ثـابت نکردی ولی اینـا چیزی نیســـت که بخوای به خاطرش زندگی رو به کام خودت تلخ کنی. گذشته ست، اتفاق افتاده و تموم شده؛ کاری که تو باید بکنی به آینده ربط داره. این قدر به فکر این که اگه یه کاری رو انجام نمی دادی چه اتفاقی می افتاد نباش.»

اگه جای مناســبی بودم، قطعاً زنگ می زنم و هزار بار قربون صدقه ی اون دلخوریِ توی صداش می رفتم.

«تا اینجاش خوب پیش رفته، بقیه اش هم خوبه؛ نگرانی تو هم بی مورده. اگه ازت خواســته بری پیشــش حتماً یه برنامه ای داره؛ اگه نداشــت من مطمئنم دخترم خودش، بدون این که کسی_ ازش بخواد برمی گرده. مگه نه نقل و نبات بابا؟»

«جاده سنتو»

#پارت_300

نفس آه مانندی می کشــم و بی اختیار لب هام آویزون میشه؛ شهریار شبیه کسایی هست که از کشیدن من به اینجا برنامه ای داشته باشه؟ نه!

«دلم تنگه ولی می دونم که یه روزی باید این جدایی اتفاق بیفته؛ من آدم زور کردن نیســتم، خودت خواســتی و خودت انتخاب کردی پس بهش احترام می ذارم. ولی نمی تونم بهت نگم که زود برگردی؛ حداقل می خوام یه مدتی

پیش خودم داشته باشمت. تمام اون لحظه هایی که قرار بود با دخترم تجربه کنم و روزگار اجازه نداده رو می خوام جبران کنم. که بعداً نگم با حسرت به یکی دیگه باختمت... زود به زود از خودت بهم خبر بده؛ دل نگرونم.»

ویس تموم میشـــه و گوشی رو پایین میارم؛ همون لحظه که می خوام چیزی در جواب محبت بی حدش بنویســـم، صـدای شـهریار باعث میشـه سر به سـمتش بچرخونم. کاپشـــنش رو در آورده و با گذاشـــتن آرنج هاش به روی اوپن، به سمتم خم شده.

- اول شام می خوری یا چای می خوای؟

شونه ای بالا می اندازم و همون طور که نگاهم به شهریاره گوشیم رو خاموش می کنم.

- فرقی نمی کنه.

صدام اون قدر آرومه که بعید می دونم به گوشش برسه؛ اما لبخند شـهریار و کمری که صـاف می کنه نشـون میده شنیده.

- پس کاپشنت رو دربیار، بیا.

در حالت عادی من هیچ وقت ساعت هفت شام نمی خورم ولی مگه می تونم چیزی بگم؛ اون هم با این وضعی که جوِ خونه داره. از جا بلند می شم و بعد از در آوردن کاپشنم، دست هام رو توی روشویی می شورم و پا توی آشپزخونه می ذارم.

میز پنج نفره ای وسط آشپزخونه ست و شهریار یک طرف پدرش که در رأس نشسته، روی صندلی رو اشغال کرده؛ نگاهم رو به سمت دیگه که صندلیش به پشت کشیده شده و بشقاب و قاشق جلوش هست می کشم. در حالت عادی دلم نمی خواد اون قدر نزدیک به پدر شهریار بشینم ولی الان توی عمل انجام شده قرار گرفتم.

پشت میز می شینم که پدر شهریار دست به سمت دیس برنج می بره و اون رو به سمت من می گیره؛ با خجالت دستم رو لبه ی دیس می ذارم و به سمت خودش هل میدم.

- شما بفرمایید من می کشم.

اما پدر شهریار بدون این که بهم نگاه کنه چشم هاش رو باز و بسته می کنه و با سر اشاره ای به برنج می زنه.

- بفرما؛ مهمون مقدم تره.

با خجالت و معذب، برای خودم یکم برنج می ریزم و دیس رو پدر شهریار به سمت شهریار می گیره؛ یه پیرهن ساده ی سفید رنگ با شهریار راحتی مشکی پوشیده و موهاش، کاملاً سفید رنگه. و البته در مقایسه یا شهریار به شدت کم پشته؛ طوری که کف سرش دیده میشه.

شهریار یه بشقاب خورشت کنار دستم می ذاره که با تعجب به هویج های سرخ شده و تیکه های گوشت نگاه می کنم و یکم برای خودم می کشم.

- شهریار همیشه عجول بوده؛ باید اول ما خدمت پدر می رسیدیم.

مشتم رو جلوی دهنم می گیرم و سعی می کنم به زور لقمه ی توی دهنم رو قورت بدم؛ اما پدرشهریار اجازه نمیده و تا من بخوام حرف بزنم نگاه جدی ای به سمتم می اندازه.

- اشتباه کرده؛ این طوری پدرت فکر می کنه ارزشت برای ما کمه و من اصـــلاً این رو نمی خوام. بهتر بود خودت به حرف این پسره گوش نمی دادی.

شهریار در مقابل لحن حرصی پدرش لبخندی می زنه و در حالی که به نظر می رســـه کیفش، کوکه، به غذا خوردنش ادامه میده. اما من مجبورم در مقابل نگاه منتظر پدرش که حتی یه قاشق از غذاش رو نخورده جوابی بدم.

- راســـتش... من فکر کردم حتماً مشـــکلی پیش اومده که خودش نیومده؛ شماره تلفنی هم ازش نداشتم. خودم هم نمی دونم چرا اومدم...

با این حرفم ابروهای شـــهریار بالا می پره و دســـت هاش ثابت می مونه؛ نگاه به سـمتم می کشـه و متعجب و بهت زده نگاهم می کنه اما من جوابی ندارم که به نگاهش بدم و به خاطر همین سری پایین می اندازم.

- می تونست تلفنش رو برات بذاره؛ همون طور که آدرس رو به دستت رسوند. اما این پسر خیلی کله شقه؛ امیدوارم باهاش کنار بیای.

شهریار که کامل از مکالمه ی بین من و پدرش شگفت زده شـــده، به زور لقمه ی توی دهنش رو قورت میده و در حالی که سرفه می کنه و لیوان آبی از پارچ برای خودش می ریزه، میگه:

- بابای منید ها؛ این قدر طرف نبات رو نگیرید.

باباش سری به نشونه ی تأسف تکون میده و تازه غذاش رو شروع می کنه؛ اون حس بدی که داشـتم نسـبتاً از بین رفته. حس می کنم بیشتر از دست شهریار یا شاید هم یکم از دست من عصبیه. اگه مهمون نبودم قطعاً بیشتر از این بازخواستم می کرد!

شامی که مزه ی عصاره ی گوشتش زیر زبونم مونده رو می خوریم و بدون این که کسی ــ از جاش تکون بخوره، چای رو بلافاصله میارن؛ من نمی تونم بعد از غذا چای بخورم ولی طبیعتاً باز هم چیزی نمی گم و نمی دونم این که قانون

های عجیبیه که وجود داره. انگار همه چیز یه قانون خاصی داره و اعضای خونه باید بهش پایبند باشن.

چای توی سکوت خورده میشه و اتاقی که مشخصاً برای مهمونه، با تشک و لحافی که خیلی سنگین و گرم به نظر می رسه برای من می شه؛ جای خواب شهریار هم کاناپه ی تخت شوی وسط هال میشه و با بهانه کردن خستگی، شهریار باعث میشه ساعت نُه خاموشی رو بزنیم.

«جاده سنتو»

#پارت_301

اما من ابداً خوابم نمی بره؛ شلوار جینی که تنمه اذیتم می کنه و نمی تونم اعتماد کنم و درش بیارم؛ چیزی همراهمون نیاوردیم و من مطمئن نیستم که شهریار صبح، قبل از داخل اومدن خبری بده. پس با همون هودی و شلوار جین مجبورم امشب رو سر کنم.

روی خنکی تشک غلطی می زنم و به بخاری که شعله اش توی تاریکی می درخشه نگاه می کنم؛ خوابم نمی بره! مدام حال شهریار جلوی چشممه و همین که می خوام چشم ببندم راه آستمال و احتمال هایی که ممکن بود اتفاق بیفته جلوی چشم هام نقش می بنده و باعث می شه که صاف بشینم.

برای خوردن آب، کلاه هودیم رو روی سرم می کشم و آروم در رو باز می کنم؛ شهریار، دست و پاش رو به دو طرف باز کرده و عمیق به خواب رفته. با لبخند بالا سرش می رم و پتو رو روی تنش می کشم؛ آخرسر نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و بوسه ای روی پیشونیش می ذارم و موهای نامرتبش رو نوازشی می کنم.

لیوان آبی می خورم و موقع برگشت به اتاقم، از درز پایین درِ اتاق پدر شهریار، متوجه می شم که چراغ هاش روشنه و مسلماً خودش هم بیداره؛ طی یه حرکت انتحاری قدم به سمت در اتاقش برمی دارم و چند تقه به در چوبی می کوبم. صدای «بفرمایید» گفتنش باعث میشه با مکث در رو باز کنم.

عینک کوچیکی به چشـــم داره و گوشی توی دســـتش و حالتی که روی تخت نشـــسـته، نشـــون میده روی تخت دراز کشـــیده بوده؛ لبم رو زیر دندون می گیرم و به نگاهی که به شهریار می اندازم، در رو پشت سرم می بندم.

- خیلی معذرت می خوام آقای مشـــوق؛ حدس می زدم بیدار باشید.

عینکش رو از روی چشم برمی داره و همراه گوشیش روی پاتختی می ذاره؛ تم اتاقش، من رو یاد طبقه ی شـهریار می اندازه. مشـکی! اون قدر از این موضـوع هیجان زده میشـم که با لبخند رو به چشم های منتظر مرد، میگم:

- فکر کنم شـهریار علاقه اش رو به رنگ مشـکی از شـما به ارث برده.

بالاخره، لبخند کوچیکی روی لـب هـاش می بینم؛ بالای سرش، یه قاب عکس نسـب شـده که از نزدیک ندیده می تونم بفهمم عکس ناصر و شهریار.

- اشـتباه فکر می کنی؛ من با شـهریار به این رنگ علاقمند شدم.

بعد صـــورتش به همون حالت جدی برمی گرده و طوری که کمی نگران به نظر می رسه، می پرسه:

- چیزی شده؟ مضطرب به نظر میای؟

نفسـم رو به بیرون پرت می کنم و قدمی به جلو برمی دارم؛ بدون کم و کاسـت چیزی که از خاتون شـنیدم و چیزی که شـــهریار بهم گفته رو براش تعریف می کنم. بهت زدگیش نشـــون میده که اون هم تا الان شـــهریار رو مقصر ـــ می دونسته من برای بار چندم، دلم می خواد برگردم و شهریار رو توی بغلم محکم فشار بدم تا تموم ناراحتی هاش یادش بره.

پدر شهریار، لبه ی تخت نشسته و موهاش رو چنگ زده؛ من هم آروم روی صـــندلی میز تحریرش که جوهر و قلم، تنها شیء تشـکیل دهنده ی وسـایلِ روشـه، نشـسـتم و نگاهش می کنم.

- برنامه ای برای بهتر شدن حالش داری؟

کمی به جلو خم می شـــم و آرنج دســـت هام رو به زانوی خم شدم تکیه میدم.

- از اول هم با تراپیست همه چیز حل می شد؛ احتیاجی به تیمارستان و بستری شدن نبود. مگه مشکل شهریار چقدر جدی بوده؟ تا اونجایی که می دونم قبل از اینکه به تیمارستان بیاد خیلی زندگیِ به ظاهر آرومی داشته و این نشـــون میده هر فعل و انفعالی هم اتفاق می افتاده توی خلوت و درون خودش بوده.

نفس «آه» مانندی از ســـینه بیرون میدم که سر پدر شهریار بالا میاد و با چشم های بی فروغ نگاهم می کنه.

- داروهـا حـالش رو بـدتر کرده بوده؛ از وقتی کـه من قطعشـــون کردم، تقریباً به زندگی معمولی برگشـــت. توی اون اتاق موندن، مثل این می موند که آتیش رو توی یه فضای کوچیک نگه داری و با داروها مدام شعله ور ترش بکنی. اســـتادی که کارش رو درســـت انجام نداده بود تنها لطفی که به شـــهریار کرده شروع کردن جلســـه های روان کاوی بوده.

از جا بلند می شـم و با صـدایی که بی اختیار و بی دلیل می لرزه، زمزمه می کنم:

- آقای مشوق، شهریار هجده سال مرگ برادرش رو انکار کرده؛ تازه داره مرحله های بعدی سـوگواری رو تجربه می کنه. خیلی کم ممکنه همچین اتفاق برای کسی_ بیفته ولی با توجه به شرایطی که شـهریار داشـته بعید هم نیسـت... بهتره هر چه زود تر یه تراپیست خوب پیدا کنیم براش.

سری تکون میده ولی به جای جواب قانع کننده، با چشم های ریز شده نگاهم می کنه.

- مگه خودت روانشناس نیستی؟

لبخند ناراحتی می زنم.

- بهتره از یه نفر دیگه کمک بگیریم.

پدرش سری به نشـــانه ی تفهیم تکون میده و دوباره نگاه به پایین می دوزه.

- من می دونستم... ولی نمی دونستم که شهریار هم می دونه.

چند لحظه ثابت می مونم و بعد جلوی پای پدر شهریار زانو می زنم؛ به نظر میاد داره عذاب می کشه.

- چی و می دونستید؟

- که اکبر و دخترش به ناصر درباره ی بیماریش همه چیز رو گفتن؛ ولی فکر نمی کردم خاتون شهریار رو مقصر بدونه.

قلبم توی سینه فشرده میشه؛ چطور دلشون اومده همچین ظلمی در حق شهریار بکنن؟ شاید فاصله ی خاتون و شهریار، تفاوت سنیشون نباشه، بیشتر این موضوع باشه!

- فکر کنم حرف برادرشون براشون خیلی برو داره.

«جاده سنتو»

#پارت_302

پوزخندی که کنج لب مشـوق بزرگ می شـینه، خبر خوبی برام نداره.

- خیلی؟ فرا تر از خیلی! دلیل جدایی ما، از دســـت دادن بچه ام، حال شهریار، همه و همه اش به خاطر اکبر و بعد دختر مرموزشـــه. ولی خـاتون تحـت هیچ شرایطی این موضوع رو قبول نداره. اگه اکبر بگه ماست سیاهه، چشم بسته میگه ماست سیاهه.

راحت روی زمین می شـــینم که نگاه سرخ مرد روبه روم به صورتم می چرخه.

- می دونســـتی اکبر به زور شـــهریار رو وادار کرده توی یه کابین تاریک با جنازه ی ناصر بمونه؟

چشم گرد می کنم و با شگفتی میگم:

- نه! خاتون به من گفت شهریار خودش خواسته.

پوزخندش بزرگ تر و کلامش، پر از حرص و نفرت میشه.

- حتی این رو هم نمی دونه! وقتی اکبر با التماس شـــهریار جنازه ی ناصر رو از اون تیکه سـنگ جدا می کنه، شـهریار جنازه رو بغل می کنه و تنش خونی میشه.

با نفرت دندون هاش روی هم فشرـــده میشـــن و من به سختی می تونم صدای پر از حرصش رو بشنوم.

- نمی ذاره شـــهریار روی صـــندلی بشـــینه که خبر مرگش، صندلیِ ماشین نوش، خونی نشه؛ اگه اون کار رو نمی کرد، الان من هم ناصر و هم شهریار رو از دست نمی دادم.

نفرتم نسبت به اکبر، هر لحظه بیشتر و بیشتر میشه؛ من هنوز هم که هنوزه سر لو دادن یکی از همکلاسی هام توی راهنمایی عذاب وجدان دارم و اون دو نفر چطور می تونن زندگی چند نفر رو به هم بریزن و یه جوون به خاطرشـــون بمیره ولی خیلی عـادی بـاهـاش رفتـار کنن و هیچ عـذاب وجدانی نداشته باشن؟

بعضیـــ از آدما تمام عنصرـــی که به وجودشـــون آورده، ســـنگه؛ ســـنگِ خالص! از اون ها که هیچ وقت و تحت هیچ عامل بیگانه ای خرد نمی شـــن و همیشـــه پابرجان.

انگار به این دنیا اومدن که نشـــون بدن نفرت می تونه یه چیزی فراتر از حد معمولیش رو نشون بده و این، حال به زنه!

چند لحظه به سکوت می گذره تا این که روی ساق پاهام می شینم و کمی خودم رو جلو می کشم.

- آقای مشـوق شـما شـهریار رو از دسـت ندادید؛ دور از جونش، مگه مرده که این طوری می گید؟ شـــهریار دوباره حالش خوب میشه؛ می رسه به اون مرحله که مرگ ناصر رو قبول می کنه و دوباره میشـه همون پسری که همیشـه داشتید.

لبخند غمگین روی لب های مردِ رنجیده اون قدر تلخه که به کام من هم سرایت می کنه.

- مشـکل اینه من هیچ وقت شـهریار رو نداشـتم؛ همیشـه براش یه مشکلی به وجود آوردیم و نذاشتیم درست زندگی کنه.

لبخند مطمئنی می زنم و بی اختیار دستم رو روی دست های مشت شده اش می ذارم.

- همه چیز درست میشه؛ من می تونم قسم بخورم که شهریار قوی تر از همه ی ماست. این که تا اینجا دووم آورده نشون میده، خودش کمکمون می کنه که حالش رو خوب کنم.

دستش رو روی دست من می ذاره و لبخندی که این بار می زنه امیدواره؛ مثل دل من که به روز های خوب خیلی خیلی زیاد امید داره.

***

آرامش بغلش رو حس می کنم؛ مثل اون روز هایی که روز بدی رو توی مدرسه سپری کرده بودم، همیشه نصیبم می شد. خودم می فهمم که بین خواب و بیداریم اما بغل پدر اون قدر حس خوبی برام به ارمغان میاره که یه لحظه آرزو می کنم کاش از خواب بیدار نشم.

اما ســـنگینی نگاهی که روی صـــورتم حس می کنم باعث میشـه، لای پلکم آروم باز بشـه و اولین چیزی که می بینم، شـهریاریه که چهارزانو نشـسـته و یکی از دسـت هاش رو از آرنج به زانوی راستش تکیه داده. مشت همون دستش رو زیر لپش گذاشته و با لبخند نگاهم می کنه.

چشم های بازم رو که می بینه، زمزمه وار میگه:

- تو چرا این قدر خوشگلی آخه!

لبخندی می زنم و با سفت چسبیدن لحافی که روم کشیده شـــده، نگاه ازش می دزدم؛ وقتی این طوری ابراز علاقه می کنه، می مونم که چطوری باید جوابش رو بدم. به قول خودش، نابلدم!

- کی باز میرم تهران؟

با شـــنیدن ویس دیروزش و حرف هایی که بهم زده بود هزار بار بیشـتر دلتنگشـم؛ همون موقع که توی لواسـون بودیم، می رفتم و بهش سر می زدم اما الان بیشـترین مدت

زمانیه که من از پدر دور موندم. فکر تنها موندش... حس خوبی بهم نمیده!

چند دقیقه می گذره ولی صـــدایی ازش بلند نمی شـــه و به خاطر همین نگاه بالا می کشم؛ اخم کرده.

- فکر دور شدن از من رو از سرت می اندازی بیرون خانم! مگه ما چند وقته به هم رسـیدیم که همه اش هوس رفتن می کنی؟

کمی خودش رو جلو می کشـــه که نوری که از پنجره به صـــورتش می تابیده کنار میره و راحت تر می تونم چهره ی شـــادابش رو ببینم. با یادآوری این که دلم دیشـــب چقدر هوس بغل کردنش رو داشـــته، سر جلو می کشـــم و روی پاش می ذارم. دست اون هم بین موهام می ره و نوازش می کنه.

- دلم برای بابام تنگ شده.

- به این هم فکر می کنی که شـــهریار ماه ها دلتنگی رو تجربه کرد و دم نزد؟ می دونی چقدر دل وامونده ام بهانه ات رو می گرفت و کاری از دســـت من ســـاخته نبود؟ انصافه عاشقم کنی و بعد ولم کنی به امون خدا؟

«جاده سنتو»

#پارت_303

بازوهام رو می کشه و سرم رو دوباره روی بالشتی که کمی بلنده، می ذاره و من رو از نوازش دست هاش محروم می کنه. به جاش کمی خم می شه و با چشم های ریز شده به صورتم نگاه می کنه.

- می دونی چند وقت از دور دیدمت؟ می دونی چقدر دوستت داشتم و مجبور بودم سکوت کنم؟ می دونی چقدر جلوی خودم رو گرفتم؟

با لبخندی که دلم رو می لرزونه سر به جلو می کشه و تو فاصله ی کمی ازم لب می زنه:

- صبر دیگه تموم شده؛ مال منی!

با فرو رفتن سرش توی گردنم خنده ای از قلقلک می کنم و بی اختیار دست هام رو توی موهاش فرو می‌برم؛ موهاش نسبت به موقعی که توی تیمارستان بود، حتی

بیرون از اونجا و توی ویلا، نرم تر شـــده و این شـــاید تأثیر اســـتفاده از وســـایلِ بهداشـــتیِ خودشـــه. ولی هر چی که هست باعث میشه کمی سرم رو پایین بکشم و موهاش رو بو کنم.

- بعد بابا به من بگه فرصت طلب!

با خنده سرم رو عقب می کشـــم و «بی ادبی» بی معنی حواله اش می کنم که اون هم عقب می کشـــه؛ چون به صورت خم شده، لپ هاش رنگ گرفتن و صورت سفید رنگش، به سرخی می زنه. خودم رو عقب می کشم و با تکیه به دست هام، می شینم.

- زشته اومدی اینجا؛ بابات کجاست؟

موهاش رو به هم می ریزه و دســـتی به کلاه کج شـــده ی هودیش می کشه؛ از دیشب درش نیاورده!

- رفته نون بگیره؛ به اون لِوِل نرســـیدم که اینجا باشـــه و پاشم بیام پیشت.

خنده ای می کنم و پاهام زیر خنکیِ ملایم لحاف توی شکم جمع می شه.

- با هزار بدبختی بچه بزرگ کرده، خودش باز میره نون می خره؛ خجالت بکش!

با شـــوخی میگم؛ اما لبخند تلخ روی لب های شـــهریار نشـــون میده چیز دیگه ای برداشـــت کرده! خودش رو عقب می کشه و به دیوار پشت سر تکیه میده.

- من که این همه براش پسری نکردم، اینم روش!

لبخند پشیمون و دلجویانه ای به روش می زنم.

- منظور بدی نداشتم!

سر تکیه میده و از زیر چشـــم نگاه مهربونی به ســـمتم می اندازه.

- می دونم!

دســـت دور پاهام حلقه می کنم و لب زیر دندون می گیرم؛ دیشب آخرسر نتونستم با شلوار جین طاقت بیارم و درش آوردم. امیدوارم شهریار هوس جمع کردن لحاف و تشک به سرش نزنه!

- میشه یه سوالی بپرسم.

«هوم» کشـــداری میگه که نفس عمیقی می گیرم و بدون در نظر گرفتن عواقب کارم، دل به دریا می زنم؛ شاید نباید اول صبح این کار رو انجام بدم ولی نمی تونم جلوی سوال هایی که مغزم رو پر کردن بگیرم.

- وقتی خاتون با بابات طلاق گرفتن چند سالت بود؟

برخلاف انتظارم، که قرار بود واکنش بدی نشـــون بده یا دلش نخواد که جوابی در برابر ســـوالم بهم تحویل بده؛ صاف می شینه و جدی بهم نگاه می کنه.

- چهارده سالم.

من هم چهارزانو می شـــینم و لحاف رو روی پاهام محکم نگه می دارم.

- یعنی بعد از فوت داداش خدا بیامرزت؟

چون تازه از خواب بیدار شـــدم یکم صـــدام گرفته و انگار این به کام شـــهریار زیادی خوش میاد که لبخندی از لحنم به روی لب میاره.

- نه، از چهارسال قبل از مرگ ناصر با ما زندگی نمی کرد.

ابرو بالا می فرستم اما سریع به حالت عادی برمی گردم.

- آهان.

یه فکر، یه تفکر، یه حدس حس می کنم تمام ده ســـال آخر عمرم رو به هم می ریزه؛ همین، باعث اخم کوچیکی بین ابروهام می شه.

- هیچ وقت ازشـــون ناراحت نشـــدی که به جای این که همراهتون باشن جدا زندگی کردن؟

به وضـــوح تعجب کردنش رو دیدم؛ انگار تا به حال توی سی ســـال زندگیش هیچ وقت به این موضـــوع فکر نکرده بود. چیزی که من به خاطرش هر روز و هر ســـاعت و هر

دقیقه خودم رو عذاب می دم و حتی نمی دونم که آخر این همه فکر و خیال قراره چی باشه.

- چرا باید از دست بابا ناراحت بشم؟

شـــونه ای بالا می اندازم و با مظلوم ترین حالت ممکن، موهام رو به عقب هل میدم.

- نمی دونم... که شـــاید اگه بود این اتفاق برای برادرت نمی افتاد؛ تو توی خونه بودی و نزدیک یک سـال مجبور نبودی توی تیمارسـتان سر کنی. واقعا نمی دونم... به این جور چیز ها فکر نکردی؟

متعجب و بهت زده، خنده ای سر میده و یکی از پاهاش رو دراز می کنه.

- نه که خیلی روان ســـالمی دارم، بخوام به اینها هم فکر کنم دیگه زنجیری میشم.

نگاه به پایین می گیرم؛ قرار بود مشـکلات شـهریار رو حل کنیم نه من...

- پس من چرا هر روز از اول گذشته رو شخم می زنم؛ هر روز، به این فکر می کنم که اگه مامانم جدا نمی شـــد چه اتفاق هایی می تونست بیفته و نیفتاد.

از بالای چشم نگاه به صورت اخموش می اندازم.

- تا قبل از اومدن تو، با وجود این که داشتم روانشناسی می خوندم ولی...

بالاخره کامل سر بلند می کنم.

- می‌دونی... روحم مریض بود، مدام خودخوری می‌کردم، به درس و رشـــته ای که می‌خوندم توجه نمی‌کردم؛ چه فایده ای داره حفظ کردن یه مشـــت کتاب و جزوه وقتی به هیچ کدومشـــون توجه نمی‌کردم؟ فکر می کردم اگه کمبود هایی که مامانم برام گذاشـــته رو به روش بیارم، به خاطرشون ناراحت باشم یا هر چیز دیگه ای، چیزی تغییر می کنه.

عمیق نگاهم می کنه و بدون توجه به بحثمون میگه:

- فکر می کردم توپی که به من کمک کردی؛ انگار منم همچین بی مصرف نبودم.

«جاده سنتو»

#پارت_304

خنده ی آروم و بی حالی می کنم؛ انگار به زور می خندم.

- فکرم رو پرت کردی؛ قبلش با یه ذره بین افتاده بودم به جون زندگیم.

چپ چپ نگاهم می کنه و دوباره سر به دیوار تکیه میده؛ طوری که سیبک گلوش رو به طور کامل می تونم ببینم که بالا و پایین میشه.

- راستش... بابا کمک کرد ناصر توی طول مدت بیماریش حالش اون همه خوب باشه؛ اگه شقایق بهش نمی گفت، مطمئنم که اون قدر پشت ناصر بود که همه چیز خوب پیش می رفت. خاتون هم... راستش خاتون هیچ وقت درست نمی شه؛ وقتی قرار نیست چیزی تغییر کنه و دید

خاتون نسبت به اکبر و دخترش عوض بشه، چه دلیلی داره به خاطر همچین چیزی ازش متنفر باشم؟

به دست هاش و رگ های برآمده ی روی دست راستش نگاه می کنه.

- این یعنی بابا نمی تونست با خاتون بسازه؛ من هم هیچ وقت قرار نبود به جاشون زندگی کنم که بخوام ایرادی بهشون بگیرم. زندگی ما از همون روز اولش درست پیش نمی رفت؛ چه باهم زندگی می کردن چه نمی کردن. سیاه رو با هر چیزی قاطی کنی باز سیاهه؛ حالا تو بیا و هی سفید قاطیش کن. آخرش باز رد خودش رو توی سفید می ذاره. وقتی چیزی از بیخ و بن مشکل داره، با اما و اگر و ولی چیزی درست میشه؟

از بالا چشم نگاه پرسشگرش رو بهم دوخته؛ هول می کنم؟ نمی دونم... یه لحظه به این فکر می کنم که نکنه تمام خرده هایی که به مامانم گرفتم، بهانه ای بیش نبوده؟

- نمی شه ولی... یعنی می خوای بگی که...

مکث می کنم که چشم هاش رو با اطمینان باز و بسته می کنه.

- بگو.

- یعنی می خوای بگی از کمبود هایی که برات گذاشتن دلخور نیستی؟

بدون مکث سر تکون میده.

- ناراحتم؛ خیلی زیاد. اگه کم نمی ذاشتن برام یه سال توی تیمارستان به خاطر حرف یه عقده ای بستری نمی شدم.

نفسم رو آه مانند بیرون میدم و نگاه به مقصد دیگه ای به جز چشم های شهریار می دوزم.

- شاید من انتظار زیادی از مامانم دارم؛ راستش هیچ وقت درباره ی طلاقشون با هیچ کدوم از دوستام حرف نزدم. شاید اگه حرف می زدم و شرایطشون رو از زبون خودشون می شنیدم خیلی بهتر بود. کتاب و خاطره و نوشته، روی من انگار اثری نداره... اما من تا آخر عمرم به خاطر جاهایی که باید بود و نبود ازش دلخورم!

جمله ی آخرم رو با اطمینان کامل، خیره به صورتش لب می زنم و بلافاصله بعد از اون، صدای «شهریار» گفتن پدرش بلند میشه؛ شهریار انگار که توی رویا رفته باشه، با صداش از جا می پره و مثل کسایی که جرمی مرتکب شدن، سریع از جا بلند میشه.

همون طور که دستی به موهاش می کشه و انگار که رد دست های من رو پاک می کنه، با هول از اتاق بیرون میره که بی اختیار، بدون توجه به حالم، خنده ای می کنم. همراه با بسته شدن در لحاف رو کنار می زنم و شلوارِ تا شده ام رو از زیر کاپشنم برمی دارم.

سریع لباس پوشیده، از اتاق بیرون میرم که شهریار و پدرش رو توی آشپزخونه پیدا می کنم؛ اما قبلش دست و صورتم رو می شورم و بعد بهشون می پیوندم. با ورودم، در حالی که شهریار چای توی استکان خالی می کرد و پدرش نون بربری های داغ رو می برید، ساکت میشن و این سکوت کمی عجیب به نظر می رسه.

توجهی نمی کنم و بعد از سلام و صبح بخیر پشت میز می شینم؛ همراه با شهریار شروع می کنیم اما پدرش، درست عین دیشب دست به زیر چونه زده و متفکر، بدون این که چیزی بخوره، به وسط میز و کاسه ای که مربای هویج توش هست نگاه می کنه.

یک دفعه و بدون آمادگی به سمتم می چرخه:

- نبات خانم بابا چی کارن؟

شانس میارم که لقمه ی بزرگی که برداشتم توی گلوم نمی پره؛ مشتم رو جلوی دهنم می گیرم و سعی می کنم سریع لقمه رو پایین بدم.

- معلم هستن؛ معلم تاریخ.

یکی از ابروهاش بالا می پره و با حالتی که مثلاً می خواد از چشم من دور بمونه نگاه معنی داری به شهریار می اندازه که خب... هر سه تامون معنی شو خوب می فهمیم.

- پنج شنبه، جمعه مدرسه ها تعطیله.

متعجب و منتظر نگاهش می کنم که اضافه می کنه:

- امروز سه شنبه ست.

بی دلیل سر تکون میدم و حرفش رو تأیید می کنم؛ شهریار در حالی که روی لقمه اش کره می ماله میگه:

- شنبه و یکشنبه هم تعطیل رسمیه.

یکی از ابروهام بالا می پره و جمله بی اختیار از دهنم بیرون میره.

- وا! چرا پشت سر هم؟

شونه ای بالا می اندازه و با همون دهن پر جوابم رو میده.

- به همون دلیل که تعطیل های رسمیه دیگه پشت سر هم نیست!

باباش چپ چپ نگاهش می کنه و چاییش رو بعد از برداشتن از سینی، بغل دستش می ذاره.

- چای شیرین بازی در نیار شهریار... چه بهتر که تعطیله.

باز نگاه معناداری به همدیگه می اندازن و من رو گیج تر می کنن؛ حتی تا وقتی که نهارمون رو شـــهریار بخره و توی ماشـین بذاره و آماده ی رفتن بشـیم، از هر فرصـتی برای تنها و درگوشی حرف زدن اســـتفاده می کنن و این من رو معذب و نگران می کنه. حسی_ بهم میگه چیزی تو من دیدن که نمی خوان به روم بیارن.

«جاده سنتو»

#پارت_305

برای باباش که دم در ایسـتاده بوق می زنه و پاش رو روی پدال گاز فشـــار میده؛ نمی تونم طاقت بیارم و رو به سمتش می چرخونم.

- چیزی شـــده؟ چرا این قدر مرموز رفتار می کردید از بعد صبحونه.

نیم نگاهی به ســـمتم می اندازه؛ بعد از این همه وقت زیر نظر گرفتن رفتار هاش، خوب می فهمم که داره ســـعی می کنه، تظاهر به عادی بودن بکنه.

- هیچی... یه مشـــکلی پیش اومده باید با بابا دو روز برم کردستان بیام.

چشم هام رو گرد می کنم و با یه حالت تدافعی میگم:

- حالا الحمدالله که منم میام.

خنده ای که از لحنم می کنه رو دوســـت ندارم؛ حس می کنم من رو به سخره گرفته.

- نه متأسفانه؛ شما باید دوری من رو تحمل کنی.

توی این چند روز اون قدر فشـــار روم بوده و اون قدر خودخوری کردم که بی اختیار بهش بپرم و صدام بالا بره.

- دوری بخوره توی فرق سر من! کجا می خوای من رو ول کنی بری؟

چشـــم هاش گرد میشـــن و با بهت، هر چند ثانیه یک بار برمی گرده و نگاهش رو یک دور توی صورتم می چرخونه؛ انگار باور نداره این منم!

- فقط چهل و هشت ساعته... من قول میدم که...

دســـتم رو بالا میارم و اجازه نمیدم اطلاعات تکمیلی و به درد نخورش رو بگه.

- تو بگو دو ســـاعت؛ وقتی من رو بدون هیچ توضـــیحی هلک و هلک تا اینجا کشـــوندی و به این فکر نکردی که من با چه بدبختی قراره بیام، بیخود می خوای من رو بین این همه آدم که ازم خوشـــشـــون نمیاد ول کنی بری. این قدر واجبه؟ از من واجب تر؟ پس منم برمی گردم تهران!

با دهنی که باز مونده ماشـــین رو به کنار خیابون هدایت می کنه.

- صـــبر کن، صـــبر کن! خیلی خب آروم باش! دو دقیقه صبر کنی می خوام توضیح بدم!

خون جلوی چشـم هام رو گرفته؛ شـاید به خاطر این که حس کردم پدرش از من خوشـــش نمیاد و این جا اومدنم به جز تحقیر هیچ ثمره ی دیگه ای نداشته.

- من توضیح نمی خوام؛ همین جا تمومش کن.

انگشت اشاره ام رو به سمت جلو می گیرم.

- حالا که از اون دره ی مرگ ماشین من بیرون اومده، من همین جا می مونم و شـما می ری وسـایل من رو میاری که راهی تهران بشم؛ بسه دیگه واقعاً به اینجام رسیده!

دستم رو که توی هوا گرفتم، توی دستش می گیره اما من سریع آرنجم رو عقب می کشـم و اجازه نمی دم انگشـت هام به گرمای کف دستش عادت کنن.

- باشـه نبات، باشـه! آروم بگیر دو دقیقه! اصـلا تو تمام این دو روز رو از اتاقت بیرون نیا؛ به سـهیل هم می سـپرم، غذا بیاره. میگم هیچ کس نیاد ییلاق؛ خوبه؟

چشم هام با وحشی-گری چشم هاش رو هدف می گیرن که با کلافگی «پوف» ای می کشه و دستش رو توی موهای تازه مرتب شده اش فرو می بره.

- بابا لعنتی من این سفر رو نرم گند زده میشه توی تمام برنامه هام؛ می دونیم این مدت رسماً با هر ساز من رقصیدی ولی صبر کن این دو روز رو هم! به خدا بعدش می فهمی چرا این قدر اصرار می کنم براش.

انگار مغزم هیچی متوجه نمی شه؛ فقط ازش رو برمی گردونم تا بیشتر از این عصبانیتم رو روش خالی نکنم. به خودم حق میدم ولی نمی دونم چرا این وسط به شهریار هم حق میدم. وضعیت سختیه اما به هیچ وجه نمی خوام این دو روز رو توی خونه ای که هر لحظه ممکنه شقایق پا توش بذاره تنها باشم.

- هر وقت آروم شدی می خوام یه چیزی بگم.

با صلح طلبانه ترین لحنی که سراغ دارم این حرف رو می زنه؛ کش دادن بحث رو بیشتر از این جایز نمی دونم و فقط حرصم رو با فشار دادن پارچه ی کاپشنم توی

مشـــتم، خالی می کنم. من حرفم رو زدم؛ ازش هم برنمی گردم!

- آرومم؛ بگو.

بهش نگاه نمی کنم و همچنان چشـمم خیره به درخت کاج کنار خیابون هسـت که دسـتش روی دسـت مشـت شـده ام می شینه و سعی می کنه انگشت هام رو باز کنه.

- به خاطر یه موضـــوعی باید همه چیز رو درباره ی من بدونی... می خواست بابا بگه ولی من ترجیح میدم از زبون خودم بشنوی.

الان، اون قدر توی مودِ بی منطقی به سر می برم که ممکنه حتی با این جمله های آروم هم بهش بپرم؛ پس فقط به بیرون خیره میشـــم و منتظر می مونم تا حرفش رو بزنه. با نوک انگشـــت هام بازی می کنه و انگشـــت تا روی ناخن های بلندم می کشه.

- بعد از مرگ ناصر من با شـــقایق و اکبر حتی یه کلمه هم حرف نمی زدم؛ باور نداشـــتم که مرده. می دونی... وقتی با

جنازه اش توی کانکس تنها بودم، انگار یه چیزی مدام توی سرم تکرار می کرد که ناصر قراره بیدار بشـــه. قراره دوباره اون لبخند های حمایتگرانه اش رو داشــته باشــم. باور کردم که قراره بیدار بشـه... به طرز احمقانه ای بهش ایمان پیدا کردم!

با یه «الان وقت ادا در آوردن نیســـت» ای که توی سرم داد می زنم، به سمتش برمی گردم.

- توی روز خاکســپاریش، توی تمام مدتی که همه گریه می کردن، من منتظر بودم در باز بشـــه و شـــهریار بیاد. شـقایق... شـقایق مدام سـعی می کرد باهام حرف بزنه؛ یه شـــبیهه از چیز هایی که بهم گفته بود یادمه اما... مطمئنم حرف های اون هیزم روی آتیش بود.

«جاده سنتو»

#پارت_306

چهارتا انگشـــتم رو محکم توی دســـتش گرفته و وســـط حرف هاش فشـاری بهشـون وارد می کنه؛ خودش هم به در راننده تکیه زده.

- سال ها می گذشت، ولی من، با وجود این که می فهمیدم دارم اشتباه می کنم ولی مرگ ناصر رو باور نمی کردم. مدام با خودم خیال پردازی می کردم که وقتی برگرده، چه اتفاق می افته. هر ســـال که براش مراســـم می گرفتن یه طوری خودم رو گم و گور می کردم تا نباشـــم؛ برای گوشی و خط خاموشـــش پیام می فرســـتادم. این حالت اون قدر ادامه داشت که...

دســـتش حس می کنم سرد میشـــه؛ انگار با یه افت فشـــار شـــدید روبه روی میشـــه که حتی صـــورتش هم کمی رنگ پریده به نظر می رسه اما به روی خودش نمیاره.

- اون قدر که من... منی که از شـــقایق متنفر بودم بهش پناه ببرم؛ شـقایق پنج سـال از من بزرگتره. اون قدر به فکر یه پناه برای افکار سردرگمم بودم که اصـــلاً حواســـم نبود دارم به قـاتـل نـاصر اعتمـاد می کنم. براش تعریف کردم، عین احمق ها نگاهم می کرد؛ وقتی یاد پوزخندش می افتم، می خوام تموم دندون هاش رو خرد کنم.

بالاخره نگاه به چشـــم هام می دوزه؛ این بار، منم که فشاری به دستش وارد می کنم.

- گفت به هیچ کس نگم؛ برام کلی مقاله خوند که همین طوریش خاتون حالش خوب نیســت اگه از خزعبلات رو بهش بگم، بدتر میشـــه. بهم گفت درد روی دردشـــون میشــم، بهتره به جای این که دنبال مداوا باشــم به حرف هاش گوش بدم.

چیزی توی نگاهش می شـــکنه؛ انگار من توی عمق اون ســـیاهی ها مردی رو می بینم که از یه ارتفاع خیلی بلند پایین افتاده.

- من بچه نبودم، احمق و ســـاده هم نبودم ولی... نمی فهمم اون موقع چم شده بود؛ مریض بودم، دیدی که چه حالی بودم؟ قبل از تیمارســـتان هزار برابر بدتر از اون بودم. نوک تمام انگشت هام رو سوهان می کشیدم که رد خونِ ناصر از روشـــون پاک بشـــه؛ همه جا رو سرخ می دیدم. سرخیِ خون ناصر! سرم رو به در و دیوار می کوبیدم که صـــحنه ی جنازه ی ناصر که خونین و مالین جلوم افتاده بود، از جلوی چشـــم هام پاک بشـــه ولی هیچ چیز

تأثیر نداشـــت. انگار، فقط قرار بود با مرگ این عذاب تموم بشه!

چشـــم پایین می اندازه؛ بی اختیار دســـت از توی دســـتش بیرون میارم و به جاش روی بازوش می ذارم. خودم رو یکم جلو می کشم و سر به بازوش تکیه میدم.

- حاضر بودم هر کاری بکنم فقط حالم خوب بشـــه؛ دوست داشتم هر بلایی که بقیه می خوان سرم بیاد، فقط این عذاب تموم بشـــه. خریت کردم ولی عقلم رو دادم دســـت شـــقایق؛ اون هم به بدترین شـــکل ممکن من رو چزوند. چرا؟

پوزخندش، با وجود این که صـــورتش رو نمی بینم، چنان صدای تلخی داره که تا عمق وجودم رو می سوزونه.

- چون من حاضر نشـــده بودم باهاش ازدواج کنم؛ برادرم رو به کشـتن داده بودن، بعد دیده بودن الان همه چیز می رســـه به شـــهریار. بریم سرش رو شـــیره بمالیم و بگیم که ناموس این خونه نباید ازش بیرون بیاد و دســـت غریبه ســـپرده بشـــه. در حالی که حتی غریبه هم حاضر نبود

نزدیکشون بشه؛ طوری که خودشون رو توی یک نگاه به طرف نشون می دادن و وحشت زده اش می کردن!

نفس «آه» مانندی می کشـــه؛ غم و ناراحتی انگار توی گلوش غمباد شده که صداش از ته چاه بیرون میاد.

- قبول نکردم؛ به بابا پناه بردم. نزدیک دو ســـال پا توی ییلاق نذاشـتم. بعدش که برگشـتم دیدم دسـت برداشـتن ولی نفهمیدم چی شـد که برگ برنده افتاد به دسـت های شـقایق. من شـدم برده و اون شـد اربابی که به هدف مرگ من رو به قتلگاه می برد!

دسـتش بالا میاد و روی موهام می شـینه؛ آروم موهایی که روی پیشـونیم افتاده رو با نوک انگشـت های یخ زده اش نوازش می کنه.

- اما تیرش به ســـنگ خورد؛ فرشـــته ی نجات من اونجا بود!

با وجود این که دلم آروم نگرفته اما لبخند روی لب هام جا خوش می کنه و خودم بیشـتر به بغل شـهریار فشرـده میشم.

- فعلاً فرشته ی نجاتت قراره بال بزنه بره شهر خودشون!

سرش پایین میاد و بوســـه ای روی سرم می ذارم؛ هر چند دقیقه، یه نفر از بغل ماشـین رد می شـه و نگاه عجیبی به سمتمون می اندازه اما انگار توی این شهر کسی ـ به خوشی های بقیه کاری نداره!

- مگه من می ذارم؟ بال هات فعلاً پیش من می مونه.

نفس آه مانندی بیرون میدم و می خوام از بغلش بیرون بیام که اجازه نمیده.

- صبر کن... حرفم تموم نشده!

ثابت می مونم ولی ناانصـافیه اگه بگم دلم نمی خواسـت توی اون بغل بمونم!

- من و برد تهران؛ گفت برای درمان کردن افرادی مثل من که بیمارشـــون خیلی حاده تهران بهتره. دروغ می گفت؛

حتی اون موقع هم می دونستم. می دونستم عین سگ دروغ می گه؛ می دونستم من اون قدر ها هم حالم بد نیست اما نمی دونم چه اتفاقی با اعتماد به نفسم افتاده بود. انگار اون قدر بی پناه بودم که به حرف های شقایق تن بدم.

«جاده سنتو»

#پارت_307

دستش از دور شونه هام رد میشه و خودش رو جلو می کشه تا دستی و دنده اذیتم نکنن.

- اوایل حالم بهتر شده بود؛ فقط به خاطر این که دارو ها باعث میشد یادم بره کجام، چه اتفاقی افتاده و داره می افته. بهم گفت همه ی اطلاعات گوشیم رو پاک کنم؛ بی چون و چرا قبول کردم. اما انگار عقل توی سرم بود که آخرین لحظه یه عکس از سر در تیمارستان گرفتم. وقتی ویلا بودیم همون عکس رو برای بابا فرستادم تا قانونی اقدام کنه. نه به شکایت از تو و تیمارستان؛ از شقایق و اکبر!

سر بالا می کشم و از پایین نگاهش می کنم.

- شکایت کردید؟

سر به نشونه نفی تکون میده.

- نه! خاتون قسممون داد؛ دیگه بیخیال شدیم.

نفس عمیقی می گیرم و سرم رو به جای قبلی برمی گردونم.

- اولا فکر می کردم که خوبه که اومدم؛ فکر می کردم چند ماهه حالم بهتر میشه و برمی گردم سر کارم ولی این طوری نبود! انگار داروهایی که می خورم تمام حافظه ام رو پاک می کردم؛ دو هفته رو به یاد دارم که در اصل هیچ چیز به یاد نداشتم. حس نوزادی رو داشتم که تازه به دنیا اومده و از اون جا به بعد مشکلات من شروع شد!

دستش رو از دور شونه هام باز می کنه که بالاجبار ازش فاصله می گیرم؛ دست می بره و بخاری ماشین رو روشن می کنه. هوا بس ناجوان مردانه سرده!

- یه مشت خاطره های مزخرف یادم می اومد؛ یکم از بچگی یکم از بزرگی، یکم از آخرین روز هایی ییلاق بودم.

همه شــون یه جا جمع شــد و یه شــهریار با خاطره های فِیک ســـاخت. اون موقع بود که تو اومدی و... بقیه اش رو بهتر می دونی!

جدی نگاهم می‌کنه؛ حس می‌کنم با گفتن این حرف ها ده ســال پیر شــده! تقریبا بین هر جمله اش اعتراف کرده که احمق و بچه بوده و من افســـوس می خورم که چرا اون موقع پدرش متوجه این ماجرا نشـــده بوده. قطعاً می تونســت خیلی بهش کمک کنه و الان توی این وضــعیت نبود...

یه لحظه بین افکارم مکث می افته؛ با سری که انگار رو هواست روبه سمت نگاه خیره ی شهریار می گیرم.

- داشــتم با خودم می گفتم کاش بابات می فهمید و جلوی این اتفاق رو می گرفت؛ ولی وقتی به نتیجه اش فکر کردم خیلی دارک به نظر می رسید!

یکی از ابروهاش بالا می پره.

- چرا؟

مســـتقیم به جلو نگاه می‌کنم و بی اختیار یه لبخند تلخ گوشه ی لبم می شینه.

- به احتمال نود و نه درصـــد الان پرونده ی یه مریض عادی رو بررسی کرده بودم و مدرکم آماده بود؛ هیچ وقت با نیلوفر و علیرضـا صـمیمی نشـده بودم و برای رسـیدم محمد به کسی ـ که دوستش داره تلاشی نکرده بودم. هنوز درگیر تنفرم از خانواده ی جدید مامانم بودم و فکر می کردم که زندگی و آدم هاش اون قدر ارزش نداره که به خاطر یه پسرـــجونت رو بذاری کف دســـتت و از یه راه خطرناک بگذری. احتمالاً خیلی اتفاق های دیگه هم افتاده بود که هیچ چیز جز یه زندگی نرمال و روتین کار های حوصله سر بر نداشت!

وقتی بهش نگاه می‌کنم، لبخند گوشه ی لبش نشسته.

- پس فکر کنم منم داشـــتم کتاب می خوندم و نفهمیده بودم که اون بیرون نقل و نبات پخش می‌کنن!

همراه با چپ چپی که نگاهش می‌کنم خنده ای می زنم و به روبه رو خیره میشم.

- گفتی اشتباه اولتم... راضی بودی از این اشتباه؟

با خباثت لبم رو کج می‌کنم.

- بستگی داره من برات مهم باشم یا سفر کردستان؛ درباره ی بقیه اش اون موقع می تونم فکر کنم و نظر بدم!

با خنده «بی شرف» ای میگه و بدون توجه به عمق جمله ام و ادامه دادن ماجرای اون دو روزی که گفت اســـتارت می زنه.

***

«جاده سنتو»

#پارت_308

- این رو من قبلاً دیدم؛ خوبه.

- نه قشنگ نیست!

سرش رو به سمت دیگه می گیره و زیر لب چیزی میگه که حدس می زنم به جز غر و فحش چیز دیگه ای نباشه؛ از بس که از صبح کلافه اش کردم! دوباره سر به سمتم می چرخونه و با چهارتا انگشتش به صفحه ی لب تاپ اشاره می کنه.

- این فیلمه امتیازش نه از دهه؛ واسه پوسترش کلی ری اکت خفن زدن.

در مقابل چشم های عصبیش لبخندی می زنم که «پوف»ای می کنه و انگشت اشاره اش رو روی حسگر لب تاپ می کشه.

- بیا خودت نگاه کن ببین چی رو ببینیم.

بدون این که دلم بخواد دوباره نگاهی به صفحه ی لب تاپ بندازم، خودم رو از پشت روی تخت رها می کنم که موهام زیر تنم گیر می کنه و کشیده میشه.

- نمی خواد؛ بذار بخوابم.

موهام رو بیرون می کشم و کنارم می اندازم؛ سهیل هم که کنارم نشسته بود، لب تاپش رو می بنده و به همون حالتی که من هستم در میاد.

- از شهریار ناراحتی؟

چشم هام رو می بندم و نگاهم رو از دیدن سقف کنده کاری شده ی اتاق، محروم می کنم.

- تو اگه دختر بودی و کسی ـ که دوستش داری، بهت می گفت یه راه خیلی خطرناک و طولانی رو به خاطرش طی کنی تا ببینش؛ و بعد خودش با باباش می رفت دنبال کارهای خودش، ناراحت نمی شدی؟

- عمو یهو براش کار پیش میاد؛ قبلاً صالح، پسر ـ عموی شهریار، همراهش می رفت اما الانی که خودش هست انگار می خواسته خودی نشون بده. ازش ناراحت نباش... حس می کنم شهریار به جز تو کسی رو نداره.

آهم رو توی سینه دفن می کنم تا ناراحتیم رو بیشتر از این نشون نده.

- این که من رو برد پیش باباش یعنی همه چیز داره جدی می شه؟

- فکر کنم... من که به خاطرش خیلی هیجان دارم!

پلک هام باز میشـــن و اخم ظریفی با عذاب وجدان، بین ابروهام رو می پوشونه.

- مگه من بی کس و کارم که بخواد این طوری پیش بره؟ کاش قبل از هر کارش حداقل یه هماهنگی کوچیک انجام بده!

روی یکی از بازوهاش بلند میشـــه و آرنجی که روی تخت گذاشـــته شـــده تکیه میده؛ موهایی که روی پیشـــونیش افتادن، عجیب چهره اش رو بامزه کردن.

- به خود شهریار گفتی دوستش داری؟

اخمم از هم باز میشـــه و یک دور تمام برخورد هایی که داشتیم از جلوی چشمم می گذره؛ مستأصل، سری به دو طرف تکون میدم.

- نه... موقعیتش پیش نیومده. ولی خب وقتی تا اینجا اومدم، چه معنی دیگه ای می تونه داشته باشه؟

لبخند مهربونی می زنه و صاف می شینه؛ هودی ای که توی تنش کج شده رو صاف می کنه و ذره های چیپس رو از روی پارچه ی مشکی رنگش می تکونه.

- بهش بگو... مطمئن باش انرژیش برای ادامه توی این وضعیت دوبرابر میشه.

من هم با یه حرکت بلند میشم و بعد خودم رو عقب می کشم تا صورتش رو ببینم.

- میشه چند تا سوال ازت بپرسم؟

خیلی جدی و بدون هیچ تعللی سر تکون میده؛ همین باعث میشه تردیدم برای پرسیدن از بین بره. موهام رو پشت گوشم می زنم.

- قضیه ی شقایق و شهریار که جدی نشده بود؟

سری به معنای «نه» تکون میده و حالات چهره اش نشون میده که می خواد حرفی بزنه؛ به خاطر همین بهش خیره میشم.

- ناصر، شقایق رو خیلی زیاد دوست داشت؛ اون طوری که خاتون خودش تعریف می کرد از همون بچگی می خواستتش. به زور عمو رضا رو راضی کرده که بذاره ازدواج کنن. می دونی... بابای شهریار از دایی اکبر خوشش نمیاد.

به رو تختی خیره میشه و با اوقات تلخی اخم در هم می بره.

- حتی منم خوشم نمیاد! تنها کسی که خوشش میاد خاتون و شقایقه. انگار چشم هاشون رو بستن و نمی بینن که اکبر چقدر آدم حال به هم زنیه!

یکم تو همون حالت می مونه و من نفرت رو از مشتی که روی زانوش نشسته، تشخیص میدم؛ انگار واقعاً هیچ کس از اکبر دل خوشی نداره! اون از آوازه ی کارهاش که توی روستا پی چیده بود و اون هم از کارهایی که با شهریار و ناصر کرده.

- حتی بابابزرگمون وقتی مرد، به خاطر کارهای اکبر بود؛ از بس که بنده خدا رو حرص داد.

نگاهم می کنه و لبخند غمگین با دلتنگی، روی صورتش می شینه.

- اونم زال بود؛ اون قدر مهربون و بامزه بود که تا یه زمانی آرزو می کردم کاش موهای منم اون طوری بود! ولی متاسفانه این حالتش به کسی ـ به ارث رسیده که ازش متنفریم.

لب تاپش نوتیفیشنِ تموم شدن باطری میده و به خاطر همین سهیل خم می شه، از زیر تخت، کابل شارژر لب تاپ رو بیرون می کشه.

- بابا بزرگمون از ارث محرومش کرده؛ تا این اتفاق افتاد، اکبری که می گفت ناصرِ همه چی تموم، لیاقت دخترش رو نداره، این اتفاق نظرش کامل عوض شد. چون دو تا ویلا و یه خونه به مادر من و خاتون رسیده بود. در کل هم که قرار بود اونا برسه به ناصر و شهریار؛ چه راهی بهتر از این که بتونه این ارث رو از طریق ناصر پس بگیره و به دخترش برسونه.

پوزخند با نفرت لب هاش رو می پوشونه.

- بعد از ناصر هم... شهریار شرایطش حتی بهتر هم بود.

«جاده سنتو»

#پارت_309

انگار دوســـت نداره اون بحث رو ادامه بدیم که سری به دو طرف تکون میده و انگار می خواد با این کار فکرش رو منحرف کنه؛ اگه از من بپرسن، اون خیلی بیشتر از سنش می فهمه! شخصیتش یه چیزی شبیه به شهریاره.

- راستی... دیروز مامانم یه سوالی پرسید که من ازش خبر ندارم؛ تو می دونی چرا اون روانشـــناســـه که شـــهریار رو درمان می کرد از کار بیکار شـده؟ مامانم شـک داشـت که شقایق با کمک اون می خواسته ضربه ای به شهریار بزنه.

سر بالا می اندازم و خودم رو عقب می کشـــم تا بتونم به تاج تخت تکیه بدم؛ حس می کنم سرما باعث شـــده، تا مغز استخونم درد بکنه.

- فکر نکنم... البته بهش گفته بود به همه بگه شـــهریار کس و کاری نداره و خودش، خودش رو بســـتری کرده که خب درســـت نیســـت؛ تازه گفته بود که یه مرده میاد می بردش بیرون که من بعداً فهمیدم اکبر می اومده و بیرون می بردتش.

لبخند کوچیکی با یادآوری اون روزهای دلهوره آور، می زنم.

- که البته همین هم باعث شـــد من بتونم از تیمارســـتان بیرونش بیارم؛ شانس آوردم و اون روز سپهری اونجا نبود تا دوست من بتونه بیرونش بیاره. اما در کل انگار سپهری، یکم کارش می لنگیده؛ گزارش هاش اشکال داشته، بیماری خیلی ها رو اشـتباه تشـخیص داده و در کل کار بلد نبوده. انگار یکی تو مایه های من بوده؛ فقط حفظ کرده و وقتی به عمل رســـیده، تازه دیده دنیا دســـت کیه؟! به غیر از شهریار، خانواده های مریض های دیگه هم ازش شکایت کردن. سر خود یا دوز دارو زیاد کرده بود، یا اشـــتباه به

روانپزشـــکش اطلاعات داده بود و خیلی ها رو توی اون تیمارستان بیچاره کرده بوده.

با ناراحتی لب هام به سمت راست صورتم کج میشن و به یه جای نامشخص خیره میشم.

- تیمارستان خیلی جای دارک و وحشتناکیه سهیل! هی با خودت فکر می کنی اینایی که اینجا دارن عذاب می کشـــن یه روزی عزیز یه خانواده یا حداقل عزیزِ یه نفر بودن. با خودت فکر می کنی دنیا و زندگی چقدر می تونه نامرد باشه که به اینجا برسونتت.

سهیل یکم خودش رو جلو می کشه و با صورتی که نگران به نظر می رسه، با تعلل میگه:

- شهریار حالش خوب میشه، نه؟ ما کمکش می کنیم.

با اطمینان لبخندی می زنم و چشم هام رو برای اطمینان خاطرش، با مکث بسته و باز می کنم.

- معلومه که حالش خوب میشـــه؛ ما همه کمکش می کنیم!

تشـــکری می کنه و صـــفحه ی لب تاپش رو بالا میاره؛ با کنجکاوی گردن می کشم و صفحه اش رو نگاه می کنم.

- از ناصر عکس داری؟

بدون جواب دادن وارد پوشـــه ای که اســـمش «عکس» هسـت میشـه و با چشـم دنبال چیزی می گرده؛ خیلی زود روی یه عکس کلیک می کنه و من با دیدن مردی که بی نهایت شبیه به شهریار دهنم باز می مونه.

توی رستورانی، پشت میز نشسته و اگه سیبل و ریشش رو فاکتور بگیریم انگار خودِ خود شهریاره!

- شهریار رو از روی ناصر زیراکس زدن که!

این بار خنده اش با صـــدا بلند میشـــه و همون لحظه از تلگرامی که روی لب تاپش نصبه پیامی میاد و من فقط می تونم اولش رو که اسم شهریار هست ببینم و بعد سهیل سریع پاکش می کنه. پیام از سمت شهریار بود! اون وقت من حتی شماره اش رو ندارم!

با دلخوری و حرصی آشـــکار خودم رو عقب می کشـــم و صاف می شینم.

- چرا من شماره ی شهریار رو ندارم؟

سهیل لبخند مسخره ای به روم می زنه.

- این بچه اهل شماره دادن نیست!

چشـــم غره ای بهش میرم که خنده اش رو جمع می کنه و لب تاپ رو خاموش می کنه.

- من چه بدونم؛ شـــهریار کار غیر عادی زیاد می کنه، من توی ماشـــین بهت گفتم به این بله نده اخلاق گند زیاد داره، برداشتی طرفش رو گرفتی.

با لحن خیلی بامزه ای و به طور ماهرانه بحث رو عوض می کنه؛ چیزی نمیگم و از روی تخت بلند میشم و گوشیم رو از روی پاتختی برمی دارم. از دیروز نه بابا و نه نیلوفر به گوشی هاشـون جواب نمیدن. اون قدر نگران شـدم که حتی به مامان و علیرضـــا هم زنگ زدم ولی انگار نه انگار!

هیچ کدوم جواب تلفنم رو نمیدن، در حالی که نیلوفر توی واتساپ پروفایلش رو دیشب عوض کرد!

تمام کارهایی که این مدت کردم که ممکنه ناراحتشون کنه رو هزار بار مرور کردم ولی به نتیجه ای نرسیدم؛ تنها چیزی که تو سرم هست اینه که به خاطر بی عقلی کردن و تنهایی اینجا اومدنم باهام قهر کردن که باز هم منطقی به نظر نمی رسه!

با حالت تهوع ای که از نگرانی به سراغم اومده، گوشی رو سرجاش برمی گردونم.

- اگه تا دو ساعت دیگه از اینا خبری نشه قول نمیدم پیاده، برنگردم تهران؛ چشونه که همه شون من رو می خوان نگران کنن؟

سهیل تهِ چیپس کچاپ رو توی دهنش خالی می کنه و با بی قیدی شونه ای بالا می اندازه.

- با شهریار می خوای چیکار کنی پس؟ از هر هفتاد تا تماس به یکیش جواب میده.

دست به کمر می گیرم و شاکی نگاهش می کنم.

- خیلی خب، نمی خواد زیرآب شـــهریار رو بزنی؛ این آقا شـــهریارتون که باهات در ارتباطه و پیام میده بهت نگفته امشب برمی گردن یا فردا؟

با بامزه ترین حالت ممکن شـــونه هاش رو بالا میده و دو دستش رو به دو طرف بدنش باز می کنه.

- الله و اعلم!

«جاده سنتو»

#پارت_310

«پوف» ای می کشـــم و به ســـمت در می چرخم؛ همون طور که دسـتگیره رو پایین می کشـم، کلاه هودیم رو روی موهام میارم. این هودی پوشـــیدن ها هم به خاطر اصرار سهیله؛ از بس که این بچه هودی دوسته.

- برم یه آب به سر و صـــورتم بزنم؛ از بس تو این اتاق موندم خفه شدم.

با قدم های بلند از پشـــت مبل رد می شـــم و می خوام به سـمت سرویس بهداشـتی برم که یک دفعه یه نفر از روی مبل بلند میشه و باعث می شه با جیغ کوتاهی که می کشم به عقب برم. دست روی سینه می ذارم و با نفس نفس به چهره ی شقایق نگاه می کنم. اینجا چیکار می کنه؟

شهریار اون قدر به خاتون سپرد که شقایق و اکبر نباید این دو روز این دور و اطراف باشن که من خجالت می کشیدم؛ اما الان... شـقایقی که مسـتقیم و محکم نگاهم می کنه یکم غیر عادی به نظر می رسـه؛ انگار که... نگران و پریشـونه! البته ظاهر نامرتب و موهای بیرون زده از شـــالش هم کم تأثیر توی این دیدگاه نداره.

بی اختیار قدمی به عقب برمی دارم و ازش فاصله می گیرم؛ بعید نیست بخواد بهم حمله کنه!

- چیشده؟ خاتون کجاست؟

نگاهی به ورودی آشـــپزخونه می اندازه و بند کیفش رو از روی سرش بیرون میاره و کیف رو روی مبل می اندازه.

- نیست خاتون؛ با خودت کار دارم.

بی اختیار، بدون این که دست خودم باشه، اخمی می کنم و قدم دیگه ای عقب میرم؛ اگه خجالت نمی کشـــیدم با صـــدای بلند ســـهیل رو صـــدا می زدم. درســـته این کار رو انجام نمیدم ولی توی دلم تا می تونم به شـــهریاری که من رو توی این موقعیت قرار داده فحش میدم.

- چه کاری؟ فکر نکنم کاری با همدیگه داشته باشیم.

مبل رو دور می زنه و به ســـمتم میاد؛ پالتوی کرمی رنگ بلندی با شـــال مشـــکی به تن داره. قد بلندش و اون نگاهی که از بالا به پایینه، باعث میشـــه ناخودآگاه اعتماد به نفسم پایین بیاد.

- تو زیر سر شهریار نشستی تا بره شکایتش رو دوباره از نو تازه کنه؟

انگشت اشاره اش رو به سمتم می گیره و با نفرت میگه:

- این تویی که آخرش شخصیتت خراب میشه؛ من که می تونم با هزار تا مدرک ثابت کنم اون موقعی که شـــهریار داشـت امضـا می کرد که تمام پولی که از آموزشـگاهش در میاد، به حســـاب من واریز بشـــه، صـــحت روانی کامل داشـــت! بعدش تو باید دمت رو بذاری روی کولت و از اینجا بری! فهمیدی؟

دهنم باز می مونه و یک بار دیگه حرفی که زده توی سرم تکرار می شـــه؛ آموزشـــگاه... امضـــا... پول... حســـاب... شهریار آموزشگاه داره؟ این موضوع الان مهم نیست ولی حرف های شـــقایق به قدری واضـــحه که نخوام ســـوال اضافه ای بپرسم!

بی اختیار دســـت به بغل می گیرم و پوزخند گوشـــه ی لبم جا خوش می کنه.

- اون وقت، چطوری قراره ثابت کنی صـــحت روانی کامل داشته و بعدش سپردیش دست تیمارستان؟

رنگ از رخش می پره؛ پس درست حدس زدم! شهریار رو برده تیمارستان تا پولش رو بالا بکشه! لبخند لرزونی می زنه و سعی می کنه خودش رو جمع و جور کنه.

- خودش خواست! کسی مجبورش کرده بود مگه؟

بدون این که دلم بخواد بحث رو ادامه بدم، کنار می کشم و با دست به در ورودی که پشت سرم هست اشاره می کنم.

- پس بفرمایید؛ من مشکلی با ثابت کردنت ندارم.

دست می بره و کیفش رو چنگ می زنه.

- راضیش می کنی شکایتش رو پس بگیره؛ وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی! فهمیدی؟

بدون این که تغییری توی چهره ام به وجود بیارم دوباره دستم رو به سمت در می گیرم.

- به همین خیال باش!

ضربه ای روی دستم می زنه تا دستم پایین بیاد و بعد با قدم های بلند به سمت بیرون میره؛ اون قدری عصبی و به هم ریخته هست که حتی حواسش نیست من حق ندارم از خونه بیرونش بکنم و اون می تونه هر طوری که دلش بخواد رفتار کنه.

خودم رو روی مبل پرت می کنم و سر بین دست هام می گیرم؛ این بار یکم دلیل این همه نامردی که شقایق در حق شهریار کرده، برام روشن میشه. حتی می تونم بگم به خاطر پول زن ناصری که اون قدر دوستش داشت شده. ناصری که یک لحظه از فکر نداشتن شقایق به سرش زده و خودش رو کشته!

به اتاق برمی گردم و تا آخر شب هر چقدر سهیل سعی می کنه باهام ارتباط بگیره و نذاره حوصله ام سر بره، من روی صندلیِ جلوی پنجره می شینم و بهش توجه نمی کنم. لایه ی نازکی از برف، تموم کوه هایی که به طور فوق العاده ای به همدیگه تاب خوردن، رو پوشونده.

هر بار که یه کثافت کاری از موجودی به اسم انسان و به ذاتِ حیوون می بینم، نمی تونم به این زودی ها خودم رو جمع و جور کنم؛ شهریار یک سال تمام عذاب کشیده تا شقایق چندرغاز پولی که از آموزشگاه به دست می آورد رو برای خودش برداره؟ آدم ها چقدر می تونن کثیف باشن؟

شاید اگه شهریار یه مریض عادی بود کمتر از این ناراحت می شدم ولی الان به قدری روی روانم تأثیر گذاشته که دلم می خواد شهریار اینجا باشه و من تا جون دارم توی بغلش گریه کنم. نمی تونم منکر این بشم که این حال خراب به جواب ندادن تلفن هام هم ربط داره.

«جاده سنتو»

#پارت_311

صدای صحبت کردن سهیل با خاتون میاد اما من خیره به آسمونی که داره تاریکی رو به خودش می بینه، موندم؛ به یک باره حس می کنم بیرون بلبشو میشه. سر و صدا بلند میشه و صدای ماشین و سوزی که از در نیمه باز

اتاق، به داخل میاد نشون میده که کسی اومده. کی به جز شهریار می تونه باشه؟

طوری پتو رو از روی پاهام کنار می زنم و از روی صـندلی پایین میام که فاصـله ای با کله پا شـدن ندارم؛ اما به زور خودم رو جمع و جور می کنم و با قدم های بلند و دل لرزون به سـمت در میرم. از اتاق که بیرون می زنم، در ورودی بازه و کسیـ داخل خونه نیسـت؛ من هم برای پیشـواز می خوام بیرون برم که با شـنیدن صـدای آشـنایی پاهام به زمین قفل میشن.

با دهن باز و تن صـامت، به در زل می زنم که با تأخیر هل داده میشه و شهریاری که به رعنا ترین حالت ممکن لباس پوشـیده داخل میاد. با دیدن من، توی اون حالت بهت زده لبخندی روی لب هاش رو مزین می کنه و با قدم های بلند جلو میاد. از زیر پالتوی مشـکی بلندش، کت و شـلوار خاکستری رنگی به تن داره.

بدون فرصت دادن، دستم رو می کشه و به سمت پله ها می بره که به خودم میام و مانع میشم.

- وایسا... صدای بابامه!

برمی گرده و نیشخند شیطونی می زنه؛ دوباره دستم رو می کشه و این بار من رو جلو تر از خودش به سمت پله ها هدایت می کنه. با انگشت هایی که روی کمرم نشسته! اما من مدام می خوام برگردم و به صورتش نگاه کنم.

- تو که گفتی می رید کردستان! دروغ گفتی بهم؟

خنده ی آرومی می کنه و وقتی صحبت می کنه تازه می فهمم چقدر دلم برای خش صداش تنگ شده بود.

- از قدیم گفتن راه کردستان از تهران می گذرد.

حس می کنم از شدت هیجان و استرس لب هام می لرزه؛ یعنی تمام نگرانی که بابت جواب ندادن تلفن هام داشتم الکی بود؟ باید توضیح بده! این طوری نمیشه!

وارد واحد شهریار که می شیم بی طاقت برمی گردم و لبه ی پالتوی شهریاری که می خواد اون رو از تن دربیاره می گیرم.

- بگو... رفتی چیکار کردی؟

دستم رو نرم پس می زنه؛ پالتو از تن در میاره و در مقابل نگاه نگران و در عین حال خوشحالم، فقط دو طرف صورتم رو می گیره و تا به خودم بجنبم، بوسه ای نرم و کوتاه روی لب هام می زنه و عقب می کشه.

- دلم تنگ شده بود!

تا بخوام اظهار نظری بکنم، خودخواهانه، دستم رو می گیره و به سمت یکی از در هایی که تا به حال داخلش رو ندیدم میره؛ وقتی بازش می کنه راهپله ای جلوی نگاهمون نقش می بنده که به سمت بالا میره. ولی زیادی تاریک و قدیمی به نظر می رسه و من ترجیح میدم پا اونجا نذارم.

اما وقتی شهریار دستم رو می کشه و مجبورم می کنه پشت سرش راه بیفتم، حق اعتراضی پیدا نمی کنم؛ دمپایی های رو فرشی به پا دارم و با اونها هم سرمای بیش از حد زمین رو حس می کنم. وقتی راه پله تموم میشه یه در دیگه جلو رومون هست که شهریار درش رو باز می کنه و کنار می ایسته تا من داخل برم.

با تردید به فضای تاریک نگاه می کنم و سرکی می کشم.

- آوردی اینجا سرم رو بِبُری؟

- نه آوردم بهت تجاوز کنم.

با چشـم های گرد شـده خودم رو عقب می کشـم و بهش خیره میشـــم؛ قیافه ی پوکری به خودش گرفته و همین باعث میشه اخمی بین ابروهام رو پر کنه.

- این چه شـوخی زشـتیه که می کنی؟ اصلاً این طوری که شد من نمـ...

دسـتش رو دور بازوم حلقه می کنه و من رو به زور بالا می کشـــه و داخل اتاق هل میده؛ با ترس نگاهش می کنم که پشـت سرم داخل میاد و کلید برق رو روشـن می کنه که یه لحظه چشـــم هام از زیبایی محیط برق می زنه! شـــیروانی خونه ســـت و همه ی زاویه های دیوار ها با ال ای دی های رنگی تزئین شدن.

الان هم شهریار اون ال ای دی های طوسی و آبی رنگ رو روشـن کرده؛ سـالن نسـبت به پایین کوچیک تره و چیزی به جز یه فرشِ گردِ سفید رنگ که وسط پهن شده، نداره.

- چرا اینجاییم؟

نرم دستم رو می گیره و به سمت فرش می کشه.

- تو الان همه چیز رو درباره ی من می دونی؛ درسته؟

«هوم» کشـــیده ای میگم که دســـتم رو ول می کنه و در حالی که من در مرکز فرش ایســـتادم، خودش عقب می ره و دست به سینه نگاهم می کنه.

- درباره ی خودم، رفتار هام، روانم، گذشـــته ام، خانواده ام می دونی، درسته؟

دوبـاره سری بـه تـأییـد حرفش تکون میـدم کـه این بـار لبخندی روی لبش میاد؛ وقتی صـورتش شـش تیغ میشـه، جوون تر به نظر میاد. مخصـوصـا که موهاش رو به طرز قشنگی بالای سرش مدل داده.

- با دونســتن همه ی اینها از تهران اومدی اینجا و طبیعتاً قصدت برگشت نبوده؟

سر به دو طرف تکون میدم و با چشم های ریز شده گردن کج می کنم.

- آوردیم اینجا با روش های ساواکی اعتراف بگیری؟

خنده ای می کنه و قدمی جلو میاد.

- با این شـهریار، شـهریاری که تا خرخره توی مشـکل فرو رفته و باید بهش زمان بدی تا به طور کامل خوب بشه، با شـهریاری که باید کنارش باشی تا مشـکلاتش رو حل کنه، می تونی کنار بیای؟

«جاده سنتو»

#پارت_312

بدون هیچ مکث و معطلی، سرم رو به نشـــونه ی «آره» تکون میدم؛ لبخند روی لب های شـهریار بزرگ تر میشـه و سر جلو میاره.

- خانم نبات رستگار، برای بار دو هزار و سیصد و هفتاد و هشتمین بار درخواست می کنم...

خم میشه و مقابل چشم های بهت زده ام روی یه زانوش می شینه؛ چشم هاش از شدت خوشحالی می درخشه و حتی وقتی حرف می زنه لبخند روی لبش خود نمایی می کنه. این وسط فقط قلب منه که می خواد از دهنم بیرون بپره!

- با من ازدواج می کنی؟

دستش از جیبش بیرون میاد و یه رینگ ساده ی طلایی، بدون هیچ جعبه و تشریفاتی، به سمتم می گیره. دقیقاً مثل همون باری که با فکر این که شهریار حواسش نیست همچین حلقه ای رو برای نیلوفر شرح دادم.

برای این که چشم های خیسو لبخند بزرگ روی لب هام رو نبینه، سرم رو کامل به سمت سقف می گیرم و قهقهه ای که خیلی دوست داره بیرون بیاد، توی سینه نگه می دارم.

- بگم نه؟

صـــدام بی اختیار می لزره؛ هر چقدر هم که طرف مقابل احمق باشــه می فهمه که چه خنده ها و ذوق هایی پشــت این صدا مخفی شده.

- فرقی نداره؛ بهانه ات قبلاً بابات بود که رفتم آوردمش!

من برای اون صدای ذوق زده و خندون می تونم جونم رو بدم! به یک باره روی زانوهام می شــینم و دســت هام رو دور گردنش حلقه می کنم. هر کس جای من بود وقت می خواســـت تا طرف مقابلش روانش رو درمان کنه ولی من مگه عاشق شهریاری شدم که سالم بوده؟

- پس چاره ای ندارم!

ازش جدا میشــم ولی دســت از دور گردنش باز نمی کنم؛ توی فاصـله ی کمی از صـورتش، در حالی که تمام دندون هام از ذوق بیرون افتادن نگاهش می کنم که دســـتش رو بالا میاره و پشـــت سرم می ذاره. دوباره لبخند نداره و مستقیم نگاهم می کنه.

- اگه چاره ای نداری، این چشم ها چی میگن؟

خنده ی آروم ولی از ته دلی می کنم که نگاه شـــهریار به سمت لب هام کشیده میشه.

- نمی دونم؛ تو بگو چی میگن؟

با خماری، چشـم هاش نیمه باز میشـه و فاصـله اش رو باهام کم می کنه.

- اونها رو نمی دونم ولی... می دونم لبات چی میگن.

با آرامش وسوسه کننده ای لب می زنم:

- چی میگن؟

لبخند کجی روی لبش میاد و دو دسـتش کنار صـورتم می شینه.

- بوسه می خوان!

توی یک ثانیه، یه جریان خنک، از لب هام عبور می کنه؛ ولی ثانیه ی اول به دوم نمی رســـه که این خنکی چنان آتیشی_ به جونم می اندازه که برای آروم کردنش دســـت هـام رو بـالا میـارم و روی گردنش می ذارم. بی اختیـار بـا بغض بوسـه روی لب هاش می ذارم و سـعی می کنم خودم رو توی بغلش بکشم.

«جاده سنتو»

#پارت_313

دسـت هاش پشـت کمرم می شـینه و دل به دلم می ده؛ می ذاره توی بغلش فرو برم. لب هامون که از هم جدا میشه، صـورتم با فاصـله ی کمی از صـورتش می مونه؛ چشـم هام بی اختیار و بی اجازه روی همدیگه می افتن و نمی بینم که چه طور نگاهم می کنن. خجالت کشیدم؟

- حالا خداروشـــکر که راضی کردن دختر از پدر راحت تر بود!

من رو کامل توی بغلش می کشـه و راحت روی پاهاش می شینه.

- بابات بهم گفته گم و گور شـدن، اذیت کردن، کج خلقی کردن، سـاز مخالف زدن، بیشـعوری کردن نداریم؛ اگه داشته باشیم من اجازه نمیدم نبات با هر کاری که می کنی بسازه! خودم می کشمش بیرون از این زندگی. خداروشکر که بابای من رو هم شناختی؛ دو تایی نشسته بودن جلوی خودم، پشت سرم حرف می زدن! هیچی دیگه، خلاصه که شهریارت رو تنها گیر آورده بودن.

خنده ای روی لب هام میاد و سر از روی سـینه اش برداشته میشه.

- با بابات رفته بودی؟

ابروهاش رو با حالت بامزه ای بالا می اندازه و نیشخندی گوشه ی لبش می شینه.

- پس چی فکر کردی؟ یه مراسـم خواسـتگاری و تعهد پشـت سر گذاشـتیم؛ تنها می رفتم بابات راهم می داد؟ با بابام راهم نمی داد!

چشم ریز می کنه و توی همون حالت یه حرص ریزی از ته چهره اش ظهور می کنه.

- راســـتش رو بگو... به خاطر اومدنت به اینجا چی به بابات گفتی که این قدر دلش پر بود؟ می گفت دختر منو کشوندی اونجا و آواره کردی؛ اگه مسئولیت حالیت بود خودت می اومدی!

با دستی که دور شونه هام انداخته فشاری به تنم میاره و با همون حال خوشـــش که باعث پر حرفیش شـــده، لبخندش رو بزرگ تر می کنه.

- خلاصــه که نبات خانم، بد ما رو فروختی، دســتت هم درد نکنه؛ ولی به من میگن شــهریار مشــوق! درســته یک سال و اندی توی تیمارستان، قاطی روانیا بودم.

چشمکی می زنه و دهن برای خودش کج می کنه.

- مثلاً خودم روانی نبودم!

می خندم و سر روی سینه اش می ذارم؛ صدای بمش وقتی سر روی ســـینه اش می ذاری و بدون خش، بهش گوش میدی، دلنشین تر به نظر میاد.

- داشتم می گفتم؛ هی میای تو بغل آدم، حواسم رو پرت می کنی... درسته توی تیمارستان بودم ولی خب این زبونه خوب کارش رو بلده؛ سر همه رو شیره مالیدم بهت برسم. حالا فقط باید دنبال راه فرار باشی.

سرش پایین میاد و لب به سرم می چسبونه.

- تصمیمت چیه خانم رستگار؟ زبونت رو موش خورده؟

باز خنده ای می کنم و چشـــم می بندم؛ نمی دونم چه جوابی بدم. درسته شهریار به شدت خوشحاله و حالش خوب به نظر می رســـه ولی من تا با بابا حرف نزنم نمی تونم هیچ جوابی به شـــهریار بدم. بابام اندازه ی همه ی آدم های دنیا به گردن من حق داره؛ مگه میشـه اول نظر اون نباشه؟

- دلم برای صدات تنگ شده بود.

ســـعی می کنه برای نگاه کردن به صـــورتم، تنم رو از تنش جدا کنه ولی ممانعت می کنم و همون جا می مونم.

- این یعنی چی؟ سوال من این جواب رو داشت؟

دلخور شـــده؛ حق داره! ولی خب منم حق دارم؛ می دونم هر دو یکی از بهترین لحظه های زندگیمون رو چند دقیقه ی پیش تجربه کردیم ولی... من نمی تونم این بار هم از خیر همه چیز ساده بگذرم.

- میشه با بابام حرف بزنم؟

این بار موفق می شـه تا جدام کنه؛ مثل یه بچه ی خطاکار من رو جلوی خودش می نشـونه و با اخم هایی که شـدت نگرانی و دلخوریش رو نشـون میده، با جدیت به صـورتم خیره میشه.

- نمی خوای منو؟

شـــهریار چرا جلوی من این قدر مظلوم به نظر می رســـه؟ اون قدری که به خاطرش بخوام، از تمام خط قرمز هام بگذرم؟ من هر چقدر که برای فهم بعضی‌ـــ چیزها نفهم

باشم، باز می دونم که شهریار کنار من، یه آدم فوق العاده متفاوت با شهریاری هست که جلوی بقیه ظاهر میشه.

خودم رو جلو می کشم و دست دو طرف صورتش می ذارم؛ قلبم هنوز به خاطر حال خوش چند دقیقه ی پیش روی هزار می کوبه.

- به نظرت به خاطر کسی_ که نمی خوامش، تا اینجا می اومدم؟

اخم هاش کماکان سرجاشه؛ خنده ای می کنم و لب هام رو وسط ابروهاش می چسبونم.

- سهیل گفت بگو دوستش داری؛ قوت می گیره واسه ادامه! پس بهت میگم، جناب آقای مشوق، خانم رستگار به شدت دوستت داره!

پوست بین ابروهاش که زیر لب هام هست، از هم باز میشه؛ سر پایین می کشم و به چشم هاش که نگاه می کنم قشنگ ترین برق رو به عمرم می بینم. نگاهم می کنه؛ این

نگاه طولانی میشه ولی بالاخره دست هاش دور تنم حلقه میشه و محکم به بغلش کشیده میشم.

- آقای مشوق، قربون خانم رستگار و دوست داشتنش بره!

خنده ام این بار بلند تر به گوش می رسه؛ حالم عجیب خوشه! حتی اگه توی این لحظه یه دعوای بد با یکی داشته باشم مطمئنم، برخلاف شخصیت تندخویی که دارم خودم سعی می کنم حلش کنم. انگار صلح طلبی شهریار به منم سرایت کرده.

- این چه وضعه ابراز علاقه ست آخه؟

شونه ای بالا می اندازه و کمی دست هاش رو شل می کنه که از بغلش بیرون میام و نگاه نگرانی به در می اندازم.

- دوست دارم همین جا بمونیم ها... ولی وقتی فکر می کنم که بابا اون پایینه استرس می گیرم... پاشو بریم.

«جاده سنتو»

#پارت_314

دست به زمین تکیه می ده و بدون هیچ حرف و اصراری از جا بلند میشـــه؛ دســـتش رو به ســـمتم می گیره و لبخند مهربونی به روم می زنه.

- نه تنها بابات، بلکه مامانت، نیلوفر و علیرضـــا هم اون پایینن.

باهم به ســـمت در قدم برمی داشـــتیم که با این حرفش صامت می مونم و مستقیم نگاهش می کنم؛ مامانم!

- شـــما فقط دو روز نبودید؛ میشـــه بدونم دقیقا چیکار کردی؟

بدون توجه به سوالم دستم رو می گیره و دنبال خودش می کشه.

- این گاردت رو نسبت به مامانت پایین بیار؛ کلی التماسش کردیم تا بیاد. متاسـفانه عروسی رو باید دیار پسر_بگیریم؛ وگرنه ما باید می اومدیم تهران.

به طبقه ی خودش که می رسیم برمی گرده و در مشکی رنگ رو پشت سرمون می بنده؛ تو خوابم نمی دیدم اون در و راهروی وحشتناک به اون اتاق قشنگ ختم بشه.

- عروسی؟ چه زود بریدید و دوختید! چرا هیچ کس نظر من رو نمی پرسه پس؟

چشم غره ای بهم می ره و به سمت میز آینه دارش حرکت می کنه.

- اون بالا داشتم آب تو هاون می کوبیدم؟ داشتم نظرت رو می پرسیدم دیگه! در ثانی... نگران نباش؛ بابات، مامانت، دوستات به خصوص اون محمده یه طوری از من و بابام زهر چشم گرفتن که قراره یه دور هم خاستگاری در حضور شما داشته باشیم ببینیم آخر این دل به مرادش می رسه یا نه!

موهاش رو شونه می کشه که پشت سرش می ایستم و تو آینه به قامت رعناش نگاه می کنم.

- بابام بد اخلاق کرده؟

می خنده و شـــونه رو به شـــدت روی میز چوبیش رها می کنه.

- کاش بداخلاق می کرد؛ همه شـون شـمشـیر از رو بسـته بودن برامون. خدا رحم کرد بابا فهمید می خوام حماقت کنم تنها برم؛ گفت پسرـــ مگه از زیر بته عمل اومدی؟ خودت بریدی خودت دوختی، خودت دختر بیچاره رو تا اینجا کشـــوندی؛ خدا می دونه به خانواده اش چی گفته. ولی خودمونیم ها... نمی اومد، یه فصـــل مفصـــل کتک دسته جمعی می زدن بهم.

دست به بغل می گیرم و دلخور و با لب هایی که کج شده، از آینه بهش چشم غره میرم.

- حالا خوبه فهمیدی بابات بیشتر از تو می دونه!

برمی گرده و پوکر نگاهم می کنه.

- خیلی خب حالا! بیا برو پایین نمی خواد من و تخریب شخصیت بکنی.

دستم رو می گیره و پشت سرش می کشه اما ذره ای از جام تکون نمی خورم و باعث میشم اون هم بایسته.

- خجالت می کشـــم برم پایین... مخصـــوصـــا از بابام و بابات!

دوباره دستم رو می کشه و این بار دیگه بهم چیره میشه.

- چرت نگو ببینم! بیا بریم من دو ســـه روز آینده عروسی می خوام؛ به کس و ناکس امضـــا دادم که به قرآن تا وقتی از لحاظ روانی سـالم نباشـم زیر یه سـقف نمی ریم. اما تو که غریبه نیسـتی واسـه همین فردا عروسی می خوام، روز بعدش بریم سر خونه زندگیمون. به اینا نگو، کارمون که راه افتاد می زنم زیرش.

به شـــدت پر حرف شـــده و اگه هر وقت دیگه ای به جز الان بود از این پر حرفیش لذت می بردم ولی حتی متوجه نیســـتم که چی داره میگه. گفت میرم کردســـتان، سر از تهران در آورد؛ با بابام و آشـــناهام برگشـــت و توی نیم ســـاعت هم ازم خواســـتگاری کرد و هم برنامه ی عروسی چیده. احتمالا پنج ماهه به دنیا اومده.

دستم رو از دستش بیرون می کشم و پله ها رو خودم پایین میرم؛ اولین سری که به ســـمتم می چرخه باباســـت. نمی فهمم چطوری چهار تا پله ی باقی مونده رو پایین میرم و خودم رو بهش می رســونم؛ اما وقتی خودم رو پیدا می کنم که بابا از روی مبل بلند شده و من توی بغلش فرو رفتم.

سرش پایین میاد و کنار گوشم مکث می کنه.

- می خواســتم به اینا بتوپم که نگاه با دخترم چیکار کردید؛ رنگ و روت رو دیدم، فهمیدم قیصرـــ بازی بمونه برای بعد.

به زور لبخندم رو جمع می کنم و ازش جدا میشـم؛ مامان مثـل همیشـــه یکی از اون مـانتوهـای بلنـدش رو همراه روسری که لبنانی دور صورتش بسته شده، به تن داره. به سـمتش میرم و آروم بغلش می گیرم؛ خوشـحال به نظر می رسه! باید بخشیدن رو از شهریار یاد بگیرم.

- خوشحالم که اینجایید.

صدایی که از بغل گوشم بلند میشه، زیادی با شرمندگی و ناراحتی همراهه؛ این طوری دوست ندارم!

- ببخش من رو؛ سعی می کنم جبران کنم. این بار دیگه واقعا قول میدم.

آروم ازش جدا میشم و بوسه ای روی گونه اش می ذارم؛ مامانمه! هر چی که باشه، بوی بهشت میده.

- نیاز به بخشش نیست؛ همین که اومدی بسه!

دستی روی موهای نرگس کوچولو که با اون پیرهن صورتی و جوراب شلواری طوسیش دلبری میکنه، می کشم و این بار مقصدم بغل نیلوفره؛ نگاهش که میگه یه طومار حرف برای گفتن داره و خودش رو به زور نگه داشته.

کنارش که می ایستم علیرضا به سمتم خم میشه و خیره به شهریاری که به بقیه تعارف می کنه تا بشینن، من رو مخاطب حرفش قرار میده.

- به طرز ناجوانمردانه ای شهریار رو تنها گذاشتم اومدم تو تیم شما؛ متشکر باش!

«جاده سنتو»

#پارت_315

با خنده پررویی بهش میگم و کنار نیلوفر می شینم؛ خاتون هم به جمعمون اضـــافه میشـــه اما بی حرف کناری می شـــینه. جو خیلی ســـنگین تر از این حرف هاســـت و من بابت این موضـوع خیلی متعجبم؛ بابا طوری قیافه گرفته و ســـنگین رفتار می کنه که دلم می خواد همین جا برم و کنارش بشینم و کلی ازش تشکر کنم.

انگار می خواد نشـــون بده، درســـته که دختر من تا اینجا بدون رضایت من اومده، ولی این دلیل نمی شه که من به شـما اعتماد دارم و از اینجا بودن خوشـحالم؛ این کارش، این اخمش، این رفتـارش بی دلیـل بهم اعتمـاد بـه نفس میده. حس می کنم از اون نباتی که فکر می کرد دســـت انداخته شـده و ارزشـش پایین اومده، به نباتی که ارزشـش تا روی هزار رفته، تغییر وضعیت دادم.

بابای شـهریار چند بار سـعی می کنه با بابا سر حرف رو باز کنه ولی بابا اصـــلا از موضـــعش پایین نمیاد؛ به خاطر

همین خاتون خسـتگی رو بهانه می کنه و ازشـون می خواد برای اسـتراحت به اتاق هاشـون برن. جالبه که حتی اون هم می دونسـته و اتاق آماده کرده اما من سـاده لوح حتی حدس هم نزدم.

***

- کاش بفهمم چی خنده داره!

روی تخت به سمتم می چرخه و دست زیر لپش می ذاره؛ دلم براش یه ذره شده بود!

- باورم بشـه شـهریاری که من یه روز با دیدنش توی شلوارم می شا...

وقتی نگاه چپ چپم رو می بینه، حرفش رو تصـحیح می کنه.

- منظور شـلوارم رو خیس می کردم... حالا همون شـهریار به خاطر تو پاشده اومده تهران منت هزار نفر رو کشیده؟ لعنتی بابات چقدر ناز داره!

لبخندی روی لبم میاد و به سقف خیره میشم.

- هنوز وقت نکردیم تنها حرف بزنیم؛ به احتمال زیاد کلی هم حرف داره که به من بزنه!

توی تاریکی، روی تخت می شـــینه و با ذوق، ضربه ای به بازوی من می زنه.

- سیب زمینیِ بی احساس پاشو خبر دست اول دارم!

با نق، سـاق دسـت روی پیشـونیم می ذارم و از بین چشـم هایی که الکی، نیمه بازشون کردم، نگاهش می کنم.

- همین طوری بگو؛ خسته ام!

چشـــم غره ای میره و من اعتراف می کنم کـه دلم برای چشم غره هاش یه ذره شده بود!

- آره آخه اینجا ازت مثل برده کار می کشیدن!

بعد، مثل همیشـه که زود فراموشـش میشـه، دسـت هاش رو به هم می کوبه که کمی خودش رو جلو می کشه.

- دیروز داشتیم می اومدیم خونه ی شما که جلسات نهایی مذاکره ی ما بعلاوه ی شهریار رو انجام بدیم...

از خنده روی تخت می پوکم که دوباره مشـتی به بازوم می زنه و از ته دل زهرماری حواله ام می کنه؛ حتی سر شـام شـهریار هم این جمله رو گفته بود. لعنتی یعنی چه بلایی سرش آوردن؟

- رو آب بخندی! اگه بذاری حرفم رو بزنم... دیدم گوشیِ علیرضـا زنگ می زنه؛ خودش حموم بود به خاطر همین من جواب دادم. بگو کی بود؟! حسام!

با عجله و کنجکاوی روی تخت می شینم که چشم غره رو دوباره مهمون چشم های نیلوفر می کنم.

- خوبه تا دو دقیقه ی پیش علیل بودی!

دستی براش روی هوا تکون میدم و با فضولی که به شدت مشخصه، میگم:

- حرف نزن ببینم؛ چی می گفت؟ اصـــلاً خبری از این بابا نبودها! انگار نه انگار ســـینه رو داده بود جلو که آره من بیرونش میارم؛ اگه شهریار رو نمی اومدن کت بسته ببرن، دقیقاً بدون اون قرار بود من چه غلطی بکنم؟ چطوری برش می گردوندم؟ طبل تو خالی!

نیلوفر یه طوری نگاهم می کنه که این بار من بهش چشم غره میرم.

- خیلی خب بابا آروم باش؛ من رو هم این شـــهریار می گفت ازت فاصله بگیرم وگرنه می زنه دهنم رو صاف می کنه، پا می شدم با پای پیاده فرار می کردم.

صاف می شینم و چشم به شدت گرد می کنم.

- چی؟

- چی نداره؛ احمق که نیستی نفهمی حسام سعی داشت بهت نزدیک بشـــه. متأســـفانه این شـــهریاره هم احمق نبوده؛ ما فکر می کردیم بوده ها! ولی نبوده! برداشـــته بهش گفته یا خودت با پای خودت می ذاری میری یا یهو تو خواب دیدی یکی خفه ات کرد!

با بهت خنده ای می کنم که نیلوفر هم از خنده ی من می خنده.

- کافی بود این رو به بابات بگم تا شهریار رو با لگد از خونه بندازه بیرون؛ همین طوریش شهریار کلی قسم و آیه آورده که به خدا اون موقع که می خواستم خفه اش کنم، روانی بودم، نادون بودم، احمق بودم.

لبخندی از ادا های نیلوفر روی لب هام می شینه.

- بابام چی گفت؟

نیلوفر نیشخند پیروزی می زنه؛ انگار همه شون از رفتارهای بابام راضین!

- گفت مگه الان آدم شدی که داری از فعل گذشته استفاده می کنی؟

لب هام همراه با خنده ی نیلوفر به سمت پایین کشیده میشن.

- گناه داشت کافرا! یکیتون سمتش رو می گرفت خب.

خنده ای می کنه و به کمر دراز می کشه؛ دو دستش رو زیر سرش می زنه و به سقف خیره میشه.

- به خدا که گناه داشـــت؛ حتی بابای خودش هم دیگه شده بود بر علیه اش!

نگاه به سمتم می کشه و یکی از اون لبخندهای قشنگش رو به روم می زنه.

- ولی خودمونیم... اون همه بهش خرده گرفتن، نه یه طوری رفتار کرد که انگار خسته ست، نه ناراحت! جواب می داد دفاع می کرد، حتی می تونم بگم برای به دســـت آوردنت می جنگید! کی باورش می شــه این همه دوســتت داشته باشه؟

«جاده سنتو»

#پارت_316

لبخند به همون قشـــنگی روی لب من هم میاد؛ از اون بدتر کی باورش می شـــد اون زمانی که شـــهریار رو از تیمارستان بیرون آوردم من رو دوست داشت؟

- از من می پرسی؟ من خودم هنوز توی شوکم!

صـدای نفس آسـوده ی نیلوفر توی گوش هام می پیچه؛ چقدر از این که اومده، خوشـحالم! حس می کنم اگه اون هم مثل محمدی که به خاطر سکته ی کوچیک خاله ثریا نیومده، نیومده بود، خیلی احساس تنهایی می کردم.

- ولی بابات اون قدر پیش اینا هوات رو داشـت و طرفت رو گرفت که می خواسـتم برم ماچش کنم، علیرضـا جلوم رو گرفت گفت بابای من و تو که نیست، بشین سر جات! نمی دونم یه بار از اینجا چی بهش گفته بودی بهش که زنگ زدم بهم هر چی از دهنش در می اومد پشـت سرت گفت؛ آخرش هم گفت زنگ بزنم ببینم چه بلایی سرت آوردن که این قدر دلت پره و منم فهمیدم به خر شـاه گفتن یابو! اما اون روز خیلی عصبی بود؛ قشـنگ داشـت می گفت حقشه بذار چوب حماقتش رو بخوره.

به پهلو می چرخه و با دیدن لبخند روی لب هام، اون هم لبخند میزنه.

- منم رو این حساب فکر می کردم زیاد محلشون نده یا بشینه با اونا تو رو به رگبار ببنده که آی فلان، آی بسار دختر من حماقت کرده. گفت ها! نمی گم نگفت؛ فقط گفت درسته دختر من به حرفم گوش نکرده و حماقت کرده ولی این باعث نمی شه که من جلوی شماها هواش رو نداشته باشم! خلاصه که نبات خانم، بد جوری پشتت رو داشت؛ کلی هم طاقچه بالا گذاشت تا اومد اینجا؛ تا همین جلوی در خونه هم منتشون کرد که اونها باید می اومدن. قشنگ از صفر بردتت صد!

چشم هام با لذت بسته میشه و لبخند، بزرگ و از ته دل روی صورتم می شینه؛ دوست دارم ساعت ها به رفتار بابا فکر کنم و این حس خوبی که توی وجودم نشسته از بین نره. چطور می تونه این همه خوب باشه؟ می فهمم خیلی جاها تا خرخره از اینکه بهم رو داده پشیمونش کردم، ولی هیچ وقت کاری نکرده که فکر کنم پشت و پناه ندارم.

من آدم ضعیفی ام؛ از همون ضعیف ها که شهریار ازشون بدش میاد! اگه رفتار بابام باهام این طوری نبود،

مطمئناً به خاطر چند تا چیز کوچیک زندگیم رو تموم کرده بودم. برای هر چیزی جا می زدم و عقب می کشیدم؛ من تا عمر دارم به بابام مدیونم!

- استرس داری؟

- چرا باید داشته باشم؟

طاق باز دراز می کشه و دستش رو به دو طرف تنش باز می کنه که دست راستش روی شکم من می افته.

- قراره عروس بشی دیگه! من قبل عروسیم تا زیر سرم هم رفتم، تو دیگه خیلی ریلکس کردی.

چند ثانیه صامت می مونم و بعد روی آرنجم بلند می شم؛ توی تاریکی، چشم های جدی نیلوفر رو نگاه می کنم و بی اختیار به تته پته می افتم.

- ع... عروسی؟ چقدر زود!

- چقدر زود؟ پس به نظرت برای چی شهریار ما رو با التماس کشونده اینجا؟ فکر کنم همین دو سه روزه همه

چیز رو ردیف می کنه... وایســـا ببینم؛ نکنه به خودت نگفته؟

آب دهنم رو به زور پایین می دم و روی تخت می شـــینم؛ حـالا کـه بهش فکر می کنم، دلهوره تمـام وجودم رو می گیره.

- چرا گفته... حتی خواســـتگاری هم کرده ولی من فکرش رو نمی کردم به این زودی اتفاق بیفته؛ یعنی... شـــهریار هنوز حالش خوب نشـــده و خانواده ها همدیگه رو نمی شناسن. نمی دونم شاید هم دارم بهانه میارم.

دست روی سینه و قلبی که به شدت تپیدن رو آغاز کرده می ذارم و کلافه میگم:

- دهنت سرویس الان باید استرس بکشم.

خنده ی صـــدا داری می کنه که از ترس این که صـــداش بقیه رو بیدار کنه «ســـیس» کش داری میگم؛ بی خیال دستی روی هوا برام پرت می کنه.

- خیلی خب بابا!

با فکری درگیر، خودم رو به لبه ی تخت می رسونم و پا به سمت پایین می اندازم.

- بابا چطور راضی شـده آخه! من فکر کردم برای آشـنایی اومدین!

- شـهریار نگفته بهت؟ برگشـت گفت می نویسـم پاش رو هم امضا می کنم که تا حالم کامل خوب نشده هر دو مون خونه ی پدر و مادرمون می مونیم؛ بابات هم گفت پاشـو کاغذ بیار امضـا کن. اصـلاً این دو روز سریال کمدی بود؛ همون بهتر نبودی.

لب هام به سمت راست صورتم کشیده میشن؛ نمی دونه من چقدر دوست داشتم که اونجا می بودم! دوست ندارم این هایی که می گن رو فقط گفتاری بشـنوم؛ می خواسـتم ببینم واقعاً شهریار این کارها رو به خاطر من انجام داده؟

- حالا شـهریار حالش خوب میشـه؟ البته خوب به نظر میاد!

نفس عمیق و آه مانندی می گیرم و از روی تخت بلند میشم؛ توی تاریکی دنبال دمپایی های روفرشی می گردم.

- شـــهریار حالش بهتره؛ دو تا مرحله مونده تا غول مرگ عجیب ناصر بشـــکنه و این غم رو بپذیره. چیزی تا بهبود کاملش نمونده ولی باید بره پیش روانپزشک.

کورمال کورمال، دنبال پالتوم می گردم؛ بابا لباس هایی که فکر می کرد به دردم بخوره و نیاوردم برام آورده و من حتی فرصت نکردم ازش تشکر کنم.

- کجا میری؟

پالتو رو تن می زنم و کلاه بافت مشـــکی رنگم رو روی موهای باز و پریشونم می کشم.

- میرم بیرون؛ حس خفگی دارم.

«جاده سنتو»

#پارت_317

گوشـــیم رو هم برمی دارم و برای این که نیلوفر ســـوال اضـافه ی دیگه ای نپرسـه، سریع از اتاق بیرون میرم؛ در اصـل می دونم این سـاعت بابا نمی خوابه و می خوام اگه شـــانس باهام یار بود باهاش حرف بزنم. نمی خوام توی این برزخی که توی سرم ساختم گیر کنم!

نگاهی به اتاق که حالا بابا و علیرضـا و بابای شـهریار اون جا، خوابیدن می اندازم و گوشیم رو بالا میارم؛ ساعت ده و نیمه و خانواده ی شـــهریار به شـــدت عادت به زود خوابیدن دارن. این برای من و بابایی که تازه سـاعت یازده رو سر شب می دونیم، یکم اذیت کننده ست.

می خوام به بابا پیام بدم که همون لحظه در دسـتشـویی باز میشـه و بابا در حالی که پیرهن آبی روشـنش رو با آرنج تا زده بیرون میاد؛ با چشـم ریز کردن نگاهی توی تاریکی می اندازه و لبخندی روی لبش میاد.

- کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم!

به جای لبخند، با بغض به ســـمتش میرم و بدون این که چیزی بگم توی بغلش فرو میرم.

- دلم براتون تنگ شده بود.

یکی از دست هاش رو دورم حلقه می کنه و با دست دیگه اش آروم در دستشویی رو می بنده.

- منم همین طور نقل و نبات بابا؛ این جا هم شـــلوغ بود نشد ببینمت.

به سـمت مبل هدایتم می کنه و خودش پشـت سرم میاد؛ دیگه حتی نگران نیستم که مزاحم خواب کسی بشیم.

- بشین ببینم این مدت چیکار کردی.

چفت تنش می شـــینم و از نیم رخ نگاهم رو به صـــورتش میدم؛ موهای جوگندمیِ مرتبش نشـون میده تازه سـلمونی رفته.

- عملاً هیچی... من نمی دونســـتم می خوان بیان تهران وگرنه نمی ذاشتم.

یکی از ابروهاش بالا میره.

- چرا نمی ذاشـــتی؟ تازه من می خواســـتم تا چند روز اگه حرکتی نزدن بگم برگردی؛ خوب شـــد اومد خودش رو ثابت کرد. تلفن هات رو هم نیلوفر نمی ذاشـــت جواب بدیم؛ به قول خودش می خواست سورپرایز بشی.

لبم رو زیر دندون می گیرم و نگاه از صورتش می دزدم.

- نیلوفر می گفت انگار زیاد از شهریار خوشتون نیومده.

- نیلوفر اشـتباه متوجه شـده؛ اگه خوشـم نمی اومد اینجا نبودم. حتی تو هم اینجا نبودی!

با کنجکاوی و سوالی، سر بالا می کشم و خجالت فراموشم می شه.

- اما می گفت به زور راضی شـدید... نمی دونم یه همچین چیزی.

لبخند روی لب هاش پر رنگ میشـه؛ دسـت دور شـونه هام می اندازه و به پشتی مبل تکیه میده.

- قرار نبود که اون بفهمه من ازش خوشـــم اومده؛ پسرـــ خوبیه، از همه مهم تر من آدم ها رو می شـناسـم. برنامه

هایی که برای آینده اش می گفت بی اختیار هر جاییش به تو ربط داشت؛ آدمی که بخواد تظاهر کنه این قدر ظریف و با دقت نمی تونه دروغ هاش رو بچینه.

کلاهم رو از روی سرم در میارم و به زور لبخندم رو مهار می کنم؛ شهریار همه مون رو کیش و مات کرده.

- حتی یه جایی افسوس خوردم که چرا من اندازه ی اون به فکرت نبودم؛ بعد یادم افتاد دختر بالاخره یه روزی باید از خونه ی پدرش بره. بالاخره یکی پیدا می شه که بیشتر از خانواده اش به فکرشه. اون یه نفری که انگار می خواد قسمت دختر من بشه، آدم درستی به نظر میاد. نباشه هم خودم اینجام تا بشناسمش.

موهای پشت سرم رو که به خاطر استحکاک کلاه پشمی پراکنده شدن، با دستش صاف می کنه.

- علف هم که به دهن بزی شیرین اومده؛ دیگه انصاف نیست موش بدوونیم وسط این ماجرا. امیدوارم اون طوری که دلت می خواد پیش بره.

دوباره با بغض بغلش می کنم و به زور جلوی خودم رو می گیرم تا اشکم در نیاد؛ من خیلی خوشبختم که دارمش!

- مرسی که این قدر پشتمید.

دست روی کمرم می ذاره و شونه هاش از خنده می لرزه.

- ولی بالاخره دیدی قیصر بازی هام رو در آوردم؟

بغض فراموشم میشه و دوباره خنده روی لب هام میاد؛ همون لحظه از خدا می خوام که همیشه پیشم باشه. من بدون اون خیلی بی کس میشم...

***

بعضی اتفاق ها مثل یه خواب شیرین؛ از اون ها که وقتی بیدار میشی تا ساعت ها لبخند به لبت میاره. اون قدر شیرین که دوست نداری زمان بگذره تا حسی که داری رو از یاد ببری.

دو تا تیکه ای که موهام جلوی صورتم افتاده رو با سر انگشت کنار می زنم و نفس لرزونم رو بیرون میدم؛ حس می کنم یه رویاست. اگه دست بزنم به جایی حباب رویا می ترکه و همه چیز به هم می ریزه.

- اینجاهای زندگیم رو زدن رو دور تند.

می تونم تصـورش کنم؛ یه نظر موهای بالا زده شـده اش رو دیدم اما به اندازه ی چند سـال دلم براش ضـعف رفته بود. حالا که پشت سرم ایستاده، هزار رقمه توی اون کت و شلوار مشکی رنگ تصورش می کنم.

- کی زده؟

لبخند روی لب های رژ زده ام میاد و نگاهم به پایین کشیده میشه؛ لباس گیپور سفید رنگم، انگار همون چیزیه که همیشه آرزوش رو داشتم! انگار خیاطش از روی ذهن من الگو کشیده.

- نمی‌دونم... کائنات؟

نفسش رو روی کمر بازم حس می کنم؛ نزدیکم شده و من دلم می خواد برگردم و ساعت ها به صورتش خیره بشم.

- دهن شهریار سرویس بشه که تو بگی کائنات؟

نوک انگشـــت اشـــاره اش روی زنجیری که از پشـــت گردنبندم روی تیره ی کمرم آویزونه کشـــیده میشـــه و تا روی مرواریدی که تهِ زنجیر هست می ایسته.

-یعنی می خوای بگی شـــهریار این کار رو کرده؟ تو زندگیم رو زدی رو دور تند؟

دسـت های سردش روی بازوهای لختم میشـینه و لرزی به تن گر گرفته ام می اندازه؛ کاش بیدار نشم! این خواب، بیش از اندازه شیرینه!

-معلومه که می خوام اینو بگم! شـهریار ترسـیده از دسـتت بده؛ کی رو پیدا کنه توی زندگیش که این قدر می خوادش؟

آروم به سمتش برمی گردم. چشم هاش... خوشحال ترین چشم هایی هست که تونستم توی تمام این سال هایی که زندگی کردم ببینم؛ دسـته گلم رو محکم میچسـبم تا دسـت دور گردنش حلقه نکنم.

-یه چیزی میخوام بگم...

توی کمترین فاصـــله از خودش نگه ام میداره و با لذت، دونه به دونه ی اجزای صورتم رو از نظر می گذرونه.

-اگه قراره حالم رو بهتر از اینی که هست بکنه، بگو!

نفسم رو لرزون بیرون میدم؛ عجیبه که دلم میخواد بغلم کنه؟ از وقتی که دیدم چطور برای من خودش رو به آب و آتیش میزنه، دلم میخواد جهانم، توی بغلش خلاصـــه بشه!

-تو... از من عاشــق تری! نمیدونم حالت رو خوب میکنه یا نه...

چند لحظه عمیق نگاهم میکنه که از واکنشـــش دلسرـــد میشم؛ شاید نباید الان این رو بهش میگفتم.

-کدوم یکی از رفتار هام باعث شده همچین فکری بکنی؟

این شـــهریار همونی نیســـت که دو هفته ی تمام ما رو با بدخلقی و دعوا عـذاب داده؛ حس می کنم از مرحلـه ی آخر هم به راحتی عبور کرده و الان، کاش بتونم اون غم نشسته روی صورتش رو از بین ببرم.

-تو به خاطر من کارهایی کردی که هیچ کس برام انجام نداده... شاید منم باید به اندازه ی تو فداکار باشم.

لبهاش که به لبخندی باز میشـــن، می تونم نفس راحت بکشـم؛ دسـتش رو روی کمرم بیشـتر فشـار میده و تنمو به تنش میچسبونه.

-از فداکاری حرف نزن دخترخانم که خودت فداکاری زیاد کردی؛ این دو تا داد و بیداد من که انگار توی حال خودم نبودم به چشمت اومده؟

لب هاش روی نوک بینیم میشینه و با بوسه ای که روی اون میزنه، چشم هام رو وادار به بستن میکنه.

-من هیچ وقت نرفتم دنبال کارهایی که خوشحالت میکنه؛ اما تو از نیلوفر و بابام پرسیدی و مراسمی برام گرفتی که تا عمر دارم یادم نره.

خنده ی آروم و در عین حال دلنشینی میکنه.

-از یاد فامیل هامون هم نمیره؛ الان همه شون از فکر اینکه عروسیمون دعوتشون نکردیم دارن سکته میکنن.

از لحن بامزه اش لبخند روی لب های من هم میاد و پلک به قصد باز شدن تکون میدم.

-تو هم دوست داشتی اینقدر عروسیت خلوت باشه یا به خاطر من جلوی همه وایسادی؟

دستش رو به پشت سرش میبره و طوری که موهاش خراب نشه، پشت گردن رو میخاره.

-دروغ که نمیشه گفت بالأخره من از عروسی گرفتن بدم میاومد... ولی فکر نکنم اگه کسی جای تو بود و ازم

میخواســـت که فقط مادر و پدرهامون باشـــن، موافقت میکردم.

کنارم می ایسته و با دست شونه هام رو بغل میگیره.

-همون بهتر که دورمون شـــلوغ نیســـت؛ اون موقع باید پایین مثل میخ وایمیســـادیم به هر کی که میاومد خوش آمد میگفتیم و اصـــلاً وقتی نبود که من کاری که دلم میخواد رو انجام بدم.

همراه با فشـــاری که به تنم میاره حرکت میکنم و همزمان به نیم رخش خیره میشم.

-چی کار میخوای بکنی؟

من رو از کنار آینه کنار میکشه و کمکم میکنه وسط سالن بایســـتم؛ بین حرف زدن های بزرگترها ازم خواســـت که به واحد خودش بریم و تا وقتی که عاقد میرســـه یه چیزی رو بهم نشـــون بده. واحدی که الان مرتب تر و با ســـلیقه تر چیده شده!

-چیکار دوست داری بکنیم؟

با لبخند سر تا پاش رو که قدم به ســـمت تخت برمیداره برانداز میکنم.

-خیلی خوش تیپ شدی!

سر برمیگردونه و همونطور که داره لب تاپش رو از روی پاتختی برمیداره، از روی شونه نگاهی به سمتم می اندازه.

-من ولی درباره ی تو و لباســـت یه موقع دیگه میخوام نظرم رو بگم!

وقتی نگاه معنی دارش رو میبینم، لبخنده ای میکنم و سر به سمت دیگه برمیگردونم تا نفهمه خجالت کشیدم.

با چند لحظه تأخیر دوباره به ســمتم میاد و دســته گلم رو میگیره. تا بخوام بهش بگم مواظب باشــه، دســته گل رو روی تخت پرت میکنه و همراه اون، حس میکنم چیزی تو دلم پایین میریزه!

با بهت و شاکی به قیافه ی خونسردش نگاه میکنم.

-چرا اینطوری کردی با دسته گلم؟

صدای آهنگی، ضعیف اما رسا، به گوشم میشینه دست شــهریار دســتم رو بین پنجه میگیره؛ دســته دیگه اش رو روی کمرم میذاره و تنم رو به تن گرمش میچسبونه.

«درسته که درگیر روزای سختم

برای تو که وقت دارم عزیزم

واسه این همه ناامیدی دعا کن

دعا کن فقط کم نیارم عزیزم»

با دستش منو از خودش فاصله میده و وادارم میکنه در حالی که دستم رو بالا گرفته، دور خودم بچرخم؛

دسته گل فراموش و لبخند روی لبم میاد

«جوونم، جوونم، جوونم، جوونم

نه اونقد که از عشق چیزی ندونم

نه اونقد که عین خیالم نباشه

نه اونقد که بی تو بخوام و بتونم»

وقتی دوباره به تنش برمیگردم و دو دستم روی سینهاش میشینه، تازه تاب های بدن هامون شروع میشه.

«ای عشق ببین دلم شکسته

از این شبای خسته

از این همه جدایی»

پیشونیم به سینه اش می چسبه.

«ای عشق

خرابه حال و روزم

میسازم و میسوزم

تو تنهایی»

آروم، طوری که موهایی که بافته و به طرز ســـاده ای شنیون شدن، خراب نشن، دستش رو پشت سرم میذاره و

بوسه ای روی سرم میزنه.

«ای عشق

ببین دلم شکسته

از این شبای خسته

از این همه جدایی

ای عشق

خرابه حال و روزم

میسازم و میسوزم

تو تنهایی»

لبخند روی لبهای هر دومون، نشـــون از حال خوش دلمون میده؛ وقتی که آهنگ بیکلامِ وســط آهنگ پخش میشه، شهریار با هر پیچ و تابی من رو همراه میکنه و هر لحظه با لبخند، نگاهش رو از صورتم برنمی داره. در حالی که دســـت هامون بالا و پایین میشـــه توی اتاق قدم برمیداریم و جامون رو عوض می کنیم.

جایی که لحن خواننده عوض میشه، یکی از دست هام رو می گیره و هدایتم میکنه ازش دور بشم و دست دیگه ام رو کامل به سمت بیرون باز کنم.

«از این زخم کهنه ابایی ندارم

که زخم عمیقم نمک گیر عشقه»

به سمتش برمیگردم و پنجه هامون تو همدیگه قفل میشه؛ حرکت قبل رو با دست دیگه ام تکرار میکنم.

«چشای سیاه تو تقصیر من نیست

چشای سیاه تو تقصیر عشقه»

یک دور با همراهی دستش می چرخم و دستم رو شونه اش میذارم و دست دیگه ام با دستش همراه میشه؛ اون هم کمرمو محکم میچسبه.

«ببین، اسم این عشقه، دیوونگی نیست

که این عشق راه نجاتی نداره»

پیشونی هامون به همدیگه میچسبه و آخرین بیت آهنگ با صدای آروم شهریار همراه میشه.

«تا روزی که زندهم تو رو دوست دارم

چراشم به تو ارتباطی نداره!»

آهنگ دقایق طولانیه که تموم شده اما نه من نه شهریار، قصد جدا شدن از همدیگه رو نداریم؛ حس میکنم بعد از چند روزی دوری که شهریار باعثش بود، به مأمن آرامشم رسیدم.

-کاش کسی پایین نبود، تا شب همینطوری میموندیم!

سر روی سینه اش جابه جا میکنم و دستش رو که دستم رو گرفته، فشار آرومی میدم.

-منم به همین فکر میکردم.

-به نظرت اگه به بابام بگم میخوام دخترت رو چند ساعت ببرم بیرون چی میگه؟

خنده ام میگیره؛ همین که ازم خواسته بود بیام بالا، اخم و تخم بابا رو به راه انداخته بود.

-اگه دوست داری یه گاز برگرده تهران، چرا که نه؟ بهت پیشنهاد میکنم حتماً بهش بگی عزیزم!

منو از خودش جدا میکنه و با لبخند تک تک اجزای صورتم رو از نظر می گذرونه؛ آخرسر بوسه ای روی پیشونیم میزنه که چشم هام رو وادار به بسته شدن می کنه.

-باورم بشـــه امروز برای تمام عمر، قســـمت همدیگه میشیم؟

همون لحظه چند تقه به در می خوره و نگاه من و شـهریار رو با هم به اون سمت می کشه.

-شهریار، بسه! بیا برو مامان نبات داره میاد.

سهیله! می خوام فاصله بگیرم ولی شهریار دستم رو محکم می گیره و اجازه نمیده؛ انگار که سـهیل می بینه،چشـم غره ای به در میره.

-نبـات خـانم! کی قراره آدم بشی؟ اون خـانم لعنتی رو بچسبون تهش!

با خنده این بار موفق میشـــم که ازش دور بشـــم؛ دوباره دســـتی به اون دو تا تیکه موی نازک جلوی صـــورتم می کشـــم. با اصرار شـــهریار موهام رو قهوه ای تیره کردم؛ طوری التماس و خواهش می کرد که دلم می خواســـت تا آخر عمرم به جز مشکی رنگ دیگه ای رو موهام نبینه.

شهریار هم کلافه دستی به پشت گردنش می کشه و همون لحظه لای در آروم باز میشه؛ قبل از مامان، نرگس با اون پیرهن توریِ خوشـــگلش جلو میاد و در حالی که لبخند، دندون های ریزش رو به نمایش گذاشته، با ذوق به سمتم قدم برمی داره.

یه لحظه نگاهم رو بالا می کشـــم و با دیدن لبخندی که روی لب های شـهریار نقش بسـته، روی دو زانو می شـینم و تن کوچیکش رو به بغل می گیرم. فکر کنم اگه خواهری از پدر خودم داشتم، همین قدر دوستش داشتم!

حسی که به نرگس دارم سوای تمام دلخوری هاست!

شـــهریار با عذرخواهی کوچیکی بیرون میره؛ نگاهم رو به مامانی که توربان صورتی رنگش با اون پیرهن بلند پوشیده و گیپور، کاملاً هماهنگی داره میدم.

-من خیلی خوشحالم که امروز اینجایید!

حس می کنم چشـم هاش نم داره؛ چند وقته که دوسـت ندارم به هیچ عنوان غمش رو ببینم. شـهریار من رو بزرگ کرده؛ انگار چشمم رو به واقعیت دنیا باز کرده و کاش من زود تر شهریار رو داشتم!

-من خیلی برات کم گذاشـــتم نبات... حالا می فهمم تمام دلخوری هات برای چی بود.

روی پا می ایســـتم و نرگس با دو به ســـمت خپلی که بین خواب و بیداری به ما نگاه می کنه، می دوه؛ با لبخند به سمت مامان میرم و دستمو روی بازوش می ذارم.

-امروز که وقت این حرف ها نیســـت... در ضـــمن من دلخور نیسـتم؛ گذشـته ها گذشـته! بچه بودم روی خیلی

چیز ها چشم بستم و یه تنه قاضی رفتم. الان دیگه وقت نزدیک شدنمونه!

جلو میاد و من رو توی بغلش می کشه؛ یادم نمیاد آخرین بار کی بغلش کردم.

-این حرف ها واقعیت رو از بین نمی بره؛ من برات کم گذاشتم!

دستم رو بالا میارم و به خودم فشارش میدم؛ اگه بی خودی کینه نمی کردم، می فهمیدم که بغلش چقدر می تونه امن و آرامشبخش باشه!

-مبدأش رو از امروز می ذارم؛ جبران می کنی برام. مگه نه؟

من رو از خودش فاصله میده و بوسه ای روی شقیقه ام می ذاره که لبخندی به روش می زنم؛ همون طور که نوک انگشت هاش رو زیر چشم های آرایش شده اش می کشه، خنده ی کوچیکی می کنه.

-پسره دیوونه ست! دیوونه اته رسما!

خنده ای می کنم که دو دستش رو دو طرف صورتم می ذاره و این بار بوسه اش روی گونه ام می شینه.

-مثل ماه شدی!

با جیغ خپل مامان در حالی که سر نرگس غر می زنه تا موهای خپل رو ول کنه، به ســـمتش میره و نگاه من خیره ی مردی میشه که از لایه در بهم لبخند می زنه.

***

شلوار بلند بَگی که به تن دارم، گرما رو روی پوست پاهام به جریان انداخته؛ اینجا با وجود سرد بودنش، داخل خونه هاش خیلی گرم و نرمه. همین باعث خواب آلودگیِ این چند روزم شده. مخصوصا که از شب عقد ما تا الانی که یه هفته گذشته، برف و بارون پشت سر هم اومده.

مقابل آینه می ایستم و سعی می کنم به مردی که با بالا تنه ی لخت روی تخت به شکم دراز کشیده بی توجه باشم؛ یقه اســـکیم رو بالا میارم و ســـعی می کنم ردی که روی گردنم انداخته رو بپوشونم.

-مادر خاتون میگفت تن تازه عروس باید کبود باشه.

با این جمله، نه تنها پدر من رو در آورده بلکه تقریبا میشه گفت آبروم رو پیش همه برده! از آینه چپ چپ نگاهش می کنم.

-تو به کدوم یکی از نصیحت های خاتون و مادرش پایبند بودی که الان این رو از قلم نمیندازی؟!

با نفس عمیق و خش داری، به کمر می چرخه و بالشـــت من رو توی بغلش می گیره.

-خب اینو زیاد تکرار میکرد شـد آویزه ی گوشـم؛ می گفت از روی محبته.

چشـم براش گرد می کنم و با حرص یقه ی لباسـم رو پایین می کشـــم؛ اشـــاره ای به خون مردگی های روی گردنم می کنم.

-این الان محبته؟

مثل مرد های هیز، چشم ریز و لب به جلو میده.

-اوف! چه محبت پر رنگی!

به زور جلوی خودم رو می گیرم که لبخند نزنم؛ با قلبی که مالامال از حال خوشـــه، به ســـمتش قدم برمی دارم و بالشت رو از توی بغلش بیرون می کشم.

-روت زیاده؛ آدم می مونه چی بگه اصلاً!

دو دســـتش رو زیر سرش می ذاره و با این کار گردنش کمی بالاتر از بدنش قرار می گیره.

-درستش هم همینه؛ وگرنه سنگ رو سنگ بند نمی شد!

بالا سرش، دست به پهلو، شاکی نگاهش می کنم.

-خبر داری که بابام اینا قبل از صـــبحونه قراره راه بیفتن؟ پاشو دیگه شهریار تو چقدر تنبلی!

با کلافگی، حالت صورتش تغییر می کنه و بیشتر بین ملافه های مشکی رنگ فرو می ره.

-بابا کدوم آدم عاقلی ساعت هشت صبح از خواب بیدار میشه؟

نمیتونم جلوی خودم رو برای لبخند نزدن به غرغرهای همیشگیش بگیرم؛ عوضش دست می برم و ملافه رو کنار می زنم که صدای مامان از پشت در واحد بلند میشه.

-نبات مامان؟ بیدارید؟ ما داریم می ریم.

با حرص ملافه رو دوباره روی تن شـــهریار پرت می کنم و به سمت در قدم برمی دارم.

-بیدارم مامان؛ اومدم.

در رو که باز می کنم با صـورت خندونش روبه رو میشـم؛ می تونم بگم توی این دو هفته اندازه ی تمام ســـال هایی که ازم دور بود جوون تر شـــده. غصـــه با دل من و اون چیکار کرده بود؟

-این پسره چقدر خوابالوئه!

سری با تأســـف تکون میدم و موقع پایین رفتن از پله ها، دست پشت کمرش می ذارم.

-کاش صـبر می کردید آخر هفته ای که شـهریار قولش رو داده، باهم برمی گشـــتیم؛ مگه چی ریختن توی تهران که همه تون ساز رفتن می زنید؟

دسـتم رو توی دسـتش می گیره و فشـار آرومی بهش میاره؛ یه پالتوی بلند با روسری بزرگ تن کرده. من که این همه وقت خونه و زندگیم رو به امون خدا ول کردم؛ بابات و دوســتات هم ---باید برگردن سر کارشــون. چه فرقی داره خب؟ شما آخر هفته بیاید.

با نارضــایتی سری تکون میدم؛ اما حرف اضــافه ای نمی زنم تا دلش پیش من نمونه. پایین پله ها که می رســیم صـدای بسـته شـدن در بالا میاد؛ شـهریار با سرعت نور حاضر میشـه! بابای شـهریار و بابا جلوی در، خداحافظی می کنن و من دلم بیشتر از رفتنشون میگیره.

این چند وقتی که خانواده ی من اینجا بودن، آقا رضـــا بابای شـــهریار، به جز مواقعی که برای خرید به تبریز می رفتیم، به خونه اش برنگشـــت و برای احترام همین جا موند. واقعیت اینه که این چند وقت واقعاً به جز احترام

به من خانواده ام، تلاش دیگه ای نکردن. همین باعث شده احترام خیلی زیادی براشون قائل باشم.

حتی خاتونی که اون روز رفتار بدی با من داشـــت، دیگه هیچ وقت تکرارش نکرد و واقعاً تمام تلاشـــش رو کرد تا خانواده ی من هیچ چیز از اختلافی که بینشـــون هســـت نفهمن؛ درسته که من سر بسته برای بابا و مامان تعریف کردم ولی بهتر که با چشمشون ندیدن!

از شـــقایق و اکبر هم این مدت هیچ خبری نبود و عجیب تر از همه خاتون هم حرفی ازشـــون نمی زد؛ انگار شـــهریار ازش خواســـته بود یا چیزی که من ازش بی خبر بودم! تنها چیزی که فهمیدم این بود که همه شون واقعا سنگ تموم گذاشتن!

بابا با دیدن من لبخند روی لب هاش بزرگ تر میشـــه و قدمی به ســـمتم برمی داره؛ با لب های آویزون توی بغلش فرو می رم و عطر بدنش رو بو می کشـــم. حتی بویی که به مشامم می رسه هم مهربون به نظر می رسه!

-آخر هفته میام پیشتون.

بوسه ای روی پیشونیم می ذاره و ازم جدا میشه.

-منتظرم نقل و نبات بابا؛ مراقب خودت باش.

من هم بوســـه ای روی گونه اش می ذارم و یک بار دیگه محکم بغلش می کنم؛ شـــهریاری که تازه از پله ها پایین اومده و مشـــخصـــه تی شرت مشـــکی رنگش رو عجله ای پوشـیده، با بابا مشـغول صـحبت می شـه. بازوم توسـط نیلوفر کشیده میشه و سرش کنار گوشم میاد.

-پس آخر هفته برمی گردی دیگه؟ با محمد و یکتا اینا برنامه بریزم؟

برمی گردم و کلافه به صـورتش نگاه می کنم؛ چه حوصـله ای داره که هشت صبح خط چشم به این تمیزی کشیده؟ تو رو جون علیرضـــا یه این بار رو از خیر برنامه ریختن بگذر؛ خیلی وقته خونه مون نبودم می خوام به کارهای خودم برسم.

چشم غره ای بهم می ره و با حالتی که سعی می کنه دلخور به نظر برسه میگه:

-من رو ببین می خواستم به تو خوبی کنم!

لبخند مسخره ای به لب میارم.

-قربون دستت تو خوبی نکن!

خیلی طول نمی کشـه که برادر بزرگ سـهیل پشـت فرمون می شینه و مهمون هایی که جون من بند به جونشون شده میرن! حس می کنم اون لحظه ای که به خونه برمی گردیم

و در رو می بندیم، یه تیکه از وجودم کنارشـــون جا می مونه!

شهریار جلو تر از همه، بدون توجه به دعوت پدرش برای نشستن کنار سفره، به سمت طبقه ی بالا میره؛ اما من از پشـــت سر چپ چپی بهش نگاه می کنم و کنار خاتون می شـینم. هنوز دسـتم رو به سـمت نون نبردم که شـهریار با سرعت برمی گرده و کنار من می شینه.

نگاه متعجب هر سـه مون به سـمتش برمی گرده که سرفه ای می کنه و خیره به پدرش چشم می دوزه.

-بابا اون سالن که تو تبریز خالیه...

باباش نون رو روی زمین می ذاره و یکی از ابروهاش رو بالا میده؛ حتی من هم با کنجکاوی به نیم رخش خیره شدم.

-خب؟

دستی توی موهاش می کشه و سعی می کنه اون تار موهایی که در اثر خواب شکسته صاف کنه.

-گفتم اگه مشـکلی نداشـته باشـه نبات کسـب و کارش رو اونجا شروع کنه.

جفت ابروهای من بالا می پره و با زبونی که قفل شـــده، فقط و فقط نگاهش میکنم؛ اما صورت باباش مهربون می شه و با خیال راحت دست به سمت لقمه اش می بره.

-اونجا که مال خودته بابا جان.

شونه های شهریار کمی به سمت بالا پرت میشه.

-بالاخره دیگه!

سر به سمت قیافه ی بهت زده ی من می چرخونه و سری ســـوالی تکون میده که بی اختیار کمی ابروهام به همدیگه نزدیک میشن.

-مگه من قراره اینجا بمونم؟

نه تنها پدرش بلکه خاتون هم صـامت می مونه و نگاهش رو به من می دوزه؛ شـهریار اما با مکث لبخند کوچیکی می زنه و صداش رو پایین میاره.

-بعداً درباره اش حرف می زنیم عزیزم.

با نفس عمیقی نگاه ازش می گیرم و به پایین خیره میشم؛ با حالی گرفته ســعی می کنم لقمه ای برای خودم بگیرم و به دهن ببرم.

-نبات جان عزیزم...

سر بالا میارم و بی حرف به صورت آقا رضا خیره میشم؛ لبخندی به روم می زنه و ظرف مربا رو به سمتم هل میده.

-شهریار می گفت می خوای بری دنبال آرایشگری؛ خودش هم برات آموزشگاه پیدا کرده. از کی شروع می کنی؟

تا بخوام تعجب خودم رو نشون بدم، شهریار خمیازه ای می کشه و از جا بلند میشه.

-من میرم بخوابم.

تا بخوام واکنشی نشون بدم و بفهمم ناراحت شده یا نه، سریع پله ها رو بالا میره و نگاه من رو همراه خودش بالا می کشه.

-نگفتی بابا جان؟

دوباره چشم به سمت آقا رضا برمی گردونم و شونه ای بالا می اندازم.

-نمی دونم راستش... شهریار چیزی بهم نگفته بود!

با لبخند سرش رو بالا پایین می کنه و خامه رو کنار دستم می ذاره؛ از مهربونیش هر چقدر هم که بگم کم گفتم!

-میگه؛ وقت هست حالا.

با تشکر لقمه ای که خاتون با خرما برام گرفته رو می گیرم و گاز آرومی بهش می زنم؛ خاتون کنار بابای شهریار کم حرف ترینه! حتی بیشتر مواقع توی اتاقشه و از اون زن مقتدری که روز اول دیدم، پیش این مرد هیچ چیز نمی مونه!

نمی فهمم چطور صبحونه ای که خانواده ی شهریار خیلی مهم می دونن رو می خورم و کمک می کنم تا خاتون سفره رو جمع کنه. از آشپزخونه که بیرون میام، پدر شهریار رو لباس پوشیده در حال واکس زدن کفش های ورنیش می بینم.

-جایی می رید؟

سر بالا میاره گذرا نگاهی به صورتم می اندازه.

-خودم تبریز کار دارم؛ خاتون رو هم می برم با خواهرش بره دکتر. سهیل توی اتاقش داره درس می خونه؛ شما هم که هستید حواستون بهش باشه.

« چشم »آرومی میگم و تا وقتی که برن پایین منتظر می مونم؛ از دیروز عصر یکم خورشید در اومد و برف های جاده ی وحشتناک آب شده. به خاطر همین امروز اهالی ییلاق برای کار هاشون به شهر میرن. سری هم به سهیل می زنم تا اگه چیزی لازم داشت براش ببرم؛ درس خون

ترین کســـیه که دیدم! البته به جز ادبیات که هر چی از دهنش در میاد بارش می کنه.

پله ها رو آروم بالا میرم و در سالن رو باز می کنم؛ به شکم روی تخت دراز کشـیده و بالشـت رو توی بغلش گرفته. دقیقاً حالتی که تمام این مدت ازش دیدم؛ انگار یه برنامه ی خاص داره که هیچ کدوم از کار هاش رو جدای اون جلو نمی ره.

جلو می برم و لبه ی تخت می شـینم؛ اون قدر آروم و عمیق خوابیده که انگار سـاعت هاسـت یه خواب راحت رو تجربه نکرده. آروم روی تخت دراز می کشم و به چهره ی غرق در خوابش خیره میشـم. موها نامرتب، صـورت کج و کوله، یه شـونه از یقه ی شـلِ تیشرت بیرون زده... درست مثل بچه های تخس و رو مخ!

لبخندی می زنم و به پهلو می چرخم؛ دستم رو جلو می برم و یکم موهاش رو مرتب می کنم که با نق، سرش رو عقب می کشـه. خنده ام می گیره؛ خودم رو جلو می کشم و روی تنش می چرخم. دسـت دور کمرش حلقه می کنم و سرم رو به کمرش تکیه میدم.

پاهام رو روی پاهاش می انـدازم و نفس عمیقی از بوی شامپویی که میده می کشم.

-وزه... داری چیکار می کنی؟

دماغم رو به تی شرتش تکیه میدم تا هر دمم با عطر تنش یکی بشه.

-بیدارت کردم.

-یه طوری تعجب می کنی انگار قصدت همین نبود!

با خنده خودم رو روی تنش بالا می کشـــم و نیم رخم رو روی نیم رخش می ذارم.

-نگفته بودی برای اینجا بودنمون برنامه داری...

خمیازه ی بزرگی می کشه و فین فینی می کنه.

-من عادت ندارم برنامه هام رو قبلش توضـــیح بدم؛ ذاتاً منطق هم نـدارم... مثـال بزنم برات، تو رو از تهران کشـوندم آوردم اینجا تا فقط توی شـیرونی برای اولین بار ازت خواستگاری کنم؛ این منطق داره؟

با مکث می خندم و دســت هام رو محکم تر دورش حلقه می کنم.

-خیلی هم اولین بار بود!

خنده ی صـدا داری می کنه و با کج کردن سرش بوسـه ای از روی گونه ام برمی داره؛ من رو از روی تنش کنار

می کشـــه و با به پهلو خوابیدن، تنم رو توی بغلش می کشه.

-اگه دلت نخواد تبریز زندگی کنیم... بعداً یه فکری براش می کنیم.

نفس آه مانندی می کشـــم و سرم رو توی گردنش فرو می کنم؛ افترشیوی که می زنه بوی بهشت میده.

-دلم برای بابام تنگ میشه.

چنگش رو توی موهام می بره و یکم می کشــه تا سرم رو از توی گردنش بیرون میارم.

-برم بابات رو هم بگیرم بیام تبریز؟ اوکی ای؟

خنده ی آرومی می کنم که پشــت انگشــت اشــاره اش رو نوازش وار روی گونه ام می کشه.

-فعلاً این مدتی که نامزدیم درباره اش حرف نزنیم؛ من می دونم که همه چیز درست می شه.

دستش رو بین دو دستم می گیرم و به سینه ام تکیه میدم.

-واقعاً قراره برم دوره ی میکات آرتیستی؟

لبخند کجی می زنه و به زور دستش رو از بین دستم بیرون میاره؛ موهام رو به هم می ریزه که جیغ کوتاهی می زنم.

-اگه رنگ های عجق وجق نذاری بله!

می خندم و به زور دستش رو مهار می کنم؛ با پررویی تمام خودم رو توی بغلش می اندازم و وادارش می کنم دست دور تنم حلقه کنه.

-نمی ذارم... ذوقش رو دارم!

-بعدش هم باید بری آموزشگاه خودم؛ بغل دست یکی از بهترین شاگرد هام باید پیانو یاد بگیری!

چونه به سینه اش تکیه میدم و از پایین نگاهش می کنم؛ انگار نه انگار هفته ی پیش موهاش رو کوتاه کرده!

انگار اول مو بوده بعد دست و پا در آورده.

-بهم نگفته بودی قبلاً که آموزشگاه داری.

سرش رو پایین می کشه و بوسه ای روی پیشونیم می زنه.

- «نبات!» الان میگم؛ اسمش هم چند ماهه شده دیگه نمی تونم الکی خودم رو دلخور نشون بدم و با قلبی که مالامال از عشقه، خودم رو بالا می کشم و بوسه ای روی لب هاش می ذارم. می خوام عقب بکشم که اجازه نمیده و دستش رو پشت سرم می ذاره.

-کمه!

لب هام این بار خودخواهانه بین لب هاش به اسارت در میاد؛ دست هاش دو طرف صورتم می شینه و با هر بار

بوسه زدنش، قلبم رو توی سینه می لرزونه. هر حرکتش، هر حرفش، هر رفتارش عشق رو نشون میده و گاهاً به زانو در میام مقابل این عشق بزرگ و دل پاکی که داره!

موهای روی شقیقه اش رو بین پنجه هام می گیرم و سعی می کنم تمام دل ضعفه ای که بهم القا کرده رو بهش نشون بدم؛ من شهریار رو در عوض تمام آدم هایی که بهم ضربه زدن دوست دارم. اون قدر عاشقشم که می خوام علیه تمام دنیایی که بر ضدش بودن، بلند بشم!

من... نباتی که همه فکر می کردن توی روابط به دست و پائه، الان حاضرم هر کاری برای حفظ شهریار بکنم؛

می دونم آینده ای که در انتظارمونه، زیاد هم رنگی و فوق العاده نیست، ولی همین که شهریار هر کاری برای خوشحالی من می کنه، برای من و صبرم کافیه!

با نفس کم آوردن عقب می کشه که همین لحظه خپل روی تخت میاد و بالای سرمون می شینه؛ این گربه یا همیشه خوابه، یا دنبال غذاست!

-این بچه همیشه شاهد کارهای خاک بر سریه ماست!

ما خنده خودم رو عقب می کشم و به کمر روی تخت می خوابم که خپل میاد و روی سینه ام می شینه؛ شهریار آروم از روی تخت پایین میره که من هم می شینم و با

کنجکاوی نگاهش می کنم. نیشـــخندی به روی من می زنه و پشت پیانوش می شینه.

کاش یکم چراغ های اتاقش بیشتر بود تا از این مود تاریک بیرون می اومدیم؛ انگشـــت هاش رو که روی گلاویه های پیانو می ذاره، من هم خپل به بغل، از روی تخت پایین میام. خپل گردنبندی که برای شـــهریار بود و ازش کش رفتم رو بین دندون هاش می گیره و می کشـــه که« هین »آرومی میگم

-خپل!

با غیض صداش می زنم که از بغلم پایین می پره و در حالی که زنجیر گردنبند روی زمین کشیده میشه به سمت دیوار می دوه؛ بی توجه به شـهریاری که آهنگ ملایمی می نوازه، دنبالش می دوم که حس می کنم با رســـیدنش به ضـــلع شرقی سالن، دیوار تکون می خوره.

با تعجب اول به شـــهریار و دوباره به خپلی که کنار دیوار لم داده نگاه می کنم؛ پرده ست!

-خیلی بی دقتی نبات! بعد دو ماه تازه فهمیدی که مطمئنم اگه خپل همت نمی کرد باز هم دقت نمی کردی.

خنده ی کوتاه ولی با صـدایی می کنم و به اون سـمت می رم؛ با نوک انگشـت هام پرده ی سـنگین کتانِ مشـکی رو لمس می کنم و سر به سمت شهریار برمی گردونم.

-پشت اینجا چیه؟

شونه ای بالا می اندازد و دفتر نوت هاش رو ورق می زنه.

-خودت ببین.

به سـمت کنج اتاق میرم و از اون جا پرده رو محکم می گیرم؛ با تمام توانم می گیرمش و به سـمت مخالف می کشـم؛ با کنار رفتن پرده، نور، به یک باره وارد اتاق میشـه و چشم هام رو از شدت خودش روی همدیگه می اندازه.

وقتی بازشون می کنم، از شدت زیبایی منظره ی روبه روم، دهنم باز می مونه. چند تا کوه به هم پیچ خورده که زیر برف پوشـیده شـدن؛ الان که دقت می کنم ویلای ما، کنار دره درست شده و آدم حس سقوط بهش دست میده.

-اینجا... فوق العادهست!

-نه به اندازه ی تو!

با لبخند قدم در طول پنجره های سراسری برمی دارم که ملودی که شـهریار با پیانو می زنه، ریتم می گیره و بالا میره؛ با خنده ای که صـدا گرفته و ذوقی که از دیدن صـحنه ی

روبه روم، توی وجودم زنده شده، قدم به عقب برمی دارم و همراه با ریتم دور خودم می چرخم.

دو دســـتم رو بالا می برم و به همدیگه گره می زنم؛ روی یک پام می چرخم و یه بار دیگه با صـــدا می خندم. حس دیوونه ها رو دارم؛ یادمه یه بار توی حیاط تیمارســتان یه نفر این طوری می رقصید و من به حال خوشی که دیوونه ها داشتن غبطه می خوردم.

الان خودم دقیقا مثلا اون تنم رو تاب میدم؛ یک دفعه صدای آهنگ قطع میشه و من با نفس نفس نگاه شاکیم رو به ســـمت شـــهریار برمی گردونم. چند تا دکمه روی پیانوش می زنه و صدای همون ملودی بلند تر توی فضای تاریک پخش میشه.

خودش هم به ســـمتم میاد و دســـتم رو می گیره؛ وقتی به سمتش خودش می کشدم، بوسه ای روی لب هام می زنه و بلافاصله هدایتم می کنه تا دور خودم بچرخم.

-قرار بود هر وقت دلم آروم گرفت این پرده ها کنار بره.

لبخند از این سو تا اون سوی صورتم رو بغل کرده؛ دست هام رو دور گردنش حلقه می کنم و بوســـه ی دیگه ای روی لب هاش می زنم.

-آروم گرفته؟

دست هاش رو دور کمرم حلقه می کنه و پشت به منظره ی قشنگی که برف چاشنیش شده، قدم به قدم باهم تاب می خوریم.

-نه هنوز...

یکی از ابروهام رو بالا میدم و لبخند از روی لب هام محو میشه؛ تن هامون ثابت می مونه و دستم از دست شهریار رها میشه.

-لباس بپوش، باید بریم یه جایی.

دستم رو جلو می برم و سر انگشت هاش رو می گیرم.

-ناراحت شدی؟

با لبخند دستم رو به سمتش خودش می کشه و من رو توی آغوشش می گیره.

-نه... فقط باید بریم دلمون رو صاف کنیم!

تمام مدتی که لباس عوض می کنیم و به سهیل می گیم که می خوایم بیرون بریم، سکوت تنها ملودیِ بینمون هست؛ منی که همیشه از این سکوت لذت می بردم، این بار برای حرف زدن باهاش له له می زنم.

تا به خودم بیام کنار جاده ای ماشین می ایسته و چشم من خیره به تابلویی که روش هک شده «جاده سنتو » می مونه.

-اینجا شروع عذاب من بود.

سر به سمتش می چرخونم؛ ماشین ها با سرعت از کنارمون رد میشن و مردی که کنارم نشسته هیچ اثری از ناراحتی توی صورتش نیست.

-هجده سال عذاب کشیدم؛ ناصر رو نبخشیدم، اون رو مقصر دونستم!

چشم که به سمتم می چرخونه این بار از خوب بودن حالش مطمئن میشم؛ یه پوچی عمیقی ته چشم هاش خودش رو نشون میده. انگار از تمام نفرت هایی که وجودش رو پر کرده بود تهی شده.

-الان... بخشیدمش! و دوباره اون همه حس خوبی که بهش داشتم برگشته؛ تمام عمرم بابت این که ندارمش، بابت این که دقیقا همین جا با جنازه اش ساعت ها تنها بودم ناراحت و غمگین می مونم ولی... قبول می کنم که بین ما نبودنش، جزئی از تقدیرمون بوده.

دستم رو می گیره و زیر دست خودش روی دنده می ذاره.

-اگه تو اینجایی به خاطر نبود ناصره؛ خدا یکی از عزیز هام رو گرفت، یه عزیز دیگه بهم داد. من هم راضـــیم به مصلحت خودش.

دستش رو به سمتم می گیره که آروم بین بازوش میرم و به سینه اش تکیه میدم.

-تمام کســـایی که باعث و بانی این همه مدت عذاب کشـــیدنم بودن رو می بخشـــم؛ حتی اگه بدترین کارها رو باهام کرده باشـــن. ما قراره یه زندگی خوب با همدیگه شروع کنیم مگه نه؟ نمی خوام کینه زندگی بعدیمون رو چرکین کنه.

دسـتش رو نوازش وار روی گونه ام می کشـه و بوسـه ای بین ابروهام می زنه.

-تو هم ببخش؛ مادرت رو، زنعمو و دخترعموت رو. هر کسی ـــ رو که فکر می کنی بهت بدی کرده؛ فراموش نکن ولی دلت رو با کینه ای که از اونها داری ســـیاه و چرکین نکن. بذار سفید زندگی کنیم؛ مثل روح تو!

با لبخند کوچیکی تنم رو بالا می کشـم و بوسـه ی کوچیکی روی لب هاش می زنم.

-می بخشم؛ تمام بدی ها رو به خوبی های زندگیمون!

عصر بیست و نه بهمن ماه سال هزار و چهارصد

پایان:(

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman


برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید
TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL
VIP ROMAN
Drama | Comedic | Romance!
Exchange group
https://t.me/VipRoman